صراحی
جروبطا ۲۲ م

ع



سازمان کتابخانه ها، موزه ها و مرکز اسناد آستان قدس رضوی

اداره مخطوطات

نام کتاب: تحفه المجالس

مؤلف: تاج الدین حسن سلطان محمد

موضوع: چهارده معصوم - معجزه   زبان: فارسی

سال چاپ: ۱۲۸۳ ق   محل چاپ: تهران

شماره عمومی: ۲۱۹۶۱   کتابخانه / بخش

وقفی / خریداری   تاریخ

طول ۳۳   عرض ۲۱   شماره صفحه ها: فاقد صفحه‌شمار

مصور ☐ درسي ☐ گراوري ☐ افست ☐

ملاحظات: چاپ: ۱۲۸۰

۲۹۷/۹۵
ت ۶۴۸س
۱۲۷۸

هو الله
تعالی شأنه العزیز

بتوفیق ملک منان
وبتأیید قادر سبحان بهترین
وقتی از اوقات وخوشترین
ساعتی از ساعات این نسخه شریفه که مسمّی
تحفة المجالس است السعی واهتمام سرکاران
ستوده ادابان عالیجناب آخوند
ملاحسن وآقا محمد صادق ولدان صدق
آقا حسین خونساری
زینت

هذا کتاب تحفة المجالس

بسم الله الرحمن الرحیم

نیکوترین ثنائیکه قدوسیان ملاء اعلی و مقربان بارگاه دین بزبان فصاحت مشحون بیان بلاغت مضمون بآن تکلم کردند حمد حضرت واجب الوجودیست که بانواع نعمتهای ظاهر و باطن بندگان خود را مستغرق کردنید و زیباترین مقالیکه حامدان عالم بالا و ذاکران کره غبرا چون عندلیبان خوش الحان بصد هزار زبان مترنم گردند شکر جناب واحد معبودیست که ابواب فیض و فلاح و فوز و نجاح را بمفاتیح لطف و مهربانی و مقالید عنایت و رحمت غیر متناهی بروی سالکان طریق اینی خود گشود و باعظم نعم که ارسال محمد مصطفی و ائمه هدیست سلام الله علیهم این امت مرحومه را اختصاص داده سرافراز ساخت و بهترین ذکریکه ملائکه مقربین و عباد مخلصین بآن مشغول باشند و درود و ستید مهتریست که هدایت دنیا و شفاعت عقبی را باسم مبارک او رقم کردند و مقتدای ثقلین را در روز الست بجناب مقدس او کرم کرده اند و خوشترین کلامیکه از بیان بندگان مخلص حضرت چون صاد و شود تحفه بارگاه اصحاب و عترتیست که هرکه دست بحبل المتین محبت و ولایت ایشان زند از جمیع آفات محفوظ ماند هرکه چنگ بعروة الوثقی دوستی و محبت ایشان زند از جمیع اهوال روز قیامت نجات یافت چنانکه از جناب شرف نبوی این حدیث بصحت پیوسته که مثل اهل بیتی کمثل سفینة نوح من رکب فیها نجی و من تخلف عنها غرق اما بعد بر رای فقیر یاب خداوندان عقل و ذکا و هوشمندان انجمن و ثنا این معنی ظاهر و هویداست که بهترین وسیله که بنده گمنام موجود در درگاه قرب حضرت معبود بیان و شناس و آشنا منظور نظر لطف و عنایت خداوند ارض و سما میتواند گردید کاه و بیگاه ملتزم ذکر و مراقبت فکر حضرت او بودن و همواره دل و جان را در بهشت یاد آوردیاد برگزیدگان درگاه او نعیم لذات روحانی منعم و کامرانی فرمودنست چه در کتاب عدة الداعی از جناب مستطاب نبوی مرویست که ما جلس قوم یذکرون الله الا ناداهم مناد من السماء قوموا فقد بدلت سیئاتکم حسنات و غفرت لکم جمیعا و ما قعد عدة من اهل الارض یذکرون الله الا قعد معهم عدة من الملائکة یعنی هیچ قومی در مجلسی نمی نشیند که در آن مجلس ذکر خدا کنند مگر آنکه منادی ندا کند از آسمان که برخیزید بتحقیق که تبدیل کردم بدیهای شما را به نیکوئیها و آمرزیدم جمیع گناهان شما را و نمی نشیند هیچ قومی از اهل زمین در مجلسی که در آن ذکر خدا شود مگر آنکه بهمان عدد ملائکه در آن مجلس با ایشان بنشیند و در کتاب کافی از امام محمد باقر مرویست که ما اجتمع فی مجلس قوم لم یذکروا الله عز و جل و لم یذکرونا الا کان ذلک المجلس حسرة علیهم یوم القیمة قال ابو جعفر ان ذکرنا من ذکر الله و ذکر عدونا من ذکر الشیطان یعنی اجتماع نکردند در مجلس قومی بی آنکه ذکر خدای عز و جل و ذکر ما که اهل بیتیم نمایند مگر آنکه باشد آن مجلس روز قیامت حسرت بر ایشان پس امام فرمود که راوی حدیث است گفت که امام محمد باقر فرمودند ذکر ما اهلبیت ذکر خدای عز و جل است و ذکر دشمن ما ذکر شیطانست و نیز در کافی از صدر صفه صفا و بدر آسمان وفا جناب محمد مصطفی منقولست که آنحضرت فرمودند ما من قوم اجتمعوا فی مجلس لم یذکروا اسم الله عز و جل و لم یصلوا علی نبیهم الا کان ذلک المجلس حسرة و وبالا علیهم یعنی نیست هیچ قومی که در مجلسی جمعیت کنند پس ذکر و یاد حق سبحانه و تعالی در آن مجلس نکنند و صلوات نیز نفرستند مگر آنکه خواهد بود آن مجلس بر ایشان سبب حسرت و ندامت در روز قیامت و ارباب بصیرت این معنی مخفی نیست که الذ لذات و الطف مستلذات استماع ذکر فضایل حضرت خاتم الانبیا و اهل معصومین و معجزات ایشان سیما فضایل و معجزات بعد از سوره هل اتی و سهو اسیدان الافق امیر المؤمنین

علی

علی بن ابیطالب است وقطع نظر از لذات استماع این نوع احادیث وصحبت داشتن با این اخبار معصومین هیچ اجری وثوابی از
ثوابهای درکفه اعمال در روز حساب عدیل این نخواهد بود ومصداق این دعوی ومبین این مدعی حدیثی است که در شان حضرت شاه ولایت
علمای شیعه درکتب معتبره از حضرت رسالت روایت کرده اند که آنجناب فرمود ان الله تعالی جعل لاخی علی فضائل لا
یحصی کثرة فمن ذکر فضیلة من فضائله مقرا بها غفر الله له ما تقدم من ذنبه وما تأخر ولو وافی القیمة بذنوب الثقلین
ومن کتب فضیلة من فضائله لم تزل الملائکة تستغفر له ما بقی لتلک الکتابة اثر ومن استمع فضیلة من فضائله
غفر الله له الذنوب التی اکتسبها بالاستماع ومن نظر الی الکتاب من فضائله غفر الله له الذنوب التی اکتسبها بالنظر
یعنی بتحقیق که حقسبحانه وتعالی گردانیده است بجهة برادر من علی بن ابیطالب انقدر فضیلت وبزرگی که از راه بزرگی نتوان شمرد
پس هر کس که ذکر کند فضیلتی از فضایل آنحضرت حقسبحانه وتعالی جمیع گناهان گذشته وآینده او را بیامرزد واگر چه تقصیرات
او مبلغ رد واگرچه فردای قیامت مثل گناهان جن وانس بحسابگاه حاضر شود وهر کس بنویسد فضیلتی از فضایل آنحضرت همیشه
ملئکه بجهة او استغفار میکنند مادام که از آن نوشته اثری باقی باشد وهر کس بشنود فضیلتی از فضایل آنحضرت همیشه هر نوع
گناهان که کرده باشد حقتعالی او را بیامرزد وهر کس نظر کند بکتابهائیکه در آن فضایل علی بن ابیطالب نوشته شده باشد جمیع گناهان
که بچشم کرده باشد حقتعالی برای او بیامرزد پس بحکم اخبار مذکوره این کمینه بی بضاعت العبد المحتاج الی رحمة الله الملک الوهاج
ابن تاج الدین حسن سلطان محمد ایده الله طایفه از معجزات حضرت سید المرسلین وائمه معصومین صلوات الله علیهم اجمعین که مشتمل
بر ذکر خدا وذکر ایشان باعث تزاید اعتقاد ایشانست از کتب معتبره صحیحه مذکوره جمع نموده این نسخه شریفه بتحفة المجالس موسوم
گردانید وبمقدمه وچهارده مقصد وخاتمه مرتب ساخت مقدمه در تحقیق معنی معجزه وذکر کتبی که این معجزات از آن نقل میشود مشتمل
بر دو فصل فصل اول در تحقیق معنی معجزه فصل دوم در ذکر کتب ماخذ این کتاب مقصد اول در بیان معجزات جناب
اشرف اقدس خاتم الانبیا محمد مصطفی ص مشتمل بر صد وبیست ویک معجزه مقصد دویم در بیان معجزات امام مشارق
ومغارب علی بن ابیطالب صلوات الله وسلامه علیه مشتمل بر صد ودو معجزه مقصد سیم در بیان معجزات سیدة النساء
زهرا سلام الله علیها مشتمل بر چهارده معجزه مقصد چهارم در بیان معجزات جناب امام حسن ع مشتمل بر شانزده معجزه مقصد
پنجم در بیان معجزات حضرت ابی عبد الله الحسین ع مشتمل بر پنجاه معجزه مقصد ششم در بیان معجزات سید الساجدین ع
مشتمل بر سی معجزه مقصد هفتم در بیان معجزات حضرت امام محمد باقر ع مشتمل بر بیست ونه معجزه مقصد هشتم در بیان
معجزات حضرت امام جعفر صادق ع مشتمل بر پنجاه وپنج معجزه مقصد نهم در بیان معجزات حضرت امام محمد تقی ع مشتمل بر بیست وهشت
معجزه مقصد دهم در بیان معجزات حضرت امام علی النقی ع مشتمل بر چهل وپنج معجزه مقصد یازدهم در بیان معجزات امام
حسن عسکری ع مشتمل بر سی وپنج معجزه مقصد دوازدهم در بیان معجزات صاحب الامر ع مشتمل بر چهل وپنج معجزه خاتمه
ذکر حکایت شهرهای صاحب الامر وذکر بعضی از علامات خروج آنحضرت فصل در بیان تحقیق معنی معجزه وذکر کتب مذکوره
مشتمل بر دو فصل فصل اول در تحقیق معنی معجزه بدانکه علما گفته اند که معجزه امریست خارق عادت مقرون بدعوت
نبوت وامامت وکرامت مقرون بدعوی نبیا شد واما اکثر معتزله وقدمای شیعه فرق میان کرامات ومعجزه نکرده اند
بلکه هر چه خارق عادت باشد آنرا معجزه وکرامات میگویند اما معتزله کرامات ومعجزه را مخصوص پیغمبران میدانند ومتقدمین
شیعه مخصوص پیغمبران واوصیا ایشان میدانند آصف بن برخیا که تخت بلقیس در یکطرفة العین از شهر سبا بمجلس سلیمان
رسانید خلیفه ووصی سلیمان بود پس بمذهب معتزله وقدمای شیعه لازم نیست که معجزات وکرامات مقارن دعوی باشد
ولهذا علمای ما خبر بسیار از خوارق عادات که قبل از دعوت بلکه پیش از ولادت وبعد از وفات از پیغمبران واوصیای ایشان
ظاهر شده معجزه گفته اند ونیز باید دانست که معجزه که حقتعالی بجمیع پیغمبران واوصیای ایشان داده بود به پیغمبر ما واوصیای
آنحضرت داده بود وبسیاری از معجزات وفضایل مخصوص حضرت خاتم النبیین واهلبیت معصومین بود که بغیر ایشان هیچیک

معجزه جناب رسول خداص

از انبیای سابق عطا نشده بود و معجزات حضرت رسالت و اهل بیت عصمت ع زیاده از آنست که حصر آن از آن راهی باشد تتبع را
در آن اطلاعی بهم رسد بلکه هر کس بقدر تتبع او در اخبار و احادیث حضرت سید المرسلین و ائمه معصومین ع فی الجمله اطلاعی
حاصل میشود و ما در این کتاب بخشی ششصد و چهل و سه معجزه ایراد میکنیم بعون الملک الکریم فصل دویم در ذکر کتبی چند
که روایات این معجزه از آن نقل میشود و بدانکه هر کتابی برای قسمی از ارقام مذکوره اصطلاح نموده در اول هر معجزه آن رقم ثبت
میکنیم تا ظاهر باشد که ماخذ آن از کدام کتابست و اگر آن معجزه را اصحاب ما در این چند کتاب ذکر کرده باشند ما جمیع ارقام
آن کتب را در ابتدای آن معجزه رقم و ثبت مینمایم و تفصیل کتب مذکوره اینست کتاب کافی کا کتاب من لا یحضره الفقیه فه کتاب
تهذیب الاخبار یب کتاب توحید حید کتاب عرض المجالس عس کتاب عیون اخبار الرضا عض کتاب اکمال الدین و
اتمام النعمة کلع کتاب مجمع الروایة مع کتاب امالی تالیفه کتاب الوافی فی کتاب الخرایج یج کتاب کفایة المؤمنین
ف کتاب بصایر الدرجات صب کتاب المناقب بن شهر آشوب قب کتاب حدیقة الشیعه حق کتاب کشف الغمه شف
کتاب شواهد النبوه هد کتاب روضة الواعظین ضه کتاب دلایل النبوه یل کتاب امان الاخطار خط کتاب منهج الدعوات
جع کتاب فصول المهمه صل کتاب سیرة الائمه سر کتاب کنز الغرایب کغ کتاب المناقب تالیف ابو المؤید خوارزمی مق
کتاب نظم الدرر السمطین ظم کتاب سنن الجامع سن کتاب المولید لد کتاب بشارت المصطفی شم کتاب المعراج
عج کتاب کامل الزیارة کل کتاب اعلام الوری علم کتاب مفتاح الفلاح فح کتاب عدة الداعی عح کتاب منهج التحقیق
هق کتاب بستان الکرام بم کتاب ربیع الابرار بع کتاب ربیعة النجاح لعه کتاب خصایص الائمه خص کتاب ابواب
الجنان ب کتاب مصابیح القلوب ح کتاب راحة الارواح و مونس الاشباح حلن کتاب قصص الانبیا ص کتاب
روضة الشهدا ضش کتاب اثنی عشر عشر کتاب ولایة امیر المؤمنین لیت کتاب الاربعین عبن کتاب الآثار احمدی حم
کتاب الال تالیف ابن خالویه آل کتاب الازهر هر کتاب الغزوات غش کتاب تاریخ ابی حنیفه دینوری ینو کتاب منهج
الناسکین مهن کتاب نجاح المهمات نح کتاب منهاج الابرار هج کتاب عین الیقین نقع کتاب محجة البیضا محض کتاب
بحار الانوار بحر کتاب الارشاد تالیف شیخ مفید شا کتاب الرجعه عت کتاب منتخب البصایر تالیف حسن بن سلیمان حب کتاب
بهجة المباهج حب کتاب جلاء العیون ف کتاب الاسناد مقصد اول در بیان معجزات خاتم الانبیا محمد مصطفی ص مشتمل بر صد
بیست و یک معجزه معجزه اول از آمنه خاتون رضی الله عنها منقولست که چون آثار وضع حمل بر من ظاهر شد از صحن سرای
برخواسته بخانه در آمدم صدای عجیب و ندای غریب شنیدم بهر طرف از اطراف که عنان نظر تاختم کسی را ندیدم و از
اینمعنی بسیار ترسیدم ناگاه مرغی سفید بغایت بزرگ بپا بر من ظاهر شد و پر خود بر من مالید آنخوف از من زایل شد و درد زائیدن
بر من آسان گردید که دیدم جمعی از زنان گرد من در آمدند و همت بتعهد امر من گماشته بلطف با من آغاز سخن گفتن نمودند بکلام
شیرین و کلمات دلنشین تا آنزمان که حضرت محمد مصطفی ص متولد شد از وی نوری ظاهر گردید که مشارق و مغارب در نظر
من جلوه نمود و سه علم دیدم یکی در مشرق و یکی در مغرب و یکی بر بام کعبه برپای کرده و آوازی شنیدم که شخصی از روی مهربانی
میگفت بر حمکت تابک و مرغان بسیار دیدم که بر آن پرواز میکردند منقار ایشان سبز و بال ایشان سرخ و ستاره کان را ملاحظه
نمودم که از آسمان میل زمین داوند و گمان چنان بود که خود را از آسمان بجانب این مولود می اندازند و چون آفتاب عالمتاب محمدی
از مطلع ولادت رحمت بر زمین و ساعت طالع گشت در وقت نزول از رحم چون بزمین رسید هر دو دست خود بزمین نهاد
و سر سوی آسمان کرد و بزانوی ادب در آمده متوجه خانه کعبه شد و بسجده رفت و تهلیل و تسبیح حقسبحانه و تعالی بزبان جاری ساخت
بعد از آن پارهٔ ابر سفید دیدم که فرود آمد و آنحضرترا از پیش من در ربود و آوازی شنیدم که یکی میگفت که محمد را با طراف زمین
و اکناف عالم بگردانید و او را صفای حضرت آدم و خلت ابراهیم و صبر ایوب و فصاحت اسمعیل و بشارت یعقوب و جمال یوسف و صوت
داود و زهد یحیی و کرم عیسی عطا نمایند معجزه دویم عبد المطلب روایت میکند که در شب ولادت حضرت محمد ص در اندرون خانه

کعبه بودم و با حضرت علام الغیوب مناجات مینمودم ناگاه دیدم که بتان از خانه کعبه فرو ریختند و هبل که بزرگترین بتها بود سرنگون
شد و از وی آوازی بر آمد که آمنه خاتون محمد را بزاد و کار ما به نگونساری کشید و هم مابه خواری انجامید بعد از استماع اینمقال و مشاهده
اینحال از کعبه بیرون آمدم و بطرف خانه آمنه خاتون متوجه گردیدم که آنجناب در آنجا بود تا آینه جمال او را مشاهده کردم آمنه
خاتون پیش آمد و گفت ای پدر بزرگوار وای سرور عالیمقدار باز گرد که ترا و هیچ احدی را تا سه روز اجازت دیدن اینفرزند نیست
عبد المطلب باز گردید و بگوشه آرام گرفت چون ساعتی چند بر آمد آتش اشتیاق او شعله ور گردید باز برخواست و بدر خانه آمنه
خاتون رفت چون آمنه خاتون او را دید بصبر تسلی داده در آخر گفت سخن همانست که شنیدی عبد المطلب مضطرب شد آغاز گریه
کرد و باه و ناله باز گردید و آنروز را بمحنت و مفارقت گذرانیده و آنشب را بشدت مهاجرت بصباح رسانید تا نصف النهار تحمل کرد
آخر الامر عنان صبر از دست بداد و برخواست و شمشیر برهنه کرد و پیش آمنه خاتون آمد و گفت اینفرزند را بمن بنما والا ترا می کشم
یا خود را هلاک میسازم آمنه خاتون گفت از غیب صداهای غریب و عجیب میاید و ترا اینجا آمدن نمیشاید سخن نشنید و همچنان شمشیر
کشیده بخانه در آمد و چون خواست که قدم در آنخانه نهد شخصی با هیبت تمام بر او حمله کرد و گفت باز گرد که ترا و هیچ احدی را رخصت
دیدار این مولود نیست تا جمیع از سه روز ملئکه او را زیارت کنند باز گردید و از هیبت این گفتار تا دو روز دیگر قوتش نبود که این واقعه را
با قریش تقریر کند القصه بعد از سه روز عبد المطلب آنسرور را دید و از خوشحالی و شادمانی هر بنده که داشت آزاد کرد و آنحضرت را بر داشت
و ببوسید و آب دهن آنحضرت را که سرچشمه زلال زندگانی بود بنوشید **معجزه سیم** نقلست که جماعت قریش را بتخانه بود که هر
سال بدانمقام میرفتند و نشاط میکردند و انواع ضیافت و دعوت و اصناف تکلف و بهجت با یکدیگر بجا میاوردند و آنروز را
عید و ایام نشاط خود میدانستند اتفاقا بدستور معهود بآنمقام رفتند دیدند که آن بتان همه افتاده اند بسیار غمناک گشتند
و آنها را برداشته بر جای خود محکم کردند همانساعت از جای خود بیفتادند باز بجای خود محکم کردند دیگر باره افتادند که از میان بتان آوازی
بر آمد که دست از ما بدارید که متولد شد کسیکه از نور او جمیع عالم روشن گردید و جمله بتان بسبب او خراب خواهد شد و در
همانشب چهار کنگره از ایوان کسری افتاد و طاق کسری شکافته شد و هم در آنشب دریاچه ساوه بزمین فرو رفت و کسری از این
وقایع غم بر غمش افزود و اسباب پریشانی و محنت رو نمود و از جانب فارس خبر آورد که دوازدهم ربیع الاول آتشکده
فارس بمرد و پیش از آن بهزار سال نمرده بود **معجزه چهارم** مرویست که حضرت محمد صلعم چون متولد شد هفت روز آمنه خاتون
مادرش او را شیر داد و بعد از آن ثویبه کنیز ابولهب بود و ابولهب او را آزاد کرده بود بجهت آنکه خبر ولادت حضرت محمد صلعم باو رسید
و آنعتق در شب دوشنبه واقع شد عباس بن عبد المطلب روایت میکند که بعد از فوت ابولهب لعین را در خواب دیدم پرسیدم
که حال تو چونست گفت در همه روزها و شبها عذاب عظیم میکشم مگر در شب دوشنبه که ثویبه را بجهت تولد حضرت رسول صلعم آزاد کرده بودم
و بعد از آن حلیمه سعدیه بارضاع آنحضرت مشرف گردید حلیمه خاتون میگوید که ما ده تن بودیم از زنان بادیه که از منزل خود بیرون
آمدیم تا اطفال مکه را گرفته بمنزل خود برده شیر دهیم و چون مدت رضاع ایشان باخر رسید آنچه اجرت عمل ما باشد از پدر ایشان
گرفته و در وجه معاش صرف نمائیم در آنسال قحطی در میان ما بود که زمین از آسمان فرق نمیکردیم و از شدت جوع و عطش قیام از قعود نمیتوانستیم
شبی از ضعف حال و کثرت ملال خواب بر من غالب شد در واقعه دیدم که مردی مرا بر داشت و در جوی آبی انداخت از شیر سفیدتر
و از شکر شیرین تر و از کافور خوشبوتر گفت ازین آب بنوش تا ترا خیر و برکت حاصل گردد من از آن چشمه آب بسیار نوشیدم تا
سیراب گردیدم بعد از آن مرا گفت که حال تو از دیگران بهتر و زن تو از زنان دیگر نیکوتر خواهد چون از خواب بیدار شدم آن شدت
جوع و گرسنگی و تشنگی مطلق در من نمانده بود و پستانم پر شیر بود و زنان قبیله بنی سعد بمن گفتند دیروز لاغر و ضعیف بودی
و امروز بدختران ملوک میمانی پس از زنان بشتاب رفتند من و شوهرم بواسطه لاغری دراز گوش و لاغری شتر از عقب
آمدیم در راه شخصی بر من ظاهر شد و گفت بشارت باد ترا که ما بامر خدا شیطان را از تو دور میکنیم من از استماع این گفتار
بغایت مضطرب و بیقرار گشتم و از ترس خود را بشوهر رسانیدم و کیفیت واقعه را اعلام کردم و هر دو بشتاب در

خدا

معجزه جناب رسول

در بیابان روان شدیم تا بدو فرسخی مکه رسیدیم و نیمه شب در آن موضع بسر بردیم چون شب تا به نیمه بگذشت بخواب رفتم در خواب دیدم که درختی عظیم بر من سایه انداخت و انواع میوه ها بر وی بود و من از آن میخوردم و زنان بنی سعد را دیدم که مهتران ما بودند کهتران من سلوک مینمودند چون بیدار شدم گفتم حق سبحانه و تعالی در حق من خیر خواسته است و زنان بنی سعد چون بمکه پیشتر رفته بودند هر یک رضیعی مالدار گرفته بودند من چون بمکه رسیدم رضیعی ندیدم غمناک شدم ناگاه شخصی را دیدم که میرفت و این بیت میخواند شعر در نا امیدی بسی امید است پایان شب سیه سفید است از این فال نیکو گرفتم و خوابیکه دیده بودم بخاطرم آمده خوشحال شدم در آن حین سواری با عظمت و شوکت بر من بگذشت و آواز داد که در میان این زنان هیچ مرضعه باشد که فرزند ما را شیر دهد من بجانب او رفتم و او را تحیت و ثنا گفتم پرسیدم که از کدام قبیله از من فال نیکو گرفت و فرمود بواسطه این دو خصلت بعزت ابدی رسیدی حلیمه میگوید که مرا از سخنان آن سوار دل بسوخت راحت براحت میرسید و خوشحالی بر خوشحالی میافزود و بعد از آن سوار گفت ای حلیمه مرا فرزندیست یتیم او را بزنان بنی سعد عرض کردم بسبب یتیمی قبول نکردند تو او را قبول کن تا دنیا و آخرت تو معمور گردد با خود گفتم که از شوهر خود اجازت و از همراهان رخصت طلبم تا از جانب الهی ملهم شدم که اگر این طفل را نبری و شرایط خدمت بجا نیاوری هرگز صلاح و رستگاری نیابی بازگشتم و بخانه عبد المطلب در آمدم دیدم بر کنار صفه بر مسند خلافت نشسته سلام کردم و تحیت بجا آوردم جواب سلام داد و خندان میآمد تا مرا بخدمت آمنه خاتون رسانید او را نیز سلام کردم جواب داد و گفت اهلا و سهلا یا حلیمه دست مرا گرفت بلطف و بخانه که حضرت محمد بود برد آنحضرت را دیدم که در جامه صوف پیچیده و بر حریر سبز خوابانیده و بوی مشک و گلاب از وی میآید در خواب بود دست بر سینه وی نهادم چشم گشود و تبسم فرمود و آتش محبت در دل من شعله کشید او را برداشتم و از جان خود عزیزتر میداشتم نوری دیدم که از دو چشم مبارکش بیرون میآمد فی الحال روی او را ببوسیدم و در حال او بیشتر از مادرش کوشیدم ترسیدم که او را بمن ندهند و از من باز گیرند پستان راست خود را در دهن او که چشمه آب حیوه بود گذاشتم شیر سیر آشامید چون پستان چپ بوی دادم قبول ننمود از عدالت از جهت برادر رضاعی خود گذاشت پس آنحضرت را برداشته پیش شوهر آوردم و در دامنش گذاشتم چون چشم شوهرم بروی افتاد در حال گفت که هزار جان من و فرزندان من فدای تو باد با شوهر او را برداشتم و بمنزل خود آمدیم و بعد از سه روز شبی جهت صلاح مهم آنحضرت برخاستم دیدم مردی بر بالین محمد نشسته و بوسه بر روی او میدهد شوهر خود را بیدار کردم و از آن حالت او را واقف گردانیدم گفت ای حلیمه این سر را پنهان دار و اصلا بافشای آن خیال مپرداز حقا که از ماه مجلس نیکوتر بدیار خود باز بخواهم گشت صباح روز سیم رفقا بوطن مراجعت نمودند حلیمه میگوید بخدمت مادرش و آمنه خاتون در محافظت آنحضرت سفارش بسیار نمود پس بدراز گوش خود سوار شدم و آنحضرت را در پیش خود گرفتم و روانه گردیدم آن مرکب لاغر فی الحال فربه شد و برفتار در آمد و بر مرکبان دیگر سبقت گرفت و چون محل سخن گفتن آنحضرت شد بزبان فصیح و کلام ملیح بگفت الله اکبر الله اکبر من از استماع این کلمات تعجب نمودم و در آن تعجب بودم که فرمود لا اله الا الله قدوساً قدوساً نامت العیون و الرحمن لا تأخذه سنة و لا نوم حلیمه نقل میکند که هرگز آنحضرت در جامه خود بول نکرد و هر روز وقتی معین داشت که در آن وقت بقضای حاجت رفتی تا روز دیگر آن وقت بقضاء حاجت احتیاج نبود و هرگاه که شیر خوردی لب و دندان آنحضرت بشیر آلوده نگشتی و اگر عورت او مکشوف گشتی بغضب رفتی تا زمانیکه پوشیده شدی در روزی چندان نمو میکرد که دیگران در ماهی و در ماهی چندان بزرگ میشد که دیگران در سالی آنحضرت در ایام طفولیت هرگز بد خوئی و جنگ و ناز و لهو و لعب نمیکرد و چون سه ساله شد سایر کودکان را از بازی منع مینمود **معجزه پنجم** حلیمه خاتون روایت میکند که روزی نزد حضرت محمد نشسته بودم ناگاه دو مرغ سفید آمدند و در گریبان آنحضرت رفتند و ناپدید شدند این نوع عجایب و غرایب از آنحضرت مشاهده مینمودم گاهی از قهر و غضب چون مار بر خود می پیچیدم و گاهی بمثابه گل نرگس از شادی و فرح میخندیدم و پیوسته در خیال آنحضرت

خدا

معجزه جناب رسول

بوده ازوی غافل میگردیدم روزی او را در خانه گذاشته بجهت حاجتی رفته بودم چون نصف النهار مراجعت نمودم آنحضرت را ندیدم آوازی برآوردم که محمد در کجاست شوهر من گفت همراه خواهر خود بتماشای صحرا رفته آنروز هوا بغایت گرم از عقب ایشان رفتم و فغان برآوردم و ایشانرا از صحرا بخانه آوردم و بدختر عتاب کردم که در هوای گرمی چنین محمد را چرا بصحرا بردی و او را از حرارت آفتاب آزردی گفت ایمادر غم مخور که اثر آفتاب بوی نرسید قطعه ابر سفیدی بر بالای سر او ملازم بود هر کجا میرفت آن ابر همراه آن میرفت **معجزه ششم** نقلست که روزی حضرت محمد بحلیمه خاتون گفت ایمادر چه شود که مرا همراه برادران بصحرا فرستی تا در صحرا تماشای گوسفندان کنم حلیمه گفت ای نور دیده اندیشه تماشای صحرا بخود راه مده داغ ملال مفارقت بر سینه بی کینه پدر و مادر خود مگذار آنحضرت از اینسخن دلتنگ شد و بغایت اضطراب نمود و آب بر دیده بگردانید حلیمه بجهة تسلی خاطر آنحضرت برخواست و سر و روی او را ببوسید و جزع بجائی بدر کردش ابخت و او را همراه برادرانش بصحرا فرستاد پس آنحضرت عصا بر دوش گرفت و همراه برادران با شوق تمام بصحرا رفت و شام بمحل خود عود نمود روز دیگر بدستور معهود بصحرا رفت چون آفتاب بنصف النهار رسید ضمره که برادر رضاعی آنحضرت بود باستعجال تمام بخانه آمده گریه و زاری و جزع و بیقراری آغاز نمود و گفت یا اماه دریاب برادرم محمد را گفت چه واقع شده گفت من و محمد تماشای گوسفندان دلشاد میکردیم ناگاه سه تن پیدا شدند و محمد را برداشته بالای پشته بردند و طشت و ابریق آوردند و او را برهنه کرده بشستن و شوی مشغول شدند و در اکثر کتب معتبره مذکور است که سینه آنحضرت را اشکافتند و دل آنسرور را بیرون آورده تیغ بر آن کشیدند و چند قطره خون که نصیب شیطان بود از آنجا بچکانیدند پس حلیمه با یاران خود را بآن پشته رسانیدند آنحضرت را دیدند تنها نشسته و چشمان بطرف دوخته رخساری چون گل ارغوان برافروخته همگی در قدمش افتادند و رخسارش را بوسه دادند حلیمه از آنحضرت پرسید که چه حال داری فرمود سه تن بر من ظاهر شدند و مرا باینمقام آورده شستند و شوی دادند و هر یک مرا نوازش تمام نمودند و روی مرا بوسیده بطرف آسمان طیران کردند و از نظر من غایب شدند پس حلیمه آنحضرت را برداشت و بخانه آورد و دیگر او را بصحرا بیرون رفتن نمیگذاشت و اینواقعه در میان مردم فاش و مشهور گردید گفتند ای حلیمه این پسر را جن دریافته او را پیش کاهن باید برد روز دیگر کاهن را حاضر کردم و آنحضرت احوال خود را باو تقریر فرمود کاهن بعد از استماع اینکلام از جای خود برجست و فریاد برآورد و گفت ای قوم آنچه این پسر میگوید اگر راست باشد او را بکشید و خلایق را از دست او برهانید زود باشد که دعوی پیغمبری کند و دین آبا و اجداد شما را باطل گرداند حلیمه از اینسخن بسیار برنجید و مصلحت چنان دید که او را نزد مادرش آمنه خاتون برده بعبد المطلب سپرده عبد المطلب حلیمه خاتون را بانواع احسان و نوازش نمود حلیمه آنچه مشاهده کرده ایشانرا اعلام نموده بمحل خود مراجعت فرمود **معجزه هفتم** روایتست که وقتی از جانب شام قافله بتجارت بمکه معظمه آمدند ابو طالب حضرت محمد را با خود بمیان قافله در آورد یکی از آنجماعت نظر بر آنحضرت افکنده و در تفحص احوالش جد بلیغ بتقدیم رسانید و بغایت بیطاقت شد برخاست و دست آنسرور را ببوسید و روی خود را در پای آنحضرت بمالید بعد از آن گفت در توریه موسی و انجیل عیسی خطا نمیرود پس از آنحضرت نام پرسید حضرت اول نام پدر و جد و بعد از آن نام خود بیان کرد دیگر پرسید که این خدایانیکه در بیت الله اند انانرا اطاعت و عبادت واجبست آنحضرت برآشفت و فرمود بجز خداوند اکبر هیچکس را پرستش روا نیست آنشخص فریاد برآورد و گفت ای قوم بحق توریه موسی و بحرمت انجیل عیسی که این پسر پیغمبر آخر الزمانست او را بشناسید و متابعت او را لازم شمارید مردم سخن او را لاف و حکایت او را گزاف شمردند گفت ای قوم اگر سخن مرا قبول ندارید سخن دیگر بگویم قبول فرمائید گفتند دیگر کدامست گفت امروز مکه از حرارت آفتاب جگرها در تابست و محصولات شما از بی آبی خراب این پسر را بصحرا برید و از و استدعا نمائید تا دست بردارد و از خدای خود باران طلبد اگر دعای او فی الحال مستجاب شد فرمان او برید و از و استدعا نمائید و الا نافرمانی او را شعار خود دانید پس مسافر و مجاور بر این عهد بستند و باتفاق روی بصحرا نهادند آنحضرت دست بدعا برداشت و گفت ای قیوم کارساز و ای قادر بنده نواز بر این لب تشنگان باران فرست در ساعت باران شروع شد و از کثرت باریدن نزدیک شد

معجزهٔ جناب رسول

کرخانها خراب گردد **معجزهٔ هشتم** مرویست که وقتی ابوطالب برسم تجارت قصد سفر شام نمود و در خاطر داشت که حضرت محمد
در آنسفر همراه نبرده بود چون بموضعی که اصحاب و احباب همدیگر را وداع میکنند رسیدند و شروع در وداع نمودند آنحضرت زمام
ناقه عم خود ابوطالب را گرفت و گفت ای عم مهربان مرا اینجا باعتماد که میگذاری نه پدر دارم نه مادر و نه جدی که تعهد احوال من
کند پس ابوطالب آنحضرترا بر داشت و بوسه بر سر و روی او داد و بر بالای شتر سوار کرد و باتفاق آنسرور بجانب شام روان
شدند پس میرفتند تا بوادی شام رسیدند و در آنجا قریه بود که از آن کفره میگفتند و راهبی بحیرا میخواندند بهترین علمای عصر
و بزرگترین فضلای آنزمان بود ترک دنیا کرده بزهد و ورع موصوف بود و در انجیل و زبور خوانده بود که پیغمبر آخر الزمان
در اینمحل نزول خواهد کرد و خوارق عادات از و بظهور خواهد رسید پس همیشه بامید وصال آنحضرت در آنموضع منتظر میبودند
که ناگاه از دور سواد قافله ملاحظه نمود و در آن سیاهی نور عظیمی دید که عالم بسبب آن روشن شده پس قافله بآنموضع فرود آمدند
و در آن قافله‌گاه درختی انار بود خشک شده و سالخورده ابوطالب زیر آن درخت پایین آمد آنحضرت زیر آن درخت نزول فرمود و پشت
مبارک بر آن درخت نهاد در حال آن درخت بامر حضرت ذو الجلال سبز و خرم گردید و برگ بیرون کرد بحیرا پیش از نزول آنحضرت
قطعه ابری دید که بر سر آنسرور سایه افکنده و چون سبز شدن درخت انار را دید گفت الحال آفتاب مراد من از مشرق مطلوب طالع
گشت و ماه مقصود من از افق انتظار نمودار گردید فی الحال از دیر فرود آمد و طعامی لایق ترتیب داد و کس پیش مردم قافله فرستاد
که اجابت دعوت من کنید و کلبه مرا بقدوم بهجت لزوم خود منور گردانید قریش گفتند که ما بسیار باینمحل وارد شدیم
و آرزوی دیدار تو نیز داشتیم هرگز نظر التفات بجانب ما نمیکردی حال چون است که ما را بضیافت طلب میکنی قاصد باز
گردید و آنچه از قریش شنیده بود بعرض راهب رسانید راهب در جواب گفت التماس دارم که قریش از ماضی سخن نرانند و حال
بنقد دعوتم را اجابت فرمایند بشرط آنکه هیچکس از قریش از وضیع و شریف و قوی و ضعیف و بنده و آزاد و شاگرد و استاد
تخلف نکنند اهل قافله اجابت دعوت او نمودند الا آنحضرت بحیرا پرسید ای قوم از شما کسی باشد که بدعوت حاضر نشده باشد
گفتند که کودکی مانده که محافظت متاع ما مینماید التماس کرد تا او را نیز حاضر کردند چون آنسرور در آمد بپهلوی عم خود ابوطالب
قرار گرفت و ملاحت مجلس از طلعت رخسارش آراسته شد پس طعام آوردند و چون از طعام خوردن فارغ شدند و ضیافت
بانجام رسید راهب مردم را مرخص کرد ابوطالب و آنحضرترا نگاهداشت از ابوطالب پرسید که این پسر چه نسبت بتو دارد گفت پسر
منست بحیرا گفت بتوریه و انجیل قسم میخورم که آنچه از پدر و مادر هیچکدام زنده نیست ابوطالب گفت راست میگویی پس بحیرا روی
بآنحضرت کرد و گفت سه چیز از تو میپرسم و ترا بلات و عزی قسم میدهم که مرا از آنها خبر دهی و مطلب بحیرا از لات و عزی امتحان
آنحضرت بود نه اعتقاد آنحضرت از استماع اسم لات و عزی در خشم شد و فرمود ای شیخ روشن ضمیر وای پیر پاکیزه تدبیر در جهان
پیش من وسیله مساز و خداوند آسمان و زمین را نزد من واسطه ساز بحیرا نوبت دیگر بخداوند آسمان و زمین قسم داد بعد از آن
پرسید که خواب و بیداری تو چه نوع است جواب فرمود که چشم من بخواب میرود اما دل من بیدار است هرچه میگویند میشنوم دیگر
پرسید که سرخی چشم تو چون است حضرت فرمود که از ولادت تا این غایت با منست و برقرار است و المی ندارد بحیرا گفت بغیر از سرخی چشم
نشانی دیگر داری فرمود که در میان کتف من نشانیست گفت چه شود که از این نمایی که من بمطلب چندین ساله خود برسم
این معنی بر حضرت گران آمد که بدن مبارک خود را مکشوف سازد ابوطالب بجهة تسلی خاطر بحیرا دست حضرت محمد را بوسید
گفت ای نور دیده التماس دارم که این پیر هجران کشیده را محروم نسازی پس حضرت قبول آن امر نمود و مهر نبوت را بر آن راهب
نمود راهب آن مهر را بوسید و بدست و پای آنحضرت افتاد و گفت اشهد انک رسول الله بعد از آن گفت ای ابوطالب این پسر
سید کونین و رسول ثقلین خواهد بود و ناسخ جمیع ادیانست در محافظت او کمال اهتمام بظهور رسان **معجزهٔ نهم** مرویست که
روزی حضرت پیغمبر امیر المؤمنین را طلب فرمود و گفت یا علی میخواهم که اقارب خود را از عذاب الهی بترسانم و باسلام
دعوت کنم برخیز و ایشانرا بدعوت طلب کن چون جمعیت نمودند حضرت پیغمبر برخاست و یکصاع آرد ترتیب داد

حم
در کتاب الآل
ابن خالویه

خدا

معجزهٔ جناب رسول

سه پاچه گوسفند پخته بیاورد و آن را چهار پاره کرد و با آن صاع نان و قدری شیر پیش اقارب و اصحاب که زیاده از چهل کس
بودند گذاشت و فرمود که بسم الله بگویید و طعام بخورید حضرت فرمود بحق آن خدایی که جان علی در قبضهٔ قدرت اوست که آن طعام
آنمقدار بود که یکمرد یا دو مرد را کافی باشد و شیر آنمقدار بود که یک کس را سیراب سازد آن جماعت همه سیر خوردند و سیراب شدند
و هنوز از طعام و شیر چیزی باقی مانده نقلست که اول معجزه که آنحضرت در زمان ظاهر فرمود این بود پس حضرت شروع در مدعای
خویش نمود معجزهٔ دویم مرویست که در زمان حضرت رسول در خراسان پادشاهی بود مومن و متقی و عادل و محب
حضرت محمد نام آن شاه رخ بود و پسری داشت عاقل نام او شاپور و سوای این پسر آن پادشاه فرزندی دیگر نداشت وقتی
پادشاه بیمار شد و هر روز بیماری او زیاد شدی تا حدیکه او را یقین شد که در این بیماری او را سفر آخرت باید کرد پس پسر را طلب
کرد و گفت امانتی بتو میدهم و بتو وصیت میکنم که بعد از فوت من امانت را ببری و به پیغمبر آخر الزمان محمد مصطفی بسپاری و بکسی دیگر
ندهی و آن ده بدره زر طلاست و هر بدره هزار دینار دارد و یک بدره دیگر میدهم آنرا بکسی دهی که ترا با نحضرت راه نماید
و بدان ملک رساند پس یازده بدره را به پسر سپرد و پسر وصیت پدر را قبول نمود چون پادشاه ازین عالم فانی رحلت
نمود شاپور بعد از مراسم تعزیت داری بوصیت پدر مشغول شد و بدره ها را برداشت و شب و روز قطع منازل مینمود
و قریب بیکماه در راه بود چون بدار الملک حجاز رسید روز عید رمضان بود در بیرون مدینه نخلستانی بود در کنار
آب فرود آمد و دست و روی بشست و ساعتی بیاسود و منتظر بود که کسی پیدا شود و نشان حضرت محمد را گرفته بخدمتش شتابد
برخاست و از نخلستان بیشتر رفت سه کس را دید نشسته دو پیر و یک جوان نزدیک ایشان رفت و سلام کرد و گفت ای یاران
حضرت رسول خدا کجا باشد مرا نشان دهید تا من بشارت این راهنمونی یکبدره زر بشما عطا کنم قضارا آن سه کس جهود و دشمن آنحضرت
بودند چون نام زر شنیدند که یکبدره زر بشارت کافی خواهد داد گفتند که این بار شتر البته زر است آن جماعت را طمع غالب شد
در فکر قصد او کوشیدند پس گفتند ای جوان ساعتی در پیش ما بنشین که امروز عید است و پیغمبر در مدینه نیست و بصحرا بیرون رفته
که نماز عید بجا آورد و اگر در اینمحل توقف کنی آنحضرت در اینجا حاضر خواهد شد او را ببینی و در خدمتش داخل شهر شوی چون شاپور
از آن خارجیان این سخن بشنید از شتر فرود آمده چون کوفت راه داشت در گوشه تکیه کرد فی الحال در خواب شد پس آن خارجیان
با خود گفتند که عجب صیدی بدام افتاده بر خانه و بارهای آن جوان را کاویدند و همیانهای زر را ملاحظه نمودند باز با خود گفتند
اگر زر را برداریم و این مرد بیدار شود و این زر را نه بیند البته قصد ما کند و حال تباه شود اول فکر او را باید کرد پس آن جماعت
خارجی قصد آن جوان کردند و او در خواب غفلت برده بود یکی از خارجیان بر سینهٔ آن جوان نشسته سر او را از بدن جدا کرده پس
زرها را برداشتند و نشستند تا قسمت کنند شتر شاپور چون صاحب خود را کشته دید از جای بجست و روی خود را بخون شاپور آلوده
کرد و خروش برآورد و بصحرا دویدن گرفت و حضرت محمد با اصحاب نماز گذارده بودند و عزم آمدن کرده چون فریاد شتر را
شنیدند حضرت فرمود تا شتر را نزدیک آوردند شتر زیر پای مصلی سر بر زمین نهاد حضرت چون اضطراب شتر را ملاحظه کرد فرمود
البته او را حالیست عجیب در دنبال شتر برویم این بگفت و برخاست و برفاقت حضرت اصحاب در دنبال شتر روانه شدند
شتر راست ببالین آن جوان آمد حضرت رسول و اصحاب چون خارجیان را دیدند که زر قسمت میکنند و آن جوان در میان خاک
و خون افتاده حضرت رسول نظر بامیر المومنین کرد و فرمود ببین سگان جهنم را که در چه کار مشغولند چون آن منافقان حضرت
رسول و اصحاب را دیدند دست و پای ایشان فرو مرد و رنگ زرد گشتند فی الحال اصحاب ایشانرا بگرفتند و نزد حضرت رسول
آوردند و روح آن جماعت در بدن سرد گشته از نطق باز ماندند آنحضرت پرسید که این جوانرا که کشت گفتند ای رسول خدا این مرد دزد
ما بود نیمشب هرچه در خانهٔ ما بود از اسباب تجمل جمله را برداشته بیرون آمد چون آگاه شدیم از عقب او هر سو تاختیم تا او را در
اینمحل یافتیم باز بر ما دست کشید و خواست که ما را بکشد ما از ترس جان خود او را کشتیم حضرت چون این سخن از ایشان شنید
در اندیشه رفت فی الحال جبرئیل امین از نزد رب العالمین نازل شد و گفت ای رسول خدا حق تعالی سلام میرساند و میفرماید که صورت

حال چنین است احوال از شتر پرس و بعد از ان سلوک بعدل نمای پس حضرت روی مبارک بشتر کرده فرمود ایها الجمل قل بامر الله کیف
احوال هذا الشاب المقتول در زمان بامر حضرت پیغمبر و معجزه صاحب برهان شتر بزبان در آمد و انچه بود تمامی را بیان کرد که از ملک
خراسان پادشاهزاده ایست بموجب وصیت پدر زری برداشته که بخدمت شما آورد چون بدینموضع رسید این جماعت قصد او
کردند و او را کشتند و زرها را برداشتند پس آن هر سه ملعون فریاد برآوردند که ای محمد با ما جادوئی مکن که ما ترا نیکو میدانیم فی
الحال نوبت دیگر جبرئیل نازل شد که ای سید دعا کن تا جوان زنده شود و کیفیت حال خود را بیان کند انگاه حضرت رسول سر برهنه کرد و روی
بر خاک نهاد و گفت ملکا پادشاها پروردگارا بحق آسمان و زمین و عرش و کرسی که این جوانرا بکرم خود زنده گردان تا تمامی این جماعت از صنع
پروردگار تو و از کیفیت احوال این جوان خبردار گردند از ملا اعلی ندا آمد که یا محمد زیاده ازین شفیع باید آورد پس حضرت رسول خدا
فرمود ای اصحاب شما آمین بگوئید و شروع در دعا کرد باینعبارت که خدایا بحق آدم و نوح و ابراهیم و اسمعیل و اسحق و یعقوب
و ذکریا و یحیی و شعیب و هود و یونس و ادریس و شیث و موسی و عیسی و داود و سلیمان و خضر و الیاس و دانیال و عزیر و هارون
که این جوانرا بقدرت خود زنده گردان که اعدا تیره روزگار را حجت نماند و قوت ناطقه برطرف شود باز ندا آمد که ای سید عالم
و سرور اولاد بنی آدم نام خود را و نام مادر خود را در این دعا ذکر نکردی این مرده زنده نخواهد شد باز حضرت رسول دست بدعا
برداشت و فرمود ای اصحاب جمله دست بر دارید و آمین بگوئید هر که را صدق درست بود دست برداشت و هر که آئینه ضمیر محبت
حضرت اهلبیت را صفا و جلا نداشت دست برنداشت حضرت مرتبه سیم فرمود بار خدایا بحق نام من که محمدم و بحق ابن عمم علی ابن ابیطالب
و دخترم فاطمه خیر النساء و دو سبط بزرگوار شبیر و شبر که این جوانرا همچون اول زنده گردان حضرت دعا ختم نکرده بود که آن جوان زنده
شد و از جای خود برخواست و دیده بگشاد و سید کاینات را دید و گفت ای پادشاه دین و دنیا خوابم بس گران بود معذور فرما
حضرت چون جوانرا زنده دید بسجده رفت و شکر و حمد حق سبحانه و تعالی را بجا آورد و سر از سجده برداشت و گفت ای جوان احوالات
خود را از اول تا آخر بگوی جوان گفت ای خداوندا اگرچه بر تو پوشیده نیست اما از ملک خراسانم و پادشاه زاده ام و پدرم در حالت
موت بمن وصیت کرد که بعد از من این ده بدره زر را بردار بخدمت رسول خدا محمد مصطفی ص شتاب یکبدره زر را هم بکسی ده که ترا
بادی شود برسول خدا حقیر بموجب وصیت پدر آن بدره را برداشتم و روی ببادیه نهادم و شب و روز میآمدم تا مدت یکماه بشتر
باینجا رسیدم و این مرد را دیدم شرح حال پرسیدم ایشان گفتند در اینموضع توقف کن که حضرت پیغمبر باینمحل خواهد رسید
پس من فرود آمدم و فی الحال در خواب شدم پس این خارجیان قصد من کردند و مرا کشتند و دیگر خبر ندارم این بود
قصه من چون حضرت رسالت پناه از جوان این سخن شنید بفرمود تا هر سه را آوردند و زر را از آن ملعون گرفتند پس ایشانرا باسلام
دعوت کرد و فرمود اگر مسلمان شوید از کشتن امان یابید و حصه ازین زر بشما دهم و گناهان شما را حق سبحانه و تعالی بخشد چون آن
خارجیان هیچکدام اسلام قبول نکردند و بهلاکت دنیا و آخرت راضی شدند حضرت فرمود تا آن روسیاهانرا در صحرا آتش سوختند
و شاپور با حضرت پیغمبر بمدینه آمد و مدتی در خدمت پیغمبر بود تا شرایع اسلام و روش طاعات را از آنحضرت اخذ کرد و بعلم قرآن
آگاه شد انگاه رخصت حاصل کرد و روی بملک خود نهاد و چون بملک خود رسید بپادشاهی نشست و مدتی مدید بپادشاهی مشغول
بود و حضرت آن زر را بفقرا قسمت کرد معجزه یازدهم منقولست از حضرت ابی عبد الله الحسین ع در تفسیر آیه ثم قست قلوبکم
من بعد ذلک فهی کالحجارة او اشد قسوة که حق سبحانه و تعالی در این آیه معاشر یهود را خطاب میکند و میفرماید که دلهای شما
سخت و بی نعمت مانند سنگهای بی رطوبت یعنی شما نه ادای حقی میکنید و نه از اموال خود بفقرا میدهید نه امر معروف بجا میآورید
و نه مهمانرا گرامی میدارید و نه از پا افتاده را دست میگیرید و نه بطریق انسانیت معاشرت میورزید یا در متاثر شدن مانند سنگید
و ان من الحجارة لما یتفجر منه الانهار بدرستیکه در سنگ جریان انهار و انبات اشجار و حصول اثمار و انواع خیر حاصل میگردد
و از دلهای سخت شما خیر متصور نیست و ان منها لما یشقق فیخرج منه الماء بدرستیکه سنگ شق میگردد و قطرات آب از آن میرسید
و با آنکه جریان انهار شود و از دلهای شما نه خیر بسیار و نه خیر اندک بفعل میآید و ان منها لما یهبط من خشیة الله بدرستیکه اگر

خدا

معجزهٔ جناب رسول

سنگرا بنام حق تعالی قسم دهی هر آینه فرود میآید و هیچ از اینها در دلهای شما نیست چون یهود از کلمات بینات آنحضرت شنیدند
گفتند یا محمد تو گمان داری که سنگ از دلهای ما نرم تر است اینکوهها که می بینی استشهاد طلب کن اگر تصدیق تو کنند ما دانیم که تو محقی پس آنجناب
کوه بیرون آمدند پس گفتند یا محمد استشهاد طلب کن حضرت فرمود بشان محمد و آل طیب و طاهرش که باسم سامی و نام نامی ایشان عرش
بر دوش حمله عرش سبک گردان و خفیف ساخت بعد از آنکه ایشان قادر نبودند بر تحریک عرش و ببرکت این نامها قدرت بر
حمل او یافته بر تو سوگند که حرکت کنی و ادا شهادت نمائی پس آنکوه بحرکت آمد و چشمهای او از آب روان شد فریاد برداشت که گواهی
میدهم که تو رسول رب العالمینی و دلهای این جماعت از سنگ سخت تر است همچنانکه گفتی یهود گفتند ای محمد تو با ما مباهله میکنی
اصحاب خود را در پس این کوه نشانده و ایشان این سخنان میگویند اگر تو بر دعوی خود صادقی باید که بجانب صحرا روی و کوه را بسوی
خود طلبی و بفرمائی که کوه بدو نصف شود و نصف زیرینش به بالا رود و نصف اعلاش رو باسفل کند و بجای دیگر قرار گیرد حضرت رسالت
پناهی اشارت فرمود که یکی از یهود را که عناد او با حضرت بیشتر بود تا نزدیک سنگ شود و گوش بدیکان آن دارد چون یهود
بدینسخن عمل نمودند و نزدیک رفت و آنچه از ادا شهادت از کوه شنیده بود شنید بعد از آن خواجه کاینات بجانب صحرا متوجه شد
و اشاره بآن کوه کرد و فرمود ایکوه بحق محمد و آل محمد بر تو سوگند که از جای خود بر کنده شو باذن حقتعالی و بیا بجانب من راوی گوید
که زلزله در کوه افتاد و مانند اسب دونده بجانب آنحضرت روان شد و گفت یا رسول الله من مطیعم هر چه فرمائی و سعی میکنیم بهر خدمت که
اشاره میکنی آنحضرت فرمود که امر میکنم که بدو نصف شوی نصف اسفل را اعلا کنی و نصف اعلا را اسفل پس کوه در نظر یهود با آنچه
آنحضرت فرمود عمل نمود و از میان بدو نصف شد اعلا را اسفل و اسفل را اعلا گردانید بعد از آن بزبان فصیح گفت ای گروه یهود آن
این غیر معجزات موسی است که شما بدان ایمان آورده اید شخصی از یهود گفت که محمد مردیست که از و عجایب بسیار ظاهر میگردد باز کوه ندا
کرد و گفت ای دشمنان خدا و رسول اعتقاد شما نسبت بمعجزات موسی اگر درست میبود باینها ایمان میآوردید زیرا که اعجاز موسی نیز
مانند این بود گفتند از محمد نیز این عجایب دور نیست و آخر آن جماعت ایمان نیاوردند **معجزه دوازدهم** روزی حضرت
رسول در مکه معظمه نشسته بود و صحابه دور آنحضرت نشسته بودند و آنجناب آیات شریف بیان میفرمودند ناگاه دو تن حاضر شدند
یکمرد پیر و یکمرد جوان و با یکدیگر نزاع و خصومت داشتند آنمرد پیر یک شتر را مهار در دست گرفته و همراه داشت پیش آنحضرت بزانو
در آمد و فریاد کردن گرفت که ای رسول خدا داد من از این جوان بستان اگر بداد من نرسی من مظلوم خواهم شد حضرت فرمودند که احوال خود را
بیان کن پیرمرد گفت بدانکه این جوان دزدیست که در عالم دیگر مانند او نیست زیرا که ده شتر مرا دزدیده و این شتر را حال شناخته ام
که از آن منست و من باز ستانیدم حضرت پیغمبر فرمود ای جوان تو چه میگوئی و این دزدی و حرکت تو کرده یا نه آن جوان گفت ای پادشاه رسل
آنجا که عیانست چه حاجت به بیانست پس پیش آمده آستان آنحضرت را بوسه داد و گفت بدانکه مرا از پدر چندان از اسباب معیشت
گاو و گوسفند و شتر و اموال دیگر مانده و سیصد شتر غیر این شتر دارم و این نیز از منست پیغمبر پیر را گفت گواه داری گفت بلی دارم
برفت و شش نفر مرد پیر بیاورد و گواهی دادند که این شتر با نه شتر از این پیرمرد است و این جوان دزدیده و یکسالست که اینمرد پیر
از پی شتران میگردد و این گواهیرا در پیش پروردگار عالم خواهیم داد پیغمبر فرمود در شرع ما هرکه دزدی کند یکدست او را باید برید
آن جوان چون اینسخن شنید برپای خواست و روی بجانب حق سبحانه و تعالی آورد و گفت خداوندا بر تو ظاهر است احوال ما
اگر بر خلایق پوشیده است بر من ستم مدار اگرچه پیغمبر ستم نکند زیرا که بطفیل راه حق باشد و امر از حقست این مرد هم ترحم نکند زیرا
که حد شرع خود اقامت میکند پس جلاد را طلب کردند که دست جوانرا قطع کند که ناگاه جبرئیل امین از نزد ملک رب العالمین
در رسید و بحضرت پیغمبر سلام آورد و گفت ای سرور رسالت ای احمد مختار بفرست تا آن جوانرا با شتر بیاورند که در میان جوان
و شتر سریست و کیفیت احوال آنها را از شتر بپرس حضرت فرمود که آن جوانرا با شتر حاضر کردند شتر چون آنحالت بدید نزد پیغمبر
شد و بزانو در آمد حضرت فرمود که احوال اینها از این شتر میپرسم پس گفت الجمل بحق خداوندیکه ترا اینصورت بخشیده و آن قدرت
خود ترا آفریده که احوال اینان بیان کن و بگو که تو از مال کیستی و این دعوی ایشان چونست و راست بگو که کدام دروغ میگویند

خدا

معجزه جناب رسول

فی الحال بامر حضرت پروردکار و معجزه آنحضرت شتر بزبان آمد و کفت الصلوة والسلام علیک یا رسول الله تو کواه باش
که اقرار کردم که در هیجده هزار عالم خدا یکیست و تو پیغمبر بر حقی بدانکه کواهی میدهم نزد حقتعالی که صانع اشیا است که من
انجوانم و زیاده از من سیصد شتر دیکر دارد که جمله از میراث پدر باو رسیده اند با بسیاری اموال از اطعمه و اقمشه و انجوان
هرکز فعل دزدی از وی صادر نشده و اینمرد پیر در و غکوی و مرد و د است و بی ایمان و این شش نفر دیکر کذابند و منافقند
و بر مال انجوان حسد برده اند و کفتند که از اموال با ما مساعدت و همراهی کن او قبول نکرده مرا از شتران دزدیدند و
بدرکاه تو فرستادند چون شتر اینکواهی داد حضرت فرمود تا آن هفت منافق را بردار کردند و بکشتند حضرت فرمود اینست
سزای جماعتیکه کواهی بدروغ میدهند و انجوان تواضع بسیار و عذر خواهی نمودند و انجوان آن شتر را برسم زکوة
بخدمت حضرت سپرد و حضرت آن شتر را بفقرای امت قسمت نمود **معجزه سیزدهم** ابن اعرابی از سفینه مولای خود
رسول الله روایت میکند که سفینه کفت آنحضرت مرا با جمعی ببصره فرستاد و در انسفر بکشتی نشستیم اتفاقا کشتی شکست
و آنچه با من بود تمامی غرق کردید و من بر روی تخته پاره نشستم و دل در کرم الهی بستم بعد از تشویش بسیار از طلاطم
و تموج آن بحر مواج تخته پاره که بر او نشسته بودم بکوهی رسید که از دریا بر آمده بود کمان بردم که نجات یافتم ناکاه موجی
زد و مرا با آن تخته از حد و د آن کوه بدور انداخت و چند مرتبه دیکر بهمین طریق بجزایر دیکر رسیدم و باز موجه مرا با آن
تخته دور میانداخت تا باخر بجزیره رسیدم که پنجهای کیاه از آن جزیره در میان دریا آمده بود یکی از آنها خود را
چسبانیدم و بانجزیره رسیدم و حقتعالی را شکر کردم بر خلاصی از آن دریا چون نظر کردم در آن جزیره شیری بغایت
مهیب دیدم که بمن حمله آورد و نعره زدن آغاز کرد من دست بدعا برداشتم و کفتم الهی من بنده توام مولی و دوستدار
رسول توام از غرق شدن دریا نجاتم دادی این سبع را بر من مسلط مکردان ملهم شدم که بآن شیر بکویم که من مولی و رسولم
بمضمون حرمت الخادم لحرمت المخدوم حرمت رسول نکاهدار بخدا سوکند که دیدم ان شیر را که ترک فریاد و نعره کرد و از روی
خضوع و تذلل پیش آمد و روی بپاهای پای من میمالید و نظر در روی من میکرد و پشت خم کرد و اشاره کرد که سوار من شو من بر
ان شیر سوار شدم مرا بجزیره رسانید که در انجزیره آب خشکوار و میوهای لذیذ بسیار بود پس اشاره کرد که فرود آی فرود آمدم
و از آن بسیار چیدم و برکهای بزرک دیدم که در انجزیره رسته بود چند برا ستر عورت خود کردم و چندی دیکر را برداشتم و خرقه
من بود اتر کردم که بوقت احتیاج بپوشم و نقدر حاجت نکاهدارم باز آن شیر پیش آمد و پشت خم کرد و اشاره نمود که سوار شو
من سوار شدم و از غیر آن راهیکه آمده بودم بعد از قطع مسافت بسیار بساحل دریا رسیدم دیدم کشتی عظیمی بر روی دریا روانست
چون ایشان را نظر بر من افتاد متعجب شدند و باواز بلند تسبیح و تهلیل و تکبیر کفتن کرفتند و کفتند که تو چه کسی از قسم پری و جنی یا از تخم
بنی آدم بدین شیر مهیب چکونه سوار شدی و در جزیره سیر میکنی کفتم من سفینه نام دارم و مولی رسول الله ام چون نام رسول الله
شنیدند زورقی نزدیک من کشیدند و من از شیر فرود آمدم و آن شیر را دعای خیر کردم و جامها اهل انکشتی بجهة من آورده بودند پوشیدم
و بخدا سوکند که نکاه کردم دیدم که آب از دیده آن شیر روانشد در همان موضع ایستاده بود و نکاه میکرد و پس
هر یک از آن دو کس از اهل کشتی که بجهة من زورق آورده بودند کفتند بر پشت ما سوار شو که در رعایت رسول ما
کم از سبع نبوده باشیم و مرا بزورق در آوردند و بکشتی نشانیدند و تا کشتی بنمود آن شیر از روی حسرت نکاه میکرد تا از
نظر غایب شد **معجزه چهاردهم** جابر انصاری و عمار یاسر و ابوذر غفاری رحمهم الله روایت میکنند که روزی
حضرت پیغمبر در مسجد نشسته بود و بعد از نماز خفتن اصحاب بر کرد آنحضرت نشسته بودند و اخبار الهی و معانی کلام
حضرت باری بیان میفرمود که ناکاه جبرئیل امین از نزد ملک رب العالمین در رسید و کفت که یا رسول الله باید
که علی الصباح لشکر و اصحاب را جمع فرمائی و اسباب را زودی مهیا سازی تا روز سیم بشهر مدینه بحرب
کفار بیرون روی که خلق بسیار از لشکر کفار جمع شده و اراده حرب شما دارند و در تبوک انحرب واقع خواهد

شد

خدا

معجزه جناب رسول

شد برخیز و تعلل مکن و از این حرب اسباب و خوار و مکیر وار آراسته و با احتیاط باش که نقصانی به سپاه تو نرسد و آن
کافر که سپه سالار لشکر کفار است مکید بن عمران نام دارد و سپاه بسیار دارد و حمله کافرند و با اهل ایمان در مقام عداوتند
باید که پیش دستی کنی و با ایشان پیش روی و حرب پیوند کنی که او مغلوب و مقهور تو خواهد شد چون حضرت رسول از جبرئیل این
خبر شنید فی الحال منادی فرمود که سپاه اسلام جمع شوند و اصحاب تمامی آراسته کردند و اسباب سفر مهیا سازند
که رو رفتیم از اینجانب به تبوک بحرب مکید گبر خواهیم رفت چون روز شد آنحضرت به مسجد تشریف ارزانی داشتند و چون جمعیت منعقد
شد حضرت بمنبر بر آمد و حمد و ثنای خالق غیب دان بجای آورد پس اصحاب را گفت بدانید که امر حضرت پروردگار است که اهل اسلام
بحرب کفار روند و در حوالی تبوک با مکید بن عمران حرب نمایند و چون این خبر در مدینه منتشر شد اتفاقاً در همسایگی حضرت رسول ص پیره
زنی بود و یک پسر یتیم داشت که بنهایت شجاعت و کمال تقوی و صلاحیت داشت برخاست و بخدمت پیغمبر ص آمد که ای سالار
دار الملک ایمان و ای برگزیده حضرت سبحان اراده بنده آنست که با سپاه اسلام بحرب کفار روم و از جهاد نیز نصیبی داشته
باشم البته بنده را همراه ببر که ترا خدمت کنم حضرت فرمود که از مادرت دستوری بخواه اگر رخصت دهد بیا و اگر رخصت ندهد در
خدمت او باش و او را مرنجان پسر فی الحال پیش مادر آمد و گفت ای مادر من نیز همراه رسول خدا باین حرب خواهم شد التماس
دارم که مرا دستوری دهی مادرش گفت ای جان مادر مرا کی دل بر آید که ترا بحرب فرستم مبادا کاری واقع شود بعد از آن من
بیکس بمانم پسر گفت ای مادر مرا دستوری ده که از خدمت حضرت پیغمبر ص جدا نشوم آن پیره زن گفت اگر پیغمبر ضامن میشود دستوری
میدهم آنگاه برخواست و پیش پیغمبر ص آمد و گفت یا رسول الله این پسر اراده این دارد که در خدمت تو باشد اگر ضامن میشوی
که او را باز آری و بمن سپاری دستوری میدهم حضرت فرمود انشاء الله تعالی من ضامنم که او را باز آرم و بتو رسانم چون
پیره زن این سخن شنید راضی شد اما دلتنگ بخانه رجوع نمود و شب و روز در خیال پسر میبود حضرت آن پسر را اسب و سلاح
داد و با اصحاب در رباب و سفار جش نمود و بعد از آن حضرت رسالت شاه مردان علی بن ابیطالب ع را در مدینه بجای خود نشانید
و لشکر بر داشت و رو بجانب حرب کفار نهاد چون لشکر نزدیک همدیگر رسیدند فرود آمدند و خیمها زدند در آن شب اقامت
نمودند و طلایه سپاه بیرون فرستادند چو صبح سعادت سر از افق بیرون کرد جهان از نور خود منور گردانید هر دو لشکر
روی بهم آوردند و از لشکر کفار مکید گبر سپاه از میمنه و میسره و قلب و جناح آراست و خود در قلب لشکر ایستاد و از سپاه
اسلام مبارز خواست اول کسیکه در میدان رفت از سپاه اسلام و اسب جولان نمود پسر بود گفت ای گروه اهل کفر چرا ایمان
اختیار نمیکنید و با پیغمبر خدا در خدا پرستی موافقت نمی نمائید اینک منم و شمشیر بران برکشیده و جان شما هر که را اشتیاق
دوزخ است در آید فی الحال از سپاه کفر کیفر نامی که مبارز عظیمی بود رو بدان جوان نهاد و در میدان چند حمله کرد آخر پسر
نیزه بسینه آن گبر زد که از پشتش بیرون آمد و آن ملعون از پشت مرکب بزیر افتاد باز آن پسر بیکطرف سپاه زد و چند نفر از مردان
کاری بینداخت تا چون مکید گبر از پسر آن مردانگی دید تیر رسید و آلت حرب بر خود راست کرد و بمیدان در آمد و بجانب پسر تاخت
و بشتاب هرچه تمامتر گرزی حواله سر آن پسر کرد که همچون سفال در هم شکست و مغز سرش پریشان گشت و از پشت مرکب در افتاد
و شربت شهادت چشید و مکید بن عمران از میدان بلشکرگاه رفت پس عمر بن خطاب بمیدان در آمد و مکید بن عمر ابن اطلب کرد
مکید گفت خوش باشد اگر من بیمار باشم لو از من کام بیابی عمر چون این سخن شنید بسیار تیر رسید اما با او شروع بمحاربه کرد و حمله
بر مکید ملعون آورد مکید تیغی حواله سر عمر کرد عمر سر بگردانید سر تیغ بر دوش عمر رسید چون خفتان پوشیده بود اندک زخمی
بتن او رسید و همه تن او خونین شد و منهزم گردید و بسرعت تمام خود را بسپاه اسلام رسانید و اعضای خود را از خون بشست
حضرت پیغمبر ص جراح بجهة او فرستاد و لشکر بهم بر آمد که ناگاه جبرئیل امین از نزد رب العالمین نازل شد و گفت یا رسول الله حق تعالی
سلام میرساند و میفرماید که تا امیر المؤمنین را طلب نکنی و او در این حرب حاضر نشود نصرت و ظفر این سپاه صورت ندارد
و نصرت دین تو بذو الفقار دو سر حیدر راست چرا او را نیاوردی و در مدینه رها کردی چون حضرت رسول این خبر شنید او را زاد

خدا

معجزهٔ جناب رسول

که ای برادرم و وصیم و ابن عمم و دامادم علی ابن ابیطالب زود باش و مرا دریاب که آنحضرت پیغمبر نصرتی ندارد و مروستیکه در آن وقت حضرت
شاه ولایت در باغ بود که آواز مبارک محمد عربی ابطحی هاشمی بسمع شریف او رسید آنحضرت گفت لبیک لبیک و سعدیک
یا نبی الرحمة السلام علیک و سلام او را هم حضرت پیغمبر شنید میان او و پیغمبر هم صد و شصت فرسخ بود پس امیر المومنین
روی بسلمان کرده و گفت ای برادر محترم برو دلدل را حاضر کن که وحی بحضرت پیغمبر رسید که یا علی بیا که این سپاه کفار بهزیمت
نرود این بگفت و بر دلدل سوار شد و ذوالفقار حمایل کرده خدا را بوحدانیت یاد کرده روی بسپاه اسلام نهاد و بطی الارض
در دم خود را بپای علم ماه محمدی رسانید و گفت السلام علیک یا شفیع یوم الدین پس حضرت رسول جواب سلام حضرت مرتضی
علی را داده شروع در مدح آنجناب کرد و فرمود یا ساقی کوثر تا تو نیامدی رونق سپاه من پیدا نشد پس آنحضرت روی بحرب
نهاد و فرمود ای مکید کبر اگر ایمان نیاوردی بحق آن خداوندیکه آسمان و زمین را آفرید همین لحظه ترا بجهنم فرستم و بتخانه تورا
بسوزانم و جمله شهر و ولایت ترا خراب کنم و تخت و سلطنت ترا برهم زنم آن لعین گفت تو کیستی که اینهمه لاف و گزاف داری من
از تو هیچ ترسی ندارم منم پهلوان دوران مکید بن عمران حضرت شاه ولایت خدا را بوحدانیت یاد کرد و چنان ضربتی بر سرش زد
که بدو نیمه شد سر و سینه و سپر و خود و زین و اسب و هم شکافت بشابه که اگر هر کدام از حصهارا با هم سنجیدی بقدر موئی زیاد و کم
نبودی پس آواز تحسین از عرش و کرسی و فرشتگان هفت آسمان و زمین بر آمد حضرت پیغمبر و جمله فرشتگان و سرهنگان بر دست
و بازوی شاه مردان آفرین خواندند و جانها نثار مقدم دلدلش کردند و چون گبران آن ضربت حیدری را بدیدند جمله روی
بهزیمت نهادند و کوس حرب بحرکت در آوردند و اهل اسلام در قفای گبران همی تاختند و امان بمیدادند و غنیمت و اسیر بسیار
آوردند تا سه روز امان میخواستند و اهل ایمان امان بمیدادند و بعضی بشرف اسلام مشرف گشتند و روی بمدینه آوردند با فتح
و نصرت اما چون پیره زن شنید که هزیمت بسپاه اهل کفر افتاد و لشکر اسلام مظفر و منصور گشتند شاد شد و منتظر کوکبهٔ ماه محمدی
بود سپاه فوج فوج که میآمدند میرفت و خبر پسر میپرسید جمله میگفتند که همراه سید است چون کوکبهٔ علم محمدی پدید پیش آمد
و در رکاب حضرت رسول افتاد و گفت یا سید کو فرزندم و نور دیده ام که فراق عزیزان مشکل است و شب و روز مرا خواب بود
و نه آرام بچپ و راست نظر کرد پسر را ندید گفت یا سید پسر مرا چه کردی که او را نمی بینم حضرت فرمود ایعجوزه ما همه رفتنی ایم و بجلد آم
نعیمانیم پسر ترا حقتعالی قبول کرد و بجنت الفردوس فرستاد و بدست کفار کشته و شهید گردید زن چون خبر قتل فرزند
دلبند خود شنید یکبار فریاد بر آورد و خود را بر زمین زد و بیهوش شد بعد از زمانی سر بر آورد و گفت یا رسول الله
پسر مرا آرام دلم را چه کردی و باز خود را بر زمین زد پس برخاست و چون دیوانگان دست بر دامن آنحضرت زد و گفت دامنت
از دست نگذارم تا که امانت مرا بمن بسپاری آنگاه حضرت رسول را دل بر آن پیره زن بسوخت و اشک بچشم آورد و چون بگریه در
آمدند حضرت گفت الهی بحرمت جود تو که واجب الوجودی و از برکت لطف تو که ذمهٔ مرا از امانت و ضمان پیره زن خلاص سازی
این بگفت و سر مبارک برهنه کرد و بسجده افتاد و هنوز سر از سجده برنداشته بود که روح پسر بقالبش آمد چون سر برداشت
اسبی زین کرده بر بالای سرش دید ایستاده سوار شد و فرشتگان عنان اسبش را گرفته همان دم نزد پیغمبر آوردند چون پسر
در سید خود را بزمین انداخت و در دست و پای پیغمبر افتاد حضرت بار دیگر سجدهٔ شکر بجا آورد و پیره زن چون فرزند خود را
بدید خرم و مسرور گشت و گفت ای سید بدرگردم بر من بخشای که تو میدانی که داغ فراغ فرزند چگونه میباشد پس حضرت
پسر را گفت که احوال خود را نقل کن پسر گفت ای برگزیدهٔ حضرت ذوالجلال بدانکه چون از پشت مرکب در افتادم مرا
بجنت الفردوس بردند و صد هزار حوران و غلمان بزیارت من آمدند که ناگاه ندائی رسید که یکبار دیگر مدینه را و که
پیغمبر در انتظار است و از دست او در تو عاجز شده زیرا که ضامن تو شده بود مادرت از دست بر میداد در حال مرا در پیش
تو و مادرت حاضر کردند آنگاه روی بمادر کرد و گفت ای مادر چرا انکار کردی و مرا در محنت خانهٔ دنیا انداختی و از بهشت عنبر سرشت بیرون
آوردی من اینجا نمیخواهم این بگفت و در پای پیغمبر افتاد که ای سرور پیغمبران دعا کن که باز بروضهٔ رضوان بمقام یابم این بگفت و کلمهٔ شهادت

تازه که

تازه کرده بانتظار نشست حضرت دعا کرد فی الحال جان بحق تسلیم نموده بروضهٔ فردوس داخل شد پس پیره زن گفت التماس دارم
که بحرمت بندگی و جلالت حق سبحانه و تعالی گناه مرا بحل کنی و دعا کنی که روح از بدن این ضعیفه پرواز کند و من نیز همنشین فرزند خود
شوم پس حضرت سر مبارک بسوی آسمان کرده گفت خدایا نیاز این پیره زن دعا جابت او را اگر بمعرض جلال لایزال قبولست مبشرش
برسان فی الحال پیره زن جان بحق تسلیم نمود حضرت او را تغسیل و تکفین نموده بقبرستان بقیع دفن کردند معجزهٔ پانزدهم
منقولست که روزی حضرت ختم الانبیا محمد مصطفی ص این آیه را تلاوت میفرمود که والنجم اذا هوی ما ضل صاحبکم و ما غوی مردی
از قریش حاضر بود گفت کفرت برب النجم یعنی کفران میورزم و ایمان نمی آورم بخدای ستاره حضرت رسالت فرمود که
حقتعالی بر تو سگی مسلط گرداند یعنی شیری بعد از یکروز آنمرد و با جمعی از اقارب خود متوجه شام بود در اثنای راه شیری را
دید لرزهٔ بسیار بر او افتاد و خوف زیاد از حد بر دلش مستولی شد جماعتیکه با او بودند گفتند که ترا چه حالتست که
چنین خوفناکی و ما جمیع با تو مساوئیم گفت محمد بر من دعا کرده والله که از آسمان صادق تر و راستگوتر از محمد سایه نینداخته و
هیچ کس کذب از و خبر نداده و چون شب فرود آمدند او را در میان خود جای دادند و احمال بر اطراف او حایل ساختند و مردمان بر
جوانب او خوابیدند اندک فرصتی از این بگذشت شیری عظیم بمیان ایشان در آمد و از جمیع جماعت مردم غافله درگذشت و از میان
و از میان قوم آنملعون را پیدا کرده اعضایش از هم دریده استخوانهایش را درهم شکست اصحابش شنیدند که در آنحین میگفت
من یقین میدانستم که سخن محمد دروغ نخواهد شد این بگفت و روح خبیثش واصل درکات جحیم گردید و آن لئیم بعذاب الیم معذب
شد معجزهٔ شانزدهم آورده اند که روزی صحابه در خدمت سید المرسلین ذکر طعامها میکردند تا ذکر گوشت در میان
آمد حضرت فرمودند که مدتیست که گوشت نخورده ام یکی از انصار گوسفندی داشت بخانه شد و گوسفند را بکشت و بریان کرد
به پسر داد تا بخدمت حضرت رسالت ص آورد حضرت فرمود هر که در مسجد بود همه را حاضر ساختند و گفت بسم الله بگوئید و
بخورید و استخوانش را مشکنید چنانکه کردند تا فارغ شدند پس حضرت فرمود تا استخوان وی را جمع کردند و دست مبارک بر آن
فرود آورد و گفت برخیز بفرمان حق گوسفند زنده شد و روی بخانه نهاد آن پسر نیز در عقب گوسفند روانه شد پدرش از خانه بیرون
آمد و گفت این گوسفند از آن کیست که بگوسفند ما میماند پسر گفت بخدا که این گوسفند ماست که حضرت پیغمبر بجهت ما زنده کرده است
پس آنمرد بخدمت حضرت رسالت پناه آمد حضرت فرمود که هدیهٔ تو بما رسید حقتعالی بر تو رحمت کند ثواب جزای آن کرامت فرماید
معجزهٔ هفدهم انس بن مالک روایت میکند که حضرت رسول ص بمدینه تشریف آوردند من هشت سال داشتم و پدر من
مرده بود و مادر من سلیم بنکاح ابوطلحه بود و گاه بود که یکشب یا دو شب بگذشتی که طعام نیافتی یکروز مادر من مشت جو بدست آورده
بود آنرا آرد کرده و نان پخته اندکی شیر از همسایه طلبید و بر آن ریخته مرا گفت برو و ابوطلحه را بخوان تا این طعام را با یکدیگر
بخوریم من بیرون رفتم شادی کنان بامید آنکه چیزی خواهم خورد و چون نزدیک رسیدم دیدم که حضرت رسول ص با
اصحاب خود نشسته من بی تحاشی گفتم که یا رسول الله مادرم ترا میخواند آنحضرت برخاست و با اصحاب گفت برخیزید که
بخانهٔ ام سلیم میرویم آنحضرت با جماعتی کثیر از صحابه بدر خانه آمدند بعد از آن حضرت پیغمبر از ابوطلحه سؤال فرمود که هیچ چیز آماده
ساخته که ما را میخوانی گفت سوگند بدان خدائی که ترا براستی بخلق فرستاده که از دیروز باز مداد طعام در دهن من نرسیده
حضرت فرمود که ام سلیم ما را برای چه خوانده است و از برای مهمانی ما چه ترتیب داده است تو در خانه رو و به بین او مرا
برای چه خوانده ابوطلحه در خانه رفت و از زن پرسید که حضرت پیغمبر و اصحاب او را بچه وسیله خوانده ام سلیم قصهٔ یک قرص
جو و اندکی شیر بگفت و گفت من انس را بطلب تو فرستاده ام از خواندن آنحضرت خبر ندارم پس ابوطلحه بیرون آمد و صورت حال را
بآنحضرت بگفت آنحضرت فرمود باکی نیست ما را بخانه در آر ابوطلحه اصحاب را بخانه در آورد حضرت فرمود که ای ام سلیم آن قرص
جو نان خود بیاور آورد حضرت سید عالم کف دست مبارک خود را بر آن نهاد و انگشتان مبارک را از یکدیگر گشاده
گردانید و فرمود که ای ابوطلحه برو و ده نفر از اصحاب را بخوان چون ده نفر بیامدند فرمود بنشینید و بسم الله الرحمن الرحیم بگوئید

خدا
معجزه جناب رسول

و از میان انگشتان من طعام بخورید ایشان بفرموده انحضرت عمل نمودند و همه سیر شدند و از خوردن ایستادند و ایشان از روان کردو ده نفر دیگر بخواند همچنین ده نفر میرفت و ده نفر دیگر میآمد تا هفتاد و سه تن از آن یک قرص سیر شدند بعد از آن فرمود ای ابو طلحه وای انس بیایند تا باهم طعام بخوریم ما باحضرت هر سه تن نیز از آن سیر شدیم بعد از آن حضرت فرمود ای ام سلیم بیا و قرص خود را بستان و بخور و بهر کس که خواهی بخوران **معجزه هیجدهم** نقلست که در شهر طایف کافری بود در زمان حضرت رسالت جمال باکمال انحضرترا در خواب دیدکه او را دعوت باسلام کرد چون امرد تاجر از اهل تجمل بود شتری پر از اقمشه نفیسه بار کرد و در میان سوار شد و روی بکه نهاد و میآمد تا بدر مکه معظمه رسید و از عشق محبت حضرت رسالت بیتاب کردیده بود و بهر کس که رسید میپرسید که در این شهر جوانی پیدا شده میکوید که من پیغمبر خدایم و جبرئیل بمن میآید و اخبار الهی میاورد میخواهم که او را ببینم ناگاه ابوجهل با وی رسید بابوجهل نیز این سخن کفت ابوجهل لعین کفت ترا هیچ حسن اینست که اینهمه راه آمده که یکساحر کذاب مکر و فن و هرزه کار بیعقل را ببینی او مرد عاجز و بیکس و مفلس و بینوا که کار او همه افسون و جادو باشد بلی ما نیز آرزو داریم که مرد حقیر را ببینیم که پیغمبر باشد امرد چون اینمقالات بیهوده شنید باور کرد و کفت چون چنین است بر میکردم اما بار شتر را میفروشم ابوجهل کفت بار شتر را من میخرم امرد نیز بفروخت ابوجهل کفت فردا بیا و زر بستان امرد کفت فردا ترا کجا ببینم کفت جای من نزدیک حرم کعبه امرد برفت ابوجهل شادی و ذوقی داشت که مرد را باز دیده ام و چه قدر قماش یافته ام که فردا جهة کرفتن زر آید من کویم که ترا کی دیده ام پس امرد راه بیرون کرفت و سر با عتبانها رفت روز دیکر بجهة کرفتن زر بیامد چون بدروازه شهر رسید حضرت رسول صلعم از بیرون شهر میرفت نظر انجوان بر جمال باکمال محمدی افتاد چون او را در خواب دیده بشناخت و کفت ای مرد مبارک روی تو آنمردی نیستی که در شهر طایف ترا در خواب دیدم حضرت رسول بخندید و کفت آری اکر رستکاری دنیا و آخرت میخواهی مسلمان شو امرد در دین موسی بود اسلام قبول کرده کلمه توحید بکفت و احوال خود را بعرض حضرت رسانید حضرت فرمود که بیا تا زر را از او بستانم حضرت رسول بمنزل تشریف آوردند و آنمرد آنشب مهمان رسول خدا بود علی الصباح کس فرستاد ابوجهل ملعون را حاضر کردند و فرمود از اینمرد آنچه خریده تسلیم کن ابوجهل کفت زر رسید هم اما اینمرد پیش تو آمده که معجزاتی چند از تو بیند اکر آنچه من کویم توانستی کرد من نیز در دین تو ام و هر چه کوئی قبول کنم و از خلاف و عداوت بر کردم پیغمبر فرمود بکو تا چه میخواهی ابوجهل کفت یکسنک بزرکی در خانه ما بر سر چاهی است میخواهم که از انجا برخیزد و باینموضع بیاید اما نه بر روی زمین بلکه از روی هوا همچون مرغ پرند چنانکه خلایق به بینند و چون آنسنک بیاید از آن درختی سبز ظاهر شود و از اندرخت چهار شاخ میوه بار آورد اول سیب سرخ دویم امرود سیم رطب چهارم انکور و هرگاه اینمعجزه از تو ظاهر شود از بت پرستی بیرون آیم و بدین تو بکردم چون ابوجهل سخن بکفت حضرت رسول سر سوی آسمان کرد و کفت بارخدایا تو قادری بر قول اللعین در ساعت جبرئیل از حقتعالی پیغام آورد و کفت یا رسول الله بخوان این سنک را تا نزد تو آید و از و درخواه معجزاتیکه مدعای مدعیانست از تو اشارت از ما بظهور آوردن انکاه حضرت رسول به ابوجهل کفت اکر باین معجزه ظاهر مسلمان میشوی کفت قبول کردم چون اینمعجزات مذکوره از تو ظاهر شود من دین تو کیرم و از کیش بت پرستی بر کردم و آهسته بغلام خود کفت که برو و بر سر سنک نشین تا سنک از جای برنخیزد و چون سنک حرکت کند سخت و محکم لنکر بینداز و مکذار تا برخیزد پس آنشوم رفت و بر سر سنک نشست خطاب مستطاب از حقسبحانه و تعالی بر جمله ملئکه هفت آسمان و زمین رسید که درهای آسمان بکشایند و تماشای معجزات پیغمبر آخر الزمان که حبیب ماست نمایند پس حضرت بعد از توحید و ثنای جناب حق اشاره بسوی آنسنک کرد که ای سنک برخیز و نزد ما شتاب آنسنک بجنبید و همچنان انغلام بر سر آنسنک نشسته بود بقدرت حقتعالی و معجزه پیغمبر آخر الزمان از سر چاه برخواست و بهوا رفت و روبسوی محمد همی آمد و اللعین همان بر سر آنسنک نشسته بود و نزدیک بود که از ترس هلاک شود پس در انجمع به پیش حضرت پیغمبر بر زمین آمد پس حضرت به آنسنک خاره کفت ایحجر بحق حقسبحانه و تعالی که بیرون آور اندرختی که در تو پنهان شده فی الحال آنسنک از هم بشکافت و درختی بیرون آورد و در دم قد کشید و بلند شد همچنانکه اللعین طلبیده بود و مشتمل بر چهار شاخ و هر شاخی میوه که قبل از این ذکر شد و هر شاخی بطرفی میل کرد و شاخ انکور بطرف امیر المؤمنین میل کرد و شاخ سیب بطرف فاطمه و شاخ امرود بطرف امام حسن و شاخ رطب بجانب

امام حسین

خدا

معجزهٔ جناب رسول

بجانب امام حسین میل کردند و او اندر رخت آواز آمد که ای رسول ثقلین و ای جد حسین بحق آنخدا اینکه غیر از آن خدائی نیست که جنس زاده صد
قرن مراد از این سنگ بپا نبندند از برای معجزهٔ پیغمبر آخر الزمان دیبود این نیت وای اهل مکه بدانید که اینمرد پیغمبر آخر الزمانست ابوجهل لعین
گفت ای محمد مراد در سحر تو تا این زمان شکی بود الحال مرا یقین حاصل شد که از تو ساحرتری در روی زمین نه در تمام عالم نیست ابو یزید درخت
خرمائی را آورد و خضیر اگر حقتعالی او را هدایت کرده باشد و شفقت او داشته باشد که او را اگر اه تواند کرد و کسیرا که حقتعالی هدایت
نکرده و دا اوجن بار نموده باشد که او را هدایت میتوان کرد من یهد الله فلا مضل له ومن یضلل فلا هادی له پس حضرت رسالت خطاب با بوجهل
نمود فرمود ای سمی با اسم خود حقتعالی مکافات ترا بطریق صلاح تو رساند اما از اینمرد آنچه خریده قیمت تسلیم کن پس ابوجهل برفت و زر
حاضر کرده تسلیم آنمرد نمود و آنمرد مدنی خدمت حضرت بود تا آنکه در احکام شرع و شرایط آن دانا شد و بعد از ان بمحل خود رجوع کرد
و بسبب این معجزه سیصد نفر از مشرکان مسلمان شدند و ایمان آوردند معجزه نوزدهم نقلست که روزی ابوجهل و ولید بن مغیره
و عتبه و شیبه علیهم اللعنه بخدمت حضرت سید کاینات و خلاصه موجودات آمدند و گفتند ای محمد کیست که گواهی دهد که تو رسول خدائی حضرت فرمود
کل شجر و مدر و حجر و حشیش یعنی هر درختی و کلوخی و سنگی و گیاهی که هست گواهی میدهند با اینکه من رسول خدایم ابوجهل لعین مشتی سنگریزه
برداشت و گفت ای محمد تو دعوی میکنی که من رسول خدایم و ما انکار از مدعی انکار طلبند اگر این سنگریزها بر نبوت تو گواهی دهند
ما را صدق تو معلوم شود و بدانیم که در این دعوی صادقی حضرت بدان سنگریزه نگریست و فرمود من کیستم از ان سنگریزه آواز
بر آمد که انت رسول الله حقا و نبیه المصطفی و امینه الزکی ابوجهل لعین خاسر و خائب سر در پیش افکنده برفت و گفت چه افتاد مرا
با یتیم ابوطالب که خود را در یتیم هر طالب میداند من امشب فتنه او از صنادید قریش بازگیرم پس چون آن لعین شب در آمد آسیا
سنگی بر سر گرفت و بربام حجرهٔ سید انام بر آمد بر عزم آنکه چون خواجه بنماز شب برخیزد آن سنگ بر سر خواجه عالم زند پس
خواجه کونین و فخر عالمین بنماز شب برخواست ابوجهل لعین خواست که حرکتی بکند که جبرئیل از فرمان آمد تا پری زد و سنگ اسوراخ
کرد تا در گردن آن سگ افتاد هر چند خواست که بیرون آورد نتوانست و بیم آن بود که هلاک شود فریاد بر آورد که ای محمد بفریادم برس
آنحضرت ببام بر آمد و آنحال مشاهده کرد و بخندید و فرمود ای ملعون ندانستی که اگر من خفته بودم خدای من بیدار است ای محمد توبه کردم
مرا از این ورطه خلاص کن از آنجا که خلق عظیم و کرم جسیم آنحضرت بود دعا نمود سر برگرفت و گفت خداوندا مرا اجازت ده تا این
سنگرا از گردن این سگ بیرون کنم خطاب رب العزت در رسید که این برای از دشمنان تست بگذار تا بر بام حجره تو بردار
فهرش کنم عرض کرد که خداوندا یکبار دیگرش ببخش پادشاه عالم ویرا اجازت داد کسیکه بر دشمن مهربان باشد نظر کن که
با دوستان چگونه خواهد بود معجزه بیستم از ام سلمه رضی الله عنها منقولست که سه مرد نزد سید عالم حاضر شدند یکی ابراهیمی
و یکی موسوی و یکی عیسوی و هر یک از آنحضرت سؤال کردند یکی گفت تو دعوی میکنی که من از حضرت ابراهیم فاضل ترم و ابراهیم
خلیل الله بود ترا چه منزلتست حضرت خواجه عالم فرمود که من حبیب الله هم دیگری گفت تو میگوئی که مرتبه من فوق موسی است
و حضرت حقتعالی با حضرت موسی در طور سخن گفت و ترا مثل آن نبود حضرت فرمود که حقتعالی با موسی در طور سخن گفت و با من
در لامکان تکلم کرد هر آینه مقام من عالی تر از موسی است دیگری گفت تو میگوئی که مقام من عالی تر است از مقام عیسی و عیسی
مرده را زنده میکرد و از تو مقبول نیست که باین امر مبادرت کرده باشی حضرت رسالت از این سخن بر آشفت و حضرت مرتضی علی را
آواز داد و در آنوقت میان آنحضرت و حضرت امیر المؤمنین مسافت دور بود حقتعالی آواز مبارک حبیب خود را بگوش علی
مرتضی رسانید فی الحال حضرت شاه ولایت بفرمود حقتعالی حاضر شد حضرت سید عالم فرمود که آواز من جبرئیل تو رسانید
اکنون برخیز و بسر قبر یوسف بن کعب و با این جماعت و او را بخوان که بفرمان الهی جواب خواهد داد و او یکی از علمای یهود بود حضرت
شاه ولایت بفرموده حضرت رسالت برخواست و با آن گروه بسر قبر یوسف بن کعب آمد و حضرت مرتضی علی صاحب قبر را بخواند و
شکافی در قبر وی پدید آمد مرتبه دویم بخواند پاره دیگر بشکافت و مرده ظاهر شد حضرت امیر المؤمنین فرمود برخیز بفرمان
حقتعالی پیری برخواست و خاک از سر و محاسن خود دور کرد و در آنجماعت بنگریست چنانکه گویا ایشانرا می بیند و میشناسد

ح
در کتاب راحة الارواح
و مونس الاشباح
مسطور است

ص ح
حلس
در کتاب روضة الشهدا
و در کتاب راحة الارواح
و مونس الاشباح
و قصص الانبیا است

گفت من یوسف بن کعبم که بتبع را نصیحت کردم از قتل و فساد باز داشتم سیصد و نه سالست تا من وفات یافته ام اکنون مرا آواز
دادند که سرور اولاد بنی آدم آمد برخیز و تصدیق کن که جمعی آمدند و تکذیب وی میکنند و از وی حجت میطلبند الجماعت چون انحال
بدیدند با حضرت امیر المؤمنین گفتند که آنمرد بجای خود باز رفت و خاک وی بدستور اول باز رفت و همه بخدمت حضرت رسول
آمدند ایمان ایشان معلوم نیست که تحقیق پذیرفته یا نه معجزهٔ بیست و یکم فاطمه بنت اسد رضی الله عنها روایت میکند که بعد از
وفات عبد المطلب و کفالت ابو طالب حضرت محمد صلعم مرا مادر میخواند و در سرا نخلها بار آور بود و النخل باسقات لها طلع نضید صفت
در شان ایشان و جمعی از اطفال که همسال آن نهال گلشن اوج جلال بودند هر روز به بستان ما میدویدند و رطبهای رسیده را
میچیدند هرگز ندیدم انحضرت مثل اطفال بچیدن رطب میل کند و ملتفت شود یا بر یکی از ایشان سبقت گیرد و چون انحضرت را میل تمام برطب بود
من هر روز با کنیز خود قدری کافی از ان رطب میچیدم و از جهت نخل چمن اقبال محافظت مینمودم اتفاقا روزی انحضرت را چشم جهان
بین بخواب نوشین غنوده و در گوشه بستر راحت آسوده بود مرا چیدن رطب از خاطر فراموش شد و اطفال بطریق هر روزه انچه
رطب بود چیدند و همچنین کنیز نیز از انمعنی غافل شد بعد از ساعتی انحضرت از خواب بیدار شد بمکان مقرر خود رجوع فرمود من از
تقصیر خود یاد کردم و بر مافات تاسف بسیار میخوردم زیرا که کسی حاضر نبود که از شاخهای بالای نخل رطب تواند چید و میل
انحضرت را برطب میدانستم از دفع خجالت خود را بخواب داشتم و آستین استحیا بر روی خود پوشیدم انحضرت را دیدم که متوجه بستان شد
کنیز در عقب او روان شد و اظهار عذر خود کرد که امروز از روی غفلت تقصیری در خدمت معهود واقع شده و دیده من بسبب
متاسف و نادمست دیدم که محمد صلعم بپای نخل رسید اشاره فرمود اغصان نخل فرود آوردند و انحضرت دست دراز کرده انچه میل
داشت گرفت من از انصورت بسیار متعجب شدم ابو طالب جهت مهمی بیرون رفته بود انتظار بسیار داشتم خواستم انحال را باو عرض کنم
ناگاه آواز ابو طالب شنیدم که در میکوفت پای برهنه از روی اضطراب بخدمت او شتافتم و تمامی قصه را باو عرض کردم گفت ای فاطمه
از او تعجب مدار که او خاتم انبیاء کرام و سرور رسل خواهد بود و ترا حقتعالی پسری کرامت کند که وزیر و ناصر و معین و جانشین
او باشد معجزهٔ بیست و دویم منقولست که روزی در مدینه زنی از انصار کیسه زر سفید بخدمت حضرت پیغمبر صلعم آورد و گفت
یا رسول الله این سیصد درمست بنذر آوردم تا بفقرا قسمت کنی درویشی آنجا بود حضرت فرمود بدرویش این سیصد درم زر را
از این بگیر گفت یا رسول الله این زر نیست نقره است حضرت در خشم شد و فرمود که حقسبحانه و تعالی تصدیق میکند و تو تکذیب
میکنی کیسه بر گرفت و فرو ریخت همه آن زر طلا بود زن گفت یا رسول الله بخدا قسم که من در کیسه نقره کرده بودم گفت بلی نقره را
میگوئی اما چون بزبان من رفت که درویش زر بستان حقتعالی بواسطه دروغ نشدن سخن من نقره را زر کرد و هرگاه برای
خاطر گفته رسول الله نقره را طلا کرد انداز برای موافقت فرمودن خود البته گناهان ما را بدل الحسنات خواهد کرد فاولئک
یبدل الله سیئاتهم حسنات معجزهٔ بیست و سیم نقلست که اعرابی سوسماری صید کرده بود و در آستین خود داشت
در انوقت بمجلس شریف انحضرت عبور کرده پرسید که این کیست و نامش چیست گفتند این سرور انبیا محمد مصطفی صلعم
است گفت یا محمد باصنام خود لات و عزی قسم میخورم که هیچکس از اهل زمین را آنمقدار عداوت ندارم که با تو دارم
و اگر مردمان ما تعجیل عیب نمیکردند و استعجال را امور عاری نمیدانستند هر آینه تعجیل در قتل تو میکردم و در ساعت ترا
بقتل میاوردم انحضرت از روی ولایت و تلطف فرمود که ترا چه چیز بر گفتن این حکایت است کال و ضلالت را بگذار و از نهال
حلاوت برخوردار شو ایمان بیاور سوسمار از آستین بیرون آورده گفت این نصیحت من سود ندارد مگر وقتیکه این سوسمار
بتو ایمان آورد حضرت رسالت پناه بان سوسمار خطاب فرمود که ای سوسمار پس سوسمار بزبان فصیح عرض کرد چنانکه
حضار مجلس شنیدند گفت لبیک و سعدیک ای زینت اهل قیامت انحضرت فرمود که ای سوسمار کرا میپرستی گفت آنکسی را
که عرش او در آسمانست و حکم او نافذ در زمین سلطان عباد او رحمت بی نهایت و برای بندگان خود چون سنبل و ریحان
ساری در جنة سرور برگزیدگان بندگاه او در جنان سلسبیل در انهار جاری و منکران را اسباب نجات در نیران خذلان

یغ ف یح
در کتاب بغیة النجاح
و کتاب بقیة الدرجات
و کتاب کفایة المؤمنین است

ع ج
در کتاب اربعین راحة
الارواح و مونس
الاشباح است

ف ج
در کتاب ضیاء الدرجات
و کفایة المؤمنین است

خدا

معجزه جناب رسول

نگونساری پس آنحضرت فرمود ای سوسمار من کیستم گفت رسول رب العالمین و خاتم انبیاء مرسلین نجاح فلاح همه منند قائل نبوتت از
است لیکن عذاب و عقاب بانتظار مکذبان تو ایستاده اند خوشحال آنکس که تصدیق تو نماید و وای بر آنکه تکذیب تو کند چون اعرابی
این سخنان از سوسمار شنید از مهالک خذلان بجز ایمان آوردن مخلصی ندید گفت یا رسول الله ابغض از تو در روی زمین
کسی نسبت بمن نبود امروز از تو کسی دوست تر نزد من نیست پدر و مادرم فدای تو باد پس ایمان آورد و از اهل یقین اعرابی از قبیله
اهل سلیم بود چون بقبیله خود مراجعت نمود آن قوم را ازین قضیه عجیب خبر کرد قریب بهزار کس چون اینخبر بشنیدند از اهل
شقاوت برهیدند و بسر حد سعادت رسیدند **معجزهٔ بیست و چهارم** انس روایت میکند که وقتی در سفر همراه حضرت
رسالت ص همراه وقت نماز شد و آب نبود چندان آب یافتیم که حضرت رسالت ص دست مبارک خود را در آن آب نهاد و بجنبانید
و فرمود بیائید و وضو بسازید همه وضو ساختند و آن آب همچنان بجای خود بود راوی گوید دیدم که آب از انگشتان مبارک
آنحضرت جاری بود و بیرون میآمد **معجزهٔ بیست و پنجم** مرویست که بعضی از غزوات حضرت رسالت ص آب کم شد چاهی در آنجا
بود که نام آن حدیبیه بود حضرت باندک مایه آبی پای مبارک را بشست و در آن چاه ریخت همه لشکر سیر شدند **معجزهٔ بیست
و ششم** روایتست که حضرت رسول ص و اصحاب وی در سفر بودند و تشنگی بر همه غالب شده بود و آب پیدا نبود
حضرت رسول ص امیر المؤمنین علیه السلام را با جمعی بطلب آب فرستاد و غلامی سیاه در راه بود دیدند بر شتری نشسته
و دو مشک پر آب بر شتر بسته هر چند غلام را بلطف گفتند بیا تا نزد پیغمبر رویم او سرکشی مینمود حضرت امیر او را بعنف نزد حضرت
رسول ص آورد پس حضرت رسالت فرمود تا سر مشکها گشودند و مسلمانان چندانکه خواستند آب از آنجا بیاشامیدند و آب
برگرفتند و مشکها همچنان پر آب بود پس حضرت فرمود تا مشکها را باز بوی سپردند و هر یک از اصحاب او را چیزی دادند از
توشه و مال حضرت خواجه عالم دست مبارک خود را بر روی آن غلام فرود آورد و روی سیاه آن غلام به برکت مساس دست
آنحضرت سید انام بر مثال ماه رخشان شد و روی بقوم خود آورد و روانشد چون قوم او را بدیدند که می آید گفتند که شتر شتر ما
و مشکها نیز از آن ماست اما راکب بغلام نمیماند هر چند غلام تعریف حال خود کرد باور نمیداشتند تا بعلامات دیگر معلوم شد
که غلام ایشانست و غلامان تمامی همراه آن غلام آمدند خدمت حضرت پیغمبر ص رسیدند و همه بشرف اسلام مشرف شدند
معجزهٔ بیست و هفتم منقولست که در سال ششم از هجرت قحط و غلائی شد که کار مردم مدینه بسختی کشید و از هجوم فقرا
و احتیاج راه معاش بر خلایق تنگ گردیده از اجناس غلات جز تسعیر قوت گرانی نداشت و از خاک کشت زاران
سبزه غیر غبار گرانی نشو و نمائی افراشت پس اهل اندیار احوال خود بخدمت سید المرسلین عرض کردند و توقع باران از آن
والا جناب تخم امید از اراضی دلها کاشتند فرمود که مردمان سه روز روزه بگیرند و صدقه دهند و از شهر بیرون آیند تا دعای باران
کنیم القصه در روز موعود آنحضرت با وقار و سکینه باتفاق اهل مدینه بصحرا رفتند و نماز استسقی گذاردند پس روی بجانب خلایق
آورده بعد از تحویل ادا و گذارش مفرزه بدعای باران رطب اللسان گردیدند و هنوز دعا باتمام نرسیده بود که ابر رحمت
نامتناهی از دریای بی پایان کرم الهی برخاسته بر سر شهر و نواحی سایه برکت انداخت و آغاز باریدن کرده هفت شبانه
روز باتفاق آتش عطش آنکشور و تسکین غبار اضطرار مردم آن بوم و بر پرداخت تا آنکه کثرت باران بنیان طاقتشان منهدم گشته
از خرابی عمارات و ابنیه متوهم شدند و دیگر باره بآن درگاه جهان پناه شتافته مستدعی عاجله تخفیف باران گردیدند آنحضرت
از انکسار متبسم گشته دست بدعا برداشت گفت اللهم حوالینا و لا علینا یعنی خداوندا بر حواشی و اطراف ما باران و بر ما
مباران پس ابر شکافته شده از محاذات مدینه بر کنار رفت چنانچه در شهر اصلا باران نبود و در بیرون و نواحی همچنان
بارش مینمود **معجزهٔ بیست و هشتم** جابر انصاری روایت میکند که در سرای ما چاهی بود که آبش کم بود و شور چنانکه کسی
و از حضرت رسول ص التماس نمودم که دعا کند تا آب شیرین شود فرمود طشتی و پاره آب بیاورید چنان کردیم آنحضرت پای
مبارک خود را در آن طشت نهاد و بشست و فرمود که این آب را در آن چاه بریزید چنان کردند آب چاه شیرین شد

ح
درکتاب راحة الارواح و مونس الاشباح آمده

ح
درکتاب راحة الارواح و مونس الاشباح آمده

ص
درکتاب روضة الشهدا است

ق
درکتاب مصابیح القلوب میباشد

ح
درکتاب مونس الاشباح میباشد

معجزهٔ جناب رسول

معجزه بیست و نهم مرویست که ابوطالب روزی بخدمت حضرت رسول آمد و عرض کرد که یا محمد میخواهم که ترا کدخدا کنم و دیدهٔ
بصیرت من بروی تو منور گردد و مرا استطاعت آن نیست فکری کرده ام اگر مرضی خواطر مبارک باشد در آن شروع نمایم بخواطرم
میرسد که خدیجه را با ما قرابتی هست و اکابر قریش هر سال با مال و غلامان تجارت میکنند و یکبار شتر از اقمشه و امتعه میگیرند اگر
برای عقده کشای تو قرار گیرد و امثال از خدیجه من اثمال بستانم برای تو آنسرور قبول فرمودند پس ابوطالب پیش خدیجه
آمد و مافی الضمیر خود را در میان نهاد و چون خواجه کاینات در جمیع اوقات بصدق و راستی مشهور و در مجالس و محافل بمحمد
امین مذکور بود خدیجه ازین خبر خیر اثر بغایت مبتهج و مسرور گردید و گفت ای ابوطالب من شفقت ترا نسبت بخود میدانم و
بر کثرت مرحمت تو شکر نمیتوانم کرد آنچه خواطرت خواهد چنان کنم و غلامان و خدم خود را بر طبق الفرمان دهم بعد از آن میسره
که غلام معتمدش بود طلبید و گفت تو با ایمان تمام و کمال بفرمان محمد باید بهرچه امر عالی او صدور یابد بشتابید و آنچه رای آن نفس نفیس
قرار گیرد چنان کنید و مطیع و منقاد فرمانش باشید و روی ادب از خدمت آنحضرت نتابید میسره گوید در آنسفر در خدمت حضرت
بودم بهر سنگی و کلوخی و درختی که رسیدیم آواز السلام علیک یا رسول الله شنیدیم و نیز دیدم که بهر صوب که توجه با صواب آنحضرت
میشد پاره ابری بر سر آن سرور سایه گسترده بود و از حرارت هوا متاثر و متضرر نبود و در یکی از جوانب عابدی بنام بحیرا راهب منزوی
بود از میان خلق بکنار شده و از حضور مردمان نفور و عزلت اختیار کرده چون نظرش بر آنحضرت افتاد نور رسالت در جبین
مبینش مشاهده کرد و آن پاره ابر را چون بنظر شهود ملاحظه نمود بر وجود جلالتش متیقن گردید از دیر خود فرود آمده در
قدم گلبن رسالت سر نهاد چون سایه در پای آنسرور چمن جلالت افتاد و کمال خدمتکاری بجای آورد و اهل قافله اعتقاد تمام
به بحیرا راهب داشتند از بسیاری تخضع او نسبت بحضرت متعجب شدند و آنحضرت را در آنسفر خیر اثر ربح بسیار حاصل شد در راس
المال باضعاف مضاعف متزاید گردید چون آنحضرت نزدیک بمکه رسید میسره بعرض حضرت خواجه عالم رسانید که اگر این همایون
اوج اقبال پیشتر از رسیدن احمال و اثقال بخانه سیده من خدیجه فرود آید الیق خواهد بود خواجه کاینات از و قبول نموده عنان
مرکب سعادت مصحوب بخانه خدیجه برگردانید اتفاقا آنوقت خدیجه خاتون با بعضی از زنان عرب بر غرفه نشسته بودند دید سواری
در کمال جلالت میاید و پاره ابر بر سر آنسرور سایه افکنده و دو ملک از یمین و یسار و هر یک از آن دو ملک شمشیری برهنه جهت
محافظت آنحضرت حصین بر دست گرفته در هوا با او میآمدند خدیجه گفت آنسوار عالی مقدار بغایت عظیم شان دارد کاشکی بمنزل
من فرود آید تا لوازم خدمتگذاری و مراسم مرحمت داری بجای آورم چون آنحضرت نزدیک رسید خدیجه خاتون او را
بشناخت و دانست که آن فرشته رحمت نزول بمنزل او خواهد نمود پای برهنه از روی استعجال استقبال آن فرخنده فال نمود
و هر وقت که خدیجه خاتون اراده انتقال از مکانی بمکانی مینمود چند کنیز مقرر بود که در خدمت او میبودند و کنیزان از دو جانب
ذیل عفتش را بر داشته چادر عصمتش از غبار رهگذاری محافظت میفرمودند و دو کنیز مروحه بر دست است و کنیز دیگر بر عقب مشربه آب
نگاه میداشت چون نظرش بخواجه کاینات افتاد گفت مرحبا بک یا زین السموات و الارض یا محمد امروز التماس آنست که
بقدوم عزت بخانه عمت ابوطالب روی و او را آواز دهی که بملازمت او رجوعیست و مهم عظیم بخدمتش مرجوع چون
آنحضرت متوجه خانه ابوطالب گردید میسره نزد خدیجه خاتون رسید و جمیع حالات و معجزات سید کاینات را از سلام حجر
و مدر و ابر سایه گستر و خدمت و ضیافت بحیرا راهب را بعرض رسانید خدیجه را شوق موانست آنحضرت زیاده گردید چون ابوطالب
پیش خدیجه رسید خدیجه گفت یا ابوطالب ترا برمن حقوق بسیار است و شفقت و عطوفت تو برمن بیشمار از تو امید میدارم که مرا با محمد عقد کنی
که از او آثار عجیبه برمن ظاهر گردیده و یقین که پیغمبر موعود او خواهد بود ابوطالب در همان روز او را با حضرت رسالت عقد نمود اما در آثار
احمدی چنین ذکر شده که در حینی که حضرت محمد بجهة خدیجه خاتون بتجارت میرفت هوا بسیار گرم بود و در آنسفر دو مرغ در پهلوی
یکدیگر بال گسترده بودند و سایه بر سر آنحضرت افکنده بملازمت قیام مینمودند چون بموضع بحیرا که سابقا در معجزه بیست هشتم تحریر یافت
رسیدند بحیرا بجوار ایزدی واصل شده بود و نسطورا راهب در آنوقت خلیفه و قایم مقام بود آنحضرت در زیر درخت اناری قبل از ین

حص
در کتاب روضه
و کفایة المؤمنین است

مذکور رسیدند

معجزهٔ جناب رسول ص

مذکور شد فرود آمدند درخت اگرچه سبز بود اما میوه نداشت در حال میوه بار آورد نسطور چون حال مرغان و بار درخت مشاهده نمود از دیر فرود آمد فریاد کنان بمشاهدهٔ آنحضرت مشغول شد گفت الحمد لله بحق انجیل عیسی روح الله که این او است بعد از آن خدیجه و میسره را طلبید که با شما سخنی چند دارم بگویم بدانید که اینمرد که در زیر درخت نشسته پیغمبر آخر الزمانست و عنقریب مبعوث خواهد شد و بر بلاد عرب غالب خواهد شد و هر که دشمن او باشد دشمن خدا باشد اما از شما دو التماس دارم اول انکه اهل شام بالتمام دشمن اویند مگذارید که از اینجا بگذرد دویم انکه بگذارید تا من دست و پای او را ببوسم هر دو مرادش باجابت مقرون گشت و متاع خود را در آنموضع بالتمام فروختند و اضعاف دیگران نفع کردند و بمکه باز گردیدند معجزهٔ سی ام روایتست که جابر بن عبد الله با جناب رسول ص در سفر رفیق بود آنحضرت آب خواست گفتند یا رسول الله با ما آب نمانده است در مشکی قطرهٔ آبست که بحضرت بنا شد حضرت فرمود بیارید آنرا آوردند و کاسه بزرگ نیز بیاوردند آنحضرت دستهای مبارک در کاسه نهاد و انگشتهای مبارک باز کرد و فرمود یا جابر بسم الله بگوی و آن قطرهٔ آب در کاسه ریز جابر گفت آب در کاسه ریختم دیدم که آب از میان آن میجوشید تا کاسه پر از آب شد حضرت فرمود که آب بیاشامید و آنچه میخواهید نیز بردارید مردمان آب بیاشامیدند و آنچه میخواستند برداشتند تا همه سیراب شدند حضرت دست مبارک از کاسه بر آورد کاسه همچنان پر از آب شد معجزهٔ سی و یکم منقولست که در وقتیکه حضرت رسول متوجه سفری بودند در بعضی از منازل جنود اسلام و ملتزمان رکاب اشراف کرام آب نداشتند بخدمت آنجناب آمده اظهار تشنگی کردند آنحضرت روی مبارک بطرف قبله کرد و دعائی بزبان جاری ساخت پس بفرمان کریم بنده پرور سقایان تردست قضا و قدر راویهای سحاب که آب بر پشت بارکشان امواج هوا حمل نموده بآن لشکرگاه کشیدند و باران باریدن گرفت چندانکه همه راویها پر شد و خلایق و شتران همگی سیراب شدند معجزهٔ سی و دویم مرویست که در هنگام سفر تبوک اصحاب خاتم النبیین بچشمهٔ رسیدند و آن چشمه بغایت کم آب بود که دو کس یا سه کس را بیش کفایت نمیکرد و لشکر اسلام در نهایت کثرت بودند آنحضرت فرموده بود که اگر کسی پیشتر بآن چشمه رسد آب از آن برندارد و نخورد چهار نفر و بقولی دو نفر پیشتر بآن آب رسیده مخالفت فرمان ورزیده بودند چون آنحضرت رسید و بر آن واقف گردید در آن باب بایشان عتاب کرده بر سر چشمه نزول فرمود و دست مبارک در آب بنهاد نگاه داشت تا آب در کف مبارکش جمع شده پس دعا خواند و آبرا افشاند چندان پر زور شد که آن خلق کثیر را کفایت نمود معجزهٔ سی و سیم از شیبه بن عثمان بن طلحه روایتست که در روی زمین دشمن تر از محمد نزد من کسی نبود و سبب عداوت من با آنحضرت آن بود که از قوم هشت سردار نامدار را کشته بود که هر کدام از ایشان در روز هیجا صاحب لوا بودند و دلاوران هر یک از ایشان را با صد سوار برابری مینمودند چون فتح مکه کرد از قتل او مایوس گشتم و با خود گفتم که امروز عرب بدین او در آمد دیگر از و تمنای من حاصل نگردد و من بعد طلب خون من از آن محال مینماید پس چون مقاتلهٔ حنین روی نمود با خود قرار دادم که در میان لشکر کفار منتظر باشم تا مگر فرصتی بدست آید که تمنای من بر آید و خود را باو رسانم و دل را از دغدغهٔ او برهانم چون نظر کردم اصحاب او متفرق شدند و کسی با او باقی نمانده است فرصت را غنیمت شمرده دلیرانه بسوی او شتافتم و از عقبش در آمدم و تیغ بر آوردم بدان مثابه که اگر فرو میآوردم البته بقتلش میرساندم در اینحال دلم غش کرد مطلقا مرا طاقت الفعل نماند دانستم که آن دایرهٔ شرع مبین بالطاف رب العالمین در حصن حصین است و در دفع اعدای دین احکم الحاکمین است انصاحب تمکین را ناصر و معین پس بجای خود فرو ماندم دیدم که میان من و دایره از آتش حایل گردید که اگر قدم پیش مینهادم معدوم مطلق میگشتم بعد از آن روی بمن کرد و گفت یا شیبه پیشتر آی و مقاتله کن بعد از آن دست بر سینهٔ من نهاد و چنان محبتش در دل من جا گرفت که اگر پدر و مادر من میآمد در معاونت آن رسالت پناهی بقتل میآوردم و بعد از انقضاء محاربه و مقاتله بخدمت آنحضرت رفتم فرمود که حق سبحانه و تعالی را نسبت بتو ارادهٔ خیر بود و جمیع آنچه با خود قرار داده بودم از قتل آنحضرت بمن گفت دانستم که بجز حق سبحانه و تعالی بر ما فی الضمیر کسی دیگر اطلاع نداشت و او مؤید من عند الله است در اسرار سرائر و ضمایر پس ایمان عرضه کردم و مسلمان شدم معجزهٔ سی و چهارم ابن عباس رضی الله عنه در تفسیر آیه و من هو مستخف باللیل و سارب بالنهار

ح
در کتاب راحة الارواح و مونس الاشباح دیده شد

ب
در کتاب مصابیح القلوب

ب
در کتاب مصابیح القلوب

فج
در کتاب بصایر الدرجات و کفایة المؤمنین است

۱۲

معجزهٔ جناب رسول

روایت میکنند که عمر بن واهب الجمحی را در روز جنگ بدر جراحتی رسید و خود را در میان کشتگان انداخته پنهان ساخت پس
مردی از لشکر اسلام بر او بگذشت و او را بشناخت شمشیر بر شکم وی زد و سر شمشیر از پشت او بیرون آمد و او را بگذاشت و رفت
چون شب بر او بگذشت خنکی شب بوی رسید بهوش باز آمد خیزان خیزان خود را بمکه رسانید اهل مکه بتعهد احوالش کردند تا
بهتر شد و کینه حضرت رسول و اصحاب او در دل داشت و اهب که پدر عمر بود نیز دشمن حضرت و اصحاب آنحضرت بود و میان
واهب و صفوان دعوتی ساخته بود برای واهب و یاران وی چون از طعام خوردن فارغ شدند خمر خوردن آغاز کردند
در میان خمر خوردن واهب هر لحظه آهی میکشید صفوان پرسید که این چه آهست که تو میکشی واهب گفت بلات و عزی
یاد کرد که اگر مرا قرض و عیال بسیار نبودی هر آینه قتل محمد بر دست من بود صفوان گفت ترا در اینکار چه قدرتست و چه نوع توانی کرد
واهب گفت من مردی دلیرم و نیز زرو چنانکه آهو تک میکنم و محمد مردی سلیم استی کسی بر وی پاسبان نیست شمشیری بر وی زنم
و تک بکریزم صفوان گفت برخیز تا نزد ولید مغیره رویم که او مهتر ماست و مال او بیشتر از ماست نزد ولید پلید آمدند و قصه را
با او گفتند ولید علیه اللعنه گفت ای واهب من قرض ترا ادا میکنم برو این کار بکن پس بدر کعبه آمدند و بر این عهد بستند و شمشیر
بزهر آب داده بوی دادند و گفتند ای واهب چگونه خواهی رفت که خدای محمد او را خبر نکند و ترا نه بیند گفت من نیز اندیشه کرده ام
و تدبیر آن ساخته ام روز پنهان شوم و پوسته میروم پس آن ملعون واهب را بر آن تحریص نموده قدم در راه نهاد و از مکه بیرون رفت
شب راه می‌پیمود و روز در سنگلاخها پنهان میشد تا بمدینه رسید چون در شهر مدینه شد یکی از نزدیکان آنحضرت آنرا بشناخت گفت
صحابه را که بروید و امشب حضرت رسول را محافظت نمائید که من واهب را دیدم و او مردی مکار است جمعی از صحابه برخاستند و پاسبانی
آنحضرت نمودند حضرت رسول آواز پای پاسبانان شنید فرمود شما چه کسانید حال باز گفتند آنحضرت فرمود باز گردید که حقتعالی
وعده کرده که ترا از شر جمیع بلاها نگاهدارم کما ورد الله یعصمک من الناس پس یاران آنحضرت باز گشتند و واهب دیگر روز شمشیر در زیر
پیراهن حمایل کرده بمسجد حضرت پیغمبر حاضر شد حضرت فرمود ای واهب بچه کار آمده گفت بجهة اسیران آمده ام تا ایشانرا باز خرم و
بجهة شتر خریدن آمده ام حضرت فرمود ای واهب دروغ میگوئی اگر بجهة اسیران و شتر خریدن آمده این شمشیر در زیر پیراهن چیست
واهب گفت این شمشیر در روز بدر نیز همراه من بود کاری نکرد اینزمان هم نیز کاری نکند باز حضرت خواجه عالم فرمود که پنهان روز
و راه رفتن بشب و در وقت آمدن چه معنی داشت واهب گفت هوا گرم بود در روز می‌آسودم و شب بخنکی راه می‌پیمودم باز حضرت فرمود
که در حجرهٔ صفوان در میان خمر خوردن آه کشیدن چه بود که میگفتی اگر مرا قرض و عیال نبودی هر آینه قتل محمد بر دست من بودی واهب
از اینسخن ابا کرد باز حضرت فرمود بر در کعبه رفتن و با ولید مغیره عهد بستن و شمشیر بزهر آب دادن چه بود واهب گفت تا امروز از اخبار
زمین خبر میدادی ما ترا دروغگوی میدانستیم و از اینحال خبر صفوان و ولید مغیره را خبر نیست که ترا خبر کرد حضرت فرمود نبائی العلیم
الخبیر واهب بصدق دل آواز بلند کرد و کلمه شهاده بگفت و آنحضرت را از حالات پیشین عذر خواهی نمود معجزهٔ سی و پنجم منقولست
که زن ابولهب بر حضرت رسول طعنه زدی به بخیلی و عداوت آنحضرت در دل داشت چنانکه هر روز بصحرا رفتی و دسته خار مغیلان
آورده در راه آنسرور پاشید تا یاران حضرت رسول که بگذرند در پای ایشان خلد زیرا که اکثر اصحاب پابرهنه بودند تا روزی
بصحرا رفته خار جمع کرده میاورد که در راه آنحضرت ریزد چون انگافره مانده شده بود دسته خار بر بالای سنگی نهاده بود که آسوده
گردد ناگاه اراده حضرت آلهی چنان شد که حبیب خود را از جور آن مشرکه ملعونه خلاص کند ریسمان سست گشته دسته خار در سنگ
افتاده رسن بر گلوی آن ملعونه محکم شد هر چند جهد نمود که خلاص شود نتوانست تا هلاک شد و جان داده بدوزخ رفت ناگاه بادی
در آمد و دامنش برانداخت و عورتش برهنه شد تا رسوای عالمیان شد بعد از آن جبرئیل امین بفرمان رب العالمین بحضرت رسول
آمد و گفت حکم پروردگار عالم آنستکه بصحرا روانه شوید تا حال آن مشرکه ملعونه را ملاحظه نمائید معجزهٔ سی و ششم روایت
کرده اند روزی حضرت رسول مردمانرا موعظه میفرمود و بر صدقه حریص میکرد ناگاه اعرابی بیامد و شتری بیاورد و گفت یا رسول
این شتر را صدقه کرده ام از بهر رضای خدا حضرت او را دعا کرد و فرمود که تا آن شتر را صدقه کردند شبی حضرت رسول

ض
در کتاب روضة الشهدا میباشد

ایں جود الم

ض
در کتاب روضه الشهدا میباشد

معجزهٔ جناب رسول

از خانه بیرون آمد شتر آواز داد که السلام علیک یا زین القیمه حضرت جواب اورا باز داد و شتر گفت یا رسول الله من شتر مردی کافرم
شبی از خانه بگریختم و در صحرا چرا میکردم درندگان بگرد من در آمدند که مرا هلاک کنند بعد از زمانی گفتند که او را مپا زارید که او مرکب زین
القیمه خواهد بود که بهترین خلقانست یعنی حضرت محمد مصطفی پس گفت یا رسول الله مرا بتو حاجتست یکی آنکه از حقتعالی در خواهی که در قیامت
مرا مرکب تو گرداند و دیگر آنکه من بعد از تو بمانم کسی دیگر بر من سواری نکند حضرت پیغمبر او را دعا کرد فاطمه روایت میکند که آن شتر بعد
از وفات پیغمبر هیچ علف نخورد روزی بیرون آمدم آن شتر آواز داد که السلام علیک یا بنت زین القیمه ای فرزند رسول خدا مرا علف
نمیباید و تا حضرت رسول از دنیا رفته علف بگلوی من فرو نمیرود و اکنون وقت آمد که من نیز بروم و باز کردم و سر آن شتر در کنار
گرفتم و زار زار میگریستم تا شتر جان بتسلیم کرد پس حضرت فاطمه آن شتر را در پارهٔ کرباس پیچیده گودی بکنند و او را در آنجا دفن کرد در روز
هفتم آنخاک باز کردند شتر ندیدند نه کرباس **معجزهٔ سی و هفتم** عروة بن زید روایت میکند که پسر ابو طالب عتبه پسر عم رسول
روزی عزیمت شام کرد و گفت نزد محمد خواهم شد و او را آزاری خواهم کرد پس نزد آنحضرت سورهٔ والنجم میخواند عتبه گفت و هو کافر
بالنجم اذا هوی و بالذی دنی فتدلی چون اینکلمات بگفت آب دهان نجس خود را در روی مبارک آنحضرت انداخت حضرت فرمود اللهم
سلط علیه کلبا من کلابک یعنی الهی مسلط کن بر عتبه سگی از سگان خود را ابو طلحه حاضر بود گفت یا رسول الله ترا ازین دعا چه فایده رسد
که در حق او دعائی میکوئی عتبه پدر خود ابولهب از ینحال خبر کرد و خود بطرف شام روان شد تا منزلی فرود آمد نزدیک صومعه راهبی
که آن راهب گفت غافل مباشید که در اینزمین درندگان بسیار ند عتبه با مردم قافله گفت که امشب بفریاد من رسید که من از دعای محمد
بسیار ترسیدم پس شتران را جمع کردند اسباب را از پس ما حلقه کردند و خود از پس اسبان پاسبانی عتبه میکردند حقسبحانه و تعالی خواب
بر ایشان بگماشت و شیر را امر فرمود که عتبه را هلاک کن تا دعای ما رد نشود پس آن شیر در میان قافله آمد یکیک را بو میکرد و گذشت تا از همه
درگذشت و بعتبه رسیده او را بو کرد و پنجه چنان بر آن ملعون زد که بیک ضرب او را بدوزخ فرستاد اینحکایت از جامع کفایة المومنین
بطریق دیگر روایت میکند و مضمون آن اینست که ولید بن صامت روایت میکند که من و جابر در مسجد نماز میکردیم که اعرابی نزد ما
آمد و از جابر سئوال کرد و گفت مرا خبر ده که در عهد حضرت رسول هیچ از بهایم شنیدید که بسخن آمده باشد گفت بلی عتبه پسر ابی لهب
نسبت برسول خدا بی ادبی مینمود حضرت دعا کرده فرمود اللهم سلط علیه کلبا من کلابک یعنی بگردان بر او سگی از سگان خدا یعنی شیر در همان روز رسول با اصحاب
بجانب بساتین اطراف مکه بیرون رفت و عتبه از اینمعنی با خبر شد پنهان بقصد قتل سرور کاینات و خلاصه موجودات بیرون آمده بود آنحضرت
بر زمین بمین تشریف ارزانی فرمود چون ظلمت شب بیرون آمد شیری در رسید و عتبه را از آنموضع که جهت قتل رسول ثقلین در آمده پنهان
شده بود بیرون کشید و نعرهٔ مهیب آورد چنانکه سواره بودند از کمال اضطراب مراکب از مرکبها بزیر آمدند بعد از آن شیر بزبان فصیح
گفت این عتبة بن ابی لهب است که بقصد حضرت رسول در کمین بود پاره پاره اش کردم و بخاک راه انداختم **معجزهٔ سی و هشتم** مرویست
که در آنوقت که حضرت محمد مصطفی متوجه سفر تبوک بود بر کوهی گذر کرد که از بلندی آنکوه اندک آب ترشح میکرد و بر در بدامن آنکوه فرود
می آمد بعضی از اصحاب از آن ترشح تعجب مینمودند حضرت رسالت فرمود دوست میدارید که ازین کوه سئوال کنم تا سبب گریه اش بر شما
معلوم کردد گفتند بلی یا رسول الله حضرت فرمودند که ای کوه گریه ات را سبب چیست کوه بزبان فصیح جواب داد چنانکه همه اصحاب شنیدند
که یا رسول الله روزی عیسی بن مریم بر من گذشت و این آیه میخواند واتقوا النار التی وقودها الناس والحجارة یعنی بپرهیزید از آن آتشیکه
آتش گیری او آدمیان است و سنگ من از آنروز که اینسخنان شنیدم از عیسی بن مریم از خوف آتش گریانم حضرت رسالت فرمود ایمن باش
و گریه مکن آن سنگ کبریت خواهد بود راوی گوید در ساعت آن ترشح خشک گردید و در آنکوه کسی آن ترشح را ندید **معجزهٔ سی و نهم**
عقیل بن ابیطالب روایت میکند که در سفری همراه حضرت رسالت بودم از دو فرسخی راه تشنه شدم و آب با من همراه نبود نزد آنحضرت
رفتم و گفتم یا رسول الله تشنگی بر من غالب شده فرمود که برو بآنکوه و بگو که پیغمبر خدا میگوید مرا آب ده بموجب فرموده عمل نمودم کوه با
من بسخن در آمد و گفت با پیغمبر خدا بگوی که از آنزمان که شنیده ام که خدایتعالی فرمود واتقوا النار التی وقودها الناس والحجارة چندان
گریسته ام که آب در اجزای من نمانده است از ترس خدا **معجزهٔ چهلم** عقیل بن ابیطالب نیز روایت میکند که هم در آن راه آنحضرت

ض جلس
درکتاب روضة الشهدا
وقصص الانبیا است

ف خج
درکتاب نور بعلة ...
... رضا ... ض
وکفایة المومنین
است

ض
درکتاب ... الشهدا
...

خواست که قضای حاجت کند پناهی نبود که خود را مستور سازد از نظر مردم و در آن صحرا سه درخت بود متفرق آنحضرت بدان
درختها اشاره فرمود که استرونی چون شنیدند مر اندرختها همه مجتمع گشتند مانند قبه تا آنحضرت در آنجا در آمد و مهم خود کفایت
فرمود معجزهٔ چهل و یکم ایضا از عقیل یار روایت میکند که در آن سفر خیر اثر بموضعی رسیدیم ناگاه شتری دیدیم دوان دوان

ض
در کتاب روضة الشهدا
میباشد

از راه آمده پیش آنحضرت بزانو در آمد و گفت الامان الامان در عقبش دیدیم که اعرابی شمشیر کشیده برسید حضرت فرمود یا اعرابی
ازین بیچاره چه میخواهی گفت یا رسول الله این شتر را خریده ام تا از برای من کار کند و من از وی نفعی گیرم اکنون عصیان من میورزد
و فرمان نمیبرد و با خود قرار داده ام که او را بکشم و از گوشت او نفع گیرم حضرت با شتر گفت چرا عاصی شده گفت یا رسول الله
از بهر آن عاصی شدم که کار نمیتوانم کرد بلکه شنیده ام که حضرت رسالت پناه فرموده هر که نماز خفتن نگذارد عذاب حقتعالی
بوی رسد و این اعرابی با قبیله او نماز خفتن نمیگذارند میگریزم که بشامت ایشان عذاب بمن ملحق گردد حضرت سید عالم
فرمود یا اعرابی چنین است گفت بلی ولیکن عهد کردم که دیگر در نماز خفتن تعلل نکنم وقت آن ادا کنم و قبیله خود را بفرمایم تا همه ادا کنند
پس شتر گفت یا رسول الله من نیز عهد کردم که تا او بعهد خود وفا کند من نیز بعهد خود وفا کنم و در انقیاد او تقصیر ننمایم معجزهٔ چهل و دوم

ض
در کتاب روضة الشهدا
میباشد

مرویست که در غزوه طایف حضرت پیغمبر در شب تاریک بر شتری سوار و راه می پیمود و بدرخت سدر رسید چشمهای مبارک
آنحضرت خواب آلوده بود چون نزدیک بدان رسید که روی مبارکش بدان درخت آید فی الحال درخت بشکافت و نیمه بدست
راست و نیمه بدست چپ مایل شد و شتر آنحضرت از میان اندرخت بسلامت بیرون رفت و چنین گویند که آندرخت
همچنان متفرق است تا حال و بسدرة النبی معروفست و هیچکس تا غایت حال بدین درخت تعرض نرسانیده معجزهٔ چهل و سیم

ض
در کتاب روضة الشهدا
میباشد

مرویست که صیادی در صحرائی دام نهاده بود اتفاقا چون آنحضرت بدانجا رسید همان زمان آهوئی در کشید آن بیچاره محبوس
گشت چون نظر آهو بر حضرت سید کاینات افتاد بزبان فصیح گفت ای رسول الله نزدیک من آی آنحضرت نزد او رفت گفت
یا رحمة للعالمین درین کوه دو بچه دارم و هنوز از شیر من سیر نخورده اند اگر بر سر ایشان نروم هم ایشان بهلاکت انجامد یا رسول الله
مرا ضامن شو تا بروم و بچگان خود را شیر دهم و باز آیم حضرت فرمود که امید است که باز آید صیاد گفت تو ضامن میشوی که اگر باز نیاید
ترا عوض او بقتل رسانم حضرت رسالت تبسمی فرمود و گفت اگر باز آید تو بخدا ایمان آوری گفت آری حضرت ضامن شد و بر این عهد
بستند پس حضرت دست مبارک خود بر پشت آهو مالید گفت پنج ساعت او را مهلت دادم که برود و باز آید انگاه آهو برفت و
حضرت حبیب الله نزد کافر بانتظار نشست چون چهار ساعت بگذشت آن آهو بتعجیل تمام بیامد حضرت خواجه عالم فرمود که بچه باعث
ترا مهلت دادم چرا صبر نکردی تا فرزندان تو شیر سیر بخورند آهو گفت یا رسول الله نزدیک فرزندان خود رفتم از من بوی مبارک
ترا شنیدند گفتند ای مادر از تو بوئی میشنویم که هرگز مانند آن بوی نشنیده ایم گفتم بوی رسول است که بدست مبارک خود پشت
مرا مس کرده و مرا ضامن شده تا از چنگ صیاد ایمن شده ام اکنون بشیر دادن شما آمده ام آهو بچگان گفتند ای مادر زود تر برو آنحضرت را
از ضمان بیرون آر که ما را شیر گوارا نیست و حال آنکه آنحضرت انتظار تو کشد اکنون بتعجیل تمام آمدم تا از ضمانت بیرون آید باشی
یا رسول الله صد هزار جان من و جان فرزندان من فدای تو باد چون صیاد کافر آنحال بدید فی الحال کلمه طیبه شهاده بزبان راند
و بزبان فصیح میگفت اشهد ان لا اله الا الله و اشهد ان محمدا رسول الله و علیا ولی الله حقا حقا معجزهٔ چهل و چهارم زید

نص فتح
در کتاب روضة الشهدا
و بصایر المؤمنین است
۱۲

ارقم روایت میکند که با جناب مستطاب حضرت رسول در کوههای مدینه میگذشتیم ناگاه بخیمه رسیدیم که ماده آهوئی
بر آن بسته بودند آن آهو چون آنحضرت را دید فریاد بر آورد و گفت یا رسول الله این اعرابی مرا صید کرده و من دو فرزند دارم در
بیابان و شیر در پستان من بند شده نه مرا میکشد که خلاص شوم و نه میگذارد که بروم و فرزندان خود را شیر دهم حضرت
او را از بند خلاص کرده مرخص کرد که برود و بعد از شیر دادن فرزندان بیاید بعد از ساعتی باز آمد و لب خود را می لیسید
حضرت او را همان خیمه باز بست ناگاه دیدم که اعرابی آمد با مشک آب حضرت فرمود این آهو را میفروشی اعرابی گفت او از آن
تو میباشد یا رسول الله اختیار او بدست تو میباشد حضرت آن آهو را آزاد کرد زید بن ارقم گوید والله که آن آهو را که میرفت

معجزهٔ جناب رسول

ض
در کتاب روضة الشهدا مسطور شد

وبه آواز بلند میگفت لا اله الا الله محمد رسول الله علیا ولی الله حقاً حقاً **معجزهٔ چهل و پنجم** بریده بن حصیب روایت میکند
که اعرابی نزد حضرت رسول آمد و گفت یا رسول الله مسلمان شده ام و نزد تو مسلمان آمده ام اما معجزه بمن نما که یقین من زیاده
گردد فرمود چه معجزه میخواهی گفت اینک درخت انجوان حضرت فرمود که برو و از زبان من پیغام بدو برسان و او را بطلب اعرابی نزد آن
درخت رفت و گفت حضرت رسول ترا می طلبد دعوت او را اجابت کن آن درخت میل بیک جانب کرد و بیخهای آن برکشیده شد و
برفتار آمد دامن کشان نزد سرور عالمیان آمد و گفت السلام علیک یا رسول الله اعرابی گفت حسبی حسبی بعد از آن حضرت رسول آ

ض
در کتاب روضة الشهدا مسطور شد

امر کرد تا درخت بمقام خود باز آمد **معجزهٔ چهل و ششم** روایتست که روزی سید عالم صلعم از اهل کفر که نام او حصین بود فرمود
یا حصین بت را چگونه سجده میکنی آنرا بگذار و بخدای من ایمان بیاور و او را سجده کن گفت نکنم حضرت فرمود که این بت اگر گواهی
دهد که خدا یکیست و منکه محمدم رسول اویم ایمان آری گفت بلی حضرت فرمود که ای بت من کیستم گفت تو رسول خدائی حضرت فرمود که
تو کیستی گفت من پاره چوبم بیجان نه از من خیر است نه شر و خدا یکیست حصین فی الحال مسلمان شد و آن بت را بر زمین زد و بشکست

ف خ عس
در کتاب مصابیح الدرجات
در کفایة المؤمنین و عیون
اخبار الرضا است

معجزهٔ چهل و هفتم از جابر روایتست که روزی گرگی برمه طمع کرد و از هر جانب که بگوسفندان در میآمد راعی او را منع
مینمود گرگ از آن گوسفندان دست باز نمیداشت گفت عجب از این گرگ که بهیچ وجه ممنوع نمیشود گرگ بسخن آمده ای راعی حال تو
از من عجیب تر و قصه تو از من غریب تر است محمد بن عبدالله در آن مکه شما را بقول لا اله الا الله میخواند و از شما بهشت اضافت
میشود و قبول نمیکنید راعی چون این سخن شنید گفت اکنون کیست که گوسفندان مرا میچراند و من بخدمت محمد میروم و ایمان
باو میاورم گرگ گفت من شبان گوسفندان تو میباشم و رعایت رمه تو نمایم راعی گوسفندان را بگرگ سپرد و بخدمت
آنسرور آمده ایمان آورد **معجزهٔ چهل و هشتم** مرویست که در میان آل ذریح گوساله بود وقتی جوانان آن قبیله با یکدیگر بازی
میکردند ناگاه آن گوساله آواز بر آورده بزبان فصیح گفت یا آل ذریح منادی در درون مکه ندا میکند و شما را بقول لا اله
الا الله میخواند او را اجابت کنید ایشان از این سخن بسیار متعجب شدند و ترک لهو و لعب کرده بخدمت سید کاینات شتافتند

ف خ
در مصابیح الدرجات و کفایة
المؤمنین است

وسعادت اسلام دریافتند **معجزهٔ چهل و نهم** نقلست که چون خاتم انبیا محمد مصطفی بحرب خیبر تشریف برد چشم چشمهٔ
شجاعت شاه ولایت علی بن ابیطالب درد میکرد حضرت پیغمبر نگاه کرد در میان صحابه شاه ولایت را ندید فرمود که بابا
دار السلام کجاست که کار حرب و ساز و عدو در القهر کند گفتند او بدرد چشم مبتلاست و اسیر رنج و بلاست حضرت پیغمبر
علم را بیکی از بزرگان صحابه داد و بحرب فرستاد و آن بزرگ برفت بی فتح باز آمد علم را بدست دیگری داد و بفرستاد
آن نیز بی ظفر باز گشت حضرت رسول صلعم فرمود لاعطین الرایة غداً رجلا یحبه الله و رسوله یعنی فردا البته رایت را بدست کسی دهم
که خدا و رسول را دوست دارد و خدا و رسول نیز او را دوست دارند نگریزد و نگاه بعقب نکند تا خیبر را بگشاید منافقان گفتند
باری از علی فارغیم دیگر روز حضرت رسول امیر المؤمنین را بخواند و فرمود ای علی ترا چه رسیده است فرمود مهتر را چشم ارمد
دارد بکحل شفقت تو میخواهد دیده ام را در دست مرهم تو میجوید فرمود بیا که آب دهن من بهتر از جمله داروها است و شفای همه
دردها است حضرت سر شاه مردان را در کنار گرفت و میلی از لعاب دهن خود در چشم وی کشید چو آن خواجه عالم نوشداروی
امان از کحل دهان در چشم امیر مومنان کشید در حال صحت یافت رنج براحت بدل شد حضرت شاه ولایت فرمود که دیگر
بعد از آن چشم من درد نکرد **معجزهٔ پنجاهم** مرویست که در حرب احد طعن بچشم قتاده انصاری زدند حدقه وی
بیرون افتاد آنرا بدست گرفت و پیش رسول آورد و گفت یا رسول الله بعد از این واقعه زن من مرا بدین چشم دشمن دارد

ف خ
در کتاب رابطة الارواح
و مونس الاشباح است

حضرت آن حدقه را در چشم وی نهاد و آب دهن خود در چشم وی کرد درست شد و روشنتر از چشم اول بود **معجزهٔ پنجاه و یکم**
نقلست که روزی جبین مبارک حضرت محمد صلعم عرق کرده ام سلمه عرق وی را برگرفت و در شیشه کرد وقتی عروسی را نزد ام سلمه
آوردند قدری از آن عرق در پیشانی عروس مالید چنان خوشبو شد که تا زنده بود دیگر او را ببوی خوش حاجت نبود
آن بوی از وی نرفت و آن عروس را دختری که از او نیز همان بو بیامد پشت به پشت همان میراث داشتند **معجزهٔ پنجاه و دوم**

معجزهٔ جناب رسول

آورده که از آل بنی نجار شتری گریخته بود آنجماعت هرچند مقدمات در گرفتن او ترتیب دادند نتیجه نبخشید و بهیچ نوع حیله دست با نشان
نداد این خبر بحضرت رسالت پناهی رسید روزی آنحضرت بجانب صحرا روانشد چون شتر گریخته را نظر بر آنسرور افتاد پیش دوید
و خوابید و بکمال تخشع و تذلل بوز و آب از چشمش جاری شد پس آنحضرت آل بنی نجار را طلبید و گفت این شتر از شما شکایت
دارد از کمی خورش و بسیاری بار ایشان گفتند یا رسول الله او سرکشی میکرد و اطاعت نمیکرد بنابراین علفش کم دادیم و حملش
زیاد میکردیم اکنون اگر اطاعت نماید علفش را زیاد میکنیم و حملش را تخفیف دهیم آنحضرت بشتر گفت که برو که ایشان از تو
محبت تمام التماس پس شتر قبول کرد و بعد از آن تابع شد و هرگز سرکشی ننمود **معجزهٔ پنجاه و سیم** اعمش روایت میکند که
حضرت رسول بر بقیع الوغا نشسته بود و اصحاب در دور آنحضرت حاضر بودند که ناگاه گرگی بیامد و لب خود میلیسید و دم
میجنبانید چون حضرت پیغمبر او را بدید گفت او را راه دهید که فرستاده ددکانست اصحاب ورا راه دادند تا پیش آمد
و سلام کرد و گفت ای رسول خدا ددکان مرا پیش تو فرستاده اند و من رسول ایشانم و پیغام من اینست که گفته اند که امت خود را بگو
بگو که ما را از این ستوران نصیبی بدهند از آن لاغری ایشان را که بکار نیاید تا ما را قصد ستوران امت تو نباید کرد حقتعالی قوت ما
کرده است و اگر نه این سخن هم نمیگفتیم حضرت رسالت یاران را گفت که میشنوید چه میگوید گفتند یا رسول آنچه حقتعالی بر ما واجب کرده است
میدهیم دیگر هیچ بکسی نمیدهیم حضرت با گرگ گفت که شنیدی گفت شنیدم اما پیغام دیگر دارم گفت بگوی ددکان گفتند که
اگر ما را چیزی ندهند از ستوران خود ما را با ایشان واگذار و دعای بد مکن حضرت فرمود که دعای بد نکنم گرگ بازگشت و گفت الحمد
لله که حقتعالی ما را از دعای بد رسول خود برهانید **معجزهٔ پنجاه و چهارم** ابن عباس روایت میکند که از ابوسفیان شنیدم
که گفت وقتی بروم رفته بودم بنزدیک قیصر چون بازگشتم هر ستوریکه مرا پیش آمدی تا اسپیکه داشتم بزبان فصیح کلمهٔ شهادت بگفتی
مرا از اینحال عجب آمد گفتم این عجب چیزیست گفت خواهی از این عجیب تر بینی گفتم آری گفت عجیبتر از این آنستکه ایزد تعالی ترا آفریده
و روزی میدهد و مرا مسخر تو کرده تا پیاده مات نباید رفت و تو میگوئی که خدا یکیست و محمد رسول اوست گفتم این محمد کدامست گفت
محمد عربی هاشمی ابطحی مکی مدنی امی گفتم که این سخن تو از کجا میگوئی گفت حقتعالی دانستم که در هیجده هزار عالم خدا یکیست و محمد رسول او است
معجزهٔ پنجاه و پنجم نقلست که روزی سید عالم از برای وضو ساختن موزه از پای مبارک کشیده بود چون از وضو
فارغ شد یکموزه پوشیده و یکموزه دیگر خواست که بپوشد مرغی از هوا در آمد و آنموزه را برداشت و بیفشاند از آنموزه ماری بیفتاد
بعد از آن مرغ موزه را بینداخت و آنحضرت سنت نهاد که موزه را اول بیفشانند و بعد در پا کنند **معجزهٔ پنجاه و ششم**
جابر بن عبدالله روایت میکند که در آنوقت که پدر من فوت شد از وی قرض بسیار مانده بود اندکی خرما بود که اگر بقرض
خواهان میدادیم بقرض ایشان وفا نمیکرد و ما را هیچ نمیماند حضرت رسالت را خبر کردم بیامد و آن خرماها را جمع کرد و بر دور آن
خطی بکشید پس فرمود که قرض خواهان را خبر کن بیامدند و هر کس قرض خود را باز یافت نمودند و خرماها همچنان بر جای خود بود
بلکه زیاده از اول شده بود **معجزهٔ پنجاه و هفتم** نقلست که چون فتح خیبر واقعشد در میان غنایم خیبر درازگوشی بود
بسیار سیاه با حضرت پیغمبر بسخن در آمد و آنحضرت نیز با وی سخن میکرد از وی پرسید که ای درازگوش نام تو چیست گفت
یزید بن شهاب حقتعالی از نسل من چندین حمار بیرون آورده که شتر آنها مرکب انبیا بودند اکنون از نسل ایشان هیچ نمانده
مگر من و از انبیا هیچ پیغمبری نمانده مگر تو اکنون توقع آنستکه من نیز مرکب شما باشم که تا اکنون بدست جهودی مبتلا بودم
نام آن پلید مرحب بود و آن بدبخت لعین هرگاه نام بزرگوار تو می شنید ناسزا میگفت و از آن سبب من آنرا بر زمین
میزدم و او به پشت و شکم مرا گرسنه میداشت و مرا آزرده میکرد آنحضرت فرمود که سمیت یعفور نام نهادم بعد از آن پرسید
که خفتی میخواهی که برای تو تعیین کنم تا نسل تو بماند گفت نه یا رسول الله حضرت فرمود چرا گفت پدران من از اجداد من خبر
داده اند که خیل ما را هفتاد نفر از پیغمبران سواری خواهند کرد و آخرین نسل ما مرکب پیغمبری شود که نام او محمد باشد لاجرم
آنحضرت در او از برای خاصیت خود نگاه داشت و بر وی سواری فرمود و گاه بود که از وی فرود آمدی و با کسی از اصحاب

ش در کتاب روضة الشهدا است

یع در کتاب ربیع النجاح است

ض در کتاب روضة الشهدا است

ض در کتاب روضة الشهدا است

ض در کتاب روضة الشهدا است

کاری

کاری داشتی یعفور را گفتی که فلان کس را آواز کن او برد سرای آنکس رفتی و سر در سرای آنکس میزد تا صاحب خانه اجابت
کردی چون آنحضرت رخت حیات بدار بقا کشید یعفور بعد از سه روز بسر چاه ابو الهیثم بن تیهان در آمد و از درد فراق خود را
در آنچاه انداخت و هلاک شد و همان چاه قبر وی شد **معجزه پنجاه و هشتم** روایتست که روزی حضرت پیغمبر در بازار مدینه
میگذشت و اهل بازار را امر بمعروف و نهی از منکر میکرد و حکم بن العاص که پدر مروان بود از عقب آنحضرت میرفت و رفتار و گفتار
آنحضرت را بطریق هزالان تقلید میکرد و دهان بجنبش خود کج و راست میکرد چون حضرت آن لعین نابکار را دید که آن عمل میکند فرمود
که همچنان باش که خود را میداری یعنی روی و دهانت کج باد در حال حکم ملعون را لقوه عارض شد و روی و دهانش کج گشت
و چنان شد که از غایت زشتی در روی نظر نمیتوانست کرد و هم در آن علت آن پلید نابکار بجهنم رفت و در کفایة المومنین وارد
شده که حضرت محمد حکم را لعنت کرده فرمود که از مدینه اش بیرون کردند و آنرا مردود میگفتند چون خلافت عثمان شد او را
طلبید و اکرام کرد و در امور و مهمات در اکثر اوقات با او مشورت میکرد و در بعضی از تواریخ مذکور است که حضرت
حکم را یکمیل از مدینه اش اخراج نمود و دو میل آن ملعون را دور کردند و در زمان عمر تا سه میل او را دور کردند بعد از آن عثمان
او را در زمان خلافت جلیس و انیس خود ساخت **معجزه پنجاه و نهم** مرویست که چون حضرت پیغمبر از مکه بمدینه آمد
استن درخت خرمائی بود خشک شده چون آنحضرت وعظ گفتی تکیه بر آن کردی تا روزی با یاران گفت مرا جائی سازید
تا تکیه بر آن کنم و بر آنجا نشینم و سخن گویم پس منبری ساختند سه پایه و آنحضرت بدو پایه بر آمد و بر پایه سیم نشستی چون
حضرت در منبر خطبه میخواند ناله از آن چوب خشک که اول تکیه گاه آنحضرت بود بر آمد چنانچه شتر برای بچه مینالید در فرقت
آن سرو بستان رسالت پس حضرت سید عالم بگریست و گفت ای چوب من ضعیفم و نمیتوانم که بر پای ایستم اکنون چه میخواهی دعا
کنم که حقتعالی ترا تازه و تر گرداند و تا قیامت همچنان تازه بمانی و مسلمانان از تو میوه بخورند و اگر خواهی درختی باشی در بهشت
گفت یا رسول الله دنیا نخواهم که آخر فنا گردد و بهشت میخواهم که عمر جاوید است و هرگز زوال ندارد تا دوستان خدا از
من بخورند پس حضرت سید عالم باز بمنبر بر آمد و دعا کرده گفت ای یاران این چوبی بود که نه او را عقاب بود و نه ثواب
الجنان بر اینچنان میگریند نقلست که چون سید عالم پای مبارک بر منبر نهاد گفت آمین اصحاب پرسیدند یا رسول الله
دعا کننده که بود که شما آمین میگفتید گفت بر پایه اول که پا نهادم جبرئیل گفت از رحمت حق بی بهره باد آنکسیکه نام تو شنود
و بر تو صلوات نفرستد من گفتم آمین و بر پایه دویم که بر آمدم گفت از رحمت خدا بی بهره باد کسیکه مادر و پدر زنده داشته
باشد و چندان در خدمت ایشان نکوشد که از او راضی باشند گفتم آمین و بر پایه سیم که بر آمدم گفت از رحمت حق بی بهره
باد آنکسیکه ماه رمضان دریابد و در خیرات و طاعت چندان سعی نکند که آمرزیده شود گفتم آمین **معجزه شصتم**
سلمان فارسی رحمه الله روایت میکند که شبی ابو جهل لعین با جهودی خدمت حضرت پیغمبر آمد ابو جهل گفت یا محمد معجزه
بمن بنما و الا سرت را بشمشیر بردارم آنحضرت از روی خلق فرمود که چه میخواهی ابو جهل بطرف راست نگریست که تا چه خواهد
که وقوع آن مشکل تر است یهودی گفت که پیغمبر ساحر است بگو که ماه بر آسمان بشکافد که سحر در زمین محقق میشود و ساحر را
در آسمان تصرف نیست پس ابو جهل گفت که ماه را برای من بشکاف فی الحال بدو نیم شد نیمی بر جای قرار گرفت و نیمی دیگر
بر جانب چپ رفت ابو جهل لعین گفت بگو تا بهم پیوندد حضرت فرمود بقدرت حقتعالی هر دو بهم پیوست یهودی ایمان آورد
ابو جهل گفت او چشم ما را بسحر بسته و ماه را شکافته بما نمود از جماعت مسافران که از اطراف و جوانب رسید بپرسیم که آیا
دیده اند یا نه چون از آینده و رونده پرسیدند همه موافق یکدیگر نشان دادند که در فلان شب ماه را دو نیمه دیدیم باوجود این آن ملعون
خسر الدنیا و الآخره ایمان نیاورد گفت که جادوئی او بغایت قویست **معجزه شصت و یکم** مرویست که عامر بن طفیل و اربد بن
ربیعه بمجلس شریف حضرت محمد باریافتند و باهم توطیه کردند که عامر آنحضرت را بسخن مشغول سازد و اربد بشمشیر شهید
که بقتل وی پردازد القصه عامر آنحضرت را بسخن مشغول ساخت و اربد خواست که شمشیر کشد هنوز یکوجب نکشیده بود که دست

دی خشک شد حضرت آنحرکت را دریافته آن لعین را نفرین کرد و فرمود که الهی او را بهر چه بخواهی کفایت کن در حال صاعقه از
آسمان برو نازل شد و روح ناپاکش بجهنم واصل شد و عامر گریخت و میخواست لشکری جمع کرده و بر سر آنحضرت آید بر پشت اسب
آماس کرده ترکید و او نیز روانه درک الاسفل گردید بعضی اخبار چنین وارد شده که عامر بن طفیل و اربد بن ربیعه که دو ابر بودند
بخدمت آنسرور آمدند عامر گفت یا محمد ما را بچه دعوت میکنی فرمود الی الله یعنی شما را ببندگی خدا که مستجمع جمیع صفات
کمالست دعوت میکنم عامر گفت وصف کن او را برای ما که آیا او از طلا است یا از نقره یا از آهن است یا از چوب پس سوره
قل هو الله احد نازل شد و ایشان قبول ننمودند و طریق اباء و امتناع پیمودند خداوند قهار صاعقه فرستاد اربد را انبوه (?)
و عامر گریزان گشته نیزه بر پهلوی او خورده او نیز جان خود بمالک سپرد و کسی ندانست که آن طعن نیزه از کجا باو رسید
و این روایت در کتاب بهجة المباهج بنحوی دیگر سمت تحریر یافت و بر سبیل اجمال حاصل آن اینست که عامر بن طفیل لعین نزد
خاتم النبیین آمده گفت من بدین تو در آیم که در دنبال منست یعنی قوم و قبیله و تبعه من نیز همگی بدین تو در بیایم ایشان نیز بدین
تو در بیایند آنحضرت فرمود اکنون مطلب تو چیست گفت متابعت تو میکنم باین شرط که پادشاهی خیمه نشینان از من باشد و
پادشاهی اهل قری و شهرها از تو آنحضرت فرمود که مسلمانی بشرط نمیباشد گفت پس بعد از تو مرا خلیفه گردانی و بجای خود
نشانی فرمود بعد از من پیغمبری نمیباشد گفت پس مرا تفضیل دهی و بر دیگران مرتبه دهی فرمود نکنم تو با ایشان برادری
یعنی در مرتبه برادر باشی چون اسلام است نیکو باشد گفت مرا برادر بلال و سلمان و فلان و فلان خواهی کرد فرمود آری چون
الجمع اراده بقید بندگی حق مشغول میبودند خود را اسیر مال و منال نکرده بود در جمعیت اسباب دنیا فقیر و بینوا بودند در نظر آن
بی بصیرت بغایت بیقدر و حقیر مینمودند از مساوات ایشان عار داشته خشمناک گردید و آغاز تهدید نموده سوگند خورد
که هزار سوار چنین و چنین بر سر تو آورم این بگفت و برخاست جبرئیل نازل شد و از جانب رب العالمین و خدای آسمان و زمین
پیغام آورد که من بر یکی از ایشان هزار سوار گمارم که درازی گردن هر یک یکسال راه و سطبری آن یکسال راه باشد اگر
چه همه ایشان را یک فرشته کافی بود و لیکن حقتعالی خواهد که کثرت لشکر خود را بایشان نماید آنکافر عنید از آن تهدید شدید
متعجب گردید بیرون آمد و اربد بن قیس سهمی که او دوست و صدیق و در طریق کفر و ضلال با آن لعین همسال یار و رفیق بود
برخورده احوال پرسید عامر آنچه گذشته بود حکایت کرد و از آنچه شنیده بود شکایت کرد اربد گفت از چرا انگشتی (?) گفت
نتوانستم اربد گفت بازگرد تا نزد او برویم و اگر خواهی که من گردن وی بزنم پس آن بدکیش بداندیش مانند بخت خویش گشته
با اربد ناپاک نزد سید لولاک رفتند و مانند خار بر یمین و یسار آنحضرت زحمت کردکار جای گرفتند و آنحضرت دانست که
ایشان بچه کار آمده و چه در خاطر دارند در آنحال فرشته آمد و شکم اربد را فشردن آغاز داد چنانچه نزدیک بود که غایط از
دنبش بیرون و از رنج و آزار آن ملعون نابکار را چنان بحال خود درمانده ساخت که بمطلب خود نتوانست رسید و آن لعین
دیگر متوجه آنسرور گشته گفت ای سرور مرا بامر عظیم لشکری بسیار تخویف کردی ایشان چه کسانند فرمود لشکر پروردگار من
و ایشان از آنند که من گفتم گفت مرا خبر ده که نام پروردگار تو چیست و چه چیز و چند است و کجا است و از کدام قبیله است
پس سوره قل هو الله نازل و در آن بیان گردید که دامان عز و جلال کبریا از وصف اینگونه صفات که از خصایص مخلوقات است
منزه و مبرا است پس عامر اشاره به اربد کرد که برخیز تا برویم چون برخواستند عامر پرسید که ترا چه بود گفت مرا
فشاری و دردی بهم رسید که نتوانستم دست برآورم و اربد همانروز از مدینه بیرون رفته صاعقه بروی نازل شد و بجهنم
واصل گردید و عامر ملعون را جبرئیل زخمی بر گردن زده بعلت طاعون مبتلا گشت و کسی او را در خانه جای نمیداد مگر زن
مخدوم از بنی سلول پس این آیه نازل شده که وهم یجادلون فی الله وهو شدید المحال **معجزهٔ شصت و دویم** مرویست
که حضرت خاتم الانبیا محمد مصطفی چند روز از فقر و فاقه چیزی غیر آب نخورده بود و سبطان گرسنه بسر برده بود تا آنکه حجره
طاهره فاطمه تشریف برده آن بضعه گرامی و شوهر نامی او و دو پسر خفته بودند ایشانرا بیدار کرده فرمود من دعا میکنم شما آمین

حلب
در قصص الانبیا و مصابیح القلوب

بگوید

خدا

معجزهٔ جناب رسول

بگویید انگاه ثنای الهی نموده فرمود اللهم انزل علینا رزقا من عندک فقد علمت حاجتنا وقد علمت انا نشکرک فلا نکفرک
یعنی خدایا فرو فرست بر ما روزی از نزد خود بتحقیق که دانسته احتیاج ما را بدرستیکه دانسته اینکه ما شکر تو بکنیم و کفران
نمیورزیم پس حضرت زهرا بخانه دیگر داخل گشته شکفته و شادمان بیرون آمد آنحضرت پرسید که چه دیدی گفت
دیدم که در انجا خرماهای تر و انگور و انجیر و میوهای دیگر که نمی شناسم فرمود بیار و ام سلمه نیز حاضر بود متوجه او گشته فرمود که
از طعام ما بخور دمگر کسیکه از ما باشد اگر افشای این بخواهی کرد انجا میباش والا السلام بر ام سلمه عهد نمود که قسم کرد
که افشای آن ننماید پس آن والا جناب ام سلمه را فرمود که دست شوید و نام خدا را برده او را حمد گوید و دیگر از این نعمت
امر فرمود پس مشغول خوردن شدند آنحضرت نوبت دیگر فاطمه را امر فرمود که بانخانه رو و آنچه می بینی بیار حضرت فاطمه بانخانه
رفته قدحی دید از آبگینه از کف شیر سفیدتر پر شیر و مسکه آنرا بیرون آورد قدری نیز از آن مسکه و رطب میل نمودند پس حضرت
مصطفی محمد گویا کردید ایشان نظر در کاسه کردند مرغی بریان دیدند با چهار کرده سه در زیر و سه در بالای آن دانهائی از
گندم بود نه از جو نه ارزن پس قدری از آن نیز صرف نمودند حضرت زهرا خواست که قدری از آن بردارد و جهة فرزندان گرامی
نگاهدارد آنحضرت فرمود که چه بر میداری که این همیشه خواهد بود مادام که افشای آن ننمایند پس ایشان از آنمیوه و طعام بیت
دو روز میخوردند و ام سلمه نیز صبح و شام بر آنمائده عیبی حاضر میشد تا روزی رابع آل عبا حضرت حسن مجتبی نزد ام سلمه رفت و گفت
ایماد رچرا امروز نزد ما بطعام خوردن نیامدی عائشه ملعونه حاضر بود گفت چه طعام فرمود نان و مرغ بریان و میوه و ذکر شیر
و کاسه نکرد پس آنچه در کاسه بود بر طرف شد کاسه خالی با قدح شیر و مسکه باقی ماند و هنوز نزد حضرت قائم باقیست و آن از آیات
دلایل امامت آنحضرت خواهد بود معجزهٔ شصت و سیم نقلست که چون حضرت سید المرسلین از جفای جماعت مشرکین
تنگ آمد از جانب رب العالمین مامور شد که از مکه بمدینه هجرت نماید و آفتاب وجود انوارش از آن برج باین برج تحویل
فرماید شبی صنادید قریش از بیگانگان و خویشان بر اراده قتل آنحضرت بدار ندکه مهمات کلیه آنجا فیصل دادندی مجتمع شدند
و شیطان نیز بصورت پیری در میان قریش حاضر شد از و پرسیدند که تو چه کسی گفت من مردی ام از اهل نجد شنیده ام
که شما در باره حضرت محمد صلعم مشورتی دارید بدانجا آمدم شاید که مرا درین باب چیزی روی نماید انگاه سخن کردند گفتند کار محمد بجا
رسیده که می بینید و چون او را متابعان پیدا شود آهنگ جنگ کنند درین باب فکری بصواب باید کرد هشام بن عمرو از آن
میان گفت که محمد را در خانه محبوس و مقید باید ساخت تا هلاک شود و پیر نجدی یعنی شیطان گفت بد فکری است زیرا که بنی
هاشم جمع شوند و محمد را خلاص کنند و میان شما و ایشان آخر بمقاتله انجامد پس هر یک فکری میکردند و پیر نجدی از ایشان
قبول نمیکرد بعد از آن ابوجهل بن هشام گفت رای صواب آنستکه از هر قبیله جوانی دلاوری اختیار کنید تا هر یک شمشیری بدست
گیرند و بر سر محمد روند و بیکبار شمشیرها بروی زنند و خون او در میان قبایل پراکنده کردد و پسران عبد مناف را طاقت آن
نباشد که با همه قبایل مقاتله کنند بضرورة بدیه راضی شوند و ما از این دغدغه خلاص شویم پیر نجدی گفت رای صواب اینست که ابو
الحکم بیان کرد و بر این سخن اتفاق نمودند آن ملاعین قتل آن سرور را قرار دادند جبرئیل از نزد ملک جلیل در رسید و تمامی احوال را بعرض
سید کائنات رسانید آنحضرت بمقامیکه هر شب استراحت کردی آن شب نرفت و همه شب را بخیال بود روز دیگر بتهیه
اسباب سفر مشغول گشته به نیت توجه مدینه عزم جزم نموده اما چون شب شد اکابر قریش مثل ابوجهل و ابو لهب و ابی بن خلف
و عقبه بن ابی معیط و جمعی دیگر از اشقیا بر در حجره سید انبیا آمده بدستوریکه قرار داده بودند جمع شدند و انتظار کشیدند
که چون حضرت بخواب رود او را هلاک کنند ابولهب گفت امشب او را نگاهداریم چون صبح طلوع کند او را بروشنائی صبح
هلاک کنیم تا معلوم شود بنی هاشم را که ما اینکار را آشکار کنیم حضرت رسالت با حضرت مرتضی علی این سر در میان نهاد گفت
مشرکان قصد هلاک من دارند تو باید برد سبز مرا بپوشی و بجای گاه من تکیه کنی و دل قوی داری که مکروهی بتو نخواهد رسید
حضرت بموجب فرموده حضرت رسول صلعم نمود و بر فراش خاص پیغمبر بفراغ خاطر تکیه کرد و نفس خود را فدای ذات حضرت

معجزه جناب رسول

مصطفی نمود و هیچ باک نداشت و چون حضرت علی آن شب را بجوانمردی نمود حق سبحانه و تعالی جبرئیل و میکائیل را خطاب
فرمود که من میان شما عقد برادری بسته ام و عمر یکی از شما زیاده از دیگریست کدام یک از شما زیادتی عمر خود بدیگری
میدهید هر یک از آن دو ملک گفتند ما حیات خود دوست تر میداریم از حیات دیگری پس ندا آمد که شما چرا مثل
علی بن ابیطالب نباشید که میان او و حضرت محمد عقد برادریست و او جان خود را فدای آنحضرت ساخته حیات محمد را
بر حیات خود اختیار کرده اکنون شما هر دو ازین طارم مینا بخطه غبرا روید و امشب تا بروز پاسبانی حضرت امیر المومنین کنید
پس جبرئیل و میکائیل بفرمان رب جلیل از مقام خود پرواز کرده آمد در منزل همیون آنحضرت جبرئیل بر بالین حضرت شاه
ولایت نشسته گفت بخ بخ یا علی حال تو کیست مانند تو حقتعالی مباهات کرد بتو در میان ملئکه مقرب اما چون حضرت مرتضی علی
بر فراش مصطفی تکیه فرمود حضرت رسول از خانه بیرون رفته از اول سوره یس تا آنجا که فاغشیناهم فهم لا یبصرون بخواند و مشتی
خاک بر گرفت و بر سر آن جماعت اعدا پاشید و از میان ایشان بیرون رفت که هیچکس او را ندید بعد از لحظه شخصی بآن مشرکان
ملاقات نموده گفت سبب جمعیت شما چیست گفتند انتظار بیرون آمدن محمد را میکشیم گفت محمد از خانه بیرون آمد
و بر شما بگذشت از شکاف در نگاه کردند دیدند که شخصی بر خوابگاه آنحضرت تکیه کرده چون داخل خانه شدند حضرت شاه
ولایت را دیدند که از جای برخواست ایشان سوال کردند که محمد کجاست حضرت جواب داد که شما را هبانی میکرد بدمن چه دانم
که بکدام طرف رفته بعد از آن خاکسار گشته زمانی بر در و بام خانه بودند آخر باشاره ابولهب از آنجا برفتند اما حضرت رسول
چون از مشرکان درگذشت ابوبکر سفره نان ترتیب کرده از مکه بیرون رفتند و دو شتر آورد و گفت یکی را اختیار کن حضرت
فرمود که یکشتر را بمن بفروش عاقبت حضرت رسول نعلین از پای مبارک بیرون کرده بر سر قدمها میرفت تا پای آنحضرت
آبله کرد و مجروح شد اما چون بدر غار رسیدند بغار در آمدند و شب آنجا بودند چون روز شد بقول آنکه حضرت
درختی را بخواند که بر در آنغار حجاب شد و بروایتی آنکه حقسبحانه و تعالی در حال درخت مغیلان بر در آنغار رویانید و دو
کبوتر صحرائی را الهام داد که در همان شب بر در آنغار آمده آشیان ساخته بیضه نهادند و عنکبوت را فرمانداد که از تنیده
خود بر در غار چون سد سکندر استوار کرد و بقولی آنحضرت سه شب در آنغار بود و مقرر ساخته بودند که عبد الله ابا بکر هر
شب نزد ایشان میآمد عبد الله اریقط را اجرت گرفته بودند که صباح روز سیم بدر غار ثور حاضر کند و بلد ایشان باشد
تا مدینه اما چون یکروز از رفتن حضرت بگذشت ابوجهل لعین امر کرد که در تمام مکه منادی ندا کند که هر کس محمد یا ابوبکر را بیاورد
صد شتر باو بدهم و اگر نتواند مارا بدایشان راه نماید هم صد شتر بدهم جوانان قریش با شمشیرها و چوبها بطمع مال سر در کوه
نهادند و مردی را که در پی بردن مشهور بود قایف نام داشت با خود بردند چون پی بدر غار بردند گفت مطلوب شما از اینجا نگذشته
نمیدانم که بآسمان رفته یا بزمین فرو رفته یا درین غار است مشرکان نابکار چون آشیان کبوتر و تنیده عنکبوت دیدند
با قایف گفتند که خرف شده این پرده عنکبوت پیش از وجود محمد بر در این غار بوده اگر کسی در آنغار رفتی بایستی که بیضها
شکسته باشد و پرده عنکبوت دریده باشد در اعلام الوری مذکور است که چون کفار قریش بدر غار رسیدند فرشته بصورت
آدمی آنجا سوار ایستاده بود با ایشان گفت در آنغار هیچکس نیست محمد را در شکاف کوهها طلب کنید پس مشرکین پراکنده
شدند و بعد از سه شب عبد الله اریقط بموجب وعده شتران در غار حاضر کرد و ایشان سوار شده متوجه مدینه شدند معجزه
شصت و چهارم نقلست که چون حضرت رسول متوجه مدینه شد سراقه ابن مالک که از مشرکین معاندین و در تفحص و نیاد دین
بود از عقب آنحضرت بیرون رفت و تعجیل تمام میرفت تا آنکه در اثنای راه خود را بآنسرور رسانید حضرت چون دید که دشمن رسید
بحکم علیکم بصلاح الانبیا دست بیان باکش از ترکش خواطر دردناک خدنگ اخلاص پر اجابت اثر مضمون این دعا گشاده
بر آن کافر کین بد اندیش انداخت که الهی بد آنچه دانی شر او را کفایت کن در حال دست و پای اسبش فرو رفت بزمین بهمان
موضع زمین گیر کرده سراقه پیاده شد گفت ای محمد دانستم که این دعای اجابت آثار تست اکنون دعا کن تا خلاص شوم و باز

باعث جلش
در مصابیح القلوب و روضة الشهداء و قصص الانبیا است

گردم

کردم هرکرا نیز که از دنبال تو آید تو آید باز کرداند و تیری از ترکش خود تبو دهم که هر جا شتران و کوسفندان من رسی هر چه خواهی
بآن نشانه برکیری آنحضرت فرمودند که مرا بآن احتیاج نیست پس صیداران از دست و پای اسبش کشوده کشته سراغه از همانجا
باز کردید معجزهٔ شصت و پنجم نقلست که در همان سفر خیر اثر موکب همایون آنسرور بر در خیمهٔ ام معبد عاتکه خزاعیه کذر
فرموده او زنی بود فرزانه و در شیوهٔ همت مردانه همواره سفر کردم کشادی و مسافرانرا بقدر مقدور طعام دادی و
از وی شیر و خرما خواستند کفت معذور دارید که سبب خشکی و تنگی احوال نزد من چیزی از خوردنی یافت نمیشود آنحضرت در
جانب خیمه کوسفندی بیمار دیدند که بسبب ناتوانی از کله باز مانده بود فرمود رخصت میدهی که اینرا بدوشم کفت پدر و مادرم
فدای تو باد اکر شیر در آن می بینی بدوش آنحضرت دست مبارک در آن پستان مالیدند فی الفور پر از شیر شد و از کثرت
شیر بیمار ادورا زهم کذاشت پس ظرفی بزرک خواستند و شیر چندانکه ظرف پر شد و آنرا با ام معبد دادند پس آب
طلبیده دست و دهان مبارک شستند و در پای درختی خشک که بر جانب خیمه بود در ریختند و از انجا روان کردید و از برکات
آن کف دریا نشان آن کوسفند هیجده سال زیست و صبح و شام شیر میداد و آن درخت خشک از فیض آب دهن آنحضرت که سر
چشمهٔ آب حیات و منبع زلال برکات بود سبز و بالیده بود و میوهٔ لطیف شیرین تر از شهد کردید و خوشبوتر از عنبر بار آورد
و هر کرسنه و تشنه که میخورد سیر و سیراب میکردید و هر خسته که از آن اکل مینمود صحت مییافت و هر کوسفند و شتر که از برک آن میخورد
اکر شیرده بود شیرش افزون میشد و اکر نه در رفتار قوی و توانا میکردید و آن درخت را شجرهٔ مبارکه نام کرده بودند چندین سال
بر همین منوال بود و خلقی از میوهٔ آن میخوردند و از آن فیضها میبردند صبحگاهی دیدند که میوهٔ آن فرو ریخته و برک آن کوچک
و ضعیف بعد از چند روز خبر رسید که تیشهٔ ممات شجرهٔ حیات حضرت سید کاینات را از پای در انداخته و نخل ماتم آنسرور در
برابر تیشهٔ حشت اثر عالمیانرا تلخ ساخته و بعد از آن سی سال دیگر بدین کونه بود و بقدر رسا و برک باری مینمود که ناکاه
دیدند پر خار کردیده و بارش فرو ریخته پس خبر وفات حضرت امیر المؤمنین رسیده بوستان خاطر دوستان از سموم آن
خبر جانسوز پژمرده کردیده و بعد از آن میوه دیکر در آن ندیدند و همین از برک آن منفع میکردیدند تا بعد از مدتی دیدند که از پای
برک عزیزان و از ساق آن خون روان کشته پس اندک روزی خبر شهادت حضرت امام حسین و لوله در آن بوم و بر انداخت
و دیکر آن درخت سبز نشد معجزهٔ شصت و ششم نقلست که حضرت خاتم النبیین در جنک بدر چون قلت مؤمنین و کثرت
مشرکین را ملاحظه نمود دست نیاز بدرکاه بی نیاز دامن استغاثه و دعا که در هر حالی از احوال متمسک بعجزه و تضرعات
زده طلب فتح و نصرت فرمود پس حضرت عزت جنود ملئکه را به امداد حضرت نبوت فرستاد و لشکر اسلام را با آن ضعف
و قلت که از سیصد و سیزده تن بیش نبودند و در میان ایشان دو اسب داشتند نجات داد چنانکه آیه کریمه اذ تستغیثون
ربکم فاستجاب لکم انی ممدکم بالف من الملئکة مردفین در سورهٔ انفالست از آن اخبار میفرماید معجزهٔ شصت و هفتم
مرویست که در همان معرکه بدر ابو جهل نابکار که از غایت انکار و استکبار حضرت خاتم النبیین او را فرعون این امت
میخواندند و چون اصرار آنملعون در حمایت کفر و اطفاء نور حق بیشتر و خواطر اقدس نبوی از خار آزار آن شقی ریش تر بود
بر او نفرینی علیحده نمود که خدایا خلاصی مباد فرعون این امتر او آنزبان بریده در میدان جولان میکرد و آنحضرت را ناسزا
میکفت که دو جوان از سپاه نصرت پناه اسلام دویدند و بهم پیشی میجستند تا هر دو بوی رسیدند و هر یک شمشیری
بر او نواختند و آن سرکردهٔ بدبخت را از پای در انداختند و بعضی کفته اند که معاذ بن عفرا و برادرش حمله کرده او را
بشمشیر زدند خود نیز بضرب آن شقی بسعادت شهادت فایض کردیدند و آنملعون در خاک و خون میغلطید که عبد الله مسعود
خود را بوی رسانید و طناب خیمهٔ حیاتش را بشمشیر زده یکباره کی از سر منزل این سرایش بجانب اسفل السافلین کوچ داد
و سر آن عنید را از تن او جدا ساخته چون از کرانی نمیتوانست بر زمین کشان بخدمت سالار حق کیشان آورد و آنسرور
خوشحال کردیده سجدهٔ شکر فرمودند معجزهٔ شصت و هشتم روایتست که در همان معرکه بدر چشم مبارک حضرت خاتم

ب ع
در مصابیح القلوب و روضة الصفا النجاح آست

ب
در مصابیح القلوب مسطور است

الانبیا محمد مصطفی بر نوفل بن خویلد که یکی از مشرکین بود افتاد فرمود اللهم اکفنی نوفلا و آن ناپاک بدسگال در معرکه قتال
سواره و مصلح بقصد شکوه مانند لخت کوه ایستاده بود و احدی جرئت اقدام بحرب او نمینمود که حضرت شیر خدا در ریشه کن
نخل وجود اعدا روی بوی آورد و شمشیری دبکار او کرد و با آنحضرت در او بخته بتلاش در آمد آنحضرت توجه کرده خود را از
خدا ساخت و ضربت دیگر برو زده با تمام کارش پرداخت چون مراجعت نمود شنید که حضرت نبوی میفرمود که آیا کسی
میداند که حال نوفل بچه رسید حضرت امیر المومنین عرض کرد یا رسول الله بهمت و برکت تو او را بقتل رسانیدم پس آنحضرت
تکبیر گفته بشکر حضرت واهب العطایا قیام نمود و گفت الحمد لله الذی اجاب دعوتی فیه معجزه شصت و نهم نقلست که در میدان
جنگ بدر چون ابر فتنه بر سر مقاتلین سایه افکنده بعوض باران خون باریدن گرفت و آتش مقاتله شعله ور گردید حضرت
رسالت مشتی سنگ ریزه برگرفته و شاهت الوجوه بر زبان مبارک رانده بجانب کفار افشاند که صفوف ایشان یکبارگی
پریشان گشته پشت کردند و روی بهزیمت نهادند و هفتاد کس از ایشان بقتل رسیدند و هفتاد دیگر بکمند اسیری گرفتار گردیدند
معجزه هفتادم روایتست مسیلمه کذاب نامه بحضرت سید المرسلین نوشته باینمضمون که نصف زمین از ماست و نصف
دیگر از قریش و قریش از حد خود تعدی میکنند و این سخن مبنی بر این بود که آن لعین با حضرت خاتم النبیین در نبوت دعوت شرکت
میکرد و آنحضرت در جواب اینمضمون قلمی نمود که زمین از آن حقتعالی است بهر که میخواهد میدهد و ان العاقبة للمتقین و اهل
هجر را الکساختی خدایتعالی ترا و تابعان ترا هلاک سازد و عاقبت چنانکه بر زبان قلم صدق رقم سید عالم گذشته بود او و اتباعش
هلاک شدند و روی زمین از لوث وجود آن ملاعین پاک گردید **معجزه هفتاد و یکم** آورده اند که چند نوبت رسل و مکاتبت
بسمت ملک روم فرستاد و او جوابها مینوشت تا بالاخره آنحضرت لشکر فتح اثر و عسکر قرین بظفر مهیا ساخته بیست و چهار هزار
نامدار غیر از اصحاب اخیار سرور ابرار پای اقتدار در رکاب سعادت استوار کردند و برامید شهادت در معارک علم افتخار
افراختند و در تبوک مراسلات کثیره از جانبین واقع شده و بنابراین مدت مکث بطول انجامید و زاد و توشه بآخر رسید جمعی
حکایت گرسنگی و حکایت جوع نزد آنحضرت بردند فرمود قدری از هر چیز بیاورید پس مقداری خرما و اندکی سویق که بعضی قاوت
گویند حاضر کردند آنسرور ردای معجز نمای گشاده و آن اجزا را بر آن نهاده بعد از آن اهل حاجت را آواز دادند منادی ندا کرد که
هر کس را توشه بآخر رسیده میباید تا بقدر کفاف خود و توابع خود بردارد پس جمیع لشکر روی بآن قبله حاجات نهادند و آنچه احتیاج
داشتند برداشتند و از آن خرما باقی بود نه از آن چیزی کم شد نه زیاد بعد از اظهار اینمعجزه کار بصلح قرار داد و آنحضرت متوجه
مدینه طیبه گردید و در حین مراجعت چند معجزه دیگر روی نمود از آنجمله بوقت احتیاج آب برودخانه فرود آمدند که از کثرت حرارت
و قلت آب آن رودخانه خشک شده بود و اصحابش از بسیاری عطش و کمی آب شکایت بخدمت آنجناب بردند تیری از میان خود
برآورد که سهم سعادت از آن نشانی بود و یکی از اصحاب را امر فرمود که در میان رودخانه نصب کرد و دوازده چشمه از اطراف
پیکان آن جاری شد مضمون فانفجرت منه اثنتی عشرة عینا در آنوادی ظاهر گردید و آنجماعت بتمامی سیراب گردیدند و دواب
خود را آب دادند و اشکها را مملو ساختند چنان رودخانه پر آب بود **معجزه هفتاد و دویم** مرویست که چون فاطمه بنت
اسد که مادر حضرت امیر المومنین است وفات کرد حضرت امیر بخدمت پیغمبر آمد آنحضرت را از واقعه خود خبر کرد آنحضرت از شنیدن
اینواقعه بسیار اندوهناک شد و گفت وی مرا مادری کرده و شکوبها که از در باره من واقع شده و از عم خود ابو طالب ندیده ام
و ردای خود با ام سلمه داد که او را بدان کفن کن و پیراهن مبارک خود را بفرستاد و او را بدان متدرع گردان و فرمود که چون
از غسل وی فارغ شوی مرا خبر کنید که چون تجهیز و تکفین وی کردند حضرت رسالت بر وی نماز گذارد و بقبر وی در آمد و او را لحد
درآورد و ساعتی مکث فرمود بعد از آن ندا کرد یا فاطمه بنت اسد جواب داد که لبیک یا رسول الله جزاک الله خیرا یعنی حقتعالی ترا
جزای خیر دهاد در حیات هم در ممات ندیدم آنچه وعده فرموده بودی بعد از آن آنحضرت از قبر بیرون آمد و قبر وی راست آمد یکی
از قریش پیش آمد و گفت یا رسول الله آنچه با صاحب این قبر کردی هرگز با هیچکس پیش از این نکرده بودی هم پا در نماز و هم طول

ب
مصابیح القلوب
پنجم

ب
در مصابیح القلوب
پنجم

خدا

معجزهٔ جناب رسول

در مناجات در قبر حضرت فرمود که او روزی نزد یک من نشسته بود و من این آیه میخواندم که ولقد جئتمونا فرادی کما خلقناکم اول مرة
واز من سوال کرد که معنی فرادی چیست گفتم مجرد از لباس یعنی همچنانکه از مادر برهنه بدنیا آمدید برهنه بمحشر حاضر خواهید شد
فاطمه گفت وا سوأتاه یعنی بد احوال ما در آن برهنگی من از حقتعالی درخواست نمودم که عورت ویرا ظاهر نگرداند در آنروز کفن
او از قبر برخیزد و بعد از آن از من طریقه منکر و نکیر پرسید من سوال کردن ایشانرا بدو گفتم گفت وا غوثاه بالله منهما یعنی فریاد میخواهم
بخدا تعالی از ایشان من از حقتعالی سوال کردم نکیر و منکر را بصورت نیکو جوئی و رفق بوی نماید و قبر را بروی گشاده
گرداند و او را با کفن او حشر کند حقتعالی قبول فرمود اکنون در قبر از وی سوال کردم و پرسیدم که هل رایت ما ضمنت لک یعنی
دیدی آنچه من ضامن آن شده بودم گفت نعم یا رسول الله جزاک الله خیرا یعنی بجزا فی الحیات و الممات پس حضرت پیغمبر دست مبارک

ض
در کتاب روضة الشهداء
ملحق شد

بر سر وی نهاد و بکشید تا موضع قدم او حقتعالی ببرکت دست مبارک آنحضرت قبر ویرا گشاده گردانید معجزه هفتاد و سیم
از ابن عباس رضی الله عنه منقولست که جوانی بود یهودی صاحب حسن و جمال و بسیار صحبت حضرت رسول میآمد حضرت سید عالم
باو میگفت که دریغ میدانم که تو با این جمال بآتش دوزخ سوخته شوی بدین اسلام در آی تا بصد بهشت برسی و او دین اسلام قبول
نمیکرد روزی حضرت محمد صلعم این آیه میخواند وحور عین کامثال اللؤلؤ المکنون جزاء بما کانوا یعملون جوان یهودی گفت یا محمد اگر
ایمان آورم ضامن میشوی یکی از این حوران که بمن دهی حضرت رسالت صلعم فرمود بهفتاد حور ضامن میشوم آنجوان یهودی اسلام
قبول کرد و در اسلام نیکو شد چون وفات یافت آنحضرت بر وی نماز کرد چون آنرا در قبر نهادند حضرت پیغمبر بقبر در آمد
و در آنجا بسیار بماند چون بیرون آمد جبین مبارکش عرق کرده بود و پیراهن مبارکش از جانب کتف دریده بود اصحاب
در تعجب ماندند و پرسیدند که یا رسول الله این چه حالتست که بر شما ظاهر شد آنحضرت فرمود که بدانسبب که قبر وی در تنگ کردم چندین
حوران بوی بهشتی میگرفتند و هر یک از حوریان میگفت من از آن اویم تا عدد ایشان بهفتاد رسید و از بسیاری که خود را بر وی عرض
میکردند و مرا از پیش او دور میکردند و میکشیدند جامه بر من پاره کردند معجزه هفتاد و چهارم مرویست که روزی اعرابی شتری

فح یع
در کتاب بصایر الدرجات
و راحة الارواح و مونس
الاشباح است

با بوجهل فروخته بود و ابوجهل در ادای ثمن مبلغ تعلل مینمود اعرابی حکایتی بر سبیل شکایت نزد کافه قریش میگفت که مطالبه
در مبلغ و مبالغه در مطلب نزد ابوجهل فایده ندارد و وسیله جهت وصول ثمن شتر مینمود و میگفت ان من الحاح و بلجاج مینمایم گرد
قریش از روی استهزا اعرابی را گفتند اگر تو خواهی که اینوجه بوصول رسد و ثمن شتر تو وصول آید باید که توسل بمحمد جوئی که نزد
ابوجهل سخن او مقبولست و مسموع اعرابی از استهزای آنسفها غافل بود در روی بدان قبله حاجات نهاد و استمداد در ادای
ثمن شتر خود بود حضرت سرور انبیا استدعای او را مبذول داشته بجانب خانه ابوجهل توجه نمود اعرابی چون سایه در پی آفتاب
افتاده خود را بدر خانه ابوجهل رسانید و آنسرور بکوفتن در اشاره فرمود ابوجهل خبردار شد بیرون دوید چون نظرش بر
آنحضرت افتاد بکمال رعب و نهایت خوف در دل او پیدا شد بر سبیل تذلل و طریق تخشع گفت مرحبا بابی القاسم اهلا و سهلا آنحضرت
از روی جهانبانی فرمود در دکن حق این اعرابی را ابوجهل گفت سمعا و طاعة و از روی تعجیل قیمت شتر را باعرابی داد آنسرور روضه
جنان و سرور دو جهان بمکان خود تشریف برد چون قریش آنقصه را شنیدند بغایت منفعل و خجل گردیدند و آغاز لعنت
و سرزنش با بوجهل کردند ابوجهل قسمهای غلاظ و شداد باصنام خود یاد کرد که در انوقت که محمد را دیدم که با او شیر درنده همراه
بود که اگر اشاره پیغمبر شود در ساعت سرا فرو میبرد من بغایت بر خود ترسیدم و جز ادای مبلغ مخلصی ندیدم قریش چون بکمال

ف
در کتاب بصایر الدرجات
ملحق شد

عناد او را بسید ابرار رسید النسقند همه را صحت آنقصه معلوم گردید و ما صدق حدیث الکذب قلب یصدق بظهور رسید معجزه هفتاد
پنجم روایتست که چون آیه کریمه یا ایها الرسول بلغ ما انزل الیک من ربک وان لم تفعل فما بلغت رسالته والله یعصمک من الناس
نازل شد حضرت خاتم النبیین متحیر شد که من جمیع احکام تاویل و تنزیل و امر بمعروف و نهی از منکر و ختم کارم بولایت رسانیدم
آیا چه امریست که مانده و نرسانیده باشم که جبرئیل امین از نزد ملک رب العالمین بحضرت سید المرسلین نازل شد و این
آیه آورد انما ولیکم الله و رسوله والذین یقیمون الصلوة و یؤتون الزکوة وهم راکعون یعنی بتحقیق و راستی که اینست و غیر

معجزهٔ جناب رسول

این است که صاحب اختیار و متولی امور شما بعاشر اهل ایمان حقسبحانه و تعالی و رسول اوست و انجماعتیکه ایمان آورده اند و نماز
بپا میدارند و زکوة میدهند در حال رکوع پس بحضرت محمدؐ ظاهر شد که مطلب از نزول آیه آنستکه امیر المومنینؑ بعد از آنحضرت
متولی امور مومنانست و حضرت پیغمبر را فرمودند که علی وصی تست در اخلافت برسان که او قائم مقام تو باشد و این دین
و متکفل شرع مبین اوست که خلق را از مضیق جهل و خلاف بسر منزل علم و هدایت برساند اگر ابا کنند در خانه شجاعت
در آمده طایفه غازیه را بسزای خود برساند و اهل جهل خلاف را از راه دلایل علمی و براهین قطعی جواب گوید و آمر در موضع غدیر
خم نازل شد آنحضرت چندان مهلت ندید که بمدینه رود و این امر الهی تقدیم رساند فرمود تا از جهاز شتران منبری ساختند
پس حضرت پیغمبر بر آن منبر بر آمد و کمربند حضرت شاه ولایت امیر المومنینؑ را گرفت و بلند کرد چنانچه سر پای مبارک علیؑ
بسر زانوی مبارک حضرت رسولؐ رسید بعد از آن فرمود یا ایها الناس الست بکم خیر امن انفسکم قالوا بلی یا رسول الله
پس حضرت فرمود من کنت مولاه فهذا علی مولاه اللهم وال من والاه و عاد من عاداه وانصر من نصره واخذل من خذله والعن
علی من ظلمه واهلک عدوه وانصر شیعته من الجن والانس چون حضرت پیغمبر از آن منبر فرود آمد جبرئیل این آیه آورد که الیوم
اکملت لکم دینکم واتممت علیکم نعمتی ورضیت لکم الاسلام دینا یعنی امروز کامل شد دین شما و تمام کردم بر شما من که خداوندم
نعمت خود را و راضی شدم از برای شما دین اسلام را چون حضرت پیغمبر از این تبلیغ فارغ شد ملعونی از میان اصحاب که او را
حارث بن نعمان میگفتند بر پای خواست و گفت یا محمد هیچ باری نماند که بر دوش ما نگذاشتی و هیچ تکلیفی و مشقتی نماند
که بر ما ننهادی از نماز و روزه و زکوة و حج و جهاد و اینجمله را بجا آوردیم دیگر چیزی نداشتی بجز آنکه علی را بر سر ما امیر سازی
و جمیع خلایق را مأذون و زبون گردانی که بنی عم و داماد تست پس حضرت رسولؐ فرمود که من بخواهش و اراده خود او را امیر
و خلیفه خود نکردانم بلکه بوحی حقسبحانه و تعالی و اخبار جبرئیلؑ اینکار کردم آنملعون گفت حاشا که اینحکم با مر حقتعالی باشد زیرا
که از این مرد بهتر و مهتر و محتشم تری بحسب جاه و شوکت و افتخار و ملکت بسیار اند اما همگی همت تو بر اینمصروفست که ریاست
و سروری از طایفه تو بیرون نباشد و بهانه حقتعالی اینکار میکنی که او فرموده و این دروغ محض است و اگر تو راست میگوئی
و دروغ از جانب تست و هرچه میگوئی از وحی و اخبار جبرئیل است از فوق بلائی بر سر من نازل شده تا همه از مظنه کذب
بیرون آئید و تصدیق و اعتماد بر تو نمایند چون این بگفت فی الحال بقدرت الله تعالی از گوشه آسمان لکه ابری پیدا شد
و در برابر سر آن پلید آمد رعد و برق پدید آمد چند عدد سنگ بباریدنا گاه از غضب حقتعالی سنگی بر سر آن پلید آمد تا بمیان
آنملعون شکافت و از دو وید و پاره شد و بلعنت ابدی واصل گشت ناگاه جبرئیل آمد و این آیه آورد که سئل سائل بعذاب واقع
للکافرین لیس له دافع یعنی سایلی سؤال کرد بعذاب دردناک که جهت کافران مقرر شده که دافعی دفع آن نتواند کرد اصحاب
چون این عذاب را مشاهده کردند آنچه از انکار امیر المومنینؑ در دل داشتند در گذشتند و تهنیت و مبارکباد آنحضرت نمودند
گویند اول کسیکه با امیر المومنینؑ بیعت کرد عمر بن الخطاب بود میگفت بخ بخ یا علی انت مولای و مولا جمیع المومنین والمومنات
پس حضرت پیغمبر از آنجا کوچ کرده بمدینه تشریف آوردند و در حق امیر المومنین علیؑ این حدیث فرمود که حب علی حسنة لا یضر معها
سیئة یعنی دوستی امیر المومنین حسنه ایست که گناهان با آن ضرر نمیکند معجزهٔ هفتاد و ششم نقلست که روزی حضرت پیغمبر
با جمعی از اصحاب براهی میرفت فرمود ای یاران همین الشخص است که بر شما بیرون آید از میان سنگها و انلال قبل این بدیدند
از مکان خود دور افتاده باشد بی انیس و جلیسی بعد از اندک فرصتی اعرابی پیش آمد که از ناصیه اش بحال ریاضت ظاهر بود
پوست بر اعضایش خشکیده بود چون کمانی پی بر وی استخوان مانده دیده اش بمغاک سر فرو رفته بود چون غیر از گیاه چیزی نخورده
بود لبهایش سبز مینمود چون باصحاب سید تفحص احوال سرور کاینات نموده خود را بخدمتش رسانید گفت یا محمد ایمان
بر من عرضه کن آنحضرت فرمود بگو اشهد ان لا اله الا الله واشهد ان محمدا عبده و رسوله اعرابی گفت و اقرار کرد بجان
و دل ادای شهادت نمود بعد از آن حضرت فرمود با عرابی که پنج نماز را بجای آور و روزه ماه مبارک رمضان نگاهدار و حج

فاج
در کتاب بصایر الدرجات
وکفایة المومنین
است

بلغ الله

حدا

معجزه جناب رسول

بیت الله الحرام بکن و زکوة بده و غسل جنابت واجب دان اعرابی گفت جمیع را قبول کردم و بجای میآورم بعد از آن شتر اعرابی
در عقب ماند چون قدری راه رفتند حضرت حال او پرسید گفتند شترش در عقب مانده و از عقب میآید در تفحص او اشاره کرد
و جمعی را بطلب او فرستاد چون قدری راه برفتند باعرابی رسیدند دیدند که دست شتر اعرابی بسوراخی فرو رفته بود و شتر
اعرابی هر دو ران و گردن شکسته بر روی خاک مرده پس حضرت فرمود تا خیمه زدند و اعرابی را در آن خیمه غسل دادند بعد از آن
کفن در او پوشانید و از خیمه بیرون آمد و عرق بر جبین مبارکش نشسته بود و میگفت این اعرابی گرسنه بود که او را اجل دریافت
و او از آن کسانیست که ایمان آوردند پیش از آنکه بتلویث گناه آلوده کردند و رخت از این دیر فانی بیرون زدند حوران
بهشت استقبال او کردند و میوه های بهشت عنبر سرشت بر او عرض میکنند و هر یک از حوران بمن میگویند یا رسول الله مرا

فخ در کتاب بصائر الدرجات و کفایة المؤمنین است

زوجه اعرابی کن معجزهٔ هفتاد و هفتم روایتست که جاریه بود در نواحی مدینه زاهد تمام و بصلاحیت تمام و بزهادت بالاکلام
مذکور نفسی بی ذکر الهی بر نیاوردی و قدمی بیرون از شریعت رسالت پناهی ننهادی روزی بخدمت سرور کائنات آمد
و گفت یا رسول الله امروز صبح برخواستم و جهت اهل بیت خود قدری نان خمیر کردم و بعد از نماز صبح متوجه صحرا شدم و خواستم
که مقداری هیزم فراهم آورم ناگاه سواری دیدم در نهایت حسن و جمال و زینت و جلال چون نظرش بر من افتاد از من
سوال کرد که محمد صلعم چه حال دارد گفتم احوالش مبارک بخیر و خوبی گذرانست و با آیات الهی انذار خلق میکنند گفت وقتی که
بخدمتش برسی سلام من برسان و بگو رضوان خازن بهشت سلام میرساند و بشارت میدهد باینکه کریم کارساز و رحیم
بنده نواز بهشت عنبر سرشت امت تو بر سه قسم تقسیم فرمود قسم اول بی حساب و تخویف عقاب در قصور بقصور جنت قرار گیرند
قسم دویم را در معرض حساب آورند اما ببشارت یحاسب حسابا یسیرا مسرور شده با قسم اول بمضمون و ینقلب الی اهله مسرورا
بپیوندند قسم سیم را حساب کنند و بعد از حساب مترصد امر الهی باشند خائف و هراسان که اشاره حضرت شود و ترا تشفیع
فرماید بسبب شفاعت تو ایشان را نیز داخل قصور بقصور خلد برین شوند و با حور و فور السرور همنشین کردند چون این حکایت از آن جوان
شنیدم قبول کردم که سلام او را بحضرت رسالت پناهی صلعم رسانم بعد از آن اراده کردم که هیزمیکه جمع نموده بودم برداشته
بمنزل خود آرم هیزم بسیار گران بوده از برداشتن آن عاجز شدم آن سوار ملتفت من شد و گفت حمل تو بر تو گرانی میکند
گفتم آری عاجزم از برداشتن آن پس نظر بسنگی کرد و گفت ای سنگ بار این ضعیفه را بردار بمنزل او رسان و باز مراجعت بمنزل
خود کن هیزم را بر آن سنگ نهاد آن سنگ چون دواب بسرعت و شتاب از پی من میآمد و آن هیزم را بمنزل من آورده باز بمکان
خود مراجعت کرد اما من آن جوان را دیدم که ذکر آنحضرت بسیار میکرد چون ادای رسالت بر من لازم بود بعرض رسانیدم سرور انبیا
فرمود علیه السلام و علیک یا زاهد بما بلغت رسالته یعنی سلام من بر رضوان خازن جنان باد و بر تو که به تبلیغ رسالت او کردی
و این از جمله معجزاتیست که بیمن و برکت آنحضرت سمت ظهور یافته معجزه هفتاد و هشتم مرویست که روزی سرور ابوجهل بمسجد

ب در کتاب مصابیح القلوب است

الحرام افتاد حضرت سید المرسلین بعبادت حضرت رب العالمین جبین مبارک بزمین نهاده بود چون نظر آن مردود بر آنخلاصه
وجود افتاد سنگی برداشت و خواست که در حال سجده بر سر مبارک آنحضرت زند آن سنگ بر کف آن ملعون چسپیده و خود استغاثه بآن
خلاصه موجودات خلاصی ندید بمضمون ادعوا ربکم تضرعا و خفیة را بسمع شریف آنحضرت رسانید آنحضرت بسبب خلق کریم مضمون کریمه
انک لعلی خلق عظیم عمل نموده جهة استخلاص وی دعا فرمود آن سنگ را از کف آن ملعون جدا نمود معجزه هفتاد و نهم نقلست
که یکی از کفار مسلمان گشته سالک طریق نجات گردید و باز مرتد شد از شارع دین مبین بدیار کفر و انکار بدیار خود برگردید حضرت
رسول صلعم درباره آن شقی فرمودند که زمین او را قبول نکند چون آن ملعون فوت شد جسد پلیدش را در هر جا که دفن کردند قبول نمیکرد و بدور
میانداخت معجزه هشتادم روایتست که گرگی از غایت گرسنگی و نهایت جوع بخدمت حضرت رسول صلعم آمد از حال خود شکایت
نمود حضرت ارباب اغنام را احضار فرمود و گفت این گرگ گرسنه را مقرر دارید از میان خود بطریق منادبت هر چند گاهی گوسفندی
میداده باشید و از شما بهان گوسفند راضی باشد و تشویش نرساند ایشان قبول کردند و در ادای آن تکاهل نمودند مرتبه سیم

معجزه جناب رسول

بعد از شکایت و نصیحت حضرت کوسفندداران تغافل ورزیدند باز کرک شکایت کرد حضرت فرمود بر تو حرج نیست که دفعا
للجوع کوسفندی از گله ایشان ببری بخل و تقصیر از جانب ایشانست تو حجت خود را بر ایشان تمام کردی و در این معنی بعضی از اهل
تحقیق گفته اند که اگر سرور کاینات قرار داده بود که کوسفندداران بخل نمورزیدند و تخلف از وظیفه مقرر نمیکردند هرگز هیچ کرک
تا روز قیامت از سخن آنحضرت تجاوز نمیکرد **معجزه هشتاد و یکم** روایتست که روزی اعرابی یمانی بخدمت حضرت رسول
بر ناقه سرخ موی سیاه چشم بلند کوهان نشسته بود و بعد از ادای تحیت بعضی از حضار مجلس گفتند یا رسول الله شتری را
که آن اعرابی یمانی سوار است ما دزدیده اند و آن حق ماست آنحضرت فرمود شما را بر این دعوی بینه هست گفتند بلی شاهد داریم که آن
شتر ملک ماست دزدیده اند و کسی را در آن حقی نیست حضرت رسول امیرالمومنین را اشاره فرمود که میانه ایشان این قضیه را
ببرس و بعد از ادای شهادت بموجب شریعت غرا و ملت بیضا حکم فرمای و امر الهی بر ایشان جاری ساز اگر شهادت بثبوت رسد
اعرابی سر در پیش انداخت امیرالمومنین ع فرمود ای اعرابی برخیز تا آنچه امر خدا باشد چنان شود اعرابی متفکر بود که ناگاه شتر اعرابی
متکلم گردید و بزبان فصیح گفت یا رسول الله سوگند بآن خدا اینکه ترا براستی بخلق فرستاده که این اعرابی مرا از دزدیده و قبل از وی کسی دیگر مالک
من نبوده و غیر از وی احدی را بر من تسلط ملکیت نیست پس حضرت رسالت پناهی گفت ای اعرابی چه چیز این شتر را برای عذر تو بسخن آورد
و در خواطر خود چه گذرانیدی اعرابی گفت یا رسول الله این دعا بر بانم جاری شد اللهم انک لست برب استحدثناک و لا معک اله اعانک
علی خلقنا معک رب فنشرکک ربوبیتک انت ربنا کما نقول و فوق ما یقول القائلون اسئلک ان تصلی علی محمد و آل محمد و ان تبرئنی براءتی
پیغمبر فرمود قسم بآن خدا اینکه مرا براستی برسالت فرستاده دیدم که این کلمات را که از دهان اعرابی بیرون آمد و بزبان او جاری شد ملایکه
در اخذ آن بر یکدیگر سبقت میگرفتند و این دعا را همه نوشتند پس هر کرا که حال شکی یا مضطری پیش آید این دعا بخواند و بر من صلوات
بسیار فرستد حقتعالی جمیع هموم و غموم را از وی دفع کند **معجزه هشتاد و دوم** نقلست که وقتی حضرت محمد امیرالمومنین را
باصلاح اهل یمن میفرستاد امیرالمومنین فرمود یا رسول الله اکثر ایشان با من سر مقاتله و محاربه دارند امر شما چیست با ایشان
چگونه سلوک کنم ایشان قوم بسیارند سرور کاینات فرمود یا علی چون به بلندترین تلها برسی باواز بلند ندا کن و بگو ای درختان
و کوهها و سنگها و زمینها محمد مصطفی شما را سلام میرساند حضرت میفرماید که متوجه یمن شدم تا نزدیک یمن رسیدم اهل
یمن از آمدن من خبر یافتند من ایشان را دیدم جمعی کثیر نیزها در دست و شمشیرها حایل کرده و کمانها در بازو افکنده باستعجال
تمام متوجه محاربه من بودند بر بالای تلی بلند بر آمدم و باواز بلند ندا کردم که ای درختان و کوهها و سنگها و زمینها محمد شما را
سلام میرساند جمیع جمادات متفق اللفظ و المعنی یکبار آواز بر آوردند و گفتند از ما برسول الله سلام و بر تو که امیرالمومنینی
چون این ندا و صدا بگوش اهل یمن رسید کمال اضطراب بر ایشان استیلا یافت و رعشه بر ایشان افتاد و پای ایشان از
رفتن افتاد جمیع گردن اطاعت نهادند و لوازم متابعت بجا آوردند و شریعت رسالت پناهی را منقاد شدند **معجزه هشتاد**
و سیم مرویست که روزی یهودی از فارس بخدمت حضرت پیغمبر آمد گفت یا محمد از تو میپرسم پروردگار ترا اگر جواب شافی دهی
مسلمان گردم بگو حقتعالی در کجا است آنحضرت فرمود در همه جا هست و موصوف بمکان هرگز نبوده و نخواهد بود گفت یا محمد وصف
کردی پروردگار بزرگ را که چگونست من از کجا دانم که تو رسول او و فرستاده اوئی حضرت علی ابن ابیطالب گوید که در آن روز
هر سنگ و کلوخ و در و دیوار که نگاه کردم جمیع گفتند اشهد ان لا اله الا الله و اشهد ان محمدا رسول الله و جمیع حضار مجلس
شنیدند و جمیع اهل مجلس نیز همین کلام معجز نظام بزبان راندند و او عبد الله نام شد بعد از آن گفت یا رسول الله مرا از وصی
تعریف کن تا او را بشناسم مراد امیرالمومنین بود حضرت رسالت فرمودند هذا خیر خلقی و اقرب الخلق منی و هو الوزیر فی حیوتی
و الخلیفة بعد مماتی کما کان هرون من موسی الا انه لا نبی بعدی فاسمع له فاطعه فانه علی الحق یعنی علی بهترین اهل منست و نزدیکترین
خلق است بمن و او وزیر منست در حین حیوة و خلیفه و جانشین منست بعد از وفات همچنانکه هرون بجای موسی بود اما بعد از من
پیغمبری دیگر نباشد هر چه گوید بگوش و جان بشنو و آنچه فرماید مطیع و منقاد او باش بتحقیق که او بر حقست و هر که متابعت او

کند از اهل نجات خواهد بود معجزه هشتاد و چهارم منقولست که شبانی رمه گوسفندی در نواحی صحرا میچرانید زمانی جهة طعام و چاشت
آرمیده گرگی در رسید و گوسفندی در ربود شبان از این معنی بسیار متعجب شد زیرا که در محافظت گوسفندان خود میکوشید الحال
حیرت و اعجاب بر زبان گذرانید گرگ گوسفند را بینداخت و بزبان فصیح گفت این محمد شما را بدین حق میخوانند و شما بطریق تساهل تغافل و اهمال
میگذرانید و امر حق سمیع رضا را قبول نمیکنید عجب تر است از اینکه گرگ گرسنه از شبان غافل گوسفندی ببرد شبان از این حکایت متنبه شده
ایمان آورد و در میان قوم خود رفته اظهار این قضیه غریبه نمود باعث هدایت الجماعت شد و اولاد ایشان در میان عرب بدین قصه افتخار
مینمودند و هر یک از ایشان بکلام انا ابن مکلم الذئب علم اشتهار میافراشت گویند هر وقتی که یکی از معجزات ظهور مییافت حقتعالی معجزه را
در حال ظهور ارباب نفاق مینمود و ایشان بغایت منزجر و پریشان خاطر میشدند و اگر یکی از ایشان منغص نمیکرد و میگفت والله که اگر بتخریب دین
شما نمیرسیدم زبان طعن بر شما میگشودم و از شأن اعظم محمد شما را خبر میدهم معجزه هشتاد و پنجم از جمله معجزات آنحضرت قصه سلمان
فارسی رضی الله عنه است و مجموع این قصه را در باب علم کتاب الجمال الدین منهاج الابرار بیان کرده ایم هر که را شوق استماع آن باشد
از آن کتاب طلب نماید اما آنچه مناسب این کتاب است آنستکه سلمان از کثرت شوق ملازمت آنحضرت رسالت مسافرت
اختیار کرده و راهب آخر لوحی بسلمان داد که چون بشرف ملازمت آنحضرت مشرف شوی او را از من سلام برسان و منتهی التسلیم
پس لوح را بر داشته با جمعی رفیق شد و بایشان گفت ای القوم شما خوردنی و آشامیدنی مرا کفایت کنید تا من خدمت شما را کفایت کنم
قبول کردند چون وقت اکل ایشان شد گوسفند را بستند و چندان زدند که مرد آنگاه بعضی از آنرا کباب و پاره را بریان کردند
و سلمان را نیز بخوردن آن تکلیف نمودند سلمان از آن امتناع نموده گفت من پسر دیرانیم و دیرانیان گوشت نمیخورند طایفه
بدبخت را از آن گفتار خوش نیامده وی را بسیار زدند و نزدیک شد که هلاکش کنند یکی گفت دست از او بدارید تا شراب شما حاضر شود
اگر از آن نیز امتناع کند هر چه خواهید با وی بکنید چون شراب حاضر شد او را بشراب تکلیف نمودند گفت من پسر دیرانیم و دیرانیان
شرب خمر نمیکنند پس او را بستند و قصد کشتن او کردند سلمان گفت ای قوم مرا از چه میدارید و مکشید که من به بندگی شما اقرار
میکنم پس قرار به بندگی یکی از ایشان کرد دیگر او را از جمع بیرون برد و بیهودی بسیصد درهم فروخت یهودی از قصه وی تفحص کرد
سلمان سرگذشت خود را اظهار کرد و گفت مرا گناهی نیست غیر اینکه محمد و وصی او را دوست داشته ام یهودی گفت من ترا و محمد را
دشمن دارم آنگاه سلمان را از خانه بیرون آورد و ریگ بسیاری بر در خانه یهودی بود گفت ای پسر روزبه اگر تا صبح این ریگ را بالتمام از این موضع بر نداشته
باشی ترا بقتل رسانم سلمان آن شب ناچار بصعوبت تمام کار تن در داده و ریگ میکشید تا آنکه طاقتش طاق شده پس دست بسوی آسمان بر
برداشت و گفت یا رب انک جعلت محمدا و وصیه الی فیحق و وسیلته عجل فرجی و ارحنی مما فیه و نجات خود را از حضرت قاضی الحاجات مسئلت
نمود حضرت مرسل الریاح بادی برانگیخت که ریگ را از آن مکان بر کنده و بمکانی که یهود گفته بود ریخت چون روز شد یهودی دید
که آن ریگ بالتمام از آنجا نقل شده گفت ای روزبه تو ساحر بوده من مطلع نبودم الحال ترا از این خانه اخراج میکنم که مبادا بسحر مرا هلاک
گردانی پس وی را از آنجا بیرون کرد و بزنی سلیمیه نام فروخت آن زن سلمان را دوست میداشت و او را باغی بود و بوی گذاشت که آنچه از آن
خواهد خورد و بخشد و تصدق کند بعد از آن سلمان بر حسب مشیت حقتعالی در آن باغ مانده و پیوسته چشم آرزویش در جستجوی گوهر
مقصود مینمود و شب ظلمانی زمان فرقت را در انتظار طلوع آفتاب عالمتاب وجود محمد سر میگذرانید تا آنکه روزی هفت نفر دید که میآیند
ابری بر ایشان سایه افکنده تا داخل باغ شدند و آن ابر بجنبان با ایشان حرکت میکرد و میآمد سلمان از آن علامت فراست
کرد میباید در میان ایشان پیغمبری باشد و آن هفت نفر یکی جناب اشرف انبیا خاتم الانبیا محمد مصطفی صلعم و دیگری علی مرتضی
و دیگری ابوذر و مقداد پس از خرماهای آن نخلستان تناول میفرمودند و سید عالم میگفت کلوا الحشف و لا تفسدوا علی القوم شیئا یعنی
بخورید خرماهای ریزنده را و نوعی کنید که بصاحب باغ ضرری نرسد سلمان چون این قدر را ملاحظه کرد طبقی از رطب مرتب ساخت بخدمت
آن صدر نشین مجلس اصطفا گذاشت و گفت این صدقه است با خود گفت که اگر در میان ایشان پیغمبر است نخواهد خورد و باین علامت راه

خدا

معجزهٔ جناب رسول

بآن گنج نهان خواهم برد پس حضرت رسالت پناه روی مبارک باصحاب کرده فرمود بخورید و آنجناب با امیر المؤمنین و عقیل و حمزه از خوردن امساک نمودند سلمان با خود گفت این یک نشان پیغمبری پس رفت طبقی دیگر از رطب بخدمت آنحضرت آورده عرض کرد که این هدیه است حضرت دست مبارک دراز کرده فرمود بسم الله بخورید پس همگی دست دراز کردند و از آن خرما تناول فرمودند بعد از آن سلمان بر قفای آنحضرت کردیده میخواست که مهر نبوت را که این نیز یکی از علامات سید سادات بود ملاحظه نماید و صحیفه حسن عقیده خود را بآن مهر انور رساند سرور عالمیان اکنون خواطر سلمان را دانسته فرمود ای روزبه خاتم نبوت را میطلبی گفت آری آنحضرت کتف مبارک را باز کرد و مهر نبوت را بوی نمود سلمان از دیدن نشان رسالت والا شان چنانکه بدید خواطر نشان کردیده گواهی و کفی بالله شهیدا محمد رسول الله در صحیفه صحیحه وجود حضرت رسالت پناه بآن مهر خدای نزد وی بثبوت رسیده در قدم آنحضرت افتاد و پای مبارک آنحضرت را بوسه میداد حضرت رسالت پناه فرمود ای روزبه نزد آن زن رو و بگو محمد بن عبد الله میگوید که این غلام را یعنی سلمان را میفروشی سلمان این پیغام باو رسانید زن گفت میفروشم مگر بچهار صد نخله که دویست نخله از آن خرمای زرد باشد و دویست نخله خرمای سرخ چون این جواب بعرض آنجناب رسید فرمود برخیز یا علی و این استخوانهای خرما را همگی جمع کن آنگاه آنها را برگرفته کاشت و امیر المؤمنین را فرمود آنها را آب داد هنوز بآخر نرسیده بود که نخلها رسته شد همگی نشو و نما یافتند و شاخ در شاخ یافتند پس سلمان را نزد آن زن فرستاد که نخلات خود را تصرف نموده غلام را تسلیم کند چون این پیغام بآن زن رسید بیرون آمد و آن نخلات را ملاحظه کرد و گفت ترا بمحمد نمیفروشم مگر بچهار صد نخله زرد پس جبرئیل نازل گشته بالهای خود را بآن نخلها زد تمام آنها زرد شد بار دیگر سلمان را فرستاد آن پیغام داد آن زن بخت دل با وجود ملاحظه چنین معجزه بشرف ایمان بآنحضرت مشرف نگردید و گفت بخدا قسم که یک نخله از این نخلات نزد من از محمد و تو بهتر است سلمان گفت بخدا قسم که نزد من نیز یکروز با محمد بودن بهتر و محبوب تر است از تو و مال و ملک القصه آن سرور عالم سلمان بلند اقبال را خریده بتاج و هاج سعادت غلامی خود سرافرازی حاصل آید بعد از آن ربقه بندگی از رقبه آن خجسته فال بر داشته وی را سلمان نام نهاد معجزهٔ هشتاد و ششم روایتست که روزی حضرت رسالت بعد نماز صبح کرده بود و پشت مبارک بمحراب رسالت داده مهاجر و انصار در پیش روی آنحضرت قرار گرفته حدیث میفرمود که در آن اثنا جمعی بمسجد در آمدند و بخدمت حضرت عرض کردند که یا رسول الله شتری بوآ شده فریاد کنان میآید و صاحب شتر نیز از عقب میآید و در این سخن بودند که شتر رسید و باواز بلند گفت السلام علیک یا رسول الله از جور و جفای صاحبم پناه بتو آورده ام حضرت جواب سلام گفت فرمود ای شتر میدانی که حقتعالی ترا از برای راحت خود آفریده است و قوت داده که بجز خود بار برداری شتر گفت بلی یا رسول الله صاحب من از این خبر ندارد و چند خود را و مرا امید اند حضرت فرمود که صاحب تو کیست شتر گفت ابو الفتوح اینک چوب در دست در عقب من میآید که مرا بیازارد ناگاه ابو الفتوح در رسید حضرت فرمود ای ابو الفتوح قهر خود را فرو نشان و شتر را آزار مکن تا ببینم که مراد تو و بعیر تو چیست ابو الفتوح چوب را از دست انداخت پس حضرت اول از بعیر سؤال کرد که چه میگوئی شتر گفت یا محمد ابو الفتوح چهل شتر جوان دارد و من در میان شتران او پیرم و صاحب من اینقدر که بار بر پشت شتران میگذارد زیاده از آن بر پشت من میگذارد و بر پیری و ضعف من نگاه نمیکند و من پیرم و قوت جوانی ندارم یا رسول الله دعا کن که حقتعالی مرا جوان گرداند تا بمدعای صاحبم بار توانم برداشت یا ابو الفتوح را بگوئید که با من در مقام مروت و شفقت باشد حضرت فرمود هر دو را الکیم پس حضرت دست بدعا بر داشت و اصحاب آمین میگفتند که یکبار شتر نعره زد که همه اصحاب بیهوش شدند و چون بهوش آمدند شتر را در سن پنجسالگی دیدند پس شتر در پیش حضرت روی در خاک مالیده بایستاد معجزهٔ هشتاد و هفتم نقلست که در آنوقت که شتر ابو الفتوح جوان شد جبرئیل امین از نزد ملک رب العالمین در رسید و گفت یا محمد حق سلام میرساند و میگوید در جانب مغرب کافریست او را شاه بهمن میگویند چهل قلعه و چهل دیه دارد و مسکن وی قلعه ایست که از قلعه عنقا میگویند لشکر خود را مسلح گردانیده میخواهد بجنگ شما آید یا محمد تو از ابو الفتوح اذن گرفته و بر همین شتر سوار شو و زمام وی را

مع عشر
در کتاب ربیع النجح و
کتاب ولایت امیر المؤمنین
علیه السلام

برگردنش

معجزهٔ جناب رسول

بر گردنش انداز و سورهٔ یس بخوان که چون تو سورهٔ یس را تمام کنی بامر حقتعالی این شتر سیصد فرسنگ راه رفته باشد و با اصحاب
خود بگو که هفت روز مرا معاف دارید روز هشتم همین موضع من پیش شما حاضر خواهم شد و از اصحاب هیچیک را همراه مبر و خاطر
جمع دار که هنگ خداوند عالمیان محافظت تو نمایم حضرت جبرئیل پرسید که یا اخی علی بن ابیطالب را در این سفر همراه برم یا نه جبرئیل
گفت حقتعالی او را آنجا حاضر کرد اند پس حضرت مضمون وحی را بیان فرمود بعد از آن اذن از ابوالفتوح گرفته بر آن شتر سوار
گردید و مهار آنرا در گردنش انداخته شروع در قرائت سورهٔ یس نمود و روان گردید چون سوره تمام شد شتر بر بلندی
بر آمد حضرت رسالت نگاه کرد کوه بلندی را دید که رودخانهٔ آبی در پای آنکوه روانست و چهل قلعه و چهل دیر بر دامن آنکوه بود
حضرت دانست که موضع قلعه عنقا است پس چون شتر را بر قلعه رسید بزانو در آمد حضرت رسالت از شتر فرود آمد و عصا بدست
مبارک بکنار خندق دوانید و شتر بچرا مشغول شد اما دیدبان که بر برج قلعه بود دید که از راه دیار عرب عربی پیدا شد و شتر
سواری بر بالای پشته بر آمد که نور رویش بر آفتاب زیادتی میکرد پس حضرت نعره الله اکبر کشید که دیده بان چون بید بر خود
لرزید بعد از آن گفت ای دیدبان برو شاه شمس تاز را بگو که پیغمبر آخر الزمان محمد مصطفی آمده است میگوید که ای شاه شمس
بیرون آی که من بحکم مالک الملک آمدم که ترا و تابعان ترا بحق دلالت کنم دیگر آنکه تو در این چند روز اراده داشتی که بمدینه
بجنگ ما حاضر شوی و از اینجا تا مدینه سیصد فرسخ راهست و تو اینهمه مسافت را با لشکر گران میآمدی و من تنها آمده ام و کار
بر تو آسان کرده ام برخیز و بیرون آی تا ترا مسلمان کنم والا جمیع قلاع ترا چون شهرستان قوم لوط سرنگون سازم دیدبان
بتعجیل تمام ببارگاه شاه شمس آمده و دعا و ثنای او بتقدیم رسانید شاه شمس گفت ای دیدبان چه آواز بود که ما شنیدیم
و چرا رنگ از روی تو رفته است دیدبان گفت که محمد عربی آمده است و میگوید قصه را بتمامی بیان نمود شاه شمس بسیار بهم بر آمده
روی بسرداران خود کرد که من از تجار شنیده ام که این محمد هرگز دروغ نگفته و هرچه او گفته خدای محمد چنان کرده اولی آنستکه ما
بیرون رویم و از محمد معجزه طلب کنیم و چون معجزه نماید ما اطاعت او کنیم و بدین و ملت او در آئیم چون اینسخن شاه شمس تمام شد
خواهرزاده داشت که پهلوان پای تخت او بود و نام وی املاک بت پرست و آن ملعون شجاع و زبردست بود که در آن قلعه
و قلمرو نظیر خود نداشت از روی صندلی بر جست و شمشیر از غلاف کشیده بشاه شمس گفت تو از قوت من پادشاهی میکنی از
محمد ساحر چه میآید و چه چیز از او دیده که دین او را قبول میکنی دیدبان گفت ای املاک در حق محمد این نوع سخنان مگو که اگر محمد مصطفی
باشد کار ما همه بتمامی تباه باشد سیلی عظیمی بدیدبان زد که سخنان ناپرداخته چند میگوئی بعد از آن روی بشاه شمس کرد و گفت
ای شاه شمس کرد و گفت اگر تابع محمد میشوی اول ترا میکشم آنگاه محمد را پس امرای شاه شمس املاک را بزبان لابه و چاپلوسی دلداری
کردند و گفتند آنچه خاطر خواه باشد چنان کنیم ما میخواستیم که در این چند روز سیصد فرسخ راه طی کرده بمدینه محمد رویم
و محمد را دریابیم اکنون او خود آمده است پیش باش که ما مطیع امر تو خواهیم بود پس املاک دیدبان را گفت برو در باز بانرا
بگو تا دروازه را بگشاید محمد را بگو که شاه شمس میگوید اگر راست میگوئی و خدای تو برحق است ما همگی بدین تو در آئیم و آنچه
فرمان تو باشد اطاعت کنیم دیدبان بتعجیل روانشد و جماعتی در عقب وی تا به بینند که محمد چگونه کسی است و چه پیغمبر ما بدی چون
دیدبان بر در قلعه رسید دروازه بانرا گفت تا دروازه را بگشاید و پل را بر روی خندق انداز پس دیدبان پیش آمد و گفت
یا محمد شاه شمس میگوید که اگر راست میگوئی و خدای تو برحقست بقلعه ما درآئی و معجزنمائی تا ما را معلوم شود که تو پیغمبری و دین ترا
قبول کنیم حضرت رسالت چون اینسخن بشنید قدم مبارک بالای پل نهاد و گفت گرفتم اینقلعه را بتوفیق حقتعالی بسم الله گفت
و قدم در قلعه نهاد و مردم قلعه می شنیدند که از در و دیوار قلعه آواز میآید که اللهم صل علی محمد و آل محمد تمام آنقلعه از شنیدن
صلوات محمدی حیران و نگران بودند پس حضرت رسالت میآمد تا بدر بارگاه شاه شمس رسید دیدبان باندرون رفت
و گفت اینک محمد عربی بر در ایستاده املاک گفت بگو تا در آید تا من او را از آمدن پشیمان گردانم پس حضرت رسالت بمجلس
شاه شمس بر آمد و چون قدم بمجلس نهاد آتشکده که سالها بود که بطلسم میسوخت سرد و خاکستر گشت کافران همه حیران شدند پس

معجزه جناب رسول

حضرت فرمود سلام من در این بارگاه بر کسی باد که بداند که در هیجده هزار عالم خدا یکیست و من که محمدم پیغمبر و فرستاده خدایم چون
در آنمجلس از ترس املاک قدرت بر جواب سلام نداشت مگر شاه همش که از جای خود برخواست و گفت علیک السلام و باز نشست
پس حضرت سجاده را از دوش بیرون کشید و بینداخت و بر بالای سجاده قرار گرفت املاک در آنوقت از بالای صندلی برخواست
و شمشیری چون تخته دکان عصاری از میان کشیده گفت ای اعرابی تو کیستی که از من نمیترسی و خدای نادیده را ستایش میکنی حضرت
فرمود استغفر الله العظیم ای ناکس بخت برگردیده تو کیستی گفت املاک بت پرست که شنیده منم حضرت فرمود بیا و از بت پرستی توبه کن
و اسلام قبول کن تا حقتعالی از تو راضی شود املاک گفت ای محمد خدای ما که در اینموضع حاضر بود چون تو حاضر شدی خاموش شد و بجا
رفت حضرت فرمود ای ملعون آتش از درخت و خدا اینرا نشاید با اصل راجع شد و در جهنم انتظار ترا میکشد املاک از اینکلمات
متغیر گردید و تیغ را حرکت در آورد و یک ضرب ترا بتیغ هلاک میکنم تا دیگر عربان از علم سحر تو زبون نبری و شنیده ام که همه از دست تو در
آزارند و تیغ از غلاف برکشید و بالا برد که بر آنحضرت زند که در حال بفرمان ایزد متعال رگهای بازوی آن بدبخت خشکید و فریاد
بر آورد که توبه کردم که دیگر چنین گستاخی نکنم دانستم که خدای تو برحقست دعا کن تا دستم بحال خود برگردد پس سید عالم فرمود دست
آنملعون بحالت اول برگردید گفت ای محمد در علم سحر نظیر نداری اما اگر معجزی بمن نمائی مسلمان میشوم من شنیده ام که بسیار از
معجزات با تو هست اگر آنچه خواهم بمن نمائی من دین ترا قبول کنم حضرت فرمود هر معجزی که میخواهی بتوفیق حقتعالی بتو نمایم املاک چون
این شنید از بارگاه بیرون رفت و بعد از ساعتی براق جنگی پوشیده بیامد کافری بکر همراه او بود و چادر شبی چیزی در
آن پیچیده بیاورد و میان بارگاه نهاد بعد از آن املاک گفت ای محمد اگر بگوئی که در این چادر شب چیست من دین ترا قبول کنم حضرت
فرمود یکدم صبر کن تا بگویم املاک گفت معلوم شد که نمیدانی حضرت فرمود الحال جبرئیل از نزد حقتعالی در رسید و بمن پیغام
آورد که من بگویم و من بی امر حقتعالی چیزی نمیگویم که در آن اثنا آواز شهپر جبرئیل بر آمد و گفت حق سلام میرساند و میفرماید
که املاک کافر را بگو که دیروز بشکار رفتی و ماده آهوی زنده بکمند گرفتی و بقلعه در آوردی و بر میخی آهنین بستی و هر چند آب و علف
دادی نخورد و آن آهو را بضرب چوب کشتی و آنرا درین چادر شب بسته اکنون اینجا حاضر کردی پس حضرت آنچه جبرئیل گفته بود بیان
فرمود پس فرمود تا سر آن چادر شب را گشودند ماده آهوئی در آن دیدند حضرت خطاب با آن آهو نموده فرمود قم باذن الله در حال آن
آهو بحرکت در آمد و از جای خود برخاست و بسخن در آمد و گفت السلام علیک یا رسول الله حقا و اشهد ان لا اله الا الله و انک
رسول الله و ان علیا ولی الله حضرت فرمود و علیک السلام یا غزال ای آهو حال تو چون گذشته آهو گفت یا محمد بفریادم رس که دو بچه
دارم دیروز ایشانرا در مکان خود گذاشته بچرا مشغول شدم املاک کافر مرا بکمند گرفت و بر میخی آهنین بسته از جهة من آب
و علف حاضر گردانید من از غم فرزندان آب و علف نمیخوردم بیامد و مرا بضرب چوب هلاک کرد و درین چادر شب پیچید و الحال بخدمت
شما آورد و الحمد لله که بدولت دیدار تو مشرف گشتم و بار دیگر ببرکت انفاس شما زندگی یافتم یا رسول الله الحال آرزوی من آنستکه فرزندان
بجای خود به بینم و میترسم که گرگ ایشانرا کشته باشد یا از بی برگی مرده باشند یا رسول چه شود که از املاک در خواهی تا مرا رخصت کند که بروم
و فرزندان خود را شیر داده بیایم و اگر ایشان جیوه داشته باشند نیز همراه خود برداشته وقت نماز پیشین اینجا حاضر باشم آنگاه هر چه
خواهد با من بکند و چون آهو اینسخنان بگفت فغان از مردم بر آمد پس حضرت پیغمبر املاک را گفت که این آهو را آزاد کن تا برود و فرزندان خود را
شیر داده بیاید املاک ملعون گفت ای محمد اگر این آهو را بخدای تو میبکردم آزاد میکردم اما حال او را آزاد نکنم و در آتش بسوزانم چون
آهو اینسخنان شنید بنالید و گفت یا محمد بفریادم رس املاک ملعون گفت محالست که من ترا آزاد کنم و الحال میسوزانم تا ببینم از محمد
عربی چه میاید حضرت فرمود ای سیاه دل از غضب الهی بترس املاک گفت این افسون تو بکار نمیاید اگر ضامن آهو میشوی و شرط
میکنی که اگر وقت نماز پیشین آهو نیامد من در عوض ترا بکشم حضرت فرمود که من ضامن شدم و شرط کردم که املاک مثل ایشانرا طلب نمود
و گفت شرطنامه بنویسید که اگر تا نماز پیشین آهو نیامد من در عوض محمد را بقتل رسانم حضرت فرمود ای اهل ظلم و بدعت گواه باشید
و شرطنامه بنویسید که اگر تا وقت نماز پیشین آهو را باملاک نسپارم او در عوض مرا بکشد القصه ضامن نامه از آنحضرت گرفت

دجمعی

خدا

معجزهٔ جناب رسول

و جمیع را بر آنحضرت متوکل گردانید که حضرت نگاهدارند پس آهو بتعجیل تمام روانه گردید و املاک را وزیری بود یهودی و دشمن خاندان
محمد او را طلبید و قصه را بالتمام بوی نقل کرد و گفت چهار هزار مرد بردار از قلعه بیرون رو و ایشان را چهار حصه کن همه پشت بر قلعه
و روی بجانب آهو بایستند تا از هر جانب که آهو پیدا شود او را هلاک گردانند شاید که وعده خلاف شود و من محمد را در عوض بکشم
وزیر گفت که این محالست که آهوی از دام جسته عود کند املاک گفت ای وزیر دین محمد بر حقست و معجزات غریبه نمود و حال بخاطر جمع
آهو را نجات داد و هر چه اراده او باشد خدای بر چنان کند وزیر سیاه بخت بخندید گفت ای امیر تو اینم را بر الیقین میدانی مکر و حیله
با او چرا میکنی پس آن یهودی چهار هزار کس را اصلاح پوشانیده از قلعه بیرون رفتند و منتظر آهو بودند اما آهو چون بمکان
خود رسید در موضعیکه فرزندان او بودند گرگی عظیم در آن مکان خفته دید خون از چشمها فرو بارید و با خود گفت که پیغمبر خدا را
ضامن گردانیدی با سید آنکه دیدار فرزندان را به تنی الحال گرگ ایشان را خورده و انتظار تو دارد خوبست که بزودی برگردم و خود را
بآنحضرت رسانم و خود را از ضمان بیرون آورم که مبادا آزاری از جهة من بوی رسد پس قصد کرد که برگردد باز محبت فرزندان
در دلش اثر کرد با خود گفت که سه روز است آب و علف نخورده که چشمت تاریکی کند برگرد و نیک ملاحظه کن شاید که این گرگ نباشد
پس رفت و چون بآن موضع رسید آواز پای آهو گرگ سر راست کرد آهو از ترس بر جای خود ایستاد و قوت دیدن نداشت گفت
الحکم لله العلی الکبیر بعد از آن گفت الهی تو از حال من آگاهی مرا از شر این گرگ نگاهدار تا زود بخدمت حضرت پیغمبر روم پس بفرمان
حقتعالی گرگ زبان گشاد گفت ای آهو من فرزندان ترا نیازرده ام و سلامت نگاهداشته ام آهو گفت من سخن ترا قبول چون
قبول کنم گرگ برپای خواست و گفت ای آهو بحق محمد و آل محمد که امروز او را دیده و او ضامن تو شده پیش بیا آهو گفت ای
گرگ اگر بغیر از این سخن میگفتی از تو قبول نمیکردم الحال دانستم که راست میگوئی حضرت رسالت بمن گفته بود که فرزندان خود را
خواهی دید و من میدانم که سخن آنحضرت خلاف نیست پس آهو پیش رفت و گرگ آهو را عذرخواهی کرد و گفت اکنون تو قصه مرا
گوش کن حقتعالی مرا نیز دو فرزند داده بود و هر دو بمردند و من بغایت غمگین بودم ناگاه گذارم بدین موضع افتاد فرزندان ترا
مهجور و پریشان دیدم با خود گفتم که آیا مادر و پدر ایشان را چه پیش آمده که در این حوالی پیدا نیست بسیار گریستم از آنکه کار
دنیا همه غم و اندوه است از جهة داغ فرزندان خود قصد فرزندان خود نمودم که مار گزیده قدر مار گزیده میداند چون چند
قدم رفتم با خود گفتم که تو سیر شوی بلکه گرگی سیاه دل برسد و اینها و ما نیز هلاک کند در این فکر بودم که ناگاه سواری رسید
که از صلابت او زمین و زمان بلرزه بود و بانگ بر من زد که ای گرگ منم علی بن ابیطالب ای گرگ فرزندان این آهو را محافظت
کن پس خود رسیم دل مالیدم شاه ولایت مرا خبر داد که ای گرگ ایشان را شیر دهی و محافظت کنی تا مادر ایشان بیاید من اطاعت آنحضرت
نمودم و شرایط خدمتکاری بجای آوردم ای آهو بحق علی بن ابیطالب که قریب بده کرت زخم زده ام تا حال که اینها را بدست تو سپردم
پس آهو فرزندان خود را شیر داد فرزندان بعد از خوردن شیر گفتند ای مادر در این دو سه روز کجا بودی که اگر این گرگ بر سر ما
نمیبود و پاسبانی نمیکرد گرگان دیگر ما را میخوردند آهو گفت من بدست کافری گرفتار شدم و او بضرب چوب مرا بکشت و حضرت
رسالت مرا زنده گردانید و حال محمد ضامن من شده است تا نماز پیشین بروم و اگر نروم بعوض من آنحضرت را بقتل رسانند
آهو بره ها گفتند ای مادر شیر تو بر ما حرامست تا آنحضرت از ضمان بیرون آید کجا روا باشد که آنجناب ضامن تو باشد و ما شیر خوریم
پس آهو بره ها و گرگ و ماده آهو شروع در گریه کردند و بیابان بگریستند پس آهو گفت ای گرگ همتی بدار که من برفتم تا بیجان خود را فدای
پیغمبر آخر الزمان کنم گرگ گفت من نیز میآیم و آرزوی دیدن آنحضرت دارم آهو گفت نیکوست بیا تا همراه خدمت آنحضرت
رویم آهو بره ها گفتند گرگ را همراه میبری ما را بکه میگذاری آهو و گرگ گفتند که شما را نیز همراه میبریم پس آهو بره ها گفتند خداوندا
بحرمت محمد و آل محمد که ما را توفیق ده که بزودی بشرف دیدار آنحضرت مشرف شویم القصه آهو و گرگ پیش افتادند و آهو بره ها در
عقب میآمدند تا نزدیک قلعه عقار رسیدند آهو نگاه کرد چهار هزار کافر را دید که بر گرد آن قلعه جمعیت نموده همه پشت بقلعه
کرده روی بصحرا نموده و تیرها در کمان پیوسته قصد هلاک آهو داشتند گفت دریغ که مدد کاری نداریم آیا چه خواهیم کرد آهو

خدا

معجزهٔ جناب رسول

کریستن آغاز نمود و گرگ گفت تو فرزندان مرا بردار و همراه خود بآن وادی بر اگر من وا پس آمدم فهو التوفیق و الا فرزندانرا
بخدا سپردم گفت ای آهو جان من از جان تو عزیزتر نیست پس آهو و گرگ محمد و علی را شفیع خود ساخته فرزندانرا بیک جانب گرفته
خود را هدف تیر بلا ساختند کافران دیدند که آهوها دو بره و گرگی بسرعت تمام میآیند همه حیران شدند و زیر یهودی بانگ بر آورد گفت
زود باشید و آهو را تیرباران کنید پس آنجماعت تیرها در کمان گذاشتند روی بآهو نهادند که در آنحین نعرهٔ الله اکبر بگوش ایشان
رسید همه بیهوش گشتند و کمانها از دست انداختند چون بهوش آمدند دیدند که از راه یثرب سواری پیدا شد که از صلابت او زمین
و زمان بلرزه در آمده بود اول گرگ بدوید و سر خود را بسم مرکب او مالید بعد از آن آهوبرها و آهو روی بر سم دلدل مالیدند دیدند
که آنسوار با آهو و گرگ سخنان میگفت و ایشان نیز با آنسوار متکلم گردیدند پس آنسوار بانگ بر کافران زد که ای لعینان گمراه
شما تصدیق نبوت حضرت محمد مصطفیٰ بکنید و اگر نه یک کس از شما نگذارم زنده بمانید و زیر یهودی گفت تو کیستی که مارا
دلالت بدین محمد میکنی سوار گفت منم علی بن ابیطالب آن کافران چون نام علی شنیدند بند بند ایشان بلرزید یهودی ملعون
بانگ بر لشکر زد که ای نامردان آخر یک کس بیش نیست دور او را فرو گیرید و مگذارید که بیرون رود پس آنچهار هزار کافر دست
بر تیغ کردند و همه بر شاه ولایت حمله کردند شاه ولایت ذوالفقار از غلاف برکشید و بانگ بر دلدل زد و بر ایشان حمله کرد و
در یکساعت بضرب ذوالفقار سه هزار کس را بقتل رسانید و خود را بو زیر یهودی رسانید و او را چون خیار بدو نیم کرد امید
پس باقی رو بگریز نهادند شاه ولایت در عقب ایشان میتاخت و میکشت تا چهارصد کس دیگر را نیز بقتل رسانید و باقی
خود را بقلعه رسانیدند پس حضرت بانگ بر آهو و گرگ زد که بزودی خود را بمحمد مصطفی برسانید و خود در عقب ایشان بقلعه درآمد
و با آهو و آهوبرها و گرگ بمجلس شاه سمش درآمدند و هر که از اهل مجلس چشم بر علی بن ابیطالب افتاد فی الحال جان بمالک دوزخ
میداد تا صد تن از هیبت جان سپردند شاه سمش گفت چه واقع شده است که آنجماعت شروع در مردن نموده در آن اثنا
ملازمان حاضر شدند و گفتند ما چهار هزار مرد بودیم که در بیرون قلعه منتظر آهو بودیم که او را تیرباران کنیم چون آهو پیدا شد
و ما خواستیم که بکار او مشغول شویم نعرهٔ الله اکبری شنیدیم همه بیهوش گشتیم چون بهوش آمدیم سواری دیدیم که از راه یثرب
پیدا شد و نعره کشید که از صلابت آن زمین و زمان بلرزید و آهو و گرگ و آهوبرها با وی بسخن درآمده پس آنسوار سر راه بر ما
گرفت و ما را بخدای خود دلالت میکرد و زیر نام وی پرسید گفت نام من علی بن ابیطالب است و زیر بانگ بر ما زد که بر وی حمله کنید
چون بر وی حمله کردیم شمشیر از غلاف کشید و بهر حمله بیست نفر از مردمانرا بکشت تا از ما قلیلی باقی ماند گریختیم و آنسوار اینست که
الحال در اینمجلس حاضر است پس شاه مردان با ادب در برابر محمد ایستاد و سلام کرد حضرت جواب سلام باز داد فرمود یا علی
بنشین حضرت سجاده را انداخت و در برابر آنحضرت نشست املاک گفت ایشاه سمش بازوی من قوی تر از بازوی علی است در
تمام مغرب هیچکس در کشتی گیری با من برابری نکرده است خوبست با علی کشتی گیرم و آنچنان بر زمینش زنم که استخوان بدنش
خورد شود پس برخواست و پیش آمد و گفت یا علی محمد اینجا حاضر است میخواهم بدانم که تو با این بازوی باریک چون در از قلعه
خیبر کنده شاه ولایت تبسم کرد و فرمود ای املاک میخواهی چکنی املاک گفت میخواهم با تو کشتی گیرم اگر من ترا بیندازم خون تو
بر من حلال و اگر تو مرا بیندازی خون من بر تو حلال باشد پس شاه ولایت قدم مردانگی راست کرد و خدای العظمت یاد
نموده قدم مبارک پیش نهاد و املاک ملعون دست دراز کرد کمر علی را گرفت و سه زور بر کمر آنحضرت زد که اگر بر درخت میزد
از جای بر می کند مطلق حضرت را حرکت نتوانست داد بعد از آنحضرت فرمود ای غافل نابکار زور خود را آزمودی زور مردان نیز بیازما
املاک نگاه کرد و پای مبارک آنحضرت را دید که از اثر لنگر در سنگ نشسته است با خود گفت که اینهمه زور را علی از کجا بوده در اینخیال
بود که شاه ولایت کمر املاک را بگرفت و او را بطریق گوی در ربود و در بالای سر برده شاه سمش چون آنحالرا ملاحظه کرد گفت
یا علی تو ولی خدا و وصی مصطفی می بینم که همه اینکافرانرا سرنگون کرده اما اوّل این سگ نابکار را بجهنم فرست که او نمیگذاشت
که ما مسلمان شویم حضرت املاک را چنان بر زمین زد که استخوانهای او درهم شکست و جان بمالک جهنم سپرد پس شاه سمش

معجزهٔ جناب رسول

با امرای خود یکبار برجسته بهار اشک شدند و گفتند یا محمد پادشاه ما میخواست که از قلعه بیرون آید و مسلمان شود املاک ما بکار قبول
مینکرد اسلام با عوضه کن حضرت رسالت فرمود بگو اشهد ان لا اله الا الله و اشهد ان محمدا رسول الله و اشهد ان علیا ولی الله
و وصی رسوله شاه شمس با امیران و ملازمان نیز مسلمان شدند و بعد از آن گفتند که ما جمله غلامان تو ایم چهل قلعه ما سیر کن و بلدهای
ما را ببین حضرت رسالت و شاه ولایت و شاه شمس و لشکریان تمام روان شدند و قلعه بقلعه گردیدند بطی الارض و از هشتم تمام
اصحاب حاضر شدند و آنچه گذشته بود با اصحاب نقل کردند و اموال بسیار از آنجناب آورده با اصحاب قسمت نمودند معجزهٔ هشتاد و
هشتم ابوالشیخ اصفهانی در دلایل خود از ابوسعید خدری رض روایت کرده که گفت نزد رسول ص بودم و آنحضرت چیزی قسمت
میفرمود مردی از بنی تمیم که او را ذوالخویصره گفتندی بیامد و گفت یا رسول الله عدل کن حضرت رسالت فرمود ویحک کیست
که عدل کند اگر من عدل نکنم عمر گفت یا رسول الله مرا دستوری ده در این کس تا گردن او را بزنم حضرت فرمود ای عمر بگذار
او را که یارانند که هر یک از شما حقیر شمارد نماز خود را با نماز ایشان و روزهٔ خود را با روزهٔ ایشان که قرآن خوانند و از حنجر
گردن ایشان تجاوز ننماید تا بیرون روند از ایشان بسرعت همچنانکه تیر از کمان بیرون رود نشان ایشان مردی باشد
سیاه یکی از دو بازوی وی مثل پستان زنان و بیرون آیند بر بهترین فرقه از آدمیان ابوسعید میگوید گواهی میدهم که من شنیدم
اینسخن را از رسول خدا گواهی میدهم که امیرالمؤمنین ع کارزار کرد با اینگروه و من با وی بودم پس بفرمود تا آنمرد که تفسیر و ایشان
بود بجویند و بیارید چنان کردند چون حاضر شد بسوی وی نظر کردم بهمان صورت بود که حضرت رسالت صفت کرده بود معجزهٔ
هشتاد و نهم جابر بن انصاری رض روایت میکند که در سفری همراه حضرت رسالت بودیم چون چند منزل رفتیم شبی بغایت
تاریک ابری و صاعقه پیدا شد راه را غلط کردیم چون روز شد بزمینی پر ریگ و خار رسیدیم و آنروز تا شب تاخته بودیم و با آب
نرسیدیم و مرکبها از تشنگی عاجز شدند ساعتی فرود آمدیم و تیمم کرده نماز گذاردیم اصحاب فریاد برآوردند و گفتند اگر فردا
آب نیابیم از تشنگی هلاک شویم حضرت رسالت فرمود ای عزیزان تحمل کنید که الله تعالی کریم و رحیم است چون دید که اصحاب تعجیل
میکنند فرمود تا طبل رحیل بزدند حضرت با اصحاب سوار گردیدند تا روز دیگر راه رفتند و چون صبح شد فرود آمده تیمم کردند
و نماز گذاردند باز اصحاب فریاد برآوردند که ما را دیگر طاقت تشنگی نمانده حضرت گفت ای یاران سوار شوید و متوجه اینکوه
گردید تا من و علی نیز سوار شده از چپ و راست انکوه تفحص نمائیم و از برای شما آب پیدا کنیم پس سواره و پیاده متوجه انکوه گردیدند
شاه ولایت از چپ و راست انکوه دلدل را تاخت چون بر فراز انکوه برآمد گله گوسفندی دید که قریب بچهارصد گوسفند بود و جوان
مرصع پوشی چوبدستی از زر سرخ در دست و پای سنگی ایستاده بدانکوه منگریست و آن گوسفندان نیز چشم از آن کوه برنمیداشتند
شاه ولایت فرمود الله اکبر اگر اینمرد شبانست اینجامه و تاج و چوبدست از کجاست و اگر پادشاه است با شبانی چه نسبت
حضرت متوجه انشبان شد و آنجوان نظر کرد سواری دید که از صلابت او کوه در لرزه بود چون آنحضرت نزدیک انجوان رسید
سلام کرد و حیران جمال حضرت امیرالمؤمنین شد حضرت فرمود ای جوان صاحب این گوسفندان کیست اگر شبانی از دیگر جا رفته ای
و اگر تو صاحب این گوسفندانی چرا در این بیابان تنهائی جوان گفت ای سوار نامدار من پسر عنقای فارسم و عامر نام دارم و برادر
دارم که او را یاسر نامست و اینکوه ییلاق ماست و پدرم را صد هزار گوسفند بود و همه در اینکوه چرا میکردند و در اینکوه چشمهٔ آب نیست
و حال چهار سالست که اژدهای عظیمی در اینکوه پیدا شده و ده نوبت پدر من با سی هزار سوار بحرب این اژدها رفته و هرگاه با این اژدها
میرسید چنان نعرهٔ اژدها بلند میشد که از صلابت آن نعره هر کس را زهره آب میشد پس جمعی را میکشت و باقی میگریختیم و در این
چند سال چندین شبان از تشنگی با چندین هزار گوسفند در اینکوه مردند و ده شبان دیگر با این گوسفندان بودند چند روز
شد که از آن ده شبان ما خبری نرسید پدرم بهر کس میگفت که برو و از شبانان خبری بیار هیچکس از ترس این اژدها قبول نمیکرد
باینموضع آید آخر من با دو غلام بجستجوی ایشان آمدم حال معلوم شد که شبانها مرده اند شاه ولایت پرسید که غلامان تو
بکجا رفته اند گفت غلامان در این حوالی مرده اند اکنون من تنها مانده ام و در اینسخن بودند که از دور نور محمد ظاهر گردید چونکه تمام

آن گوهر را روشن گردانید و عامر حیران شده بود که حضرت پیغمبر پرسید و بزبان عربی با امیر المؤمنین شروع کرد در سخن گفتن نمود
نمود عامر روی بحضرت مرتضی علی کرد و گفت ای اعرابی بحق آنکه شما را آفرید مرا خبر دهید که شما کیستید و این جوان نورانی چه
کس است که با تو حرف میزند که حیران حسن خلق تو او شده ام مبادا که هرگز از دیدار شما محروم مانم شاه ولایت گفت ای جوان از روی محبت
پیش آمدی ما ترا محروم نگذاریم بدان و آگاه باش که این جوان که نور روشن تمام این دشت را منور گردانیده محمد بن عبد الله است و
و من علی ابن ابی طالبم عامر که نام محمد و علی را شنید از شادی بیهوش گردید حضرت رسالت فرمود این جوان کیست و مدهوش از بهر چیست
حضرت فرمود که این پسر عنقای فارس است و قصه عامر را با سید کاینات بیان نمود عامر چشم بگشاد و گفت السلام علیک
یا رسول الله چشم بجمال تو روشن و دلم خرم شد حضرت پیغمبر جواب سلام باز گفت و پرسید که چشمه آب و اژدها در چه جا است
عامر گفت یا محمد در برابر اینکوه است و در پیش آنکوه مرغزاریست و آن درختی که نمایانست اژدها در پای او پیچیده سر از میان درخت بیرون
کرده است و بگوسفندان نگاه میکند و گوسفندان نیز او را دیده اند بواسطه همین چشم از اندرخت برمیدارند حضرت فرمود یا
علی عجب قصه پیش آمده در این سخن بودند که لشکر اسلام رسیدند و از تاب تشنگی مردم را طاقت رفتار نبود حضرت رسالت
فرمود که غم مخورید که اینک بچشمه آب رسیدیم و گله گوسفندی با صاحب گوسفند پیش ما است حضرت فرمود ای عامر رخصت
میدهی اصحاب ما شیر بدوشند و بخورند عامر گفت یا رسول الله اکثر گوسفندان مرده است و بعضی زنده چند روز
روز است که آب و علف نخورده اند و شیر در پستان ایشان خشکیده حضرت فرمود تو رخصت ده و قدرت حق تعالی
مشاهده کن عامر گفت هزار جان من فدای تو باد گوسفندان چه باشد حضرت فرمود یا علی گوسفندانرا بگیر و پیش من حاضر کن
شاه ولایت گوسفندان مرده را گرفته نزد حضرت رسالت آورد حضرت دست مبارک بر پشت گوسفندان مالید بفرمان
حضرت مالک الملک گوسفند از جای خود برخواست حضرت فرمود یا علی مسلمانانرا بگو هر که گوسفندی گرفته پیش آورند
صحابه یکیک گوسفند را نزد آنحضرت میاوردند چون حضرت دست بروی میکشید بامر ملک متعال زنده میشد با پستانی
پر از شیر برمیخواست تا شش هزار گوسفند فربه و شیرده شدند پس چندان شیر از پستان آنها دوشیدند که آن معشر
همه را جمله از آن شیر بخوردند و هر ظرفیکه بود پر از شیر شد حضرت فرمود طعام از شیر بپزید و تنعم نمائید عامر چون این معجزه را
مشاهده نمود فی الحال بت از گردن بیرون کرده و در خدمت حضرت شاه ولایت بر زمین زد و بشکست و از روی اخلاص
کلمه لا اله الا الله محمداً رسول الله علیاً ولی الله بگفت و علی عامر را در کنار گرفت و پیشانی او را بوسه داد و گفت ای عامر غم مخور
که هرچه آرزوی تو باشد چنان کنم و غلامان به برکت انفاس محمدی زنده گردیدند و بعد از اطلاع بر معجزات بشرف اسلام در آمدند
و حضرت رسالت غلامانرا شاهد نام کرد و عامر از آن شیر با غلامان بخورد و بعد از آن اصحاب گفتند یا محمد ما مرکب نداریم چه کنیم
حضرت فرمود که در پای آن درخت چشمه آبیست سیراب سازید چون بکنار چشمه رسیدند اژدها را دیدند و ترسیدند عالم را خبر
کردند که یا رسول الله از اژدها میترسیم حضرت رسالت عامر را نزد خود طلبید و از همه جا احوال پرسید عامر از هرچه مطلع بود
بعرض رسانید پس آنشب در آنمقام بسر بردند چون صبح طلوع کرد از نماز و اوراد فارغ شدند حضرت رسالت شاه ولایت را
طلبید و فرمود بنشین نامه که مدعای عامر باشد بعنقای فارس بنویس برسانند زود جواب گرفته بیاید عمر گفت یا رسول الله شما
فرمود بنشین نامه که مدعای عامر باشد بعنقای فارس بنویس تا رسانند زود جواب گرفته بیاید عمر گفت یا رسول الله شما
چند نوبت ایلچیان نزد عنقای فارس فرستادید و او را باسلام دعوت کردید و ایلچیان شما را کشت و حال الحذر هر که
میرود کشته خواهد شد در آنحین علی حضرت پیغمبر را گفت اگر رخصت دهی من بتقدیم رسانم حضرت فرمود یا علی من اسب عامر را
زنده گردانم بفرمان حق تعالی و نامه را بعامر دهیم تا بعنقای فارس برساند پس حضرت رسالت اسب عامر را زنده کرد و نامه بعامر سپرد
و بعد از آن شاه ولایت عامر را چیزی چند که بکار او آید تعلیم کرد و فرمود دید که چون قصد تو کنند فریاد کن و بگو من ایلچی محمد مصطفی ام آنگاه
برادرت با تو یار خواهد شد و بزودی تر از دعا خواهد رسانید پس آمد و غلام بخدمت حضرت رسالت آمدند و استدعا نمودند

که در خدمت عامر رفیق باشند حضرت ایشانرا مرخص فرموده با عامر روانه شدند و میرفتند تا روز دیگر که آفتاب طلوع کرد بپای
قلعه عنقا رسیدند دیدبان که در برج قلعه بود عامر را با آن دو غلام دید که میایند از خوشحالی چنان نعره زد که جمیع اهل قلعه شنیدند از
دیدبان پرسیدند خبر آمدن عامر را بایشان دادند در آنوقت عنقا از مفارقت عامر مشغول گریستن بود خبر بعنقا رسید عنقا از
استماع اینسخن بسیار خوشحال گردید چون عامر بدروازه رسید در را گشودند عامر داخل شد مردم قلعه بسیار شادی کردند و گفتند مگر
اژدها مرده است که عامر با دو غلام زنده آمدند پس عامر ببارگاه پدر داخل شد و گفت سلام در این بارگاه بر وی کسیکه بداند که در
هیجده هزار عالم خدا یکیست و محمد رسول خداست و علی ولی خداست عنقا با سایر مشرکان از استماع اینسخنان بر خود بلرزید عنقا
گفت ای پسر کدام خدا را میگوئی آنخدا ایکه من در گردن تو بسته بودم و مطلب عنقا در این سخن آن بود که شاید عامر پشیمان شود عامر گفت
ای پدر آنخدا اینکه ترا و مرا و هیجده هزار عالم را آفریده است آنخدا اینکه لم یزل و لایزال که در یکچشم بهمزدن ترا از تخت سرنگون تواند
کرد عنقا از اینسخن آزرده گردید گفت ای پسر زیاده سخن میگوئی با من بگو که آنچه در گردن بودم بسته بودم کجا شد عامر گفت ای پدر
آن بترا شکستم و خدای محمد معبود منست و السلام صد هزار لعنت خدا بر هر بت پرستی ای پدر آنچه من از پیغمبر آخر الزمان شنیدم
اگر تو ببینی هرگز بت پرستی نکنی گفت او چه کرده است عامر گفت اول چهار هزار گوسفند مرده را زنده کرد و از پستانهای گوسفند
چندان شیر دوشید که هفت هزار مرد بجای آب شیر خوردند و از شیر طعامها پختند هرگز شنیدی که این بتیکه در گردن داری
قدرتی نموده باشد بغیر از آنکه پرستنده بت بدوزخ میرود و دیگر حضرت محمد چشمه آب از سنگ بیرون آورد و جمیع اسبانرا سیراب
کرد عنقا گفت که چند اسب سیراب گردانید عامر گفت هفت هزار و اگر همه مرغان روی زمین هر روز از آن چشمه آب خورند کم نخواهد شد
دیگر اسب من با این دو غلام مرده بودند ایشانرا زنده گردانید ای پدر اگر خواهی که معجزه ببینی مسلمان شو و اکنون حضرت محمد و علی مرا
نزد تو فرستادند و نامه از نزد آنحضرت آورده ام عنقا که اینسخن از عامر شنید نزدیک بود که دیوانه شود و بانک بر عامر زد و گفت
ای بدبخت از بت پرستی برگشته عامر گفت بدبخت تو نیکه با اینهمه معجزه که از محمد و علی نقل کردم دلت نرم نشد بر سیه دل چه سود
خواندن وعظ نرود میخ آهنین بر سنگ عنقا که اینسخن شنید غضب بر وی مستولی شد برخواست و تیغ از غلاف کشیده
قصد عامر کرد عامر چون اینحال ملاحظه نمود فریاد کرد که یا علی ادرکنی از جای برخواست یکی از وزرای عنقا را گرفت و گفت ای پادشاه
کشتن آسانست صبر کن تا ببینم که عامر از نزد محمد و علی چه آورده پس عنقا بر جای خود قرار گرفت عامر نامه آنحضرت را بوسیده بر گوشه
تخت پدر گذاشت عنقا نامه را بوزیر داد و گفت باواز بلند بخوان تا ببینم چه نوشته است وزیر برخواست که نامه را بخواند عامر شمشیر
کشید و بانک بر وزیر زد که بکار اول زنهار نامه حضرت رسالت کنند و بعد از آن بخوان و اگر چنین نکنی در این بارگاه جوی خون روان
کنم عنقا فرمود تا طبقی زر آوردند و نثار آن نامه کردند پس وزیر سر آن نامه بگشاد و بعد از ملاحظه بر خود بلرزید و رنگ او متغیر شد زبانش
از ترس در بند آمد عنقا گفت چرا نامه را نمیخوانی وزیر گفت اگر بلند بخوانم که تو بشنوی اول مرا بکشی بعد از آن عامر را گفت قسم بلات و
منات که ترا نکشم نامه را بلند بخوان وزیر گفت بسم الله الرحمن الرحیم اول بنام آنکسیکه آن خالق خلایق و آنمالک ملک و آن
صانعیکه بحرکات طناب و چوب بهم کشید قبه ایوان نه فلاک دویم آنکه از پیش نامه من که محمدم و پیغمبر آخر الزمان بنزد تو ای عنقا فرستادهام
ای عنقا چون بر مضمون نامه مطلع گردیدی باید که در ساعت بتها را شکسته بوحدانیت خدا و نبوت محمد مصطفی و بولایت علی مرتضی
اقرار کنی و با لشکر از قلعه بیرون آمده بملازمت من مشرف شوی تا من ابن عمم علی بن ابیطالب را بفرمایم تا در برابر شما اژدها را بکشد
و شمار از ضرر آن برهاند و اگر خلاف مضمون نامه کنی بیایم با قلعه تو آن کنم که با سلاسل کردم و السلام چون اینسخنانرا شنید برآشفت
و خواست که نامه را از دست وزیر بگیرد و پاره کند که عامر پیش دستی کرد و طپانچه بر بناگوش وزیر زد و نامه را گرفته در بغل نهاد و گفت
ای پدر زود باش و جواب نامه را بنویس عنقا بانک بر پهلوانان زد و گفت این عاصی را بگیرید پس چند کافر قصد عامر کردند عامر
تیغ کشیده دو کافر را بقتل رسانید پس کافران زور آوردند عامر را گرفتند و هر دو دست او را بستند عنقا جلاد را طلب
نموده گفت زود باش و سر عامر را از بدن جدا کن جلاد گفت ای پادشاه با خود فکری بکن که بعد از کشته شدن عامر پشیمانی

معجزه جناب رسول

سودی ندارد عنقا بانگ بر جلاد زد و گفت زود باش که اگر دیگر عذر آوردی ترا بقتل رسانم و بعد از آن عامر را پس جلاد بقصد کشتن
عامر نمود که در آنحین یاسر برادر عامر جست و تیغ از جلاد گرفته بر کمر جلاد زد و او را دو نیم کرد و بعد از آن تیغ از دست بیفکند و در پهلو
عامر بنشست و گفت ای پدر هرچه برادرم میگوید راستست اگر میخواهی او را بکشی اول مرا بقتل رسان که من برادر خود را کشته نمیتوانم
دید امرا گفتند ای پادشاه کشتن عامر فایده ندارد بلکه او را خلعت باید داد و چون بایلچی گری آمده است او را بخدمت محمد باید
فرستاد تا محمد را بگوید فردا پدرم بالشکر گران میآید اگر دفع اژدها کنی او مسلمان شود و اینجا الست که محمد و علی دفع آن اژدها
توانند کرد پس عامر را بعد از خلعت بخدمت حضرت رسالت فرستادند و چون عامر شرف ملازمت آنحضرت را قبول نمود
و شرایط خدمت و تعظیم و خدمت بجای آورد و آنچه کرده و گفته و شنیده بود بعرض سید انام رسانید گفت عنقا با سی هزار کس خواهد
آمد حضرت فرمود ای عامر پدر تو آن سی هزار مرد را جوشن خواهد پوشانید و در بالای جوشن جامه دیگر خواهد پوشانید که مانند
و پیش از آمدن تو جبرئیل مرا خبر داد و من علی بن ابیطالب را خبر کردم عامر گفت یا رسول الله پدرم بقصد علی میآید و پیرا یکبند
که واقف خویشتن باشد حضرت فرمود پدرت خیال باطل کرده است و میخواهد که بمکر و حیله علی را ضایع گرداند و چون باید ملاحظه
ید الله خواهی نمود پس حضرت لشکر را فرمود تا سلاح پوشیدند و هفت هزار مرد مسلح و مکمل گردیدند و چون لشکر عنقا از دور نمودار
شد لشکر اسلام سوار شدند و در سایه علم نصر من الله و فتح قریب قرار گرفته بعد از آن لشکر عنقا رسیدند و در برابر لشکر اسلام
صف بستند پس حضرت رسالت عامر را گفت برو و با پدرت بگو که مسلمان شو تا من دفع اژدها کنم پس عامر نزد پدر آمد و آنچه حضرت
فرموده بود بیان کرد عنقا گفت ای عامر محمد آنست که در پای علم سبز سواره ایستاده عامر گفت بلی عنقا گفت محمد را شناختم علی کدام است
عامر گفت آن پشمینه پوشی است که بر دست راست حضرت پیغمبر قرار گرفته و علاقه انداخته چون چشم عنقا بحضرت امیر المومنین افتاد
بند در بندش بلرزید و با وزیر گفت مرا از دیدن علی طرفه حالی دست داده که قوت حرف زدن ندارم تو بوکالت من حرف بزن وزیر گفت
ای عامر برو با محمد بگو که پدرم میگوید ای محمد مرا بعلم سحر از راه نتوانی برد اگر میخواهی بقبول تو کار کنم اول علاج آن اژدها بکن و مارا از شر آن
ایمن گردان تا با سخن تو عمل کنیم عامر برگشت و آنچه شنیده بود بخدمت آنحضرت عرض کرد پس حضرت رسالت علی بن ابیطالب را
طلبیده نزد خود گفت یا علی برو بمیان میدان و باواز بلند بگو که من علی بن ابیطالبم هرگاه شر این اژدها از شما دور کنم و شما
مسلمان نشوید بتوفیق خدا تعالی همه شما را هلاک گردانم پس حضرت شاه ولایت بفرموده حضرت رسالت عمل نموده باواز بلند
با کافران اینچنان گفت آتشی هزار کافر از صلابت نعره آنحضرت همه بر خود بلرزیدند در آن اثنا عنقا از قلب لشکر جدا شد و چند
قدم پیش آمد و گفت یا علی چند خیبر کی کنی بکر از دست خود به شک آمده اگر راست گوئی اول علاج این اژدها بکن تا من با لشکر خود
بقول لیکه کرده ام وفا کنم شاه ولایت فرمود میدانم که بقول خود وفا نخواهی کرد پس آنحضرت از میدان بر گردید و اینچنان
بعرض حضرت رسانید حضرت فرمود الحال آنچه در باب اژدها میدانی بکن و معجزه خود را با شجاعت بنما پس شاه ولایت فی الحال
از دلدل پیاده شد و بجانب آن درخت که اژدها در آن خمیده بود روان گردید چون نزدیک آن درخت رسید بفرمان حق تعالی
آن اژدها نیز بجانب شاه ولایت روان گردید در آنحین غریو از کافران بر آمد و همه میگفتند که همین ساعت اژدها علی را
فرو میبرد اما وزیر عنقا از روی فراست دانست که آن اژدها بجنگ حضرت نمیرود گفت ای پادشاه اگر علی این اژدها را مسخر کرد
تو دین محمد را قبول خواهی کرد یا نه عنقا گفت ای وزیر اژدها علی را امان نخواهد داد وزیر گفت اینچنین که من می بینم اژدها با علی ستیزه
نخواهد کرد عنقا گفت اگر حال چنین باشد من دین محمد را قبول نخواهم کرد و وزیر ملعون چون این سخن از عنقا شنید بسیار خوشحال
گردید و چون اژدها که حضرت امیر المومنین نزدیک رسید نعره بزد که جمیع مرکبان از نعره او رم کردند پس حضرت پیش رفت و گفت
ای اژدها خاموش باش اژدها شخصی را دید که دلیر میآید خواست که نعره دیگر بزند که حضرت خود را از دیگر رسانید و فرمود ای بزاد
در اول آشنائی نمودی چرا در آخر بیگانگی میکنی منم حضرت علی بن ابیطالب ولی الست که حضرت محمد که از دور ایستاده ملاحظه
تو میکند اژدها چون این کلام فصیح و بیان ملیح شاه ولایت را شنید بقدم آنحضرت افتاد و نعره میزد و هر دو لشکر از کافر و مسلمان

معجزهٔ جناب علی مرتضی

مشاهده نمودند که از فرق سر اژدها تا دم شکافته گردید و از میان پوست اژدها جوانی ماهرو بیرون آمد صاحب و شاه بال و دست
بر سینه گرفته بر آنحضرت سلام کرد و صلوات بر جمال حضرت رسالت پناه فرستاد و شاه ولایت جواب سلام و بر او گفت بعد
از آن جوان پریزاد گفت یا علی دیرگاهیست که انتظار مقدم شما را دارم الحمد لله که بآرزوی خود رسیدم یا امیر المومنین اکنون
آرزوی دیگر ندارم بغیر از اینکه مرا بخدمت پیغمبر آخر الزمان برسانی تا جمال جهان آرای محمد را ملاحظه نمایم پس شاه ولایت
پیش افتاد و آن پریزاد از طرف راست آنحضرت می آمد آنجناب از وی احوال پرسید و او جوابها میگفت و همه کافران از
مشاهده این احوال حیران شده بودند و عنقا در بالای مرکب خود سوار شده با وزیر میگفت ای وزیر دیدی که چها واقع شد این اژدها
در نزد علی پریزاد شد الحال بطریق ملازمان در خدمت آنحضرت میرود وزیر گفت ایعنقا چه خیال داری ظاهرا که میخواهی مذهب
علی را اختیار کنی عنقا گفت ای وزیر توچه صلاح می بینی عجب معجزه از علی بظهور آمد وزیر یهودی با جمعی از منافقان گفتند
ایعنقا محمد و علی در علم سحر مثل خود ندارند تو در خیال باطل مباش و چون پریزاد بخدمت حضرت رسالت آمد و
سلام کرده در پای آنحضرت افتاد حضرت فرمود ای جوان پریزاد توچه نام داری و چرا باین ملک آمده و در این ایام چرا
بصورت اژدها بر آمده و در این سر چشمه بپای اینددرخت منزل ساخته جوان گفت یا رسول الله من پسر پادشاه
پریانم و در خدمت حضرت سلیمان میبودم و مرا فیروز نام است روزی باد بساط حضرت سلیمان را از مصر برداشته
بود که بجانب خراسان برد چون بدین موضع رسیدیم باد ایستاد حضرت سلیمان بانگ بر باد زد که چرا ایستادی و خواست
که باد غضب کند که در الحین جبرئیل امین از نزد ملک رب العالمین بیامد و گفت یا سلیمان بر باد غضب مکن که باد بحکم
حضرت رب العالمین ایستاده بواسطه آنکه روزی نبی و ولی خدا بدین موضع خواهند رسید حضرت سلیمان گفت یا جبرئیل محمد مصطفی
و علی مرتضی سلیمان گفت ای جبرئیل ایشان کی بدین موضع خواهند رسید و گفت هر اکس با ایشان خواهند بود سلیمان چون
استماع اوصاف حمیده آنحضرت نمود گفت کاش من یکی از امتان آنحضرت بودم آنگاه سلیمان روی نیاز بدرگاه بی نیاز
آورده گفت خدایا تقصیر مرا عفو کن که باد را تعرض کردم خطاب از جانب حضرت عزت رسید که ای سلیمان تقصیر ترا بخشیدم
ای سلیمان بدان که من باد را با نور حضرت محمد پنج در آورده پیش از آنکه دنیا را خلق کنم به پانصد هزار سال و این باد مرید است
که آنحضرت و وصی او بدین موضع خواهند رسید نتوانست که گستاخانه بگذرد و بساط شما را از و بگذراند بواسطه همین باستاد
حضرت چون اینسخنان از جبرئیل شنید از بساط فرود آمد و دو رکعت نماز بگذارد و دعا کرد و از حضرت غافر الخطایا آمرزش طلبید
و در محل دعا میگفت خداوندا مرا از شفاعت محمدی بی نصیب مگردان بعد از آن سلیمان به پدرم جمهور شاه گفت خوبست که پسر ترا
اینجا بگذاریم تا در این سر چشمه در پای اینددرخت قرار گیرد و سلام مرا و ترا بمحمد مصطفی و علی مرتضی برساند جمهور گفت ای سلیمان هزار
جان من فدای پیغمبر آخر الزمان باد پس حضرت سلیمان پدر مرا نواخت و بمن گفت ای فیروز تو بدین سعادت راضی هستی گفتم
بجان منت دارم پس سلیمان پیشانی مرا بوسه داد و گفت ای فیروز چون بشرف ملازمت حضرت رسالت و شاه ولایت مشرف
گردی بگو سلیمان پیغمبر شما را اسلام میرساند و میگفت اشهد ان لا اله الا الله و اشهد ان محمدا رسول الله و اشهد ان علیا ولی الله
بعد از آن فیروز گفت یا محمد مرا رخصت ده تا یک پر زدن خود را بکوه قاف رسانم و لشکر پدر خود را که مطیع منند با خود بیاورم
و عنقای فارس را با قومش از روی زمین براندازم زیرا که چهار سالست که من از و نسبت بشما بی ادبی دیده ام و باد او عداوت
دارم حضرت فرمود چه کرده است فیروز گفت یا محمد این بدبخت چهار سالست قبل از این با جمعی از ملاعین بر سر این چشمه آمده
بخمر خوردن مشغول گردیدند و در آنروز ایلچی شما را در اینموضع بزاری زار بکشتند و نامه شما را بدریدند چون آن حال ملاحظه
آزرده گردیدم و بدرگاه حضرت الهی استغاثه نمودم که خدایا مرا چندان قوت ده که دیگر نگذارم که این کافران بر سر این چشمه
شرب خمر کنند در دعا بودم که در برابر خود مردی سبز پوش نورانی دیدم که عصای سبز در دست داشت و مرا گفت ای فیروز
شاه میدانی که من کیستم گفتم نه گفت من خضر پیغمبرم الحمد من خواندم تو نیز بخوان تا حقتعالی ترا بصورت اژدها گرداند و قوت عظیم

بدهد وچنان کند که از ترس تو هیچ کافری بر سر این چشمه بی ادبی نتواند کرد پس حضرت خضر دعا خواند و من نیز از عقب وی
خواندم بصورت اژدها شدم بعد از آن خضر گفت که چهار سال دیگر بوصال ایشان خواهی رسید سلام مرا بایشان برسان
و بگو خضر میگوید که حقتعالی مرا بسبب محبت شما اینمرتبه داده است و بسیار سعادات عظمی رسانیده تا روز قیامت هر که
از دوستان شما در بیابان در ماند باو یاری کنم و بمقصود رسانم و شب و روز از ذکر خدا و یاد شما غافل نیستیم و چون این
کلمات گفت از نظر من غایب شد و من در این چهار سال بصورت اژدها بودم و این کافران در اینمدت اراده حرب من
نمودند و لشکر جمع کرده بحرب من آمدند و از یکنعره من بیشترین هلاک گردیدند و چون دیدند که حریف نیستند دل
ازین چشمه برداشتند و دیگر نیامدند بعد از آن حضرت امیر المؤمنین فرمود ای فیروز پدرت جمهور هست گفت بلی بدعای
سلیمان زنده است حضرت سلیمان در حق او دعا کرده بود که از دنیا نرود تا بملازمت شما سرافراز شوم الحمد لله که شدم اکنون
حکم شما چیست حضرت رسالت فرمود ای فیروز فی الحال بمنزل خود رو و انشو مراد خواطر خود بنشین که حقتعالی از تو راضی و من
که محمدم از تو خوشنودم و مجان خود را فراموش مکن فیروز گفت یا رسول الله مادر و پدرم پیش ازین بشرف اسلام
رسیده بودند آیا من حلال زاده ام یا نه حضرت پیشانی فیروز را بوسه داد و فرمود ای فیروز ما ترا دوست خود میدانیم
بواسطه این محبتی که با ما ورزیدی ما بتو قدم در بهشت نهیم و پدر و مادر تو تا امروز باطل بودند الحال ایشانرا بدین من
دلالت میکن اطاعت تو خواهند نمود و تو حلال زاده و هر که بد اصل باشد از دوستان ما نباشد فیروز از استماع
اینسخنان بسیار شاد شد گفت یا رسول الله مرا از جنگ این کافران باز مدار که اگر کشته شدم بدرجه عظمی برسم حضرت فرمود
که رحمت خدا بر تو باد ای فیروز برو و قوم خود را بدین من دلالت کن و بسعادت دو جهانی در جای خود قرار گیر که حقسبحانه
و تعالی مارا مدد میکند پس فیروز پای محمد و علی را بوسه داد و وداع کرده پرواز بجانب کوه قاف نموده روان گردید بعد
از آن شاه ولایت دلدل را بمیان میدان راند و نعره بر عنقا زد و گفت ای عنقا اکنون بیا و مسلمان شو و بیگانگی حقتعالی
و بنبوت محمد مصطفی اقرار کن عنقا بعد از استماع اینسخنان نیزه بر دوش راست کرده و با چهل و چهار پاره اسلحه بانگ
بر مرکب زد و بمیدان آمد چون چشمش بر شاه ولایت افتاد بند در بندش بلرزید و گفت یا علی اگر دین محمد برحقست تو
از میدان بیرون رو و محمد را بمیدان فرست شاه ولایت از جهت قسم باز گشت و نزد حضرت رسالت آمد و آنچه شنیده
بود بعرض رسانید پس حضرت رسالت بمیدان عنقا آمد و چنان نعره الله اکبر کشید که بند در بند عنقا بلرزید و گفت یا
محمد اگر تو پیغمبری بحلم با من سخن بگوی تا من بدین تو در آیم و تا من معجزه از تو نبینم مسلمان نشوم حضرت فرمود ای عنقا چه
معجزه میخواهی گفت میخواهم که این سنگ که در اینزمین نشسته است بامر شما شکافته شود و از میان او درختی بیرون آید که
پنج شاخ داشته و بر هر شاخی میوه باشد بیت بر آن باشد ز میوه پنج الوان به و تین و رطب تفاح و رمان
و چون اینمعجزه را من از تو ببینم با توابع خود جمله مسلمان شویم حضرت خاتم النبیین فرمود که ایکافر با خدا شرط کن که
چون اینمعجزه را ببینی با توابع خود مسلمان شوی پس حضرت رسالت بدعا مشغول شد و شاه ولایت آمین میگفت
که ناگاه در آنحین صدائی از سنگ بر آمد و شکافته گردید فی الحال از میان سنگ درختی با پنج شاخ پر از میوه چنانکه
مذکور شد بیرون بنوعیکه هفت هزار مسلمان و سی هزار کافر بدیدند پس حضرت محمد بعنقا گفت حال اقرار کن بوحدانیت
خدا که اینمعجزه مرا ظاهر گردانید عنقا عمود خویشتن را ربوده با پسرش عامر گفت لعنت خدا بر تو باد که بعد از مشاهده چنین
اعتقاد نکردی و همینساعت با خاک برابر گردی القصه عنقا مرکب بجانب سید انام راند و عمود را حواله آنحضرت کرد بحکم الله تعالی
دستهای آنکافر خشک شد در آنحین امیر المؤمنین دلدل را پیش راند و دست دراز کرده دوال کمر عنقا را بگرفت و از اسب
ربوده بر سر دست بلند کرد و چنان بر زمین زد که نقش بست پس عامر را گفت ای عامر وفادار اکنون پدرت را بتو دادم با وی
هرچه خواهی بکن عامر بر سینه پدر نشست که در آنحین یاسر برادر عامر از قلب لشکر بیرون تاخت و نزد حضرت پیغمبر آمد و تبر از

کردن

از کردن بیرون کرد و بر سنگ زد و بشکست و گفت اشهد ان لا اله الا الله و اشهد محمدا رسول الله و ان علیا ولی الله و اما عامر چون بروی
تخت خود نشست و گفت ای پدر حق سبحانه و تعالی غفار است هر چند بنده گناهکار باشد چون بدرگاه خدا رجوع کند و توبه نماید حق سبحانه و تعالی
او را ببخشد الحال بوحدانیت خدا و نبوت محمد مصطفی و ولایت علی مرتضی اقرار کن تا من و برادرم یاسر چون غلامان خدمت تو کنیم و بعد
از این اسلام پادشاهی تو زوال ندارد تو دیدی برادرم یاسر چگونه تبر اشکست پس بت چگونه سزاوار خداوندی باشد عنقا گفت ای
عامر اگر من برخیزم اول برادر ترا گردن بزنم که تبر اشکسته و بعد از آن ترا بسزای خود برسانم باز عامر نوبت دیگر عنقا را باسلام
دلالت کرد چون دید که قبول نمیکند شمشیر بر دوش زد و بعد از آن سر شرا از تن جدا کرد و در پای مرکب سید آخر الزمان انداخت و آن سی
هزار کافر چون دیدند که عامر و یاسر کمر اسلام بمیان بستند جمله تیر و کمان و سلاح را بینداختند و بتهارا شکسته از روی اخلاص مسلمان شدند
و زیر یهودیرا با سیصد کس دیگر که قبول اسلام نمی نمودند بجهنم فرستادند و کلید خزانه را عامر و یاسر بخدمت محمد و علی آوردند و آنحضرت
اموال خزانه را قسمت لشکر نمود و در آن موضع ده روز توقف فرمودند و عامر را پادشاه فارس کرد و عامر یاسر را جانشین خود کرد و در ملازمت
حضرت رسالت بمدینه آمد **معجزه نودم** نقلست که وقتی جهودان بنی قریظه بسبب عداوت با حضرت رسالت نامه بعمرو بن عبدود
نوشتند که ما ترا بپادشاهی قبول داریم بشرط آنکه شر محمد و محمدیان از سر ما دور گردانی آن ملعون چون بر مضمون نامه مطلع شد گفت
اگرچه احتیاج باین جماعت ندارم اما چون پناه بمن آوردند التماس ایشانرا قبول کردم پس صد هزار کافر برداشته متوجه مدینه گردیدند
پس این خبر بحضرت پیغمبر رسید سلمان گفت یا رسول الله اگر رخصت فرمائی بر دور مدینه بطریق شهرهای عراق و خراسان خندقی بکنیم
و آنرا پر از آب سازیم تا این جماعت داخل شهر نتوانند شد حضرت سلمانرا تحسین نمود و قرار کندن خندق دادند حضرت فرمود ای اصحاب هر ده
کس چهل ذرع زمین را قبول کردند پس اهل مدینه با اصحاب در کندن خندق اتفاق نمودند و مشغول شدند و حضرت رسالت و شاه ولایت
با هشت کس دیگر از صحابه چهل ذرع زمین الحصه خود میکندند جابر انصاری رحمه الله روایت میکند که روز چهارم طلوع آفتاب بود که بخدمت
حضرت رسالت مشرف شدیم دیدم که آنحضرت چهار سنگ بر شکم خود بسته دانستم که آنحضرت چهار روز است که طعام نخورده پس گریستم
و گفتم یا رسول الله چه باشد که قدم رنجه کنی و بنده خانه را بقدم شریف خود منور سازی تا من طعامی سر انجام کنم و شما تناول کنید حضرت
فرمود ای جابر قبول کردم که بمهمانی تو آیم اما هفتصد کس و بروایتی هفتصد و هفتاد کس با من بکندن خندق مشغولند و من بی ایشان طعام نخورم
اگر رخصت باشد همه را با خود بیاورم جابر روایت میکند که در خانه من سه من آرد جو و یک بزغاله بود بفکر فرو رفتم چون اینقدر طعام هفتصد
هفتاد کس را کفایت کند بهر تقدیر قبول نمودم حضرت فرمود چه مقدار طعام داری آنچه داشتم بخدمت آنحضرت عرض کردم حضرت فرمود
اینقدر کفافست بشرط آنکه هرچه من بگویم چنان کنی پس جابر متوجه خانه شد و زوجه خود را بشارت داد و آن عفیفه صالحه بسیار خوشحال
گردید و شکر ایزد متعال بجای آورد و بعد از ساعتی حضرت رسالت و شاه ولایت بخانه جابر آمدند حضرت رسالت جابر را گفت بزغاله را
حاضر کن جابر بزغاله را حاضر کرد حضرت فرمود که خود ذبحش کن جابر میگوید که پیش از ذبح حضرت دعا خواند و من بزغاله را ذبح کردم و گوشت
آنرا پاره پاره نمودم حضرت بدست مبارک خود آن پارچهای گوشت را در دیک چید و سر دیک را پوشانید بعد از آن زوجه جابر
آرد خمیر کرده حضرت دعا خواند و دست بخمیر بمالید و فرمود چون اینها پخته شود دست بر آن منهید و مرا خبر کنید تا من خود دم
گوشت را از دیک بیرون آورم بعد از آن حضرت از آنخانه بیرون آمد تا اصحاب را جمع کند اما زوجه جابر شروع در نان پختن کرد
هرچند خمیر از طغار بر میداشت همان بجای خود بود و روایتست که جابر را دو پسر بود و در حین ذبح پسر بزرگتر حاضر بود و پسر کوچکتر حاضر نبود
چون پسر کوچکتر بخانه در آمد بزغاله را ندید گفت ای برادر بزغاله چه شد گفت که پدر بزغاله را بجهة ضیافت حضرت رسالت
ذبح نمود گفت چگونه ذبح نمود برادر بزرگتر گفت بیا تا من بیان کنم پس دست برادر کوچک را گرفته به پشت بام که پدر در آن
موضع بزغاله را ذبح کرده بود آورد و ریسمان بدست و پای برادر بست و گفت بدینطریق بزغاله را ذبح نمود و سر برادر را از
بدن جدا کرد خون از حلق برادر روان گردید و شروع در طپیدن نمود بسیار بترسید و با خود گفت که الحال باید گریخت که مادر
مرا ببیند چون خواست که پنهان شود از بام بلند افتاده جان بحق تسلیم نمود و در آنحین زن جابر نان می پخت ندائی شنید

عش
در کتاب ولایات امیر
المؤمنین مسطور شد

معجزهٔ جناب رسول

بیرون دوید که به بیند چه شده است دید که از ناودان خانه خون میریزد آه از نهاد وش بر آمد و به پشت بام دوید دید که پسر کوچکرا در
آنموضع سر بریده بکنار بام آمد که تفحص پسر بزرگ کند دید که او نیز مرده افتاده پس جابر و زن همسایه بمدد خود طلبید و گفت واقعه
عظیم روی نموده باید که این راز را پنهان داری فی الحال پسر کوچک را از بام بزیر آورد و پسر بزرگرا نیز آورد و هر دو را در خانه پنهان
کرد و گفت خداوندا تو آگاهی که امروز حبیب تو مهمان ماست اگر جزع و گریه ما را به بیند آزرده خاطر گردد صبری عنایت فرما و چنان
مکن که حضرت رسالت دلتنگ شود پس حضرت رسالت شاه ولایترا فرمود که در میان اینقوم ندا کن که هر که حضرت پیغمبر را دوست
دارد بضیافت جابر حاضر شود پس حضرت امیر المومنین بفرموده حضرت پیغمبر عمل نمود و اهل مدینه هفتصد کس بروایتی هفتصد
هفتاد کس در خدمت حضرت رسالت متوجه خانه جابر شدند جابر با خود گفت که من خانه بسیار کوچکی دارم چگونه این جماعت
در آن خواهند گنجید حضرت از ما فی الضمیر جابر مطلع شد و فرمود ای جابر برای کمی طعام و کوچکی منزل غمگین مباش که حضرت
رب العالمین خانه ترا گنجایش این خلق بدهد و بر طعام تو برکت کند پس حضرت با آن جماعت گفت که چون بدر خانه جابر رسید
باید که بسم الله الرحمن الرحیم بگویید و داخل شوید و پشت بدیوار اندازید و حضرت امیر المومنین را فرمود که یا علی باید که تو در برابر
من قرار گیری پس آن جماعت بفرموده حضرت عمل نمودند ابو ذر غفاری روایت میکند که در آنحال آواز ستونهای خانه بگوش
من میرسید که واپس میرفتند تا خانه بمرتبه وسیع گردید که آن هفتصد کس در آنخانه قرار گرفتند پس حضرت رسالت فرمود تا گوشت
و نانرا حاضر کردند آنحضرت دست مبارک در دیگ میکرد و یکپارچه گوشت بیرون میاورد و در میان یک قرص نان مینهاد و بدست
جابر میداد که در پیش یکی میگذارد آورده اند که آن بزغاله دوازده پارچه گوشت بود و جابر متفکر بود که این چگونه بهمه رسد حضرت فرمود
ای جابر متفکر مباش که گوشت بزغاله بهمه خواهد رسید جابر روایت میکند که من پیش آن هفتصد کس گوشت و نان گذاشتم همچنان
دیگ پر بود پس حضرت رسالت فرمود ای جابر آنچه در این دیگ مانده نصیب این نان همسایه است که بمدد کاری آمده اند القصه چون خوردن
طعام شد حضرت خواست که شروع در طعام خوردن کند که جبرئیل امین از نزد ملک رب العالمین در رسید و گفت حق سلام
میرساند و میفرماید که تا پسران جابر در سر سفره حاضر نشوند طعام مخور پس حضرت جابر را گفت که امر حق تعالی شده که پسران تو در سر سفره
حاضر باشند برو و ایشانرا طلب کن جابر از زن خود احوال ایشان پرسید زن گفت در کوچه خواهند بود پس جابر بتفحص مشغول
بود و هر چند سعی کرد ایشانرا نیافت بخدمت حضرت آمد و عرض کرد که هر چند تفحص کردم پیدا نکردم باز در آنحین جبرئیل نازل شد و گفت
یا محمد پسر بزرگ جابر پسر کوچکرا کشته و خود از خوف از بام افتاده هلاک شده و زن جابر از جهة آنکه مبادا سبب اظهار این قضیه غبار
اندوهی بر خاطر مبارک تو نشیند صبر و شکیبائی نموده الحال آنزنرا به بشارت بهشت بفرما تا هر دو را حاضر کنند و تو دعا کن تا حق سبحانه
و تعالی ایشانرا زنده گرداند و با شما در طعام خوردن شریک باشند القصه چون حضرت از وحی فارغ شد جابر را گفت تا پسران را حاضر ساخت
و آنحضرت دعا کرد و شاه ولایت آمین میفرمود که بفرمان رب العالمین آنهر دو کودک زنده گردیدند و بطعام خوردن مشغول شدند
و هنوز از طعام خوردن فارغ نشده بودند که فریاد اهل مدینه بلند شد که اینک لشکر کفار رسید پس اصحاب از خانه بیرون آمدند
و به بام مسجد بر آمدند که در آنحین صد هزار نفر از لشکر کفار رسیدند و عمر عبدود بمیدان آمد و مرد طلبید حضرت رسالت وصی شاه
ولایت کرد و فرمود یا علی من از جبرئیل شنیدم که هر کس آنملعونرا بکشد ثواب وی زیاده از آن باشد که از زمان آدم تا قیامت بشمار
تمام جن و انس و ملئکه عبادة کرده باشد چون حضرت این بفرمود چهار جوان سپاه در سر کشیدند و تیغها از غلاف بیرون کردند و نعره
زنان سر راه بر آنملعون گرفتند آنکافر دست بعمود کرده بر ایشان حمله کرد و بیک ضرب عمود دو کس را نرم کرد و از شمشیر دو کس دیگر از قلم
کرد و اهل مدینه فریاد بر آوردند که یا رسول الله هیچکس را تاب مقاومت آنملعون نیست مطلب او علی بن ابیطالب است ما چرا جان خود را
تلف کنیم هر چند حضرت رسالت ایشانرا دلداری بر حرب مینمود کسی او را قبول نمینمود در آنحین حضرت امیر المومنین بخدمت خاتم النبیین
آمده رخصت حرب گرفت و بعد از رخصت بمیدان آنملعون آمد چنان نعره بزد که بر خود بلرزید و از حضرت نام پرسید حضرت فرمود منم اسد الله
علی بن ابیطالب آنملعون بعد از استماع این سخن در غضب شد و نیزه بجانب آنحضرت افکند حضرت نیزه او را رد کرده چهار دست

معجزه جناب رسول

و پای مرکب او را قلم کرد چون از مرکب بزمین افتاد گفت ای پسر ابیطالب بدان خدا که میپرستی چندان تحمل کن که من سوار شوم شاه ولا
ده قدم دور رفت تا مرکب بجهة آنملعون آوردند و سوار گردید و سر راه بآنحضرت گرفت و گفت ای پسر ابوطالب تو با پنجه چگونه با من
محاربه خواهی کرد حضرت فرمود که اگر مرا قسم نمیدادی من کار ترا ساخته بودم عمر بن عبدود گفت اگر راست میگوئی بیا تا ما و تو با نظرف
خندق رویم با یکدیگر مقاتله کنیم حضرت فرمود آنملعون از بسیاری خوف در خواطر داشت که با نظرف برود و سپاه خود را بگوید که یکمرتبه
بآنحضرت حمله کنند حضرت مافی الضمیر وی را مطلع گردید دلدل از عقب وی بتاخت پیش از آنکه آنملعون از خندق بیرون رود سر
راه بروی گرفت و گفت ایملعون کی گذارم که از پیش بدر روی آنملعون برگشت و تیغی حواله آنحضرت کرد حضرت تازیانه بر دم او زد
که بدو نیم شد پس دست بعمود کرد حضرت سر و دست آنملعون را گرفته عمود را بیرون انداخت و ذو الفقار را چنان بر ران او زد
که قلم کرد پس سپاه آنلعین چون حال چنین دیدند روی بگریز نهادند و مردم مدینه خود را بر لشکر عمر زدند و آنلشکر را شکست داده
غنیمت بسیار کردند **معجزه نود و یکم** مرویست که جماعتی از قریش بخدمت حضرت رسالت آمدند و گفتند یا محمد تو کاری
عظیم دعوی میکنی که پدران و خویشان تو چنین دعوی نکرده اند اگر آنچه ما از تو طلب کنیم بجهة ما ظاهر سازی بدانیم که تو پیغمبری
و الا ساحر دروغگوئی حضرت فرمود چه میخواهید گفتند که میخواهیم این درخت را بخوانی که از بیخ برآید و پیش تو آید و بایستد حضرت
فرمود حقسبحانه و تعالی بر همه چیز قادر است اگر آنرا بکنند شما ایمان آورید گفتند بلی حضرت فرمود آنچه خواهید چنان کنم اما میدانم
که در شما خیری نیست پس حضرت رسالت روی بدان درخت کرده گفت ای درخت اگر ایمان بخدا و روز جزا داری و میدانی که
من رسول خدایم از بیخ برکنده شو و نزد من آی امیر المؤمنین که راوی اینحدیث است میفرماید که آن درخت برکنده شد و با آوازی و حرکتی چون
بالهای مرغ روان گردید و بیامد و پیش حضرت رسالت بایستاد و شاخ بلند آن بر سر حضرت رسالت بود و سایر شاخها بر دوش
آنقوم گفتند یا محمد درخت را بگو که پیش تو بایستد و نیمه دیگر بجای خود رود حضرت چون اشاره کرد آن درخت از هم جدا شد و حصه پیش آنحضرت آمد
و دو حصه دیگر بمحل خود رجوع کردند باز گفتند آن حصه را بفرمای تا بدان حصه پیوندد حضرت چنان کرد آنقوم با مشاهده جمیع معجزات بغایت کفری که
داشتند ایمان نیاوردند **معجزه نود و دوم** سعد بن المسیب روایت میکند که در عهد حضرت رسالت شبی اندک بارانی بارید چون
صبح شد حضرت رسالت شاه ولایت را گفت بیا تا بعقیق رویم و در آن کوههای آب نظر کنیم امیر المؤمنین میفرماید که چون بعقیق رسیدیم آن
کوههای آب را بغایت صاف و نیکو دیدیم گفتم یا رسول الله دیشب اگر مرا اعلام کردی سفره میساختم تا در اینموضع در خدمت شما تناول میکردیم
حضرت رسالت فرمود یا علی آنکس که ما برای او آمده ایم ما را ضایع نگذارد در آنحین ابری با رعد و برق بر سر ما سایه افکند چون نزدیک
ما رسید سفره پیش حضرت رسالت انداخت و بر آن انارها که مثل آن هیچ بیننده ندیده بود و هر ناری را سه پوست بود پوستی از لؤلؤ
و پوستی از سیم و پوستی از زر پس حضرت فرمود یا علی بسم الله بگو و تناول کن که این سفره ایست که خواستی و چون اناری شکستم در آن چند
نوع دانه بود دانه از یاقوت سرخ و دانه چون مروارید سفید و دانه چون زمرد سبز و در آن طعم مستلذات بود و از برای حسن و حسین و فاطمه
سه انار گرفتم و در آستین نهادم پس سفره بهوا رفت و ما باز گردیدیم ابوبکر و عمر در راه برخوردند و پرسیدند که از کجا میآئید حضرت
رسالت فرمود از عقیق ابوبکر گفت اگر مطلع میبودم سفره بجهة شما مهیا میکردم حضرت شاه ولایت فرمود که من دست در آستین کردم
تا اناری بابی بکر و عمر دهم در آستین هیچ چیز ندیدم از آن غمناک گشتم و چون متفرق شدیم بحجره فاطمه در آمدم آواز آستین خود شنیدم
چون نگاه کردم نار در آستین بود پس یکنار بفاطمه و یکی بامام حسن و یکی بامام حسین دادم و چون بخدمت حضرت رسالت رسیدم
فرمود که جبرئیل مرا خبر داد که حقسبحانه و تعالی باو وحی فرمود که در عقیق نار بهشت نزدیک ما آورد و فرمود که از آن نخورد مگر پیغمبر یا وصی
پیغمبر و چون خواستیکه نار بابی بکر و عمر دهی جبرئیل نارها را از آستین تو ربود و چون بمنزل خود رسیدی نارها در آستین تو نهاد
معجزه نود و سیم روایتست که زنی نزدیک رسول آمد و پسری دو ماهه داشت چون برابر حضرت رسالت رسید روی در روی رسول
نرش کرد کودک از کنار وی آواز داد که السلام علیک یا محمد بن عبد الله مادرش را بد آمد حضرت فرمود ای غلام تو چه دانی که من رسول
خدا و محمد بن عبد اللهم گفت رب العالمین و جبرئیل امین بمن آموختند و اینک جبرئیل بر سر تو ایستاده و در من نگاه میکند جبرئیل

ملع حلس
در کتاب ذریعة النجاح
و قصص الانبیاء

خدا

معجزهٔ جناب رسول

كفت يا محمد تصديق اين طفل ترا بنبوت دلالت ميكند بقوم اكه بتو ايمان آورند حضرت رسالت فرمود اي غلام نام تو چيست كفت مرا عبد العزي
نام نهاده اند ومن بعزي كافر شدم تو مرا نامي نه كفت ترا عبد الله نام نهادم كفت يا رسول الله از خداي درخواه تا مرا از خادمان تو كرداند در بهشت
جبرئيل كفت يا محمد دعا كن تا حقتعالي آرزوي وير ا روا كند پس كودك كفت كه نيكبخت آنكس باشد كه بتو ايمان آورد و بدبخت آنكه تكذيب تو نمايد
پس آوازي از آن كودك برآمد وجان بداد مادرش كفت يا رسول الله پدر و مادرم فداي تو باد من تا امكذوب بودم تا اين معجزه از تو ديدم كواهي
ميدهم كه خبر حقسبحانه وتعالي نيست و تو رسول و فرستاده اوئي دحسرتا بر آن عمري كه ضايع كردم و در خدمت تو نبودم حضرت رسالت
فرمود اي عورت بشارت باد ترا بآنخدائيكه ترا با ايمان ملهم ساخت كه من در حنوط و كفن تو مينكرم كه در دست فرشتكانست پس
همانلحظه نيز زن جان بداد و حضرت رسالت بر ايشان نماز كرد و هر دو را باهم دفن كردند **معجزه نود و چهارم**
اصبغ بن نباته روايت ميكند كه روزي امير المؤمنين ع كفت كه بني جهود بود كه او را عبده ميكفتند جهودان نزديك وي آمدند و
كفتند يا عبده تو ميداني كه محمد ركن بني اسرائيل را شكسته كردانيد الحال بني اسرائيل از تو توقع دارند كه شربت زهر در كوسفندي كني
و بخورد او دهي تا ترا از مال دنيا غني كردانند عبده قبول آن امر نموده كوسفند بريان كرده آنرا بزهر آلوده بعد از آن رؤساي جهود را از جا
جمع نمود و بخدمت حضرت رسالت آمد و كفت يا محمد امروز رؤساي يهود را دعوت كرده ام توقع دارم كه نيز با اصحاب خود قدم لطف
رنجه داري و بخانه من تشريف بياوري حضرت قبول نمود پس آنجناب با حضرت مرتضي علي و ابي دجانه و ابو ايوب و سهل بن حنيف و جماعتي
از مهاجران بخانه وي شدند آن زن سفره پيش آورد براء بن معرور پيش از حضرت رسول لقمه در دهن نهاد مرتضي علي كفت
يا براء بد كردي كه پيش از رسول طعام تناول نمودي براء كفت آيا رسول را به بخل نسبت ميكني حضرت فرمود از جهة بخل نكفتم بلكه از جهة آن كفتم
كه بر اين زن اعتمادي نيست ممكن است كه زهر در طعام كرده باشند در اين سخن بودند كه حضرت رسالت لقمه در دهن نهاد از كتف
كوسفند آواز برآمد كه يا رسول الله از من مخور كه مرا زهر آلود كرده اند براء بن معرور در حال بيفتاد و جان تسليم كرد حضرت آن زن را كفت ترا
چه بر اين داشت كفت با خود كفتم اكر پيغمبر بود وي را زيان ندارد و اكر كذاب و ساحر بود قوم خود را از دست او برهانم حضرت اصحاب را
كفت بكوئيد بسم الله الشافي بسم الله الكافي بسم الله المعافي بسم الله الذي لا يضر شيء في الارض ولا في السماء وهو السميع العليم و بخوريد پس همه
اين كلمات را كفتند و بخوردند و ايشانرا هيچ ضرري نرسيد **معجزه نود و پنجم** مرويست كه نضر بن الحارث اكثر اوقات

حلس
در قصص الانبياء
ميباشد

حضرت را مي رنجانيد روزي حضرت بكاري بصحرا بيرون رفت چون بيابان رسيد چون رسيد نضر بن الحارث وير ا بديد كفت هر كز جاي
خالي تر نيابم بروم و وير ا بكشم پس بسوي آنحضرت دوانيد چون نزديك حضرت رسيد بتعجيل بازكشت ترسان و هراسان ابوجهل
بوي رسيد كفت از كجا مياي كفت از عقب محمد روان شدم تا وير ا بكشم تنها بود و مارهاي سياه ديدم كه دهان را بر سر من زدند و دهنها
كشوده بودند از آن بسيار ترسيدم و بر كشتم ابوجهل كفت اين بعضي از سحر وي است **معجزه نود و ششم** نقلست كه روزي ابوجهل كفت

حلس
در قصص الانبيا
ميباشد

با معشر قريش فردا چون محمد مشغول نماز شود كار وي بسازم روز ديكر چون صبح شد در موضعيكه حضرت رسالت نماز صبح ميكرد ابو
جهل بيامد چون نزديك رسيد ترسان و هراسان بر كشت قريش كفتند چرا بزودي مراجعت نمودي كفت چون بسجده رفت خواستم
كه سنك بر سرش زنم شتري ديدم كه روي بمن نهاد كه هر كز هيچ شتري را مثل آن شتر نديده بودم ميخواست كه مرا بخورد بسيار ترسيدم
و حال نزديك است كه روح از بدنم مفارقت كند **معجزه نود و هفتم** شخصي از اصحاب حضرت رسالت كه نام او نافع بود روايت ميكند

حلس
در قصص الانبيا
ميباشد

كه در سفري با چهار صد نفر در خدمت رسول بوديم در موضعي فرود آمديم كه در آنجا آب نبود با اصحاب آنحضرت نزول در آنمحل دشوار نمود در
آنحين كوسفندي پيدا شد با دو سرش آنحضرت باستاد حضرت وير ا بدوشيد و همه اصحاب از آن بخوردند بعد از آن حضرت فرمود
اي نافع امشب مالك اين كوسفند باش و محافظت آن كن و دانم كه خوب محافظت نكني كفت از براي او ميخي درست كردم و آنرا بر بستم و بخفتم
و چون بشب بيدار شدم كوسفند را نديدم پيش حضرت آمدم و وير ا خبر كردم فرمود آنكسيكه آنرا آورده بود آنرا برد **معجزه نود و هشتم**
جابر انصاري روايت ميكند كه روزي با حضرت رسالت در سفر بوديم در وادي وسيع فرود آمديم حضرت بقضاي حاجت بكوشه صحرا رفت

حلس
در قصص الانبيا
ميباشد

و من آب از عقب وي بردم حضرت نكاه كرد چيزي نديد كه بدان پوشيده شود بر كنار وادي دو درخت بود از يكديكر دور حضرت نزديك

بيك درخت

خدا

معجزه جناب رسول

بلند رخت شد و شاخی از آن درخت بگرفت و گفت منقاد شو درخت بفرمان حقتعالی منقاد وی شد چون شتر که منقاد میگشت و آن درخت
از عقب وی میرفت تا انکه هر دو درخت را باهم جمع کرد و گفت بهم بپیوندید بفرمان حقتعالی باهم التیام گرفتند جابر گفت من نشستم تا انکه حضرت
از پس درختان بیرون آمد و اشاره کرد که هر یکی بجای خود روید پس هر یک بجای خود رفتند و راست بایستادند بعد از آن حضرت فرمود
ای جابر بمقام من دیدی گفتم نعم یا رسول الله گفت برو و از هر درختی شاخی بچین چنان کردم فرمود در قبرستان میگذشتم دو قبر را عذاب میکردند
اکنون میخواهم شفاعت من ایشانرا آسایشی باشد پس آن شاخها را بالای قبر فرو برد عذاب رفع شد **معجزه نود و نهم** مرویست که مردی
رکانه نام در بنی هاشم بود بسیار قتال و از جمله مشرکان بود و از گوسفندان بسیار در وادی اضم داشت روزی حضرت رسالت از خانه عایشه
بیرون آمد بجانب آن وادی روان شد رکانه با آنحضرت برخورد و گفت تو نیکه خدایان ما را دشنام میدهی و بخدای خود دعوت میکنی اگر نه
قرابت که درمیان ما و تواست میبود سخن نمیگفتم و ترا میکشتم ولیکن تو خدای خود را بخوان و من لات و عزی را میخوانم و با یکدیگر
کشتی گیریم اگر مرا بیندازی ده گوسفند نیکو بتو دهم حضرت فرمود چنان کنم پس حضرت رسالت از حقتعالی نصرت خواست و رکانه از
لات و عزی و بکشتی گرفتن مشغول شدند حضرت رکانه را بر زمین زد و بر سینه وی نشست رکانه گفت برخیز که خدای عزیز حکیم تو مرا بیفکند و لات و
عزی مرا فرو گذاشت و هیچکس پهلوی مرا بر زمین ننهاده است بیا تا یکنوبت دیگر کشتی گیریم اگر مرا بیندازی ده گوسفند دیگر بر آن بدهم
پس نوبت دیگر کشتی گرفتند و هر یک معبود خود را بخواندند باز حضرت رسالت وی را بینداخت و بر سینه وی نشست رکانه همچنانکه گفته
بود بگفت تا انکه نوبت سیم نیز کشتی گرفتند و باز حضرت او را بینداخت و بر سینه وی نشست گفت یا محمد برخیز و گوسفند از اختیار کن حضرت
فرمود مرا بگوسفندان تو احتیاج نیست اما ترا باسلام دعوت میکنم و دریغم میاید که تو بدوزخ روی رکانه گفت مسلمان نشوم تا آنکه معجزه
بمن بنمائی حضرت نگاه کرد درختی دید شاخ و فرع بسیار داشت بدان درخت اشاره کرد درخت بجای خود رفت رکانه گفت این معجزه
عظیم بود اما من کراهت دارم که زنان و کودکان مدینه گویند که من از ترس اجابت کردم و مردم میدانند که من هرگز از کسی نترسیدم
و هیچکس مرا بر زمین نزده است ای محمد برو و گوسفندان را بردار و ببر حضرت فرمود ای رکانه چون تو اسلام قبول نمیکنی مرا بگوسفندان تو
احتیاج نیست **معجزه صدم** از امام حسن عسکری منقولست که ابوذر غفاری رض بخدمت حضرت رسالت آمد و گفت یا رسول الله
گوسفندی چند دارم میخواهم که خود گوسفندان را بصحرا برم که مبادا از خدمت تو مفارقت کنم و میترسم اگر گوسفندان را بچوپانی دهم بر آنها
ظلم کند درین باب چه میفرمائی حضرت رسالت فرمود که خود گوسفندان را بصحرا برد ابوذر برفت و روز هفتم بیامد حضرت احوال گوسفندان
پرسید ابوذر گفت یا رسول الله قصه عجیب آورده ام من در نماز بودم گرگی در آمد و روی بگوسفندان من نهاد گفتم خداوندا نماز
نباید گذارد و گوسفندانرا نیز محافظت میباید نمود آخر نماز را بر گوسفندان اختیار کردم شیطان در خاطرم که اگر گرگ در
گوسفندان تو افتد و مشغول نماز باشی همه را هلاک سازد و ترا در دنیا وجه معاشی باقی نماند من شیطان را گفتم که توحید بخدا و ایمان بمحمد مصطفی
و محبت با علی مرتضی و سایر ائمه هدی و دشمنی با اعدای خدا مرا بس باشد و هرچه در دنیا از من فوت شود سهل و اندک باشد پس مشغول نماز
شدم گرگ بیامد و بره را برگرفت شیری را دیدم که بیامد و بر گرگ حمله کرد و گرگ را بدو نیم کرد و بره از وی بگرفت و بگله سپرد و بزبان
فصیح مرا آواز داد که یا اباذر نماز کن حقسبحانه و تعالی مرا موکل گوسفندان تو گردانیده است و چون از نماز فارغ شدم شیر بیامد و مرا
گفت نزد محمد رو و ویرا خبر کن که حقسبحانه و تعالی گرامی گردانید صاحب ترا که رعایت شرع تو کرد و نماز را قطع ننمود پس من شیر را
بر گوسفندان موکل کردم و بخدمت شما آمدم حضرت رسالت فرمود راست گفتی یا اباذر من و فاطمه و علی و حسن و حسین ترا در سخن
تصدیق میکنیم بعضی از منافقان بیکدیگر گفتند که این مواطاه مقرریست که محمد و ابوذر با یکدیگر کرده اند و میخواهند که ما را بفریبند بیست
سر دار ایشان اتفاق کردند و گفتند که بگله گوسفندان ابی ذر میرویم و او را الکمین میکنیم چون بیامدند دیدند که ابوذر در نماز است و شیر
محافظت گوسفندان او مینماید و دور گوسفندان وی میگردد و اگر گوسفندی از میان گله بیرون رفتی شیر وی را بمیان گله آوردی تا
وقتیکه ابوذر فارغ شد شیر گفت اکنون گوسفندانرا بعدد تمام ضبط کن بعد از آن شیر باواز بلند گفت که ای جماعت منافقان کسیکه
محبت محمد و علی و اولاد ایشان دارد و وسیله او بخداست و را انکار کردید بدان خدائیکه محمد و آل او را گرامی گردانیده است که حقتعالی

مجلس
در کتاب قصص الانبیا
میباشد

مجلس
در بصایر الدرجات
و قصص الانبیاء
میباشد

معجزه جناب رسول

مرا فرمانبردار و منقاد ابوذر گردانیده است تا بحدیکه اگر ابوذر مرا امر کند که شما را طعمه خود کنم در حال شما را اهلاک گردانم و قسم بخدا اگر
ابوذر بسبب محبتی که با محمد و آل او دارد از حقتعالی درخواهد که آب دریا را روغن یاسمین گرداند و کوهها را مشک و عنبر و کافور گرداند
شاخهای درختان را زمرد و زبرجد سازد حقتعالی مقصود او را برآورد و چون نزدیک رسول آمد حضرت فرمود که حقتعالی طاعت نیکو
کردی و مسخر تو گردانید حیوانیرا که رفع ظالمان از تو خواهد کرد **معجزه صد و یکم** مرویست که شخصی از اصحاب حضرت رسالت آهوئی
صید کرده بود و آنرا نزدیک حلحوی بسته حضرت رسول میگذشت آهو آواز داد که یا رسول الله پستان پر از شیر دارم و دو بچه در آنکوه
دارم مرا رها کن ایشانرا شیر دهم و باز آیم حضرت فرمود که اگر باز نیائی چگونه خواهد شد آهو گفت اگر باز نیایم حقتعالی مرا عذابی کند چنانچه
ربا خوار را خواهد کرد از آنکس بدتر باشم که نام تو شنود و بر تو صلوات نفرستد حضرت وی را بگشاد و برفت بعد از اندک زمانی بیامد و گفت یا
رسول الله پستانم رابین در تنگ نکردم که ایشانرا شیر دادم حضرت وی را بر البت که صاحب آهو برسید حضرت قصه آهو با وی گفت گفت یا رسول الله
از آن تست اگر خواهی وی را رها کن حضرت آهو را رها کرد آهو میرفت و میگفت لا اله الا الله محمد رسول الله **معجزه صد و دوم**
ابو ایوب انصاری روایت میکند که وقتی طعامی بجهة حضرت رسالت ترتیب دادم بقدر یکه دو کس را کفایت کند و پیش آنحضرت بردم آنجناب گفت
برو و سی کس از اشراف و انصار بخوان پس من رفتم بفرموده حضرت سی کس را خواندم و چون جماعت حاضر شد حضرت رسول صلعم فرمود ببر و دیگر سی
کس از اشراف و انصار را بخوان اینسخن بسیار بر من گران آمد با خود گفتم که من چیزی دیگر ندارم آنرا بر این طعام زیاده کنم در رفتن تغافل کردم
نوبت دیگر حضرت رسالت فرمود که طعام حاضر کن رفتم و آن قلیل طعام را حاضر ساختم همه آن جماعت از آن طعام خوردند و سیر شدند
دیگر فرمود برو و شصت کس دیگر بخوان من بفرموده آنحضرت عمل نمودم و آن شصت نفر نیز حاضر شدند و همه از آن طعام سیر شدند و آن صد و
هشتاد نفر نیز از انصار بودند **معجزه صد و سیم** ابو هریره روایت میکند که حضرت رسالت در بعضی از غزوات که اطعمه لشکر بسیار
کم بود مرا گفت یا ابا هریره نزد تو هیچ طعامی هست گفتم خرمای چند در خورجین است و آنرا حاضر کردم حضرت دست مبارک در خورجین
کرد و بیست و یک دانه خرما بیرون آورد و همه را جمع کرد و فرمود ببر و بلال و اصحابش را بخوان رفتم و ایشانرا خواندم همه بیامدند
و از آن سیر بخوردند و بیرون رفتند باز فرمود که فلان کس را با اصحابش خبر کن خبر کردم همه بیامدند و از آن سیر بخوردند و بعد از
آن مرا گفت بنشین من نشستم آنحضرت از آن بخورد و من نیز بخوردم یک خرما باقی ماند آنرا در خورجین نهاد و بمن گفت یا ابا هریره هر گاه
ترا رغبت بخرما باشد دست در خورجین کن و از آن بخور و خورجین را سرنگون مکن ابو هریره میگوید که من تا پنجاه وسق خرما از آن خورجین
بیرون آوردم و قدری از آن خوردم و بعضی را در راه خدا تصدق کردم **معجزه صد و چهارم** ایضا ابو هریره روایت
میکند که روزی با رسول خدا محمد مصطفی نماز صبح کردم که مردی از انصار پیش آمد و گفت یا رسول الله کلاب در خانه فلان شخص افتاد
و سگ او سر راه بمن گرفت و جامه مرا درید و ساق مرا مجروح ساخت و با آنحضرت نمود و از رسیدن بنماز متألم بود پس حضرت رسالت
برخواسته متوجه خانه آنشخص شد و فرمود سگ عقور را قتل واجبست و چون بدر خانه رسید پیش رفته در را بکوفت صاحبخانه بیرون
آمد و گفت یا رسول الله چه چیز شما را باینخانه من آورده و حال آنکه من بر دین شما نیستم اگر بمن رجوعی بود میبایست طلبید من که باشم که شما
تصدیع کشیده بخانه من آئید حضرت فرمود که ترا سگی است هر روز بکسی مجروح میسازد و جامه میدرد آنسگ را بیار تا بکشیم که قتل
سگ درنده واجبست آنمرد در خانه رفته و ریسمانی در گردن سگ کرده بیرون آورد چون چشم سگ بحضرت رسالت افتاد بقدرت
الهی بزبان آمد و گفت السلام علیک یا رسول الله چه چیز شما را باینجا آورده است و سبب قتل من چیست حضرت فرمود که دیروز فلان
و امروز فلانرا جامه دریده و پاهای او را مجروح ساخته و از نماز او را محروم کرده آنسگ بزبان فصیح گفت یا رسول الله مرا با مومنان
کاری نیست و این دو کس از جمله منافقانند و با امیر المومنین دشمنند و چون بخانه میروند ابن عم ترا ناسزا میگویند و اگر چنین نمیبودند من متعرض
ایشان نمیشدم و لیکن مرا محبت حضرت بر آن میدارد که دشمنان او را بقدر امکان ایذا و اذیت نمایم چون حضرت رسالت اینکلمات را
از آنسگ شنید بصاحب سگ سفارش بسیار نمود که مشفقانه با آنسگ سلوک نماید خواست که برگردد آنمرد برو دست و پای آنحضرت افتاد
و گفت یا رسول الله هر گاه سگ من شهادت برسالت تو داده باشد من سگ باشم اگر بتو ایمان نیاورم دست نگهدار تا مسلمان شوم که من گواهی

حلش
درکتاب قصص الانبیا
ملیباشد

حلش
درکتاب قصص الانبیا
ملیباشد

حلش
درکتاب قصص الانبیا
ملیباشد

حلش
درکتاب قصص الانبیا
ملیباشد

خدا

معجزهٔ جناب رسول

میدهم که خدا یکیست و تو رسول و فرستادهٔ اوئی و ابن عم تو وصی تو ولی خداست و هر که با او بد باشد صد بار از سگ کمتر است بعد از
آن جمعیکه در آنخانه توفیق یافته بشرف اسلام در آمدند **معجزهٔ صد و پنجم** مرویست که حضرت رسالت با هر کس ایستادی
هر چند اگر مرد دراز بودی آنحضرت از وی بلندتر نمودی و نیز آفتاب هرگز بر سر مبارکش نتافتی و همیشه پاره ابری بمقدار سپری بربالای
سر مبارکش رفتی و آنحضرت را سایه کردی **معجزهٔ صد و ششم** مرویست که آنحضرت چنانچه از پیش روی دیدی از پس نیز دیدی
چنانچه انس روایت میکند که آنحضرت اصحاب را گفت در نماز صفها راست کنید که چنانچه من از پیش قبله می بینم **معجزهٔ صد و هفتم**
از سرور اولیا علی مرتضی مرویست که فرمود وقتی با حضرت رسالت پناه متوجه خیبر بودیم و عسکر ظفر اثر همراه بود ناگاه برودخانه رسیدیم
که عمق آب قریب بچهارده قامت بود اصحاب گفتند یا رسول الله دشمن از پس میآید و از پیش چنان آبی میرود نه ملکت از خوف
اعدا میتوانیم کرد و نه طریق گذشتن از این وادی میدانیم اکثر بحال خود در ماندند و مضمون انا لمدرکون بسمع مبارک
آنحضرت رسانیدند پس آنحضرت پای تمکین از روی زین بر زمین نهاد و دست نیاز بدرگاه بی نیاز برداشت و دعا کرد بعد از
آن سوار مرکب گردید و چون پا در روی آب گذاشت و جمیع اصحاب نیز بامر آنحضرت گذشتند که اصلا احمال و اثقال و پاهای ایشان
نم برنداشت و بعد از آن بنواحی خیبر رسیدند و بفحوای دلگشای انا فتحنا لک فتحا مبینا خوشحال و مبتهج گردیدند **معجزهٔ صد و هشتم**
نقلست که کسری کتابتی بفیروز دیلمی نوشت که باید نزد محمد روی و بگوئی که نسبت بملک جرأت نموده و مکتوبی نوشته و در آن
مکتوب اسم خود مقدم بر اسم او ذکر کرده و او را ترغیب بدین نموده بدین غیر دینها بر مزاج او گران آمده و احتمال دارد که از اینجهة
ضرر بتو رسد فیروز بخدمت سرور موجودات آمد و گفت یا محمد پادشاه ما بعنایت از کتابت تو آزرده خاطر شده ترا از او بر حذر
باید بود و در امثال اینحکایت جرأت نباید نمود که محل خطر است و امکان ضرر آنحضرت فرمود دغدغه بخواطر راه مده که امشب
پادشاه ترا پسرش کشت فیروز از اینخبر مضطرب شده و بعد از تفحص معلومش شد روز دیگر بخدمت حضرت رسالت پناه آمد و با جمیع توابع
خود مسلمان شد در کتاب ابواب الجنان این روایت باینطریق سمت تحریر یافته که وقتی خاتم الانبیا محمد مصطفی نامه بکسری نوشت و او را
باسلام دعوت فرمود آن مغرور جبار از قبول آن ابا و امتناع و استکبار نموده بدست جرأت آن نامه را از هم درید و از این حرکت
رقم بطلان بر صحیفه زندگانی خود کشید چون اینخبر بعرض آنسرور رسید بر او نفرین کرد تیر دعا بهدف اجابت رسید شیرویه پسر کسری
با جمعی از انصار و اعوان تیغهای خلاف انداخته و آن ملعون را مانند آن نامه هدایت مقرون پاره پاره ساختند جبرئیل نازل گشته آن
حضرت را از قتل وی در فلان ماه و فلان وقت اعلام داد آنسرور دو نفر از رسولان حاکم یمن را که در آنوقت در درگاه جهان پناه بودند
از آن واقعه اخبار نمود حاکم یمن گماشته کسری بود رسولان چون مراجعت نمودند وی را از آن خبر غیبی که شنیده بود خبر دادند وی
گفت اگر صدق این خبر ظاهر شود در نبوت او شکی نخواهد ماند و در همان زودی مکتوب شیرویه بوی رسید و نور ظهور صدق آن به
ساحت خواطر ایشان تافت و حاکم یمن باتفاق جمعی از اهل فارس که در یمن بودند شرف اسلام دریافتند **معجزهٔ صد و نهم**
از امام حسن عسکری روایتست که جماعتی از مشرکان بخدمت حضرت رسالت آمدند و گفتند یا محمد شنیدیم که دعوی پیغمبری
کرده و از پیغمبران دیگر فاضلتری نوح را طوفان بود که قومش هلاک شدند مگر جمعیکه در کشتی بودند و ابراهیم را آتش بر وی سرد و سلامت
گردانیدند و موسی را کوه بر بالای سر قومش بداشتند تا تکلیف قبول کردند و عیسی خبر میداد از آنچه میخوردند و ذخیره مینهادند خواهیم
که مانند این آیات از برای ما ظاهر کنی تا بدانیم که تو پیغمبری جبرئیل آمد و گفت یا رسول الله حقتعالی میفرماید که من این آیات را برای تو ظاهر
کنم بگو تا هر چند کس معجزهٔ پیغمبری اختیار کنند گروهی طوفان اختیار کردند گروهی آیهٔ ابراهیم را اختیار کردند گفت بیرون مکه بصحرا روید
و آنانکه آیهٔ موسی اختیار کردند حضرت ایشان را فرمود که در عقب کوه بوقبیس روید که آنجا آیهٔ نوح را مشاهده کنی و آنانکه آیهٔ ابراهیم اختیار کردند
سرور ایشان ابوجهل بود حضرت فرمود شما پیش من باشید تا آنکه ایشان باز آیند پس آن سه طایفه برفتند چون ساعتی بر آمد جمعیکه آیهٔ نوح
اختیار کرده بودند میآمدند و آواز بکلمهٔ شهادت بر کشیده بودند و از دل هر یک مسلمان گردیده میگریستند و میگفتند یا رسول الله چون در
پس کوه بوقبیس شدیم آب دیدیم که از زمین بر آمد و از آسمان فرود آمد بر سر کوه شدیم آب بسر کوه آمد نزدیک بآن رسید که غرق شویم حضرت

حلس
درکتاب قصص الانبیا میباشد

ضن
درکتاب روضة الشهداء میباشد

فج
درکتاب بصایر الدرجات وکفایة المؤمنین است

حدا

معجزه جناب رسول

مرتضی علی را دیدیم بر روی آب و دو کودک با وی گفتند اگر نجات طلبید دست بر ما زنید ما دست بر ایشان زدیم ما را از آب بیرون
آوردند و خلاصی یافتیم حضرت پیغمبر فرمود اهل بیت من کشتی نجاتند هر که پناه با ایشان آورد در بلا خلاصی یابد و در عقبی از آتش
دوزخ نجات یابد پس آن قوم که آیت ابراهیم خواسته بودند بیامدند و ایشان نیز آواز بر داشته بودند و کلمه شهادت بر زبان میراندند
گفتند یا رسول الله ما چون بیرون مکه بصحرا شدیم دیدیم شعلهای آتش که از زمین بر آمد و از هوا فرود آمد گرد بر گرد ما همه صحرا پر از آتش
شد فرمود نزدیک بود که ما بسوزیم در هوا صورتی پیدا شد سرپوش فرو گذاشت و اگر نجات میطلبید دست بر این جامه زنید ما
دست بر آن جامه زدیم ما را از آن آتش بیرون آورد حضرت فرموده اند دختر من فاطمه است فردای قیامت دوستان خود را از
دوزخ جدا خواهد کرد و از نیست که او را نام فاطمه نهاده اند و در اینگفتگو بودند که آن جماعت که آیه موسی خواسته بودند آمدند ایشان
نیز مسلمان شدند گفتند یا رسول الله ما در پیرامن کعبه نشستیم خانه را دیدیم که از جای بخواست و بر بالای سر ما او یخته شد
بیند اشتیم که بر ما خواهد افتاد حمزه را دیدیم که آمد نیزه در دست سر نیزه بخانه نهاد تا خانه بجای خود رفت حضرت فرمود از دوستی
حمزه و محمد و آنش را حقتعالی فردای قیامت او را اینکرامت دهد تا دوستان خود را از دوزخ دور کند بعد از آن حضرت ابوجهل را فرمود
که مسلمان میشوی گفت مرا معلوم نیست که ایشان این آیت دیده اند یا در خیال ایشان آمده است مرا از آیت ایشان خبر ده حضرت
فرمود خبر دهم ترا امروز مرغ بریان در پیش داشتی و میخوردی و برادرت آمد از بخیلی که داشتی دامن بر سر آن مرغ افکندی تا او برفت
اکنون آن مرغ نیم خورده در خانه تست و ده هزار دینار امانت مردمان پیش تست و تو اندیشه خیانت کرده گفت از این هیچ نیست
جبرئیل حاضر بود حضرت او را گفت تا آن مرغ بریان و مالهای مردمان را بیاورد پس خداوندان مال را بخواند و مالهای ایشان داد
و دست بر آن مرغ بریان نهاد بفرمان حقتعالی زنده شد و تصدیق رسول و آنچه آنحضرت فرموده بود نمود پس حضرت ابوجهل را فرمود
مسلمان شو تا این سیصد دینار بتو دهم آن ملعون گفت مسلمان نشوم و مال خود بر گیرم خواست که صره زر بردارد آن مرغ آزاد بر بود در بام
سرای برد حضرت فرمود تا آن صره را از مرغ گرفتند و بدرویشان قسمت کردند **معجزه صد و دهم** روایتست که چون حضرت
رسالت پناه از دار فنا بدار بقا انتقال نمود علمای تمام یهود و نصاری اتفاق نمودند و با یکدیگر مشورت کردند که در ملک ما بایدکاری
کرد بجهت آنکه ما محتاج مسلمانانیم از جهت بیت المقدس که مقام موسی و عیسی است و چون ما بزیارت آنحضرت میرویم ایشان از ما چندان مال
حاصل شد که از ما بستانند که ما را بگذارند به بیت المقدس رویم پس ما را نیز حیله باید کرد که ایشان را نیز محتاج خود کردانیم تا اینمال از دلن
از ما رفع شود پس تدبیرها که موافق عقل ایشان بود اندیشیدند و باین قرار دادند که تن مبارک حضرت رسول را بدزدند و بشهر فرنگ
فرستند و آنجا دفن کنند تا مسلمانان را نیز محتاج خود کردانند جهة زیارت پیغمبر چهار نفر قوی چابک جهة کندن نقب پیدا کردند و
بمال و زر بفریفتند بعضی را زر دادند و بعضی را آلات همراه کردند که برسم تجارت بمدینه روید و منتظر باشید که چون این جماعت
بمدینه رسیدند شما اعانت کنید ایشان را چون آن جماعت بمدینه رسیدند در آنکوچه خانه باجاره گرفتند که بقبر پیغمبر نزدیک باشد
و از آنجا نقب کندن بنیاد کردند تا بقبر پیغمبر رسیدند و موقوف داشتند تا موسم حج شود و از دحام و کثرت خلایق بسیار باشد و مردم
بآن مشغول گردند ایشان جسم مبارک آنحضرت را برداشته با قافله روان شدند پس در آن عصر پادشاهی بود از بنی عباس بسیار مومن
و پارسا و خوف و مهربان کریم الطبع و متقی و دانا و عاقل و عادل نام او بود مکتفی بالله و استیلای حکم او در شام فاش محب پیغمبر و اهل بیت
او بود شبی در خواب دید که حضرت رسالت دست او را گرفته در سرا خویش در آورد و راه نقب با و نمود گفت ای بنده خدا نشناختی
که جسم مبارک ما را خواهند دزدید که بدیار کفر برند این بگفت و ناپدید شد پادشاه چون از خواب بیدار شد هفتصد غلام کمر بسته برداشت
و در آن شب متوجه مدینه شد و فتح کرده بود که هزار سوار دیگر از عقب او زود بشتابند تمام بیایند و با کس هیچ سخن نگفت و میراند تا باندک فرصتی
بتعجیل تمام خود را بمدینه رسانید اما آن راه نقب که حضرت پیغمبر باو نموده بود فراموش کرد و متفکر در ماند پس برخاست و وضوی
تازه کرد و دو رکعت نماز گذارد و سر بسجده نهاد و بخواب رفت نوبت دیگر حضرت رسول را در خواب دید که آنحضرت آمد و دست
پادشاه را گرفت و بآنخانه برد که ایشان بودند حضرت با و گفت نظر کن ای پادشاه چون نظر کرد چهار کس را دید و دو کس را در خواب

عا

ع در کتاب اربعین میباشد

دودلی

حدا

معجزهٔ جناب رسول

دو دوکس بیدار بودند باهم شطرنج میباختند سرهنکان خود را فرمود تا آن چهار کس را بکرفتند و دست بستند و بیرون آوردند بعد از
آن تفحص نقب نمودند و راه نقب را پیدا کردند و در اندرون نقب در آمدند تا بصندوق مبارک آنحضرت رسیدند و کرد اکرد صندوق را
خالی کرده بودند پادشاه چون این احوال دید از ایشان پرسید جواب دادند که دین شما بر حقیقت است و بر شما کسی را نصرت و ظفر نیست ما را
پادشاه فرنک جهة این مهم فرستاده است تا جسم پیغمبر شما را بدزدیم و ببریم و اگر شما مطلع نمیشدید ما در این دو سه روز جسم مبارک حضرت را
میبردیم پس آن چهار نفر چون بر احوال خواب مطلع شدند ایمان آوردند و مسلمان کشتند و دیگر باره بدیار رفتند و پادشاه چون اخلاص
ایشان را دریافت رعایت و حمایت زیاده بر کفاف مقرر فرمود زهی بزرکی که در عالم خاک خود را از شر اعدا و تعرض خلق نگاهدارد و
بر ضمایر کل واقف باشد و آن پادشاه مکتفی بالله فرمود پنجره از فولاد بسیار قوی ساختند و فرمود تا پست کز زمین را خالی کردند و صندوق را
در میان پنجره فولاد گذاشتند و محکم کردند تا از آفت اعدا محفوظ باشد و کسی را بر جسم مبارک آنحضرت دستی نباشد **معجزهٔ صد و یازدهم**
جابر بن عبد الله روایت میکند که روزی حضرت رسالت را کرسنکی بر مزاج غالب شد و در حجرات طاهرات زوجات آنحضرت از جنس ماکول
چیزی نبود بخانه حضرت فاطمه آمد و کفت ای فرزند پسندیده من در خانه خود از طعام چه داری که مرا امروز کرسنکی بغایت تشویش میدهد فاطمه
کفت ای پدر بزرکوار جان من و مادر من فدای تو باد چیزی از طعام در خانه ما نیست بعد از زمانیکه آنحضرت از حجرهٔ طاهرهٔ فاطمه بیرون
آمده بود عورتی از همسایها دو قرص نان و قطعه کوشت پخته بخانه حضرت فاطمه فرستاد و خاتون قیامت با آنکه بغایت کرسنه بود
حسنین از عقب حضرت پیغمبر فرستاد آنحضرت مراجعت فرمود دو قرص نان و قطعه کوشت بخدمت آنحضرت آورد حضرت دست مبارک
دراز کرد و سر آنرا بر داشت آن ظرف پر از نان و کوشت بود فاطمه دانست که زیاد شدن آن نعمت ببرکت معجزهٔ حضرت رسالت است پس حمد الهی بجای
آورد و پدر بزرکوار خود را صلوات فرستاد و کس فرستاده امیر المومنین علی را طلب نموده با حسنین نشستند و از آن طعام خوردند و همه را
کافی بود و زوجات آنحضرت نیز از آن طعام استیفا را نمودند و از آن بهمسایهای خود نیز حصه دادند **معجزهٔ صد و دوازدهم**
مرویست که وقتی حسنین عم را عارضه دست داده بود حضرت امیر المومنین و حضرت فاطمه زهرا و حسنین نذر کردند که بعد از سه روز روزه
بدارند چون حسنین صحت یافتند و در آن ایام قحط عظیمی در میان مردم بود شاه ولایت سه صاع جو از یهودی کرفت که قیمت آنرا
خاتون قیامت جهة یهودی بمقداری معین پشم بریسد پس حضرت فاطمه ثلثی از آن پشم را رشت و یکصاع جو آرد کرد و جهة هر یک از
اهل بیت یک قرص نان پخت چون وقت افطار شد سائلی بر در حجرهٔ فاطمه آمد و کفت ای اهلبیت رسالت اطعام این مسکین کنید که از غایت
جوع بنهایت اضطراب و ارد حضرت امیر المومنین حصه خود را بآن مسکین داد فاطمه نیز حصه خود را باو ایثار نمود حسنین نیز بمتابعت پدر
بزرکوار خود آنچه طعام داشتند بمسکین دادند در آنشب بغیر آب چیزی ننوشیدند روز دیگر حضرت فاطمه ثلث آن پشم را رشت و یکصاع
دیگر نان پخت چون نماز شام کذاردند یتیمی بر در آمده اظهار کرسنکی نمود باز حضرت شاه ولایت و فاطمه و حسنین طعامهای خود بآن
ایثار کردند و آنشب را نیز بآب افطار نمودند و طعام نخوردند روز سیم حضرت فاطمه ثلث آخر آن پشم را رشت و باقی آن جو را آرد کرده نان پخت
باز در وقت افطار اسیری بر در خانه آمده سؤال نمود باز حضرت علی و سایر اهلبیت حصه خود را بآن اسیر ایثار کردند و در آنشب نیز بآب
افطار فرمودند و مطابق اینحال چهار روز بر حضرت خاتم النبیین کذشت که حضرت سید انام از قسم طعام هیچ میل نفرمود و از غایت کرسنکی
برای تسکین سنک بر شکم مبارک بسته بود و میدانست که اهلبیت بچه عنوان کذرانیده اند دست امیر المومنین را کرفت و بنخلستان
در آمد در وقتیکه بر هیچ نخلی خرما نبود کفت یا علی سبو بردار و اشاره بنخلی نمود و فرمود بپای اندرخت برو و بکو که رسول خدا میکوید که امروز
ما را بهره مند کردان امیر المومنین ع روایت میکند که چون این پیغام بنخل رسانیدم دیدم که در ساعت خرما بر آن ظاهر کردید بخوبی
بار و رکردید که هرکز مشاهده نکرده بودم بعد از آن یکیک از آن خرما پخته شده بر زمین میافتاد و من برچیده در سبو میکردم بعد
از آن سبو را بخدمت حضرت پیغمبر آوردم آنحضرت اهلبیت را احضار فرمود و جمیع از آن خرما محظوظ شدند و مقداری نیز از آن خرما
خوردند و حصه جهة اطفال خود بردند و در اثنای اینحال جبرئیل نازل شد و سورهٔ هل آتی در شان اهلبیت حضرت محمد آورد **معجزهٔ صد و**
سیزدهم آورده اند که روزی حضرت محمد ص بحجره فاطمه در آمد و پرسید که ای دختر بزرکوار من چه نوع میکذرانی کفت من

فص ج
در کتاب مصابیح الدرجات و روضة الشهدا و کفایه المومنین مسطور است

فص ج
در کتاب مصابیح الدرجات و روضة الشهدا و کفایه المومنین مسطور است

ص ض
در کتاب روضة الشهدا و جامع الاسرار

واولاد من وحضرت مرتضی علی سه روزاست که طعام دنیا نچشیده ایم بلکه بوئی از مطعومات نشنیده ایم حضرت دست مبارک در آورد دعا
کرده فرمود اللهم انزل علی محمد وآل محمد کما انزلت علی مریم بنت عمران بعد از آن فرمود ای فاطمه بخانه خود در آی ونگاه کن که چه چیز می بینی حضرت
فاطمه روان شد وشاهزادها نیز در عقب وی رفتند کاسه دیدند مکلل بجواهر وآن کاسه مملو از نان ترید وقطعه از گوشت پخته بر
بالای آن نهاده واز وی بوی میاید بر مشام بوی مشک فاطمه کاسه را بیرون آورده پیش پدر بزرگوار نهاد حضرت سید عالم
فرمود که کلوا باسم آله محمد یعنی بخورید باسم خدای محمد پس حضرت پیغمبر ودختر ودا ماد وسبطین از آن تناول کردند ودر روایتی آمده که هفت
شبانه روز باقی بود از آن تناول مینمودند ذره کم نمیشد روزی حضرت امام حسن از خانه بیرون آمد ولقمه از آن گوشت در دست
مبارک داشت زنی یهودیه آنرا دید گفت یا اهلبیت الجوع این گوشت شما از کجا رسیده است امام حسن فرمود که از عالم غیب بما حواله
کرده است یهودیه درخواست کرد که این لقمه را حواله بمن کن از آنجا که کرم جبلی حضرت امام حسن بود دست دراز کرد تا آن لقمه را
در دهان آن زن نهد آن لقمه را بر بود چون اینصورت واقع شد آن کاسه را بعالم بالا بردند حضرت محمد فرمود که اگر اظهار اینمعنی نمیشد
تا مدت حیات منقطع نمیشد **معجزه صد وچهاردهم** روایتست که روزی پیغمبر بخانه فاطمه درآمد فاطمه را دید ملول
نشسته است ومیگرید حضرت فرمود که سبب گریه وحزن از چه راهست گفت یا رسول الله بر سبیل حکایت نه بطریق شکایت
میگویم سه شبانه روز است که در منزل ما طعام نبود حسن وحسین از گرسنگی بیطاقت شده اند وامروز از حسین سخنی شنیدم
که طاقت ودرس نمانده است حضرت پرسید که چه گفتند گفت که میگفتند آیا در این دنیا کودکی چنین گرسنه باشند که ما گرسنه ایم
چون اینسخن از ایشان شنیدم جهان در چشم من تاریک شد بعد از آن گفت ای پدر چگوئی اگر بنده با خدای خود در مناجات گستاخی نماید
عیب نباشد گفت ای فرزند حق سبحانه وتعالی گستاخی بنده خود را دوست میدارد فاطمه برخواست وبخانه درون رفت ودو رکعت
نماز بگذارد وچون از نماز فارغ شد بزبان نیاز مناجات کرد وگفت خداوندا تو میدانی که زنان امت از دختران پیغمبران قوت وقدرت نیست
اگر حضرت ترا با پدرم سریست که ابیت عند ربی یطعمنی ویسقین تحمل گرسنگی دارد مرا طاقت این سر نیست یا مرا طاقت ده
یا از زن ورطه درگذران این بگفت وبیهوش شد جبرئیل آمد وگفت برخیز یا رسول الله برخیز که ناله فاطمه تو فرشتگان را
در خروش آورد واو را دریاب حضرت رسول بیامد فاطمه را بیهوش افتاده دید بنشست وسر مبارکش برگرفت و برکنار خود
نهاد رایحه گیسوی مشکبارش بمشام فاطمه رسید بخود آمد برخاست وسر در پیش افکنده بایستاد حضرت دست مبارک بر سینه
وی مالید وگفت خدایا ویرا از عذاب گرسنگی ایمن گردان حضرت فاطمه فرمود که بعد از اندعا من هرگز گرسنه نشدم **معجزه
صد وپانزدهم** نقلست که چون حضرت محمد از مکه بمدینه عزیمت فرمود حضرت مرتضی علی بعد از سه روز پیاده
در خدمت آنحضرت روانشد هنوز آنحضرت در بیرون مدینه درمیان بنی نجار بود که حضرت مرتضی علی رسید وبخدمت
حضرت رسالت مشرف گردید واز پیاده آمدن پاهای مبارک حضرت شاه ولایت آبله شده بود حضرت رسالت دست مبارک
بر آنها مالید ودعا کرد درحال شفا یافت وبعد از آن دیگر حضرت شاه ولایت درد پا ندید **معجزه صد وشانزدهم**
منقولست که صباح روز عیدی بود امام حسن وامام حسین علیهما السلام بخدمت حضرت محمد مصطفی آمدند وگفتند ای جد بزرگوار
امروز عید است وما بزرگان عرب را می بینیم که جامه نو پوشیده اند ودر تزئین لباسهای نگارنگ کوشیده وما را لباس
نو نیست روی بجانب تو آورده ایم که تاج لعمرک در سرداری آمده ایم تا عیدی بستانیم وعیدی جز جامهای نو نمیخواهیم خواجه
عالم فرمود زیرا که جامه مناسب ایشان حاضر نبود ونا امیدی ایشان را نیز مناسب نمینمود پس متوجه بارگاه احدیت شد وستر
خود را بحضرت احدیت عرض کرد فی الحال جبرئیل امین نازل شد ودو حله سفید مانند قد وقامت ایشان از حلل بهشت بیاورد
وگفت ای سید عالم ملول مباش واینجامها در فرزندان خود بپوشان آنحضرت شاهزادها را طلبید وفرمود اینک جامهائیکه خیاط
قدرت فراخور قد وقامت شما دوخته از غیب رسید پس شاهزادها گفتند که همه کودکان عرب لباسهای رنگین پوشیده اند
ما را نیز هوس جامه رنگین است جبرئیل گفت یا رسول الله خواطر عاطر جمعدار که استاد کارخانه صبغة الله این مهم

ص
در کتاب روضة الشهدا ست

ص
در کتاب روضة الشهدا ست

ص
در کتاب روضة الشهدا ست

بر رودی بساز دلفرمای تا طشتی و ابریقی حاضر کنند چون حاضر کردند گفت یا رسول الله من آب میریزم و تو دست مبارک بر آن
بیمال تا بهر رنگی که مطلوب ایشان باشد بظهور رسد پس جامه را در طشت نهاد از امام حسن پرسید که جامه خود را بچه رنگ میخواهی
گفت برنگ سبز آنحضرت دست مالید و جبرئیل آب میریخت تا برنگ زمرد سبز شد آنرا بیرون آورده بامام حسن داد و حله دیگر در
طشت نهاده روی بامام حسین کرد که ای فرزند جامه خود را بچه رنگ میخواهی گفت برنگ سرخ باشد فی الحال باثر دست مبارک آنحضرت
جامه برنگ یاقوت رمانی شد پس بیرون آورده بامام حسین تسلیم نمود **معجزه صد و هفدهم** آورده اند که روزی اعرابی آهو
بچه صید کرده برسم هدیه بخدمت حضرت محمد مصطفی آورد حضرت رسالت آن هدیه را قبول کرد و آهو بچه را بامام حسن داد
بعد از زمانی امام حسین از در در آمد دید که برادرش آهو بچه دارد گفت منهم میخواهم و اینسخن را چند نوبت اعاده نمود آنحضرت امام حسین را
دلداری میداد و در تسلی خواطر او میکوشید تا نزدیک شد حضرت امام حسین بگرید در الحال غوغا از در مسجد در آمد نگاه کردند ماده
آهوی دیدند که بتعجیل تمام میآید و آهو بره میآورد و پهلو بر وی میزند و او را میدواند تا بخدمت حضرت رسالت رسانید و
بزبان فصیح گفت یا رسول الله دو بچه داشتم یکی را صیاد گرفت و نزد تو آورد و یکی با من مانده بود بدو خورسند بودم و شیر میدادم
در اینحال ندائی بمن رسید که بچه خویش را پیش گیر و بخدمت سید عالم شتاب کن که حسین در پیش وی ایستاده و برای آهو میخواهد گریه
کند و ملائکه بجهة نظاره وی از صوامع طاعت سر برداشته اند اگر او بگرید همه مقربان بگریند بشتاب پیش از آنکه اشک بر رخسار مبارکش
روان گردد و این بره خود را برای وی یا رسول الله مسافتی عظیم طی کرده ام گویا زمین از هم کشیدند تا من زود رسیدم الحمد لله که هنوز
اشک بر روی مبارک جگرگوشه تو جاری نشده و خروش از اصحاب برآمد حضرت رسالت آن آهو را دعا کرد و حسنین آهو بره را
برداشتند و بحجره سیده عالم شتافتند **معجزه صد و هیجدهم** نقلست که زینب دختر حارث یهودی که برادر مرحب بود بعد از
فتح قلعه خیبر بزغاله بکشت و معلوم کرده بود که حضرت رسالت گوشت دست و شانه دوست میدارد و زهر در ذراع و کتف او بیشتر کرد
و هنگام شام برسم هدیه نزد آنحضرت آورد پس بزغاله را از هم جدا کردند حضرت پیغمبر از گوشت دست لقمه برداشت و در دهان
مبارک نهاد فی الحال باصحاب خطاب کرد که دست از خوردن این طعام باز دارید که ذراع با من میگوید که مرا بزهر آلوده کرده اند
بشر بن البرا یک لقمه از آن بریان خورده بود در حال رنگ او سبز و سیاه شد و بروایتی همان لحظه فوت شد و بروایتی تا یک سال
بیمار بود و بعد از آن فوت شد پس حضرت رسالت زینب و بزرگان یهود را جمع نمود و فرمود که در این بزغاله چه زهر کرده بودند
زینب گفت پدرم و عمم و شوهرم را کشتی گفتم اگر در دعوی نبوت صادقی حقتعالی ترا از آن آگاه کند و اگر کاذبی خلایق از تو خلاص شوند
معجزه صد و نوزدهم روایتست که یکی از صلحای این امت گفت شبی قیامت را بخواب دیدم که همه خلایق بحساب گاه جمع شده
بودند و من بصراط رسیدم و از آنجا چون گذشتم دیدم که حضرت محمد مصطفی بر کنار حوض کوثر است و شاه ولایت و امام
حسن و امام حسین نیز بر کنار حوض کوثرند و مردمان را آب میدهند مرا آب ندادند نزد حضرت رسالت آمدم و گفتم یا رسول الله
من از جمله محبان تو و دوستان اهل بیت توام فرمود راست میگوئی اما در همسایگی تو شخصی است که حضرت مرتضی علی را مذمت
میکند و تو او را منع نمیکنی گفتم یا رسول الله من میترسم که قصد هلاک من کند و من مردی ضعیفم و قوت ندارم که منع او را کنم حضرت
رسالت کاردی بمن داد و گفت برو و او را بقتل رسان من در خواب با مدم و او را بکشتم و پیش حضرت رسول آمدم و گفتم یا رسول الله
آنچه گفتی بجا آوردم حضرت فرمود که ای حسن وی را آب ده مرا آب دادند نمیدانم که خوردم یا نه بعد از آن از خواب بیدار شدم بیا
ترس بر من غالب شده بود وضو ساختم و بنماز مشغول شدم تا آنکه صبح طلوع کرد ناگاه آواز مردم بر آمد که فلانکس را در جامه
خواب کشته اند از گماشتگان حاکم بیامدند و اهل آن محله را بگرفتند بیگناه من با خود گفتم سبحان الله این خوابیست که من دیدم
حقسبحانه وتعالی آنرا راست گردانیده است برخاستم و نزد حاکم شدم و گفتم اینکار من کرده ام و مردم بیگناهند حاکم
گفت وای بر تو این چیست که میگوئی گفتم این خوابیست که دیده ام و حقتعالی آنرا راست گردانیده و قصه خود را بالتمام بیان نمودم
حاکم گفت جزاک الله خیرا که حقتعالی ترا جزای خیر دهاد و تو بیگناهی و مردم نیز بیگناهند گناه از شخصی است که عم مصطفی را

ض حلش ح ضش
هدیل
در کتاب روضة الشهداء و قصص الانبیاء و کتاب راحة الارواح و مونس الاشباح و در کتاب جامع الاسرار و روضة الواعظین و در کتاب امان الاخطار میباشد

خدا

معجزه جناب رسول

ناسزا میگوید معجزه صد و پنجم واقدی روایت میکند که روزی نزدیک هرون الرشید شدم شافعی و محمد یوسف
و محمد اسحق حاضر بودند هرون الرشید شافعی را گفت که تو چند حدیث در فضایل امیر المومنین علی بخواطر داری گفت چهار صد
تا پانصد محمد یوسف را گفت تو چند حدیث در فضایل علی بدانی گفت هزار حدیث یا زیاده محمد اسحق را گفت تو چند حدیث
میدانی گفت فضایل وی نزد من بسیار است اگر خوف و ترس نبودی هرون الرشید گفت خوف و ترس از کیست گفت
از تو و عمال تو گفت بگو که ایمنی محمد اسحق گفت پانزده هزار حدیث مسند و پانزده هزار حدیث مرسل گفت پس شمارا خبر دهم از
مصیبتی که از آن بچشم دیده ام و شما نیز بنمایم بهتر از انچه شما یاد دارید گفتند بفرمای گفت عامل دمشق بمن نامه نوشت که اینجا خطیبی است
که علی را دشنام میدهد و لعنت میکند گفتم ویرا ببندند و نزد من فرستید ویرا فرستاد گفتم چرا علی را دشنام میدهی گفت زیرا
که پدران ما را کشته است گفتم هر کرا علی کشت بحکم خدا و رسول کشت گفت اگر چنین است من ویرا دشمن میدارم و دشنامش
میدهم جلاد را فرمودند تا صد تازیانه اش زدند و در خانه انداختند و در خانه را قفل کردند چون شب در آمد اندیشه کردم که ویرا
چگونه کشم با آتش غرق کنم یا آتش بسوزانم در این اندیشه در خواب شدم دیدم که در آسمان گشاده شد حضرت رسول فرود آمده
یک حله پوشیده حسن و حسین فرود آمدند هر یکی دو حله پوشیده و جبرئیل فرود آمد یک حله پوشیده و جبرئیل را دیدم که کاسه در
دست داشت آب صافی در وی حضرت رسول از وی بستد و در سرای من پنجاه هزار مرد بودند حضرت رسول فرمود هر که شیعه
علی است باید که برخیزد دیدم چهل کس برخاستند و من ایشان را ندیدم رسول خدا ایشان را آب داد فرمود دمشقی را بیاورید ویرا از آن
خانه بیرون آوردند شاه مردان را چون چشم بر وی افتاد فرمود یا رسول الله اینملعون بی تقصیر مرا دشنام میدهد حضرت فرمود
ایملعون چرا علی را دشنام میدهی پس فرمود بار خدایا ویرا مسخ کن و صورتش بگردان وی در حال سگی شد و لازم بود تا ویرا در
آنخانه کردند من از خواب در آمدم گفتم در خانه را بگشایید و دمشقی را بیاورید چون در خانه گشودند سگی بود اکنون در آنخانه است
فرمود تا بیاورند سگی بود اما گوشش بگوش آدمی میماند ویرا گفتند چون دیدی عذاب حقتعالی راوی سر در پیش افکند و آب از چشمش
روان شد شافعی بگفت ویرا از اینجا فرا تر برید که مسخ است و از عذاب ایمن نتوان بود ویرا در خانه کردند صاعقه در آمد و در خانه افتاد
سگ دمشقی و هر چه در آنخانه بود بسوخت آنملعون در دنیا مسخ و سوخته شد و در آخرت بعذاب گرفتار **مقصد دویم**
در بیان معجزات سرور اولیا علی مرتضی صلوات الله علیه مشتمل بر صد و دو معجزه **معجزه اول** جابر بن عبد الله انصاری رض
روایت میکند که روزی در خدمت حضرت خاتم الانبیا محمد بودم بخاطرم رسید که از سیلاد حضرت امیر المومنین علی بن ابیطالب
سؤال کردی از بهترین مولودی که بعد از من متولد شد بر سنت حضرت عیسی بن مریم یعنی چنانچه عیسی در ولادت تکلم نمود از علی
مرتضی نیز چنین معجزه بظهور آمد بدان ای جابر که حقسبحانه و تعالی مرا و علی را از یک نور پیش از خلق عالم به پانصد هزار سال
بیافرید و ما در انمدت در تسبیح و تقدیس و تهلیل ملک جلیل مشغول بودیم و چون حقتعالی آدم صفی را آفرید ما را در صلب او بطریق
امانت و ودیعت قرار داد و من از جانب راست و علی در جانب چپ قرار گرفتیم و از صلب به صلبهای طاهر و رحمهای طاهره
انتقال مینمودیم تا انکه من در صلب عبد الله و علی در صلب ابوطالب در آمدیم و حقتعالی مرا در رحم آمنه و علی را در رحم فاطمه
جا داد یا جابر پیش از انکه علی در شکم مادر قرار گیرد در شهر یمن مردی بود عابد و زاهد و متقی روی تو بمحراب عبادت نمود و غیر خدا را
فراموش کرده و در آمیزش خلق بسته و از تعلقات دنیوی دست شسته نام وی مثرم بن رعیب الشعیام و براهدین مشهور
بود و صد و نود سال از عمرش گذشته در آنمدت از عبادت ملول نگشته روزی در مناجات گفت الهی از اولیا و مقربان درگاه
خود یکی بمن نما دعای او مستجاب شده ابوطالب را سفر یمن پیش آمده او بزیارت وی رفت مثرم را چون چشم بر جمال ابوطالب
افتاد گفت از کجایی گفت از تهامه گفت از کدام شهر گفت از مکه گفت از کدام قبیله گفت از بنی هاشم زاهد برخاست و روی او را بوسه
داد گفت الحمد لله که واهب منت دعای مرا در نگذرید یکی از مجاوران حرم خود را بمن نمود پس پرسید که نام تو چیست گفت ابوطالب مثرم
گفت بادترا که امسال فرزندی از صلب تو بیرون آید ولی خدا و مقتدای متقیان و وصی پیغمبر آخر الزمان باشد استدعا انکه چون انگوهر پاک

ص خ ل ح ط س
هـ د ل
در کتاب روضة الشهدا و قصص الانبیا و کشف الغمه و دلایل النبوه و آثار احمدی و جامع الاسرار بیان شده

تضی

معجزه جناب علی مر

قدم در عرصه خاک نهد سلام من باو برسانی و بگو بنیکه آن پیر فقیر دوست شما بود بوحدانیت الله و برسالت محمد رسول الله و بامامت شما اقرار نمود و گفت شهادت میدهم که تو وصی پیغمبری و با نبوت تمام و تو ولایت شوید اگر دو او خاتم نبوت باشد و تو فاتح ولایت باشی ابوطالب از استماع اینخبر بهجت اثر رقت دست داده پرسید که نام آنفرزند گرامی چه باشد گفت نامش علی و لقبش مرتضی باشد ابوطالب گفت ایشیخ برهانی واضح و دلیلی لایح میخواهم که خواطرم قرار گیرد و خواطرم اطمینان پذیرد که آنگوهر گرامی امسال از صدف غیب بعالم شهود قدم میگذارد مثرم گفت چه میخواهی تا از حضرت آله درخواهم که ترا صدق کلام من معلوم گردد ابوطالب گفت ایشیخ میخواهم که در همین ساعت از میوه های بهشت چیزی نزد ما حاضر سازی مثرم دست نیاز بدرگاه بخشنده بی نیاز برداشت هنوز دعای او تمام نشده بود که طبقی مملو از خرما و انگور و انار بهشت حاضر شد ابوطالب از آنمیوه ها یک انار تناول نمود و مثرم را وداع کرده با خوشحالی تمام بمحل خود رجوع نمود گفته اند که فرود آمدن آنمائده از بهشت یکی از معجزات شاه ولایت است و بعضی گفته اند که مثرم چون از خلفا و اوصیا حضرت عیسی بود آنمعجزه را نمود چون ابوطالب بمکه رسید در همان ایام بتقدیر ربانی آن نطفه گرامی از صلب او برحم فاطمه بنت اسد منتقل شد مقارن حال زلزله عظیم بمکه رسید بنوعیکه صنادید قریش بفریاد آمده بعد از فزع بسیار علاج منحصر در آن دیدند که بتهای خود را بکوه بوقبیس برند انکوه بنحوی در تزلزل آمد که بسیاری از سنگهایش جدا شده از هم فرو ریخت و آن بتان سرنگون شده بروی در افتادند پس اکابر قریش بیشتر از پیشتر مضطرب شدند بگریه و زاری و جزع و بیقراری مشغول گشتند آنگاه ابوطالب بنحوی ورعی بکوه بوقبیس آمده فرمود ایقریش حقسبحانه و تعالی شخصی را بوجود آورده که اگر اطاعت او نکنید و او را سزاوار مسند خلافت و امامت ندانید ازین مهلکه خلاص نشوید قریش همه یکبار گفتند ما تراانقیاد و معتقیم و از صواب دید تو بیرون نیستیم و امید نجات ازین مهلکه بدعای تو داریم ابوطالب روی بقبله کرد و فرج ایشانرا از حقتعالی طلب نموده گفت الهی اسئلک بالمحمدیه المحموده والعلویه العالیه والفاطمه البیضا الا تفضلت علی تهامته بالرافه والرحمه فی الحال زمین ساکن گردید و زلزله مرتفع شد و خواطر قریش تسکین یافت بعد از آن حضرت رسالت فرمود بحق معبودیکه دانه را از زمین شکافته و گیاه از آن رویانیده و نطفه را از حالی بحالی گردانیده و آدمیرا از آن خلق کرده که هرگاه واقعه صعبی روی نمود ساکنان مکه کلمات مذکوره را بزبان میآوردند فی الحال اثر اجابت ظاهر میشد و هر چیکه داشتند هر چند مشکل بود با آنکه مطلقا علم بمعنی الفاظ نداشتند و از حقیقت حقیقت آن غافل بودند همین کلمات میگفتند باسانترو جهی مهم ایشان کفایت میشد پس حضرت رسالت فرمود که چون شب ولادت آنسرور رسید



در آنشب روشنی آسمان و نور ستارگان مضاعف گردید اهل مکه گفتند امشب نیز حادثه روی نموده و امری غریب بظهور آمده خواب بود در آنشب ابوطالب را در کوچهای دیدند که میگردید و میگفت ایمردمان بشارت باد شما را که امشب از کمن غیب شخصی بعالم شهود

آمده که سهواران میدان خلافت و امامت و قاضی محکمهٔ ولایت و جامع صفات رضیه و متخلق باخلاق الهیه ناصر دین مبین و قامع
ذریه مشرکین مناهج حق و یقین وصی رسول رب العالمین خواهد بود و اینسخنان میگفت تا صبح طالع شد بعد از آن تا چهل روز ابوطالب
از مکه غایب شد و کسی نمیدانست که در کجا است و چرا غایبست جابر میگوید پرسیدم یا رسول الله سبب غیبت ابوطالب از مکه چه بود فرمود بنزد
مثرم رفته بود تا او را نوید تولد علی را بدهد زیرا که مثرم بابیطالب گفته بود که چون آن مولد سعادت ورود بعرصه وجود آید مرا دریاب در غار
لکام جبل که در حوالی شهر شام است خواه مرده باشم و خواه زنده ابوطالب بنابر وصیت مثرم بآنکوه رفت و در غار آنکوه مثرم را دید که دعای
حق الیبک اجابت کرده کفن کرده و روی بقبله خوابیده و دو مار نزد او حاضرند چون ماران ابوطالب را دیدند پنهان گشته ابوطالب نزد مثرم آمد
و گفت السلام علیک یا ولی الله و رحمة الله و برکاته فی الحال بقدرت حضرت ذو الجلال مثرم زنده شد و برخاست و دست بر روی خود مالید
و گفت اشهد ان لا اله الا الله و اشهد ان محمدا عبده و رسوله و اشهد ان علیا ولی الله و الامام بعد نبی الله ابوطالب مثرم را بولادت شاه
ولایت بشارت داده مثرم گفت یا اباطالب التماس دارم که آثار و علامات آنشب را با کیفیت ولادت آنحضرت را بتفصیل بیان کنی فرمود
چون از آنشب ثلثی بگذشت دیدم که اثر وضع حمل بر فاطمه ظاهر شد و رنگش متغیر گردید من کلمات نجات بر وی خواندم از حضرت سهولت
ولادت در استدعا مینمودم پس فاطمه را آسایش و آرام بهم رسید آنگاه باو گفتم اگر خواهی زنانرا حاضر سازم که در این امر مدد تو کنند
گفت رضا است که ناگاه کنجی از کنجهای خانه آوازی شنیدم که کسی میگوید یا اباطالب در احضار زنان توقف کن که دست نجس
مشرکین ببدن طاهر سرور مومنین نرسد بعد از لحظه دیدم که چهار زن حاضر شدند جامهای حریر سفید پوشیده و از ایشان
بوی مشک اذفر بمشام من میرسید و باتفاق متوجه فاطمه شدند و گفتند السلام علیک یا ولیة الله فاطمه جواب ایشان داده بر دور او قرار
گرفتند و با ایشان ظرفی از نقره بود چون نشستند با فاطمه مصاحبت و موانست بگفتگو مشغول بوده مدد او میکردند تا علی متولد شد من بشتابانه جهت
نزد او رفتم دیدم که روی مبارکش چون خورشید در لمعانست از مشاهده او در حیرت بودم که در آنحین دیدم بسجده رفت و بفصاحت
بیان و طلاقت زبان گفت اشهد ان لا اله الا الله وحده لا شریک له و اشهد ان محمدا عبده و رسوله و اشهد انی ولی الله و وصی رسول الله
و بمحمد یختم النبوة و بی یتم الوصیة و انا امیر المومنین مرا بعد از استماع این کلمات تعجب روی نمود دیدم که یکی از ایشان او را برداشته در
کنار خود جا داد چون علی نظر بر او افتاده گفت السلام علیک یا اماه آن زن گفت علیک یا بنی پس گفت پدرم چه حال دارد زن
گفت پرورده نعمای الهی و مستغرق آلای غیر متناهی اوست ابوطالب میگوید چون این امر غریب دیدم عنان تمالک از دست
دادم گفتم ای فرزند من پدر تو نیستم گفت پدر من توئی و لیکن ما همه از صلب آدم آمده ایم و این مادر ما صفیة الله حوا است من چون
این جواب شنیدم از حیا منفعل و شرمنده شدم و در کنجی قرار گرفتم پس زن دیگر متوجه شد و علی را از حوا گرفت چون چشمش بر او افتاد گفت السلام
علیک یا اختی آن زن گفت علیک السلام یا اخی و علی احوال عم از آن پرسید گفت خوشحال و شاد است و ترا سلام میرساند باز حیرت
بر من مستیلا یافته پرسیدم که ای فرزند اینها چند اند و کدام خواهر است و عم تو کیست گفت این مریم مادر عیسی است و عم من عیسی است که آیه و
یکلم فی المهد صبیا مبین حال اوست پس آن زن ظرف نقره که زن دیگر داشت از او گرفته علی را بمشک اذفری که در آن ظرف بود مطیب
ساخته پس زن دیگر پیش آمده جامهٔ پاکیزه بر او پوشانید و مرا در خواطر گذشت که کاشکی قرة العین مرا بعد از ختنه کردن این جامه
بپوشانیدند آن زن مرا خطاب کرد و گفت این فرزند پاک و پاکیزه و ختنه کرده متولد شده ناف بریده و ادراک الم تیغ نکشد مگر بدست
زندیقی که مغضوب خدا و رسول خدا بوده باشد و آتش دوزخ مشتاق اوست گفتم آن ملعون چه باشد گفت ابن ملجم مرادی لعنة الله علیه
قاتل فرزند تو خواهد بود در کوفه بعد از آنکه از وفات خلاصه موجودات محمد مصطفی سی سال گذشته باشد من از استماع این سخن
متالم گردیدم و زنان از نظر من غایب شدند و در خواطر گذشت که کاشکی میدانستم که آن دو زن دیگر کیستند فرزندم علی بر ما فی الضمیر
من ملهم شد گفت ای پدر زن سیم آسیه زن فرعون بود و چهارم مادر موسی بن عمران ای پدر مثرم را از وقایع مذکوره خبردار گردان
و نوید ولادت مرا باو برسان که در غار جبل الکام در این انتظار است من او را گذاشته آمده ام تا ترا نوید دهم مثرم را گریه دست
داده سجده شکر بجای آورد و روی بقبله خوابیده گفت سلام من باو برسان و مرا بجامه بپوشان و برحمت ایزدی پیوست ابوطالب

سه روز

معجزه جناب علی مر

سه روز دیگر در انکوه مجاور بود که شاید شرم بجبار دیگر حیات یافته با او سخن کوید صورت نیافت و اندوه مار غایب شده حاضر شدند
و بر او سلام کردند و کفتند که خود را بعلی که ولی خداست برسان که تو ولی احقی بمحافظت او از دیگران ابوطالب پرسید که شما کیستید و
در این غار چه میکنید کفتند ما اعمال صالح شرم راهبیم که حقسبحانه و تعالی ما را باین صورت کرده تا قیامت بمحافظت شرم امر فرموده و در روز
قیامت دلیل و راهنمای او خواهد بود به بهشت بعد از آن ابوطالب متوجه مکه معظمه شد و تربیت نور دیده خود قیام و اقدام مینمود ای ابو
طالب این راز را پنهان دار و افشا مکن که از اسرار مکنونه و علوم مخزونه است جابر میکوید بعد از استماع این حکایت کفتم یا رسول الله
بعضی را عقیده آنست که ابوطالب کافر بوده و توفیق اسلام نیافت حضرت فرمود الجماعت نسبت با بیطالب کذب و بهتانست و پروردکار
عالمیان اعلم است بعقاید و ضمایر بندکان خود چون شب معراج از هفت آسمان کذشته بعرش رسیدم چهار نور دیدم چون حقیقت
آن از پروردکار عالم طلب کردم خطاب از جناب رب الارباب رسید که یا محمد یکی نور جد تو عبد المطلب است و یکی نور عم تو ابوطالب
و یکی نور پدر تو عبد الله و یکی نور برادر تو علی بن ابیطالب است کفتم الهی بچه عمل ایشان باین مرتبه رفیعه رسیدند ندا آمد که باظهار
کفر و کتمان ایمان و صبر بر جفا که از مشرکان میدیدند **فصل** بدانکه این روایت بطریق مختلفه در بسیاری از کتب معتبره نقل شد با
زیادتی و نقصان از انجهه انکه مشهور و بصحت اقربست آنستکه تولد حضرت امیر المؤمنین در خانه کعبه بوده و در این باب نیز روایات
بسیار است از انجمله در کتاب بشایر المصطفی نقل شده که یزید بن قعنب روایت میکند که من با عباس بن عبد المطلب و جمعی از بنی
عبد العزی بازاء بیت الحرام نشسته بودم که فاطمه بنت اسد بمسجد در آمد و حال انکه حامله بود بحضرت علی و از حمل وی نه ماه کذشته بود
بطواف مشغول شد ناکاه اثر طلق و علامت زادن بر وی ظاهر شد و مجال بیرون رفتن از مسجد نماند کفت الهی خداوند خانه بحرمت این خانه
که ولادت را بر من آسان کردان راوی کوید دیدم فی الحال که دیوار کشاده شد و فاطمه بدرون خانه کعبه رفت و از چشم ما غایب کشت
و ما خواستیم که بخانه در آئیم میسر نشد و فاطمه روز چهارم بیرون آمد و حضرت علی را بر دست داشت و در اخبار آمده که پیش از حضرت مرتضی
علی و بعد از وی هیچکس را این شرف نبوده که وی در خانه کعبه متولد شد **معجزه دویم** مرویست که روزی سلمان فارسی و ابوذر
غفاری و مقداد بن اسود و عمار یاسر با جمعی دیگر از محبان و موالیان شاه ولایت بخدمت حضرت رسالت آمدند و آثار حزن
و ملال در چهره ایشان ظاهر بود پس بحضرت رسالت کفتند که فدیناک بالاباء والامهات یا رسول الله جمعی معاندان چیزی چند
میشنویم نسبت ببرادر و ابن عم تو که سبب حزن و اندوه ما میکردد و اعتقاد الجماعت آنستکه سبقت ایمان علی باعث مرتبه و منزلت
او نیست زیرا که علی در انحال متصف بطفولیت بوده و اسلام اطفال سبب شرف کمال او نمیشود حضرت رسالت بعد از استماع
اینکلام در میان علوشان امیر المؤمنین و اظهار انکه آنحضرت مثل پیغمبران مرسل در ابتدای حال متصف بکمال عقل و فراست
و نهایت علم و کیاست بوده رفع توهم انقوم نموده فرمود که قسم میدهم شما را بخدا که در کتب سالفه و صحف ماضیه نخوانده اید
که چون وقت ولادت ابراهیم رسید پدرش تارخ و مادر او را از ترس نمرود در بکریزانید و در وقت غروب در کنار نهر خراب
ابراهیم متولد شد و فی الفور دست بروی خود کشید و شهادت لا اله الا الله مکرر کردانید و چون مادرش از آن امر غریب رسیده
بود بسرعت متوجه مادر شده باو ملحق کشت و در آسمان نکاه میکرد و حقتعالی در سوره انعام خبر داد و کذلک نری ابراهیم ملکوت
السموات والارض و ایضا شما را سوکند میدهم که میدانید که چون فرعون ملعون در حینی که زنان حامله را شکم میدرید و اطفال را
میکشت که موسی از مادر متولد شد فی الفور بقدرت الهی متکلم شد و مادر را تعلیم نمود که مرا بصندوقی نهاده بندهای آنرا محکم کن و بدریا
انداز تا از جور و ستم فرعون در امان باشی و ترس نخورد راه بده مادر کفت ای فرزند ای نور دیده میترسم که غرق شوی و از بی دریا
بکنار نرسی موسی کفت دغدغه مدار که پروردکار من مرا بتو میرساند و مادر موسی بطریقیکه تعلیم یافته بود او را در صندوقی نهاده بدریا
انداخت بعد از هفت ماه بروایت اصح بعد از هفتاد روز بمادر رسید و در آنمدت شیر از پستان عنایت الهی مینوشید
و میدانید در وقتیکه عیسی بن مریم متولد شد جزع مادر خود را دید او را تسکین داده فرمود ای مادر بحکم الهی راضی شده غمکین مباش
و از سخنان واهیه مردم اندیشه مکن و حقتعالی در انوقت انجیل را بر او نازل ساخت و نبوت باو عطا فرمود و او را باقامت

صن شم ص
در کتاب جامع الاسرار
و کتاب المعارج و در
کتاب روضة الشهدا مسطور شد

هو صله
در کتاب کشف الغمه و در
کتاب دلایل النبوة مسطور است

۴ تضی

معجزهٔ جناب علی مر

صلوة و ایتاء زکوة امر فرموده و در روز دویم ولادتش با جمعی که مادر شیر اسرزنش میکردند بحرف آمد و گفت انی عبد الله اتانی الکتاب و منید اید که رتبه من از انبیای سابقه رفیع تر است و قرب و منزلت من نزد حقتعالی بیشتر و مرا و علی را از یک نور خلق کرده و ما در صلب آدم بعد از آن در اصلاب بعضی دیگر از انبیا به تسبیح از صلب بصلبی منتقل شدیم تا بعبد المطلب رسیدیم و همیشه نور ما در جبین پدران ما نمایان بود و آواز ذکر ما بگوش پدران و مادران میرسید تا آنکه بدو نیم شد نصفی بصلب عبد الله و نصفی بصلب ابوطالب منتقل شده هرگاه پدر و عم من در مجالس قریش حاضر میشدند آن نور از ایشان ظاهر بود و جبرئیل امین در وقت تولد علی بامر رب العالمین نازل شده فرمود یا حبیب الله حقتعالی ترا سلام میرساند و میگوید الحال ظهور نبوت ترا وقت شده که ناصر و برادر و وزیر و خلیفه تو بدنیا میاید و بعد از این اثر وضع حمل بر فاطمه بنت اسد ظاهر شد و چون علی متولد شد باز جبرئیل نازل شد و فرمود که علی را فرا گیر و چون دست بطرف پرده که فاطمه در پس آن پرده بود دراز کردم علی بر روی دست من آمد دست راست بگوش راست نهاد و بوحدانیت خدا و رسالت من اقرار کرد و صحیفه که حقتعالی بآدم فرستاده بود و شیث نبی آنرا تلاوت مینمود بنحوی تلاوت نمود که اگر شیث نبی حاضر میشد البته اقرار میکرد که علی از من بهتر میخواند بعد از آن توریة موسی و انجیل عیسی را بنوعی تلاوت نمود که اگر موسی و عیسی از وی می شنیدند البته اعتراف مینمودند که علی از ایشان بهتر میداند و خوشتر میخواند و بعد از تلاوت کتب مذکوره شروع در تلاوت قرآن نمود بنوعیکه الحال تلاوت میکنم در آن وقت آنرا بر من خواند و هنوز یک آیه بمن نازل نشده بود و پس میان من و او مکالمه که در میان انبیا و اوصیا میباشد بوقوع پیوست و بعد از وقایع مذکوره که هیچ دیده ندیده و هیچ گوشی نشنیده بحال طفولیت رجوع نموده و در کنار مادر قرار گرفت و هرگاه وقت ولادت علی صاحب اینحال باشد چرا شما از قول واهیه اهل ضلال محزون و غمگین میشوید بخدا قسم که من از همه انبیا افضلم و وصی من از همه اوصیا اکمل است و در حینی که آدم نام و علی و فاطمه و حسن و حسین را در ساق عرش دید در نظرش عظیم نمود و گفت الهی آیا گرامی تر از من کسی را خلق کرده باشی خطاب رسید که ای آدم اگر برای صاحبان این نامها که بر ساق عرش نوشته است نمیبود منکه خداوندم آسمان و زمین و ملک مقرب و انبیای مرسل را نمی آفریدم و ترا که برگزیده منی خلق نمیکردم بعد از آن حضرت رسالت فرمود که چون آدم بوسوسه ابلیس ارتکاب خلاف اولی کرد و از ثمره شجره منهیه تناول نمود و لشکر بلا و ابتلا روی بوی نهاد و تاج شرف از سرش افتاد و رفتی جبرئیل او را گفت که از آن نامها که بر ساق عرش دیدی مگر فراموش کردی آدم متنبه شده مارا شفیع خود ساخت و با قاضی الحاجات آغاز مناجات نمود و گفت الهی بحق جاه و منزلت محمد و علی و فاطمه و حسن و حسین که توبه مرا بشرف اجابت رسانی پس ما حقتعالی توبه او را قبول نمود چنانچه در قرآن آمده فتلقی آدم ربه فتاب علیه خطاب آمد که ای آدم بشارت باد ترا که صاحبان این نامها از ذریه تو گردانیدم پس آدم شکر الهی بجای آورد و بر ملاء اعلی مباهات نمود پس سلمان با رفقای خود از نزد حضرت رسالت بیرون آمده شکر الهی بتقدیم رسانیدند و دانستند که بسبب محبت ایشان فایض و رستگارند معجزه سیم روایتست که روزی جبرئیل امین در خدمت حضرت خاتم النبیین بصحبت مشغول بود که امیر المؤمنین پیدا شد جبرئیل چون آنحضرت را دید برخاست و شرایط تعظیم بجای آورد پس حضرت رسالت فرمود که یا جبرئیل تو از برای اینجوان تعظیم میکنی گفت چون تعظیم نکنم که او را بر من حق تعلیم است حضرت پرسید که آن چه تعلیم است جبرئیل گفت در وقتیکه حقسبحانه و تعالی مرا خلق کرد از من پرسید که تو کیستی و من کیستم و نام تو چیست و نام من چیست من در جواب متحیر و ساکت ماندم و مدتی در مقام تحیر بودم که اینجوان در عالم نور حاضر شد و مرا تعلیم نمود و گفت بگو تو پروردگار جلیل و من بنده ذلیلم و نام من جبرئیل است لهذا چون او را دیدم تعظیم او نمودم پس آنحضرت از وی پرسید که مدت عمر تو چند است گفت یا رسول الله ستاره ایست که در سی هزار سال یکبار طالع میشود و من او را سی هزار بار دیده ام و از آنچه آنحضرت فرمود لو کشف الغطا ما ازددت یقینا یعنی اگر کشف حجاب شود ازین جسد خاکی مرا رتبه وصول بعالم نور و مهر سد یقین من زیاده نمیشود و بر علم من چیزی نمی افزاید چه علم بذات احدیت و صفات صمدیه و یقین من بوجود واجب الوجودی و صفات ثبوتی و سلبی او بمرتبه عین الیقین رسیده است و بدرجه ترقی نموده است که دیگر برا او فوق بر آنمرتبه



حق نعم عین
در کتاب کشف الغمه و کتاب
ربیع الابرار و در کتاب
اثار احمدی مذکور شد

برانمرتبه

تضی

معجزه جناب علی مر

انمرتبه بسر رسیست معجزه چهارم ابن عباس روایت میکند که صبحی در مدینه مشرفه در خدمت رسول بودیم انحضرت پشت مبارک بمحراب داده مقداد و حذیفه و ابوذر و سلمان و جمعی کثیر از اصحاب در خدمتش بودند که در انحین غوغا شد و آواز چند مهیب بگوش رسید که کسی را طاقت شنیدن آن نبود پس انحضرت فرمود یا حذیفه و یا سلمان خبر بگیرید که چه واقعه رو داده و این غوغا چیست پس هر دو رفته خبر آوردند که چهل مرد با نیزه های خطی و کلاه های دراز مکلل بدر و جواهر با صورتهای عجیب بر سر هر نیزه کتیبه از لولو آویخته بودند آمدند و مقدم بر ایشان پسری میآید که بر عارض موی نداشت و در حسن و جمال چون ماه شب چهارده بود و فریاد میکرد البدار البدار الحذار الحذار الی محمد المبعوث فی الاقطار پس حضرت سالت القوم را طلبید و حذیفه را امر نمود که بر در حجره فاطمه و کاشف کروب و بنده علام الغیوب علی بن ابیطالب اطلب کن حذیفه میگوید که چون بخدمت انحضرت رسیدم گفت یا حذیفه آمده که خبر دهی مرا از قومیکه علم با حوال ایشان دارم از روزی که خلق شده اند و بمهمیکه از پی آن آمده اند پس ثنای او را گفته در خدمتش بمسجد آمدیم و چون مردم او را دیدند برخاستند حضرت سالت فرمود بنشین ای جوان برخاست و گفت کدامست از شما که شکننده بتانست و معدن ایمان و صبر کننده است بر ضرب و طعن و زبیدان و کشنده ابطال و شجاعان و نصرت دهنده دین نبی است برادبان و بسیاری از صفات انحضرت را شمرد حضرت سالت فرمود یا علی حاجت این پسر را که وصفت از روی اخلاص و یقین میکند بر آور و بار غم از دلش بردار پس امیر المومنین فرمود ای پسر نزد من آی که بتوفیق حضرت رب العالمین حاجت ترا بر آورم تا بر سلمانان ظاهر شود که منم سفینه نجات و بر آورنده حاجات و منم وصی نبی عظیم و صراط مستقیم و دردیکه در دل داری بگو و هر چه میخواهی ای پسر چون این بشارت شنید گفت مرا برادریست که از صید و شکار محظوظ بود و صبر بر آن نداشت روزی در صحرا کاروان وحشی دیده اسب از عقب آنها دوانید و یکی از آنها را بتیر زد بمقارن آنحال نصف بدنش مفلوج شد و زبانش از گفتن باز ماند بکارش بایما و اشاره افتاده است و بما رسیده که دفع اسقم امراض بتوجه شما میشود اکنون اگر برادر من ازین محنت نجات یابد قوم و قبیله و اقربا و عشیره من که هفتاد هزار کس اند با اسبان سوار و دست و بازوی کارگذار که بجود و کرم مصروف و معتادند و از بقای عادند ایمان میآورند و مسلمان میشوند و از مواشی و انعام و خدم و عبید و صامت و ناطق انمقدار داریم که زبان از وصف آنها عاجز شده همه به نثار آنکسی است که ما را در این باب نصرت کند پس امیر المومنین با و گفت ای حجاج بن حلماجل بن ابی العصف بن سعید بن ممتنع بن علاق بن وهب بن صعب بادی کجاست برادرت پسر چون نسب خود را شنید تعجب نموده گفت اینک در رهو دجیست و همین دم با خویشان میرسند اگر شفا یافت از بت پرستی بر میگردد و بدین ابن عم تو در میآید در انسخن بودند که پیره زنی شتر برا بدر مسجد رسانید و شتر را خوابانید پسر گفت اینک محمل برادر نست امیر المومنین ع نزد محمل رفته پسری خوشموی بد پسر را چون نظر بر انحضرت افتاد زار زار بگریست و با آواز حزین و دل اندوهگین گفت الیکم المشتکی و الملتجی یا اهل مدینه المصطفی یعنی پناه بشما آورده ایم و شکوه خود را بشما میگوئیم ای اهل مدینه محمد مصطفی امیر المومنین او را دلداری فرموده بعد از زین ترسی و باکی مدار و خواطر خود را جمع دار که بدنها گذشت غمها بشادی مبدل گشت بعد از آن شاه ولایت امر کرد تا منادی ندا کند که مردمان بعد از نماز عصر در بقیع جمع آیند تا امر عجیبی که هرگز مثل آن ندیده باشند مشاهده نمایند حذیفه میگوید که در وقت موعود مردم در بقیع جمع شدند و امیر المومنین با ذو الفقار حاضر شد و چون قریب بغروب رسید دیدیم که دو آتش از دور پیدا شد یکی از دیگری کمتر و علی و بآن آتش کرد و بمیان آتش که کمتر بود داخل شده ناپیدا شد و آن دو آتش بهم میرسیدند و چنانچه دو لشکر بهم میزدند آتشها بهم میزدند و دود و صاعقه بلند میشد و صدائی چون صدای رعد از آتش بر میآمد و مردم در ترس و خوف بودند بکمال رعب و اضطراب داشتند و هر دم صدای رعد و صاعقه زیاد میشد و هیچکس نمیدانست که چه واقعه روی خواهد نمود و تمام شب النصحبت واقعه بود تا صبح طالع شد و مردم از علی مایوس شدند و منافقان هلاک انحضرت را جزم کردند که ناگاه آتشها فرو نشست و دودها برطرف شد و از آن رعد و برق اثری نماند در انحین شاه ولایت امیر المومنین حاضر شد و سری در دست داشت که طول آن یازده انگشت بود و چشمی در میان پیشانی آن سر بود امیر المومنین موی آنسر را در دست داشت و آن موی مثل موی سباع بود و پس نزد محمل الجوان آمد و گفت برخیز حقتعالی برخیز که کوفتی و المی بعد از این در تو نخواهد بود پس پسر برخاسته دستها و پاهایش صحیح و سالم شد و در حرکت آمده در پای مبارک انحضرت افتاده میبوسید و میگفت دست دراز کن تا بدست تو مسلمان شوم که من گواهی میدهم که خدا یکیست و بغیر از د

ملاحظه حوض در کتاب ذریعه النجاح و در کتاب کشف الغمه و در کتاب دلائل النبوه و در کتاب غزوات اثنا عشریه

معجزه جناب علی مرتضی

خدائی نیست و محمد رسول خداست و تو ولی و وصی مصطفی پس آن دو پسر دهر که همراه ایشان بودند مسلمان شدند و خلایق از مشاهدهٔ آن سرو
خلقت عجیب و هیات مهیب آن سر متعجب مانده بودند و جمعی آنحضرت را قسم دادند که آن سر کیست آنحضرت فرمودند که این سر عمود بن خبل بن
الافیس بن ابلیس لعین است و او را دوازده هزار جنی پیرو و مطیع بودند و این پسر را باین حال کرده بودند که مشاهده نمودید و با ایشان
من مقاتله نکردم و چون اسلام قبول نکردند با آن اسمیکه موسی بن عمران بر عصا خوانده و اژدها شد من بر حجر خواندم دوازده چشمه شد جمعی
بکنار رسیدند پس همه را بکشتم چنانکه یکی باقی نماند **معجزه پنجم** ابوسعید خدری روایت میکند که روزی ابطح در خدمت حضرت رسالت
بودم و جمعی کثیر از اصحاب نیز در خدمت آنجناب حاضر بودند که ناگاه از دور غباری بلند گردیدم بدم نزدیک میشد تا آنکه در برابر روی آنحضرت
قرار گرفت و از میان گرد آوازی آمد که کسی میگفت السلام علیک یا رسول الله آنحضرت جواب سلام گفته پرسید که کیستی جواب داد که قوم من برمن
جبر کردند و ستم نموده محل مواشی و مراعی من که آنجا آب میخورند غصب نموده اند و من بشما پناه میبرم و از شما یاری میخواهم و چشم مددکاری دارم استدعا
از شما آنکه شخصی را با ما بفرستید که میان ما و ایشان بانصاف حکم کند و من اینجا عهد میکنم و ضامن میدهم که آنشخص را بشما سلامت برسانم پس
حضرت رسالت از او پرسید که تو کیستی و قوم تو کدام جماعت گفت عرفطه بن شمراخ جنیم و ما پیش از بعث شما بآسمان نزدیک میشدیم و استراق سمع می
نمودیم و خبرها میدادیم و چون حقتعالی شما را برگزیده بخلق فرستاده ما از آنحالت ممنوع گشتیم و ایمان برسالت و نبوت شما آوردیم تصدیق نمودیم
و مسلمان شدیم ولیکن جمعی از قوم ما بغض و عداوت پیش گرفتند و عدد ایشان از ما بیشتر است و ما را قوت و مقاومت با ایشان نیست و امیدوار
شفقت شمائیم که رحمت عالمیان میباشید پس حضرت رسالت فرمود ای عرفطه خود را از پرده ظاهر کن تا ترا بدان صورت و هیاتیکه مخلوق شده ببینیم
سمعا و طاعنا گفته پرده از روی خود برداشت از میان غبار شخصی دیدیم که بیرون آمد با سر دراز و چشمی در میان با جدقهای کوچک و دندان
چون دندان سباع و تمام بدنش پر از موی که بر اندام خرس میباشد بعد از آن حضرت رسالت از و عهد گرفت که هر کرا با او بفرستد سلامتش
باز گرداند و با بی بکر ملتفت شده گفت که برخیز و با برادرت عرفطه برو و قوم او را ببین و خبر بگیر که در چه کارند و چه در سر دارند و میان ایشان بانصاف
حکم کرده بیا ابوبکر پرسید که یا رسول الله ایشان در کجا دارند و در کدام مکان و محل میباشند حضرت فرمود در زیر زمین ابوبکر گفت من
کجا طاقت آن دارم که بزیر زمین روم و چگونه میان ایشان حکم توانم کرد که زبان ایشان نمیدانم و کلام ایشان نمی فهمم پس حضرت رسالة
توجه بجانب عمر کرده همان گفت که بابی بکر گفته بود و همان جواب بعینه شنید پس نظر بیمین و یسار کرده و گفت کجاست قرة العین من و کجاست فاتح
هم من کجاست برطرف کننده غم من کجاست زوج دختر من کجاست مروج دین و قاضی دین من شاه ولایت جواب داد که لبیک لبیک یا رسول الله
در خدمت شما ایستاده ام و هر چه امر کنی فرمانبردارم حضرت رسالت فرمود یا علی باتفاق عرفطه برو و خبر از قومش بگیر و حکم کن میان او و قومش
بحق گفت سمعا و طاعة یا رسول الله پس عرفطه برخواست و امیرالمومنین شمشیر خود در احمایل نموده همراه شد و ابوسعید خدری و سلمان فارسی
از صحابه از پی او رفتند که ببینند که آنحضرت چه میکند و بکجا میرود و چون آنحضرت بمیان صفا و مروه رسید آنجماعت دیدند که زمین شق شده
و عرفطه بزمین فرو رفت و حضرت امیرالمومنین بر قفا نگاه کرد دید که حقتعالی شما را اجری عظیم دهاد و با عرفطه بزمین فرو رفت و زمین بهم آمد و یاران
با حسرت و ندامت و گریه و اندوه برگشتند و در فکر بودند که آیا علی را چه پیش آید تا روز دیگر صبح حضرت رسالت نماز کرده اصحاب بگرد آنحضرت بر
آمدند و بصحبت مشغول تا آنکه وقت نماز ظهر شد نماز ظهر کردند و خبری از امیرالمومنین نیامد محبان علی همه آزرده و صاحب ملال و منافقان بایکدیگر
در گفت و شنید و خوشحال میگفتند که جنیان حیله کردند و علی را بردند که هلاک کنند و ما را از فخر نمودن بعلی خلاص نمودند تا آنکه نماز عصر را نیز
گذاردند و علی پیدا نشد پس حضرت رسالت بصفا آمد و نشست و بحرف و حکایت علی مشغول شد تا غروب آفتاب رسید که یکبار همان زمین
شکافته شد و عرفطه و علی از عقب با شمشیر خون چکان ظاهر شد و دوستان بهم برگفتند و حضرت رسالت برجست و علی را در بر گرفت و میان دو
چشمش را بوسه داد و فرمود یا علی تا اینوقت بر تو چه چیز از ما غایب ساخته بود گفت یا رسول الله چون بقوم عرفطه رسیدم و ایشان را بیکی از سه
چیز دعوت نمودم قبول نکردند اول آنکه ایشان را بشهادت لا اله الا الله محمد رسول الله خواندم ابا نمودند دوم گفتم بجزیه راضی شوید نشنیدند سیم گفتم با عرفطه
مصالحه نمائید باینطریق که مراعی و میاه یکروز از عرفطه امتناع کردند پس شمشیر کشیدم و بسیاری از ایشان را کشتم و بعضی که باقی بودند فریاد الامان
الامان برآوردند من گفتم امان در ایمانست بالضروره ایمان قبول نمودند و بوحدانیت خدا و برسالت تو اقرار نمودند و عرفطه را با ایشان صلح

دادم

داده‌ام و با یکدیگر برادر شدند و خلاف از میان ایشان برخواست و تا این زمان باین شغل مشغول بودیم بعد از ان عرفطه پیش آمد و گفت یا رسول الله
حقسبحانه و تعالی ترا از اسلام خیر و خوبی جزا دهاد و آنقدر یاری ما کرده است که زبان از وصف آن قاصر است اگر او با ما این لطف نمینمود اسلام
از میان مرطرف میشد **معجزه ششم** نقلست که چون حضرت محمد مصطفی بجهاد بنی المصطلق میرفت نزدیک وادی فرود آمد جبرئیل نازل شد گفت
یا رسول الله طایفه از کفار جنیان درین وادی پنهان شده‌اند و قصد هلاک شما دارند حضرت پیغمبر امیر المؤمنین را بخواند و فرمود باین وادی رو و
اعدای خدا را از پریان دفع کن و بقوتیکه حقسبحانه و تعالی ترا داده است و از اسمائیکه ترا بدان مخصوص گردانیده است حصن خویش ساز و صد
مرد را با وی همراه فرستاد پس امیر المؤمنین چون نزدیک آن وادی رسید آن صد کس که همراه بودند فرمود تا آنجا باشند پس بکنار وادی رفت و عوذها
بخواند و نامهای حقتعالی را یاد کرد پس بآنقوم اشارت کرد که نزدیک آئید نزدیک آمدند چنانچه میان آنحضرت و میان آنجماعت بقدر تیر انداختنی
بود پس خواست که بآن وادی فرو شود بادی سخت پدید آمد چنانکه نزدیک بود که آنقوم بروی افتند از شدت آن امیر المؤمنین فریاد برآورد
که من علی بن ابیطالبم وصی رسول خدا و پسر عم اویم در آن حین شخصی پیدا شد سیاه و شعلهای آتش از دست او میبارید شاه ولایت بوادی فرو رفت
و قرآن میخواند و بشمشیر از راست و چپ میزد پس آنجماعت دودی سیاه شد و امیر المؤمنین تکبیر گفت و از اندرون وادی بیرون آمد اصحاب او را دیدند
گفتند چه دیدی یا ابا الحسن نزدیک بود که ما همه هلاک شویم از ترس و خوف حضرت فرمود چون ایشان ظاهر شدند و ترسیدند من در وادی شدم و ترسیدم
و با ایشان مقاتله نمودم و حقتعالی کید ایشانرا کفایت کرد و بعضی از ایشانرا هلاک کردم و بقیه ایشان پیش از من نزدیک پیغمبر شدند و ایمان آوردند
پس امیر المؤمنین با آنجماعت برگشتند و بخدمت حضرت رسالت آمدند و حضرت از دیدن ایشان بسیار خوشحال گردید **معجزه هفتم** منقذ بن
ابقع اسدی روایت میکند که شبی در خدمت امیر المؤمنین بودیم و آنشب نیمه شعبان بود و آنحضرت بر استری سوار بجهة مهمی بدهی میرفت در اثنای راه از برای وضو
فرود آمد خواست که وضو سازد من عنان استر را داشتم دیدم که استر گوشها را تیز کرده مضطرب شد من از نگاه داشتن عاجز شده بودم آنحضرت پرسید
که ترا چه میشود گفتم استر را چیزی بنظر آمده بیتابی میکند حضرت چون نگاه کرد فرمود سبعی است بر کعبه پس ذو الفقار را برداشته گامی چند پیش نهاد
و نعره بر آن سبع زد چون شیر صدای آنحضرت را شنید پیش آمده مانند گناهکاران سر در پیش انداخت آنسرور دست دراز کرده موی گردنش را
گرفت فرمود دمید اینکه من اسد الله و ابو الاشبال حیدرم و قصد استر من کرده شیر بزبان فصیح متکلم گشته گفت یا امیر المؤمنین و یا خیر الوصیین و یا وارث
علم النبیین هفت روز است که شکاری بدست من نیامده و گرسنگی مرا بیطاقت نموده چون سیاهی شما را در دو فرسخی دیدم با خود گفتم بروم شاید مرا
درین نصیبی باشد و شکمی سیر توانم کرد ولیکن چون حقسبحانه و تعالی بر ما وحوش و سباع گوشت دوستان و عترت ترا حرام کرده است و بر دشمنان
مسلط داده است آنحضرت دست بر پشت آن شیر کشید و او ذلیلانه حرف میزد تا آنکه گفت یا ولی الله الجوع الجوع یعنی گرسنگی بر من رو آورده است امام
دست برآورده گفت اللهم ارزقه بحق محمد و آله مقارن آن دیدم که چیزی نزد آن شیر آمد و بخوردن مشغول شد چون فارغ شد حضرت پرسید که مأوی و مسکن
تو کجاست حضرت پرسید در اینمکان چه میکنی گفت یا ولی الله بقصد زیارت تو از مکان خود متوجه حجاز شده و از آنجا بکوفه نشان دادند و این بیابانرا باتیید
پابوس تو طی کردم و الحال رخصت برگشتن میخواهم که دو پسر و زنی از خویشان دارم و از من بیخبرند چون رخصت گرفت گفت یا امیر المؤمنین درین سفر نفقه
میبرم که از گوشت سنان و اہل شامی که از دشمنان تست و در جنگ صفین گریخته بود توشه راه کنم که حقتعالی او را طعمه من ساخته است پس آنحضرت را
دعا کرده راهی شد و من متعجب و حیران مانده بودم چون مرا حیران دید فرمود ای منقذ از اینحال تعجب نمودی بدان خدائیکه دانه را میرویاند و خلق را می
آفریند که اگر از معجزات آنچه رسول مرا تعلیم نموده ظاهر سازم البته خلایق بضلالت می‌افتند پس متوجه نماز شد و چون فارغ شده در خدمت او متوجه
قادسیه شدیم و مؤذن اذان صبح میگفت که رسیدیم و غوغا در میان مردم بود که سنان و اہل را شیری برد و بعد از لحظه کله و سر و ساقهای او و بعضی
استخوانهای او را آوردند و من آنچه از شیر شنیده بودم از برای مردم نقل کردم و مردم دویدند و خاک قدم آنحضرت را میبوسیدند و بر چهره میمالیدند و استشفا
از آن میکردند **معجزه هشتم** عمار یاسر روایت میکند که در خدمت امیر المؤمنین بودم که از کوفه بیرون رفت و عبورش بدهی افتاد که آنرا نخلی می گفتند
و آن ده در دو فرسخی کوفه بود پس پنجاه مرد از یهود پیدا شدند و گفتند توئی علی بن ابیطالب گفت بلی منم گفتند در حوالی این ده سنگی هست و بر آن سنگ
نام هفت کس از انبیای سابق نقش است و مدتهاست که پدران ما و ما آنرا می طلبیم و نمی یابیم و در کتاب ما هست و یقین میدانیم که در آن خلافی نیست
و ما را از ماده علم ما پنهانست اگر تو امام زمانی و براستی وصی رسولی آنرا با نشان میدهی پس آنحضرت گفت همراه من بیائید در راه پیش گرفته میرفت

حل این در کتاب قصص الانبیا میباشد

حل قصه در کتاب کشف الغمه و کتاب دلایل النبوه میباشد

حل قصه در کتاب کشف الغمه و کتاب دلایل النبوه میباشد

و ما در خدمت مهر قیم و آن جماعت یهود از پی ما می آمدند تا از آن ده پاره دور شدیم و تلی از ریگ پیدا شد و آنحضرت آنجا ایستاده و گفت ای ریگ
بر بساط سلیمان بودیم با اینجا رسیدیم آن سنگ در زیر این تل ریگ هست یهود گفتند بالفعل ما را قدرت برداشتن آن تل نیست پس آنحضرت لب
مبارک را حرکت داد بادی بهم رسید فرمود ای باد در حضرت علی بن ابیطالب این تل را از این مکان دور کن دیدیم باد آن ریگ پیچیده ساعتی نشد که
که آن ریگ در اطراف بیابان پهن شد زمینی هموار و سنگی عظیم پیدا شده یهود گفت اینست آن سنگی که شما جویای آنید یهود گفتند اگر آن سنگ بود نام انبیا
بر آن نقش می بود حضرت فرمود نام انبیا بر آن طرفیکه بر زمینست نقش است چون اهل آن ده جمع آمده بودند دیدند از خانها بیلها و کلنگها آورده قریب هزار
کس دور او را خالی کردند و قدرت بر تحریک آن نداشتند پس شاه ولایت آن جماعت را فرمود که تا از پیش سنگ بکنار رفتند و دست مبارک دراز کرده
سنگرا بی زحمتی از نیروی بازوی برگردانید جماعت یهود چون نظر کردند دیدند که اسم نوح و ابراهیم و سلیمان و داود و موسی و عیسی و محمد بر آن نقش بود
پس همه بیکبار در پای آنحضرت افتادند و گفتند اشهد ان لا اله الا الله و ان محمدا رسول الله و انک ولی الله و خلیفه رسوله علی قومه و وصیه من بعده
بعد از آن گفتند که گواهی میدهیم که هر که ترا شناخت سعادت و نجات یافت و هر که مخالفت تو نمود گمراه و شقی شد و توئی آن ولی و وصی که در توریه
و انجیل خوانده ایم و اهل قریه تمام مسلمان شدند **معجزهٔ نهم** مرویست که جمعی از اهل یمن بخدمت حضرت رسالت آمدند و گفتند که
ما از اولاد پادشاهیم که از اولاد نوح نبی الله بوده و در کتاب او نوشته که هر پیغمبر را البته معجزه ایست و هر پیغمبر را البته وصی است که جانشین
او باشد پس وصی شما کیست حضرت رسالت اشاره بجانب امیر المومنین کرد و فرمود اینست وصی من ایشان گفتند یا رسول الله پیش ما صحیفه ایست
که در آنجا صفت سام و بیان شمایل او کرده و علامات آنرا نوشته اند و قبر آنرا در این شهر نشان داده اند که اگر آنرا بما بنمودی بتو ایمان میآوردیم
پس حضرت رسالت گفت یا علی برخیز و با این جماعت بمسجد رفته دو رکعت نماز بگذار و در پیش محراب پا بر زمین زن تا مطلب این قوم بحصول پیوندد شاه ولایت
بفرموده حضرت رسالت داخل مسجد شد و دو رکعت نماز بگذارد و برخواسته لب مبارک بجنبانید و پای بر زمین زد دیدند که زمین شکافته شد و تابوتی
ظاهر گردید و در میان تابوت پیری نورانی با ریش سفید تا بناف کشیده برخاست خاک از سر و روی خود تکانیده بر حضرت امیر المومنین سلام کرد
و گفت اشهد ان لا اله الا الله و اشهد ان محمدا رسول الله سید المرسلین و انک یا علی وصی محمد سید الوصیین انا سام بن نوح پس آن جماعت صحیفه
خود را گشودند و در شکل و شمایل او نظر میکردند چون صورت او را با آنچه در صحیفه ثبت بود موافق یافتند گفتند که میخواهیم که از صحف نوح سوره بخوانی تا
از تو بشنویم سام شروع در قرائت صحیفه از صحف نوح نمود و سوره را تمام قرائت نمود بار دیگر بر امیر المومنین سلام کرد و در آن تابوت رفته خوابید
فی الحال آن تابوت بزمین فرو رفته زمین بهم آمد پس آن جماعت گفتند ان الدین عند الله الاسلام و ایمان بخدا و رسول و وصی آوردند **معجزهٔ دهم**
ابن عباس رضی الله عنه روایت میکند که چون رسول خدا از مدینه متوجه مکه شد در آن سفر آب کمی کرده تشنگی بر لشکر غالب شد فریاد العطش بر آوردند و از هیچ طرف
نشانی از آب نبود رسول خدا فرمود که نزدیک فلان درختان که مینماید چاهیست کیست از شما که با جمعیتی رفته مشکها را پر آب کند و بیاورد مردی
قد راست کرده گفت من بروم پس سقائی چند پیاده بسیار برداشته روانه شدند چون میان آن درختان رسیدند آتشها شعله کشید و صداهای
مهیب بهم رسید خوف بر آن جماعت غالب شد برگشتند و صورت حال را باز گفتند رسول الله فرمود که آن جماعتی از جنیان اند اگر میرفتند باکی نبود و هر که الحال
برود من الحال او را بهشت ضامن میشوم شخصی دیگر برخاسته با همان جماعت متوجه شد و چون چند قدم پیشتر رفت صداها بیشتر شد و بی هیزم آتشها افروخته
گردید و رعد و برق بهم رسید باز ترس بر یاران غلبه کرده بچاه نرسیده برگشتند دیگر از آن نیز ترسانیدند بار سیم جمعیکه بشجاعت و دلیری مشهور بودند
با یاران اول رفیق شده رفتند و ساعتی ثبات نموده به تشنگی راضی شده فرار بر قرار اختیار کردند و بخدمت رسول الله آمدند و هرچه دیده بودند نقل
کردند حضرت امیر المومنین را فرمود یا علی برو و مردم را از زحمت تشنگی خلاص کن سلمه بن الاکوع گوید هر چهار نوبت همراه بودم چون حضرت مرتضی علی
بآن درختان رسید و آن آتشها و صداها را با خوف یاران ملاحظه فرمود بایشان گفت قدم بر قدم من نهاده گفت باطراف و جوانب نگاه مکنید و رجزی
میخواند که خلاصه معنیش اینست **بیت** پناه من بخدا ایست فرد و بیهمتا که اوست خالق جن و انس و ارض و سما ز رعد و برق و ز آتش علی نیندیشد
چه دیگران نهراسد ز صوت یا ز صدا تا بکنار چاه رسید و دلو را بچاه آویخت چون دو مشک را پر کرد دلو را بریده در چاه انداخت پس آنحضرت
خطاب بهمراهان کرد و فرمود کیست که برود یاران گفتند یا علی هیچکس را طاقت اینراه نیست پس دیدم آنحضرت دامن شجاعت بر میان دلیری
استوار کرده گفت هرچه شنوید و بینید صبر کنید و اندیشه بخود راه مدهید و بچاه فرو رفت بعد از آن آوازها بیرون آمد و خنده های قهقهه بگوشها

در کتاب کشف الغمه و حدیقة الشیعه میباشد

در کتاب کشف الغمه و کتاب روضة الواعظین میباشد

رسید و صداها شنیدیم که گویا حلقهای کسان را گرفته اند و نفسها بر گلوی ایشان پیچیده و بخناق مبتلا شده اند ناگاه صدای افتادن علیؑ در چاه بگوش
ما رسید و بهلاکت او یقین کردیم و دلها بر مرگ نهادیم نه ما را صبر ماندن بود و نه طاقت برگشتن که ناگاه آواز الله اکبر امیر المومنینؑ را شنیدیم
و صدای شمشیر او بلند شد و آواز الحذر و بانگ الامان و صدای خنده و فریاد گریه بدید آمد و آنحضرت آواز کرد که ریسمان بچاه آویخته دلو را
بدان ریسمان بست و صدا زد که آب بکشید پس آنحضرت دلو را پر از آب میکرد و ما میکشیدیم تا همه سیراب شدند و مشکها پر گشت و از چاه بیرون
آمد هر کس از ما که یکمشک آب داشت و آنحضرت دو مشک برداشت روانه شدیم چون بهمان درختان رسیدیم اثری از آن صداها و آتشها نمانده بود پس
بخدمت حضرت رسالتؐ آمدیم و آنچه مشاهده نموده بودیم نقل کردیم و مردم تعجبها مینمودند بعد از آن هر که میخواست میرفت و از آن آب چاه
میکشید و میآورد و رسولؐ فرمود که این جنی را بردار آن جنی بود که در صفا و مروه در دست امیر المومنینؑ کشته شد میخواست که انتقام برادر
از علی بکشد آخر کشته شد و شر او از مسلمانان دفع شد **معجزه یازدهم** روایتست که در حین حیوة حضرت رسالتؐ یکی از علمای یهود
بمدینه آمده چون بشرف ملازمت حضرت رسالت مشرف گردید گفت یا رسول الله مرا قوم من نزد شما فرستاده اند که از موسی بن عمران بما رسیده
که چون نبی عربی مبعوث شود بخدمت او روید و بگوئید که هفت شتر سرخ موی سیاه چشم از کوه مدینه بیرون آورد اگر بدعای او شتران مذکوره از کوه
بیرون آمدند ایمان بوی بیاورید و تابع دین و ملت او شوید که او سید انبیاست و وصی و جانشین او سید اوصیاست و مثل برادر من هارونست پس
حضرت فرمود که ای برادر یهودی همراه من بیا حضرت باتفاق اصحاب از مدینه بیرون تشریف بردند و چون پیش کوه رسید دو رکعت نماز گذارد
و بکلام خفی تکلم فرمود کوه بحرکت آمد و شکافته شد و مردمان صدای شتران شنیدند یهودی گفت اشهد ان لا اله الا الله و اشهد انک رسول الله
و ان جمیع ما جئت به صدق و عدل یا رسول الله مهلت ده مرا تا نزد قوم خود روم و ایشان را بیاورم تا خود ببینند و ایمان آورند و بوعده خود
وفا نمایند و از حضرت رسالتؐ مرخص شده نزد قوم خود رفت و ایشان را ازین واقعه خبر داد پس الجماعت استعداد سفر نموده متوجه مدینه شد و چون
بمدینه رسید آب و رنگ از مدینه رفته دیدند وحی منقطع شده روشنائی بتاریکی مبدل شده و ابوبکر ملعون بجای حضرت رسالتؐ بر تخت خلافت
نشسته چون اوضاع را چنین مشاهده نمودند اراده مراجعت نمودند آن عالم یهودی گفت نه پیغمبر شما موسی خبر داده است که وصی او مثل برادر من هارونست
پس صبر کنید تا وصی او را ببینیم که مطلب شما از و ساخته شود بعد از وصی پیغمبر خبر گرفته نزد ابی بکر رفتند و پرسیدند که تو خلیفه رسولی گفت
بلی شما کیستید و عدد شما چنداست و مطلب شما چیست گفتند اگر خلیفه رسولی باید عدد ما بر تو ظاهر شود و اگر خلیفه نیستی جز الغیر حق بر جای او نشسته
ابوبکر در کار خود حیران شد و ندانست که چکند و چه بگوید جماعت یهود بهم نگاه کردند و از آمدن راه دور و دراز پشیمان گردیدند یکی از دوستان
امیر المومنینؑ حاضر بود گفت ای قوم همراه من بیائید تا وصی رسول را بشما بنمایم الجماعت خوشحال گردیده همراه آن شخص بخدمت امیر المومنینؑ رفتند و او را
دادر المحزون دیدند شاه ولایت چون ایشان را دید فرمود شتران خود را میخواهید گفتند بلی پس آن عالم در خدمت امیر المومنینؑ و الجماعت از مدینه
بیرون رفته بهمان مکان حاضر شدند عالم گفت پدر و مادرم فدای تو باد حضرت رسولؐ در اینموضع دو رکعت نماز گذارد و اعجاز نمود شاه ولایت
نیز دو رکعت نماز گذارده دعا فرمود فی الفور کوه بهمان طریق حرکت کرده شق گردید و هفت شتر بهمان هیئت مذکوره از آن کوه بیرون آمدند و
با ایشان تکلم نموده همه یکبار گفتند اشهد ان لا اله الا الله و ان محمدا رسول الله و ان ما جاء به من عند ربنا هو الحق و انت خلیفته و وصیه و وارث
علمه حقا فجزاه الله و جزاک عن الاسلام خیرا یعنی شهادت میدهیم که خدا یکیست و محمد رسول خداست و آنچه محمد از جانب حقتعالی بخلق فرستاد
تمام حقست و ایمان داریم بآنچه گفته است و گواهی میدهیم که تو خلیفه و جانشین و وارث علم و دین اوئی حقتعالی ورا و ترا جزای خیر دهاد پس مشرک
آمدند و مسلمان شده بشهر خود مراجعت نمودند **معجزه دوازدهم** سلمان فارسی رضی الله روایت میکند که در زمان خلافت عمر
روزی حضرت امام حسن و امام حسینؑ و محمد حنیفه و محمد ابی بکر و عمار یاسر و مقداد بن اسود الکندی در خدمت سر حلقه اولیا علی مرتضی نشسته بودند
که حضرت امام حسن بخدمت آنجناب عرض کرد که ای پدر بزرگوار و ای سید عالیمقدار حقسبحانه و تعالی سلیمان بن داود را پادشاهی داده بود که بمجلس
مثل آن نداده و از عظمت و کرامت انمقدار بوی عطا نموده بود که احدی را از مردم عطا نکرده آیا ای پدر بزرگوار شما را نیز عطا شده است از آن
چیزها هیچ چیز پس شاه اولیا علی مرتضی فرمود بحق الخدائیکه دانه را شکافته است و خلایق را خلق کرده و بحق الخداوندیکه منفرد است بعظمت که حقسبحا

نع
در کتاب ذریعة النجاح
مسطور باشد

حوعین
در کتاب کشف الغمه و کتاب
آثار احمدی و در کتاب
امالی و در کتاب بستان الکرام
مسطور باشد

معجزهٔ جناب علی

و تعالی عطا فرموده است به رتبه برتر از کرامت و عظمت آن مقدار که هیچ احدی را کرامت نکرده پیش از او و بعد از او نیز احدی را آن مقدار عطا نخواهد
فرمود پس حضرت امام حسن عرض نمود که یا امیرالمؤمنین دوست داریم و میخواهیم که ببینیم آنچه را که حقتعالی از عالم ملکوت شما را عطا فرموده
تا آنکه جمیع ایمان زیاده شود بسبب دیدن آنها حضرت مرتضی علی سؤال امام حسن را قبول فرمود پس همان ساعت برخواست و دو رکعت نماز
بجای آورد و بعد از آن زبان مبارک گشوده دعائی خواند که مفهوم ما نشد بعد از آن بمیان خانه تشریف ارزانی فرمود پس دست مبارک بطرف
مغرب دراز کرد و چیزیکه زیر بغل مبارک نمودار شد بعد از آن دست پیش خود کشید و دو پاره ابر در دست آنحضرت بود و آنرا میکشید بعد
بعد از آن ابرها بر بالای خانه آنحضرت ایستادند و ما همه حاضر بودیم و نظر بآن دو پاره ابر مینمودیم پس حضرت فرمود ای سحابتین نزد ما فرود آئید
سلمان روایت میکند که والله العظیم که آن سحابتین دیدم که فرود میآمدند و میگفتند اشهد ان لا اله الا الله و ان محمدا رسول الله و انک وصی
رسول الله و من شک فیک هلک و من تمسک بک فقد سلک سبیل النجاة پس آن پاره ابر بر زمین فرود آمدند بصورت بساطی که بر او نشیند و بوی
از آن دو پاره ابر میآمد چون بوی مشک اذفر پس شاه ولایت فرمود برخیزید و بر بالای این بساط نشینید سلمان روایت میکند که ما هفت نفر بر
خواستیم و بر آن بساط نشستیم پس حضرت مرتضی علی برخاست و اشاره بطرف مغرب کرد و چیزی بزبان مبارک جاری ساخت که ما معنی آنرا نفهمیدیم
و هنوز کلام آنحضرت تمام نشده بود که بادی شروع شد و آن پاره ابریکه ما بر آن نشسته بودیم بطرف هوا بلند شد بعد از آن آنحضرت بر پاره ابر دیگر
نشست چون ملاحظه کردیم دیدیم که آنحضرت بر کرسی از نور نشسته و دو جامه زرد پوشیده و تاجی از یاقوت سرخ بر سر مبارک نهاده و نعلینی در پا کرده که بند
او از یاقوت درخشان بود و خاتمی از در سفید در دست مبارک کرده بود که نور آن چشمها را خیره میساخت پس حضرت امام حسن به پدر بزرگوار خود گفت
ای پدر بزرگوار همه عالم اطاعت سلیمان پیغمبر بسبب خاتم مینمودند و تو امیر مؤمنان و پیشوای متقیانی بچه چیز خلایق اطاعت تو میکنند حضرت شاه ولایت فرمود
که ای جان پدر من وجه الله ام و من عین الله ام و من لسان الله ناطقم در خلق خدا و من نور الله ام آنچه نوریکه هرگز خاموش نشود و من باب الله ام بسبب من حقتعالی را
می‌شناسند و من حجة الله ام بر بندگان او و من کنز الله ام در زمین خدا و من قسمت کننده بهشت و دوزخم و من سید ذو القرنینم بعد از آن امام حسن
فرمود که آیا میخواهی که خاتم سلیمان را بتو بنمایم امام حسن فرمود پس شاه ولایت دست مبارک در کیسه کرد و خاتمی بیرون آورد از طلا و نقره و نگین آن از یاقوت
سرخ و چهار سطر بر آن خاتم نقش بود پس حضرت مرتضی علی فرمود یا حسن این خاتم سلیمان بن داود است و اسماء ما بر این خاتم نقش است سلمان روایت
میکند که ما از دیدن این امور بسیار تعجب کردیم شاه ولایت فرمود که از چه چیز تعجب میکنید دیدن این قسم چیزها از مثل من عجب نیست والله العظیم امروز
چیزی چند بشما مینمایم که هرگز پیش از این ندیده باشید و بعد از این نیز نه بینید امام حسن فرمود ای پدر بزرگوار اراده داریم که یاجوج و ماجوج
و سدیکه منتهی میشود بسوی ایشان به بینیم پس حضرت علی باد را فرمود که بساط ما را بلند گردان امام حسن میفرماید که از آن باد صدائی شنیدیم چون صدای
رعد جهنده و بعد از آن صدا باد ما را بلند کرد و حضرت امیرالمؤمنین بر آن کرسی نشسته بود و از عقب ما میآمد تا آنکه بکوه بسیار بلندی رسیدیم و بر
آنکوه درختی عظیم بود خشک شده و برگهای آن ریخته بخدمت آنحضرت عرض کردیم که یا امیرالمؤمنین چرا این درخت در این موضع خشک شده و برگهای آن
ریخته حضرت فرمود که از درخت سؤال کن جواب خواهد گفت پس امام حسن فرمود ای درخت چرا همچنین خشک شده درخت جواب نگفت پس امیرالمؤمنین
روی مبارک بدرخت کرده فرمود که ای درخت باذن حق سبحانه و تعالی جواب ایشان باز گوی سلمان روایت میکند که والله العظیم که از اندرخت
صدای عظیم شنیدیم که میگفت لبیک لبیک یا وصی رسول الله و خلیفته من بعده حقا پس حضرت علی فرمود که خبر خود را بایشان باز گوی پس اندرخت
روی بامام حسن کرده گفت یا ابا محمد پدر بزرگوار عالی مقدار تو هر شب باین موضع میآمد و دو رکعت نماز بجای میآورد و بعد از آن تا وقت سحر ورد و تسبیح
خداوند میکرد و چون از اوراد فارغ شد ابری سفید میآمد که از آن بوی مشک میوزید و بر بالای آن ابر کرسی از نور مینمود پس می‌نشست و میرفت و من
بسبب قدوم میمنت لزوم آنجناب عیش و کامرانی میکردم اکنون چهل شست که از این شرف و کرامت محرومم و از این غم و غصه باینصورت شده از مفارقت
آنحضرت خشک گردیده ام پس بحق خدا سؤال میکنم از تو ای مولای متقیان و پیشوای مؤمنان که بعد از این سرور و فرح محروم نگردانی که من بوی عیش
و عشرت میکنم سلمان روایت میکند که ما از سخن گفتن اندرخت بسیار عجب نمودیم پس حضرت شاه اولیا علی مرتضی از آن کرسی برخواست و پائین آمد
نزدیک اندرخت رفت و دو رکعت نماز بجای آورد و دست مبارک خود را بر آن درخت کشید سلمان میگوید بحق آنکسیکه جان من در قبضه قدرت
اوست که از آن درخت ناله شنیدیم در حال آن درخت سبز شد و برگ بیرون کرد و میوه بار آورد بقدرت حقتعالی و برکت شاه ولایت پس حضرت

معجزهٔ جناب علی

امیر المؤمنین عرض کردیم این بسیار عجیب و غریب بود شاه ولایت فرمود آنچه بعد از این مشاهده کرد از این عجیبتر خواهد بود پس حضرت بهمان کرسی نشست
و باد بساط آنحضرت را با بساط ما بلند کرد تا آنکه تمام دنیا در نظر ما چون سپری مینمود و فرشته را ملاحظه کردیم در هوا ایستاده سر او در زیر آفتاب و پاهای
او در قعر دریا و یکدست او در مغرب و دست دیگر در مشرق پس آن فرشته چون ما را دید گفت اشهد ان لا اله الا الله وحده لا شریک له و اشهد ان محمدا رسول الله
و اشهد انک وصی نبی الله حقا حقا بغیر شک و من شک فیک فهو کافر سلمان روایت میکند که بخدمت شاه اولیا علی مرتضی عرض کردیم که یا امیر المؤمنین
این کدام فرشته است و چرا یکدست در مشرق و یکی در مغرب است حضرت فرمود که این فرشته را من در این موضع باز داشته ام باذن حقتعالی من
او را موکل گردانیده ام بر ظلمات شب و روشنائی روز تا روز قیامت چنین ایستاده خواهد بود حقسبحانه و تعالی تدبیر امور دنیا را بمن عطا فرموده
بعد از آن باد بساط ما را بلند کردانید تا آنکه به پیش سد یاجوج و ماجوج رسیدیم و در آن موضع کوه بسیار بلندی سیاه مثل قطعهٔ از شب مشاهده نمودیم
پس حضرت شاه ولایت باد را امر فرمود که بزیر آن کوه فرود آی سلمان روایت میکند که چون فرود آمدیم در آن موضع سه قسم بسیار غریب و عجیب دیدیم
بعضی از ایشان در قد و قامت بیست گز بودند و در عرض هر یک ده گز بودند و قد بعضی از ایشان صد گز بود و عرض هر یک هفتاد گز بود و بعضی از ایشان یک
گوش را بزیر خود انداخته بودند و یک گوش را بالای خود کشیده بعد از آن حضرت شاه ولایت ابر را امر فرمود که ما را بطرف کوه قاف روان ساز پس ابر
بلند شد و میرفت تا آنکه بکوهی رسیدیم که آن کوه از یاقوت سرخ بود و محیط بر دنیا کشیده و در آن کوه فرشته دیدیم که موکل بکوه قاف بود بصورت بنی آدم
و چون چشم او با امیر المؤمنین افتاد گفت السلام علیک یا امیر المؤمنین اتاذن لی فی الکلام یعنی رخصت میدهی مرا سخن کنم شاه ولایت ولایت جواب
سلام او بگفت و فرمود من خبر میکنم ترا با آنچه میخواهی که سخن کنی و از آن سؤال نمائی میخواهی که از من رخصت کنی که بدیدن مصاحب خود روی من ترا
رخصت دهم پس ان ملک گفت بسم الله الرحمن الرحیم و شروع در طیران کرد تا آنکه از چشم ما غایب شد بعد از آن در آن موضع درختی خشک دیدیم مانند درختی
که پیش از این دیده بودیم پس از آنحضرت احوال آنرا سؤال کردیم حضرت فرمود از درخت سؤال کنید پس امام حسن دست مبارک باین درخت کرده
فرمود ای درخت قسم میدهم ترا بحق امیر المؤمنین که ما را از احوال خود خبر دهی سلمان روایت میکند که آن درخت بزبان فصیح جواب گفت که یا ابا محمد بحقیقت که من
بر سایر درختان فخر میکردم بسبب آنکه پدر بزرگوار تو ثلث اول شب نزد من میآمد و در سایه من نماز میکرد و حمد و تسبیح حقسبحانه و تعالی بجای میآورد
بعد از آن اسپی حاضر میشد و آنجناب سوار شده تشریف میبرد و من همیشه بوی مشک فام آنحضرت عیش و عشرت میکردم و الحال چهل روز است
که این عطیهٔ عظمی از من قطع شده باین سبب خشک و بی ثمر مانده ام بعد از آن امام حسن بخدمت شاه ولایت عرض کرد که یا امیر المؤمنین سؤال
میکنم از تو بحق خدا و بحق حبیب من محمد مصطفی که در حق این درخت از حقتعالی سؤال کنی که بحال اول عود کند پس شاه ولایت دست مبارک بر آن درخت
مالید و با آن کف ستاهدان در حال از آن درخت صدائی شنیدیم که میگفت اشهد ان لا اله الا الله و اشهد ان محمدا رسول الله و انک امیر المؤمنین
فی الائمة المبارکة الطیبة و وصی رسول رب العالمین و من تمسک بک نجی و من تخلف عنک هوی پس دیدم که آن درخت در ساعت سبز شد و خرم
گردید و برگ بیرون آورد پس ساعتی در زیر آن درخت نشستیم بعد از آن بخدمت شیر خدا علی مرتضی عرض کردیم که آن فرشته که موکل کوه قاف بود
بکجا رفت حضرت فرمود که من شب پیش بکوه ظلمات رفته بودم و فرشته که در ظلمات موکل است رخصت طلبید که بدیدن این ملک آید من او را رخصت
کردم این فرشته امروز رخصت گرفت که به بازدید او رود و من او را رخصت کردم بعد از آن شاه ولایت فرمود که اگر بقدر یک نفس کشیدن
این فرشتگان از موضع خود بی رخصت متحرک کنند همه بسوزند و همچنین بعد از من این فرشتگان اگر بی رخصت امام حسن و امام حسین و ذریه او تا صاحب
الامر بقدر یک لحظه از موضع خود حرکت کنند پر و بال ایشان بسوزد و بعد از آن بخدمت امیر المؤمنین عرض کردیم که فرشتگان که موکل کوه قافند
چه نام دارد فرمود برخاییل پس عرض کردیم یا امیر المؤمنین شما همیشه در منزل خود با ما میباشی کدام وقت بکوه قاف میآئی که ما مطلع نمیباشیم حضرت
فرمود چشمهای خود را بر هم نهید ما چشمهای خود را بر هم نهادیم فرمود بگشائید چشمها را گشودیم همه در مملکتی دیگر بودیم با خود گفتیم ما در این موضع
رسیدیم هیچکدام خبر نشدیم این بسیار غریب و عجیب است اما از وصی رسول الله اینها هیچ غریب نیست بعد از آن شهسوار میدان لافتی فرمود ای
که من چیزی چند از عالم ملکوت مالک هستم اگر شما مشاهده کنید خواهید گفت انت انت و حال آنکه من یکی از بندگان مخلوق حقسبحانه و تعالی هستم که
میکنم و چیزی میخورم و میخوابم و بحق آنکسیکه میشکافد حبه را و خلق میکند خلایق را که من چیزی چند از عالم ملکوت آسمانها و زمینها را مالک هستم
که اگر بعضی از آنها را بیابید دل شما تحمل آن نخواهد کرد بعد از آن فرمودند که اسم اعظم حقسبحانه و تعالی هفتاد و سه نوع است یکنوع از آن

پیش آصف بن برخیا وزیر سلیمان بن داود بود و بآن تکلم نمود عرش بلقیس از چندین ساله راه بیک چشم زدن پیش سلیمان حاضر شد
و در نزد ما که اصحاب عظیمیم هفتاد و دو نوع از آن اسما موجود است و یکنوع از آن پیش حقسبحانه و تعالی مکنون و مضبوطست که از آنجمله ذات مقدس
خود اختیار نموده و هیچ مخلوقی را از علم آن نصیبی نیست پس فرمودند لا حول و لا قوة الا بالله العلی العظیم جمعیکه شیعه مخلصند قدر و مرتبه ما را می شناسند
و جمعیکه منافقند و رتبه بزرگی ما را منکرند بعد از آن آنحضرت ابرها را حکم کرده که بلند شوید پس ابرها بلند شدند تا آنکه بباغی سبز و خرم رسیدیم
که بباغهای بهشت عنبر سرشت میماند در آن باغ جوانی را دیدم که میان دو قبر نماز میکند بخدمت آنحضرت عرض کردیم که یا امیر المؤمنین این جوان
کیست فرمودند که برادر من صالح پیغمبر است این قبرها قبر پدر و مادر اوست در این موضع بعبادت حقتعالی مشغول میباشد صالح روایت میکند
که چون صالح پیغمبر ما را دید از جای خود جست و علی را در بر گرفته سینه مبارک آنحضرت را بوسید و شروع در گریه کرده زبان بشکوه کرده
حضرت امیر المؤمنین او را دلداری نموده تا آنکه از گریه کردن ساکت شد پس بخدمت شاه ولایت عرض کردیم که چرا حضرت صالح گریه میکند
حضرت فرمود که از خودش سؤال کنید امام حسن پرسید که یا صالح سبب گریه و زاری چه بود فرمود پدر بزرگوار تو هر روز وقت نماز صبح در
این موضع تشریف ارزانی میداشت و نماز میکرد و تسبیح حقسبحانه و تعالی را میکرد من هر وقت که او را میدیدم که بعبادت حقسبحانه و تعالی
مشغولست عبادت خود را زیاد میکردم و حال ده روز است که مرا از صحبت کثیر المسرت خود محروم ساخته و در مفارقت و کمال حزن و اندوه
بسر برده بودم چون او را دیدم از شدت شوق ضبط خود ننمودم و بگریه مبادرت نمودم سلمان روایت میکند که ما بخدمت آنحضرت عرض کردیم
که این از همه عجب تر است ما هر روز صبح در خدمت شما میباشیم و با شما نماز میگذاریم و شما هر روز نزد این جوان باین موضع میآئید بعد از آن حضرت امیر المؤمنین
فرمود که میخواهید که سلیمان بن داود را ببینید گفتیم بلی پس حضرت برخاست و ما نیز برخاستیم و در خدمت آنجناب میرفتیم تا آنکه بکوه قاف رسیدیم
چون از آن موضع گذشتیم بباغی داخل شدیم که هرگز مانند آن باغ در طراوت و خرمی ندیده بودیم هر قسم میوه که در عالم میباشد در آن باغ بسیار بود
و نهرهای بیشمار در آن جاری و انواع مرغان در آن باغ تسبیح و تقدیس حضرت ایزد متعال مشغول بودند چون مرغان نظرشان بجمال امیر المؤمنین
افتاد همه پرواز در سر آنحضرت بگردش در آمدند با نواع دعا و ثنا آنحضرت را ستایش نمودند و چون بمیان باغ رسیدیم تختی از زبرجد در آن موضع
دیدیم جوانی بر روی آن بر پشت خوابیده بود دست خود را بر بالای سینه گذاشته اما در دست او خاتمی بود و در بالای سر آن جوان اژدهائی خوابیده و در
پائین پای آن جوان نیز اژدهائی خوابیده خوابیده بود چون آن دو اژدها حضرت شاه ولایت را بدیدند در حرکت آمدند و در پیش پای آنحضرت
خود را بر خاک مذلت میمالیدند سلمان روایت میکند که بخدمت آنحضرت عرض کردیم که این سلیمان بن داود است فرمود بلی بعد از آن آنحضرت
از کیسه بیرون آورده و در دست سلیمان کرد و گفت قم باذن الله الذی یحیی العظام و هی رمیم و هو الذی لا اله الا هو الحی القیوم الواحد القهار رب
السموات و الارض و رب آبائنا الاولین پس سلیمان از جای خود برخاست و میگفت که اشهد ان لا اله الا الله وحده لا شریک له و اشهد ان
محمدا عبده و رسوله ارسله بالهدی و دین الحق لیظهره علی الدین کله و لو کره المشرکون و اشهد انک وصی رسول الله حقا الهادی المهدی الذی
سالت الله بمحبته و محبت اهل بیتش فاتانی الملک فصلی الله علیک و علی محبتک و انی اسالت الله بکم اهل البیت فاعطیت لی الملک الذی اتانی
سلمان روایت میکند که چون این سخنان از سلیمان پیغمبر شنیدیم پای مبارک آنحضرت را بوسه دادیم و حضرت شاه اولیا ساعتی پیش حضرت
سلیمان نشست بعد از آن سلیمان بحالت اول عود نمود سلمان میگوید ما بخدمت شاه اولیا عرض کردیم که آیا در عقب این کوه قاف دیگر شهری
هست حضرت فرمود بلی چهل دنیا در عقب اینکوه قافست که هر دنیائی چهل برابر این دنیای شماست سلمان میگوید بحضرت عرض کردیم که یا امیر
المؤمنین تو چگونه مالک این دنیاها میباشی و علم بحال این دنیاها میداری جواب فرمودند که علم من بماورای کوه قاف چون علم من بحال این دنیای
و آنچه در اوست چنانچه بر هر ذره از ذرات عالم علم من محیط است بماورای کوه قاف محیط همچنانکه بعد از رسول الله امر دنیا در دست منست همچنین
بعد از من مدبر امور دنیا فرزندان و اوصیای من خواهند بود و علم ایشان نیز محیط همه عالم خواهد بود بعد از آن فرمود بتحقیق که من داناترم و عارف
ترم باحوال آسمانها از احوال زمین پس فرمودند که ما اسم مخزون مکنون خداوند متعالیم و اسمای حسنای خدائیم که حقسبحانه و تعالی را هر گاه بآن
اسمها بخوانند اجابت میفرماید و اسمائیکه بر عرش نوشته است اسماء ماست و از برای خواطر ما حقتعالی خلق کرده است آسمان و زمین و عرش
و کرسی و بهشت و دوزخ و ملئکه از ما یاد گرفتند تسبیح و تقدیس و توحید و تهلیل و تکبیر را و ما آن کلماتیم که حضرت آدم ما را شفیع خود ساخت حقتعالی

توبهٔ او را قبول نمود و ما آن اسم اعظمیم که هرگاه بر برگ زیتون بنویسند و در آتش اندازند نسوزد و ما آن اسمائیم که هرگاه در شب نوشته شود نار یک
میکرد و چون در روز نوشته شود روشن میشود پس آنحضرت فرمود که منم آن محنت عظمی که بر کفار نازل میشود منم دابة الارض که بر روی زمین بر اعدای
دین خروج خواهم کرد بعد از آن فرمود که اسماء ما را چون بر آسمانها نوشتند برجای خود ایستادند و چون بر زمینها نوشتند قرار گرفتند و
دریاها ببرکت اسماء ما میوزد و نورها ببرکت اسماء ما روشن میباشند و اسماء ما در جبهٔ اسرافیل نوشته است که یک بال او در مشرق است و یکی در مغرب
و ذکر اسرافیل اینست که سبوح قدوس رب الملائکة والروح بعد از آن حضرت امیر المؤمنینؑ فرمود که چشمها بر هم نهید و بعد از آن بگشائید چشمها
بر هم نهادیم چون گشودیم شهری دیدیم که هرگز عظیم‌تر از آن شهر ندیده بودیم بازارهای بسیار معمور و اهل آن هر یک بر قد و قامت چون درخت خرما
بسیار دراز سلمان میگوید که بخدمت شاه ولایت عرض کردیم که یا امیر المؤمنین اینجماعت کیستند فرمود اینطایفه بقیهٔ قوم عادند و ایشان
همه کافر بودند و ایمان بحق سبحانه و تعالی و بروز حساب نداشتند و من بدست سید هاشم طایفه را در اینموضع بشما مینمایم الحمد لله که چنان شد
و این از جملهٔ شهرهای مشرقست و میخواهم که با اینجماعت که در حضور شما مقاتله کنم ما گفتیم یا امیر المؤمنین بدون حجت با ایشان مقاتله خواهی کرد حضرت
فرمود اول بر ایشان حجت تمام میکنم بعد از آن شروع در مقاتله مینمائیم پس حضرت نزد آن جماعت رفته ایشان را تکلیف باسلام کرد قبول نکردند پس شاه
ولایت بر ایشان حمله کرد و ایشان نیز بر آنحضرت حمله کردند و قصد کردند که حضرت را هلاک کنند سلمان میگوید که ما آنجماعت را امید بدیدیم و آنها ما را
میدیدند پس حضرت از آنجماعت دور شدند نزدیک ما آمد و دست مبارک بسینه نهاد و دیدهای ما مالید و سخن چند تکلم کرد که ما فهم آن
سخنان نکردیم باز نوبت دیگر پیش آنجماعت آمد و ایشان را باسلام دعوت کرد قبول ننمودند سلمان روایت میکند که در آنحالت گمان کردیم که زمین
از جای خود حرکت کرد و کوهها از هم پاشیدند و آسمان از حالت خود منقلب شد و صاعقهٔ عظیمی روی داد بمرتبه که یک کس از آنجماعت باقی نگذاریم
و بخدمت شاه ولایت عرض کردیم که یا امیر المؤمنین حقتعالی با اینجماعت چکرد حضرت فرمود همه هلاک شدند و بجهنم واصل گردیدند بعد از آن ما گفتیم
آنچه را بچشم خود دیدیم هرگز مثل آن را بگوش نشنیده بودیم بعد از آن حضرت امیر المؤمنینؑ فرمودند که آیا دوست میدارید که بشما بنمایم چیزی که عظیم‌تر از
اینها باشد گفتیم یا امیر المؤمنین ما را زیاده بر این طاقت دیدن این نوع عجایب و غرایب نیست لعنت خدا بر کسیکه ایمان بخدا و رسول او و بتو
یا امیر المؤمنین نداشته باشد الحال استدعا از شما داریم که رجوع بوطن خود نمائیم حضرت فرمود که چنین کنم اگر خدا خواهد پس ما همه بر آن پاره ابر سوار
شدیم حضرت نیز بپاره ابر دیگر سوار شد و بکلام متکلم گردید که ما فهم آن نکردیم هنوز کلام آنحضرت تمام نشده بود که ابر ما را بمرتبه بلند کرد که
تمام روی زمین بقدر ریگی در نظر ما مینمود پس ابر متوجه روی زمین گردید و کمتر از چشم بهم زدنی ما را بخانهٔ امیر المؤمنینؑ نازل گردانید در اثنای آن
از برای پیشین اذان میگفتند ما وقت طلوع آفتاب از منزل بسیر عجایب رفته بودیم با خود گفتیم این دیگر عجب‌تر است که از قاف تا اینموضع پنجاه
ساله راهست و ما اینهمه در آفاق عالم در پنج ساعت سیر کرده‌ایم و اینهمه عجایب مشاهده کرده‌ایم و بمحل خود رجوع نموده‌ایم بعد از آن سرور اولیا
علی مرتضی سلام الله علیه فرمودند بحق الخدا اینکه جان من در قبضهٔ قدرت اوست که اگر بخواهم که جمیع دنیا و آسمانها و زمینها را در کمتر از چشم
بهم زدن سیر نمایم البته میکردم باذن حقتعالی و بعظمت و جلال او و ببرکت رسول و بعد از حضرت رسول الله من وصی و خلیفهٔ آنحضرتم ولیکن اکثر مردم
انیر امید انند بعد از آن سلمان گفت و الله که این از جملهٔ معجزات شاه ولایتست **معجزهٔ سیزدهم** روایتست که روزی حضرت خاتم
الانبیا محمد مصطفیؐ چون از نماز فارغ شد درویشی برخواست و گفت یکهزار و شصت درهم قرض دارم و طلبکاران مرا بسیار آزار میکنند و یکدینار
ندارم و امید خبر بدرگاه تو یا سید المرسلین ندارم استدعا از کرم آنحضرت آنکه علاجی از برای قرض من بکنند در آنوقت قریب هزار و شصت نفر
از مردمان در خدمت آنحضرت حاضر بودند پس آنجناب روی مبارک بصحابه کرد و فرمود خوبست از شما یک کس قرض این درویش را ادا کند و اگر یک
کس نمیکند ده کس متفق شده قضای حاجت او نمایند و اگر بر ده کس نیز مشکلست صد کس اتفاق کنند و حاجت او را روا کنند و اگر بر صد کس مشکل است
هر کسی یک درهم بدهد تا قرض وی اداء شود حضرت چند نوبت اینسخن را تکرار فرمودند هیچکدام از صحابه هیچ نگفتند پس شاه اولیا علی مرتضی از جای خود
برخاست و دست مبارک در کیسه کرده شش هزار و چهار صد درهم بیرون آورد و تسلیم آن درویش کرد و فرمود آنچه قرض داری ادا کن و باقی را
صرف مایحتاج خود نما ابوبکر و عمر و عثمان چون این ملاحظه کردند پیش یکدیگر نشستند و گفتند البته علی در شب دزدی میکند و در روز برابر خلق کرم
میکند و اگر نه این زر که او بمردم میدهد از کجا میآورد پس با یکدیگر قرار دادند که امشب علی را کمین میکنیم و او را در میان خلق رسوا میکنیم عمر

یع لب
در کتاب بیعة النجاح و کتاب
تاریخ ابی حنیفه دینوری
میباشد

گفت من امشب در کمین میکنم تا ببینم که چه در کار است شاه ولایت مظنه ایشانرا دریافت و در راهیکه عمر در آنراه کمین کرده بود در رسید
چون چشم عمر بر حضرت افتاد بزبان لابه و چاپلوسی گفت ای ماه آسمان سخاوت چه شود که مرا امشب رخصت فرمائی تا در خدمت تو باشم و هر جا که
روی در ملازمت تو باشم حضرت از کمال حسن خلق مصاحبت آن بدطینت را قبول نمود چون پاره راه رفتند آنحضرت بعمر فرمود که چشم بر هم نه بعد
از آن بکشا عمر بفرموده آنحضرت عمل نمود چون چشم گشود شهری عظیم که واصفان از وصف آن عاجز باشند ملاحظه کرد و اوضاع بسیار عجیب
و غریب در آن مشاهده نمود و مردم آنشهر را دید که در کمال حسن و جمال و در نهایت زیبائی و لطافت رخسار همگی ایشان مدح و ثنای سرور
اولیا علی مرتضی میکردند و بجز ذکر خیر آن قدوهٔ اوصیا چیزی دیگر در اکثر اوقات بزبان جاری نمیساختند پس حضرت شاه ولایت باتفاق آنجماعت
بمسجد تشریف بردند وقت نماز پیشین بود حضرت امیرالمؤمنین پیش ایستاده و خلایق آنشهر بالتمام با آنحضرت نماز گذاردند و چون از نماز فارغ
گردیدند آنحضرت پنهان شد عمر سیاه بخت از زندگانی خود پشیمان گردید خاک ملامت بسر خود ریخت و با خود گفت دیدی که علی با تو چه حیله کرد
الحال من احوال مکه را از که پرسم و بچاره دم و بدرگاه که پناه برم بعد از زمانی از مسجد بیرون شد و به پیش مزرعه رسید دید شخصی گاو بر زمین میراند و دیگر
تخم می افشاند و در زمان غله سبز میگردد و میرسد و دیگری در عقب میدرود و جمعی دیگر آن غلها را بانبار نقل میکنند چون عمر این نوع غرایب را
مشاهده کرد عقل از دماغش بیرون رفت بسیار تعجب نمود پیش رفت اسم آنشهر را از آنجماعت پرسید شخصی که مهتر ایشان بود بجواب عمر
ملتفت نشده گفت اینشهر از جملهٔ شهرهای پشت کوه قافست و در این اطراف صد هزار شهر دیگر غیر از این شهر هست همه در کمال صفا و وسعت و در
نهایت لطافت و رفعت هر یک از آن شهرها صد بار بهتر از آن شهر است که ما در آن ساکنیم هر شهری صد فرسخ است و مردم همه از اهل علم و فضل
و ارباب دولت و نعمت اند همه خوش طبع عاقل در میان ایشان جاهل و مجنون نمیباشد و غم و محنت و اندوه نمیدانند از مرضها و بیماریها همیشه بصحت
و سلامت اند و از پیری و سستی و مشقت و خواری برکنارند همیشه جوان و پر زور و دایم در نشاط و سرور مردان و زنان در کمال حسن و جمال و در نهایت
اخلاق حسنه و مکارم خصال طایفه زشت صورت و بدسیرت در میان ایشان یافت نمیشود و کسی را با کسی دعوی و احتیاج بقاضی دیگر نمیباشد
بلکه همیشه ایشان در کمال شگفتگی و در غایت نشاط و خرمی بسر میبرند هوای اینجا همیشه چون فصل بهار میباشد و میوه ها دایم در بار میباشند
و اگر روزی هزار نوبت از درخت میوه بچینند بجای او دیگر میرسد همیشه شهر و صحرا از گل و لاله رنگارنگ میباشد و هزار نوع مرغان خوش
الحان با نواع نغمات سرود مینمایند و عادت اینشهر چنین است که گوسفندان هر هفته روز یکنوبت میزایند و از هر کدام پنج بره حاصل میشود و از بسیاری
شیر گوسفندان جویهای شیر روان میباشد و اسب و گاو هر یکماه یکنوبت میزایند و غلها از جو و گندم هر روز چندین نوبت بی پوست از زمین میروید
و از غلهای بوی مشک و عنبر میآید نعمتها در مرتبه ایست که از بسیاری حصر آن پوشش مردم اینطرف از جنس اطلس و دیبا میباشد همگی از کار رنگی
یکدیگر راضی و شاد گردند سلطان و شحنه و قاضی میان اینجماعت نمیباشد بلی پادشاه و صاحب اختیار ایشان شاه ولایت حضرت علی بن
ابیطالبست و شب غیر از ذکر امیرالمؤمنین بچیزی دیگر مشغول نمیباشند و هر قسم مشکلی که ایشانرا پیش آید شاه ولایت حل مشکل ایشان نماید و هر که را
آرزوئی در دل گذارد و بگفتن لفظ یا علی آرزویش بر آورده شود و همه نعمتهای ایشان از برکت علی بن ابیطالبست ورد اینجماعت از مرد و زن و صغیر
و کبیر همه مدح شاه ولایت و لعن بر عمر بن الخطاب است هر که ابتدا بکاری کند باید که اول لعن بر عمر بن الخطاب کند و بعد از آن شروع در آن کار کند
که اگر لعنت نکند کار او تمام نشود و بروی مبارک نشود عمر چون اینسخنان بشنید بسیار بر خود لرزید و تغیر عظیمی در دل او پیدا شد و از زندگی خود
بیزار گردید با خود گفت که در آخر عمر ببلائی گرفتار شدی که هرگز ترا خلاصی نباشد وای بر حال روزگار تو اگر چه چندی با علی بدیها کردم اما آخر بمصیبتی
عظیم گرفتار شدم و آنحضرت از من انتقام نیکو کشید و مرا از وطن مالوف آواره گردانید پس بزبان حیله وری و ناپاکی پیش آمده پرسید که هیچ میدانی که
از اینجا تا مکه چه مقدار راه است آنشخص جواب گفت از اینجا تا مکه هفتاد ساله راهست و شنیده ایم که در آن اطراف فسق و فجور بسیار و محنت و خواری
بیشمار است هیچکس را در آن جانب راحت و صفا نمیباشد و مرگ و بیماری بسیار میباشد و اکثر مردم آنطرف از فضل و بزرگی حضرت شاه ولایت
بیخبرند بلکه با آن سرور اولیا در مقام بغض و عداوت و ظلم و حسد میباشند و سرکردهٔ اهل ظلم شخصی است که اسم آن نحس او عمر بن الخطاب علیه اللعنة والعذاب
و اعظم دشمنان حضرت شاه ولایت آن بدبخت است و آن لعین اکثر مردم را از راه حق باز میدارد و گمراه میکند و از راه حیله و ناپاکی مردم
اندبار را رام خود گردانیده و اکثر تابع آن شقی بدبخت شده اند و آخرت خود بدنیا فروخته اند مگر جمعی از بندگان مخلص حقتعالی که تابع پیغمبر و آنسرورند

بعد از آن

بعد از آن عمر با آن شخص گفت ای مرد سعادتمند از این اخبار و سخنان بسیار خورسند گشتم حال در حق من شفقت نموده بسیار خدمتی بمن رجوع کن تا وجه معاش
سر الکفایت کنند که من از شهر خود جدا مانده ام و در اینشهر کسی را نمیشناسم آن مرد گفت خوبست بیا و مشغول عمل زراعت شو تا ترا وجه معاش بهم رسد عمر قدری
تخم برداشت و بر زمین افشاند هیچ ثمری از آن حاصل نشد سایر زارعین از فعل او بسیار تعجب نمودند و گفتند ای بیخبر مگر فتح کار خود را بذکر علی ابتدا
نکردی و بر عمر خطاب لعنت ننمودی که کار تو چنین بسته شده و ثمری از آن ظاهر نمیشود مگر نمیدانی که هر که را کار بسته گردد تا لعن بر عمر نکند کار او نمیگشاید
بر عمر لعنت کن و ببین که چگونه فتح در کار تو پدید آید پس عمر بدبخت زبان گشود و گفت صد هزار لعنت خدای بر عمر بن الخطاب و سایر دشمنان علی از
ابی بکر و عثمان چون این بگفت فی الحال دانه سبز شد و بکمال رسید و از عقب درو کردند پس عمر لعنت میکرد و میکرد بر خود و تخم میکاشت تا آنکه روز جمعه در
آمد دید که مردم آنشهر همه مزین بزینتهای تمام گردیدند که شرح آن ممکن نیست در هر محله و هر کوچه حوضها پر از شیر و عسل کردند و هر یک از ایشان طبقی پر از
لعل و جواهر و اشرفی در دست گرفته منتظر قدم شریف حضرت شاه ولایت علی مرتضی ع میبودند که ناگاه حضرت امیر المؤمنین ع از دروازه شهر داخل
شد همگی در پای آنحضرت افتادند و آن طبقها نثار قدم مبارک آنسرور کردند و همه تکبیر گویان در ملازمت آنحضرت متوجه مسجد گردیدند پس آنجناب پیش
ایستاد و با آن جماعت نماز جمعه گذاردند چون از نماز فارغ شدند سفره پیش آوردند و انواع نعمتهای گوناگون و طعامهای الوان گستردند و اقسام
میوه های رنگارنگ حلوای لذیذ خوشرنگ حاضر ساختند پس همگی طعام خوردند و چون از طعام خوردن فارغ شدند شکر منعم حقیقی بجای آوردند و مدح
و ثنای حضرت شاه اولیا نمودند عمر ملعون در گوشه پنهان نشسته و عقل از سر او بیرون رفته حیران آن اوضاع بود بر خود چون بید میلرزید و از
جان خویشتن بسیار میترسید که مبادا حضرت امیر المؤمنین ع او را در آن میان رسوا سازد حضرت چون آن بدبخت را دید باشاره او را نزد خود خواند
و با او گفت که احوال چون میگذرانی و بچه کار مشغول میباشی آن لعین باشاره بخدمت آنحضرت عرض کرد یا علی توقع از مکارم اخلاق تو آنستکه مرا در
میان این قوم رسوا نسازی که اگر ذره از احوال من بر ایشان معلوم شود مرا پاره پاره سازند من از کردهای خود پشیمانم و توبه کردم که بعد از این
خاک آستان ترا بعوض توتیا بچشم خواهم کشید و از جمله سگان کوی تو خواهم بود و از هر چه حکم فرمائی بجا آورده فرمانبردارم من پیش از این قدر ترا نمیدانستم
حال دانستم که تو شیر خدائی و بجز خدا و پیغمبر کسی قدر ترا چنانچه هست نمیداند صد هزار لعنت بر کسی باد که با تو دشمن باشد پس حضرت فرمود ای مکار
غدار بر قول تو هیچ اعتباری نیست بهمه حال از این جواهر و لعل و یاقوت که خلایق اینشهر نثار من کردند هر چه خواهی بردار و دامن و جیب و گریبان
تا توانی پر گردان عمر گفت یا علی من از وطن صد ساله دورم جواهر و لعل بچه کار من میآید حضرت فرمود غم مخور آنکه ترا آورده بزودی تواند برد پس عمر
تا میتوانست کیسه و گریبان و دامان خود را از لعل و جواهر پر گردانید و چون حضرت برخواست او نیز در عقب آنحضرت روان شد تا آنکه از دروازه
شهر بیرون رفتند حضرت عمر را گفت چشم بر هم نه و بگشا عمر بفرموده آنحضرت عمل نمود و چون چشم گشود خود را در مکه دید در همان موضع که در کمین
حضرت نشسته بود پس حضرت با آن بدبخت گفت ای عمر دزدی ما چنین میباشد عمر از شرم و خجالت سر در پیش انداخت و براه خانه خود روان شد و از
صبر و آرام نبود تا آنکه همان لحظه پیش ابوبکر و عثمان آمد و قصه خود را بتمامی پیش ایشان نقل نمود گفتند زنهار این سخنان پیش کسی دیگر اظهار مکن که
ما همه رسوا میگردیم و خلایق بالتمام روی از ما میگردانند و متوجه خدمت آنحضرت میشوند و حال دنیای ما تباه میشود پس آن سیاه بخت عداوت آنسرور را از سر گرفت
و بجهالت شقاوت اول عود نمود **معجزهٔ چهاردهم** منقولست که روزی حضرت خاتم الانبیا محمد مصطفی ص نماز صبح کرده بود و پشت مبارک بمحراب
عبادت باز داده اصحاب آنجناب از مهاجر و انصار بر دور آنحضرت نشسته بودند و باستماع موعظه آنحضرت مشغول بودند که در آنحین درویشی سؤال
کرد و گفت ای دوستان محمد برای رضای خدا مرا دست گیرید که هزار دینار قرض دارم و قرض خواهان دین خود میطلبند و دو سه مرا بگرو کشیده اند و
من در کار خود عاجز شده ام شاه اولیا علی مرتضی فرمود ای درویش بنشین تا سید عالم از موعظه فارغ شود من دین ترا ادا کنم درویش نشست سعد
وقاص بدرویش گفت که تو بامید علی منشین که او نان جو میخورد و بمایحتاج خود قادر نیست برخیز و بدیگری التماس کن تا فتح در کار تو پیدا شود درویش
نوبت دیگر برخاست و التماس کرد شاه ولایت فرمود ای درویش صبر کن که الصبر مفتاح الفرج و سخن سعد را گوش مکن چون حضرت پیغمبر از موعظه فارغ شود
من دو هزار دینار بتو میدهم درویش بر جای خود قرار گرفت باز سعد ملعون درویش را فریب داد که برخیز و حاجت خود را عرض کن القصه هر نوبت
که درویش برخاست آنحضرت هزار دینار اضافه نمود تا به دوازده هزار دینار رسید سید عالم چون از وعظ گفتن فارغ گردید شاه ولایت درویش را
گفت همراه من بیا تا قرض ترا ادا کنم درویش از عقب وی روان شد تا بمنزل حضرت رسید با خود گفت که اگر علی نان جو میخورد نان جو پیش آورد

عشر
در کتب ولایات امیرالمؤمنین
می باشد

هرچه سعد وقاص میگفت راست است و اگر نان گندم بیاورد البته سخن او از غرض بوده پس شاه ولایت درویش را در صفهٔ منزل خود نشاند و قنبر را آواز داد
که سفره حاضر کن قنبر بفرموده آنحضرت سفره بینداخت درویش نگاه کرد در سفره دو نه نان جو دید قنبر یکی را پیش درویش نهاد و دیگری را پیش آنحضرت
و پیاله سرکه بیاورد درویش با خود گفت هرچه آنمرد گفت راست است پس درویش دو لقمه تناول کرد شاه ولایت قنبر را گفت سفره بردار که سعد
وقاص ملعون این درویش را در وسوسه انداخته است که مرتضی علی نان جو میخورد زر از کجا آورده که قرض ترا ادا کند درویش چون دید که آنحضرت از ما
فی الضمیر وی خبر داد گفت یا علی هرچه فرمودی راست است و خلافی ندارد شما از کجا دانستید که اینها در خواطر من گذشته است پس آنحضرت دست
درویش را گرفت و قنبر نیز در عقب ایشان روانشد تا بکوچهٔ ترسایان رسیدند بدر خانهٔ جمشید کشیش که بزرگ همهٔ ترسایان بود آمدند حضرت نشست
و قنبر را فرمود که در خانه را بزن تا جمشید بیرون آید قنبر در را بزد جمشید را غلامی بود گفت برو و ملاحظه کن که بر در خانه کیست غلام بعد از تفحص و برا
خبر کردند جمشید برسید و گفت ای غلام آهسته برو و چو برادر پشت در رسید از جواب بگوی پس قنبر هرچه در را بسیار بزد کسی جواب نداد شاه ولایت
نعره برکشید و گفت ای جمشید از خانه بیرون آی و الا چنان نعره بزنم که زهره ات آب شود جمشید از آن نعره مضطرب گردید برخواست و بعقب در آمد
و غلام را گفت چرا جواب نمیگوئی و در را نمیگشائی پس جمشید در را گشود و از خانه بیرون آمد چون چشم جمشید بر آنحضرت افتاد سلام کرد و گفت
یا علی من هر ساله جزیه میدهم و امسال مقرری خود را دادم شما بچه مهم آمده اید حضرت فرمود که آمده ام از تو قلیلی قرض کنم و مرا مبلغ دوازده هزار دینا
باین درویش میباید داد و از تو قرض میخواهم جمشید گفت یا علی من زر دارم اما بانجیل عیسی قسم خورده ام که تا گرو نگیرم زر ندهم حضرت فرمود ای جمشید
سه چیز دارم هر کدام را که خواهی من بتو گرو کنم و آن سه چیز دلدل و ذوالفقار و قنبر است جمشید گفت یا علی من هیچکدام را قبول ندارم بواسطه آنکه دلدل
اسبیست که بغیر از شما و قنبر دیگری را بر خود نمیگذارد و ذوالفقار را نیز بغیر از تو دیگری از غلاف نتواند کشید و قنبر را نیز بغیر از تو اطاعت کسی را نمیکند
حضرت که این سخنان از جمشید شنید متألم شد راوی گوید که در آنوقت امام حسن و امام حسین ع بمکتب میرفتند راه ایشان بدان موضع افتاد پدر
بزرگوار خود را دیدند که متفکر ایستاده پیش آمدند و بر پدر سلام کردند و آنحضرت را دلتنگ دیدند گفتند یا ابتاه سبب غم و الم چیست آنحضرت شرح
حال را بایشان فرمود شاهزاده‌ها گفتند ای پدر بزرگوار اگر ما را ضامن قبول دارد ما ضامن میشویم حضرت فرمود که شما را طاقت ضمان این بدهی نیست
گفتند ای پدر بزرگوار شما از برای رضای خدا اینکار میکنید ما نیز از برای رضای خدا ضامن میشویم چون جمشید این سخنان از شاهزاده‌ها شنید گفت
یا علی اگر فرزندان ضامن میدهی من زر میدهم امام حسین ع فرمود تو زر حاضر کن که من ضامن میشوم جمشید گفت وقتی زر میدهم که علی بن ابیطالب کاغذی
بنویسد و مهر کند و شما ضامن شوید مبلغ را و ملاحظه بر آن گذارید پس امیرالمؤمنین ع بدست مبارک خود کاغذی نوشت و حسنین خط بر آن گذاشتند
و ضامن مبلغ شدند جمشید رفت و زر حاضر کرد و گفت یا علی پسرانت ضامن شده اند که من زر داده ام ایشان را در خانهٔ خود نگاه خواهم داشت تا تو
زر بیاوری و ایشان را ببری حضرت بالضروره قبول نمود پس جمشید حسنین ع را بخانه برد و در را ببست شاه ولایت قنبر را همراه گرفت و روانه حجره شد و چون
بنزدیک رسید قنبر را فرمود که این راز را باید پنهان داشت که اگر فاطمه زهرا از این قضیه خبردار شود تحمل نتواند کرد و چون احوال فرزندان پرسید بگو که ایشان
همراه پدر بودند قنبر متوجه حجرهٔ فاطمه شد و شاه ولایت بجانب قبرستان روانشد اما جمشید چون حسنین را بخانه در آورد ایشان را بخانهٔ تاریک فرستاد و
گفت این موضع جای شماست من میدانم پدر شما از عهدهٔ قرض من بر نیاید و ادای قرض من نکند و شما را الحکم من باید بود و هر کاریکه شما را فرمایم باید کرد
حسنین فرمودند که ما فرزندان مصطفی و مرتضی ایم و نور دیدگان فاطمه زهرا اگر حرمت ما را نداریم با ما خواری مکن پس جمشید در خانه را قفل زده
و بجای خود قرار گرفت و بطعام خوردن مشغول شد و حسنین از سخنان جمشید و کثافت آن موضع بسیار تنگدل شدند بالکلیه بگریستند که این گبر
با ما عداوت دینی دارد ما توکل بجناب احدیت کردیم در آنحال بودند که سقف خانه شکافته شد و کرسی از زر سرخ بر زمین فرود آمد و آنخانه بمثابه منور
گردید که چشمها از دیدن آنحال خیره گردید و ندائی رسید که ای نوردیدگان بفراغت بر این کرسیها بنشینید بعد از آن ندا طبقی از میوهٔ بهشت حاضر گردید
باز ندا آمد که این میوه تناول فرمائید امام حسن و امام حسین خوشحال گردیدند و چون جمشید طعام بخورد غلام را گفت برخیز و پسران علی را در پیش انداز
تا بنجاستان رویم و ایشان را آنجا بیندازیم و اگر از عهده بر نیاید ایشان را بیازاریم پس برخاست و غلام را گفت که ایشان را حاضر گردان غلام
چون بدر خانه رسید روشنائی دید که گویا هزار شمع و چراغ روشن کرده اند تعجب نموده برگردید و گفت ای خواجه من چراغ بآنخانه نبرده ام اکنون
چراغ میسوزد جمشید گفت ای غلام تو بسیار هواداری ایشان میکنی البته چراغ تو برده گفت ای خواجه کلید آنخانه پیش شماست من چگونه چراغ برده ام

معجزهٔ جناب علی

کفت جمشید من معلوم کنم اگر تو چراغ برده باشی و برابر پسران علی کردن بزنم کفت ای خواجه ایشان فرزند حضرت رسولند فردای قیامت جواب حقتعالی سبب ظلم
بر ایشان چه خواهی کفت جمشید طپانچه بر غلام زد کفت من ترا برای موعظه کردن نخریده ام پس جمشید روانه کردید و در آنخانه را کشود دید شبانه روشن
کردیده که کویا صد شمع و چراغ در آن افروخته اند و دو کرسی از یاقوت سرخ ایستاده و شاهزادها بر بالای کرسیها قرار کرفته شمعهای کافوری بر افروخته
و خوانی پر از میوه بهشت در پیش ایشان بخوردن مشغولند جمشید حیران شد و غلام را آواز داد که بیا و تماشا کن که ایشان چکونه نشسته اند غلام کفت
ای خواجه تو نمیکفتم که با ایشان عداوت مکن که ایشان برکزیدکان حضرت ذو الجلال اند جمشید کفت هرکز عداوت علی از دل من بیرون نرود و بعد از آن
کفت ای پسران علی با من بکوئید که این خوان میوه را که بجهة شما در اینموضع حاضر کرد کفتند فرشتکان از بهشت بجهة ما آورده اند پس قدم پیش کذاشت و کفت
الحال من یکی از میوها بخورم که در انجیل خوانده ام که هرکه میوه بهشت بخورد آتش دوزخ بر روی حرام میکردد امام حسن فرمود ای جمشید میوه بهشت تا
مسلمان نشوی بر تو حرامست و نتوانی خورد غلام کفت ای خواجه ایشان این سخن را بغرض میکویند اگر تو اسلام آوری و ایشانرا نیازاری فردای قیامت
میوه بهشت بخوری جمشید غلام را دشنام داد و پیش آمد و یکی از آن میوها بر داشت که بخورد چون دندان بر بالای آن کذاشت بقدرت حقتعالی
سنک شد و دندان وی شکست آه دردناک کشید و آن سنک از دهن بیرون آورد که بیندازد سنک بر زمین نیامده غایب کشت جمشید کفت ای
پسران محمد و علی تعلیم شما کرده اند که دندان مرا شکستید من تا انتقام خود را از شما نکشم قرار نکیرم و الکنون برخیزید و از اینخانه بیرون روید و هر کاری که شما را
رجوع کنم با آن مشغول شوید حسنین بسم الله الرحمن الرحیم کفتند و برخواستند و از آنخانه بیرون آمدند و جمشید غلام را کفت که دلو و ریسمان به پسران علی
سپار و من پیش میروم و تو با ایشان در عقب من بیائید تا نخلستان غلام بالضرورة ایشانرا همراه کرفت و کفت ای مخدوم زادکان من بنده جمشیدم
و جز از متابعت او چاره ندارم شاید که چون شما را بنخلستان رسانم خواجه برود من بعوض شما آب کشم و نان و آب بشما رسانم حسنین فرمودند الفرج
ما از تو کله نداریم و ترا بحل کردیم تو غم نان و آب ما مخور که حقتعالی رزاقست پس میآمدند تا بنخلستان رسیدند جمشید کفت که این دلو و ریسمان بر دارید
و چندان آب از این چاه بکشید که این حوض پر آب کردد و آب نخلستان سیراب شود من غلام را همراه خود میبرم و بعد از آن غلام را میفرستم اکر این حوض پر
آب کرده باشید فهو المراد و الا دانم که با شما چه کنم این بکفت و از باغ بیرون رفت حسنین ساعتی سیر آن باغ کردند و شکر حقتعالی بجای آوردند
بعد از آن امام حسن کفت ای برادر اول من دو دلو آب بکشم بعد از آن تو نیز دو دلو بکش شاید که این حوض پر آب کردد و از جمشید مکروهی بما نرسد پس
هر کدام دو دلو کشیدند و بعد از آن شروع در مناجات با حضرت قاضی الحاجات کردند که خدایا مکذار که از این جمشید ضرری بکار رسد و پدر و مادر ما را
توفیق ده که خود را بزودی بما رسانند در حال دعای ایشان باجابت مقرون کشته آب از چاه بیرون جوشید و بالا آمد و ندائی شنیدند که ای نور
دیدکان علی مرتضی شما در پای فلان درخت استراحت کنید و دغدغه بخود راه مدهید که اینک پدر شما میرسد پس حسنین بپای آن درخت آمدند
و در زیر آن درخت استراحت نمودند و از چاه چندان آب بیرون آمد که نخلستان مانند دریا شد و آن آب مانند حصار بر دور آن دو قرة العین
ستد ابرار ایستاد جمشید بعد از ساعتی غلام را کفت بباغ رو و بکو آب بکشند و اکر نان طلبند بکو جمشید پشیمن خواهد آمد اکر شما نخلستانرا
پر آب کرده باشید شما را نان خواهد داد و اکرنه شما را آزار خواهد کرد و اکر بینی در آب کشیدن اهمال میکنند ایشانرا بزن و از پدر ایشان مترس
که قرضداریست پس غلام روانه نخلستان شد و انکشتر خود را برسم رهن پیش خباز کذاشت و قدری نان کرفت با خود کفت که بخدمت ایشان روم و هر چه خوش
کنند از طعام بجهة ایشان حاضر سازم چون بدر باغ رسید نخلستانرا پر آب دید و پاسبان رسید در کرد دید و نانرا باز داد انکشتر را کرفت و بدر دکان جمشید
آمد و کفت ای خواجه دکان بر چین و بیا نخلستانرا تماشا کن که چون دریا کردیده و آن دو چراغ خاندان نبوت ناپیدا شدند جمشید از استماع اینکلام
بسیار دلتنک شد پس دکان برچید و متوجه باغ شده چون بباغ رسید دید که آب از بالای دیوار بیرون آمده کفت ای غلام ایشان چون دندان من
شکستند حقتعالی در عوض ایشانرا غرق کرداند غلام کفت من اینخبر را قبول ندارم زیرا که حسنین بیجان باغ نشوند و چون تو اسلام قبول نکردی
و بر خلاف ملت ایشان بودی میوه سنک کردید و دندانهای تو شکست جمشید کفت ای فرخ بسیار سخنان کفتی من بر تو رحم کردم بهمه حال اکر فرزندان
علی از تو بپرسند بکو من خبر ندارم که اکر راز فاش کنی ترا در عوض بکشم اما چون شاه اولیا علی مرتضی فرزندانرا بجمشید بسپرد و بقبرستان بقیع رفت فاتحه
بجهة مومنین آنجا رسانند تلاوت نموده بعد از آن بجانب قبرستان روانشد و بپای درخت نخلی عظیم رسید دید که در بالای آن درخت مرغی بسیار بزرک
نشسته و پر و بال آن مرغ از در و کوهر بود حضرت دست مبارک دراز کرد و پای آن مرغ را کرفت مرغ در حرکت آمد و خواست که پرواز کند آنحضرت پای

انمرغ را محکم گرفت آنمرغ بفرمان حقتعالی بزبان در آمد و گفت السلام علیک یا ولی الله زد بر پای من مزن که مرا طاقت نور تو ندارم و بنبوت محمد
مصطفی و بولایت تو اقرار دارم و حکم حقسبحانه و تعالی چنان شده که شما پای مرا بگیرید و من پرواز کنم و شما را بجائیکه امر حقتعالی شده است ببرم تا آن دوازده
هزار دینار که در راه حقتعالی باندرویش داده ادا شود پس حضرت پای مرغ را گرفت و مرغ پرواز نمود بعد از ساعتی بموضعیکه مامور بود فرود آمد بر سر دیوار
بلندی قرار گرفت آنحضرت خود را بر در شهری دید آنمرغ بزبان در آمد و گفت یا ولی الله قدم در انشهر نه و باندرون شهر رو تا آنجا که تقدیر الهی شده بری
و مردم انشهر را مسلمان کن و چون مدعا حاصل گردد مرا در انموضع خبر کن حضرت امیرالمؤمنین قدم در اندرون شهر نهاد و فرمود که بسم الله الرحمن الرحیم
و به نستعین نقلست که آنشهر را چهل دروازه بود چون آنحضرت بانشهر داخل شد هیچکس را ندید و میرفت تا از شانزده دروازه بگذشت پیری را دید و از
دست راست خلقی را دید که بر بارگاه انشهر جمع شده بودند و در برابر میدانی بزرگ دید و منبری در میان آنمیدان نهاده بودند و در کنار آنمیدان
حوض آبی دید و شاه ولایت بکنار آنحوض آمد و بنشست و تماشا میکرد که پیری با چهل جوان همه مشکها بدوش آمدند و بکنار حوض رسیدند جوان پشمینه
پوشی را دیدند که نور از روی او بلند میشد پیر پیش رفت و سلام کرد حضرت جواب داد و بگفت و پرسید که ای عبدالله بچه کار آمده و چه خواهی کرد پیر
حیران شد و گفت ایجوان نورانی من ترا هرگز ندیده ام و نمیشناسم تو مرا چون شناسی و نام مرا چون گفتی من میدانم که تو غریبی شاه ولایت فرمود
که ای عبدالله همه کس غریبست پیر گفت ایجوان نیکو خوی مگر که من غریبم از جهة آنکه غریبان را در انشهر آزار میکنند حضرت فرمود که انشهر را چه نامست و
مردم انشهر چه دین دارند پیر گفت که انشهر را جابلسا گویند و انشهر از شهرهای مغربست و مردم اینطرف ملت حضرت عیسی دارند و ایشانرا پیریست که
امام و پیشوای اینجماعتست و همیشه در خلوت میباشد مگر در سالیکه یکنوبت بیرون آید و مردم را موعظه مینماید و امروز وعده اوست که بیرون آید و این
که در این میدان نهاده اند از آن راهبست و همین لحظه بیرون خواهد آمد و باین منبر خواهد رفت و وعظ خواهد گفت و پادشاه ما را خسرو جابلسا گویند با تمام
امرا و جمیع خلایق همین ساعت در پای منبر این پیر حاضر گردند و هر سال در میان موعظه میگوید که شخصی محمد نام در میان مکه و مدینه پیدا شود و دعوی پیغمبری
کند هر که دین محمد داشته باشد ما را بقتل رساند و من با این چهل جوان در این میدان میباشیم پس عبدالله سقا اراده کرد که میدان از آب بپاشد شاه ولایت
فرمود که ای عبدالله دلو را بدست من ده دلو را بدست حضرت داد حضرت دلو را پر آب کرد و عبدالله گفت که دهن مشک را بگشا آن پیر دهن مشک را
گشود شاه ولایت دلو را سرازیر کرد در مشک بخت آنمشک پر شد و دلو هم پر بود پس سقای دیگر را گفت مشک بیاور آن مشک را نیز پر کرد تا چهل مشک را
از آن یک دلو پر کرد و عبدالله سقا که اینحال ملاحظه نمود در قدم آنحضرت افتاد و گفت ایجوان ظاهرا که تو عیسی پیغمبری و آمده که خلق را براه راست دعوت
کنی حضرت فرمود که عیسی پیغمبر برادر منست و در آنحین که او مرده زنده میکرد من بر دین محمد بن عبدالله بن هاشم بن عبد مناف بودم عبدالله سقا گفت
ایجوان اول ایمان بمن عرض کن پس فی الحال عبدالله سقا با آن چهل جوان اسلام آوردند و حضرت دلو را در دست داشت و باتفاق عبدالله و مریدان
بمیدان در آمدند و چهل خم دید که بر چهار طرف میدان نهاده اند و هر خمی چهل مشک آب میگرفت شاه ولایت فرمود که ای دوستان خمها را پر کنید
آن چهل سقا هر یک از آن خمها پر کردند و هیچ آب از مشکها کم نشد ببرکت معجزه آنحضرت عبدالله با چهل کس حیران مانده بودند پس بادی بر آمد و آنحضرت
دلو را حرکت داد جمیع میدان پاشیده شد و همان دلو پر بود و راوی روایت کرده که اگر سیصد مشک آب میبود میدان پاشیده نمیشد پس عبدالله
و آنجماعت چون آنحالت ملاحظه نمودند گفتند ایجوان بخدا اینکه میپرستی و اینحالت ترا کرامت کرده که با ما بگو چه کسی شاه ولایت فرمود ای عبدالله منم علی
بن ابیطالب و داماد محمد مصطفی عبدالله گفت الحمد لله که اینداولت عظمی ما را میسر گشت پس دم در کشید و بکسی دیگر این راز را آشکار نکرد آنگاه شاه ولایت
نگاه کرد دید که در برابر منبر تختی زده اند و آن تخت از خلیفه بود و بر آن تخت می نشست و بطریق مقربان گاهی آن پیر واعظ را مدد میکرد شاه ولایت قدم بر آن تخت
نهاد و بنشست بعد از لحظه مردم از اطراف و جوانب رسیدند و هر کسی بجای خود قرار گرفت و هر گاه چشم بر آنحضرت میافتاد از هیبت او بر خود میلرزیدند
و میگفتند که آیا این کیست که بر جای خلیفه نشسته است و همین ساعت که خلیفه خواهد آمد او را از تخت بزیر خواهد انداخت اما عبدالله با مریدان در برابر آنحضرت
صف کشیدند و در فکر بودند که مبادا خلیفه بیاید و نسبت بآنحضرت بی ادبی کند و عبدالله بمریدان خود گفته بود که اگر حضرت با مردم انشهر مقاتله کند شما
جانهای خود را فدا کنید بعد از آن خسرو جابلسا با امرا و لشکریان رسیدند و هر کدام جای خود قرار گرفتند خسرو ترسایان گفت بروید و پیر واعظ را
بیرون آورید پس جماعتی رفتند و آن پیر را بیرون آوردند پیر چون ببالای منبر بر آمد بر جای خلیفه شهسواری دید که تمام میدان از نور روی او روشن
گشته با خود گفت آیا این چه کس باشد پس خلیفه متوجه منبر شد که بر جای خود بنشیند چون چشم او بر جمال آنحضرت افتاد فی الحال بیهوش شد و پیر واعظ

علی
معجزه جناب

در منبر ساکت شده یارای حرف زدن نداشت خسرو کس نتر د بهر فرستاد که ای پیر امروز ترا چه شد که مطلق حرف نمیزنی پیر از جای خود برخاست و گفت ایملک
امروز تو انخلایق را ملامت نکنی که شخصی درین مجلس حاضر است که بعلم او کسی نیست و نخواهد بود و من هر گاه قصد تکلم میکنم دستی از عالم غیب میرسد و حلق مرا میگیرد
و ندائی بگوش من میرسد که ای پیر دم مزن که اینجا مجال دم زدن جبرئیل نیست خسرو بعد از استماع این سخن بانگ بر مردم زد و گفت تفحص کنید که در میان
شما غریب کیست بگیرید و بکشید که مبادا محمدی باشد پیر راهب گفت ایخسرو چندان صبر کن تا من او را بشما بنمایم که شما او را پیدا نتوانید کرد پس پیر
نعره برکشید و گفت ایمرد عالیمقدار که امروز باینجا رسیده اگر دین محمد داری از جای خود برخیز تا من و جمله خلقان ترا ببینیم و معلوم کنیم که تو بچه
کار آمده پس حضرت از جای خود برخاست چون خسرو و آن خلایق النظر بر جمال آنحضرت افتاد جمله بر خویشتن بلرزیدند خسرو بانگ بر لشکر زد و
گفت او را بگیرید شاه ولایت از روی غضب چنان نگاهی بخسرو کرد که نزدیک بود که زهره اش آب شود پیر راهب چو دید که اراده گرفتن آنحضرت
دارند گفت ایخسرو صبر کن تا من احوالی از وی بپرسم و ببینم که بدین کدام پیغمبر است بعد از آن هر چه بخواهی بکن خسرو گفت ای پیر هر چه گوئی چنان
کنم اما اگر اینمرد محمدی باشد من با وی کاری بکنم که دیگر هیچ محمدی باین دیار نیاید راهب گفت ایخسرو اگر این جوان محمدی باشد شما و جمله خلایق بر دی
غالب نتوانید شد من در انجیل حضرت عیسی خوانده ام که در اینسال شخصی بدین دیار آید که مظهر العجایب و مظهر الغرایب و داماد محمد مصطفی و نام او علی بن
ابیطالب باشد خسرو در غضب شد و گفت ای پیر اینسخنان چیست اگر اینمرد محمدی باشد او را امان ندهیم راهب گفت این جوان آنست که من گفتم ستیزه با وی
عبث است و اگر او نباشد هر چه خواهی بکن خسرو گفت هر چه در انجیل نوشته است ما آنرا قبول داریم پس پیر راهب نزد آنحضرت آمد و از روی ادب سلام
کرد و گفت از کجا میآئی حضرت فرمود از مدینه پیغمبر راهب گفت از آنجا تا اینموضع سه ساله راه است چگونه آمدی حضرت فرمود من بیکساعت آمده ام راهب گفت
صدق الله العظیم بگو چه نام داری فرمود حلال مشکلات خسرو را معلوم شد که آنحضرت محمدیست گفت حرف زدن با او غلط است راهب گفت ای پادشاه
من از کتاب انجیل چند مسئله از وی میپرسم اگر جواب گفت یقین میشود که این آن شخص است که عیسی در انجیل خبر داده از و اگر عاجز شود اسیر شما باشد حضرت
فرمود هر چه خواهی بپرس گفت دوازده مسئله میپرسم کدام یکیست که دو نمیشود و کدام دو است که سه نمیشود و کدام سه است که چهار نمیشود و کدام چهار است
که پنج نمیشود و کدام پنجست که شش نمیشود و کدام شش است که هفت نمیشود و آن کدام هفت است که هشت نمیشود و آن هشت است که نه نمیشود و آن
کدام نه است که ده نمیشود و کدام ده است که یازده نمیشود و کدام یازده است که دوازده نمیشود و کدام دوازده است که سیزده نمیشود چون راهب
اینمسائل از آنحضرت پرسید غریو از خلق بر آمد و گفتند مگر عیسی نازل شود و اینمسائل را جواب گوید پس شاه ولایت بانگ بر ایشان زد و گفت ای
ترسایان منم وارث جمیع انبیا خاموش باشید تا جواب مسائل شما بگویم پس همه خاموش شدند حضرت فرمود آن یکی که دو نیست حق سبحانه و تعالی است
که او را شریک نیست و نباشد و آن دوئی که سه نیست آن شب و روز است و آن سه که چهار نیست سه طلاقست و چهار یکه پنج نیست عناصر است و پنجیکه
شش نشود حواس پنجگانه است و آن ششی که هفت نیست شش جهة است و هفتیکه هشت نشود هفت زمین است و هشتی که نه نیست هشت بهشت است
و نهی که ده نیست نه فلکست و آنکه یازده نیست ده حاجیانست و آن یازده که دوازده نیست نقبای بنی اسرائیلند که فرزندان یعقوب پیغمبرند و
آن دوازده که سیزده نیست دوازده امامند که اوصیای حضرت محمد مصطفی اند که اول ایشان منم و آخر ایشان محمد مهدی خواهد بود و اگر ای راهب اینقول ترا قبول
نیست دوازده برج آسمان یا دوازده ماه پیر گفت یا علی قول تو درست و سخن تو حقست پس شاه ولایت فرمود ای راهب من نیز از تو سوالی میکنم اگر دانی بگو
و اگر ندانی بگو پیر گفت یا علی بر من ظاهر است که علم اولین و آخرین پیش تو جمعست سوال کن اگر دانم بگویم و الا عالم همه اشیا خدا است شاه ولایت فرمود ای
پیر آنساعت که خدای تبارک و تعالی عرش را آفرید عرش قرار نمیگرفت حقتعالی بقلم امر کرد بنویس قلم چه نوشت که عرش قرار گرفت پیر راهب چون
این سخن از آنحضرت بشنید دست بر سر نهاد و نشست خسرو بانگ بر پیر زد و گفت ای پیر هر سال از اطراف و جوانب اینجا چند همیان زر بجهة تو
میآورند سوای آنکه از من بتو میرسد و مکرر که مانند من بعلم کسی نیست الحال علی بن ابیطالب دوازده مسئله از ترا جواب داد و تو از جواب یکمسئله او عاجز
شده پیر گفت انگشتر زنهار بمن ده تا جواب مسئله او در حضور تو بگویم خسرو انگشتری نزد وی فرستاد پیر از جای خود برخاست و گفت ایجماعت حضار
همگی مستمع باشید و روی بحضرت شاه ولایت کرد و گفت یا علی بدین سوال که کردی خود را و مرا بکشتن دادی حضرت فرمود ای پیر مترس که کلمه
حق حصار دوستان ماست پس پیر گفت ایجماعت بدانید که در انساعت که خداوند عالم قلم را فرمان داد که بنویس قلم بر عرش و بر در بهشت نوشت که
اشهد ان لا اله الا الله و اشهد ان محمدا عبده و رسوله و اشهد ان علیا ولی الله و وصی رسوله چون خسرو اینکلمات بشنید از جای خود بر حسبت

معجزهٔ جناب علی

وگفت ای پیر تو از من نترسیدی که اینکلمات را بر زبان جاری ساختی پیر گفت از حقتعالی باید ترسید خسرو نهیب به تیغ بندان کرد که زود این پیر را بقتل
بکشید بعد از آن ترسایان تیغها از غلاف کشیدند و روی بجانب منبر نهادند پیر فریاد بر آورد که یا علی کلمهٔ شهادة گفتم اکنون مرا دریاب شاه ولایت
از جای خود برجست و خود را در پای منبر گرفت و تیغ از دست ترسایان بیرون کرد و ترسا را بلند کرد و چنان کلهٔ یکی را بر کلهٔ دیگری زد که مغز از دماغ
هر دو بیرون آمد بعد از آن چنان نعرهٔ الله اکبر کشید که جمیع ترسایان بیهوش شدند چون بهوش آمدند حضرت فرمود که ای قوم شما را بدین محمد دلالت
میکنم اگر اسلام قبول کردید فبها المراد و الا یک کس از شما زنده نخواهم گذاشت و شهر شما را بطریق شهر لوط سرنگون خواهم ساخت خسرو گفت
ای جوان ما قبول نداریم که تو علی بن ابیطالب باشی زیرا که شنیده ایم که علی را شمشیریست که در غلاف سه زرع و نیم است و چون از غلاف بیرون کشد
هفت زرع زبانه میکشد و بیک ضربت هفتاد کس را امان ندارد اگر تو علی بن ابیطالبی این تیغ را بنما حضرت فرمود که آن تیغ در مدینه است خسرو گفت اگر
دین محمد بر حقست آن تیغ را بما بنمای حضرت فرمود که لحظهٔ صبر کن تا تیغ را حاضر گردانم پس حضرت سر بجانب آسمان کرد و گفت خداوندا آنمقدار قوت
میخواهم که دست دراز کنم از مدینه ذوالفقار را بیاورم و اینجماعت را بدین اسلام دلالت کنم ندائی بگوش آنحضرت رسید که دست دراز کن و
قدرت ما را ببین حضرت فرمود ایجماعت چشم بر هم نهید و فی الحال بگشائید چون چشم گشودند دیدند که دست مبارک آنحضرت بجانب مدینه دراز
گردید بنحوی نعرهٔ الله اکبر کشید که تمام آنجماعت بیهوش شدند چون بهوش آمدند ذوالفقار را در دست آنحضرت دیدند راوی گوید که در آنوقت فاطمهٔ زهرا
در حجره نشسته بود دید که بازی از روی هوا پیدا شد و منقار بر ذوالفقار زد و ذوالفقار را در ربود و برفت حضرت فاطمه بخدمت پدر عرض کرد که یا ابتاه
بازی سفید از روی هوا پیدا شد و ذوالفقار را برداشته برفت حضرت فرمود ای جان پدر آن باز شاه ولایت علی بن ابیطالب بود و همین ساعت
ذوالفقار را خواهد آورد پس حضرت ذوالفقار را بمیان بست و چون از غلاف بیرون آورد هفت زرع شد خسرو از آنحضرت بقدر هفتاد گز دور بود
چون ذوالفقار را بجانب او حرکت داد صد و پنجاه گز زبانه کشید و بر بالای سر خسرو بایستاد از سر ذوالفقار دودی بلند شد حضرت میدانست که
خسرو مسلمان خواهد شد ذوالفقار را نگاهداشت خسرو سر خود را از زیر ذوالفقار بدزدید فریاد برآورد که دانستم که دین محمد بر حقست بعد از آن فرمود که
ناقوسها را شکستند و همه یکبار مسلمان شدند خسرو با آن پیر واعظ در پای آنحضرت افتادند و گفتند یا علی استدعا از مکارم اخلاق شما آنست
که چند روز در اینمحل توقف کنید تا از ملازمت شما بهره مند شویم حضرت فرمود مرا الحال بجانب مدینه باید رفت و مبلغ دوازده هزار دینار قرض کرده ام
و وعدهٔ نماز پیشین کرده ام بروید آن همیانیکه در فلان کنیسه است و بندهای سفید دارد در اینوقت آنرا از جانب مدینه آورده ام که به من بیاورید
میخواهم که بتعجیل بروم پس همیان مذکور را حاضر کردند و بحضرت سپردند و بخدمت آنحضرت عرض کردند که تو مرکبی نداری چگونه خواهی رفت حضرت
فرمود مرکب من در فلان دروازه ایستاده انتظار من میکشد پس در خدمت آنحضرت آمدم مرغی بسیار غریب دیدم پس حضرت پای آن مرغ را گرفت
و آن مرغ پرواز نمود و بعد از لحظهٔ حضرت بنخلستان مدینه در موضع اول فرود آمد پس حضرت همیان زر برداشته بخانهٔ جمشید گشتند آمد وقت نماز
پیشین بود جمشید غلام را گفت که حال جواب علی را چه گویم غلام گفت حسنین آب ضایع کردند تو زر خود را بگیر چون جمشید از خانه بیرون آمد شاه
ولایت آن همیان زر را پیش جمشید انداخت چون چشم جمشید بهمیان افتاد مهر خود دید حیران شد گفت یا علی این همیان زر از کجا آورده حضرت فرمود
امروز بشهر جابلسا رفته ام و پیر شما را با خسرو که پادشاه آنمملکت است با جمیع آنمحل را مسلمان کرده ام و این همیان زر را از آنجا آورده ام جمشید گفت
یا علی شک از دلم بیرون بردی اسلام نیز بمن عرض کن یقین دانستم که دین محمد بر حقست پس حضرت کلمهٔ شهادتین فرمود جمشید مسلمان شد بعد از
آن گریبان بدرید و گفت یا علی پسرانت را باغ بردم قضا را آب از زمین جوشید تمام باغ را خراب کرده پسرانت از طغیان آب هلاک شدند حضرت
فرمود ای جمشید غم مخور که پسران من بصحت و سلامت نشسته اند اکنون همراه من باش حضرت برخاست و با جمشید متوجه باغ شدند چون بباغ
رسیدند که آب بر سر باغ آمده جمشید گفت یا الله تو رحم کن حضرت فرمود ای جمشید الحمد لله که تو بشرف اسلام رسیدی اگر نه بیم آن بود که آتش در خانهٔ
تو افتد پس حضرت دست مبارک دراز کرد و بر در باغ بفرمان حقتعالی در باغ گشاده شد و آب از دو طرف بطریق کوچه بایستاد پس حضرت با جمشید و غلام
باغ شدند و میآمدند تا بپای درختی رسیدند جمشید فریاد بر آورد و گفت یا علی سه سالست که اژدهای عظیم در پای این درخت پیدا شده و
هیچکس را جرأت نیست که در پای این درخت بگذرد حضرت دست جمشید را گرفت و فرمود که پیش بیا پیش رفتند جمشید دید که حسنین دست در
گردن یکدیگر کرده بخواب رفته اند و آن اژدها دسته ریحان در دست گرفته باد ایشان را میزند و روغن بر پای مبارک ایشان میمالد در آنحال

شاهزادها را از خواب بیدار کردند و پدر بزرگوار خود را اسلام کردند و آن اژدها بسخن در آمده گفت السلام علیک یا ولی الله بدان و آگاه باش که من اژدها
نیستم بلکه فرشته‌ام هزار سال با جبرئیل امین بدین موضع رسیدیم پس جبرئیل در انمکان دو رکعت نماز بجای آورد بعد از آن دعا کرد و گفت خدایا بحرمت
امام حسن و امام حسین که برمن رحمت کن من از جبرئیل پرسیدم که ایشان کیستند گفت ایشان سبط پیغمبر آخر الزمانند بعد از آن رفتیم و سه سال قبل
ازین همان باتفاق جبرئیل باینموضع رسیدیم و این جمشید الحال در خدمت شما است در پای این درخت خرم بخوابد جبرئیل فرمود که نافرمانی نمیتوانم کرد
و اگر نه این کشش را هلاک میکردم و سه سال دیگر حسنین در پای این درخت خواب خواهند کرد پس من از حقسبحانه و تعالی درخواستم که مرا بصورت اژدها کند
و من هر روز باینموضع میآمدم و نمیگذاشتم که کسی در اینجا بی ادبی کند تا امروز که دیدار شما را دیدم بعد از آن اژدها گفت یا علی دعا کن حقتعالی مرا بصورت
گرداند و در صف فرشتگان جا دهد حضرت در حق اژدها دعا کرد و آن بصورت فرشته شد و به آسمان عروج نمود پس آنحضرت با حسنین بمسجد حضرت رسالت
تشریف آوردند شاه ولایت جمیع حالات گذشته را بخدمت حضرت پیغمبر نقل فرمود جمشید با صد و پنجاه کس از قبیله خود در خدمت حضرت پیغمبر
بشرف اسلام رسیدند **معجزهٔ پانزدهم** مرویست که مردی از یهود در سواری ناحیه که موضعیست در عراق عرب ملکی داشت روزی
از آنجا پاره طعامی بر درازگوشی هر چند در جستجوی آنها در چپ و راست شتافت از آنها اثری نیافت و وی را یاری شفیق و دوستی صدیق در کوفه
بود که او را اعور همدانی میگفتند در آنشب خود را بخانه او رسانید و آنچه بروی گذشته بود بجهة او تقریر کرد حارث مذکور گفت بیا تا خدمت
امیر المومنین برویم و اینواقعه را بآنجناب عرض کنیم پس بخدمت آنحضرت رفتند و ماجرا را گفتند امیر المومنین حارث را فرمودند که تو بمنزل خود باز گرد
و مرا با این یهودی بگذار که من چهارپایان و طعام او را ضامنم پس حارث براه خود رفت و آنسرور اولیا و اتقیا و دستگیر دین و دنیا دست یهودی را
گرفته بموضعیکه چهارپایان او گم شده بودند آمدند و در آنمقام روی مبارک از یهودی گردانید و سخنی گفت آن یهودی آنرا نفهمید بزبان وحی بیان فرمود
بعد از آن سر بالا کرده فرمود و الله ما علی هذا بایعتمونی و عاهدتمونی یا معشر الجن وایم الله لم ترد علی الیهودی حمیره و طعامه لانقض عهدکم و لاجاهدنکم
فی الله حق جهاده یعنی بخدا قسم که بر این نهج که با من بیعت نکرده بودند ای گروه جنیان چنین که مال مردمان برید و برعیت من اذیت رسانید
بخدا سوگند که اگر باز ندهید و رد نکنید بر این یهودی حمار و طعام او را هر آینه میشکنم عهد خود را در پیش خود دیدم بعد از آن امیر المومنین فرمود
ای یهودی یکی از دو کار اختیار کن یا تو پیشاپیش خرها میروی و من آنها را از دنبال میرانم و یا من پیش میروم و تو آنها را میرانی یهودی
گفت یا امیر المومنین شما پیش باشید که من بر سیاقت دواب از شما توانا ترم القصه بدین گونه آن چهارپایان را آوردند تا برحبه رسیدند
و رحبه از فضا مکان وسیعی است که در کوفه بود که در آن خرید و فروخت میکردند و در عجم از چنین جائی بمیدان تعبیر میکنند پس آنجناب اینمضمون
ادا فرمودند که یا یهودی پاره از شب باقیست من محافظت آنها میکنم تا صبح و تو بار آنها را فرو گیر یا من فرو میگیرم و تو حراست تا صبح یهودی
گفت یا امیر المومنین من بر برگرفتن بار آنها تواناترم و تو بر محافظت آنها حضرت فرمود مرا با آنها واگذار و تو بخواب تا آنکه صبح طلوع کند
مجملا یهودی باسایش و فراغ بال خوابید و امراعی شیوه مردی و یاری و مردمک دیده آگاهی و بیداری تا صبح بیدار بود و پاسبانی چهارپایان و مال
یهودی مینمود چون صبح طالع شد یهودی بیدار شد آنها را بوی سپرده فرمود از آنها غافل مشو تا انشاالله من مراجعت نمایم پس آن رهنمای طریق نیکی
و پیشوای خلق خدا رفته با مردمان نماز صبح گذارده چون آفتاب طالع گردید معاودت نموده نوبت دیگر آنمهر سپهر بزرگواری پرتو عطوفت و
غمگساری بر سر یهودی گسترده فرموده افتح برک علی برکة الله و سعر طعامک یعنی گندمت را سر بگشا ببرکت خدا و قیمت مشخص نما و در بعض نسخ بجای
سعر طعامک ساغو طعامک است و بنا بر این معنی اینست که گندم و غیر آن آنچه داری از خوردنی بگشا یهودی بارهای خود را گشوده آنحضرت فرمود
که یکی از دو کار اختیار کن یا من میفروشم و تو استیفای قیمت میکنی و یا تو میفروشی و من استیفای قیمت میکنم یهودی شق ثانی را اختیار کرده او مبیع مینمود
آنحضرت اخذ قیمت میفرمودند تا تمام شد قیمت را تسلیم یهودی کرده فرمود الک حاجة یعنی دیگر کاری داری گفت آری میخواهم ببازار روم و حاجتی چند
دارم بخرم حضرت فرمود انطلق حتی اتبعک فانک ذمی یعنی برو تا همراه تو بیایم که تو ذمی محتمل است که مراد این باشد که چون تو اهل ذمه و مال تو در امان
باشم که مبادا بازاریان چنین پندارند که در معاملات با تو طریق عدل و انصاف سلوک ندارند الحاصل آن پسندیدهٔ الهی با او همه جا همراهی نمود
تا از کار رسازیها فارغ شد بعد از آن یهودی را وداع فرمود یهودی را از مشاهدهٔ آن لطف و اشفاق زنگ کفر و نفاق از دل زدوده و بمطالعهٔ حقایق و
دقایق آنکلام ربانی غشاوهٔ غفلت و نادانی از پیش دیدهٔ بصیرت گشوده در وقت مفارقت گفت اشهد ان لا اله الا الله و اشهد ان محمدا

عبده و رسوله وانک هذه الائمه و خلیفه رسول الله علی الجن والانس فجزاک الله خیرا **معجزهٔ شانزدهم** نقلست که در حبشه پادشاهی عظیم
الشان بود نام وی اشکبوس و پسر برادری داشت فتاح نام بسیار شجاع و دلیر بود مکرر با اشکبوس در مقام مقاتله و منازعه میبود تا روزی اشکبوس
گفت ای فتاح چه مطلب داری که اینهمه آزار من میکنی فتاح گفت مطلب من آنستکه دختر خود را بمن عقد کنی و پادشاهی اینجا را بمن مفوض داری اشکبوس
گفت ای فتاح هیچ پادشاهی دختر بی شیربها بکسی نداده من از تو شیربهای دختر میخواهم فتاح گفت ای عم ملک و مال و خزانه پدرم در دست تست
و مراد از آنها اختیاری نیست اشکبوس گفت من از تو مال نمیخواهم بلکه مراد دشمن عظیم است که نام او علی بن ابیطالب است هرگاه سر او را بیاوری
دختر را با خزانه پدرت تسلیم تو کنم فتاح چون عاشق دختر بود قبول نموده گفت تو پسر خود را با شصت نفر همراه کن تا من بمدینه روم و سر علی را بجهت
تو بیاورم اشکبوس پسر خود فضل را با شصت هزار نفر همراه فتاح کرد و ایشان متوجه شهر مدینه شدند و در مدت دو ماه بمدینه رسیدند راوی
گوید که وقت طلوع آفتاب بود که در یکفرسخی مدینه فرود آمدند و خیمها برپا کردند پس فتاح با دو غلام و فضل با دوازده کس از زبردستان روزگار
برخواستند که بمدینه در آیند و علی بن ابیطالب را ببینند که چگونه مردیست چون بدروازه مدینه رسیدند قضارا حضرت امیر المؤمنین ع
از دروازه مدینه بیامد و بیلی در دوش گرفته بود که بنخلستان آید پس فتاح فضل را گفت که ای برادر بیا تا از تو احوال بپرسم پس فتاح بانگ
بر آنحضرت زد و گفت ای جوانمرد پیش بیا تا از تو احوال بپرسم شاه ولایت را چون چشم بر فتاح افتاد گفت صدق رسول الله فتاح گفت چه نام داری حضرت فرمود
عبد الله فتاح گفت ای عبد الله تو اهل مدینه را میشناسی حضرت فرمود بلی گفت علی بن ابیطالب را میشناسی حضرت فرمود کسی علی را بهتر از من نشناسد تو با وی
چه مهم داری فتاح گفت من از راه دور آمده ام که سر علی را از بدن جدا کرده بپادشاه حبشه برم حضرت فرمود که علی را با تو چه کرده است که میخواهی سر او را ببری فتاح
احوال خود را تمام عرض کرد حضرت فرمود ای جوان اگر از بت پرستی بگذری علی سر خود را فدای تو میکند فتاح گفت با من بگو که ترکیب علی چگونه است
حضرت فرمود که رنگ من و رنگ علی یکیست و قد من و قد علی و زور و زور علی یکیست و هرچه در علی موجود است در من نیز موجود است فتاح گفت
بیا تا من و تو محاربه کنیم تا من ببینم که حریف علی هستم یا نه حضرت فرمود ای جوان اگر تو بر من غالب آمدی یقین که بر علی غالب خواهی شد فتاح بعد از استماع این سخن
تیغ از غلاف کشیده حواله فرق الجناب کرد شاه ولایت بیل را بر دم تیغ وی زد که ریزه ریزه شد گرز گرانبار بوده حواله حضرت کرد حضرت دست مبارک
دراز کرده گرز را از دست فتاح بیرون کرده بدور انداخت فتاح باز تیغ دیگر کشیده حواله آنحضرت نمود شاه ولایت پشت دست مبارک
بر آن تیغ زهرآب داده زده آنرا دو نمود و فرمود سه نوبت حمله نمودی و کاری نساختی الحال مهیای یک ضربت باش فتاح سپر در سر کشید حضرت بیل را
حواله کمر فتاح کرد فتاح خواست که خود را محافظت کند شاه ولایت دست دراز کرده کمربند فتاح را گرفت و از زین در ربود و بر سر دست بلند
کرد و گفت ای فتاح مرا بر تو رحم میآید و او را بر زمین گذاشت و نقاب از چهره برداشت جوانی سبز چهره دید در سن سی و سه سالگی حضرت فرمود ای
فتاح بیا و مسلمان شو فتاح گفت معلوم شد که علی بن ابیطالبی یا علی مسلمان میشوم باین شرط که سه حاجت دارم روا کنی اول مرا بغلامی خود قبول کنی دویم
حلقه بندگی در گوش من کنی سیم مرا از خود دور نگردانی حضرت هر سه را قبول کرد از روی اخلاص گفت اشهد ان لا اله الا الله و اشهد ان علیا ولی الله
و وصی رسوله فضل چون اینحال ملاحظه نمود آن نیز با شصت هزار کس مسلمان شدند و حضرت فتاح را قنبر نام نهاد و او را با فضل و جمیع لشکر بخدمت حضرت
رسالت ص آورد آنحضرت از دیدن قنبر بسیار خوشحال گردید بعد از آن فضل از حضرت رسالت ص رخصت طلبید که میروم و پدر مرا از راه باطل بدین
اسلام دلالت میکنم اگر اطاعت میکند فهو المراد و الا او را بقتل رسانم حضرت او را بعد از خلعت رخصت فرمود شاه ولایت فضل را گفت اگر ترا احتیاجی
پیش آید مرا طلب کن پس فضل با لشکر خود روانه گردیدند و از آن لشکر قنبر و فضل و بصیر در خدمت آنحضرت ایستاده فضل با لشکر خود در وقت طلوع آفتاب
روز دیگر معجزه امیر المؤمنین ع بشهر حبشه داخل شد وزیر اشکبوس با سایر امیران فضل را استقبال کردند و خلعت پدر را با مرکب خاص بوی عرض
کردند جواب گفت که مرا این خلعت در کار نیست زیرا که خلعت بت پرستان نجس است پس بعجیل اشکبوس را ازین واقعه خبر کردند که فضل خلعت ترا
رد کرد و الحال خلعت محمد را پوشیده و بت را شکسته اشکبوس از استماع این سخن بسیار متغیر گردید که در اینحال فضل با سایر لشکر خود داخل مسجد شد و گفت
سلام من درین بارگاه بر کسیکه بداند که در هیجده هزار عالم خدا یکیست و محمد رسول اوست و علی ولی خداست اشکبوس گفت ای پسر کدام خدا را
میگوئی گفت خدا آنکه آسمانها و زمینها را خلق کرده و جمیع جن و انس را آفریده و همه را زوال هست الا ذات حق سبحانه و تعالی را که زوال نیست و نخواهد
بود اشکبوس گفت ای پسر فتاح چه شد گفت بسعادت دو جهانی فایض گردید و غلامی حضرت امیر المؤمنین را اختیار کرد پس فضل به پدر گفت ای پدر بیا

و مسلمان شود اگر نه ترا بضرب تیغ هلاک گردانم اشکبوس که این سخن شنید بانگ بر کافران زد که دلیرانه بر جمیع کافران قصد قتل فضل کردند فضل سر سوی
آسمان کرده گفت یا الله بحرمت محمد و علی که مرا قوت ده تا این بت پرستان را ازین دیار بر اندازم و توفیق رفیق من گردانم که بیکبار دیگر جمال
شاه اولیا را ببینم پس شمشیر کشیده بیک لحظه بیست کافر را بقتل رسانید اشکبوس چون اینحال بدید از جای خود جست و باتفاق کفار فضل را گرفتند
و در بستند جلاد طلب نمود گفت زود فضل را بقتل رسان و بعد از آن هر چه خواهی میکن اشکبوس گفت که اگر میخواهید که فضل انگشتم دست بر روی
بلند کرده نهید تا من فضل را انگشتم پس همه دست بر روی بلند کرده نهادند آن ملعون بهنیه دادن دستهای الجماعت ایستد اشکبوس را امیر دلیری بود
که در میان امیران دلیرتر بود دباد گفت که اول فضل را بقتل رسان و بعد از آن اینجا عتراب این کافر قصد هلاک فضل نمود فضل روی بطرف مدینه
کرد و گفت یا علی ادرکنی پس فضل با آن هفت هزار کس در دعا بودند که یکبار نعرهٔ الله اکبر شنیدند کافران جمیع بیهوش شدند چون بهوش آمدند
سواری دیدند که از در بارگاه در آمد و جامهٔ پشمینه پوشیده و عمامهٔ ابریشم شتر بر سر نهاده خود را بفضل رسانید گفت ای فضل مخیر چون چشم فضل بر
آنحضرت افتاد از شوق بندها را پاره کرد و برخاسته بر پای آنحضرت افتاد و گفت یا علی ادرکنی اشکبوس را چون چشم بر آنحضرت افتاد گفت ای فضل
این کیست گفت این علی بن ابیطالب است که بیک چشم بهم زدن آمده ام و قتیکه دست فضل را می بستند او مرا طلب کرد بقدرت حقتعالی آمدم تا او را
یاری کنم اگر مسلمان شوی فهو المراد و الا ترا بقتل رسانم اشکبوس گفت یا علی از تو معجزه میخواهم اگر آنرا ظاهر سازی من از روی اخلاص مسلمان گردم
حضرت فرمود هر چه خواهی طلب کن اشکبوس گفت یا علی دو چشمهٔ آب میخواهم که ازین سنگ عقیق که در پیش تخت منست روان گردانی چون این معجزه از تو ظا
شود من با توابع خود باخلاص مسلمان میشوم امیر المؤمنین خدا را بعظمت یاد نمود و ذوالفقار را بر آن سنگ زد چون بیرون کشید دو چشمهٔ آب چنانکه اشکبوس
میخواست از آن سنگ جاری گردید یکی از ملازمان اشکبوس چون از آن آب خورد آب در دهن وی چون زهر بود و آن هفت هزار نفر که مسلمان بودند
چون از آن آب خوردند در دهن ایشان بسیار شیرین و خوشگوار بود اشکبوس گفت یا علی چه نسبت که این آب در دهن ملازمان من تلخست و در دهن
ملازمان پسرم شیرین است حضرت فرمود جهت آنکه ملازمان تو کافرند و ملازمان پسرت مسلمان هر که مسلمان شود این آب در دهنش شیرین گردد اشکبوس
گفت یا علی هرگز من ساحری چون تو ندیدم شاه ولایت چون این سخن شنید دست مبارک دراز کرد و کمربند اشکبوس را گرفت و از زمین برربود و
بر زمین زد فضل گفت یا علی استدعا آنکه ملکوت و دیگر پدرم را بدین اسلام دعوت کنی اگر دعوت نکند او را هلاک سازی پس هر چند او را باسلام
دعوت کردند قبول نکرد آخر الامر فضل گفت بدست خود سر او را بر دارم چون اهل حبشه مشاهدهٔ آنحال نمودند همه از روی اخلاص مسلمان گردیدند
مگر وزیر اشکبوس که مردم را بکفر میداشت پس فضل وزیر را نیز بقتل رسانید و بتخانه ها را خراب کرده مساجد عالیه بنا نمود و امیر المؤمنین فضل را
پادشاه ایشان گردانید پس فضل بآنحضرت عرض نمود یا علی فتاح بسیار طالب خواهرم بود اکنون اگر اراده کند او را بعقد فتاح در آوریم حضرت
فرمود ای قنبر اگر ترا خواهش دختر عم هست من او را بعقد تو در آورم جواب گفت یا علی من جان تو میخواهم دختر عم را نمیخواهم حکیم هر چند مبالغه کرد
قبول نکرد پس شاه ولایت مردم آن دیار را وداع نموده متوجه مدینهٔ طیبه شد نقلست که یهودان از قنبر پرسیدند که ای فتاح علی بن ابیطالب ع در
یکچشم زدن سواره باینجا آمده تو چگونه در جلو آنحضرت آمده جواب گفت که علی سر خداست بخدا قسم که در جلو آنحضرت آمدم **معجزهٔ هفدهم**
سلمان و ابوذر غفاری و جابر انصاری رضی الله عنهم روایت میکنند که روزی جبرئیل امین از نزد ملک رب العالمین در رسید و گفت یا رسول الله
حقتعالی سلام میرساند و میفرماید که امتان خود را جمع نموده زود خود را بقلعهٔ خیبر برسان که جهودان خیبری و مرحب خیبری با هفت هزار یهود متوجه
این جانبند که بیایند و اینمملکت را خراب کنند و امتان ترا از صغیر و کبیر بقتل رسانند چون از وحی فارغ شد بلال حبشی را فرمود که ندا کند تا دوستان
ما همه جمع گردند تا روانه قلعهٔ خیبر گردیم پس بلال بفرموده عمل نمود حضرت رسالت عمرو معدیکرب را فرمود که تو با ده هزار کس مکمل و مسلح بپای قلعهٔ خیبر روید تا ما
از عقب برسیم عمرو در همانروز با ده هزار مرد متوجه قلعهٔ خیبر شد بعد از آن اصحاب بخدمت آنحضرت عرض کردند که مصلحت آنستکه اولا امیری را
در مدینه باید نصب کرد تا ما بخاطر جمع متوجه جنگ خیبر توانیم شد پس رای همه بر این قرار گرفت که حضرت رسالت شاه ولایت را در مدینه بسرداری
نصب نماید و حضرت امیر المؤمنین را فرمود یا علی تو در مدینه بجای من بنشین تا من ازین سفر برگردم حضرت فرمود یا رسول الله امر شما مطاع است
اما شنیده ام که مرحب خیبری بسیار شجاع و دلیر است و خیبریان دیگر نیز بسیار شجاع و عادیند حضرت فرمود یا علی حقتعالی نصرت دهنده است اگر
احتیاج بوجود شما باشد حقتعالی ترا در یک طرفة العین پیش من حاضر گرداند القصه حضرت پیغمبر امیر المؤمنین را جانشین خود کرده اند و فاطمه زهرا را

معجزهٔ جناب علی

باحسنین وداع کرده متوجه قلعه خیبر گردیدند و در آنسفر در هر منزلی از آنحضرت معجزی روی مینمود و لشکر از عقب آنحضرت میگردید تا سی و شش هزار کس
بر سر آنحضرت جمعیت نمودند بروایتی روز جمعه وقت طلوع آفتاب و در روایتی دیگر روز چهارشنبه بود که عمر معدیکرب با آن ده هزار کس برشته
بر آمده چشمش بر قلعه خیبر افتاد کوهی دید که سر بر فلک کشیده و قلعه بر سر آن کوه ساخته اند و در برابر آنقلعه میدانی وسیع واقع شده بود و
آنقلعه هفت حصار داشت و تاریخ قلعه نیز از قیر ساخته اند پس از آن بزیر آمدند و تکبیر میگفتند و صلوات بر محمد و آل محمد میفرستادند تا
آنکه همه فرود آمدند دیدبان بتعجیل خبر به خیبریان رسانید مرحب با سایر سرداران برج قلعه بر آمدند ده هزار مرد دیدند که صف کشیده اند مرحب
خواست که از قلعه بیرون آید و دست بردی بنماید که در آنحین حضرت خاتم النبیین با سی و شش هزار کس دیگر رسیدند همه تکبیر میگفتند و حمد
الهی بجای میآوردند و مرحب را از دیدن آن سپاه واهمه عظیم در دل پیدا شد و در آنقلعه دانشمندی بود که در علم رمل و نجوم نظیر خود نداشت و مرحب
اعتقاد عظیم بوی داشت فرمود تا او را حاضر کردند باو گفت که رمل بینداز و ببین که محمد قلعه ما را خواهد گرفت یا نه منجم چون رمل کشید متحیر مدید ساکت
بود و فکر میکرد که چه جواب گوید مرحب گفت ای شیخ آخر حکمی بکن منجم چون رمل کشید تخته رمل را بر زمین زد و گفت ای شهریار چگویم که طالع شما بسیار
ضعیف است و طالع خداپرستان بسیار قوت دارد مرحب که این سخن شنید بکشتن منجم امر نمود و گفت البته که این سخن تو دروغ است آخر پادشاه آنقلعه مرحب را از
قتل منجم منع کرد مرحب منجم را گفت که با من بشرط کن که اگر حکم رمل تو غلط بر آید خون تو بر من حلال باشد منجم گفت ای یاران شاهد باشید که چهل روز دیگر
مردی پیدا شود و در را از این قلعه بر کند اگر این حکم من غلط باشد خون من بر مرحب حلال مرحب گفت ای منجم کیست که این در را تواند بر کند گفت آنمرد
ابن عم و داماد محمد مصطفی و نام او علی مرتضی باشد و روز چهلم از این تاریخ نصف از روز گذشته باشد که علی از این خندق جستن کند و این در را بر کند
سرداران گفتند که بعد از آن بر سر ما چه آید منجم گفت زنان و فرزندان شما را باسیری برند مرحب از استماع این سخنان مشتی بر سر منجم زد با سرداران
او را منع کردند القصه مرحب منجم را ببند فرستاده و خود ببالای برج بر آمد و در برابر حضرت رسالت بایستاد و گفت ای محمد تو دعوی پیغمبری
میکنی اکنون خبر کن برای چند روز دیگر این قلعه را میگیری حضرت فرمود بتوفیق خداوند متعال چهل روز دیگر این قلعه را میگیریم مرحب گفت ای محمد صد
سال دیگر این قلعه را نتوانی گرفت و الحال من از قلعه بیرون میآیم و با لشکر تو محاربه میکنم و ایشان را هلاک میسازم این بگفت و با دو هزار مرد مکمل
و مسلح بیرون آورد و با لشکر اسلام شروع در محاربه نمود القصه تا سی و دو روز هر کس از لشکر اسلام بحرب آن ملاعین خیبری میرفت مغلوب الجماعت
میشد تا روز سی و دویم لیث و قیس بر آمدند ابراهیم چهارده ساله بود بمیدان لیث رفت و الجماعتی که فغان از هر دو لشکر بر آمد و مالک دعا میکرد که
خدایا ابراهیم را بر قیس غالب گردان که دعای مالک مستجاب شده و نیزه ابراهیم بر سینه قیس زد که از پشتش بیرون آمد و او را در خندق انداخت
مالک از مشاهده اینحال بسیار خوشحال شد پس بانک بر لشکر زد تا بر خیبریان حمله کردند و در یک لحظه هزار و پانصد کس را بجهنم فرستادند و باقی زخم دار
بقلعه گریختند مالک و ابراهیم خود را بقلعه اول رسانیدند و قلعه اول را گرفتند چون خبر بحضرت رسالت رسید ایشان را دعا نمود ببرکت دعای
آنسرور قلعه دویم و سیوم را گرفتند چون ببالای چهارم رسیدند خندقی دیدند که هفتاد گز عرض آن بود و بر در دروازه آنقلعه دری دیدند که طولش
دی چهل زرع بود و مالک که آن در را بدید و آن خندق فراخ نظر در آورد بسیار غمناک شد خود را بخدمت حضرت رسالت رسانید حضرت مالک را تحسین بسیار
نمود و پیشانی مالک و ابراهیم را ببوسید و فرمود یا مالک این شجاعتی که تو نمودی تا دور آخر الزمان یاد خواهند گفت مالک گفت یا رسول الله اراده من
آن بود که تا آنقلعه را مسخر نکنم باز نگردم اما چون بقلعه چهارم رسیدم دری دیدم که چهل گز طول آن بود و خندقی دیدم که هفتاد گز بود یا رسول الله
از دیدن آن در و خندق بسیار ملول شدم و مراجعت نمودم پس هفت روز دیگر هر چند لشکر اسلام حرب کردند گرفتن قلعه میسر نشد روز سی و نهم یهودان
از بالای برج نعره زنان میگفتند ای محمد سخن تو دروغ بر آمد فردا روز چهلم است چون نصفی از روز بگذرد ترا و لشکر ترا بزاری تمام بقتل رسانیم در آنحین
ابابکر و عمر با یکدگر میگفتند که ظاهرا سخن یهودان درست باشد حضرت رسالت از استماع این سخنان بسیار متألم گردید و بخیمه در آمد و سر مبارک را
در کنار عمار یاسر نهاد و اشک از دیده آنحضرت روان گردید که در آنحین جبرئیل امین نازل شد و گفت یا رسول الله حقتعالی ترا سلام میرساند
و میفرماید کلید آنقلعه علی بن ابیطالب است تا او حاضر نشود گرفتن آنقلعه میسر نخواهد شد حضرت فرمود ای جبرئیل از اینجا تا مدینه یکماه راه است من چگونه
آنحضرت را الحال اینجا حاضر کنم جبرئیل گفت یا رسول الله خاطر مبارک جمع دار که حقسبحانه و تعالی فردا وقت طلوع آفتاب علی را اینجا حاضر گرداند
پس حضرت اصحاب را بشارت داد و فرمود لاعطین الرایة غدا رجلا یحب الله و رسوله حضرت رسالت چون اینرا فرمود جمعی از منافقین گمانهای غلط

کردند

معجزهٔ جناب علی

کردند مالک اشتر و ابو ایوب انصاری گفتند ای قوم شما گمان غلط مکنید که مقصود حضرت رسالت علی بن ابیطالب است و از قدرت حق سبحانه و تعالی
عجب نیست که او را از مدینه فردا در این موضع حاضر گرداند القصه چون آن شب گذشت و حضرت رسالت از نماز صبح و اوراد فارغ شده بود پیاده و سواره
بر خواستند و در برابر قلعه خیبر صف برآراستند در آنحین یهودان از قلعه آواز دادند که ای محمد بوعده که کردی نصف روز دیگر باقی مانده است
تو در این نصف روز چگونه این قلعه را خواهی گرفت عمر خطاب گفت یا رسول الله دیروز فرمودی که فردا رایت را بدست کسی دهم که قلعه را مسخر کند اکنون
چرا تغافل میکنی حضرت رسالت فرمود که حکم الهی را تغییر نباشد آن مرد هنوز در مدینه بر سر سجاده نشسته است و چشم مبارک وی درد میکند و همین لحظه
بفرمان حقتعالی اینجا حاضر خواهد شد پس حضرت رسالت روی مبارک بجانب مدینه کرد و بخواندن ناد علی مشغول شد مرویست که چون نوبت اول ناد علی
خواند امیر المومنین در مدینه از نماز فارغ شده بر سر سجاده نشسته بود در روی بقنبر کرد و گفت زود دلدل را حاضر کن که حضرت رسالت مرا طلب نموده
چون حضرت پیغمبر ناد علی دویم را خواند امیر المومنین جواب داد که لبیک یا رسول الله الحال سوار میشوم و حسنین در خدمت پدر نشسته بودند بتعجیل مادر
خود را از این واقعه خبر کردند فاطمه بخدمت آنحضرت آمد و احوال پرسید حضرت فرمود پدر بزرگوار تو در قلعه خیبر از طعن یهودان مرا از حقسبحانه تعالی
طلبیده و الحال متوجه بآنحضرت شدم این بگفت و ایشانرا وداع کرده بر دلدل سوار گردید و قنبر را ردیف خود ساخت که نوبت دیگر آواز حضرت
رسالت را شنید باز گفت یا رسول الله و تازیانه بر دلدل زده گفت ای دلدل اگر در یک طرفة العین مرا بحضرت رسالت رسانیدی فهو المراد و الا
دیگر بر پشت تو سوار نخواهم شد دلدل بزبان حال بدرگاه ایزد متعال استغاثه کرد که خداوندا این راه را بر من آسان گردان که من تاب غضب امیر
المومنین ندارم پس حقسبحانه و تعالی رگهای زمین در هم کشید و دلدل را چنان قوتی بهم رسیده که آن بیکماه راه را در یک چشم زدن طی کرده خود را بپای
قلعه خیبر رسانید در آنحین سی و سه هزار کس از صحابه چشم براه مدینه داشتند که ناگاه مظهر العجایب و مظهر الغرایب علی بن ابیطالب از دور نمودار شد و حضرت
رسالت در آنحین ناد علی سیم را میخواند پس شاه ولایت از دلدل فرود آمد و بخدمت حضرت رسالت آمد و سلام کرده یکدیگر را در بر گرفتند و شاد و خوش
حال گردیدند پس حضرت فرمود یا علی امر حقتعالی چنین شده که امروز بعد از چهار ساعت دیگر در را از قلعه خیبر برکنی حضرت فرمود این در را صیقل داده اند
اکنون آفتاب بر آن تابیده و من بواسطه درد چشم بر آن نگاه نمیتوانم کرد اگر رخصت باشد وقت عصر که سایه باشد این در را از این حصار برکنم حضرت فرمود
که یا علی من شرط کرده ام که در نصف امروز قلعه را بگیرم اگر بعصر افتد سخن من خلاف خواهد شد ایشان در این سخن بودند که جبرئیل حاضر شد و گفت یا محمد فرمان
حقتعالی شده که زبان خود را در چشم علی بگردانی تا شفا یابد حضرت چنان کرد در لحظه شاه ولایت شفا یافت حضرت رسالت فرمود تا رایت را بدست
شاه ولایت دادند و آنحضرت بجانب خیبر روانه شد جمعی از صحابان بخدمت حضرت عرض کردند که یا علی کافری بر بالای برج قلعه است که تیر وی از دویست
قدم بگذرد و هر که پیش رود او را تیر میزند سعد وقاص گفت یا امیر المومنین من پیش میروم و جان خود را فدای تو میکنم حضرت فرمود نمیگذارم که تو جان
خود را در معرض تلف اندازی خاطر جمعدار که من کار او را پیش از یهودان دیگر میسازم پس شاه ولایت از صف لشکر بیرون آمد و نعره بر آن یهودان
زد که ای ملاعین در چه خیالید آن یهودی گفت ای پسر ابیطالب میخواستم که بیخبر باین چوبه تیر کار ترا بسازم الحال خبردارت کردم هرگز تیر من خطا نشده است
و چون تیر انداخت خطا شد حضرت سعد وقاص را گفت تو در عوض تیری برکار یهودی کن سعد گفت هرگز تیر من باو نمیرسد مالک اشتر را فرمود که
این یهود را تیرباران کن گفت البته تیر من بآنجا نمیرسد شاه ولایت از مالک یکچوبه تیر گرفت گفت بسم الله الرحمن الرحیم و بسر انگشتان مبارک آن تیر را
بر برج قلعه انداخت مرویست که یهودی در آنوقت نسبت بشاه ولایت ناسزا میگفت که تیر بدهنش خورد و از قفا بیرون رفت و آن لعین بخندق افتاد پس
حضرت فرمود تا دوستان پشت سر مرا نگاهدارید و روی بجانب خندق روانشد کفار آنحضرت را تیرباران کردند بقدرت حقتعالی یکچوبه تیر بپشت پای
آنحضرت بر زمین افتاد و باقی از چپ و راست بیرون رفت اما چون امیر المومنین بکنار خندق رسید دست بدعا بر داشت و گفت یا الله بحرمت
محمد بن عبدالله بن عبدالمطلب که مرا چندان قوت ده که این خندق جستن کنم و این در را از این حصار بکنم این بگفت و بلند شد خود را در آنطرف
خندق بر زمین کوفت و پیش در قلعه آمد مرویست که حضرت در مدینه نذر کرد که اول دو رکعت نماز بگذارد و بعد از آن در را بکند پس سجاده بر روی
آب انداخت و بنماز مشغول شد یهودان متفق شدند و یکبار بر آنحضرت حمله کردند و آسیا سنگی بر بالای دروازه بود که بوزن چهار هزار و هفتصد من
بود صلاح دیدند که آن سنگ را بر سر آنحضرت زنند که در آنحین مرحب خیبری رسید و منجم را گرفته بر بالای برج آورد و گفت ای منجم زبانت لال باد
هر چه گفته بودی اینک اثر آن بظهور رسید همه حال ببین اگر ما این سنگ را میندازیم علاج آن پشمینه پوش خواهد بود یا نه منجم گفت ای مرحب این مرد

مظهر العجایبست و بمجلس را براو دستی نباشد و همین لحظه این در را ازین قلعه خواهند کند مرحب در غضب شد و گفت منجم را با سنگ بزیر اندازید کافران
چنان کردند در آنحین منجم نعره بزد و میگفت بیت دفت رفتن جان بجانان میدهم یا علی میگویم و جان میدهم شاه ولایت چون اینحال
ملاحظه فرمود از روی سجاده برخاست اول منجم را بگرفت و بر زمین نشاند و ذوالفقار را در میان آن سنگ زد که بطریق قرص پنیر بدو نیمه گردید نیمه
درخندق افتاد و نیمهٔ دیگر را حضرت فرمود که یا حجر قف بامر الله تعالی پس آن نیمهٔ دیگر بر بالای سر آنحضرت قرار گرفت بعد از آن حضرت سجاده را
از روی آب برگرفت و حمایل کرده پیش رفت و ید و انگشت مبارک آنخلقه در را گرفته بجنبانید چنانکه در زمین لرزه افتاد و آن هفت حصار چنان
بلرزید که علقمه خیبری با دخترش صفیه خاتون از تخت بزیر افتادند دختر پدر را گفت که دین محمد بر حقست پس حضرت امیرالمؤمنین آن در را بهوا انداخت
که چون ستاره بهوا رفت بعد از آن در را از روی هوا گرفت و بر روی آنخندق پل ساخت یک جانب کوتاه بود شاه ولایت سر دو قدم مبارک بر روی
آب گذاشته بر روی دست نگاهداشت و گفت ای دوستان محمد بیائید و از بالای این بگذرید و باندرون قلعه رفته کار اهل قلعه را بسازید پس
آن سی و سه هزار کس بر آن پل بگذشتند که نه در لرزید و نه بازوی آنحضرت و صحابه بدور آنقلعه رفته در ساعت باز گردیدند و فریاد میکردند که یا علی
بفریاد برس شاه ولایت آن در را سپر خود ساخته قدم در اندرون قلعه نهاد و ذوالفقار را از غلاف برکشید و در آن اثنا مالک اشتر رسید
و گفت یا علی دریاب مارا که اینک مرحب خیبری با تیغ عظیم رسید شاه ولایت سر راه بر مرحب گرفت آن ملعون چون آنحضرت را دید سی و سه هزار من
در را سپر خود کرده نعره کشید که ای پسر ابوطالب اگر مردی این در را که پناه تست بر زمین گذار و بعد از آن حرب کن حضرت در را بر زمین گذاشت
مرحب تیغ زهرآلود حواله آنحضرت کرد حضرت ذوالفقار بر بند دستش زد که تیغ با دستش بخاک افتاد مرحب را خواب مادر و نصیحت او بیاد آمد که با وی گفته
بود که با کسیکه جنگ کنی اول اسم آن شخص را بپرس اگر اسد نام باشد با وی جنگ مکن که اگر جنگ کنی البته هلاک گردی گفت ای پسر ابوطالب بغیر از علی
نام دیگر هست فرمود ای ملعون یک نام من اسدالله است مرحب که اینسخن شنید بند در بندش بلرزید خواست که بگریزد باز از طعن یهودان اندیشه کرد
و گفت یا علی بیار آنچه داری حضرت ذوالفقار را حواله وی کرد مرحب چون قوت آنحضرت را دیده بود گفت یا علی ساعتی مرا امان ده تا سپر مرا بیارند و باز
سخن بگویم بعد از آن آنچه خواهی کن و جماعتی را بطلب سپر فرستاد هر چند تفحص کردند وی را نیافتند گفت پس سپر مرا بیاورید چون آوردند فی الحال رسید
و گفت یا علی الحال ترا دستی بر من نباشد شاه ولایت آنچنان ذوالفقار را فرود آورد که سپر را قلم کرد و خود را با سر و سینه و کمرش بشکافت و بدو نیم
کرد و ذوالفقار در دل سنگ جا گرفت بعد از آن حشام خیبری رسید او را هلاک کرد و باقی مردم قلعه فریاد الامان بر آوردند و دین اسلام قبول کردند
مرویست که بعد از گرفتن قلعه نوبت دیگر شاه ولایت آن در را بر سر دست گرفت تا جمیع لشکر از روی آن در گذشتند عمر خطاب چون اینحال را مشاهده
نمود غلام خود را گفت تا چند اشتر را از ریگ بار کرده بر بالای آن در بر اندند و تازیانه بر آن اشتران میزدند تا الکه بر آن در زدند و مطلب آن ملعون آن بود
که شاید آن در بر سر شاه مردان افتد حضرت بعد از مشاهده آنحال اشتران را نفرین کرد که الهی شمارا شکم نباشد و اما عمر چون دید که مطلق بازوی آنحضرت
خم نشد بخدمت حضرت رسالت آمده گفت یا رسول الله جمعی میگویند که مرتضی علی ساحر است زیرا که بر روی آب قرار گرفته حضرت فرمود اسکت یا ابن الخطاب
پای حضرت بر شهپر بال جبرئیل بود عمر گفت که علی را این قدر منزلت هست که پای بر بال جبرئیل نهد سید عالم فرمود یا ابن الخطاب تو هم از افاضل رسیدی
یا جبرئیل را گفت شما را حضرت فرمود هر گاه علی پای بر کتف من تواند نهاد و بتهارا از بام کعبه تواند انداخت چرا بر بال جبرئیل پای نتواند گذاشت
القصه اموال و اسیران را بحضرت عرض میکردند که سلمان رسید دست دختر ماهروئی را گرفته حضرت پرسید چه نام داری دختر گریست گفت نام من صفیه است
و دختر علقمه خیبریم که پادشاه اینقلعه بود بخدمت حضرت عرض کرد که من پیش ازین جمال شمارا در خواب دیده بودم و مسلمان شدم الحال آرزوی
من آنست که مرا بکنیزی خود قبول کنی که در آنحین جبرئیل رسید و گفت یا محمد حقتعالی ترا سلام میرساند و میفرماید که صفیه را بعقد خود در آور که از جملهٔ
دوستان ماست حضرت صفیه را بعقد خود در آورد و جمیع اموال را بصحابه عرضه کرد مرویست که خالد بن ولید با چند کس از زورداران هر چند قوت
کردند که آن در را حرکت دهند نتوانستند باز جبرئیل نازل شد و گفت امر حقتعالی چنان شده که امیرالمؤمنین این طلارا بالتسویه با اصحاب قسمت کند
شاه ولایت فرمود سمعنا و اطعنا پس یک یک از صحابه بخدمت حضرت امیرالمؤمنین میآمدند و آنحضرت در را بطریق خمیر پاره پاره میکرد و باصحاب
قسمت مینمود تا آن سی و سه هزار کس قسمت خود را بر داشتند روایتست که قسمت عمر بن الخطاب کمتر از همه بود هر چند سعی کرد که از جای خود بردارد نتوانست
بعد از عجز غلامان خود را گفت بر اندازند گفتند حضرت رسالت فرمود که هر کس حصهٔ خود را بردارد پس عمر بر سر حصهٔ خود نشست سید عالم را خبر کردند

معجزهٔ جناب علی

فرمود یا علی هر که با ما محبت نباشد اینچنین درمانده و عاجز شود شاه ولایت فرمود یا رسول الله عمر را حسد بسیار است از اینجهت باین بلا گرفتار آ
پس حضرت پیغمبر عمر را طلبید و گفت یا ابن الخطاب شرط کن که دیگر نسبت بحضرت امیر المؤمنین بی ادبی نکنی تا از این بلیه نجات یابی عمر شرط کرد بعد از آن
حضرت فرمود اکنون حصه خود را بردار تا در میان اصحاب خجل نباشی عمر چون این نوبت حصه را برداشت بآسانی بمنزل رسانیده از آن اعراض
دو روز هیچ نخورد و دیگر بر سر آن حصه نرفت و کنیزکی از اسیران او آن حصه را بمدینه رسانید چون اصحاب بمدینه رسیدند و قسمت خود را کشیدند حصه
هر کدام یکمن طلا بود بی زیاده و نقصان بغیر از حصه عمر که یکمن نبود زیرا که در سر پل نسبت بآنحضرت بی ادبی کرده بود **معجزه هیجدهم** روایتست
که چون حضرت رسالت با اصحاب از فتح قلعه خیبر بر گشتند چون بیکفرسخی مدینه رسیدند اهل مدینه با امام حسن و امام حسین ایشان را استقبال نمودند
حضرت رسالت با سایر اصحاب در خیمها نشسته بودند و سیر صحرا میکردند که ناگاه از آن صحرا آهوئی پیدا شد و خود را بدر خیمه حضرت رسالت
رسانیده بایستاد و در اندرون خیمه نگاه میکرد و طوقی از طلا در گردن داشت و سر شاخ وی را نیز طلا گرفته بودند و کتابتی بر شاخ آن آویخته بود حضرت
با جمیع اصحاب تعجب نمودند حضرت رسالت فرمود ای دوستان کیست که این آهو را بجهة امام حسین بگیرد قنبر عرض کرد یا رسول الله اگر رخصت باشد
من این آهو را بکمند بگیرم حضرت او را رخصت داد پس بخدمت امیر المؤمنین آمد و گفت یا علی رخصت گرفته ام از حضرت رسالت که این آهو را
بگیرم الحال از شما رخصت میخواهم حضرت فرمود که ای قنبر بشرطی رخصت میدهم که بی سلاح و بیش از یکفرسخ از عقب او نروی و اگر خلاف امر من کنی
گرفتار گردی و سه روز مرا نبینی پس قنبر از خدمت آنحضرت مرخص شد سلاح پوشید و سوار شد و در عقب آهو روان گردید و مرکب را آهسته
میراند و کمند را حلقه میکرد تا نزدیک آهو رسید و کمند را در گردنش انداخت دید که آهو معلق شد و از میان کمند بیرون آمد و چون باد
روانشد قنبر بسیار خجل گشت بواسطه آنکه هرگز هیچ صیدی از دام او بیرون نرفته بود پس قنبر بانگ بر مرکب زده از عقب آهو بتاخت چون
یکفرسخ راه طی کرد باز خود را نزدیک آهو رسانید و کمند بر آن انداخت باز آهو خود را خلاص کرده بیرون رفت قنبر را غیرت بکار آمد و هفت فرسخ در عقب
آهو بتاخت و هفت نوبت کمند انداخت و آهو از کمند بر رفت قنبر چون از گرفتن آهو بکمند عاجز شد با خود گفت که این را زنده نمیتوان گرفت خوبست
که بتیر مجروحش سازم و بعد از آن او را بگیرم در این اندیشه بود که یکبار از جانب راست نعره شنید که میگفت دست نگاهدار و این آهو را نزن
اگر بزنی ترا هلاک سازم قنبر بعد از استماع این سخن نصیحت شاه ولایت بیادش آمد و تیر در ترکش نهاد و کمان را در قربان کرد و نیزه را ربود نگاه کرد
سواری دید که بطریق کوه بر مرکب باد رفتاری میآید و خود را مستغرق سلاح گردانیده و تیغ مرصع در گردن آویخته چون رسید سر راه بر قنبر
گرفت و نعره برآورد که ای خیره تو کیستی که میخواهی پیک مرا تیر بزنی قنبر گفت ای کافر من بنده خدا و امت محمد مصطفایم تو کیستی گفت من عشام بن هشام خیبری
میگویند چون قنبر نام آن ملعون شنید و او را سخن حضرت رسالت بخاطر رسید با خود گفت البته بدست این کافر گرفتار خواهی شد پس آن ملعون بقنبر
گفت تو نام خود با من بگوی تا بی نام در دست من کشته نشوی که من امروز ده روز است که در این نواحی مدینه بتفحص دشمن خود میگردم قنبر پرسید که دشمن
تو کیست گفت علی بن ابیطالب و من تا بحال قریب بهفتاد کس را بناحق کشته ام که از ایشان شنیده ام که علی پدرم را کشته است یقین میدانم که آن خبر
غلط است امیدوارم چنانچه تو بدست من گرفتار شده علی نیز بدست من گرفتار شود قنبر گفت ای ملعون ترا چه حد آنکه نسبت بآن شهسوار میدان لافتی
اینچنین سخن گوئی اگر نعره الله اکبر آنحضرت بگوش تو رسد دیگر یارای حرف زدن نداشته باشی عشام بعد از استماع این سخن با قنبر در مقام جنگ آمد
بعد از طعن سی و یک نیزه میان ایشان آخر آن ملعون بر قنبر غالب شد و چون خواست سر قنبر را جدا کند قنبر بخندید عشام گفت این چه وقت خنده است
قنبر گفت ای ملعون خنده من از دو راهست یکی آنکه چون کشته شوم فی الحال به بهشت میروم دویم آنکه من غلام شهسواریم که اگر نام او را بشنوی زهره ات
آب شود عشام گفت آقای تو کیست گفت علی بن ابیطالب که در این چند روز در از قلعه خیبر کند و پدر تو هشام را با مرحب خیبری بجهنم فرستاد عشام گفت
اسم تو قنبر است گفت بلی عشام چون این سخنان شنید تیغ از گردن بیرون آورد و قسم خورد که ای قنبر چون چنین و چنان گفتی من اول علی را در برابر تو بقتل
میرسانم و بعد از آن ترا میکشم پس آن ملعون اسلحه قنبر را بیرون کرد و دستهای او را محکم بست و عمامه از سرش برداشته در گردنش بست و سر عمامه را
پیش زین خود بست و چهار دست و پای اسب قنبر را قلم کرد و بعد از آن سوار شد و تازیانه بر سر قنبر زد چنانکه سر او شکست و گفت ای قنبر از اینجا تا منزل
من سی فرسخست و ترا در یکشبانه روز در جلو من باید دوید و اگر در جلو من کاهلی کنی ترا بضرب شمشیر هلاک سازم قنبر بعد از استماع این سخن بدرگاه حق سبحانه
و تعالی نالید که خدایا پیش تو عیانست که این ملعون چون دشمن شاه مردانست مرا پا برهنه سی فرسخ خواهد دوانید تو این مشقت را بر من آسان کن

معجزهٔ جناب علی

و شاه ولایت را بزودی بمن رسان این بگفت و روانشد راوی روایت میکند که چون قنبر از عقب آهو روانشد از انتظار بسیار از وی خبری
نشد شاه ولایت بخدمت حضرت رسالت آمد و گفت یا رسول الله قنبر را قضیه پیش آمده که اینهمه دیر کرد صلاح آنست که شما ازین منزل کوچ
کنید و بمدینه تشریف ببرید که اهل مدینه باستقبال آمده و همه منتظر مقدم شریف شما خواهند بود و من از عقب قنبر میروم پس حضرت رسالت از آن
منزل کوچ فرمود شاه ولایت از آن راهیکه آهو رفته بود روان گردید شبی بغایت روشن و ایام بیض بود چون صبح شد حضرت فرود آمد و نماز
صبح بجای آورد و بعد از اوراد باز سوار شد و میراند تا وقت چاشت که از دور اسب قنبر را دید که سر برمیداشت و باز بر زمین میگذاشت چون
حضرت پیش اسب آمد دید چهار دست و پای اسب قنبر را قلم کرده اند و زره و جوشن قنبر را دید همه پاره پاره افتاده پس آنحضرت فرود آمد
و چهار دست و پای آن مرکب را بجای خود نهاد و سوره فاتحة الکتاب تلاوت فرمود فی الحال بقدرت خالق معبود و معجزهٔ آنحضرت اسب از جا برخاست
و حضرت نهیب بر آن مرکب زد که ای مرکب زودی متوجه مدینه طیبه شو و خود را بخدمت حضرت رسالت رسان تا من صاحب ترا زودی بتو رسانم پس حضرت
سوار شد و میراند تا قریب بغروب آفتاب بود که پشته در نظر حضرت نمودار شد حضرت دلدل را بر فراز آن پشته بتاخت درختی چند از دور
مینمود حضرت بجانب درختان توجه نمود چشمهٔ آبی و مرغزاری بنظر در آورد و بر سر آن چشمه فرود آمد و دلدل را بچراگاه سر داد و بر یکطرف آنچشمه حضرت
خیمهٔ دید و در حوالی آن خیمه لشکری عظیم و هفتاد علم نشانه هفتاد هزار کس مشاهده فرمود پس آنحضرت بنماز مشغول گردید راوی گوید که در آن خیمه دختری
بود که در حسن و جمال نظیر خود نداشت و غلامان دامن خیمه را برچیده بودند و دختر بجانب مرغزار نگاه میکرد ناگاه چشمش بر دلدل افتاد که در آن
مرغزار چرا مینمود دختر حیران نقشهای دلدل گردید گفت آیا این جنس از کدام سلطان باشد که بدین سرچشمه آمده است بعضی غلامان را طلبید
و گفت این اسب را بجهة من بگیرید گفتند حالا شب است و گرفتن این اسب مشکل است چون صبح شود بخدمت تقدیم رسانیم پس آنشب دختر در فکر دلدل بود
چون روز گردید باز دلدل را دید که چرا میکند گفت معلوم شد که این صاحبی ندارد و در آنمیان غلامی دانا بود گفت هرگز اسب بی صاحب نباشد
شاید که صاحبش بر سر این چشمه باشد پس غلامان کمندها برداشتند و چون نزدیک دلدل رسیدند بعضی را بلگد هلاک کرد و بعضی را سر از تن
جدا کرد و بعضی از مشاهده این حال زهره فاشدند و بعضی گریخته خبر آوردند که ای ملکه بخیال باطل چندین کس را بکشتن دادی غضب دختر مستولی شد
و گفت من کی گذارم که این مرکب ببرود و اگر صاحبش را ببینم پیش شیران خود اندازم پس دختر خود کمر در میان محکم کرد و با آن غلام عاقل متوجه گرفتن
دلدل شد چون نزدیک رسید دلدل سر از چرا راست کرد و آنچنان بهیبت و صلابت دختر را نگاه کرد که او را لرزه بر اعضا افتاد فی الحال گریخت
و بجوی متغیر شد که راه خیمه را گم کرد ناگاه بر سر چشمه رسید چشمش بر پشمینه پوشی افتاد که از صلابت او زمین در لرزه بود و از نور روی او تمام آن سر چشمه
روشن گردیده بر سر سجاده نشسته بود که ناگاه نگاه بجانب غلام کرد و گفت این شخص را دیدی گفت بلی قضا را آن غلام مسلمان بود چون چشمش بر آنحضرت
افتاد او را شناخت غلام را گفت تو بخیمه رو که نزدیک آمدن غشام است چون بیامد مرا خبر کن من از این جوان احوالی پرسم و بدانم که کیست
غلام گفت ای ملکه با وی با ادب سخن بگو و غلام متوجه خیمه شد پس دختر بیامد و به آواز بلند گفت ای جوان سر از زانو بردار تا من از تو سوال کنم شاه
ولایت التفات بجانب او نفرمود دختر برآشفت و گفت ای جوان پادشاهان عالم در حسرت که یکمرتبه روی مرا ببینند و با من حرف زنند این چنان
میسر نیست و من امروز هر چند با تو سخن میکنم جواب نمیگوئی دختر خواست که کف آبی بحضرت ریزد حضرت فرمود ای دختر اگر خواهی که با تو حرف زنم نقاب
بر روی بینداز دختر متعجب شد و نقاب انداخت بعد از آن حضرت سر از زانوی مبارک برداشت و فرمود ای دختر هر چه میخواهی بپرس دختر گفت اینکه
که در صحرا چرا میکند از آن است حضرت فرمود بلی دختر گفت چند غلام مرا کشته است و من آمده ام تا انتقام غلامان از تو بکشم حضرت فرمود اگر غلامان
بگرفتن آن نمیرفتند کشته نمیشدند ای دختر اگر تمام این لشکر جمع شوند بر گرفتن این مرکب نتوانند دختر گفت که ای جوان این مرکب را بمن بفروش اگر
خواهی در عوض زر بدهم و اگر خواهی اسب بدهم حضرت فرمود ای دختر اسب من قیمت بسیار دارد و تو حریف قیمت آن نمیشوی دختر گفت ای جوان
تو مرا نمیشناسی چهار صد شتر خزینه مرا میکشند حضرت فرمود که اگر همه دریاها پر از گوهر و جواهر شود و تو مجموع آنرا در قیمت این مرکب بدهی برابر یک موی
آن نخواهد شد باز دختر گفت که قیمت آن هر چه باشد بدهم بشرط آنکه آنرا رام من کنی حضرت فرمود تا تو ترک بت پرستی نکنی هرگز رام تو نگردد و در این سخن
بودند که از راه مدینه گردی پیدا شد و از میان گرد آهو که قنبر از عقب آن بیرون رفته بود پیدا شد و در هر شاخ وی نامهٔ آویخته بود و حضرت چون آهو را
دید تبسم نمود دختر سبب پرسید حضرت فرمود هر چه خواستم چنان شد پس آنحضرت مشاهده نمود که آهو متوجه خیمه شد و شیر در آن خیمه بودند چون

آهو را دیدند شروع در نشاط و شکفتگی نمودند حضرت تعجب کرد و فرمود سبحان الله اجتماعت دد و دام را باهم کرده اند نه این و شیر قصد آهو میکنند
و نه این آهو از ایشان خوف دارد پس آهو پیش دختر آمد و در دست و پای دختر افتاد و دختر آن را نیز پیش خود کشید و روی شیر بوسید گفت ای آهو
از یار من چه خبر داری پس دختر نامه که بر شاخ آهو آویخته بود باز کرد و بعد از مطالعه پاره پاره کرد و دور انداخت بعد از آن نامه که بر شاخ راست
آهو بود گشود و بعد از مطالعه آن خوشحال و خندان گردید و گفت ای جوان اعرابی قدم تو بر من مبارک است حضرت حقیقت خبر از دختر سؤال نمود دختر
گفت این آهو پیک غشام است ای جوان بدانکه مرا دشمنیست که نام علی بن ابیطالب میگویند که او بسیار شجاع و دلیر است و من با عاشقان خود
شرط کرده ام که هر کدام سر علی را نزد من آورند من همدم و یار او باشم و این غشام در میان عاشقان من پهلوان تر است بموجب شرطیکه با من
کرده است بجستن علی رفته در نامه اول نوشته بود که مدت ده روز در چهار جانب مدینه گشتم و هشتاد نفر را کشتم و از هر که احوال پرسیدم گفتند
که بپای قلعه خیبر با امداد محمد رفته است من الحال نزد تو میآیم تا علی از خیبر برگردد و در نامه دویم نوشته بود که قنبر غلام علی را گرفته ام و او را مقید
خاری در جلو خود میآورم و یقین میدانم که علی از عقب وی خواهد آمد چون پیدا شود او را در برابر تو بقتل رسانم از این بسیار خوشحال شدم حضرت
فرمود ای دختر علی با تو چه کرده که چنین بخون او تشنه گفت پدر من ذو الخمار را کشته تا من خون پدر از وی باز خواست نکنم دلم قرار نگیرد در این سخن
بودند که غشام ملعون آمد دختر گفت ای جوان از این موضع حرکت کن که مبادا از این جوان آزاری بتو رسد حضرت فرمود که تو فکر خود کن که من حریف
خود هستم و اگر من از وی میترسیدم بدین موضع نمیآمدم پس دختر روانه شد و چون چشم او بر قنبر افتاد پیش دوید و طپانچه بر قنبر زد و گفت ای غلام علی
کو آقای تو بدست من گرفتار کرد قنبر گفت ای دختر صبر کن که بزودی خواهد آمد پس غشام دست و پای قنبر را برهم بست و در کنار خیمه خندقی بود که عمق
آن سی گز بود پس قنبر را بکنار خندق آورد و دو سه پائی بر قنبر زد و او را در خندق انداخت حضرت از این عمل بسیار آزرده شد خواست که در آن وقت
کار آن ملعون را بسازد باز تحمل کرد و گفت خدایا توفیق ده که فردا آن ملعون را بگیرم و اگر مسلمان نشود سر او را بطریق قنبر در خندق اندازم پس غشام بخیمه
آمد و دختر را گفت که طعام بیار دختر سفره حاضر کرد و چون لقمه برداشت که بخورد جوانی در کنار چشمه دید پس لقمه از دست بگذاشت و طپانچه
بر دختر زد که ای گیسو بریده چون آوازه حسن تو بهر جا رسیده این جوان برای تو باینجا آمده همین ساعت من او را بکشم و بعد از آن ترا بسزای خود
رسانم دختر بت از گردن بیرون و قسم یاد نمود که این جوان روی مرا ندیده من بنزد وی رفتم تا او را امتحان کنم و بدانم که بچه کار آمده است تا من نقاب
بر زمین انداختم او سر از زانو بر نداشت و با من حرف نزد چون نقاب انداختم و از وی احوال پرسیدم که باین موضع بچه کار آمده گفت غلام
مرا دزدیده اند از عقب آن میروم تا او را بگیرم غشام بعد از استماع این کلام گفت ای نازنین از معذورم دار که از زیادتی عشقی که با تو دارم
اینکار کردم و ترا طپانچه زدم اگر در عوض این ترا هر طلبی باشد روا گردانم سر من فدای تو باد دختر گفت میخواهم که این جوان عرب را بخیمه در آوری و ضیافت
کنی که من هرگز در عمر خود بصورت و سیرت جوانی مثل وی ندیده ام و تمام سرچشمه از نور روی این جوان روشن شده غشام گفت من برای خاطر
تو او را ضیافت کنم اما او را بخیمه نمیآورم ترسم که جاسوس باشد بعد از آن طعامی حاضر کردند و با غلام مسلمان دادند و گفتند ببر و او را عذرخواهی
کن پس غلام طعام را برداشت و نزد آنحضرت آمد و گفت السلام علیک یا عبدالله جانم فدای تو باد و بعد از شرایط خدمت بعرض رسانید که
ملکه من این طعام را بخیمه شما فرستاده و یقین میدانم که شما شاه ولایت اللهید اما من حق بندگی بجای آورم حضرت بعد از جواب سلام فرمود یا دراک
جزاک الله خیرا حق تعالی ترا جزای خیر دهاد انشاء الله فردا ترا از چنگ این کافران برهانم ادراک را یقین شد که آنحضرت علی بن ابیطالب است بعد از آن
پای آنحضرت را بوسید و گفت یا ولی الله الحال مدت چهار سال است که بندهٔ این دخترم و در دست این کافران گرفتارم الحمد لله که دیدار شما را دیدم
حضرت فرمود که این طعام را ببر و بغشام بگو که این جوان میگوید که من علی بن ابیطالبم میخواستم که چون رسیدی کار تو بسازم اما چون گرسنه و تشنه بودی
بر تو ترحم کردم ای غشام همچنانکه قنبر را در خندق انداختی انشاء الله بهمان طریق سرت را بخندق اندازم غلام برگردید و آنچه شنیده بود بیان نمود
دختر بعد از استماع این خبر غشام را گفت الحال چه فرو مانده برخیز و او را گرفته نزد من آور و عذر موقوف دار که اگر او را نگیری دیگر روی ترا نبینم در این
فکر بودند که حضرت از روی سجاده برخواست و دلدل را گرفته سوار گردید و بجانب کوهی که در برابر آنحضرت بود روانه گردید چون بآن طرف کوه
رسید مرغزاری دید دلدل را بچرا سر داده دختر گفت ای غشام الحال که علی تنها آمده بود و او را نگرفتی پس کی او را خواهی گرفت برخیز و از خیمه
بیرون رو و دیگر باینجا میا غشام گفت ای دختر من کار خود را کرده ام و غلام وی را گرفته ام اگر این جوان علی بن ابیطالب است البته باز خواهد آمد پس

معجزهٔ جناب علی

پس حضرت در تعقب کوه سیر میکرد که ناکاه آوازی بگوش مبارک او رسید که شخصی میگفت الهی بخدای محمد علی بن ابیطالب را بمن رسانم شاه ولایت تعجب کرد
که آیا این چه کس باشد حضرت چون نزدیک آمد شخصی را دید میگفت ای بت پرستان من ده شبانه روز است که علیرا از تو میطلبم تو او را بمن نرسانیدی
اکنون از خدای محمد میطلبم اگر او را بمن رساند دیگر ترا سجده نمیکنم پس برابر آن شخص آمد و گفت ای کافر علیرا چه کار داری کافر را وهمی عظیم در دل پیدا شد و
گفت ای جوان عرب تو کیستی که از نور روی تو تمام این صحرا روشن شد حضرت فرمود تو مطلب خود را بیان کن گفت تو اول نام خود بگوی و بیان کن
که از کدام شهری حضرت فرمود من از شهر مدینه ام کافر نام مدینه شنید آهی کشید و گفت ای عبد الله بدانکه اینکه میپرسی بگو که علی بن ابیطالب داماد
پیغمبر را میشناسی حضرت فرمود بلی علیرا هیچکس چون من نمیشناسد علی اسد الله و سیف الله و مظهر العجایب است حقتعالی قدرتی در بازوی وی خلق کرده
که بدو انگشت در خیبر کنده کافر گفت سخت میخواهم که او پیش من حاضر شود حضرت فرمود که اگر تو از روی اخلاص علیرا بخواهی البته پیش تو حاضر
شود کافر گفت اخلاص کدام است حضرت فرمود اخلاص آنستکه مسلمان شوی و بوحدانیت خدا و نبوت پیغمبر اقرار کنی بعد از آن حضرت فرمود ای کافر
علیرا چه کار داری گفت ای جوان روزی در صحرا سیر میکردم ناکاه دختر ذو الخمار را دیدم و بروی عاشق شدم چنانکه از هوش رفتم چون بهوش آمدم پرسیدم
ای گل چمن خوبی تو دختر کیستی که مرا چنین صید خود کرده گفت من دختر ذو الخمار نامزد غشامم پس اصل و نسب خود را باو بیان کردم و گفتم تو هوای غشام
از سر بدر کن تا آنچه آرزوی تو باشد بعمل آورم گفت مرا شیربهائیست که غیر غشام مقدور نیست گفتم آن چیست گفت سر علی بن ابیطالب است ای جوان میان من و او شرط
شده که اگر من زودتر از غشام سر علیرا نزد وی برم او را مالک شوم حال ده شبانه روزه است که من از پی علی میگردم و غشام نیز در تفحص است و من بر
مدینه رفتم و احوال علیرا پرسیدم گفتند بپای قلعه خیبر رفته است و از هر که احوال پرسیدم میگویند تو حریف علی نیستی ای عبد الله میخواهم بمن نشان دهی که رنگ
او و قد او چگونه است که چون او را ببینم بشناسم حضرت فرمود ای علقمه رنگ من و رنگ علی و قد من و قد علی و زور من و زور علی یکیست علقمه گفت معلوم
شد که دروغ میگوئی بواسطه آنکه من شنیده ام که علی در سن هفت سالگی تیغ بر فرق حبله زنکی زده که چهل ذرع قد و قامت حبله بود بچهار پاره کرد
و تو میگوئی که زور من و زور علی یکیست بعد از آن گفت ای عبد الله میخواستم که اینمرکب را از تو بجبر گیرم و ترا آزاد کنم اما حال بر من لازم شد که ترا بقتل رسانم
تا بدانم که حریف علی خواهم بود یا نه این بگفت و نیزه را در ربوده حواله حضرت کرد حضرت دست دراز کرده سنان نیزه را گرفت از دستش بیرون آورد
و بر کمرش زد که از بالای جمازه بزیر افتاد حضرت از مرکب فرود آمد زانوی مبارک را بر سینه علقمه نهاد و تبر از کردن او بیرون آورد و بر زمین زده بشکست
پس نقاب از روی برداشت جوانی خوش صورت دید حضرت گفت شرم نداری که تبر را سجده میکنی بیا و از بت پرستی توبه کن و بوحدانیت خدا و نبوت محمد
مصطفی و به امامت علی مرتضی اقرار کن علقمه گفت دانستم که تو علی بن ابیطالبی و دانستم که خدای محمد برحق است بواسطه آنکه مدت بیست و پنج سال است که ترا
میپرستم و مراد مرا نداد چون بخدای محمد عرض کردم فی الحال ترا بمن رسانید سخن تو برحق است اما چکنم بر دختر ذو الخمار عاشقم حضرت فرمود تو اسلام قبول
کن تا من سر خود را در راه خدا بتو بخشم گفت چون بر من یقین شد که تو سر خود را در راه خدا میدهی مسلمان میشوم پس شاه ولایت ذو الفقار را بعلقمه
داد و خود بر سر پای نشست و فرمود الحال سر مرا جدا کن علقمه گفت یا علی من از تو خوف دارم اگر راست میگوئی بگذار تا اول دستهای ترا ببندم حضرت
فرمود تا حال کسی دستهای مرا نبسته اما اینمطلب را نیز دانستم پس هر دو دست خود را بر روی یکدیگر نهاد چون علقمه دید که آنحضرت سر خود را در راه
خدا فدا میکند ذو الفقار را ببوسید و پیش آنحضرت بگذاشت و گفت یا علی هزار جان من فدای تو باد از کرده پشیمان و توبه کردم و گفت اشهد ان لا اله
الا الله و اشهد ان محمدا رسول الله و اشهد ان علیا ولی الله و وصی رسوله بعد از آن حضرت روی علقمه ببوسید و گفت ای علقمه غم مخور که فردا بعد از طلوع
آفتاب دختر ذو الخمار را بعقد تو در آورم و غشام اگر مسلمان نشود او را بقتل رسانم علقمه گفت یا علی از اینموضع تا دختر ذو الخمار بیست و پنج فرسخ است همین
لحظه صبح طلوع میکند بعد از طلوع چگونه دختر ذو الخمار را بعقد من در خواهی آورد حضرت فرمود ای علقمه دست بدست من ده و چشم برهم نه علقمه میگوید
چون چشم برهم نهادم می یافتم که زمین چون باد از زیر جمازه من بدر میرفت چون چند قدمی برفتم حضرت فرمود چشم بگشا چون چشم گشودم خود را در سر چشمه
که برابر خیمه غشام بود دیدم پس فرود آمدیم حضرت فرمود بطریقی که من وضو میسازم تو هم نیز وضو بساز و نماز کن که دو رکعت نماز تو با طاعت هفتاد
ساله برابری میکند و چون صدای نماز ایشان بلند شد دختر علقمه را شناخت و بغشام گفت علی علقمه را با خود یار کرده پس غشام بانگ بر غلامان زد
که لشکر مرا خبر کنید تا سلاح پوشند خود سلاح پوشید و سوار گردید علقمه را چون چشم بر آن لشکر افتاد بترسید و گفت یا علی من از سر دختر گذشتم
حضرت فرمود ای علقمه مترس و پشت سر مرا نگاهدار علقمه گفت یا علی تو یک کس با هفتاد هزار کس چه توانی کرد حضرت چون دید که علقمه بسیار ترسیده گفت

ای علقمه میخواهی که سپاه مرا ببینی علقمه گفت بلی حضرت دست مبارک در پشت چشم علقمه بداشت علقمه چون نگاه کرد از زمین تا آسمان فرشتگان
دید که هر کدام از آن فرشتگان بجبال ایشان در مشرق و بجبال ایشان در مغرب بود علقمه گوید که چون فرشتگان را دیدم خوف و هراس از دل من بیرون
رفت و چشم من از بسیاری فرشتگان خیره گردید گفتم یا علی مرا بحال خود باز آر که چشم خیرگی میکند حضرت دست بر آن کشید بحال خود باز آمد پس
غشام اول شیران را از بند رها کرد و بجانب حضرت شاه ولایت فرستاد که کار آنحضرت را بسازند علقمه بسیار بترسید و گفت یا علی بفریادم رس
حضرت متوجه شیران و کلماتی چند بر زبان جاری ساخت آن شیران بیکبار در پیش پای آنحضرت بر زمین افتادند و بمعجزه آنحضرت زبان گشودند و گفتند السلام
علیک یا اسدالله معذور دار که اول شما را نشناختیم و بی ادبانه بجانب شما شتافتیم بعد از آن گفتند یا ولی الله الحال ما را رخصت کن تا بضرب پنجه غشام
در هم دریم حضرت فرمود که ای شیران من میخواهم که اول غشام را باسلام دعوت کنم که فردای قیامت ورا بر من حجت نباشد اگر اسلام قبول نکند او را
بقتل رسانم اکنون شما شرط کنید که دوستان مرا آزار مکنید و بصحرای بغداد در روید و چون سلمان فارسی وفات کند بر سر قبر وی مقیم باشید شیران
روی بر زمین مالیدند و بجانب بغداد روانشدند غشام چون دید که آن دو شیر با آنحضرت بآن نوع سلوک نمودند و بجانب صحرا رفتند شیران را
آواز داد مطلق بجانب او نگاه نکردند و بدر رفتند پس غشام ملعون مرکب بجانب شاه ولایت دوانید پس آنحضرت بر دلدل سوار شد و علقمه را فرمود
که تو نیز بر جنازه سوار شو و پشت سر مرا نگاه دار که در آنمحل غشام قصد علقمه کرد دختر بعلقمه گفت ای علقمه ترا ننگ نیامد که در عقب علی سوار شده آخر
پدرت که بود علقمه گفت پدرم از سگ کمتر بود و همین لحظه بدولت علی بن ابیطالب ترا در بغل خواهم گرفت غشام خواست که قصد علقمه کند دختر گفت
ای چندان صبر کن که با علقمه دو کلمه حرف بزنم پس دختر نزد علقمه آمد و گفت ترا شرم نیامد که خدای علی را ستایش کردی علقمه گفت ای دختر مطلب من
آنستکه بوصال تو برسم و همین لحظه غشام کشته و من ترا متصرف شوم دختر غضب وی مستولی شد تیغی بجانب علقمه انداخت که آن تیغ بر سپر آمد و سپر را
قلم کرد و بران علقمه رسید که استخوان از هم شکافت و نزدیک شد که علقمه از جنازه بیفتد که حضرت امیرالمؤمنین خود را بعلقمه رسانید و فرمود ای علقمه مردان
از زخم نترسند خصوصاً کسیکه از دختری زخم خورده باشد اما غشام چون آن ضرب دست از دختر بدید گفت ای دختر یکضربت دیگر بر علقمه بزن دختر گفت
کار خود کردم حال نوبت تست پس غشام نیزه را حواله شاه ولایت کرد حضرت نیزه از دست آنملعون کشید و بدور انداخت غشام در غضب شد و عمودی
گران از قربوس برد و حواله آنحضرت کرد حضرت دست دراز کرد و سر دست غشام را بگرفت دید که دختر تیغ بالا برده که بر علقمه زند حضرت نعره چنان
نعره الله اکبر کشید که دست دختر بر روی هوا بماند بعد از آن حضرت کمر غشام را گرفت و از زین در ربود و چون قنبر نعره الله اکبر آنحضرت را شنید بند را پاره
کرد و برخاست و از خندق بیرون آمد و بملازمت آنحضرت شتافت غشام را در دست آنحضرت گرفتار دید بسیار خوشحال گردید پیش آمد و گفت السلام
علیک یا مولای و مقتدای حضرت جواب سلام فرمود و گفت ای قنبر علقمه بن حنظله را دریاب که مبادا از این ملاعین ضرری بوی رسد قنبر بجانب علقمه روان
گردید و علقمه را از جنازه بیرون آورد و گفت ای علقمه غمی بخواطر خود راه مده که ازین زخم هیچ ضرری بتو نمیرسد پس شاه ولایت بغشام گفت اکنون بیا
و مسلمان شو و اگر نه ترا چنان بر زمین میزنم که استخوانهای تو خورد گردد آنملعون اسلام قبول نکرد حضرت او را بر زمین زد و از دلدل پیاده شد و بر سینه
آنملعون نشست و گفت ای غشام کلمه شهاده بگو تا نجات یابی غشام گفت اگر مرا پاره پاره کنی مسلمان نشوم پس حضرت اشاره بقنبر کرد که بهمان طریق که او ترا
بسته تو او را به بند و بکنار خندق بر قنبر بفرموده آنسرور عمل نمود و او را بکنار خندق برد نوبت دیگر شاه ولایت غشام را باسلام دلالت فرمود
باز قبول نکرد حضرت سر او را آنچنان بر حلقومش زد که سرش در خندق افتاد لشکر غشام را وزیری بود دانا که آنرا شاه بنده میخواندند با آنجماعت
گفت زنهار که با علی بن ابیطالب معارضه نکنید که اگر همه عالم متفق شوند که ضرری بآنحضرت رسانند نتوانند پس آنجماعت تصدیق وزیر نموده بر
یکطرف ایستادند حضرت بقنبر اشاره کرد که دختر را نزد من بیار قنبر بفرموده آنحضرت عمل نمود و چون چشم دختر بر آنحضرت افتاد سلام کرد حضرت
بعد از جواب سلام فرمود ای دختر باری سبحانه و تعالی محرم تو شدم حال بیا مسلمان شو دختر گفت یا علی معجزه از تو میخواهم که آنرا ظاهر سازی از روی
اخلاص مسلمان شوم حضرت فرمود چه معجزه میخواهی گفت یا علی علقمه را زخمی زده ام و من آن تیغ را بزهر آب داده ام اگر از معجز تو زخم وی خوب شود من از
روی اخلاص مسلمان میشوم حضرت فرمود که ای دختر تو بر سر علقمه برو و ویرا آواز کن اگر ویرا جان رفته باشد باز آید پس دختر پیش علقمه رفت و بدو زانوی
ادب بنشست و لشکریان او صف کشیده بودند دختر گفت ای علقمه مرا حلال کن بحق شاه ولایت که من برای آزار تو دلگیرم علقمه گفت ای دختر اگر مسلمان
من از تو راضی شوم پس آن دختر نزد شاه ولایت آمد و بنشست و بت از گردن بیرون کرد و بشکست و مسلمان شد و گفت یا علی استدعا دارم

که از سر گناه من درگذری فرمود ای دختر چون تو مسلمان شوی من از تو خوشنود شوم و حقتعالی نیز از تو خوشنود است دختر گفت یا علی دعا کن تا زخم
علقمه صحت یابد تا من جمیع لشکر یاغی را مسلمان کنم حضرت نزد علقمه آمد و گفت که زخم خود بگشا علقمه چون زخم خود گشود حضار مشاهده نمودند گفتند
هرگز این زخم به نشود پس شاه ولایت آب دهن مبارک خود برانداخت و سوره فاتحة الکتاب بخواند و بر زخم علقمه دمید فی الحال بامر ملک متعال
اثر زخم التیام یافت و اثری از آن زخم پیدا نبود دختر و وزیر و آن هفتاد هزار کس چون آن حال مشاهده نمودند فریاد از ایشان برآمد که یا ولی الله ما را
بکلمه شهادت سرافراز گردان حضرت فرمود بگوئید اشهد ان لا اله الا الله و اشهد ان محمدا رسول الله و اشهد ان علیا ولی الله بعد از استماع
آن حضرت فرمود ای دختر اگر میخواهی که من از تو خوشنود گردم علقمه را بحلالی خود قبول کن و مرا وکیل خود گردان تا صیغه بگویم دختر گفت یا علی جمیع اختیار
من بدست شماست پس حضرت دختر را بعقد علقمه درآورد و بعلقمه گفت الحال تو بجلد خود رجوع کن و پدرت را بدین اسلام دلالت نما اگر
مسلمان شود فهو المراد و الا او را بقتل آور و قنبر را فرمود که تو خزینه غشام را بمدینه رسان قنبر خزینه غشام را بر چهار شتر بار کرده روانه مدینه گردید
آن آهونیکه بیک غشام بود پیش پیش خزینه میرفت و چون بحوالی مدینه رسیدند اهل مدینه با حسنین علیهما السلام استقبال آنحضرت نمودند
و چون بدروازه مدینه رسیدند کوری نشسته بود آواز سم مرکبان و دلدل بگوش او رسید نان طلبید حضرت قنبر را گفت که ویرا نان ده قنبر
گفت که نان در سفره است و سفره در میان بار شتر است حضرت فرمود که شتر از آن بوی ده قنبر چهار شتر را بوی داد و بکنار رفت حضرت فرمود
ای قنبر چرا بکنار رفتی گفت ترسیدم که مبادا مرا نیز با شتران باین کور بخشی بعد از آن کور دست مالید چهار شتر بدست آمد با خود گفت که آیا این
چه باشد قنبر گفت ای درویش تو نان طلبیدی شمس آسمان ولایت علی بن ابیطالب چهارصد شتر لعل و جواهر تو بخشید کور قنبر را قسم داد که مرا
بخدمت آنحضرت قنبر چنان کرد فرمود ای درویش چه طلب داری کور گفت یا علی آرزو دارم که دامن پاکت را ببینم حضرت دامن بدست وی داد
کور دامن آنحضرت را بر چشم مالید فی الحال روشن گردیده بخدمت حضرت عرض کرد که حال من بهیچ چیز احتیاج ندارم این مال هر که خواهی عطا
کن حضرت فرمود که تو دست داری بآن هرچه خواهی بکن پس شاه ولایت بخدمت حضرت رسالت آمد و هرچه گذشته بود بیان فرمود

معجزه نوزدهم روایتست که زنی بود از انصار ام فروه نام در دانستن حق فرزانه و در شیوه دین داری مردانه مدتی در خدمت حضرت
پیغمبر و حرم او خدیجه کبری بسر برده و بعد از خدیجه در خدمت فاطمه زهرا سلام الله علیها آمد و شد کردی و چون اختلاف اصحاب پیدا شد همواره
مردمان را به بیعت ابابکر ملامت مینمود و بر بیعت امیرالمؤمنین تحریص میفرمود تا آنکه ابابکر شنید و او را طلبید و گفت ای جاریه تو کیستی که مردمان را
بر نقض بیعت من تحریص میسازی و سنگ تفرقه باجماع مسلمانان میندازی چه میگوئی در امامت من گفت تو امام نیستی گفت پس من کیستم گفت امیر قوم
خود که ترا اختیار کرده اند اگر آن جماعت بر احوال تو مطلع شوند و هواهای نفسانی ایشان مانع نباشد البته ترا معزول کنند و امام حق مفترض الطاعه
کیست که خدا و رسول خدا بامامت او نص و تخصیص کرده اند و علم ظاهر و باطن و آنچه در مشرق و مغرب حادث شود از خیر و شر همه را داند و تو چهل و
شش سال بت پرستیده جایز نیست امامت کسیکه بت پرستیده و بعد از کفر مسلمان شده باشد ابابکر گفت من از آن امامانم که حقتعالی مرا برای
بندگان خود اختیار کرده ام فروه گفت دروغ میگوئی بخدا اگر حقتعالی ترا اختیار کرده بودی در کتاب خود نیز ترا یاد کردی چنانکه علی را یاد کرده
و جعلنا منهم ائمة یهدون بامرنا لما صبروا و کانوا بایاتنا یوقنون اگر تو امام بر حقی خبر ده مرا از نام آسمان اول و دویم تا هفتم ابوبکر درماند و گفت
نام آسمانها را خدا میداند که آنها را آفریده گفت اگر زنان را تعلیم کردن روا میبود هر آینه من آنها را بتو تعلیم میکردم ابابکر گفت ای دشمن خدا
اگر تو نام آسمانها را میدانی بگو ام فروه گفت دشمن خدا کسیست که دعوی امامت میکند و میخواهد مسئله از زن یاد گیرد و لیکن من نام آسمانها
بگویم زیرا که مولای من علی بن ابیطالب این قسم علوم از کسی دریغ نداشته و ما را نیز منع از تعلیم آن نفرموده پس هفت آسمان را یکنام برده گفت فرشتگان
در هفت آسمان بچه عنوان عبادت میکنند و چه میخواهند و صورت جمله را بگفت آن جماعت که حاضر بودند از فصاحت و بلاغت او حیران شدند
بعد از آن ابابکر گفت ای ام فروه چه میگوئی در حق علی بن ابیطالب گفت او امام است و وصی بلافصل محمد مصطفی است و او کسی است که آسمانها و زمین
بنور او روشن است و توحید تمام نیست مگر بمعرفت حقیقت او و لیکن تو ای ابابکر دین خود بدنیا فروختی و خلایق را گمراه کردی ابوبکر بعد از استماع
این سخنان روی بغلام خود کرد و گفت او را از این موضع بیرون برده بقتل رسان که خلایق چون این سخنان بشنوند همه گمراه گردند پس او را بقتل
رسانیدند و خویشان ام فروه او را دفن نمودند جماعت انصار چون خبر قتل ام فروه را شنیدند جمعیت کردند و باهم شروع در منازعه نمودند

دلربا

معجزهٔ جناب علی

و بسیار تلخ با او گفتند در آن وقت حضرت امیر المومنین ع در هشت فرسخی بیرون مدینه بود در محلی که او را ام القری میگفتند زراعتی داشت که ابا بکر ملعون
این فرصت یافت و با ام فروه معامله کرد و چون امیر المومنین ع از آنجا رجوع کرد و خبر قتل ام فروه را شنید بسیار دلتنگ شد و تاسف خورد پس بسر قبر وی
رفت و در آنجا چهار مرغ سفید با منقارهای سرخ دید که هر یک را دانه اناری در منقار بود مرغان چون امیر المومنین ع را دیدند بانگ کردن گرفتند
و بگرد وی بگردیدند امیر المومنین بزبان مرغان با ایشان سخن کرد پس دست بدعا برداشت و گفت اللهم بحق هذه المکتوبات علی کرسی کرامتک یا محیی النفوس
بعد الموت یا محیی العظام الدارسات بعد الفوت احی لی ام فروه واجعلها عبرة لمن عصاک هاتفی آواز داد که امض لامرک فامرک طاعة یعنی بفرمای که فرمان
تو بطاعت مقرونست پس امیر المومنین فرمود ای مومنه صادقه بیرون آی بقدرت حقتعالی و معجزه امیر المومنین ع ام فروه بیرون آمد و چادر سبزی بخود
پیچیده از استبرق و گفت السلام علیک یا امیر المومنین و امام المتقین پسر ابی قحافه علیه اللعنه خواست که نور ترا فرو نشاند نتوانست و حقسبحانه و تعالی
برغم انف او مرا زندگانی بخشید آنگاه آن مرغ ناپیدا شد و این خبر با بی بکر در تمام شهر مدینه اشتهار یافت و ام فروه در خانه امیر المومنین ع بود و خلق مدینه
گروه گروه بدیدن او میرفتند و او را میدیدند این خبر با بی بکر رسید سلمان احیاء ام فروه را با او نقل نمود ابو بکر گفت بخدا قسم که اگر علی سوگند بخدا دهد که جمله
اموات پیشین را زنده گردان هر آینه دعای او را حقتعالی اجابت گرداند و مرویست که بعد از چند روز ابا بکر با جماعتی بدر خانه امیر المومنین رفت و ام
فروه را طلب کرد و از و حلالی خواست و برفت قطب راوندی در کتاب معجزات نقل کرده که آن زن زنده بماند و در احیای مجدد امیر المومنین ع او را بشوهر داد و از و
دو پسر از و بوجود آمد و مدت ششماه بعد از شهادت امیر المومنین ع زنده بود و بعد از آن برحمت الهی واصل شد **معجزهٔ بیستم** هبیره بن عبد الرحمن
روایت میکند که حضرت امیر المومنین ع در کوفه تشریف داشتند من بخدمت آنحضرت رفتم مرا نگریست فرمود دلت میخواهد اهل و عیال خود را که در مدینه اند ببینی
گفتم بلی یا امیر المومنین فرمود چون نماز خفتن بگذاریم پیش من آی بعد از نماز خفتن بخدمت آنحضرت رفتم مرا برداشت و بر بام خانه خود بر آمد فرمود چشم
برهم نه چشم برهم نهادیم فرمود باز بگشای بگشای باز گشادم فرمود کجائی گفتم بر بام سرای خود در مدینه فرمود فرود رو و نزد اهل و عیال عهد تازه کن فرود رفتم
و ایشانرا دیدم و بیرون آمدم و در پهلوی امیر المومنین نشستم فرمود چشم برهم نه چشم برهم نهادم فرمود که بگشای گشودم فرمود کجائی گفتم در بام سرای امیر المومنین
در کوفه فرمود یا هبیره عامه دعوی میکنند که زنی ساحره بیکشب از زمین عراق بزمین هند میبرد گفتم بلی یا امیر المومنین فرمود اگر وی بکفر خود قادر است
ما بایمان خود قادر تر باشیم یا هبیره میدانی من کیستم من علی بن ابیطالبم وصی محمد مصطفی ص نزدیک آصف بن برخیا بعضی از علم کتاب خدا قادر بود که تخت
بلقیس را بیکماه راه بطرفة العین پیش سلیمان آورد و علم همه کتابها نزد منست آیا من قادر نباشم بر آنچه خواهم گفتم یا امیر المومنین تو هر چه که خواهی قادری **معجزهٔ**
بیست و یکم روایتست که چون ابو بکر ملعون فوت شد و عمر علیه اللعنه بوصیت وی بجای او نشست اول کاریکه کرد این بود که متعلقان ابو بکر را امفاسر
و ذلیل کرد و حقوق اهل بیت را جمله باز گرفت و وظایفیکه حضرت رسول ص بفقرای بنی هاشم مقرر کرده بود بریدند محمد ولد ابی بکر در کودکی از خانه پدر
میگریخت و بخانه امیر المومنین ع میآمد و با فرزندان او بسر میبرد هر چند پدر و مادر و اقوام او را از آن حرکت منع کردند و ترس و بیم میدادند که دیگر نزد
تا ایشان غافل میشدند باز میگریخت و بخانه ابی بکر میرفت و چون چند نوبت اهانت و نصیحت کردند فایده نمیداد و گوش بسخن ایشان نمیکرد او را از دست
گذاشتند و پیوسته در خدمت شاه مردان بود و از مخصوصان و کمربستگان آنحضرت بود روزی اعرابی بمسجد در آمد و سلام کرد و گفت خلیفه رسول
خدا کیست عمر ملعون گفت منم اعرابی گفت که پارسال سر مردی اینجا نشسته بود او کجاست عمر ملعون گفت او فوت شد اعرابی گفت ده هزار دینار از زر
سرخ بدست او باسم امانت سپرده ام و خط و حجت او در دست دارم حال تو بجای او نشسته مال مرا ادا کن این بگفت و حجتی مهر و نشان ابی بکر بیرون آورد
و بعمر نمود عمر گفت آنچه باو داده از پسرش طلب نما اعرابی گفت من او را نمیشناسم عمر گفت تا محمد ابی بکر را حاضر کردند اعرابی خط پدرش را بیرون آورد
و باو نمود و گفت ده هزار دینار به پدرت سپرده بودم و تو فرزند اوئی امانت من بمن باز ده محمد ابی بکر گفت از مال پدر تصرف نکرده ام در زمان حیوة او از و
جدا شده بودم و در خدمت دیگری میبودم و الحال نیز در خدمت وی میباشم برادر دیگر مراست عبد الله بن ابی بکر که خانه و اسباب پدر من نزد اوست
امانت خود را از و طلب کن و در آنزمان عبد الرحمن حاضر نبود و بیمن رفته بود و عمر باعرابی گفت که دست از محمد بر مدار و امانت خود را از و بگیر محمد درماند و عمر
باعرابی اشاره میکرد که از دستان وامان مده که چون از اینخانه بیرون رود دیگر زر بتو نخواهد داد اعرابی باو چسپید و امان نمیداد و محمد را هیچ چیز از
متاع دنیا موجود نبود بجز اسبی و شمشیری و نیزه و شتری که جهة حمل اثقال برای جهاد خود چون محمد ابا بکر بعمر ملعون تحقیق شد اشاره باعرابی نمود که امانش مده
ناحق تو فوت نشود چون از اینجا بیرون رود دیگر او را نمیتوانی دید محمد اعرابی را گفت مرا چندان مهلت بده تا آنکه مخدومی و آقائی دارم نزد او بروم

ع
در کتاب اربعین می باشد ۱۲

که پروردگار خلایق را نیکوئی شناساند و در این ایام هر که او را مشکلی پیش آید نیز دادو میرود البته مهم مارا کفایت و مشکل مارا حل خواهد کرد
آخر روی بعمر کرد و گفت الخلیفه تو او را بفرمای تا مرا مهلت دهد تا من نزد مولای خود روم و خلاصی کار خود را از و جویم عمر گفت اینک زر میشمرد
که قرض را ادا کند اگر با این شرط میروی که قبل از نماز عشا بیایی اگر نیایی صاحب دین تو باشی برو پس محمد مهلت گرفته بتعجیل تمام پیش امیرالمؤمنین
و احوال خود بوی عرض نمود حضرت فرمود یا محمد غم مخور که کار تو مهیا میشود محمد گفت ای شاه دین او دین چون غم نخورم که این اعرابی ده هزار دینار
زر سرخ بخط و حجت پدرم از و میطلبد و عمر حکم کرد که مال اعرابی ادا به من از کجا بدهم که یک دینار موجود نیست پس شاه ولایت فرمود که یا محمد
برو در چهار سوی بازار مدینه آنجا که گوسفند سر میبرند در آن حوالی قریب نهصد عدد سگ باشند و در میان آن سگان سگی باشد سیاه و گوش
بریده خون از قفای او میچکد و چون در میان آن سگان آید سگان از و دور شوند و او را در میان خود نگذارند چون بدان نزدیک شوی و او را
ببینی او ترا ببیند که از غایت شرم و انفعال خواهد که در میان سگان پنهان شود سگان از و دور شوند و او را تنها گذارند و از و نفرت گیرند و چون
ترا ببیند که نزدیک او رسیده سر عجز بر زمین نهد و بنشیند او بدر رستی او را بگو که امیرالمؤمنین میفرماید که زر اعرابی کجا نهاده که آمده و طلب مینماید
بعد از آن هر چه جواب خواهد داد بدان عمل کن چون محمد ابی بکر از شاه ولایت این سخن بشنید روانه شد چون بموضعیکه شاه ولایت نشان داده بود رسید
سگان بسیار در آن موضع دید بعضی خوابیده و بعضی ایستاده و همان سگ سیاه که حضرت امیرالمؤمنین گفته بود پیدا شد و دم و گوش بریده و خون از قفای
او میچکید و چون در میان سگان میرفت همه از و دور میشدند و در میان خود نمیگذاشتند محمد نزدیکتر رفت چون مجال گریزی نداشت لابد در آن محل
ایستاده سر بر زمین نهاد و اشک از چشم گشاد محمد گفت ای پدر امیرالمؤمنین پادشاه جن و انس میفرماید که زر اعرابی کجا دفن کرده که آمده و میخواهد و بقدرت
حق سبحانه و تعالی و بولایت علی بن ابیطالب بسخن در آمد و گفت ای پسر کسیکه واقف از احوال بهشت و دوزخ و ضمایر عالم ملک و ملکوت باشد میداند
که زر اعرابی در کجا است ای پسر من بد کردم و جزای خود دیدم و هنوز خواهم دید تو دست از دامن آن سرور اولیا علی مرتضی کوتاه مکن که هر مقام و مراتب
که پیغمبر ما محمد مصطفی است با امیرالمؤمنین نیز هست و ایشان از یکدیگر جدا نشدند تو برو و از وی پرس که عالم و واقف بر جمله مخفیات و مضمرات است
و کاشف اسرار و حلال مشکلات است بغیر از علی دیگر کسی نیست این بگفت و روانشد محمد بخدمت امیرالمؤمنین آمده معروض داشت حضرت فرمود برو و
اعرابی را همراه گیر و بخانه که پدرت می نشست از طرف شمال زیر حجره را بشکاف که زر اعرابی در آن موضع مدفونست بردار و تسلیم او کن پس محمد بیامد و اعرابی را
پیش گرفت و بدان موضع که حضرت نشان داده بود رفت و آن محل را بشکافت و زر را یافت و تسلیم اعرابی کرد این فضیلت و معجزه را از شاه ولایت
بدید و دو هزار دینار را بخدمت شاه ولایت بطریق هدیه نثار کرد و دو هزار دینار بمحمد ابی بکر داد و با فقرا خود تصرف نمود و برفت **معجزه بیست و دوم**
نقلست که غلامی سیاه را بخدمت شاه ولایت آوردند که دزدی کرده بود حضرت فرمود یا اسود دزدی کردی گفت بلی یا امیرالمؤمنین حضرت فرمود
که قیمت آنچه دزدیده به دانگ و نیم میرسد اسود گفت بلی میرسد حضرت فرمود بار دیگر از تو پرسم اگر اعتراف کنی دست راست ترا ببرم گفت چنان کن یا امیر
شاه مردان بار دیگر از وی پرسید اعتراف کرد حضرت دست راستش ببرید آن سیاه دست بریده را بر دست چپ گرفت و بیرون رفت خون از وی
میچکید عبدالله الکوا بوی رسید گفت یا اسود که دست ترا برید گفت امیرالمؤمنین پیشرو سفید رویان و سفید دستان یا بابان مولای من و مولای جمله
متقیان و وصی بهترین خلق ابن الکوا گفت ای اسود او دست تو برید و مدح و ثنای او میکنی گفت چگونه مدح و ثنای او نکنم که دوستی او با گوشت
و خون من آمیخته است آنجناب دست من بحق برید نه بباطل ابن الکوا پیش امیرالمؤمنین آمد و آنچه شنیده بود باز گفت امیرالمؤمنین گفت مارا دوستان
باشند که اگر بناخن پاره پاره شان کنیم جز دوستی ما نیفزاید و دشمنان نیز باشند که اگر عسل بگلوشان فرو کنیم جز دشمنی ما نیفزاید امام حسن فرمود که برو
و سیاه را باز آر امام حسن رفت سیاه را همراه خود آورد شاه ولایت فرمود که یا اسود من دست تو بریدم و تو مدح و ثنای من میکنی گفت یا امیرالمؤمنین
حق سبحانه و تعالی مدح و ثنای تو میکند من که باشم که مدح و ثنای تو نکنم پس شاه مردان دست او را بجای خود نهاد و ردای مبارک خود بر وی او فکند
و دعا بر آن خواند بعضی گفته اند که سوره فاتحة الکتاب بود فی الحال دست وی درست شد چنانکه گویا هرگز نبریده اند **معجزه بیست و سیم** مرویست که
روزی کنیزی از قصابی گوشت میخرید و قصاب در معامله میزان و عدل و انصاف قرار است نمیداشت کنیز بخدمت امیرالمؤمنین شتافته از وی شکایت
نمود آنجناب با او نزد قصاب آمده زبان مبارک بنصیحت گشود او را براستی و امانت وصیت فرمود آن بی بصیرت دست بجانب حضرت حرکت داده گفت
ای مرد برو آنکوی حلم و بردباری از حرکت بی ادبانه آن مرد بازاری از جا در نیامده راه خود گرفته برفت مرد قصاب بعد از آن چون با علام مردمان یافت

ح ب ع ق خ ل ن ج
در کتاب راحة الارواح و مونس الاشباح و مصابیح القلوب و کتاب اربعین و کتاب مصابیح الدرجات و قصص الانبیا و کفایة المؤمنین هست .

ب
در کتاب مصابیح القلوب میباشد

کرامرد

که آمد که بود و آن حرکت چه بود که کارد کشیده دست خود برید و بدست دیگر آنرا برگرفته خود را به آنحضرت رسانید و زبان بعذرخواهی گشود آنرا دست آویز
طلب عفو گناه گردانید آنحضرت آن دست بریده را بر جا گذاشته دعا نمود بنحوی متصل شد و در وی بهبودی نهاده که گویا هرگز اثر قطع بر آن نیافته

معجزهٔ بیست و چهارم روایتست که روزی ابابکر در مسجد نشسته بود جوانی آمد و گفت خلیفهٔ رسول خدا کیست ابوبکر گفت منم حاضران
مجلس گفتند چرا او را امیرالمؤمنین نگفتی جوان گفت عجب که او امیرالمؤمنین باشد زیرا که هر که امیر مؤمنان باشد بسیار از صفات محموده میباید
که در وی موجود باشد و من بیقین میدانم که این صفات در او نیست و امام صاحب ولایت کسیست که در حق وی صادق باشد و لم یشرک بالله طرفة عین
شنیده ام که تو چهل و شش سال بت پرستیده و عبادت اصنام کرده و بعد از آن باسلام در آمده و دیگر در قرآنی که به پیغمبر شما نازل شده این آیه
در آن وارد شده قل لا اسئلکم علیه اجرا الا المودة فی القربی اگر تو خلیفه باشی لازم میآید که پیغمبر شما خود بمضمون این آیه عمل نکرده باشد و مودت ذوی
القربی را پوشانیده و غیر را خلافت داده ناحقست و حاشا که از پیغمبر بخلاف ما انزل الله عمل آید پس خلافت تو ناحقست ابوبکر گفت رضای جمیع
دلیل آنست بر خلافت من جوان گفت اگر در دعوی خود صادقی معجزه بمن نما مرا مهمی هست اگر پیش شما حل شود بدانم که امیر مؤمنانی ابابکر گفت
این چه مهم است بگو گفت پدری داشتم یهودی دشمن حضرت پیغمبر و اهل بیت او و من همیشه مدح و ثنای ایشان را به پدر و مادر خود میگفتم و ایشان را از عداوت
محمد منع میکردم از اینجهة همیشه از من آزرده خاطر میبود و او را زر و مال بسیار بود و در وقت وصیت مرا ببالین خود نگذاشت و در تصرف اموال صلاح
نداشت و از من پنهان کرد و فوت شد اکنون تو که جانشین حضرت محمدی میخواهم مرا خبر کنی آن مال در کجا دفنست ابوبکر گفت این علمیست غیبی و علم غیب را
جز پروردگار کسی دیگر نمیداند جوان گفت دروغ میگوئی هر که ولی خدا و وصی پیغمبر است باید که بداند مگر اینکه پیغمبر شما بر خلاف حق بوده ابوبکر گفت حاشا
و کلا پیغمبر ما برحقست جوان گفت حال که چنین است باید که وصی پیغمبر نیز برحق باشد و بر کل مضمرات و مخفیات مخبر و مشعر باشد تو جاهل و نادانی و غصب
در جای نبی نشسته این بگفت و از مسجد بیرون آمد و دشنام میداد و میرفت ناگاه از محبان حضرت امیرالمؤمنین ابوذر غفاری در آنجا حاضر بود دست
آنجوان گرفت و گفت بیا تا ترا پیش وصی پیغمبر برم که بر جمیع علوم دانا و بیناست پس آنجوان را بخدمت حضرت امیرالمؤمنین ع آورد چون نظر آنجوان
بر جمال حضرت شاه ولایت افتاد گفت یا امیرالمؤمنین مشکلی دارم حضرت فرمود بگو جوان گفت پدری داشتم یهودی دشمن حضرت محمد و اهلبیت
او و من محب ایشان و همیشه پدر خود را از بدگوئی و بد اعتقادی منع میکردم و دایم میان من و او در این باب نزاع بود و او مال بسیار داشت و از
من پنهان داشت بسبب آنکه من با محمد و آل او محبت داشتم حال نمیدانم که آن مال را در کجا دفن کرده است مرا از آن خبر کن حضرت خطی نوشت و بدست او داد
فرمود برو ببلاد یمن و از وادی برهوت بپرس که وادی برهوت کجاست چون بدانجا رسیدی دشتی بینی سیاه و بیگیاه و طرف دیگر سبز و خرم و نبات بسیار
و آب و گیاه رسته و آنطرف که سیاه و بیگیاهست آنرا وادی برهوت گویند چون بدانموضع رسی صبر کن تا شام شود صد هزار مرغان سیاه سر و سیاه
منقار با منقارهای دراز در آن زمین پیدا شوند چون ترا ببینند حمله یکبار آیند که قصد تو کنند این خط با آن مرغان بنما همگی بپرند و از تو دور شوند غیر از یکمرغ
که آن پیش تو بماند آن مرغ پدر تو است از وی بپرس که زر را در کجا دفن کردی او ترا خبر کند آنجوان خط از امیرالمؤمنین ع گرفت و روانشد تا آنکه بدیار یمن رسید
از مردم یمن پرسید که وادی برهوت کجاست مردم آندیار گفتند که وادی برهوت جای سخت و صعب است مار و کژدم و سایر آفات در آنموضع بسیار است
و آب و گیاه ندارد و کسی بدانموضع نخواهد رفت ترا در آنجا چه کار است جوان گفت مرا آنجا مهمی است پس وادی را باو نشان دادند چون جوان بدانموضع رسید
عجب سهمگین دشتی دید چون زمانی شد وقت نماز شام رسید ناگاه از آن وادی صد هزار مرغ پیدا شدند همه سیاه سر و سیاه منقار با منقارهای دراز
روی بروی نهادند که او را هلاک سازند جوان خط امیرالمؤمنین ع را بآن مرغان نمود مرغان آن خط بدیدند جمله روی بگریز نهادند و یکمرغ بماند جوان پیش او آمد
و گفت ای پدر حضرت شاه مردان میفرماید که زر خود را در کجا دفن کرده چون مرغ نام امیرالمؤمنین را شنید بیفتاد و در خاک طپیدن گرفت و پر و بال
خود را بر سر میزد و میغلطید و ساعتی بیهوش شد و بعد از زمانی بهوش آمد بعد از آن بقدرت حقتعالی و معجزهٔ امیرالمؤمنین ع آن مرغ بسخن در آمد و گفت ای پسر
کسیکه واقف بر حال بهشت و دوزخ و بر ضمایر کل مخبر باشد نمیداند که زر در کدام زمینست ای پسر برو دست از دامن او کوتاه مکن که رضای او مقرونست
برضای حقتعالی و کسیکه علی از او راضی نباشد همیشه در عذاب جهنم باشد اکنون برو در زیر آستانهٔ خانه ده هزار دینار زر سرخست چهار هزار دینار را باهلبیت
پیغمبر و علی ده و باقی دیگر از آن تست این بگفت و ناپدید شد جوان از آنموضع رجوع نمود و در محلی که نشان داده بود شکافت و زر را بیرون آورده
چهار هزار دینار بخدمت امیرالمؤمنین ع آورد و باقی را خود تصرف نمود حضرت آن زر را باهل بیت قسمت نموده آنجوان بشرف اسلام مشرف شد

ع در کتاب اربعین میشید

کلو

معجزه جناب علی

معجزه بیست و پنجم میثم بن تمار روایت میکند که در کوفه در خدمت مولای و بخدمت علی مقیم شد و اصحاب بخبر بوی دادند و او را عبد الله نام کردند
خود امیر المؤمنین بودم که مردی پیاده و قبای خز پوشیده و عمامه زرد بر سر بسته و شمشیر قلاده کرده گفت کیست از شما که در مجلس شجاعت متمکن
گردیده و عمامه براعت و کمال فصاحت بر سر بسته کیست از شما که ولادتش در حرم بوده است و در اخلاق پسندیده بمحل اعلا رسیده کرم لازم او شد
کیست از شما که محمد را نصرت کرده و سلطانی محمد بد و عزیز شد و کارش بد و عظیم گشته کیست از شما که دو عمرو را اسیر کرده شاه ولایت فرمود منم یا سعید
بن فضل بیع بپرس از هر چه خواهی منم پناه اند و هناک منم موصوف معروف منم که در همه کتابها صفت من کرده اند منم ق و القرآن المجید منم بناء عظیم منم
صراط مستقیم منم علی برادر رسول خدا اعرابی گفت بما رسیده است که تو معجزه رسول خدائی و حکم روی زمین بعد از رسول خدا ترا باشد چنین است
فرمود آری بپرس آنچه میخواهی گفت من رسولم تو از نزد شصت هزار مرد که ایشان را عقیمه خوانند کشته آورده ام که در کشتن او خلاف افتاده اگر تو او را زنده
گردانی بدانیم که تو حجت خدائی و در این صادقی و اگر نه از خود ظاهر میکنی چیزی که نتوانی شاه ولایت فرمود اگر شتر سوار شود در کوچهای محلهای کوفه بگرد
و ندا کن که هر که میخواهد به بیند آنچه حق سبحانه و تعالی علی را داده است بجانب بر بفرموده آنجناب عمل کردم روز دیگر چون شاه مردان نماز بگذارد بصحرا
بیرون رفت اهل کوفه در عقب آنحضرت بصحرا بیرون شدند شاه مردان بفرمود تا اعرابی و جنازه را حاضر کرده چون سر جنازه را برداشتند جوانی
دیدند سر او بریده و امیر المؤمنین فرمود چند گاه است که وی را کشته اند اعرابی گفت چهل و یک روز فرمود کیست که طلب خون وی میکند اعرابی گفت
پنجاه کس از قوم وی شاه مردان فرمود عمش حریث بن حسام وی را کشته که دختر بوی داده بود و او دختر عم را رها کرده و زنی دیگر بخواست اعرابی گفت
ما بدین راضی نشویم تا آنکه وی را زنده گردانی شاه ولایت روی با هل کوفه کرد و فرمود که ای اهل کوفه بقره بنی اسرائیل نزد حقتعالی نزد نیست از علی بن ابیطالب
که برادر رسولست پاره از آن بقره را بر کشته بعضی زده زدند حق سبحانه و تعالی وی را زنده گردانید و من نیز بعضی از خود را بر این مرده میزنم پس پای راست
خود را بر آن مرده زده فرمود برخیز با مدرک بن حنظله بن عسام جوان گفت لبیک لبیک یا حجة الله فی الانام و المتفرد بالفضل و الانعام امیر المؤمنین
فرمود ای جوان که ترا کشت گفت عمم حریث بن حسان حضرت فرمود برو نزدیک قوم خود ایشان را خبر ده گفت یا امیر المؤمنین نمیخواهم که بمیان قوم خود
روم میترسم که بار دیگر مرا بکشند و تو حاضر نباشی که زنده ام گردانی اعرابی را فرمود تو برو گفت یا امیر المؤمنین من نیز چنان میخواهم که در خدمت تو باشم
پس هر دو در خدمت شاه مردان بودند تا آنکه در جنگ صفین شهید امیر المؤمنین فرمود که فردای قیامت با ما باشند و در درجه ما باشند چنانکه در
حدیث آمده که المرء مع من احبه **معجزه بیست و ششم** منقولست که روزی امیر المؤمنین نشسته بود و درخت انار خشک بود در آن موضع جماعتی
از دوستان و دشمنان وی در آمدند امیر المؤمنین فرمود امروز آیتی بشما بنمایم که مثل مائده عیسی باشد در بنی اسرائیل گفتند آن چیست یا امیر المؤمنین
فرمود در این درخت انار خشک نگاه کنید نگاه کردند درخت در حرکت آمد و سبز شد و شاخ بکشید و انار ببار آورد و ایشان تعجب میکردند فرمود برخیزید
و بسم الله بگوئید و انار بخورید برخاستند بسم الله گفتند و انار میخوردند هر که دوست بود انار میچید و هر که دشمن بود هر انار که دست دراز میکرد انار بالا
میرفت و دست آنشخص با آن نمیرسید گفتند یا امیر المؤمنین چگونه است که دست بعضی با آن نمیرسد فرمود آنجماعت که دست ایشان بدان میرسد آنجماعت
که از دوستان ما میباشند و آنجماعت که دست ایشان نمیرسد از دشمنان ما میباشند فردای قیامت نیز چنین خواهد بود دوستان ما در بهشت بر تختها
نشسته باشند و تکیه کرده چون میوه خواهند درخت سر فرود آورد تا ایشان بی زحمت میوه بچینند که و ذللت قطوفها تذلیلا و دشمنان ما در دوزخ
به بهشتیان مینگرند و آن نعمتها می بینند و دست ایشان با آن نعمتها نخواهد رسید با اهل بهشت خواهند گفت که افیضوا علینا من الماء او مما رزقکم الله
یعنی پاره از آب بما ریزید یا از آن نعمتها که حقتعالی روزی شما کرده بما دهید اهل بهشت جواب گویند که ان الله حرمهما علی الکافرین یعنی بتحقیق که حقتعالی
آب و سایر نعمتهای بهشت را بر شما حرام کرده **معجزه بیست و هفتم** سلمان روایت میکند که روزی در خدمت حضرت خاتم الانبیا محمد مصطفی نماز
صبح گذاردیم و چون فارغ شدیم حضرت رسالت فرمود کجا است ابن عمم علی بن ابیطالب و کجاست آنکسیکه دین مرا قضا خواهد کرد و وعدهای مرا وفا
خواهد نمود پس حضرت علی جواب داد که لبیک لبیک یا رسول الله حضرت فرمود یا علی میخواهیکه فضل و مرتبه خود را بدانی که پیش جناب احدیت چه مقدار است
شاه ولایت فرمود نعم یا رسول الله حضرت فرمود یا علی صبح بمسجد رو و چون آفتاب طلوع کند مرا خطاب کن و بگو السلام علیک ایتها الشمس پس حضرت
امیر بفرموده آنجناب عمل نمود چون آفتاب سلام کرد گفت السلام علیک یا اول یا آخر یا ظاهر و یا باطن یا من هو بکل شیء علیم سلمان میگوید که صحابه
چون استماع این کلام نمودند همه بیکبار فرو خندیدند گفتند یا رسول الله روز گذشته با ما میگفتی که اول و آخر صفات حق سبحانه و تعالی میباشد

ح در کتاب راحة الارواح و مونس الاشباح است

حه عین غب عس در کتاب کشف الغمه و در کتاب اثار احمدی و در کتاب حدیقة الشیعه و در عیون اخبار الرضا میباشد

تهران

معجزهٔ جناب علی

حضرت فرمود بلی اول و آخر صفات حقند و هو الله وحده لا شریک له یحیی و یمیت بیده الخیر و هو علی کل شیء قدیر اصحاب گفتند بلی پس چرا ما از آفتاب
شنیدیم که این صفات را از برای علی بیان کرد و آنچه را نسبت بحق میدهید بعلی نسبت داد حضرت رسالت ص فرمود استغفر الله ثم توبوا الیه اما آفتاب
که علی را گفت اول یعنی او اول کسیست که ایمان بمن آورد و تصدیق من نمود و آنکه گفت یا آخر کسیکه مرا در خاک پنهان و در لحد گذارد او خواهد بود و
آنکه گفت یا ظاهر یعنی او دین خدا را بشمشیر ظاهر گردانید و آنکه گفت یا باطن جمیع علوم باطنه و مکنونه من در ضمیر او پنهان باشد و آنکه گفت و هو بکل شیء علیم
بعزت پروردگار من قسم که هیچ علمی پروردگار من مرا نیاموخت مگر آنکه من تعلیم علی کردم و بدرستیکه علی عارفتر است براه آسمان از راه زمین و لهذا آفتاب
گفت که علی بهمه اشیا دانا است **معجزهٔ بیست و ششم** مرویست که حضرت شاه ولایت با اصحاب خود در مسجد کوفه بود مردی با و گفت پدر و مادرم فدای
تو باد من تعجب میکنم از این دنیا که در دست این قوم است و در نزد شما نیست حضرت فرمود تو پنداری که ما دنیا میخواهیم و بما نمیدهند پس مشتی ریگ
برگرفت و در دست وی ریخت همه گوهر شدند پرسید که این چیست آنمرد گفت نیکوترین جواهر است گفت اگر میخواستیم چنان میبود و لیکن نمیخواهیم
پس آنمرد چون جواهر از دست بریخت بحالت اول شد **معجزهٔ بیست و هفتم** در شواهد از عبد الله بن علی بن حسین روایت میکند که
ابراهیم بن هاشم بن الحجری والی مدینه بود هر روز جمعه ما را نزدیک منبر جمع کردی حضرت امیر المؤمنین را ناسزا میگفت تا در یکی از جمعها جمعیت عظیمی
در آن مسجد شده بود و من در پهلوی منبر افتادم و خواب بر من غلبه کرد دیدم که قبر مقدس حضرت رسالت ص شکافته شد و از آنجا مردی بیرون آمد
جامه سفید پوشیده مرا گفت یا عبد الله نیز اندوهگین میسازد آنچه اینمرد میگوید گفتم بلی گفت چشمان خود بگشا و ببین که حقتعالی با وی چه میکند
چون چشم باز کردم آن ملعون مذمت مرتضی علی میگفت بیکبار دیدم که از منبر افتاد و میگفت یا علی از من چه میخواهی بیفتاد و هلاک شد علیه ما یستحقه **معجزهٔ
سی ام** روایتست از جعفر دقاق که من رفیقی داشتم که جبری امر بمن بیاموخت و در محله باب مردی بود احادیث روایت میکرد و مردمان از وی
استماع میکردند او را ابو عبد الله المحدث میگفتند من و رفیقم پیش وی میشدیم هر بار که در فضایل اهلبیت حدیثی بیان کردی در آن حدیث و در آن راویان
طعنی زدی و در باب ایشان کلمات منکر گفتی جعفر که من رفیق خود را گفتم که ما را خوبست که دیگر نزدیک اینمرد نرویم که وی باکی ندارد و دایم زبان در طعن
علی و فاطمه دراز میکند و این در مذهب مسلمانان جایز نیست مصاحبم گفت راست میگوئی ما را پیش کسی دیگر باید رفت که اینمرد گمراه است پس عزم
کردیم که نزدیک دیگری رویم آنشب بخواب دیدم که در مسجد جامع شدم و ابو عبد الله المحدث را در آنجا دیدم و امیر المؤمنین را نیز دیدم که بر خر مصری سوار
بود با خود گفتم و او بلا اینساعت بتیغ خود گردنش میزند چون نزدیک وی رسید چوبی در دست داشت بر چشم راست وی زد و گفت ای ملعون چرا مرا
و فاطمه را دشنام میدهی محدث دست در چشم گرفت و گفت آه مرا کور کردی جعفر میگوید من از خواب بیدار شدم و عزم کردم که نزد رفیق خود روم و خواب را
حکایت کنم وی نزدیک من آمد بسیار متغیر گفتم چرا چنین متغیر شده گفت دوش خوابی دیدم در حق محدث و بعینه همچنانکه من خواب دیده بودم بگفت
بی زیاده و نقصان گفتم من نیز چنین دیده ام اکنون بیا تا هر دو نزدیک مصحفی رویم و سوگند خوریم که ما این خواب را دیدیم و این مواطاة نیست
پس بدر خانه وی رفتیم و در کوفتیم کنیزکی بعقب در آمد و گفت وی را نتوانید دید که از نیم شب دست بر چشم نهاده است و فریاد میکند و میگوید مرا علی بن ابیطالب
کور کرد دختر کرا گفتیم در بگشا ما او را ببینیم و چون داخل خانه شدیم او را بزشت ترین هیئتی دیدیم که فریاد میکرد و میگفت که یا علی مرا چه کار است که
دوش چوب بر من زد و مرا کور کرد جعفر میگوید که ما خوابی که دیده بودیم با وی گفتیم که از این اعتقاد و زبان بر علی دراز مکن ای ملعون گفت خدا شما را جزا
ندهاد اگر علی چشم دیگر مرا کور کند من وی را بر ابا بکر و عمر مقدم ندهم ما برخواستیم و گفتیم که در اینمرد هیچ خیر نیست بعد از سه روز نوبت دیگر باز رفتیم
تا احوال وی پرسیم چشم دیگرش کور شده بود و برا گفتیم که آخرت عبرت بگیر گفت بخدا قسم که از این اعتقاد بر نمیگردم هرچه خواهد علی با من بکند بعد از
یکهفته رفتیم تا حالش بدانیم گفتند بمرد و پسرش از خشم علی بن ابیطالب مرتد شد ما این آیه خواندیم فقطع دابر القوم الذین ظلموا و الحمد لله رب العالمین
معجزهٔ سی و یکم زیاد بن کلیب که از راویان اهل سنه است روایت میکند که در دمشق در مسجد بنی امیه با جمعی نشسته بودیم که محمد بن سفیان مسجد
داخل شد و با جمعی همراه بودند و تکبیر تمام میرفت بعد از ساعتی دیدم که برگشته میآمد و هر دو چشم نابینا شده بود و دو کس دستش را گرفته فی الحال
الحال کور شد و از منبر بزیر آمد و مردم آنرا شنیدند و او را دیدند و لعنت خدا بر او میکنند و چون برد در چشم و لعنت خلق صبر نتوانست نمود
بمنزل خود میرود **معجزهٔ سی و دویم** روایتست که مردی عیزار نام در لشکر امیر المؤمنین بود و اخبار و حکایات را با معاویه میرسانید او را
گرفته بخدمت امیر المؤمنین آوردند آنحضرت از وی پرسید که چه ترا باین عمل داشته بود منکر شد با و گفت بخدا قسم سخن دی که این کار نکردی گفت

حلس
در کتاب قصص الانبیا علیه السلام باشد

ص حق سف
هد
در کتاب روضة الشهداء و کشف الغمه و شواهد النبوه و روضة الواعظین میباشد

حق غب
در کتاب کشف الغمه و صفوة الشیعه میباشد

معجزهٔ جناب علی

بلی فی الحال قسم خورد آنحضرت با وگفت اگر بدروغ قسم خورده حقتعالی ترا کور کند و کیفیت گذشت که نابینا شد و دستش را گرفته بکوچها میکردانیدند
معجزهٔ سی و سیم مرویست که روزی امیر المؤمنین از جمعی گواهی روز عید غدیر طلبید از حضار مجلس دوازده تن شش تن از جانب یمین
و شش تن از جانب یسار برخاسته گواهی دادند که ما شنیدیم که رسول خدا فرمود من کنت مولاه فهذا علی مولاه اللهم وال من والاه وعاد من عاداه
زید بن ارقم که او نیز از حضار روز عید غدیر بود در آن روز کتمان شهادت نمود در همان روز نابینا شد و از کرده پشیمان شد طلب توبه و استغفار
میکرد و پشیمانی سودی نداشت معجزهٔ سی و چهارم مستغفری که یکی از اهل سنت است در کتاب دلایل النبوة آورده که روزی امیر المؤمنین
در رحبه از شخصی چیزی پرسید آن بسعادت راست نگفت آنحضرت گفت دروغ مگو که ترا دعای بد میکنم گفت دروغ نمیگویم دکور نخواهم شد در
همان روز در آن مکان بهر دو چشم نابینا شد دستش را گرفته از آنجا بیرون بردند کوری ظاهر و کوری باطن جمع کرد معجزهٔ سی و پنجم منقولست
که روزی امیر المؤمنین بر منبر میگفت انا عبد الله واخو رسول الله یعنی من بندهٔ خدا و برادر رسول خدایم بدبختی از قبیله عبس بود گفت من الحین
ان یقول انا عبد الله واخو رسول الله هنوز از جای خود برنخواسته بود که مخبط شد و بمرض صرع گرفتار گشته خود را بزمین میزد و هذیان میگفت پس
پای شویش را گرفته از مسجد بیرون بردند و از خویشانش پرسیدند گفتند که والله که تا امروز هرگز این مرض نداشت و از اجداد او نیز هیچکس این مرض نداشتند
معجزهٔ سی و ششم مرویست که مردی را در شام دیدند که یک نیمهٔ روی او سیاه شده از سبب آن پرسیدند گفت من با خدا عهد کردم
که هیچکس مرا از آن سؤال نکنند مگر آنکه بگویم من در حق علی طعن بسیار میکردم و بکروهی دیرا باد میمودم شبی خفته بودم شخصی پیش من آمد و گفت توئی
که در حق علی بن ابیطالب قدح و طعن میکنی و طپانچه بر روی من زد یکطرف روی من چنین سیاه شد معجزهٔ سی و هفتم اصبغ بن نباته روایت
میکند که روزی مولای من امیر المؤمنین بگورستان گذر کرد و در گورها نظر میکرد و بمن گفت میخواهی که آیتی تو بنمایم گفتم نعم یا مولای پس آنحضرت
اشاره بگوری کرد و گفت ایها القبر برخیز پیری برخاست و گفت السلام علیک یا امیر المؤمنین و یا خلیفه رسول رب العالمین حضرت فرمود تو کیستی
گفت من عمرو بن دینار الهمدانی مرا در واقعه انبار اصحاب معاویه با امیر انبار بکشتند بعد از آن حضرت گفت که حال زندیک اولاد و اهل خود رجوع
کن و ایشانرا از آنچه دیدی خبر کن و بگو که علی بن ابیطالب مرا زنده گردانید و نزد شما فرستاد معجزهٔ سی و هشتم روایتست که جمعی از یهود
بخدمت حضرت امیر المؤمنین آمدند و گفتند ما فرستادهٔ قوم تو ئیم و آمده ایم که از تو پنج سؤال کنیم اگر جواب ما را موافق کتاب ما بگوئی بدین
تو در آئیم حضرت فرمود که سوگند در این باب بخورید که اگر خبر کنم شما را از آنچه سؤال کنید بدین من در آئید و تابع من باشید گفتند چنین باشد
پس سوگند خوردند حضرت فرمود خبر کنم انشاء الله گفتند سؤال اول آنست که خبر ده ما را که شتر چه تسبیح میکند حضرت فرمود تسبیح شتر اینست
که میگوید سبحان من یری ولا یری وهو بالمنظر الاعلی اللهم العن تارک الصلوة متعمدا یعنی پاک و منزه است آن خداوندیکه همه چیز را می بیند و او دیده
نمیشود و حکم او بالای همه حکمها است و میگوید خداوندا لعنت کن بر کسیکه نماز را عمدا ترک کند سؤال دویم پرسیدند که تسبیح سکل چیست گفت
تسبیح سکل اینست که سبحان من سبح له ما فی قعر البحار سبحان من عبد له ما فی القفار اللهم العن عاق الوالدین یعنی پاک و منزه است خداوندیکه تسبیح میگوید
مر او را هر چه در ته دریاها است و بندگی میکنند مر او را هر چه در خشکیها است خداوندا لعنت کن کسیرا که پدر و مادر را از رنجد و ناراضی باشند سؤال
سیم پرسیدند که تسبیح خروس چیست حضرت فرمود خروس میگوید سبحان من لم یلد ولم یولد اللهم العن من قطع الرحم یعنی پاک و منزه است آنخدائیکه
کسی فرزند او نیست و او کسرا فرزند نیست خدایا لعنت کن کسیرا که خویش خود را قطع کند سؤال چهارم پرسیدند که تسبیح اسب چیست فرمود
میگوید سبوحا قدوسا قدوسا اللهم العن مانع الزکوة یعنی پاکست و منزه چه منزه است خداوندیکه بخداوندی سزاست خداوندا لعنت کن کسیرا
که مال دارد و زکوة نمیدهد سؤال پنجم پرسیدند که تسبیح حمار چیست فرمود که تسبیح حمار اینست که سبحان من سخرنا للعباد اللهم العن امرأة لها
زوج فزنی ورجل له امرأة فیزنی یعنی پاک و منزه است آنخداوندیکه رام گردانیده است ما را بجهة بندگان تو خدایا لعنت کن بر زنیکه او را شوهر
باشد و زنا کند جماعت یهود این سخنان گفتند والله وجدنا هکذا فی التوریة یعنی بخدا قسم که ما چنین یافته ایم در توریة که فرمودید و ایشان پنج
تن بودند هر کسی از قبل هزار کس از یهود وکیل بودند هیچ دغدغه در خواطر ایشان نماند هر پنج تن مسلمان شدند و نزد قوم خود رفتند و
پنجهزار کس از برکت و میمنت این جوابها بدایرهٔ اسلام در آمدند و این قصه در تفسیر آیه یسبح له السموات السبع والارض ومن فیهن وارد شده
یعنی آسمانهای بدین بلندی و زمین و آنچه در آسمانها است از ملئکه و آنچه در زمین است از انبیا و مؤمنان همه مر خدا را تسبیح میکنند و تسبیح آسمانها

وزمین ونباتات گواهی دادند بر وحدانیت حقتعالی وهم در قرآن مجید است وان من شیء الا یسبح بحمده یعنی نیست هیچ چیزی مگر آنکه تسبیح میکند
حقتعالی را وثنای او میگوید جونده روزی او وخواننده نام او است اعمش گوید او ازیکی از درخانه شما میآید وقتیکه پیش میکنید یا پس میکنید
تسبیح است منقولست که از جمله مخلوقات هیچ آفریده از خرکمتر تسبیح نمیگوید وآن در هر شبانه روزی دوازده هزار بار حق سبحانه وتعالی را یاد میکند
وتسبیح میگوید **معجزهٔ سی ونهم** روایتست که سرور اولیا علی مرتضی ؑ با براء بن عازب خطاب نموده فرمود یا براء یقتل ابن الحسین ؑ وانت حی لا تنصره
یعنی ای براء شهید خواهد شد فرزند من حسین وتو در آن وقت حاضر خواهی بود ومدد ومعاونت او نخواهی کرد وپشیمان خواهی شد وسود نخواهد داشت
وچون امام شهید مظلوم را آن واقعه روی داد وآن بی توفیق زنده بود وهر روز میگفت صدق علی قتل الحسین ولم انصره یعنی راست گفت امیر المؤمنین
که حسین کشته شد ومن یاری او نکردم واظهار حسرت وندامت میکرد **معجزهٔ چهلم** در شواهد النبوه مسطور است که چون علی ؑ اهل کوفه را بمعاونت
محمد بن ابی بکر تحریص میکرد تغافل نموده اجابت نکردند فرمود بار الها تخصیص ازیشان مسلط کن که رحم بر ایشان نکند وبروایتی آنکه فرمود غلام را
از قبیلهٔ ثقیف برایشان بگمار ودر همان شب حجاج علیه اللعنة والعذاب متولد شد واز او باهل کوفه رسید آنچه رسید **معجزهٔ چهل ویکم**
مرویست که امیر المؤمنین ؑ فرمود که رسول خدا مرا امر فرمود که بعد از وفات من هفت مشک آب از فلان چاه بیار ومرا با آن آب غسل ده وچون فارغ
شوی هر که حاضر باشد از خانه بیرون کن ودهن خود را بر دهن من گذار واز من سوال کن از آنچه خواهد شد تا روز قیامت حضرت امیر المؤمنین ؑ میفرماید
که من چنان کردم هیچ حقی وباطلی نیست که تا روز قیامت در جهه ظهور رساند که مرا آن علم نباشد ودر روایت دیگر چنین وارد شده که رسول خدا ص
با آنحضرت فرمود که مرا غسل دهی وحنوط کنی وکفن پوشانی مرا بنشان ودست خود را بر دهن من نه واز هرچه خواهی بپرس که ترا خبر خواهم داد از آنچه
در روز قیامت واقع خواهد شد من چنان کردم راوی گوید از آنجمله بود که حضرت امیر المؤمنین ؑ گاهی از خبری خبر دادی گفتی این از جمله چیزهاییست که
بعد از موت حضرت رسالت ص مرا آن تعلیم کرده بود ودر حدیث دیگر چنین ذکر شده که حضرت رسالت ص با امیر المؤمنین ؑ فرمود که گریبان مرا
بگیر ومرا بنشان وسوال کن از هرچه خواهی بخدا قسم که سوال نخواهی کرد از هیچ چیز مگر آنکه جواب خواهم گفت ودر روایت دیگر چنین است که چون
از غسل من فارغ شوی مرا کفن بپوشان وگوش خود را بر دهن من گذار وهرچه بشنوی آنرا بپرس حضرت امیر المؤمنین ؑ میفرماید که من چنین کردم آنحضرت
مرا خبر داد از آنچه خواهد شد تا روز قیامت **معجزهٔ چهل ودوم** محمد بن صفار در کتاب بصایر الدرجات از یکی از ثقات نقل کرده که بخدمت امیر المؤمنین ؑ
رفتم شخصی خوشروی وخوش گفتگوی بود تا او نشسته بود آنحضرت بدیگری مشغول نشد چون آن شخص برخاست ووداع کرده بیرون رفت گفتم یا امیر المؤمنین
آن شخص که بود که ما را از صحبت شما محروم ساخت وتا او حاضر بود بجهی دیگر مشغول نشدید فرمود این یوشع بن نون وصی موسی بن عمران بود **معجزهٔ چهل
وسیم** از امام جعفر صادق ؑ روایتست که چون امیر المؤمنین ؑ از نهر فرات عدول نموده متوجه صفین شد از طرف کوه یوشع بن نون پیدا شد وبا آنحضرت
ملاقات نمود وچیزی چند گفت وبمقام خود رجوع نمود **معجزهٔ چهل وچهارم** حسین بن فضال نقل کرده که روزی آنحضرت در طواف خانهٔ کعبه بود
چون برابر رکن یمانی رسید آدم ؑ بر وی سلام کرد وچون بحجر رسید نوح نبی ؑ بر وی سلام کرد راوی گوید که هر دو را دیدم که قدهای بلند داشتند آنحضرت ع
فرمود که آدم ونوح بودند **معجزهٔ چهل وپنجم** مرویست که روزی امیر المؤمنین ؑ با ابی بکر ملاقات نموده گفت آیا میدانی یا فراموش شده که رسول
خدا ترا امر کرد که یا امیر المؤمنین بر من سلام کنی وباین لفظ بر من سلام میکنی وتابع من شوی ابوبکر گفت اگر دیگر بار دراینکه میگوئی حکم میسازی
میان من وتو حکم کند من بگفتهٔ او راضی میشوم آنحضرت فرمود که آن ثالث که میگوئی اگر رسول خود شاه باشد راضی خواهم بود گفت رسول الله را
چون توانم دید فرمود بیا تا بمسجد قبا رویم چون بمسجد رسیدند ابوبکر دید که رسول الله در محراب نشسته است چون آن سرور را چشم بر ایشان افتاد فرمود
که ای ابوبکر ترا امر نکردم که مخالفت علی نکنی وتابع او باشی گفت بلی یا رسول الله بد کردم شرط کردم که بعد ازین هرگز مخالفت علی نکنم وچون برگشتند
عمر خطاب او را دید ابوبکر آنچه دیده وشنیده بود از برای عمر نقل کرد عمر سیدین باو گفت تو سحر بنی هاشم را فراموش کرده وانقسم چیزها از ایشان
بعید میدانی وچندان وسوسه پیش او کرد که ابوبکر پیغمبر را ندیده انگاشت وسخن او را نشنید وباز سر کار خود رفت تا رسید او آنچه رسید واین
روایت از طریق دیگر از معاویة بن عمار نقل کرده اند که ابوبکر بخدمت امیر المؤمنین ؑ رفت وگفت من از رسول خدا بعد از روز غدیر چیزی در باب تو نشنیدم
واگر در عهد رسول خدا ترا امیر المؤمنین میگفتند ومنهم میگفتم وخبر دارم که رسول الله ترا بعد از روز غدیر وارث وخلیفه در اهل بیت خود وزنان خود
ساخته بود اما اینکه بر امت خود خلیفه ساخته باشد وجانشین خود نموده باشد از او نشنیده ام لهذا مرتکب این امر شده ام ومرا در این باب گناهی

حق حج
در کتاب کشف الغمه وکشف المؤمنین ملیاتی

حق ضب
در کتاب کشف الغمه وکتاب مناقب التالیف وابن شهر آشوب است

حق
در کتاب مناقب التالیف وابن شهر آشوب

نیست پس حضرت با او گفت اگر من رسول خدا را بتو نمایم و خود از و بشنوی و رنگ شک و شبهه بخواطر تو راه نیابد اقرار بحقیت من و وصایت خواهی کرد و خود را
از این کار معزول خواهی کرد و اگر نکنی معترف خواهی بود که مخالف خدا و رسول او کرده گفت اگر پیغمبر را ببینم و از و بحرف بشنوم بهمان اکتفا میکنم دیگر
محل توقف نیست فرمود که چون از نماز شام فارغ شوی بنزد من آی تا بوعدهٔ خود وفا کنم پس ابوبکر بعد از نماز آمده باتفاق آنحضرت بمسجد قبا
رفته حضرت رسالت را در قبلهٔ مسجد دید حضرت ابابکر را خطاب نمود و فرمود ثبت علی مولاک علی و جلبت مجالسته وهو مجلس نبوة لا تستحقه غیره لانه وصیی
نبذت امری و خالفتنی ما قلته لک و تعرضت لسخط الله وسخطی فانزع هذا السربال الذی تربلته بغیر حق ولست باهله والا فموعدک النار یعنی ای ابابکر بر مولای خود
بر آمدی و بجای او نشستی و حال آنکه اینجا نشستن مجلس نبوت است غیر از علی کسی سزاوار آن نیست و چون علی وصی منست مستحق انتقام و مکافات حکم من و فرمودهٔ مرا
پس سر انداختی و خلاف گفتهٔ من کردی و خود را متعرض غضب الهی و خشم من گردانیدی برو و این پیراهنی که پوشیده بیرون کن تو اهل آن نیستی
و قابلیت آن نداری و اگر آنچه گفتم عمل نکنی وعده گاه تو آتش جهنم خواهد بود ابوبکر بعد از استماع این سخنان مضطرب شده از مسجد بیرون آمد و
عزم داشت که خود را از خلافت معزول سازد و خلافت را با امیر المؤمنین سپارد امیر المؤمنین بخانه تشریف بردند و آنچه گذشته بود بسلمان نقل
کرد سلمان عرض کرد که آیا این خبر را بیار و رفیق خود یعنی عمر خواهد داد شاه ولایت فرمود که زود باشد که او را از این واقعه خبر کند و او مانع شده او را
بوسوسه گیرد و باز بشغل خود مشغول شود و بعد از آن حضرت فرمود لا والله تیرکان ذلک حتی یموتا یعنی بخدا قسم که این کار خلافت را ترک نخواهند کرد تا
آنکه بمیرند چون عمر از ابی بکر شنید با او گفت ما اضعف رأیک واخوف قلبک یعنی چه ضعیف است رای تو و چه ترسنده است دل تو آیا سحر بنی هاشم از او سر
کردهٔ آنچه دیدهٔ از سحر است بجای خود بنشین و حکومت را از دست مده **معجزهٔ چهل و ششم** مرویست که روزی حضرت امیر المؤمنین ع
بر سر منبر نشسته بود و خطبه بر حمد الهی و نعت حضرت رسالت پناهی بخواند و مردم را از عقوبت الهی ترسانید و از مثوبات الهی امیدوار گردانید پس
بجانب منبر نظر کرد حضرت امام حسین را دید فرمود یا بنی کم مضی من شهرنا هذا یعنی از این ماه چند روز گذشته است و آن ماه مبارک رمضان بود امام حسین فرمود
که سیزده روز باقی مانده گفت سیزده روز امیر المؤمنین ع دست مبارک بمحاسن خود فرود آورد و گفت در این ماه محاسن مرا بخون خضاب کند کسی که
بدبخت ترین این امت باشد و بیتی ادا فرمود که مضمونش این بود که قتل من میخواهد نامردی از قبیلهٔ بنی مراد و من بوی نیکوئی میخواهم اما چون این بگوش
ابن ملجم ملعون رسید بیمی عظیم بر وی غالب شد بیامد و در پیش حضرت امیر المؤمنین ع بایستاد و گفت بخدا پناه میبرم یا امیر المؤمنین از آنچه بمن گمان میبری از
تو استدعا دارم که بفرمائی تا دستهای مرا قطع کنند یا مرا بدترین وجهی بقتل رسانند حضرت امیر المؤمنین ع فرمود که ناکشته را قصاص نتوان کرد لیکن
مرا از این قضیه حضرت رسول خبر داده است که کشندهٔ تو از قبیلهٔ مراد باشد و ترا از برای مراد بقتل آورد و بمراد خود نرسد ابن ملجم ملعون از استماع
این سخنان استبعاد نمود پس حضرت با آن ملعون گفت میخواهی که من ترا از سری خبر دهم که همین تو و دایهٔ تو بر آن مطلع باشید بخدا بر تو سوگند که تربیت کنندهٔ
تو در طفولیت تو یهودیه بود گفت بلی حضرت فرمود روزی آن یهودیه از تو در غضب شده بود و گفت ای بدترین از آن کسیکه ناقهٔ صالح پیغمبر را پی کرده همچنین
بود گفت آری و سخن حق در پیش انداخت پس آنحضرت گریست چنانچه حضار نیز از گریهٔ آنحضرت گریستند بعد از آن فرمود که نمیدانید که من از مرگ میترسم
بلکه من همیشه آرزومند مرگ و شهادت میباشم **معجزهٔ چهل و هفتم** مرویست که وقتی نور دیدهٔ اولیا امام حسن مجتبی ع رنجور بود از والد بزرگوار خود
انار طلبید امیر المؤمنین ع دست مبارک بستون مسجد دراز کرد و لب گوهرفشان وحی ترجمان بدعا باز کرد شاخی از ستون مسجد رست و چهار انار
بر آن بود دو انار بحضرت امام حسن ع داد و اناری بحضرت امام حسین ع داد و فرمود این میوه از بهشت است حضار گفتند یا امیر المؤمنین تو بر آن قادری یعنی
تصرف در میوهٔ بهشت ترا مقدور است فرمود بلی آخر نه منم قسیم بهشت و دوزخ میان امت محمد ص **معجزهٔ چهل و هشتم** نقلست که در شهر موصل در خلافت بنی
عباس مردی بغایت بخیل و مروانی و منکر اهل بیت نبی بود زنی داشت دختر زن او از اولاد شیعیان علی ع بود و شوهر مادرش هر روز دو قرص نان مقرر کرده
بود که باو دختر دهند تا با آن مدار کند در آن سال نان قیمت بسیار داشت درویشی که محب خاندان اهل بیت رسول بود بدر خانهٔ آن بخیل مروانی رسید
آواز بر کشید که کیست در اینخانه تا مرا بدوستی محمد و علی قوتی دهد که سه روز است که طفلان من چیزی نخورده اند دختر چون نام اهل بیت شنید گفت
هزار جان من فدای اهل بیت رسول باد آن دو قرص نان که مقرری او بود بآن درویش داد و درویش نان گرفته روانه شد چون ساعتی بر آن بگذشت
دختر گرسنه شد و از نان خاصهٔ بخیل یک نان برداشت نصفی بخورد و نصفی دیگر در دستش بود که آن بخیل از در در آمد و در دست دختر نان خاصهٔ خود
بدید آتش بخل در دلش شعله ور گردید دختر را گفت نان خود را چه کردی که نان دیگر برداشتی گفت ای پدر درویشی در آمد و مرا قسم داد

ص ش مختص
در کتاب روضة الشهدا و کتاب
جامع الاسرار و بحار الانوار
مسطور

ع
در کتاب اربعین
مسطور

که پدر من

معجزه جناب علی

که بدوستی محمد و علی و اولاد ایشان طلب کردنان خود را بدان درویش دادم آنملعون گفت مگر تو ابوترابی هستی و من ندانسته ام دختر گفت صد
جان من فدای نام ابوتراب و فرزندان او باد آنملعون گفت بکدام دست دادی دختر گفت بدست راست آن شقی گفت اگر راست میگوئی که ابو
تراب دوست میداری دستیکه بدان نان بدرویش داده بجنبان و فرزندان او بده تا ببرم الشیر دل گفت جان من فدای علی و اولاد او باد دست
چه باشد اما ای پدر مرا ناقص مکن و محتاج خلقان مگردان پس هر چند دختر تضرع کرد آن سیاه دل ملعون قبول ننمود پس دختر روی بخاک نهاد و زاری
کنان گفت خدایا تو واقف السر و الخفیاتی ببین که آن سیاه دل در چه کار است داد مرا از وی بستان این بگفت و دست را از کرد پس آنملعون شقی
از خدا شرم نکرده کارد گذاشت و از بند دست دختر برید و بینداخت و او را از خانه بیرون کرد و گفت تا غایت ابوتراب بده من ترا نگاه داری
کردم دیگر خدای بر من رحم نکند اگر برافضی و ابوترابی رحم کنم و نان دهم پس دختر از خانه آنملعون بیرون آمد و روی به بیابان نهاده میرفت
تا بجای کاریزی رسید در آنموضع درختی بود در زیر آن درخت پناه گرفت و چندان خون از دستش برفت که بیهوش گشت اتفاقا در آن شهر
موصل پادشاهی بود عاقل و عادل و شیعه علی و محب خاندان پیغمبر و اهل بیت اطهر و در کمال صلاح و تقوی در آنروز برسم شکار از شهر بیرون آمده
بود آهوئی بنظرش آمد و در پی آهو اسب میتاخت تا آنکه آهو از نظرش ناپدید شد چون آبادانی دور بود و لشکر نیز باو نرسیده بود درختی بنظر او
آمد توجه بجانب درخت نمود چون نزدیک شد نوری ملاحظه کرد که از پیش آن درخت بهوا مرتفع میشد او را تعجب زیاده شد چون بآنموضع رسید چندین
هزار مرغ بالای آن درخت دید و سباع و سایر حیوانات وحشی بر گرد آن درخت دید که همگی ناله و فغان میکنند و بسوز تمام میگریند و در زیر درخت
دختری دید در کمال حسن و لطافت که نور چهره او طعنه بخورشید زده بخواری و زاری با دست بریده افتاده پادشاه را چون چشم بر جمال دختر افتاد
حیران شد و چشمش از دیدن نور خیره ماند پس از اسب فرود آمد و دستار از سر برداشت و پارچه قطع کرد و دست دختر را محکم ببست تا خون بایستاد
بعد از ساعتی دختر بهوش آمد و چشمها باز کرد و دید زینت تمام و خوش محاوره سر برداشت و باو سلام کرد اما میدانست که پادشاهست چون پادشاه
او را هشیار دید احوال از و پرسید دختر قصه خود را بالتمام بعرض رسانید پادشاه چون محب علی و اهل بیت او بود محبت دختر در دلش جای گرفت و گفت
من در روی زمین یک پسر دارم و ترا بدختری قبول کردم این بگفت و دختر را بر پشت خود سوار کردانید چون چند قدم برفت خیل و سپاه در رسیدند
پادشاه قصه بیرحمی آنملعون بلشکریان گفت و عماری طلب نمود و دختر را بعماری نشانید و بحرم فرستاد چون پادشاه داخل شد بمعالجه او کوشید تا جراحت
دستش خوب شد پادشاه فرمود تا آنملعون را پیدا کنند و بقصاص رسانند پس از دختر اسم او تحقیق نموده محله و مسکان او را پرسیدند کس فرستادند
و او را حاضر ساختند پادشاه بآنملعون گفت که در باغ چاهی کنده ام از برای رافضیان و نذر کرده ام که چند رافضی در اندازم که آن چاه پر شود شنیدم
که دختری داری که از رافضیانست او را بیار تا بدان چاه اندازم گفت در خانه نیست پادشاه فرمود او را بیار یا آنکه هزار دینار مصادره بعنوان
دیوان رسان آنملعون چون این مشکل گفت ای پادشاه سخن راست باید گفت بلکه گفته اند دختر بی ادبی کرد من او را زدم و دستش بریدم و از شهر بیرونش
کردم و سباع صحرا او را پاره پاره کردند پادشاه گفت تا او را حاضر کردند فرمود اینست شوهر مادرت گفت آری پس پادشاه صدق حال دختر
و افعال ذمیمه آن بداختر ظاهر شد فرمود تا او را بجفای تمام سنگسارش کردند و آن دختر در حرم پادشاه بود و تعریف حسن و جمال او را به پسر پادشاه
گفتند در کمین شد که او را ببیند خاصان حرم او را به شاهزاده نمودند بسیار مایل دختر شد این مضمون را به پادشاه عرض کردند پادشاه پسر را طلب
کرد و گفت ای پسر دختری در پس پرده عصمت دارم و میخواهم جهت تو نکاح کنم تو چه میگوئی پسر از سخن پادشاه بسیار شاد شد گفت امر از پادشاه است
هر چه اشاره فرماید عین صلاح و مرحمت است پس پادشاه بنیاد عروسی کرد و اسباب عزت و نعمت بیاراست و دختر را عقد بست و تسلیم پسر کرد اما
پسر از بریدن دست دختر خبر نداشت پدر از راه احتیاط پسر را اعلام نکرده بود که مبادا طبع او از وی نفرت گیرد اما در آن شب در پس پرده ایستاده
تا اگر پسر از آن عیب واقف شود و کدورت خاطر بهم رساند او را منع نماید چون پسر را نظر بر جمال آن دختر افتاد صورتی دید در کمال لطافت که هرگز
مثل آن حسن و جمال ندیده بود و نور الهی بجوی از جبین او طالع بود که تمام شمعهای کافوری از نور چهره آن پری رخسار بینور شدند چون شاهزاده
آن حسن و جمال بدید از تخت بزیر آمد و تعظیم و تکریم او نمود زمانی چون با یکدیگر نشستند شاهزاده آب طلب کرد که بیاشامد دختر برخاست
و کوزه آب بدست چپ گرفته بیاورد و بشاهزاده داد بعد از خوردن آب گفت پدرم مرا زنی داده که دست چپ از راست فرق نمیکند چون دختر
این سخن بشنید آهی سرد از جگر پر درد برکشید و اشک خون آلود از رخسار چون یاقوت روان ساخت شاهزاده چون اشک چشم دختر را بدید سجده

از گفته پشیمان شد اما هیچ نگفت و بر تخت تکیه کرده خود را بخواب داد اما بیدار بود چون دختر دید که شاهزاده بخواب شد برخاست و وضو تازه کرده بپا
و دو رکعت نماز بگذارد و سر بسجده نهاده گفت ملکا پادشاها بنده نوازا تو واقفی بر احوال این ضعیفه عاجزه که دست خود را بدوستی محبان و خاصان درگاه
تو و سیداران سحرگاه تو داده تا بریده اند یا جان مرا قبض کن یا بفریادم برس اغثنی یا غیاث المستغیثین این گفت و بسیار بگریست و انگه بیهوش شد
و در آن بیهوشی بخواب رفت و در واقعه دید که از آسمان نور عظمت و جلال درخشیدن گرفت چون زمانی شد تختی از سقف خانه فرود آمد و بر زمین قرار
گرفت چون دختر نگاه کرد پنج کس را دید که بر بالای تخت نشسته اند چهار مرد و یک زن و آن خانه از نور روی ایشان منور گردیده آن زن که بر تخت نشسته بود
برخاست و پیش دختر آمد و او را در بر گرفت و سر و روی او را ببوسید و گفت ای دختر غم مخور که ترا غم بسر آمد منم فاطمه زهرا و ایشان که بر آن تخت
نشسته اند یکی پدر بزرگوار من محمد مصطفی است و دیگر شهسوار میدان لافتی شوهر من علی مرتضی و این دو شخص دیگر فرزندان من امام حسن و امام حسین
بعد از آن فاطمه نظر بامیر المومنین کرد و گفت یا علی این دختر را بمحبت تو دست بریده اند دعا کن تا ببرکت دعای تو دست او صحت یابد و پیش شاهزاده شرمنده
نشود حضرت مرتضی علی دست دراز کرد و از روی هوا آنچه با ساعد بگرفت و بجای بریده نهاد و سوره فاتحه بخواند و بآن دمید در دم بفرمان حقتعالی بمعجزه
حضرت شاه ولایت دست دختر درست شد بعد از آن فاطمه سر و روی دختر را ببوسید و برخاست و با حضرت امیر المومنین بر تخت نشست و روی
باسمان نهاده برفتند و پدر شاهزاده بدر سرا ایستاده بود چون مدتی بر آمد هیچ آوازی نیامد پادشاه آهسته در بگشاد و داخل خلوتخانه عروس شد
فرزند خود را دید که بر تخت دولت تکیه کرده بخواب رفته دختر را دید که بر روی سجاده مستغرق عبادت گشته و بسجده رفته و هر دو دست بر زمین نهاده
و بخواب شده پادشاه در تعجب شد و زمانی طویل در اندیشه و خیال فرو رفت ناگاه پادشاه را عطسه گرفت بنحویکه خود را نتوانست ضبط کند چون عطسه
کرد دختر از صدای عطسه پادشاه بیدار شد نظر کرد هر دو دست خود را درست دید و صحیح یافت نوبت دیگر بسجده رفت و شکر حضرت پروردگار متعال
و حمد و ثنای معبود ذو الجلال را بجای آورد چون سر از سجده برداشت پادشاه را دید برخاست و سلام کرد و تعظیم پادشاه نمود پادشاه احوال درست شدن
دست از وی پرسید دختر قصه خواب خود را بالتمام بیان نمود شاهزاده از گفتار ایشان بیدار شد محبت او بدختر چندین برابر اول شد برخاست
و از تخت بزیر آمد و از دختر معذرت خواست پادشاه نیز پسر را نصیحت کرد و سفارش بسیار در باره دختر نمود چون هر دو را با یکدیگر مهربان دید شاد
و خرم گشت و هر دو را دعا کرد و از خانه بیرون آمد و برفت **معجزه چهل و هفتم** روایت است که در زمان خلافت بنی عباسی در بصره مردی بود
صاحب جاه و مکنت و بسبب حوادث روزگار حالش برگشت و اموالش از دستش شد و محتاج و پریشان گردید و آن مرد از دوستان اهل بیت حضرت رسول
بود چون در بصره روی طلب نداشت عزم کوفه کرد بقصد آنکه چیزی بدست آورد بعد از آن به بصره رجوع کند چون بکوفه رسید در شهر و بازار بر آمد
جوانی دید در دکان نشسته و اسباب و تمائش بسیار در دکان بر سر هم چیده مرد بصری پیش او رفت و گفت ای جوان بحق محمد و آل محمد و بولایت
علی بن ابیطالب که مرا رعایتی کن و چیزی بده که بسیار بینوایم و حقتعالی ترا اموال دنیا کرامت فرموده آن جوان از خوارج و دشمن اهلبیت رسول و معاند
و آل ابوسفیان بود جواب داد که بدوستی ابوتراب ترا خاک ندهم چه جای درهم و دینار مرد بصری دلتنگ شد و از آمدن پشیمان گشت و از بازار بدر
رفت و جهان بر چشم او تیره شد و زندگی بر او تلخ گشت نالان و گریان در کوچهای کوفه میگردید تا آنکه در قصری رسید معمور و عالی و ایوانی
رفیع دید زنی ماه سیما بر غرفه نشسته بغایت گل رخسار و خورشید لقا چون بزاری اندر رویش و افغانش آواز داد که ای درویش ترا چه شده درویش
شرح احوال خود را بالتمام با آن نیکو خصال بیان کرد چون زن نام امیر المومنین و اولاد او را شنید گفت هزار جان من فدای خاکپای امیر المومنین
و اولاد او و دل آن زن برای درویش بسوخت پس دست دراز کرد و از گوش خود گوشواره که سه دانه لعل در آن نشانده بود که قیمت هر یکی هزار دینار بود
و از مادر بوی میراث رسیده بود بیرون کرد و بآن درویش داد چون درویش آن احسان بدید زن را دعا کرد و برفت و پیش جواهر فروش
آمد و گفت که قیمت لعلها چند است جوهری تماشا کرد و گفت سه هزار دینار و آن بدبخت تیره بخت نیز در آنجا نزدیک بود درویش پیش او رفت
و گفت از زنی گرفتم آن ملعون چون گوشواره را بدید بشناخت که از زن وی است و آن زن از انصار بود و از طایفه سعد خزرجی که از دوستان
امیر المومنین بودند پس آتش قهر و غضب در دل آن پلید شعله ور شد فی الحال از دکان بخانه آمد و درویش از او درگذشت و از کسی دیگر
چیزی نطلبید پس چون مرد داخل خانه شد گفت ای زن گوشواره را تو بدان درویش دادی زن گفت بلی آن تیره بخت گفت چرا گوشواره با آن
قیمت باین نادان رافضی دادی زن گفت ای مرد ترا با مال من چکار است آن از پدر و مادر بمن رسیده بود و آنرا بکسیکه وسیله او بود.

دادم مرد گفت امیر المؤمنین و امام المتقین شیر بیشه شجاعت که ایمان بی محبت او درست نیست آن بدبخت میدانست که قصد زن کیست اما هیچ
نگفت و اظهار نکرد گفت او را که مدح کردی و گوشواره را بمحبت او دادی اسم او را صریح بگو گفت علی بن ابیطالب آن بدبخت چون اسم مبارک علی
شنید زرد بود و سیاه شد و چون دیگ بجوش آمد و گفت ای ناکس دون مگر تو رافضی بوده که بمحبت علی گوشواره داده چون تو علی دوست داری بمحبت
علی دستی که بدان گوشواره داده بده تا ببرم زن گفت ای مرد این چه سخنست که تو میگویی هزار جان من فدای خاکپای موالیان علی و اولاد او باد این چه گفت
و دست دراز کرد و گفت دست چه باشد جان و سرم فدای نام او باد ای مرد مرا ناقص مکن و محتاج خلق مگردان و این ظلم که بمن میکنی جزای آن در دنیا
و آخرت خواهد رسید پس خطاب الهی بفرشتگان هفت آسمان و زمین رسید که نظر کنید و محبت این زن مومنه را ببینید که بدوستی امیر المومنین
علی چگونه دلیری میکند پس ملائکه بر فعل زشت او لعنت میکردند و بر آن زن صالحه پاک آفرین میخواندند پس آن بیرحم بی آبرو دست زن خود را از بند
جدا کرده و اسباب او را جمله از وی بستد و با جامه کهنه از خانه بیرونش کرد و گفت ای نیکه ابوتراب پرست بر من حرام و خونش بر من حلالست پس
آن زن صالحه با دست بریده از شهر بیرون آمد در دو فرسخی آن شهر کاروانسرائی بود خود را بآن کاروانسرا رسانید و در پای دیواری بیفتاد و بیهوش
شد قضا را در گوشه آن کاروانسرا پیرمردی و پیره زنی مسکن داشت و فرزند نداشتند آن مرد پیر را قضا گذار بپای آن دیوار افتاد زنی دید صاحب جمال
و بیهوش شده در پای دیوار افتاده بود و خون از دست او میرفت پیرمرد تعجب کرد و دلش بدان زن بسوخت در بالین او بنشست تا آن زن بهوش
آمد چشم بگشاد دید مردی بر بالین او نشسته سر برداشت و سلام کرد پیرمرد جواب داد و او را تعظیم کرد و پرسش نمود زن تمامی احوال خود را نقل کرد آن مرد
رفت و زن خود را خبردار کرد و او را نیز بر سر آن زن حاضر کرد و ایشان نیز از محبان اهلبیت رسول بودند او را تسلی دادند زن پیرمرد خود گفت فرزند
نداشتیم حقتعالی ما را از روی شفقت فرزندی کرامت کرده الحمد لله و المنه پس آن زن مظلومه را برداشتند و بخانه خویش بردند و بمحافظت او کوشیدند
چنانکه زخم دستش نیکو شد و آن زن مومنه صالحه شب و روز بعبادت حقتعالی مشغول بود تا مدت هفت سال برین بگذشت ناگاه از جانب هند
کاروانی بیامد و در آن میان خواجه بود که صد و هشتاد خروار قماش و سایر اجناس و چندین غلام و کنیز هندی داشت چون بآن کاروانسرا رسیدند
بارها فرو گرفتند و اقامت نمودند چون شب در آمد جهان تاریک شد خواجه را عادت چنان بود که چون نیمی از شب بگذشتی برخواستی و نماز تهجد
کردی و در قافله گردیدی ناگاه از گوشه کاروانسرا روشنائی بیافت خواجه گمان کرد که در آن موضع دزدان کمین کرده اند و پنهان شده که چون
فرصت شود خود را بکاروانسرا زنند بهتر آنکه من بروم و چیزی از ایشان معلوم نمایم خواجه در پی روشنائی برفت دید که آن روشنی از درون
خانه ایست و تمام در و دیوار آنخانه منور گشته و تا باسمان شعاع آن میتابد خواجه گفت البته در اینموضع سریست از اسرار الهی آهسته در بگشاد
و در اندرون خانه نظر کرد دید پیرمردی و پیره زنی خوابیده اند و دختری بر سر سجاده بنماز مشغولست که نور چهره او بفلک شعله کشیده چنان مستغرق
درگاه ذو الجلال شده که از دنیا و مافیها خبر ندارد چون خواجه او را بدین حسن و جمال و حریص بر طاعت خداوند متعال ملاحظه کرد آهسته بمقام خود
بازگشت و قرار گرفت تا از عشق آن دختر صبر و آرام نداشت چون صبح شد و خواجه نماز صبح بجا آورد و از اوراد فارغ شد چند طبق هدیه از زر و جواهر
و تحفات برداشت و بدست غلامی داد و بدر خانه پیرمرد برد پیرمرد بعد از خبر بیرون آمد خواجه پیرمرد را سلام کرد و جواب سلام گفت و خواجه را
اکرام نمود و تواضع کرد پس خواجه آن طبقها را بسبیل هدیه پیش پیرمرد نهاد پیرمرد جواهر و قماش و تحفات بسیار غریبه را دید تعجب کرد چندین تحفه را
بی موجب چرا بمن میدهد گفت ای خواجه از ما چه حاجت داری خواجه گفت آن دختر که در خانه داری شوهر دارد گفت شوهر ندارد خواجه ازین سخن بسیار
شاد و خرم گردید گفت ای پدر حاجت من تو آنستکه دختر را بمن دهی پیر گفت چنین باشد اما زمانی توقف کن تا من بروم و باز آیم آن طبقها برداشت
و باندرون خانه رفت و نزد دختر تحفها بر زمین نهاد و گفت ای دختر خواجه که دیروز از طرف هند آمد این تحفه جهت ما آورده و ترا بزنی میخواهد صلاح تو
چیست دختر گفت ای پدر اختیار من با تست و ازین تعجب و خوشحالی نمودند و لیکن دختر بواسطه قطع دست غمگین بودند که بدین هیات چون نزد شوهر رود اما
تزویج را قبول کرد پیرمرد بیرون آمد و خواجه را اخبار کرد و مبارکباد نمود و تعظیم کرد خواجه ازین بشارت شاد گشت بیامد و شخصی بشهر فرستاد و قاضی طلب کرد و دختر را
طلب کرده او را عقد بست پس خواجه اسباب عروسی از اطعمه و اشربه و هرچه مایحتاج بود مهیا کرد و در خانه آن پیرمرد فرستاد و کس فرستاد تا استادان
بنا طلب کرد و عمارتی بسیار نیکو در آنموضع بنا نهاد و باغها و بستانها بیاراست چون عمارت تمام شد عروس را در آن قصر بردند خواجه مجلس عظیم بجهت
عروسی آراست و انواع نعمتها تعین نمود و از مردم اکابر و معارف طلب کرد و نعمتهای فراوان بمردم داد و چون شب شد کس فرستاد تا عروس را

بیاورند عروس گفت یکساعت صبر کنید که مرا اندکی مهمی هست آنگاه برخاست و با همان جامهای کهنه وضو تازه کرد و بخانهٔ خالی رفت و دو رکعت نماز بسو
و گداز بجای آورد و سر بسجده و نیاز بدرگاه بی‌نیاز بر زمین نهاد و نالید و غلطیدن گرفت گفت پادشاها بحق عاشقان جان نثار و بحق مشتاقان درگاه
که در راه تو جان فدا کرده‌اند من نیز بدوستی محبان تو دست او دادم و تو واقفی که مرا تاب تعرض شماتت اعدا نیست بحق محمد و علی و اهل بیت ایشان
که بهترین برگزیدگان درگاه تواند که مرا شرمنده و رسوا مکن یا جابر الاستان یا فریاد رس این بگفت و در گریه و زاری بیهوش و بیحرکت گشت
و بخواب رفت دریای رحمت و عاطفت باری تعالی بجوش آمد و خروش در عالم ملکوت افتاد ناگاه آن صالحهٔ عفیفه در واقعه دید که او را در بستانسرای جنت
الفردوس بردند قصری از یاقوت سرخ دید و تختی از زمرد سبز در پیش دید که بر سر آن تخت نشسته بود گفت ای دختر منم امیرالمؤمنین که تو دست مهر و محبت با
داده نزد من بیا چون نزدیک او شدم گفت دست بگشا چون دست گشاد دست خود را درست دید نعره‌ای از وی برآمد مردمی که در بیرون نشسته بودند نعره
او را شنیدند همگی یکبار باندرون خانه دویدند و دختر را با پیراهن کهنه دیدند که در خاک مذلت غلطیده و در خواب شده توقف کردند تا از خواب
بیدار شد و هر دو دست خود را درست دید بار دیگر بسجده رفت و شکر حقسبحانه و تعالی بجای آورد بعد از آن جامهای کهنه را بیرون کرد و لباسهای
فاخر پوشید و بر اسب سوار شده نزد شوهر رفت روزی با شوهر خود نشسته بود که سائلی از در خانه ندا کرد خواجه درمی چند بقصد تصدق از کیسه بیرون
آورد که بسائل دهد کنیزان حاضر نبودند آن زن از دست خواجه بستد و پیش درویش آمد چون زن گدا را دید بشناخت گفت ای مرد تو فلان نیستی که من زن
تو بودم و دست مرا بریدی برای گوشواره که بمحبت علی بدرویش داده بودم و مرا طلاق دادی و از خانه بیرون کردی که زن ابوترابی بر من حرامست
و خوش بر من حلال و من گفتی که این زمان برو تا ابوتراب دست ترا خوب کند الحال دست مرا ببین که امیرالمؤمنین چون خوب کرد و شفا داد آن تیره بخت دلسیا
بگریه در افتاده گفت آری منم زن گفت آنهمه اموال تو کجا رفت گفت چون دست تو بریدم و ترا از خانه بیرون کردم آتشی در خانه من افتاد هر چه
داشتم تمام بسوخت و از آن زمان محتاج خلقم این بگفت و برفت و چون خواجه این کلمات شنید برخاسته بیامد و در پای زن افتاد و گفت منم غلام
تو و این مال و زر و غلامان و کنیزان و اسب و استر و اطعمه بتمامی فدای تو باد آن زن گفت که ای خواجه این چه کلماتست که میگوئی و چرا این سخنان باید گفت خواجه
گفت ای عزیزه و ای نور دیده بدانکه آن گوشواره که باین درویش دادی من بودم و اینهمه مال و اسباب از برکت آن گوشواره است که تو بمن دادی
پس هر دو بسجده رفتند و شکر نعمتهای بی‌نهایت حضرت واجب الوجود را بجای آوردند **معجزهٔ پنجاه‌وسیم** روایتست که روزی یکی از اصحاب — ع نج در کتاب ربیع النجاح و در کتاب بصائر الدرجات و کفایة المؤمنین است
جناب مستطاب امیرالمؤمنین سؤال کرد که یا امیرالمؤمنین بنی اسرائیل از وصی علامات و براهین و معجزات میدیدند و قوم عیسی از اوصیا خوارق
عادات مشاهده میکردند اگر ما نیز از این حضرت معجزه ببینیم که موجب اطمینان قلب و باعث تزاید یقین ما گردد شود میتواند بود امیرالمؤمنین فرمود
شما تاب مشاهدهٔ علوم غریبه و احتمال امور عجیبه نباشد باز اصحاب مبالغه بسیار و الحاح بیشمار نمودند آن اولی الاحباب متوجه قبرستان
گردید اصحاب از پی آن سید اوصیا روان شدند تا بزمین شوره ناکی رسیدند شاه ولایت آهسته دعا خواند و بعد از آن فرمود ای زمین پرده
از روی کار خود بردار و آنچه در پردهٔ خفاداری آشکار کن چون اصحاب چشم گشودند دیدند که از جانب راست بمضمون الکتاب جنات تجری من تحتها
الانهار عیان گشته و در پای درختان میوه دار آبهای خوشگوار روان گردید و قصرهای عظیم دیدند که در غرفها حوران بنظاره سر فرود داشتند
اصحاب یمین را طلب میکردند و از جانب چپ چون نظر کردند بحوای غم فزای نار وقودها الناس والحجارة بعین بصیرت ملاحظه کردند و عقارب
و حیات جانستان و درکات نیران مشاهده نمودند و احوال اصحاب شمال را بیاد میآوردند چون اصحاب امیرالمؤمنین اینمعجزه دیدند جمعیکه ثبات
قدم نداشتند چون دیو از قرآن رمیدند و آنرا امر السحر نامیدند و طایفه که صاحب یقین و پاکدین بودند بر یقین خود افزودند و گفتند بر اینحال
مقال سید ابرار شاهد است القبر روضة من ریاض الجنة او حفرة من حفر النیران یعنی قبر روضه‌ایست از روضات بهشت یا قطعه‌ایست از قطعات دوزخ
معجزه پنجاه وچهم در تفسیر امام حسن عسکری روایت شده که جناب مستطاب امیرالمؤمنین علی بصفین میرفت در صحرائی فرود آمد خواست که — ح در کتاب راحة الارواح و مونس الاشباح است
بطهارت رود و جمعی از منافقین گفتند که با یکدیگر برویم و در عورت وی نظر کنیم و آنچه از وی جدا شود ببینیم از آنجا رایت شاه مردان بود دو
که در آنصحرا دو درخت بودند از یکدیگر بمقدار یکفرسخ دور قنبر را فرمود که آن دو درخترا آواز ده که وصی محمد مصطفی میفرماید که بیکدیگر نزدیک
شوید قنبر گفت یا امیرالمؤمنین آواز من چگونه بدان درختان رسد فرمود حقسبحانه و تعالی بدیشان رساند قنبر آواز داد که آن درختان روی بیکدیگر
آوردند چون دو دوست که مدتها هجر گران دیده باشند و تعجیل میرفتند تا بیکدیگر رسیدند شاه مردان خواست که در پس آن درختان

ردد

دربین

معجزه جناب علی

رود منافقان با یکدیگر گفتند ما برگرد درخت گردیدیم و ویرا ندیدیم شاه ولایت دانست قنبر را امر نمود مرا بپوشش درختان احتیاج نیست بفرمای
تا درختان بجای خود روند قنبر بفرموده عمل کرد درختان هر یکی بمقام خود رجوع کردند و بتعجیل رفتند امیر المؤمنین در میان صحرا بطهارت بنشست
هرگاه منافقان میخواستند که بدان جانب نظر کنند چشمهاشان کور میشد و روی از آنجانب که میگردانیدند چشمهاشان روشن میشد تا وقتیکه
شاه ولایت فارغ شد **معجزه پنجاه و دویم** نقلست که در میان جناب مستطاب امیر المؤمنین و خالد بن ولید ماجرائی رفته بود روزی
آنحضرت تشریف بصحرا برد خالد را دید با لشکری بجائی میرفت خالد چون امیر المؤمنین را دید عمودی آهنین در دست داشت بلند کرد تا بر سر
امیر المؤمنین زند حضرت دست دراز کرد و عمود از وی بگرفت و در گردنش کرد و تاب داد چون قلاده شد خالد بازگشت و پیش ابی بکر رفت هر چند
خواستند که بیرون کنند نتوانستند آهنگر خواستند گفتند تا با آتش عمود را بیرون کنند نتوانست که چون با آتش بزند خالد هلاک شود چون مضطرب شدند
بخدمت حضرت امیر المؤمنین آمدند و تضرع و زاری نمودند تا آنکه آنحضرت بدو انگشت مبارک تاب داده و از حلق خالد ملعون بیرون آورد
معجزه پنجاه و سیم از سلمان فارسی رضی الله عنه روایتست که شخصی پیش امیر المؤمنین شکایت کرد که عمر ملعون هر جا یکی از شیعیان ترا
می بیند زبان طعن و سفاهت میگشاید و در مقام اهانت و ایذاء ایشان میباشد امیر المؤمنین در راهیکه بجانب باغهای مدینه بود روانشد
و کمانی در دست مبارک آنحضرت بود ناگاه عمر اثنای راه پیدا شد شاه ولایت فرمود ای عمر شنیدم که نسبت بشیعیان من اهانت میکنی گفت
اگر کرده باشم کسی را برمن منع نباشد آنحضرت فرمود در همین مکان بتو نمایم پس امیر المؤمنین کمان را بر زمین انداخت در ساعت آن کمان اژدها شد از
بزرگتر دهن باز کرده متوجه عمر شد تا او را فرو برد پس عمر فریاد کرد که الله الله یا اباالحسن الامان الامان بازگشتم و دیگر آزار شیعیان تو نکنم و روی
تضرع بر زمین میمالید و بزاری مینالید شاه مردان دست بجانب کمان دراز کرد کمان بصورت اول باز آمد عمر خائف و هراسان بخانه خود رفت
سلمان روایت میکند که چون شب در آمد شاه مردان مرا آواز داد بخدمت آنحضرت رفتم فرمود یا سلمان از جانب مشرق مال بسیار جهة بیت المال
آورده اند و عمر از همعنی کسی را خبر نداده و میخواهد که اینمال را مخفی سازد پیش او برو و بگو که علی بن ابیطالب میگوید که اینمال را که از جانب مشرق آورده اند
میخواهی پنهان داری بیرون آور و بجائیکه حق ایشانست قسمت کن و الا ترا رسوا سازم سلمان در همانساعت پیش عمر رفت و ادای رسالت نمود
عمر گفت که او را خبر داد از اینمال سلمان گفت مگر امثال این اخبار از وی پوشیده است او در کشف اسرار موید من عند الله است عمر گفت ای سلمان
یقین بدان که علی ساحر است تو پیش من آئی تا کمال توقیر و احترام تو بجا آورم من از تو بسیار خائفم صواب آنست که تو ترک علی کنی و به پیش من آئی
گفتم ای عمر وای بر تو که علی نشناخته و از آخرت بالکلیه دست برداشته علی ولی پروردگار است و وصی سید اخیار و وارث اسرار است عمر گفت
یا سلمان از سخنان چیزی با وی مگو و بگو که عمر میگوید سمعاً و طاعة آنمال را با اهل آن تفرقه میکنم سلمان میگوید چون پیش امیر المؤمنین آمدم آنحضرت فرمود
که آنچه میان تو و او واقع شد تو میگوئی یا من بگویم گفتم یا مولای تو بگو که بهتر میدانی آنحضرت تمامی آنچه میان من و او واقع شده بود فرمود بعد از آن گفت
یا سلمان خوف ثعبان در دل او استوار است تا روزیکه عمرش باخر رسید **معجزه پنجاه و پنجم** مرویست که در زمان خلافت امیر المؤمنین روزی در شهر
مدینه آنحضرت بنماز جماعت ایستاد و تمام اصحاب در عقب آنحضرت اقتدا نماز کردند و بعد از نماز آنحضرت خطبه در کمال بلاغت و فصاحت بیان
فرمود و تفسیر آیات تاویل و تنزیل و وعد و وعید و امر و نهی و محکم و متشابه ادا میکرد بعد از آن نعت حضرت سید المرسلین و خاتم النبیین زبان
گشوده خلایق بسیار از اقالیم یمن و طایف و هندوستان و چین و حبشه و حجاز و شام و عراق و ماوراء النهر و اطراف جهان نزد وی حاضر بودند
و استماع اقوال شریفه آنحضرت میکردند که ناگاه فغان از بیرون مسجد بر آمد و همه خلایق شهر مدینه روی بمسجد نهادند و اضطراب میکردند و
میگفتند یا علی بفریاد رس ما را دریاب که اژدهائی بشهر آمد که از هیبت او کوه و صحرا میلرزد و کوچه که میآید پهلوهایش بدیوار میساید و پشت
او با بامها مساویست تعلل مکن یا دستگاها که صغیر و کبیر و ذکور و اناث همه از خوف بدر مسجد حاضر آمدند و تماشای صنع الهی میکنند حضرت فرمود
بخلایق نوید برسانید که آن اژدها نزد من میآید و بشما هیچ کاری ندارد پس خلایق ایمن شدند اما بتماشا میآمدند اژدهائی دیدند قریب بششصد
و هشتاد گز درازی آن بود سر او چون گنبدی و دهان او چون غاری و خالهای سفید مانند ماننده سپر بر تن او پیدا بود و درازی موی سرش
قریب شش گز بود مردم جمله تکبیر زبانها گشودند و میگفتند فاعتبروا یا اولوا الابصار القصه چون اژدها بدر مسجد آمد سر باندرون مسجد کرد
و میآمد تا بحوالی منبر رسید پس سر بلند کرد و از چپ و راست نگاه کرد تا حضرت امیر المؤمنین را دید که در سر منبر است خود را بمنبر کشید تا پای

ح
در کتاب راحة الارواح و مونس الاشباح آمده

فح حق
در کتاب بصائر الدرجات و کفایة المؤمنین و کشف الغمه

ع حلس
در کتاب اربعین و در کتاب قصص الانبیاء

منبر شاه ولایت سر برداشت و بر زمین نهاد و زمین خدمت شاه مردان ابوسعید پس سر برداشت و بر آنحضرت سلام کرد و زبان بحمد حضرت
رب العالمین و نعت سید المرسلین گشود چنانچه اهل مجلس شنیدند اما نمیدانستند که چه میگوید الا شاه ولایت بعد از آن گفت ای امام جن و انس
بدانکه از راه دور آمدم و من قاضی پریانم مرا مشکلی پیش آمده که تمام قاضیان از جواب آن عاجز شده اند ای مشکل کشا مشکل مرا حل فرما امیر المؤمنین
گفت بگو تا بتوفیق حقتعالی مشکل ترا حل کنم قاضی گفت یا حجة الله بدانکه ما صد و پنجاه هزار خانه از پریانیم و همه مطیع بامر اسلام و شریعت نبوی میباشیم
از زمانیکه حضرت رسول از حرب تبوک بازگشت و تشریف بمیان ما آوردی و امیرزاده مالک بود و بمعجزه تو شفا یافت در آنوقت هفتاد هزار خانه
بودیم از پریان ایمان آوردیم و بدان اعتقادیم حالا زیاد شده ایم تا صد و پنجاه هزار خانه داریم و من قاضی ایشانم و در میان ما پادشاهی بود فوت
شد و از او دو پسر باقی مانده یکی یک سر دارد و یکی دو سر دارد آنکه دو سر دارد میگوید دو بهره از میراث پدر میگیرم و پسر یکه بر تن او یکسر است میگوید
که اگر سیصد سر دارد میباید که یکحصه بیشتر نبرد میان ما و ایشان باین سبب پیوسته نزاع است و نزد من آمدند برای قسمت میراث من از این مسئله
عاجزم ای بهتر و بهترین بشر و ای شفیع روز محشر مشکل من اینست حضرت حاکم دین و حامی شرع مبین فرمود ای قاضی پریان آن پسر که سر دارد وقتیکه بخواب رفته
باشد که یکی از شناسان برآید و دست بر یکسر او نهد و او را بیدار کند اگر هر دو سر یکبار بیدار شود در این دو سر یکجانست و یکحصه از میراث باو میرسد
اگرچه دو سر دارد اما یکجان بیش نیست و اگر یکی بخواب بماند و یکی بیدار شود در هر سری جانی علیحده است و حصه از مال باو بدهید که او شخص عجیب است
پس قاضی سجده کرد و آهسته سر خود را بیرون آورد و از آن راه که آمده بود برفت و سه ماه راه را ببرکت معجزه حضرت بیک روز رفت چون شب در آمد
و پسر دو سری در خواب شده قاضی پریان بسیار را جمع کرد و بعضی از معارف و اکابر همراه خود برد و ببالین او رفته آهسته دست بر یکسر
او نهاد و همان دم یکسر او بیدار شد و یکسر او در خواب بود و جمله پریان گواه شدند چون روز شد دو بهره مال از میراث پدر باو دادند و آن برادر
بحکم امیر المؤمنین جواب شرعی دادند **معجزه پنجاه و پنجم** شیخ صدوق در فقیه روایت کرده که رد آفتاب در این امت دو نوبت وقوع
یافته برای امیر المؤمنین علی اما نوبت اول بدینگونه بود که روزی سرور عالم خفته بود و سر مبارک بر کنار حضرت تا آفتاب فرو رفت و امیر المؤمنین
نماز عصر نکرده بود پس چون حضرت اشرف نبوی بیدار شد دعا کرد که اللهم ان طاعتک علیاً فی طاعة رسولک فاردد علیه الشمس الهی بدرستیکه
علی در فرمانبرداری تو و فرمانبرداری پیغمبر تو بود پس بازگردان آفتاب را پس آفتاب بعد از آنکه غروب کرده بود طلوع کرده یعنی چنانچه بر همه
کوهها و زمینها تافت تا آنکه امیر المؤمنین برخاسته وضو ساخت و نماز عصر ادا کرد بعد از آن آفتاب فرو رفت و اما نوبت دویم بهمین وجه بود
که شاه ولایت از جنگ نهروان مراجعت نموده بزمین بابل رسید وقت نماز عصر فرود آمد و مردمان نیز فرمان داد تا فرود آیند و فرمود
ای مردمان این زمینی است ملعون و سه مرتبه بر این زمین عذاب نازل شده و در روایت دیگر چنین است که دو بار بر این زمین عذاب نازل شده و متوقع
عذاب سیم است و این یکی از شهرهای قوم لوط است که سرنگون شد و این اول زمینی است که در آن بت پرستیده باشند و بدرستیکه
حلال نیست پیغمبر یا وصی پیغمبر را که در این زمین نماز گذارد پس هر که از شما که خواهد نماز گذارد یعنی شما را جایز است پس مردمان از راه بیرون
رفته از دو جانب نماز میگذاردند و آنحضرت بر اشتر رسول خدا سوار شد و روانه گردید جویریه که راوی این حدیث است گوید من گفتم بخدا قسم که من
تابع امیر المؤمنین میشوم و نماز خود را امروز بگردن او میاندازم و من نیز از دنبال آنحضرت رفتم پس بخدا قسم که از پل صراط که موضعیست نگذشته
بودیم که آفتاب غروب کرد مرا از آن شکی در دل افتاد آنحضرت ملتفت من گشته فرمود که آیا شک کردی ای جویریه گفتم آری یا امیر المؤمنین پس
آنحضرت از راه بیرون رفته در جانبی فرود آمده وضو ساخت بعد از آن برخاسته بکلامی ناطق گردید که من خوب در نیافتم غیر آنکه دانستم که بزبان
عبرانی بود پس بخدا قسم که آفتاب را دیدم که از میان دو کوه بیرون آمد و آنرا آوازی بود پس آنحضرت نماز عصر گذارد و منهم با او نماز کردم
چون فارغ شدیم باز شب شد چنانکه بود پس آنحضرت ملتفت من شده گفت یا جویریه بدرستیکه من سئوال کردم از خدای عز و جل بنام عظیم
او پس باز گردانید بر من آفتاب را جویریه را از ظهور آفتاب آیتی چنین روشن و ظاهر و ظلمت شک و ریب از ساحت خواطر زایل شده
گفت تو وصی پیغمبری برب کعبه در کتاب راحة الارواح و مونس الاشباح این حدیث را باین طریق روایت کرده اند که جویریه بن قادم میگوید
که با مولای خود امیر المؤمنین بکوفه بیرون شدم حسنین و محمد حنفیه و مالک اشتر نیز در آن سفر همراه بودند ناگاه لشکر پراکنده شدند و تشویشی
در میان ایشان افتاد امیر المؤمنین فرمود کجا میگریزید و چه تشویش دارید گفتند یا امیر المؤمنین شیر عظیم پیش راه آمد که اسبان و شتران

ازبیش

ازپیش وی گریختند حضرت فرمود شیر منم و دفع شیر من کنم پس نزدیک شیر آمد و گفت از راه دور شو که منم خشم خدای در زمین منم گوش یاد گیرنده اذان خدای منم صراط مستقیم منم امیر المؤمنین علی بن ابیطالب شیر باز گشت و بزبان فصیح میگفت اشهد ان لا اله الا الله عدلا مخلصا وحده لا شریک له واشهد ان محمدا عبده و رسوله و انک ولیه یا مولای من پدر وحشیان و سباعم چنانکه آدم ابو البشر است و پدر رستیکه عهدا ز فرزندان من گرفته اند که بمجلس از شیعیان ترا نخورند و من از حق سبحانه و تعالی خواسته بودم که میان و تو جمع کند امروز جمع کرد امیر المؤمنین فرمود ترا این چه حاجتست گفت میخواهم که از خدای در خواهی تا مرا بیامرزد پس شاه ولایت دعا کرد حسنین آمین گفتند حضرت فرمود ای شیر برو که حقتعالی دعای مرا در حق تو اجابت فرمود شیر گفت یا مولای علامت اجابت کدامست حضرت فرمود یا ابو الوحش در دل هر امامی از ما عمودی از نور باشد که اصل آن در دل ما و سر آن در زیر عرش بود و چون یکی از ما دعا کند و حقتعالی اجابت فرماید آن عمود در جنبش و اهتزاز در آید ما باین علامت بدانیم که اجابت دعا شده است شیر گفت یا مولای من بعد از این دیگر زندگانی نمیخواهم از خدا در خواه تا موت مرا تعجیل سازد نوبت دوم آنحضرت دعا کرد و گفت ای شیر برو که در وقت نماز دیگر فوت تو در رسد آنگاه روی بمن کرد و گفت یا جویریه از عقب شیر برو و او را دفن کن امیر المؤمنین برفت من از عقب رفتم و شیر بر پشته دیگر نشست و چون وقت نماز داخل شد شیر از جای برجست و فریاد کرد و بیفتاد و جان بسپرد من خواستم که برای او گور بکنم آوازی شنیدم و هیچکس را ندیدم که میگفت یا جویریه ما ترا کفایت کردیم باز نگریستم گوری دیدم شیر را در آنجا دفن کردم و چیزی در خاطر من گذشت که اعتقاد با آن نه پیوست گفتم پندارید که علی بن ابیطالب این شیر را سحر کرد آنگاه برفتم تا نزد مولای خود علی بن ابیطالب رسیدم گفتم شیر را دفن کردم روی از من بگردانید سه بار گفتم سر در پیش افکند و بعد از آن وضو ساخت و لب بجنبانید من آوازی شنیدم که چون آواز رعد سر بر داشتم آفتاب را دیدم که باز گردانیده بودند تا بآنجا که وقت نماز دیگر رسید امیر المؤمنین نماز جماعت گذارد و آفتاب فرو رفت و ستارگان پیدا شدند پس نماز شام بگذارد و بمن نگاه کرد و گفت یا جویریه این هم سحر بود بعد از آن فرمود که اگر جهة کراهت آن نبود که در حق علی میگویند شما را خبر میدادم از آنچه میخورید و می آشامید و در خانها ذخیره میکنید جویریه میگوید گفتم یا مولای من دست تو توبه کردم که هرگز دیگر در تو شک نیارم و در کتاب ابواب الجنان نقل شده که بعضی حکایت دیگر مشابه بر وجهیکه ذکر نمودند حاصل آن اینست که حضرت شاه ولایت در بابل روزی مشغول کاری گشت تا وقت نماز عصر از وی در گذشت و نزدیک غروب آفتاب شد در آن وقت مردی آمد و عرض نمود که یا امیر المؤمنین من و اولاد و عیالم همه از گرسنگی هلاک شدیم فرمود چرا گفتم مزرعه دارم که قوت من و عیالم من هر سال از آن بود و سه سالست که شیری در آنجا مقام نموده و هر برزگریکه در آنجا میرود طعمه شیر میشود و از ترس هیچ برزگر دیگر آنجا نمیرود و از آنجهة آن مزرعه بایر و خراب و ما بی برگ مانده ایم فرمود که آن کجاست گفت با نجا نزدیکست آنحضرت انگشتر خود را بعمار یاسر داده فرمود که با این مرد برو چون شیر را بتو نماید نزدیک شیر برو و این انگشتر را باو بنما و بگو که حیدر ترا پیغام میدهد که دیگر در این صحرا مقام مکن اما صفت آن شیر شنیده و از آن بغایت خائف بود و مخالفت فرمان شیر خدا نیز نمیتوانست نمود ناچار ترسان و هراسان با آن مرد رفت تا نزدیک آن مکان رسید آن مرد گفت شیر در پس این پشته است و من بیشتر نمیایم تو برو چنانکه ماموری بکن و خود بگوشهٔ خراب که آنجا بود در رفت عمار گوید که چون بر آن پشته بر آمدم شیری دیدم چون گاو میشی بترسیدم و مضطرب شدم چون مرا دید دست بر زمین زد و روی بمن نهاد پس انگشتر بوی نمودم و پیغام آنحضرت را رسانیدم و هنوز تمام نکرده بودم که شیر بر زمین افتاد و روی بخاک مالید و برگشته رفت چنانچه جز گردی ندیدم پس من از آنحالت چیزی در خاطرم گذشت که از آن استغفار نمودم پس بخدمت رسیدم وقت بیرون رفتن آفتاب بود پس آنحضرت برخاست و دستها باسمان برداشت و لب بدعا حرکت داد و اشاره بآفتاب فرمود آفتاب بجای عصر آمد پس آن امام همام با مردمان نماز جماعت گذارد و چون سلام گرد دعا نموده بمن نگریست و فرمود یا عمار اگر کار شیر سحر بود این هم سحر است گفتم یا مولای یا امیر المؤمنین چیزی در خواطرم خطور کرده و من از آن توبه کردم آنحضرت فرمود ان النفس لامارة بالسوء الا ما رحم ربی **معجزهٔ پنجاه و ششم** از حسین بن علی روایتست که چون رسول خدا از دار فنا بدار بقا انتقال نمود امیر المؤمنین ندا در داد که نزدیک رسول خدا هر که را وعده ایست یا دینی بیاید و از من طلب کند پس هر که میامد بمقدار درم و دینار که طلب میداشت امیر المؤمنین دست در زیر مصلا میکرد و بیرون میاورد و باو میداد خبر بعمر رسید ابوبکر را گفت اگر تو نیز ضامن دین و وعده رسول شوی همچنان بیابی که وی میابد ابابکر بقول وی ندا در داد خبر بشاه ولایت رسید گفت زود باشد

که براینچه کرده پشیمان شود در روز دیگر ابابکر با مهاجر و انصار نشسته بود که اعرابی درآمد و گفت کیست از شما که وصی رسول الله است اشاره
بابی بکر کردند گفت توئی وصی رسول گفت آری اعرابی گفت وصی حضرت رسول برای من هشتاد شتر سرخ موی سیاه چشم بلند کوهان قبول نموده بود
الحال مطالبهٔ آن شتران از تو میکنم که وصی و خلیفهٔ اوئی ابابکر با عمر گفت علاج این امر چه توان کرد و دفع آن اعرابی چه توان نمود عمر گفت اعرابی
جاهلست از تو حجت نتواند گرفت از او شاهد طلب کن ابابکر گفت یا اعرابی در این دعوی شاهد باید اعرابی گفت مثل من شخصی بر رسول خدا افترا
میتوانست کرد با احتمال آنکه شاید رسول انکار کند و الله که خلیفه و وصی رسول نیستی اوی گوید که سلمان فارسی از مجلس برخواست و
دست اعرابی را گرفته گفت از عقب من بیا تا ترا پیش وصی رسول و خلیفهٔ او برم اعرابی در عقب سلمان میآمد تا بمجلس شریف امیرالمؤمنین داخل شد
بعد از آن امیرالمؤمنین پرسید که تو وصی پیغمبری گفت بلی حاجت تو چیست اعرابی گفت رسول خدا از جهت من هشتاد شتر سرخ موی سیاه چشم
بلند کوهان قبول نموده بود الحال از تو که وصی اوئی مطالبه میکنم شاه مردان گفت تو و اهل بیت تو تمام مسلمان شده اید اعرابی چون این سخن شنید
در دوید و دست مبارک امیرالمؤمنین را بوسید و گفت گواهی میدهم که تو وصی رسول خدائی و خلیفه و جانشین اوئی رسول بشرط اسلام من
و اهل بیت من این نافهارا از من قبول نموده بود الحال ما همه مسلمانیم پس امیرالمؤمنین بامام حسن فرمود که تو و سلمان تا بلند بکیر بروید بفلان وادی
و اعرابی را با خود ببرید و ندا کنید که یا صالح چون جواب دهد بگوئید که امیرالمؤمنین ترا سلام میرساند و میگوید این هشتاد ناقه رسول الله از این اعرابی
قبول نموده بود حاضر گردان ایشان روان شدند پس امام حسن ندا کرد که یا صالح جواب آمد که لبیک یا ابن رسول الله پس امام حسن ادای رسالت
کردند و نافهارا طلب نمود آواز آمد که سمعاً و طاعةً و اندک زمانی بر او نگذشت که زمین شق گردید و زمام ناقه بیرون آمد امام حسن زمام ناقه را گرفته
و بدست اعرابی داد فرمود که بکش وی میکشید و ناقه بیرون میآمد بر آن صفت که اعرابی گفته بود تا هشتاد تمام شد اعرابی آواز بکلمهٔ شهادت
برکشید و میگفت من شک امیرالمؤمنین بی شک و دعا و ثنای فراوان گفت **معجزه پنجاه و هفتم** ابوالقاسم حسن بن محمد که مشهور است
بابن الوفا روایت میکند که روزی در مسجد الحرام نشسته بودم کثرت عجیب و جمعیت غریب نزدیک بمقام حضرت ابراهیم مشاهده کردم گفتم ببینم
که باعث بر این جمعیت چه باشد چون نزدیک شدم راهبی را دیدم که جبهٔ صوف پوشیده قلنسوهٔ صوف بر سر کشیده مردی بود بغایت قوی جثه و خوش
محاوره در برابر مقام حضرت ابراهیم نشسته و حکایت در پیوسته گوش فرا داشتم شنیدم که میگفت روزی در صومعهٔ خود نشسته بودم و در آمد
و شد بروی خود بسته ناگاه دیدم مرغی بزرگ بصورت عقابی از هوا فرود آمد و در کنار دریا سنگی عظیم بود بر آن سنگ نشست و ربع بدن انسانی
قی کرد بعد از آن پرواز کرد و در راه هوا گرفت بعد از آن اندک فرصتی باز آن مرغ بر همان سنگ نشست و ربع دیگر از بدن انسانی قی کرد قریب ربع
انسانی از منقار بینداخت و باز پرواز کرد تا چهار ربع انسانی بر روی آن سنگ بنهاد و طیران کرد ناگاه دیدم که آن چهار ربع با یکدیگر متمایل شده
متلائم گشته و بیکر انسانی درست شده مردی مهیب و شکلی عجیب برخاست و بر خود نگاه میکرد که ناگاه آن مرغ در رسید و بمنقار ربعی از
بدنش ببرید و طیران کرده و چهار دفعه ربع ربع از بدنش میبرد در هر مرتبه باقی بدنش اضطراب بسیار مینمود تا جمیع بدنش از او ببرد و پرواز
کرد من از این حادثه بسیار متعجب شدم و از این واقعه بینهایت متفکر بودم و تأسف و تحسر بسیار میبردم که کاش وقتیکه آن شخص برخاسته بود و جمیع اعضا
درست گشته از و سؤال میکردم که وی چه کس است و چرا باین عذاب معذب گشته ناگاه دیدم که همان مرغ بر همان سنگ نشست و بطریق اول
ربع ربع قی کرد تا اجزای آن شخص تمام شد و هم چنان شخصی در کمال کراهت خلق برخاست من استعجال نمودم و خود را باو رسانیدم و از وی
پرسیدم که تو چه کسی و چه نام داری و چرا بدین عذاب گرفتاری جواب داد گفتم بحق آن خدا اینکه ترا خلق کرده که گناه خود و نام خود با من بگوی
و سبب این نکال و خذلان را بیان کن و این عقده از خواطر من بگشای گفت من عبدالرحمن بن ملجم و بدترین اولاد آدمم و وصی رسول آخر الزمان
امیرالمؤمنین را ضربت زده ام و از آن روز حق سبحانه و تعالی این مرغ را بر من گماشته و بدین عذاب الیم که می بینی گرفتارم و هر روز چند دفعه مرا از یکدیگر
جدا میکند و چون جان را قیم باز مرا بدین خواری میکند و از جمله روایاتیکه ذکر او در این مقام مناسب است حدیثی است که در عین الیقین
سمت تحریر یافته و مضمون آن حدیث اینست که امام جعفر صادق از پدر خود روایت میکند که روزی حضرت رسالت فرمودند که در شبی
که مرا بمعراج بردند چون بآسمان پنجم رسیدم صورت مبارک علی بن ابیطالب را دیدم بس تعجب نمودم جبرئیل امین گفتم یا جبرئیل این چه صورتست
که من مشاهده میکنم گفت یا محمد وقتی جمعی از ملائکهٔ مقربین بجناب احدیت استغاثه نموده عرض کردند که خداوندا طایفهٔ از بنی آدم هر صبح و شام

بسبب

معجزهٔ جناب علی

بسبب دیدن صورت مبارک علی بن ابیطالب متبهج و خوشحال میکردیدند ما را نیز آرزو است که هر روز صبح و شام صورت آنحضرت را ببینیم حضرت
واهب متعال و قادر ذو الجلال استجابت دعای ایشان نموده صورت آنحضرت را در آسمان پنجم خلق نمود از آن تاریخ تا حال هر روز ملائکه آسمانها
بزیارت صورت آنحضرت میروند و هر صبح و شام نظر بآن صورت میکنند راوی گوید که حضرت امام جعفر صادق ع فرمودند از آن تاریخی که ابن
ملجم ضربت بسر مبارک آنحضرت زد اثر آن ضربت نیز در آن صورت آسمان پیدا شد و هرگاه ملائکه نظر بآن صورت میکنند بر ابن ملجم ملعون لعنت مینمایند

معجزه پنجاه و سیم مرویست که وقتی امیر المومنین عزیمت غزای صفین کرد و در عرض راه به بیابانی بی آب رسیدند و لشکر تشنه شدند فرمود مالک اشتر
که بمزید قرب ممتاز بود و به سالاری آن لشکر سرافراز بود بعرض رسانید که یا امیر المومنین اینجا آب نیست فرمود یا مالک حق سبحانه و تعالی ما را
از اینجا آبی دهد خوشتر از شهد و نرم تر از مسکه و سردتر از برف و صافی تر از یاقوت آنگاه شمشیر در دست مبارک روان شد و دنبال کشان آمد تا بزمینی هموار
ایستاد و مالک و اصحاب را گفت که این زمین را بکنید چون کندند سنگ سیاه عظیم پیدا شد و حلقه بر آن نصب بود مانند سیم درخشان فرمود
این سنگ را بردارید ایشان صد مرد بودند هر چند خواستند نتوانستند برداشت پس آن میراث سرچشمهٔ یقین حضرت امیر المومنین دست ید عابر آن
دعائی بزبان مبارک جاری ساخت و آن سنگ را کشیده چهل گز دور انداخت آبی چنانکه حضرت وصف کرده بود از زیر سنگ ظاهر شد مردمان از
آن آب آشامیدند و چهارپایان را سیراب کردند باز سنگ را بجای خود گذاشته فرمود تا خاک بر آن ریختند و از آن مقام کوچ کردند چون اندک
مسافتی رفت پرسید که کیست از شما که موضع آن چشمه را شناسد گفتند ما همه میشناسیم پس عنان بجانب آن چشمه تافتند و هر چند جستند اثری
از آن نیافتند پنداشتند که آنحضرت تشنه است بطلب آب در اطراف و جوانب میگردیدند ناگاه بصومعه زاهدی رسیدند که از پیری موی
ابروانش بر چشمها افتاده گفتند هیچ آب داری که صاحب ما را شربتی دهی گفت آب شیرینی دارم که از دور روزگار داشته ام و چون آورد
تلخ و ناخوش گفتند این آب را شیرین و خوش میشماری اگر آبی که صاحب ما را داد میدیدی ذوق آن را هرگز فراموش نکردیدی و قصه چشمه
گفتند گفت که صاحب شما پیغمبر است گفتند نه ولیکن وصی پیغمبر است پس راهب با وحشتی که نخست از ایشان داشت از صومعه فرود آمده التماس
نمود که او را بخدمت آنحضرت برند چون بخدمت امیر المومنین رسید آنحضرت او را دید فرمود شمعون راهب گفت آری شمعونم این نامیست
که مادرم بر من نهاده و جز حق سبحانه و تعالی کسی بر آن اطلاع نیفتاده تو از کجا دانستی آنگاه احوال آن چشمه بنام پرسید فرمود آن چشمه زاهو ماست
و از بهشت است و سیصد و سیزده وصی از این آب خورده اند و من آخرین ایشانم راهب گفت چنین یافتم که در همه کتب انجیل گواهی میدهم که بجز
خدای تعالی خدائی نیست و تو وصی محمدی پس ملتزم رکاب ظفر انتساب آن رفیع جناب گشته در آن سفر ادراک ملازمت نموده و در معرکه جهاد صفین
اول کسیکه بشهادت سعادت رسید او بود **معجزه پنجاه و چهارم** روایتست که چون حضرت امیر المومنین از صفین برگشت در اثنای راه
به بیابانی رسیدند تشنگی بر آدمی و حیوانات که در آن لشکر بودند غلبه کرده زبانها از غایت تشنگی از دهنها بیرون افتاده بود مردمان
شکوه نزد شاه اولیا علی مرتضی آوردند آنحضرت بر اطراف اندیشت نظر کرده در یکطرف سنگی عظیم دید که افتاده مرکب همیون بآنطرف
رانده و بآن سنگ خطاب نمود که ای سنگ ما را از آب خبر ده فی الفور سنگ بآواز فصیح بآنحضرت سلام کرده گفت السلام علیک یا وارث علم
النبوه و یا وصی رسول الله الماء تحتی یعنی سلام و تحیت من بر تو باد ای وارث علم نبوت و ای وصی حضرت رسالت آب در زیر منست پس صد کس از جوانان
قوت متوجه کندن سنگ شدند و بهیچوجه قادر بکندن آن نبودند چون آنحضرت عجز آنجماعت را دید امر کرد که یکطرف روند و لبهای مبارک را
حرکت داده دست خیبر گشا بر آن سنگ زد بقدرت الهی از امکان بفرسخی دور شد و در زیر آن آبی ظاهر گردید از عسل شیرین تر و از برف سردتر
مردمان هجوم نموده آب خوردند تا همه سیراب شدند بعد از آن چهارپایان را سیراب کردند و مشکها را پر کرده چون حضرت دید که خلایق از آن
آب مستغنی شدند خطاب بسنگ نمود که ای سنگ بجای خود برگرد و بجای خود قرار گیر ابن عباس روایت میکند که دیدم آن سنگ بطریق گوی
در صحرا غلطیدن گرفت و میآمد تا بجای خود نشست پس مردمان شکر جناب واجب الوجود را بجای آورده از آن منزل کوچ کردند و باید دانست
که این معجزه غیر از حکایت راهبست چون آن در وقت توجه حضرت بصفین بود و این معجزه در وقت مراجعت از صفین بود **معجزه پنجاه و پنجم** روایتست
که در زمان خلافت عمر مردی بنواحی آذربایجان شتری داشت که مایه معاش عیال و اطفال او و تمام از شیر آن شتر بود اتفاقا آن شتر
وقتی در صحرا از صاحبش گریخت هر چند در گرفتن آن سعی نمود مفید نیفتاد و چون از گرفتن عاجز شد و علاجی نداشت آنرا باز گذاشت جماعتی

ب
در کتاب مصابیح القلوب
ملاحظه

حق
در کتاب کشف الغمه
ملاحظه

فرح صح
در کتاب نصاب الدرجات
و کشف الغمه و ابواب الجنان
و کفایة المومنین
است

معجزهٔ جناب علی

از خویشان گفتند ما شنیده ایم که امثال اینمشکلات که در زمان حضرت رسالت واقع میشد بآنحضرت عرض میکردند بعد از دعای آنحضرت
آنمشکل حل میشد الحال رسول بجوار رحمت ایزدی پیوسته اما او را جانشینی هست پیش او روید شاید که این شتر بدعای او رام گردد و بدام تو افتد صاحب
شتر بعد از محنت بسیار خود را بمدینه رسانیده پرسید که جانشین رسول کیست بعضی او را بعمر علیه اللعنه نشان دادند به پیش عمر آمد و حال خود با عمر
گفت عمر گفت ترا دعا باید کرد بخدای تعالی باز گشت و استغفار نمود تا مدعای تو برآید صاحب شتر گفت ای امیر دعا بسیار کردم مفید نیفتاد
و هرگاه که شتر مرا بیند بقصد هلاک من کند عمر گفت من مکتوبی نویسم دلیرانه نزدیک شتر رو و مکتوب مرا بینداز تا غرض تو حاصل شود بعد از آن مکتوبی
نوشت مضمون آنکه این رقعه ایست از عمر که امیر المومنین است بشما ای اصناف پری و اکبر و شیاطین باید که شتر اینشخص را مطیع او سازید و منقاد
او گردانید و از مخالفت این حکم برحذر باشید پس آنمرد مکتوب را گرفت و متوجه آذربایجان شد عبد الله عباس گفت من از این قضیه بغایت
غمگین شدم و بخدمت امیر المومنین آمدم و اینکار را معروض داشتم شاه مردان فرمود و حق الذی فلق الحبة و برأ النسمة لیعودون بالخیبة یعنی
قسم بآنخدا اینکه میرویاند دانه را و خلق میکند انسان را که صاحب شتر گریخته نا امید بر میگردد و چون این شنیدم بسیار مترقب و منتظر میبودم
که کسی از آذربایجان بیاید تا حال صاحب شتر معلوم نمایم ناگاه صاحب شتر بیامد و بر رویش اثر زخمی بود که دستی بدرون او میرفت چون نظرم
بر او افتاد استعجال کردم و پیش او رفتم و احوال پرسیدم گفت بآنموضع که شتر من با نتایج در آن بودند رقعه را پیش ایشان انداختم جمیع بر من
حمله کردند و قصد هلاک من نمودند مرا قوت ایستادن نماند از خوف نشستم یکی از آن بمن رسید مرا بدو انداخت و اثر این زخم که بر روی من می‌بینی
در آنوقت واقع شد و تشویش بسیار بر روی من پیدا شد بعد از سعی بسیار مرا از دست ایشان خلاص کردند من بیهوش شده بودم بعد از آنکه
مرا بخانه برده بودند بهوش آمده مدت مدید تشویش کشیدم و جفای بسیار دیدم تا اندکی بقوت آمدم گفتم پیش عمر روم و اظهار حال خود کنم تا معلومش
گردد که چه اثر بر او مترتب گردید چون متوجه مجلس او شدم با او همراه رفتم چون صاحب شتر را نظر بر عمر افتاد گفت الخلیفه مطلقا این مکتوب تو فایده
ندارد و بنا بر اعتمادی که بتو کرده بودم نزدیک بهلاکت رسیدم گفت دروغ میگوئی اگر رقعه مرا میبردی آن شتران مطیع تو میشدند آنمرد دشنامهای غلاظ
و شداد نمود که من میدانستم که ایشان قصد قتل من خواهند کرد و اگر مکتوب تو نمیداشتم پیش آنشتران نمیرفتم این بگفت و از خانه او بیرون آمدن
دستش گرفتم و گفتم بیا تا ترا پیش کسی برم که برآورنده حاجت تو باشد و ترا بمقصود تواند رسانید پس با یکدیگر بخدمت علی بن ابیطالب رفتیم
و تمامی حال او را بعرض آنحضرت رسانیدم آنحضرت تبسم فرمود گفت یا بن عباس نگفتم بنا امیدی و خسران باز گردد گفتم یا امیر المومنین پس شاه
مردان متوجه صاحب شتر و گفت برو بآنموضع که آن شتران تو میباشند و بگو اللهم انی اتوجه بنبیک نبی الرحمة و اهل بیته الذین اخترتهم علی العالمین اللهم
ذلل صعوبتها فاکفنی شرها فانک الکافی المعافی و الغالب القاهر آنمرد چون این بشنید تسلی شده متوجه آذربایجان شد و سال دیگر بحج آمده بود و جمیع آن
شتران را تصرف کرده بر بار آورده بود و تحفه و هدایا جهت شاه نجف آورده بملازمت آنسرور اولیا مشرف گردید آنحضرت فرمود که تو میگوئی یا من
بگویم آنمرد گفت تو بفرمای شاه مردان فرمود در آنوقت که نظرت بر آن شتران افتاد و دعا خواندی اول آن شتر که مادر آن شتران بود پیش تو آمد و بعد
از خضوع و تذلل پیش تو خوابید بعد از آن یکیک از اولاد او اطاعت ترا گردن نهادند و جمیع در فرمان تو درآمدند گفت یا امیر المومنین و الله که بهمین
عنوان بود گویا آنحضرت در آنموضع حاضر بود و دیگر آنمرد هر سال بحج میآمد و او را اموال بسیار حاصل شد و امیر المومنین فرمود که هر کس را مشکلی پیش
آید یا نقصانی در مال یا بیماری در اهل و عیال او باشد از روی خضوع و خشوع این دعا میخواند و تضرع بدرگاه الهی نماید حاجتش روا گردد **معجزهٔ شصت**
و یکم آورده اند که در عهد امیر المومنین آب فرات در کوفه زیاد شد بحدیکه مردمان از غرق شدن ترسیدند پناه بجانب شاه مردان آوردند
امیر المومنین علی بکنار فرات آمد و دو رکعت نماز بگذارد و چوبی در دست داشت بر آب زد فرو نشست تا آنکه ماهیان فرو آمدند و همگی با امیر المومنین
سلام کردند چنانکه جمله حاضران بشنودند مگر جری و مارماهی که سلام نکردند از آنحضرت وجه سلام نکردن ایشان را پرسیدند حضرت فرمود حق تعالی
پاک و حلال را بسخن آورد تا بر من سلام کردند نه حرام و نه پلید را **معجزهٔ شصت و دویم** از امام محمد باقر مرویست که مردی مارماهی بگرفت شاه
مردان فرمود سنگ بر سر انبار اگر فته و انکار کرد امیر المومنین فرمود بخیزد و زد یکرد دودی از سر صنع آنمرد برآید و بمیرد چون بخیزد و زد گذشت چنانکه
حضرت فرموده بود دودی از سر صد غش بر آمد و بمرد چون وی را دفن کردند خلایق بسیار بر سر قبر وی حاضر بودند شاه ولایت بر سر قبر وی
آمد کلمه گفت و پای مبارک بر گور وی زد گور شکافته شد و آنمرد برخاست و میگفت هر که بر علی رد کند بر خدا و رسول خدا رد کرده باشد حضرت

یع حص
در کتاب ربیعة النبی و در کتاب راحة الارواح و مونس الاشباح است

ح
در کتاب راحة الارواح و مونس الاشباح است

بآنمرد

معجزه جناب علی ؑ

بآنمرد گفت که بگور شو مرد داخل گور شد مثل آن بر روی است شد معجزهٔ شصت و سیم مرویست که شخصی با خارجی جهة محاکمه پیش
امیرالمومنین آمدند آنجناب بمقتضی شریعت غرا و ملت بیضا حکم فرمود خارجی گفت یا علی از روی عدالت حکم نفرمودی امیرالمومنین فرمود اخسا
یا عدو الله در ساعت آنخارجی بصورت سگ شد و جامها از بدن نحسش جدا گردید و دم میجنبانید و اضطراب بسیار مینمود و چشمه آب حسرت از دیده
میگشود شاه ولایت را از کمال اضطراب او ترحم آمد و دعا کرد باز بصورت انسانیت رجعت کرد بعد از آن شاه ولایت فرمود آصف بن برخیا
وصی سلیمان قدرت داشت بر قصر بلقیس که حقسبحانه و تعالی در کلام مجید خود خبر داده قال الذی عنده علم من الکتاب انا آتیک به قبل ان یرتد الیک
طرفک آیا سلیمان افضل است نزد حقتعالی یا محمد که پیغمبر شما است حضار گفتند پیغمبر ما افضل است امیرالمومنین ع فرمود عجب نباشد اگر از وصی
محمد معجزه روی نماید گفتند یا امیرالمومنین ترا چه حاجت بقتال کردن معاویه فرمود که ما خازنان اسرار خدائیم نه خازن زر و نقره و در
و در اظهار آن موقوف باذن اوئیم اگر اذن یابیم هر آینه در ساعت آثار آن ظاهر گردد و لمحهٔ تاخیر نشود معجزهٔ شصت و چهارم آورده اند که زنی و
مردی باهم خصومتی داشتند بجهة محاکمه بمجلس شریف امیرالمومنین ع حاضر گردیدند و آنمرد از خوارج بود و در حین مخاصمه با آنزن از روی غضب تندی کرد
شاه مردان را از فعل شنیع او غضب مستولی شد گفت اخسا لفظ موضوع است از برای راندن سگ چون شاه مردان این لفظ را بزبان معجز بیان
جاری کرد در زمان سر آنخارجی مانند سر سگ شد شخصی از حضار مجلس گفت یا امیرالمومنین اخسا گفتی و اینمرد صورتش مبدل بصورت سگ شد
فرمود بلی گفت چه چیز مانعست بر دفع معاویه آنحضرت فرمود ویحک یعنی وای بر تو باد از این سوال اگر میخواستم که معاویه را با سر ریشش باین موضع بیاورم
هر آینه دعا میکردم و حقتعالی اجابت میکرد و لیکن ما خازنان خدائیم نه طلا و نقره کسی را بر اسرار الهی انکار نرسد مگر این آیه نخوانده که بل عباد مکرمون لا
یسبقونه بالقول و هم بامره یعملون یعنی ائمه معصومین سلام الله علیهم اجمعین بندگان گرامی و آراسته شده خدائید و سخن الهام غیبی و عادی اولیا الله
بجهة ثبوت حجت است بر اهل بغی و انکار و بهدایت و ضلالت ایشان بر روایت و اصطیار اگر ماذون میبودم در دعای هلاک معاویه هر آینه تخلف نمیکردم
و تاخیر جایز نمیداشتم معجزهٔ شصت و پنجم اصبغ بن نباته روایت میکند که در عقب امیرالمومنین ع میرفتم شخصی از دریش پیش آمد و گفت یا علی کشتی
بسی مردان را و یتیم کردی بسیاری از اطفال را آنحضرت از این سخن در غضب شد و گفت اخسا یا کلب یعنی دور باش ای سگ ناگاه چون نظر کردم دیدم
که سگ سیاهی شد و چون خود را بدان حال دید دم میجنبانید و فریاد میکرد و از کمال تضرع و زاری بر زمین میغلطید و چون بیتابی بسیار میکرد
آنحضرت بر او ترحم فرمود و لب مبارک را حرکت داد آنشخص بحال کان بصورت اول باز آمد و دست و پای شاه ولایت را بوسیده توبه کرد یکی از حضار
گفت یا علی ترا بر امثال این نوع معجزات حقسبحانه و تعالی قدرت داده است چرا معاویه را که با تو در مخالفتست دفع نمیکنی حضرت بزبان معجز بیانش
بدینکلام جاری شد که نحن عباد مکرمون لا یسبقونه بالقول و نحن بامره عاملون یعنی ما بندهای گرامی خدائیم و هیچ چیز پیش از فرموده او نمیگیریم
و ما آنچه میکنیم بامر او میکنیم معجزهٔ شصت و ششم ابو الحسن علی بن هارون روایت میکند که راضی که یکی از خلفای بنی عباس بود با من مجادله
بسیار مینمود و میگفت علی بن ابیطالب که با معویه محاربه خطا کرد و من هر چند دلایل واضحه و براهین قاطعه بر حقیقت جانب آنحضرت اقامه میکردم بقبول او راضی نمیشد و
عناد مینمود چون دانستم که بر این عناد اصرار دارد قطع مجالست و ترک مصاحبت او نمودم بعد از چند روز مرا بصحبت خود طلبید و گفت یا علی بن هارون
بر من ظاهر گردید که معاویه بغیر حق با مرتضی علی محاربه کرده و نسبت با آنحضرت و نسل اینجنان که میگفتم توبه کردم امشب در خواب دیدم شخصی را که سرش
چون سر سگ بود از او سوال کردند که آیا سبب چه بود که صورت تو چنین مبدل گردید گفت من تخطیه علی بن ابیطالب میکردم و معویه را از راه حق
میدانستم بنابراین صورت من متغیر گردید این آثار غضب الهی است من از این واقعه بسیار ترسیدم و متنبه شدم و توبه کردم که من بعد نسبت بآنحضرت
بی ادبی نکنم معجزهٔ شصت و هفتم روایتست که در زمان حضرت خاتم الانبیا محمد مصطفی ص جوانی بود از اولاد انصار صورت احوالش بزیور
صلاح و سداد آراسته و همت بلندش از سر هوا و هوسهای نفسانی برخواسته بزبردستی قوت ایمان نفس اماره را زیردست خود ساخته
در زمان خلافت عمر بن الخطاب سالی اراده حج کرده جناب مستطاب امیرالمومنین ع درباره او سفارش تمام بامیر حاج نمود و باعزاز و اکرام
او وصیت فرمود حقسبحانه و تعالی آنجوان را از جمالی در خور آن کمال و صورتی مناسب آن سیرت عطا فرموده بود از اهل قافله زنی بر او دید عاشق جمالش
گردید و در انتظار نوشیدن وصالش مدتی بتلخکامی گذرانید تا شبی خود را باو رسانیده پرده از راز خود گشود و بزبان لابه و چاپلوسی
مراوده نمود جوان گفت ای ملعونه از من دور شو اگر نه فریاد کنم و در میان قافله ترا رسوا سازم زن ناچار برگشت و چون بمنزل دیگر رسیدند

معجزهٔ جناب علی

همان زمزمه ساز کرده و تحمیل مراد نفس اماره دیگر باره افسون گری آغاز نمود جوان همچنان امتناع نمود در منزل سیم آن زن بدگهر صد دینار
زر و گردن بندی و دو انگشتر از یاقوت سرخ که نام شوهرش بر آنها نقش بود با خود برداشته شب وقتیکه آن جوان مشغول نماز بود نرم نرم
با سر انگشتان پا آمد و آنها را در میان بار وی نهاد و بمقام خود باز گشت چون صبح شد و وقت رسید زن فریاد بر آورده دست بر سر زدن
گرفت اهل قافله بپرسش جمع آمدند و سبب فریاد و بی تابی پرسیدند گفت مالی داشتم که دلم بر آن قوی بود آنرا از من دزدیدند و سالار کاروان
فرمود تا بارهای مردم را گشودند و آنها را در میان اسباب یکان یکان تفحص نمودند الا آن جوان صالح که چون حضرت امیر المؤمنین سفارش
او کرده بود و از غایت ظهور صلاح و تقوی دامان ورعش را از لوث آن پاک میدانستند بنابر آن شرم میداشتند که اسباب او را نیز تفحص کنند
تا عاقبت امیر حاج جهة تسلی خواطر آن زن نزد آن جوان آمده گفت مالی از این زن گمشده و بارهای مردم را بدین سبب میجوییم میخواهیم ابتدا بتو کنیم پس
چون تفحص کردند آنها را در پیش بار آن جوان پیدا شد زن گفت اینک مال من چون نشان از وی طلبیدند نشانها یکیک باز گفت آنها را بآن زن
دادند در میان قافله آوازه افتاد که دزد آن مرد صالح بوده است و ظاهر خود را خلاف باطن جلوه میداده پس او را بسیار زدند و قصد کشتن
وی کردند یکی از ایشان گفت این جوان را ابن عم رسول خدا بمن سپرده و سفارش او کرده سزاوار آنستکه او را مقید ساخته نگاهدارید تا بعد از زیارت
او را بخدمت حضرت امیر المؤمنین بریم و از عملی که کرده است او را اخبار کنیم تا حد شرعی بر او اجرا نماید آنگاه دست و پایش بسته بر شتر سوار کردند
چون بمکه معظمه رسیدند او را همچنان بسته در پای کوهی انداختند و مردم بگذاردن مناسک حج مشغول شدند آن جوان بیگناه از حرارت آفتاب مثل
چون کباب بر سنگ چسپیده و از شدت گرما پیکر نازکش چون ماهی در آب غرق گردیده در آنحال آن زن بیعصمت نزد وی آمده گفت کام من
بر آر تا ترا از این عذاب ها نجات دهم جوان همچنان ابا نموده زن مایوس و نا امید باز گردید در میان کوههای مکه میگشت اتفاقا غلام سیاهی
از مغیره با او رسید و با او مقاربت نمود بعد از مدتی اثر حمل ظاهر شد نزد مردم قافله رفت دست بر سر زنان گفت بدانید که همین دزد با من زنا کرده و من
از و آبستنم گفتند تا حال چرا نگفتی گفت نخواستم که خود را رسوا کنم اکنون اثر حمل ظاهر گردید و کار بفضیحت انجامید ناچار اظهار آن کردم تا شما را بر آن
گواه گیرم پس اهل قافله کوچ کردند و آن جوان بیگناه را همچنان مقید بر شتری افکنده میاوردند تا بمدینه رسیدند حضرت امیر المؤمنین ع باستقبال آن جوان
از شهر بیرون آمده از شترکان احوال آن جوان پرسید گفت یا امیر المؤمنین صالح ملوک او دزد است و زانیست اینک در دنبال میرسد آنحضرت چون
باخر قافله رسید دید که آن جوان را مقید ساخته اند امیر المؤمنین آن شتر را امر اند تا بدر مسجد فرو خوابانید و آن جوان را بمسجد آورد پس دو قرة العین خود
حسنین ع را فرمود شقیفه بنی نجار روید و آنجا در خانه بزرگی ملاحظه کنید در بکوبید زن صاحبجمالی بیرون آید بشما میگوید مرحبا بجما یا سبطی رسول الله
بگویید غازی نشسته است و میخواهد حکم کند میان تو و خصم تو بگوید غازی کیست بگویید پدر ما حضرت علی بن ابیطالب ع مجملا چون زن اسم مبارک حضرت
شنید گفت وا فضیحتاه و همراه ایشان روانه شد چون بخدمت امام عادل ممیز حق و باطل آمد آنحضرت فرمود در حق این شخص چه میگویی زن گفت
یا ابن رسول الله چه گویم که مال مرا دزدیده و با من زنا کرده و من از و آبستنم و اهل قافله همگی بر این دعوی شاهدند امیر المؤمنین سلمانرا فرمود
که بخانه حضرت رسول ص رو و چوبدستی آنحضرت را با حقه که در آنموضع است گرفته نزد من بیار چون چوبدستی و حقه حاضر شد امیر المؤمنین ع آن زن را به پهلو
خوابانید و گلیمی بر او پوشانید و آن چوبدستی را بر پهلوی آن زن نهاد و فرمود بنام خدا و برکت رسول خدا اسلام بر تو باد ای جنین در ساعت حکیم
نطق آفرین زبان آن جنین را در شکنای رحم گویا گردانید تا گفت السلام علیک یا ابن عم رسول الله امیر المؤمنین در جواب فرمود علیک السلام
یا عبد الله مرا خبر کن که پدرت کیست آزاد است یا بنده سیاه است یا سفید از حلال وجود آمده یا از حرام کودک گفت گواهی میدهم که جز
حق سبحانه و تعالی خدائی نیست و پسر عم تو محمد رسول اوست و من بنده خدایم و پدرم غلام سیاهیست از مغیره و میان من و او احکم الحاکمین حاکمست
که نطفه مرا بحرام ریخته نه بحلال فرمود پدرت بود یا بشهوت مادرت گفت بشهوت هر دو مردمان فریاد بر آوردند و درود بر حضرت پیغمبر فرستادند
و گفتند از حق تعالی استغفار میکنیم از خطائیکه کردیم و ظنی که بر آن جوان بیگناه بردیم آنگاه حضرت امیر المؤمنین آن حقه سر بسته را بر گرفت و مهر آن
برداشت و آلتی خشکشده و دو خصیه از آنجا بیرون آورد حضار حقیقت آنرا سوال کردند فرمود آلت این جوانست حضرت رسول خدا روز جمعه بر سر
منبر خطبه میخواند این آیه تلاوت نمود الزانیة لا ینکحها الا زان این جوان از مسجد بخانه رفت و آلت خود را قطع کرد جبرئیل حضرت خاتم النبیین را از
این واقعه خبر کرد آنحضرت نزد وی رفت دید که آلت خود قطع کرده و خون از وی روان گشته فرمود چرا چنین کردی گفت آن آیه زنا شنیدم از آتش

دوزخ

معجزه جناب علی

دوزخ نرسیدم آلت خود قطع نمودم پس آنحضرت دست مبارک بر آن موضع مالید در ساعت به شد و حق تعالی آنرا در انجه نهاده فرمود یا علی عنقریب
انجوان بعد از وفات من بچنین کاری متهم خود ساخت پس تو چنین و چنان کن و آنچه در انجه است بمردم بنمای تا بیگناهی انجوان بر همه ظاهر شود پس عمر خطاب گفت
این زن را سنگسار کنید که زنا کرده است امیر المومنین او را از این حکم ناصواب منع نموده فرمود که در این وقت او را رجم نتوان کرد که وی حامله است و سنگسار
او موجب هلاک آن طفل بیگناه گردد پس ترک آن زن کردند تا زمانیکه وضع حمل او شد و آن طفل را در مدت رضاع شیر داد آنگاه سنگسارش کردند

معجزه شصت و هشتم عمار یاسر و زید بن ارقم روایت میکنند که روز شنبه هفدهم ماه صفر در مسجد کوفه در خدمت حضرت علی بن ابیطالب
نشسته بودیم که از در مسجد غوغای عظیمی برخاست و خبر آوردند که هزار مرد با شمشیرهای برهنه بر در مسجد منتظر حضرت اند عمار را فرمود که آنجماعت
رخصت دخول مسجد دادند فرمود ذوالفقار را از خانه بیار عمار میگوید که من بفرموده حضرت عمل نمودم و ذوالفقار را آورده پیش آنحضرت گذاشتم و منادی
در کوچهای کوفه ندا کردند تا خلق در مسجد جمع آمدند چنانچه جای جنبیدن کسی نبود با آنگروه هودجی بود در آن میان زنی میگریست و میگفت یا غیاث
المستغیثین و یا کنز الراغبین و یا ذالقوة المتین یا رازق الیتیم یا محیی العظام وهی رمیم یا عون من لاعون له یا طود من لاطود له الیک توجهت و بولیک
توسلت و بخلیفة الرسول قصدت بیض وجهی و فرج غمی یعنی ای کس بیکسان و ای دستگیر درماندگان پناه بتو و ولی تو آورده ام مرا روسفید کن و چون
بشرف ملازمت حضرت شاه ولایت مشرف گردید و سلام کرد و میگریست و میگفت یا مولای یا امیر المومنین الیک اتیت و ایاک قصدت فاکشف
بلائی فانک علیه قادر و عالم بما کان و بما یکون الی یوم الوقت المعلوم یعنی ای امام زمان و ای پیشوای متقیان بدرگاه تو آمده ام که حل مشکل من کنی که ترا
بر آن قدرت هست و تو عالمی بآنچه شده و میشود تا روز قیامت بعد از آن پیری عربی سخنی قاسی پشت آن از بار غم دوتا پیش آمد و گفت السلام علیک
یا امیر المومنین و کنز الطالبین و یا مفرج المکروبین این دختر منست و او را پادشاه زادگان عرب بخواستند حال مرا در میان قوم و قبیله رسوا کرده
و در میان عشیره خود بخوبی مشهور بودم افضیحت نموده چه ظاهر میشود که حمل دارد و من حیران مانده ام یا امیر المومنین این غم را از دل من دور کن
که تو امام زمانی پس امیر المومنین با دختر خطاب نمود که چه میگوئی در جواب آنچه پدرت میگوید دختر گفت یا مولای آنچه پدرم میگوید که دختر من
حامله است و عاقست و مرا رسوا کرده همه صدق است مانجق تو که مولای منی و مقتدای جمیع خلقی که از من خیانتی سر نزده و چیزیکه موجب غضب
خدا و رسول باشد از من بفعل نیامده و تو علم براستی قول من داری مرا از این خجالت رهائی بخش پس آنحضرت ذوالفقار را بدست مبارک
گرفته بر منبر آمد و گفت الله اکبر جاء الحق و زهق الباطل ان الباطل کان زهوقا کسی رود دایه کوفه را بیاورد و امر کرد که در گوشه خیمه زدند
چون دایه رسید او را فرمود که برو به بین که این دختر حامله است یا نه بعد از لحظه دایه آمد و گفت بحق تو که حامله است پس آنحضرت روی
مبارک بآن پیر کرد و فرمود که تو از فلان دهستی که از توابع دمشق است گفت بلی فرمود که در کوههای شما برف بسیار است گفت بلی
یا ولی الله حضرت فرمود که از شما کیست که پاره از آن برف بیاورد گفتند از اینجا تا آنحل که برفست راه بسیار است فرمود که دو دست و
پنجاه فرسخست گفتند بلی فرمود نظر کنید بآنچه حق سبحانه و تعالی به بنده خود علی بن ابیطالب عطا فرموده از علم و بدانید که این علم ربانیست
که بودیعت نهاده اند خدا و رسول پیش من بر سر منبر دست دراز کرده لب مبارک بجنبانید و چون دست بجانب خود کشید دیدم که قطعه
از برف در دست دارد و آب از آن میچکید فریاد از اهل مسجد برآمد فرمود که ساکن و ساکت باشید که اگر علی خواهد آنکوه را با برف باینموضع حاضر
کرداند پس دایه را امر کرد که این برف و این دختر را بآن خیمه ببر و او را بر روی آن نشان و طشتی در زیر او بگذار که کرمی از و جدا خواهد شد و وزن
آن پنجاه و هفت دانگ خواهد بود دایه گفت سمعا و طاعة و او را با برف برده بفرموده آنحضرت عمل نمود و چون کرم افتاد و وزن کردند بقدر ذره
از آنچه آنحضرت گفته بود زیاد و کم نبود بعد از آن با آن پیر خطاب نمود که دختر خود را بردار و ببر که او خیانت نکرده و حال او بدین منوالست
که روزی در جوی آب در سن ده سالگی برآمده بود و این کرم ضعیف و کوچک در آنوقت در شکم او در آمده و در اینمدت ببالیده تا اینقدر
شده بود پس آن پیر گفت شهادت میدهم باینکه تو عالمی بآنچه در ارحامست و هر چه در خواطر و ضمایر مردمان میگذرد مردمان بیکبار بدعا
و ثنای آنحضرت دست برآوردند **معجزه شصت و نهم** مرویست که در بهار و زجمعی از حضرت امیر المومنین استدعا کردند که
مدتیست که حق سبحانه و تعالی رحمت خود را از ما باز داشته است و باران کی برطرف شده و خلق از بی آبی سختی میکشند و تو وارث علم انبیائی
از حق تعالی درخواه که بر ما گناهکاران باران ببخشاید پس آنحضرت دست نیاز بدرگاه بی نیاز برداشته دعا فرمود و اشاره باسمان

حوصله
مستند در کتاب کشف الغمه
و دلائل النبوة است

نمود فی الحال بقدرت حق سبحانه و تعالی ابری پیدا شد و چندان بارید که صحرای کوفه دریا شد و خلق بالتماس آمدند که یا ولی الله سیراب شدیم و آب آنقدر که محتاج بودیم آمد بعد از این از خرابی بناها میترسیم حضرت باز لب مبارک جنبانید باران برطرف شد و خلایق شکر الهی بجای آوردند **معجزه هفتادم** مرویست که یکی از اصحاب امیر المؤمنین ع زنی را تزویج نمود روزی آنحضرت نماز صبح گذارده بود بقنبر امر کرد که فلان موضع رو که آنجا مسجدیست و در یکجانب آن مسجد خانه ایست مردی و زنی در آنجا آواز بلند کرده اند هر دو را نزد من آور قنبر رفت و بموجب حضرت ع عمل نمود و ایشانرا حاضر کرد آنحضرت بایشان خطاب نموده فرمود که امشب بچه سبب نزاع شما دراز کشید جوان گفت یا امیر المؤمنین من این زنرا تزویج کردم و چون با او خلوت کردم در نفس خود از او نفرتی یافتم که مانع شد مرا از آنکه با او نزدیکی کنم و اگر قدرت میداشتم هم در آنشب او را بیرون میکردم پس من غضب کردم و میان ما نزاع شد تا اینزمان که امر تو در رسید و یافت بخدمت تو آمدیم آنحضرت بحضار مجلس فرمود که بعضی از سخنان باشد که در حضور مردم نتوان گفت و نخواهند کسی بشنود حضار برخواسته بیرون رفتند و غیر از آن مرد و زن کسی دیگر در آن محل باقی نماند آنحضرت بآن زن گفت این جوانرا میشناسی گفت نه حضرت فرمود من خبر کنم ترا چنانچه او را میشناسی تا وقتیکه راست بشنوی منکر نشوی گفت نه یا امیر المؤمنین فرمود که تو دختر فلان کس نیستی گفت بلی فرمود ترا پسر عمی نبود که با هم میل و رغبت داشتید گفت بلی فرمود که پدر تو ترا از آن منع میکرد و او را از تو دور و ترا بزنی بوی نداد و از جوار خود او را اخراج نمود برای خاطر تو گفت بلی فرمود که فلان شب بیرون رفتی بقضاء حاجت او ترا گرفت و باکراه با تو مجامعت نمود تو از و حامله شدی و از مادر خود پنهان میداشتی و عاقبت مادرت اطلاع یافت از پدرت پنهان میداشت و چون وضع حمل تو نزدیک شد مادر ترا از خانه بیرون برد و ترا در فلان موضع وضع حمل شد و آن کودک مولود را در جامه پیچیده در خارج جدران در جائیکه در آنجا قضاء حاجت میکردند گذاشتید سگی آمده او را بوئید و تو ترسیدی که او را بخورد سنگی انداختی آن سنگ بر سر آن طفل آمده شکست تو و مادرت بر سر او رفتید و مادرت از جامه خود جدا کرده سر او را بست و بعد از آن گذاشتید و براه خود رفتید دیگر ندانستید که حال او چه شد دختر چون اینها را شنید آنحضرت فرمود که بحق تکلم کن گفت بلی والله یا امیر المؤمنین که این امر را غیر از من و مادر من کسی دیگر نمیدانست آنحضرت فرمود که حضرت ذو الجلال مرا باین امور مطلع ساخت بعد از آن فرمود که چون او را گذاشتید در صباح آنشب بنو فلان آمدند و او را تربیت کردند تا بزرگ شد و با ایشان بکوفه آمد و این همان فرزند تست که ترا خواسته و بجوان گفت سرت را بگشا چون گشود اثر شکستگی بر سر او ظاهر بود پس آن زن خطاب فرزند خود را بردار و برو که در میان شما نکاح صورت ندارد **معجزهٔ هفتاد و یکم** امام حسن عسکری از حسین بن علی ع روایت میکند که در صفا دراجی آمده بر امیر المؤمنین ع سلام کرده گفت یا ولی الله چهار [صد] سالست که در اینموضع بتسبیح و تهلیل و تحمید و تکبیر حق سبحانه و تعالی مشغولم و عبادت او میکنم امام حسین ع فرمود که پدرم گفت یا دراج در اینمکان طعام و شراب ای بنیت در اینمدت چون زندگانی کرده گفت ای مولای من بخدا اینکه ابن عم ترا برسالت بخلق فرستاده و ترا وصی او کرده که هرگاه گرسنه شدم شیعیان ترا دعا کرده سیر شده ام هر وقت که تشنه شدم دشمنان ترا نفرین کرده رفع تشنگی من شده است بعد از آن آنحیوان این دو بیت را خواند

ایها السائل عما دونه النجم العلی انما اخبرت عنه واضح الحجج جلی

خیر خلق الله من بعد النبیین علی وبه فاز المولی و بضل الغوی

معجزهٔ هفتاد و دوم روایتست که سلمان فارسی ع در شهر مداین بود و چون او را هنگام رحلت رسید و وقت حصول بجناب احدیت نزدیک شد شخصی زادان نام در خدمت او بود در وقت احتضار بر بالین سلمان نشسته بود از وی پرسیدم که یا سلمان متکفل غسل و کفن تو که خواهد شد فرمود آن شخص که رسول خدا را دفن نمود زادان گفت که یا سلمان تو در مداینی و شاه ولایت علی بن ابیطالب ع در مدینه است چون متکفل این افعال خواهد شد سلمان گفت چون روح از بدن من مفارقت نماید هنوز مرا درست بجا نهاده باشی که آنحضرت حاضر شود برو سلام کن و هرچه فرماید چنان کن زادان گفت چون سلمان بجوار رحمت ایزدی واصل شد من او را بچادری پوشیدم ناگاه دیدم که امیر المؤمنین علی ع حاضر شد سلام کردم دیدم که چادر را از روی سلمان برداشت و سلمان تبسمی کرد آنحضرت فرمود مرحبا یا عبد الله اذا لقیت رسول الله فقل ما رایت من اصحابه یعنی خوشحال تو ای سلمان چون بخدمت رسول ص رسی آنچه اصحاب او بعد از او با من کرده عرضه خواهی داشت بعد از آن چادر بر روی سلمان کشید و متوجه فرض و سنت او شد و سلمانرا دفن کرده نماز ظهر را در مدینه طیبه ادا فرمود و ابن شهر آشوب در کتاب مناقب این روایت را چنین نقل کرده که زادان گفت در نماز کردن آنحضرت بر سلمان دیدم که دو مرد دیگر پیدا شدند و آنحضرت در نماز تکبیر را بلند گفت چون سبب پرسیدم فرمود که یکی از آن دو مرد خضر و یکی جعفر طیار

خوف محض در کتاب کشف الغمه و بحار الانوار است

حق در کتاب کشف الغمه [illegible]

برادرم با هر یکی هفت صف از ملائکه بودند و در هر صفی هزار هزار ملائکه حاضر شده بودند که بر سلمان نماز کردند و در کتاب خرایج و جرایح آمده
با این مضمون روایت شد که امیر المؤمنین روزی صبح در مدینه بمسجد رسول ص فرمود که امشب رسول خدا را بخواب دیدم که مرا وصیت نمود بتجهیز و تکفین
و نماز بر سلمان فارسی من الحال بمداین میروم که بوصیت آنحضرت عمل نمایم و جمعی از مردمان که حاضر بودند تا بیرون مدینه متابعت و مشایعت
امیر المؤمنین ع کردند و ایشانرا وداع نمود راهی شد و چون مردم بنماز ظهر آمدند امیر المؤمنین را در مسجد دیدند بخدمت آنحضرت آمدند و احوال
پرسیدند حضرت فرمود که بمداین رفتم و سلمان را نماز کردم و او را دفن نموده آمدم اکثر حضار تصدیق قول آنحضرت کردند و آن امر را محال شمردند
تا آنکه بعد از مدتی مکتوبی از مداین رسید که در فلان روز سلمان برحمت ایزدی واصل شده اعرابی حاضر شد و او را غسل داد و نماز کرد و بعد از
دفن از ما غایب شد و چون تاریخ مکتوب را ملاحظه کردند همان روز که حضرت علی غایب شده بودند پس همین باعث زیادتی محبت شاه مردان و سبب
حسد و نفاق منافقان گشت **معجزه هفتاد و سیم** روایتست که در زمانیکه حضرت محمد ص در مکه معظمه تشریف داشتند روزی غوغا
و غلغله عظیمی در میان مردم پیدا شد خلایق آنشهر بجمعیت بخدمت حضرت رسالت ص آمدند گفتند یا رسول الله دیوی عظیم مانند کوهی بمکه آمده
که قد و قامت او سی گز است و درازی موهای بدنش هفت گز و چهار دندان در دهن دارد هر کدام مثل دیوی عظیم و هر دو دست بلیف خرما
بسته است در اینسخن بودند که دیو در رسید و در پیش حضرت رسالت ص زمین خدمت بوسید و گفت ای بهترین خلق جهان و ای پیغمبر
آخر الزمان و ای رهنمای انس و جان و ای حلال مشکلات جمله عالمیان مشکلی عظیم دارم استدعا دارم که حل مشکل من نمائی حضرت فرمود
مشکل خود را بیان کن دیو گفت ای سید عالم و ای مهتر بنی آدم من هزار سال پیش از آنکه آدم خلق شود من بودم و کار من همیشه آزار خلق
آنزمان بود و هیچ دیو جانی از دست من رهائی نداشت و مطلقا در دل من رحم نبود روزی جوانی سرو قدی خوش رخساری چون آفتاب
تابان در برابر من پیدا شد و چون نظر من بر وی افتاد قصد هلاکش نمودم و چون پیش رفتم سیلی بسیار سختی بر من زد چنانچه صورت و گوش من از
آن زخم گردید و از آن تاریخ تا حال لاینقطع چرک و خون از گوشم میآید در این مدت در از هیچ طبیبی علاج آن نتوانست نمود من چون از آنشخص
آن سیلی را خوردم در دست چون پنجه بسیار ضعیف و ذلیل و حقیر شدم پس مرا گرفت و دست مرا باین لیف خرما بست هر چند خواستم که دستهارا
بگشایم نتوانستم و پیش هر که رفتم از گشودن دست من عاجز شد تا بعد از سی هزار سال آدم بدنیا آمد پس بخدمت تمام رفتم و شرح حال خود را باو
عرض نمودم بسیار سعی کرد که دست مرا بگشاید نتوانست و هر چند کارد و خنجر باین لیف زدند نبرید بعد از آن صبر کردم تا نوبت سلیمان ع رسید
پس بخدمت او رفتم مثل شیث و نوح و ابراهیم خلیل و داود هیچکدام علاج درد من نکردند پس بخدمت سلیمان ع رفتم و عجز بسیار نمودم و او نیز
سعی بسیار نمود آخر علاجی نتوانست چون سلیمان با آن حشمت و عظمت مرا علاج ننمود من مایوس و نا امید شدم سلیمان از این معنی بسیار
غمگین شد که در آخر جبرئیل امین از نزد ملک رب العالمین نازل شد و گفت ای سلیمان حق تعالی سلام میرساند و میفرماید که هیچکس از خلایق بند
دست این دیو نمیتواند گشود مگر آنکسیکه دست او را بسته و او در عصر احمد مختار ظاهر خواهد شد و علی بن ابیطالب نام خواهد داشت سلیمان
چون اینسخنان از جبرئیل شنید مرا از آن خبر داد القصه من صبر بسیار و جفای بیشمار در این مدت میکردم حالیا منتظر و متفحص پیغمبر آخر الزمان
میبودم تا آنکه الحال بشرف ملازمت و آنچه در طلب سعی او بودم رسیدم الحمد ای پادشاه همه پیغمبران اگر تو حل مشکل من بکنی وای بر حال
من عمر چون اینسخنان شنید برخاست و پیش دیو آمد و خنجر برداشته هر چند سعی کرد که آن لیف خرما بریده شود هیچ تغیری در آن نشد پس خجل
و منفعل برخاست و بجای خود رفت ابو بکر پیش آمده هر چند بقوت و زور تمام کارد بر آن کشید اثری در آن نشد پس خجل و منفعل برخاست
و بجای خود رفت در آن اثنا سلمان حاضر شد و حضرت مرتضی علی را بر دوش داشت در آنوقت حضرت بسن شش سالگی بود و چون ماه شب چهارده
نور روی او عالم را روشن کرده دیو را چون نظر بشاه ولایت افتاد سراسیمه خوف بر او غالب شده برخاست و در میان آن جماعت پنهان شد
حضرت رسول ص چون آن حال را مشاهده نمود دیو را نزد خود طلبید و از احوال پرسید که چرا از دیدن این طفل مضطرب شدی دیو گفت ای خاتم
النبیین همین جوانست که مرا سیلی زد و دست مرا از این لیف خرما بست در این مدت گذشته صورت او بر دل من نقش شده و شب و روز
در خیال او میباشم اگر چه بسیار خواهان اویم اما بغایت از او اندیشناکم حضرت رسالت ص از استماع اینسخن تبسم نمود و فرمود ای میر نیز از
حضرت علی بن ابیطالب ع در شیث چه قدر و منزلت او زیاده از آنست که خیال را در آن راه تواند بود بعضی از فضایل شاه ولایت را

حضرت در آنمجلس بیان فرمود بعد از آن گفت یا علی دست ابید بو را چنانچه بسته بکشا که مدتها است ابید بو در تعب و آزار است شاه ولایت
بفرموده حضرت رسالت صلعم نموده اشاره بدست بو کرد فی الحال گشوده شد فریاد از آنمجلس برخاست و همه آفرین نمودند سید ابرار همه گفتند
یا علی حقا که تو شیر خدائی و در آنمجلس صد و چهل نفر کافر از مشاهده اینمعجزه مسلمان شدند و دیو خود را در پیش حضرت رسالت بخاک انداخت و از روی
عجز و نیاز میگفت یا محمد آرزو دارم که باقی عمر در خدمت امیر المؤمنین باشم حضرت رسالت آندیو را مسلمان نموده و او را خادم شاه ولایت
گردانید **معجزهٔ هفتاد و چهارم** نقلست که وقتی در حوالی مکه اژدهای عظیم پیدا شد که چهار صد گز قد آن بود و دو شاخ در سر داشت هر
یک چون چناری و دو چشم چون مشعل سوزان سری چون کوه و دهانی چون غار و هر دندانی چهار وجب بود و عرض دهنش بیست گز اگر مرغی در حوالی
آن پریدی از هوای نفس او را بخود کشیدی و فرو بردی و اکثر اوقات آتش از سر دمش شعله میکشید و هر گله و کاو یکه در آنصحرا بود همه را بدم
در کشید و کار بر مردم مکه بسیار تنگ شد زیرا که هیچ حربه بر بدن آن اژدها کار نمیکرد و مکرر پادشاه آنمحل با لشکر بسیار بجنگ مار رفته عاجز وار
برگشته اتفاقا روزی اژدها متوجه شهر مکه گردید و چون غلغله و غوغا در میان خلایق افتاد قیامت آشکارا شد هر کسی از ترس جان خود
سراسیمه از خیمه و خانه بیرون رفت اژدها میآمد تا آنکه گذارش بخانه ابوطالب افتاد و بآنخانه داخل شد در آنوقت شاه ولایت چهار
ماه داشت و در گهواره بسته بود اژدها قصد آنگهواره نمود شاه ولایت بند گهواره را پاره کرد و بید و دست مبارک دو لب اژدها را گرفت
و نعرهٔ الله اکبر کشید و آن اژدها را تا سر دم از هم بدرید و از گهواره اصلا حرکت نکرد و قطرهٔ از خون اژدها بلباس آنحضرت نچکید و تا مدتی نیمه
اژدها را در دست مبارک داشت تا آنکه از هر طرف خلایق آنشهر بآنخانه داخل شدند همه حیران و واله گشتند انگشت تحیر بدندان گزیدند و حضرت
رسالت با بسیاری مردمان زبان بمدح و ثنای حضرت علی گشودند و دو کوه پاره دیدند که در پیش گهواره آنسرور بر زمین افتاده و دریای خون
در آنمکان بهم رسیده پس حضرت رسالت اشاره بمردمان کرد که الحال اژدهای کشته را از آنموضع دور گردانید پس خلایق اتفاق کردند
و چهار صد کس بهر رشته خیمه آن اژدها را برداشته به بیرون شهر مکه بردند و ثنای بسیار بحیدر کرار فرستادند **معجزهٔ هفتاد و پنجم**
مرویست که وقتی حضرت رسالت در مسجد نشسته بود که سائلی برخاست و گفت یا رسول الله هفت هزار درهم قرض دارم طلبکاران من همه از
اهل عدو اند و مرا از نیچهت بسیار اذیت میکنند بخدمت حضرت تو آمده ام تا درد مرا دوا کنی حضار همه خاموش شدند حضرت رسالت
اشاره بشاه ولایت کرده فرمود یا علی فکری در حال این فقیر بکن شاه ولایت از جای خود برخاست و دست سائل را گرفته از آنمجلس بیرون
آمد و بسائل فرمود که چشم خود بر هم گذار و بعد از آن بکشا سائل بفرموده آنحضرت عمل نمود چون چشم گشود شهری در نهایت خوبی و پاکیزگی
ملاحظه نمود و از بسیاری آب و باغ و هوا چون بهشت عنبر سرشت اما مردم آنشهر همه جهود بودند پس حضرت مرتضی علی بسائل گفت که الحال مرا
در اینشهر بفروش و قرض خود را ادا کن سائل گفت اسیر حلقهٔ اولیا و ای برگزیده اوصیا مرا چه حد آنکه خیال چنین کاری توانم کرد اگر قرض خواهان
مرا پاره پاره سازند محالست که اینفعل شنیع از من صادر گردد حضرت فرمود ای سائل آنچه میگویم اطاعت کن که اینمصلحتی تمام است و میخواهم که مردم
اینشهر را باسلام دلالت کنم پس سائل اطاعت نموده پیش پادشاه آنشهر رفت و گفت غلامی دارم که در شجاعت نظیر خود ندارد اگر کسی را صد
هزار مشکل پیش آید بیکلحظه حل جمیع آنها نماید و بسیار از فضایل آنحضرت را بیان نمود پادشاه از استماع اینسخنان بسیار خوشحال شد و گفت قیمت
اینغلام تو چند است گفت قیمت غلام من آنست که او را در سر یک ترازو گذارید و سر دیگر را جواهر آبدار و در شاهوار کنید تا برابر شود پادشاه گفت
اینقدار در وجواهر بهم نمیرسد اما من او را برابر زر میخرم شاه ولایت فرمود که من پا بخ در او در ترازو میگذارم و شما زر بریزید در ترازوی دیگر
چون پای من حرکت کند قیمت من آن باشد پس فرمود تا هفت خروار زر بیاوردند و در سر یک کفهٔ ترازو ریختند و هر چند خواستند که پای مبارک
آنحضرت حرکت کند اصلا حرکت نکرد و بعد از آن پنج خروار دیگر زر آوردند و بر سر ترازو ریختند باز پای آنحضرت حرکت نکرد پس زر یکه در خزانه بود
آوردند تا چهل خروار و پای مبارک آنحضرت برقرار بود و همه آنشهر حیران شدند و سائل نیز از فعل خویش بسیار خجل گشته گفت الحال قیمت این کافی است
پس حضرت پای مبارک از ترازو برداشت و سائل آن زر را بمتعدی از مردم آنشهر سپرد و بعد از آن پادشاه از آنحضرت پرسید ترا چه نام است
حضرت فرمود مرا نام بسیار است یکی از نامهای من اسد الله است الحال خدمتی بمن رجوع کن پادشاه گفت خدمت تو آنست که هر روز چهل
خروار هیزم از بیشه بجهت مطبخ بیاوری حضرت فرمود اگر فرمائی تمام بیشه را بجهت تو بیاورم پس رفتند و چهل حمار آوردند و سه کس همراه آنحضرت

لیث در کتاب ابوحنیفه دینوریست

لیث در کتاب ابوحنیفه دینوریست

کردند

کردند که بلندی کند و چون داخل بیشه شدند صد نفر از جنیان همه با تبرهای عظیم بخدمت آنحضرت آمدند و گفتند ای شهسوار عالم مارا رخصت ده تا هیزم
برای شما جمع کنیم حضرت ایشان را امر رخصت فرموده مشغول سیر آن بیشه شدند که ناگاه شیری عظیم از کمین پیدا شده هر چهل حمار را هلاک ساخت آنکس چون امر
عجیب مشاهده نمودند بسیار ترسیدند گریختند و بخدمت شاه ولایت رفته او را خبر کردند شاه ولایت چون دید که آن شیر این حرکت کرد نعره بسیار عظیمی
بر آن شیر زد فرمود چرا این کار کردی مگر از شیر یزدان نترسیدی شیر بزبان فصیح گفت یا علی بد کردم و ندانستم که اینها تعلق بتو دارند اکنون اگر مرا
قبول میکنی که از سگان آستان تو باشم بار این حمارها را حمل میکنم تا بشهر نقل سکنیم پس جماعت جنیان چهل خروار هیزم را بر آن شیر بار کردند و امیر المؤمنین
پیش میرفت و آن شیر از عقب میآمد تا آنکه داخل شهر شدند غلغله عظیم بشهر افتاد مردم آن شهر خبر بچهل بر پادشاه رسانیدند پادشاه از مکان خود
حرکت نموده بخدمت شاه ولایت آمد و احوال پرسید حضرت فرمود این شیر هر روز چهل خروار هیزم بجهة مطبخ شما از بیشه میآورد و هیچ آب و علف
از شما نمیخواهد و پاسبانی احتیاج ندارد بلکه آن پاسبانی سایر حیوانات شما نماید جماعت یهود چون این سخن شنیدند گفتند این شیر مردم آزار است
و بجهة هیزم کشیدن و بار بآسیا بردن حمار مناسبست حضرت فرمود من این شیر را تعلیم کردم که هرگز متعرض آزار کسی نشود و چهل خروار هیزم نیز
بیاورد و اگر طفلی او را بصحرا برد اطاعت وی کند پس چهل خروار گندم آوردند و بپشت شیر بار کردند و پادشاه مردی بیگانه را از اهل زندان طلب
نموده همراه شیر کرد که اگر شیر او را هلاک کند کسی از جهة او آزرده خاطر نباشد دیدند که شیر سر بپای آن مرد زندانی مالید همراه او افتاد تا آنکه به
آسیا رسید مردم آن حوالی از مشاهده این امر عجیب بسیار تعجب نمودند بار از پشت شیر برداشته و خورد نموده بار بر شیر بار کردند چون شیر داخل شهر شد
آزار بکسی نکرده جمله خلایق آنشهر آفرین بحضرت شاه ولایت کردند بعد از آن جماعت یهود گفتند ای جوان اگر هنری دیگر داری بنما حضرت فرمود هر جا بیماری
که هست حاضر کنید تا من ایشان را شفا دهم پس همه بیماران را جمع نمودند حضرت چون لب مبارک بدعا گشود در حال همه صحت یافتند پس دست مبارک
در بغل کرده خورشیدی بیرون آورد و از دست رها کرده متوجه آسمان شد جماعت یهود این غرایب دیدند همه گفتند آمنا بعد از آن حضرت فرمود اگر من
خواهم آسمان و زمین را از جای کنم پس دست مبارک دراز کرده بر دور آنشهر خطی کشید و شصت فرسخ زمین را از جای برکند و بر سر دست گرفته بطرف
آسمان بلند گردانید تا نصف و همچنان نگاه داشت مردمان فریاد الامان برآوردند مرد و زن دعا و زاری میکردند بعد از آن شاه ولایت زمین را بجای
خود گذاشت پس پادشاه با تمام لشکر خود مسلمان شدند و چهار صد خروار جواهر و چهار صد مرکب بزرگ همه با زین و لجام و چهار صد غلام
و کنیز بسیار همتا نثار قدم حضرت مرتضی علی نمودند و آنحضرت با آن دوستان متوجه مدینه گردیدند **معجزهٔ هفتاد و ششم** آورده اند
که ابوبکر در زمان خلافت خود خالد ولید را بقبیله بنی حنیفه فرستاد تا از ایشان زکوة اموال طلب نموده بمدینه آورد ایشان گفتند حضرت
رسالت پناهی کسی را بمیان ما نمیفرستاد و اغنیای ما در حضور او زکوة را بفقرای قبیله خود میدادند اگر تو باین عنوان راضی میشوی ایشان بطریق
زمان رسول عمل میکنند خالد از این معنی در غضب شد پیش ابوبکر بمدینه آمد و گفت قبیله بنی حنیفه زکوة نمیدهند و ما را از مطالبه زکوة منع میکنند
ابوبکر جمعی کثیر را بمقاتله قبیله بنی حنیفه فرستاد و خالد را سرداری آن لشکر داد خالد با توابع خود غافل بر سر قبیله بنی حنیفه آمد و جمعی از آن قبیله را مجروح
گردانید و رئیس ایشان را که مالک نویره بود بقتل رسانید در همان ساعت زن رئیس را پیش خود برده با او دخول کرد و زنان و دختران قبیله را گرفته تمامی
اسیر کردند و بمدینه آوردند عمر چون این قضیه شنید متأسف شد بجهة آنکه رئیس دوست قدیمی عمر بود در زمان جاهلیت پیش ابابکر آمد و گفت خالد را
اول حد زنا باید زد و بعد از آن بجهة قتل رئیس بقصاص باید رسانید ابوبکر گفت علی الحال که رئیس دوست تو زنده نخواهد شد خالد ناصر و معاون
ماست این خطیئه را از و درگذران و تغافل کن که مصلحت وقت در او نیست و فرمود که اسیران را بمسجد آوردند خوله نام دختری از اکابر آن قبیله در میان
اسیران بود نظرش بر مرقد مطهر حضرت رسالت افتاد نزدیک بقبر آنحضرت رفت و بعد از گریههای دردناک بنهایت و نالههای سوزناک
بجد و غایت گفت یا رسول الله پیش تو از دست این ظالمان شکایت میکنیم و از اعمال این مفسدان بتو پناه میجوئیم ما را بی جرم و جنایت اسیر کردند
و ما بوحدانیت الهی و نبوت حضرت رسالت پناهی معترفیم و از اهل اسلامیم بعد از آن روی بابی بکر و توابع کرد و گفت ای مردمان بچه سبب ما را اسیر کردید و حال
آنکه ما اشهد ان لا اله الا الله میگوئیم و اشهد ان محمدا رسول الله میگوئیم ابوبکر گفت شما منع زکوة کردید خوله گفت غلط کرده و واقعه ما چنین نیست که
تو گمان کرده ما گفتیم که در زمان رسول از اغنیای ما زکوة میگرفتند و بفقرای ما میدادند شما نیز چنین کنید از ما قبول نکردند و بر ما ظلم کردند
و عورات مسلمانان بدست مردمان نامحرم انداختید و بتقدیر یکه مردمان منع زکوة از شما کرده باشند زنان را چه گناه است که هر یک را ازیشان

مرد نامحرم اسیر کرده خدا و رسول از ینقوم و افعال ایشان بیزار باد این سخنان بگفت و در گوشه مسجد نشست چون حضار سخنان خوله شنیدند جمیع منفعل گردیدند ابوبکر دید که کار بفضیحت انجامید در میان مردم بسبب این امر شنیع رسوا میگردد سخنی دیگر در میان آورد و گفت القوم در زمان رسول قاعده چنین بود که هرکس از اصحاب بسر اسیر یکه جامه می‌انداخت اگر کسی بر آن جامه چیزی زیاد میکرد آن اسیر تعلق باو داشت شما نیز چنین کنید پس دو کس برخاستند و جامه بر خوله انداختند بقصد آنکه او را بزنی اختیار کنند خوله گفت لا والله هرگز اینچنان صورت نه بندد و این فکر محال از قدرت بفعل نیاید و بمجلس مرا مالک نخواهد شد الا آنکس که خبر دهد از آنچه در حین ولادت از من واقع شده و بگوید آنچه من در آنحین تکلم نموده ام ابوبکر گفت این دختر بفزع آمده از اینجماعت و هرگز مثل اینجماعت و اینمجلس ندیده و سخنان بیحاصل میگوئی خوله گفت بخدا قسم یاد میکنم که در اینقول صادقم در اثنای اینسخنان امیرالمؤمنین بمسجد در آمد و این ماجرا را ملاحظه نمود گفت القوم صبر کنید تا از حال اینضعیفه سؤال کنم بعد از آن شاه ولایت فرمود ای خوله چرا فزع مینمائی خوله گفت ایشان قصد تملک من دارند و من منتظر آنکسم که مرا خبر دهد از آنچه در حین ولادت از من صادر شده امیرالمؤمنین فرمود ای خوله گوش با من دار در آنوقت که تو در شکم مادر بودی و درد طلق بر مادرت غالب شد دعا کرد و گفت اللهم سلمنی من هذا المولود یعنی بار خدایا مرا از درد ولادت اینفرزند سلامتی کرامت کن در آنساعت دعای او مقرون باجابت گشت و متولد شدی و چون بزمین رسیدی گفتی لا اله الا الله محمد رسول الله بعد از آن گفتی ای مادر زود باش که مرا بجای خود در آورد دستید و او را از من فرزندی باشد و آنجماعت که در آنوقت حاضر بودند از تکلم تو باینسخنان متعجب شدند و آنچه از تو شنیده بودند بر تخته از مس نوشتند و مادرت آنرا در آنموضع که متولد شده بودی دفن کرد تا آنوقت که بر او اثر موت ظاهر شد ترا بمحافظت آنلوح وصیت کرد و در آنوقت که ترا اسیر کردند تمام همت تو مصروف بود بر اخذ آنلوح پس تا در محل بیرون آمدن از خانه خود را بآن رسانیدی و آنلوح را بر بازوی راست خود بستی بیرون آور که منم صاحب آنفرزند مبارک و نام او خواهد بود راوی گوید خوله را دیدم که رو بقبله نشست و گفت اللهم انت المتفضل المنان اوزعنی ان اشکر نعمتک التی انعمت علی ولم تعطها احدا الا احد و قد اتممتها علیه اللهم بصاحب النبوة المنبی بما هو کائن الامامة فضلک علی بعد از آن تخته مس را بیرون آورد پیش ابوبکر انداخت و ابوبکر بدست عثمان داد و از آنچه شاه مردان خبر داده بود مطلقا زیاد و کم نبود جماعتی از متابعت ابوبکر بر گشتند و جماعتی گفتند که سحر است و اکثر اهل مجلس گفتند صدق رسول الله انا مدینة العلم و علی بابها بعد از آن ابوبکر گفت یا علی این دختر حق تست امیرالمؤمنین خوله را باسماء بنت عمیس سپرد و اسماء در آن ایام زن ابی بکر بود بعد از یکماه برادر خود خوله نزد امیرالمؤمنین وکیل شده امیرالمؤمنین او را بعقد خوله در آورد

معجزه هفتاد و هفتم عبدالله زید روایت میکند که وقتی بحج رفته بودم در اثنای طواف بیت الحرام دو دختر دیدم که طواف میکردند یکی با دیگری بر طبق مدعای خود قسم میخورد و میگفت بحق المنتخب الوصیة والحاکم بالسویة والعادل فی القضیة بعل فاطمة الزکیة المرضیة یعنی قسم بحق بر برگزیده شده جهة وصیت و حاکم براستی و سویت و عادل در حکم و قضیه جفت فاطمه زکیه مرضیه راوی گوید که من از او سؤال کردم که این منعوت و ممدوح کیست گفت امیرالمؤمنین و پیشوای متقیان تقسیم کننده دوزخ و بهشت و داخل سازنده دوستان در بهشت عنبر سرشت سرور غالب علی بن ابیطالب ع گفتم تو او را چگونه شناختی گفت او را چون نشناسم و حال آنکه پدرم در رکاب سعادت انتساب او شهادت یافت در صفین و بعد از شهادت پدرم بخانه ما آمد و با مادرم گفت که چون میگذرانی ای مادر یتیمان مادرم گفت بخیر میگذرد یا امیرالمؤمنین من و این خواهرم هر دو طفل بودیم پس در خدمت حضرت از خانه بیرون رفتیم و چشم راستم از غلبه آبله نابینا شده بود چون نظر معجز اثر آنحضرت بما افتاد آه دردناک کشید و این دو بیت بزبان معجز بیانش جاری شد ما ان تأوهت من شیء رزیت به کما تأوهت للاطفال فی الصغر قد مات والدهم من کان یکفلهم فی النائبات و فی الاسفار و الحضر بعد از آن دست مبارک خود را بر چشم من کشید در ساعت چشم من بینا شد قسم بذات پروردگار عالم که شتر گریخته در شب تاریک می بینم

معجزه هفتاد و هشتم آورده اند که چون مکث لشکر جناب مستطاب امیرالمؤمنین بطول کشید اصحاب آنحضرت از بسیاری جوع و کمی زاد و راحله و علیق الدواب شکایت پیش حضرت بردند و گفتند یا امیرالمؤمنین مهجیک از مارا قوت یکروزه باقی نمانده و دواب مطلق علیق ندارند و محبان شما را باین سبب کمال اضطراب عارض شده در روز دیگر بعد از نماز صبح آن آفتاب اوج ولایت بر تل بلندی بر آمد و دست نیاز بدرگاه بی نیاز برداشته جهة قوت ایشان و توفیر مصالح و مایحتاج دواب آنقوم از جناب رب الارباب مسئلت نمود هنوز آنحضرت بمنزل شریف خود قرار نگرفته بود که قافله رسید و آنچه مایحتاج ایشان بود از گوشت و آرد و خرما و

عین حق حج [illegible] برالیه رجعت [illegible] راجعی فی در [illegible] مباشد

و حج [illegible] المنوبات

فج
در کتاب مصباح الدرجات
و کفایة المؤمنین است

وجامهای وختهٔ با آن قافله بود و همچنین علف دواب و پوشش آنها از جل و جهاز آماده کردید و تمامی اسباب اصحاب آنحضرت از ماکول و ملبوس
و سایر ما یحتاج مهیا شد آن قافله بصفین روانه شدند و هیچکس را معلوم نشد که آنها چه جماعت بودند و از کجا آمده اند و بکجا رفته اند **معجزه**
هفتاد و نهم عبدالله غنوی روایت کرده که در جنگ جمل نزدیک بآنحضرت نشسته بودم که ناگاه جماعتی از ملازمان آنحضرت رسیدند
و گفتند یا امیرالمؤمنین تیرهای لشکر تا بما میرسد و ما را مجروح میکنند ما را رخصت حرب ده آنحضرت جواب نفرمود و ساکت بود جماعتی دیگر از روی
خوف و هراس نزد آنحضرت آمدند و گفتند یا امیرالمؤمنین دشمن چه باز دیکست که غلبه کنند و تو ما را رخصت حرب نمیدهی حضرت فرمود القوم چگونه
حرب کنیم و حال آنکه من منتظر نزول ملائکم که رسول مرا از آن خبر داده تا ملائک نازل نشود من حرب نمیکنم عبدالله که راوی این حدیث است نقل میکند که بعد
از اندک زمانی نسیمی وزید خوشبوتر از عنبر و شمیمی ظاهر گردید مانند مشک اذفر هبوب ریاح با وجود زره و خود و جامه که داشتند مرا خوشحال گردانیدند
و چون این آثار و علامت ظاهر گردید امیرالمؤمنین برخاست و زره از بدن مبارک بیرون کرد و متوجه محاربه شد و من بسیار معارک و محاربه و
جدال دیده بودم هیچ حرب اقبح تر و هیچ جنگی را مثل آن مقرون بظفر ندیده بودم **معجزه هشتادم** آورده اند که در عهد موسی پیغمبر

ع
در کتاب اربعین
[illegible] است

مردی بود زاهد و عابد و متقی و اهل علم و از مخصوصان حضرت موسی بود همیشه نعت و صفات پیغمبر آخرالزمان شنیده بود و پیوسته در دعا بود که بر محمد
و اولاد او درود میفرستاد چون موسی علیه السلام بدار بقا رحلت نمود مرد زاهد اوقات را در عبادات و مجاهدات گذرانیدی و ریاضت و عبادت یاد کردی
و در بیابانها و کوهها رفتی و بطاعت مشغول شدی تا عاقبت بوادی در میان مدینه و مصر بود و آن موضع را مداین الحکما میگفتند زیرا که شتران
مدینه از حکما در آن وادی میبودند و آن وادی نزدیک شهر مدینه بود اما هیچ آب و درخت در آن محل نبود مرد زاهد رحام نام داشت و آن وادی او را بغایت
خوشش آمد و در آنجا بعبادت مشغول شد و عبادتگاهی بساخت و در آنجا میبود و گاهگاهی بمدینه آمدی و بازگشتی و در معبد خود مشغول عبادت بودی
بعد از آن سقایی بساخت و چاهی بکند و آب بیرون آمد پیوسته بملاقات و تاویلات توریه مشغول بودی و مدح و صفات حضرت محمد و مهر محبت علی
که در توریه و در ایلیا میخواندند مشغول بودی و در علم نجوم و هیئت افلاک بی نظیر بود و در علم رمل دانیال پیغمبر قرینه نداشت گاهی در اسطرلاب نظر کردی
و حکمهای بسیار غریب نمودی اتفاقا در آن موضع ببرکت زاهد چشمهٔ آبی پیدا شد و بسعی آن زاهد آب روز بروز شروع در زیادتی نمود و زاهد کشت
و زرع بنا نمود و باغ و عمارت بساخت و آبادانی زیاد میشد تا باطراف عالم زاهدان و عابدان با قبایل و عشایر روی بآنجا نهادند
و باغها و بستانها و زراعتها ساختند تا بعد از چند سال هشت قریه معموره بهم رسید و مردم از هر جانب میآمدند و همچنان آن قریه اضافه
میشد تا زاهد را عمر بآخر رسید و فرزند و فرزندزادگان او بسیار شدند و چون بساط مرگ نزدیک شد فرمود تا صندوقچه از فولاد ساختند
و قفلی بی کلید و لوحی نیز از طلا ساختند و بدست خویش وصیت نامه نوشت و آن لوح در صندوقچه نهاد و قفل بر آن زد و فرزندان خود را وصیت
کرد که بعد از یکهزار و پانصد و پنجاه سال که میگذرد پیغمبری مبعوث خواهد شد که نام او محمد باشد و وصی و خلیفه وی ابن عم وی نام او علی و داماد
او خواهد بود و در توریه و در ایلیا گویند و در شجاعت و زبردستی مثل علی از اول آدم تا آخر آدم پیدا نشود و بعد از محمد پیغمبری دیگر نباشد و مثل
صاحب ولایتی نباشد مگر از اولاد خود چون پیغمبر مبعوث شود و لیکن از قوم خود بر ایشان اسلام آورد و ایشان از آنجا نه خود مهمانی برد و از حضرت علی
ولایت پدید آید و آنچنان باشد که خاتم محمد از انگشت وی بجهد و بچاه افتد و علی او را از چاه بیرون آورد پس آنکه بچاه رود و این صندوقچه را از ایشان
طلب کند در آن زمان صندوقچه را نزد وی برید که کلید این صندوق انگشت مبارک وی باشد و بانگشت بگشاید چون شما این ولایت و معجزه از وصی پیغمبر
به بینید همه بوی ایمان بیاورید و اگر خلاف امر او کنید کافر و عاصی و مردود باشید این هشت قریه که در تصرف دارید تسلیم ایشان کنید که من
فدای ایشان کرده ام این جنت و جان بحق تسلیم کرد و چون مدت یکهزار سال بگذشت عیسی پیدا شد صفاتیکه جد ایشان گفته بود در وی دیدند
و منتظر بودند که ماه محمدی پیغمبر آخرالزمان در عالم منتشر و آوازه معجزات او بلند گشت و کارش قوی شد بعد از آن از مکه معظمه بمدینه طیبه هجرت فرمود
روزی اصحاب جند ده دهقانه مهتر زاهدان بود و ایشان قومی بودند که در مدینه جا داشتند و از اعیان مشاهیر مدینه بودند آنمرد را پسری بود
در کمال فهم و عقل و زیرکی چون نظر او بر جمال ماه محمدی افتاد از یکی پرسید که این مرد چه کس است گفت پیغمبر آخرالزمان محمد مصطفی چون آن پسر
نام پیغمبر شنید نعره زد و بیهوش شد پس رسول خدا را از حال آن پسر خبر دادند چون حضرت این سخن بشنید بر سر آن پسر آمد جوانی دید که نور ایمان
از چهرهٔ او پیدا بود حضرت رسالت سر آن جوان در کنار گرفت چون آن جماعت آن حسن خلق از حضرت بدیدند جمله از دل و جان محب او شدند

درزاری کنان بر سر آنجوان اجتماع کردند و در خدمت حضرت ایستادند تا آنکه جوان بهوش آمد چون چشم بگشاد حضرت رسول را دید که سر
او بر کنار گرفته زبان بگشاد و گفت اشهد ان لا اله الا الله و اشهد ان محمدا رسول الله و اشهد ان علیا وصی رسول الله پس بدین معجزه
و دلالت ایمان آورد و پدر و مادرش هیچ نگفتند بعد از آن پسر برخاست و بدست و پای پیغمبر افتاد و دست حضرت امیر المومنین را بوسه
داد و با اصحاب حضرت نیز مصافحه کردند و در خانه خویش رفت هر چند پدر و مادر خود را دلالت میکرد ایشان اسلام قبول نمیکردند و او
هر روز در خدمت حضرت رسول میبود تا روزی بخدمت حضرت عرض کرد که یا رسول الله استدعا دارم که دعا کنی از پدر و مادرم
از برکت دعای شما اسلام قبول کنند حضرت فرمود ایشان را طلب کنم و ایمان بر ایشان عرض کنم پس گفت یا رسول الله ایشان قبول نخواهند
کرد زیرا که با شما عداوت دارند نزد شما نخواهند آمد اگر رخصت باشد بنده شما را به بهانه مهمانی بخانه خود متکلف سازم چون شما قدم مبارک
همراه دارید ممکن است که از برکت قدوم شما و از اثر دیدار شما نور ایمان در دل ایشان پیدا شود حضرت دعوت اجابت الشخص کرد و پس آنجوان بخانه
رفت و اسباب مهمانی مهیا کرده کس بطلب حضرت فرستاد و حضرت رسول ص با امیر المومنین ع و اصحاب قریب بسی نفر بمهمانی آنجوان رفتند جوان
دید که خانه گنجایش آنجماعت ندارد و چهار صفه بود در باغ و حوضی در میان صفه و در پهلوی صفه چاهی بود عمیق از کنده زاهد رخام ایشان در آنجا
فرود آمدند و انواع نعمتها در آنمجلس حاضر کرد و همگی قربای رخام از خورد و بزرگ دستهای ادب بسینه گرفتند و در خدمت حضرت پیغمبر ص
ایستادند چون از طعام خوردن فارغ شدند کاغذی بخدمت پیغمبر رسید تا آنجناب مهر کند چون انگشتر از دست مبارک بیرون کرد انگشتر از
دست آنحضرت جست و بچاه افتاد جمله متحیر شدند و اقوام زاهد رخام وصیت جدشان بخاطر رسید اما منتظر بودند که از حکم وصیت چه ظاهر خواهد
شد چون خاتم بچاه افتاد حضرت رسول ص روی با امیر المومنین ع کرد و گفت یا علی خاتم را باید از چاه تو بیرون آوری که حلال مشکلات جز تو دیگری
نیست پس امیر المومنین ع نزدیک چاه آمد و گفت بسم الله الرحمن الرحیم و سوره فاتحة الکتاب تلاوت فرمود فی الحال آب از چاه بجوشید و بالا آمد
دیدند که خاتم بر سر آبست حضرت شاه ولایت دست مبارک دراز کرد و خاتم را برداشت و ببوسید و بدست حضرت پیغمبر ص داد اقوام زاهد رخام
چون اینولایت بدیدند وصیت جدشان بخاطر رسید با یکدیگر مشورت کردند اما منتظر بودند که صندوقچه را هم بطلبند تا پیدا ورند و بعد از آن
ببینند که صلاح چیست در اینخیال بودند که حضرت امیر المومنین ع روی مبارک بقوم زاهد رخام کرد و فرمود که امانتی که جد شما برای سپرده و وصیت
نموده تسلیم ما کنید گفتند امانت چیست حضرت فرمود صندوقچه ایست گفتند آمنا و صدقنا پس همگی ایمان آوردند و صندوقچه را بخدمت شاه
مردان آورده بر زمین خدمت ببوسیدند حضرت صندوقچه را بدست حضرت پیغمبر ص داد و آنحضرت نگاه میکرد و تماشا مینمود دید صندوقچه ایست
از فولاد بغایت لطیف ساخته و قفلی محکم بر او زده بی کلید پس حضرت پیغمبر ص صندوقچه را پیش امیر المومنین ع بر زمین نهاد و فرمود که این صندوقچه را هم
تو بگشا و اینولایت را هم تو آشکارا کن پس حضرت امیر المومنین ع دست بدعا برداشت و چیزی بخواند آنگاه سر انگشت خود را بدان قفل زد بقدرت
حقتعالی و بمعجزه امیر المومنین ع آن قفل صدائی کرد و بگشاد و سر صندوقچه از هم باز حضرت شاه ولایت نظر کرد لوحی دید از طلا و نقره و خطی بر آنلوح
نوشته بخط بنی اسرائیل حضرت آنلوح را برداشت و تماشا کرد و باز بدست حضرت پیغمبر ص داد و نیز تماشا کرد و باز بدست حضرت امیر المومنین ع داد
فرمود یا علی بخوان پس حضرت امیر المومنین ع نظر در لوح کرد و آنچه که پیشتر گذشته بود تمام بخط زاهد رخام بدان لوح نوشته بود که بعد از من هزار
با پانصد و پنجاه سال محمد مصطفی پیغمبر آخر الزمان پیدا شود و ابن عم وی خلیفه و داماد وی باشد و نام او علی خواهد بود و یکی از اولاد من باو ایمان
آورد و ایشان را بمقام خود بمهمانی برد و بجهة مهمی خاتم از انگشت مبارک بیرون کند و بر کاغذی مهر گذارد و خاتم از دست او بچاه افتد و خلیفه
او خاتم را از چاه بیرون آورد و آنکه بچاه رود پس این صندوقچه را از شما طلب کند بلا تعلل باو بسپارید که حق او است و جمله اولاد من مسلمان
و ایمان باو آورند که پیغمبر بر حقست و علی امام بر حق دیگر آنکه قریه را از تصرف خود بیرون کنید که بر شما حرام است و اگر از وصیت من انحراف ورزید
و خلاف قول من کنید حقسبحانه و تعالی خصم شما باشد و آنحضرت و جمله فرشتگان و انبیای سابقه خصم شما باشند و شرع محمد ناسخ جمله شریعتها
و ناسخ جمله کتابها است پس بدانید که این هشت قریه را فدای خلیفه محمد ص کرده پس آنجماعت جمیع قری را فدای امیر المومنین ع کردند و آنمحل را فدک
نام نهادند و امیر المومنین ع آن قری را فدای حضرت پیغمبر ص کرد و حضرت پیغمبر نیز آن قری را بفرزند خود فاطمه داد و فاطمه نیز تسلیم حضرت علی کرده
و امیر المومنین ع نیز تسلیم فرزندان خود کرد چون آیه ذوی القربی آمد حضرت رسالت ص از فدک پرسید امیر المومنین جواب داد که تعلق بشما دارد پس حضرت

معجزه جناب علی

پیغمبر خطی نوشت که فدک حق فاطمه باشد و مهر کرده بفاطمه داد بعد از آن آیه یوصیکم الله فی اولادکم للذکر مثل حظ الانثیین نازل شد پس بعد از
حضرت پیغمبر اهل ظلم و نفاق از غایت رسوخ کفر و عداوت فدک را بظلم صریح چنانکه در کتب معتبره مذکور است که از حضرت فاطمه گرفتند و کمال خفت و خواری
نسبت بآن سیده عالم بعمل آوردند **معجزه هشتاد و یکم** مرویست که روزی ابوبکر بخدمت حضرت خاتم النبیین آمد و او را بمهمانی تکلیف
کرد آنحضرت را با هفتاد نفر از صحابه بمنزل خود برد و انواع طعامها و نعمتهای الوان در مائده خود حاضر ساخت و چون از طعام خوردن فارغ شدند
هفتاد نفر غلام آزاد کرد برای قدم هر یکنفر از صحابه یکغلام آزاد کرد و چون اصحاب از آنخانه بیرون آمدند حضرت امیر المؤمنین علی قصه مهمانی ابی بکر و آزاد
کردانیدن غلامان را برای فاطمه بگفت فاطمه آهی سرد از جگر برکشید امیر المؤمنین فرمود ای عزیزه مهربان چرا آه کشیدی منهم اینک فردا شب حضرت
رسول را بمهمانی بیاورم فاطمه گفت یا علی امروز سه روز است که حسن و حسین چیزی نخورده اند و در خانه ما نان جوی بهم نمیرسد که برای ایشان بیاوریم
پس حضرت رسول را چگونه مهمانی میکنی امیر المؤمنین فرمود ای ام الحسن اگر ابوبکر بزر و مال مینازد من بکرم ذو الجلال مینازم چون آنروز بگذشت
روز دیگر امیر المؤمنین پیش حضرت رسول آمد و گفت یا رسول الله دیروز مهمان ابی بکر بودی امروز مهمان من باش حضرت رسول از گفتار امیر المؤمنین
خرم شد چون نزدیک شام رسید امیر المؤمنین حضرت رسول را با سیصد نفر اصحاب بخانه برد و ایام ماه مبارک رمضان بود و چون فاطمه دید که پیغمبر
با سیصد نفر از صحابه تشریف آوردند جائی معین کرد و ایشان را فرود آورد و چون وقت نماز شام داخل شد حضرت پیغمبر پیش ایستاده و شاه
ولایت با سایر اصحاب مشغول نماز شدند سیده زنان و خاتون بهشت جنان فاطمه زهرا دید که در خانه هیچ نیست و چون امیر المؤمنین از نماز فارغ
شد حضرت پیغمبر را بنشاند و خود بیرون آمد بفاطمه گفت ای سیده زنان و ای بنت رسول آخر الزمان غمگین مشو که حق سبحانه و تعالی بزرگست این
بگفت و در خلوتخانه شد و سر مبارک برهنه کرد و از سر نیاز بدرگاه حضرت بی‌نیاز بنالید و زبان بتوحید حق سبحانه و تعالی برگشاد و گفت یا شاه
ملکا تو واقف السر و الخفیاتی اگر ابابکر دوش بمال و نعمت دنیا مینازید من بالطاف لطف خداوندگار مینازم و بکرم تو تکیه کرده ام ای کریم بنده
نواز بخوان انعام تو امیدوارم حضرت سید عالم را بمهمانی آورده ام و در خانه ما هیچ موجود نیست فاطمه دید که وقت افطار رسیده و علی پیدا
نیست در جستجو در آمد دید که در خلوتخانه سر برهنه کرده با حق سبحانه و تعالی از میگوید و در مناجاتست فاطمه در عقب ایستاد و دست مبارک
برداشت که آمین بگوید که ناگاه سفره از مخزن جود و مرحمت حضرت احب الوجود بدست او آمد پس امیر المؤمنین برخاست و آن سفره را برداشت
و روانشد پیش حضرت رسول آورد و اصحاب در دور آنحضرت حلقه زده نشسته بودند چون امیر المؤمنین آن سفره را در پیش حضرت رسول بر
زمین نهاد و آنحضرت سر سفره را بگشاد چنان بهن کرد که اگر صد نفر دیگر میبود میگنجید چون سرپوش از سر طعام برداشت بوی رایحه بهشت
بر دماغ ایشان رسید انواع عجب و مسرت برای ایشان روی داد و چون نظر در آنخوان کردند نعمتها دیدند که هرگز ندیده بودند و آنجماعت
هر چند از آن طعام خوردند کم نشد و حضرت رسالت دستور داد که از این طعام بردارید و نصیبی ببرید هر چند که برداشتند کم نشد چون
سفره برچیدند و بهم پیچیدند همچنانکه آمده بود باز میل بهوا کرد و مرتفع شد پس جبرئیل امین از نزد ملک رب العالمین در رسید و گفت یا رسول
حقتعالی ترا سلام میرساند و میفرماید که دیروز هفتاد نفر اصحاب را ضیافت نمود و برای قدم هر یکنفر غلامی آزاد کردانید تا بعضی اصحاب این
در مانند امیر المؤمنین چون بما قبول نکرد ما برای خاطر او سفره از غیب فرستادیم بعوض قدم یکنفر از اصحاب هزار بنده کنه کار از امتان
که سیصد هزار نفر باشد از عذاب آتش دوزخ آزاد کردیم یا رسول الله فضایل و کمالات علی از تحریر و تقریر بیرون مینماید **معجزه هشتاد و دوم**
سلمان فارسی رح روایت میکند که روزی در شهر مدینه درویشی بخدمت حضرت امیر المؤمنین آمد و گفت یا شاه ولایت من نهایت مفلس
و پریشانم و ده نفر عیال دارم و نفقه هیچ ندارم و قبل از این کشت و زراعت میکردم نفقه بهم میرسید و حال چند سالست که برکت از زرع
من سلب شده هر چه داشتم صرف کردم و گاو و مصالح زرع هیچ نماند و مدت هفت سالست که در این محنت بسر میبرم نمیدانم که چرا حال
من تباه شد و چه عمل زشت از ما بظهور آمد که حضرت رزاق حقیقی رزق را بر ما تنگ کرد و راحت بشدت بدل شد با نیچنین بخدمت تو آمده ام تا حق
این بیچاره فکری کنی و ببرکت تو آن مشقت و خواری رفع گردد حضرت امیر المؤمنین علی فرمود که برو و یکورق کاغذ بیاور تا برای تو چیزی بنویسم
که از ضرر و قصور بکه در این هفت سال بتو در آمده نجات یابی انشاء الله تعالی آن مرد رفت و یکورق کاغذ بیاورد شاه ولایت آن کاغذ را هفت
پارچه کرد و هر پارچه را اسمی از اسمای الهی نوشت و باو داد و گفت ببر در مزرعه خود در هفت زراعت تو باشد نگاه کن انگاه چهل روز دیگر صبر کن

در کتب ... ملا ...

وبعد از ان بر رو ببین که چه چیز حاصل شده که بشرح راست نماید هر یک از کدو بمقدار مشکی و از صد هزار اشتر بر آمد آمرد بخدمت شاه
ولایت آمد و گفت یا حضرت من گندم کشته ام کدو حاصل شده من کدو را چکنم کار من بی روی بغداد سپید ولتی دارد و آنچه برای من میشود برای
هیچکس نشده حضرت امیر المؤمنین بخندید و فرمود اندرونش چه قدر کدو بر آمده گفت از صد هزار اشتر بر آمده حضرت فرمود شاد باش که
آنکدوها هر یک بمقدار سبوئی شود و همه گندم پاک و لطیف اشته باشد و چون کدوها خشک شود ببرو بچین و قدرت حقتعالی را مشاهده
کن اما چهل روز دیگر صبر کن اندرونش برفت چهل روز دیگر صبر کرد و بر سر زراعت رفت دید کدوها تمام خشک شده یکی را چید و سر برید پر از
گندم پاک دید دیگر را برید نیز چنین بود آنمرد خوشحال شد و جمیع کدوها را چید و گندمها را بیرون آورد و چند انبار چه گندم بنا نهاد و
از برکت شاه ولایت منعم و مالدار شد و بسیاری از خلایق با و محتاج میبودند **معجزه هشتاد و سیم** روایتست که در زمان
خلافت امیر المؤمنین در شهر مدینه زاهدی بود در کمال صلاح و تقوی و همیشه عبادت حقتعالی مینمود و آن زاهد اول دین حضرت علی داشت
و چون دعوی نبوت حضرت رسالت در عالم منتشر شد بدین اسلام در آمد و عبادت و ریاضت خود را زیاد کرد آوازه ریاضت او در عالم
مشهور شد او را دختری بود در کمال حسن و لطافت و از کمال الجمال خورشید طعنه زده و لعل گلرخسار او رشک حوریان بهشتی گشته و از
کلام و گفتار او طوطیان از نطق در کام خشکشده اتفاقا در آن اثنا همسایگی آن زاهد شخصی از خویشانش بیمار بود و آن پری طلعت حور صفت
برسم عبادت از خانه بیرون آمد و بر سر آن بیمار رفت و در اثنای راه جوانی بود از مردم منعم زاده و طرب دوست قریب بجوار آن بیمار چشم
آنجوان بدو چشم دلارام افتاد عاشق چشمان آن پری رخسار شد و هر روز در دل و شورش عشق وی زیاده میشد تا صبر و آرام از و برفت
و بغصه و درد مبتلا شد و مدت چهار سال خبر از خوردن و خفتن نداشت و متصل در گریه و زاری بود و هر چند دوستان نصیحت او میکردند
سود نمیداشت تا رسوا و انگشت نما شد و شهره شهر گشت هر بیگاه کس پیش پری رخسار فرستادی که یکنظر من بنما و اگر نه هلاک میشوم و خون ناحق من
در گردن تو خواهد بود و آن دختر با آن حسن و جمال و خوبی بکمال چندان عبادت میکرد که دایم بوضو شب و روز بعبادت مشغول بود و از کمال پا
نفس اماره را زیر دست و او را اصلا بخواهشهای نفسانی رغبت نبوده و چون پیغامهای آنجوان به تنگ آمد عاقبت کس پیش آنجوان فرستاد
که ای شیفته عشق ما و ای واله شوق ما هر چند گفتیم که از ما طمع بردار و از حقتعالی بترس و ما را فراموش کن قبول نمیکنی الحال بگو که بکجای من عاشقی
چون قاصد این کلمه بدانجوان رسانید او برخواست و تواضع کرد و دست و پای قاصد را ببوسید و گفت ای قاصد فرخنده پیام بدانکه بر دو چشم تو
عاشق شده ام چون قاصد دختر باز گشت و این خبر بدان محرم پاکیزه خصال رسانید فی الحال کارد برداشت و هر دو چشم خود را از کاسه بیرون
آورد و نزد آنجوان فرستاد که تو چون بر چشم ما عاشق شده چشم را نگهدار که چشمی که نامحرم دیده باشد مرا بکار نمیاید چون جوان از اینکار
واقف شد و آن طبق بدید جامه بر تن درید و خود را بر زمین زد و خاک بر سر کرد و سنگ بر سینه میزد و میگریست غلغله و غوغا در شهر مدینه افتاد
کوچه و بازار خبردار شدند آنجوان عاشق طبق چشمان برداشت و بخدمت امیر المؤمنین آمد و گفت یا علی از فرزندان انصارم و مرا حال چنین
پیش آمده و قصه و غصه خود را از چشم کندن دختر بخدمت آنحضرت عرض کرد و طبق را پیش آنسرور نهاد امیر المؤمنین فرمود که ای جوان چرا نظر بر جمال
او کردی و عذاب آخرت برای و ثابت نمودی جوان بگریه در افتاد و گفت یا علی بد کردم و استغفار نمودم که دیگر پیرامون این افعال قبیحه نگردم
و بسیار زاری نمود مادر دختر چون از حال دختر خبردار شد زاری کنان و سنگ بر سینه زنان پیش امیر المؤمنین آمد شاه ولایت بمادر دختر گفت
برو و دختر را حاضر کن مادر برفت و دست دختر را گرفته بخدمت شاه ولایت آورد چون دختر شرف ملازمت آنسرور را دریافت بنمود و بیفتاد
و خاک آن زمین را بر جبین مالید و میگفت هزار جان من فدای تو باد پس حضرت امیر المؤمنین هر دو چشم دختر را بر کاسه نهاد و در وی خود را بر
دختر انداخت و سوره فاتحة الکتاب خواندن گرفت چون تمام شد بچشم او دمید فی الحال چشمش درست شد و روی او چون چراغ روشن
گردید پس زبان بمدح و ثنای حضرت امیر المؤمنین گشاد و چشم و روی خود را پیش آنحضرت بر زمین مالید و گریه و زاری بسیار میکرد و از
دیدن این معجزه بسیاری از گبر و ترسا اسلام قبول کردند و مؤمن شدند پس آنحضرت گفت ای دختر صالحه این جوان جفا و مشقت بسیار بسبب تو
کشیده خواطر ما آنست که تو او را قبول کنی دختر گفت ای شاه اولیا و ای برگزیده حضرت ذو الجلال هر چه صلاح تست رضای ما در آنست پس حضرت
امیر المؤمنین آن دختر را برای آنجوان عقد بست و بیکدیگر داد و آنجوان بمدعای خود رسید و هر دو از هم مراد یافتند و بمنزل خود رجوع نمودند

ع
در کتاب ... است

و از جمله روایاتی که مناسب این مقام است حدیثی است که یونس بن عبد الله روایت میکند که سالی بحج میرفتم در بعضی منازل کنیزکی حبشی دیدم نابینا
دست بر داشته میگفت یا زاد الشمس علی علی بن ابیطالب باز گردانیدی روشنائی من بمن ده گفت علیرا دوست میداری گفت آری و الله دو دینار زر از
کیسه بیرون آوردم و گفتم اینرا بگیر و در بعضی از حوائج خود صرف کن گفت مرا بدان احتیاج نیست و از من قبول نکرد برفتم و چون باز آمدم و بدان منزل
رسیدم ویرا دیدم چشم روشن شده و اهل حجرا آب میداد گفتم دوستی علی با تو چه کرد گفت هفت شب دعا میکردم شب هفتم شخصی پیش من آمد
و گفت علیرا دوست میداری گفتم آری و الله گفت خداوندا اگر راست میگوید که علیرا دوست میدارد از اعتقادی و نیت صادق قسم چشمهای او
بوی عطا کن در حال چشم روشن شد گفتم بخدا قسم که تو کیستی گفت منم خضر و از جمله موالیان علی بن ابیطالب و از جمله موکلان بر شیعه وی احب علیا
لا ابالی ان فنیا و ذلک فضل الله یؤتیه من یشاء **معجزهٔ هشتاد و چهارم** مرویست که در مدینه مردی بود زنی داشت که محب علی و اهل بیت
ایشان بود چندان شوق محبت محمد و علی داشت که مکرر و زنی دیدن ایشان را ملتزم بود و عادت او چنان بود که هر صبح که بر میخواست سر رفت
و دیدار محمد و علیرا میدید و بخانه خود رجوع میکرد روزی شوهرش از وی پرسید که ای زن تو هر روز بر میخیزی و از خانه بیرون میروی بچه کار جواب داد
که امیر دیگر و زمراد دیدن محمد و علی نمیداند کالبد جان مرا مهر و محبت ایشان سرشته اند هر روز میروم و دیدار ایشانرا تازه میکنم و باز میایم
و بکار خود مشغول میشوم آنمرد گفت ای زن اگر غیر از محمد و علی کسی دیگر ترا بهتر از مهر و نکاح من و ربانیدن گفت بلی آن مقرر کردم پس مدتی بر این
بگذشت روزی باز بدیدن محمد و علی میرفت گذارش بر یهودی افتاد یهودی گفت ای زن بکجا میروی گفت میروم از سر راه من دور شو که من بدیدن
محمد و علی میروم گفت اگر تو راست میگوئی و حضرت را دوست میداری بدوستی ایشان قسم که نقاب از روی خود بردار و روی خود بمن بنما چون
یهودی سوگند عظیم داد نتوانست که رد نماید گفت خدایا تو قادری بر جمله تصورات عالم این بگفت و نقاب از روی برداشت حقتعالی صورت او را
بسیار زشت در نظر آن یهودی نمود از وی درگذشت و بدر سرای حضرت رسالت پناه آمد اتفاقا در آنروز او را دیدن محمد و علی میسر نشد غمگین باز گشت
و بخانه خود آمد و تنور گرد و نان بخت و آب گرم کرد و سر فرزندان خود میشست ناگاه شوهرش از در در آمد زن خود را بپوشانید مرد گفت ای زن چرا
از من روی خود میپوشانیدی زن احوال یهودی بگفت چون آنمرد این سخن بشنید آتش قهرش در دل شعله ور گردید سر بجیب فرو برد آنگاه سر بر آورد
و گفت ای زن اگر تو راست میگوئی که محمد و علیرا دوست میداری و رفتن هر روزه تو بجهة دیدن دیدار ایشانست و مدعای دیگر نداری بجز دیدار
ایشان برخیز و خود را در تنور آتش انداز زن چون این سخن بشنید برخاست و وضو تازه کرد و دو رکعت نماز بگذارد و روی فرزندان خود را ببوسید
تا به شور و طفلان نوحه و زاری در گرفتند پس مادر را اشک بچشم آورد فی الحال دامن از دست کودکان در ربود و خود را در تنور آتش انداخت
در دم دودی تاریک پدید آمد و آن کودکان گریه و زاری بنیاد کردند مرد نیز از زاری کودکان در گریه افتاد چاره دیگر ندید دست اطفال را گرفت
و وا ویلاه و وامصیبتاه میگفت تا بخدمت حضرت رسول آمد و شرح حال خود را بخدمت آنحضرت عرض کرد چون رسول الله زاری کودکان
بدید اشک بچشم آورد و تمامی اصحاب از این واقعه بموافقت رسول خدا بگریه و زاری در آمدند و روی بخانه آنمرد نهادند و دودی سیاه عظیم دیدند
که از خانه آنمرد بر فلک میرفت حضرت پیغمبر دست مبارک برداشت و گفت پادشاها تو قادری بهمه چیز تا که اینزنرا از آسیب آتش نگاهداری در زمان
جبرئیل امین از نزد ملک رب العالمین در رسید و گفت یا رسول الله حقتعالی ترا سلام میرساند و میفرماید که اندیشه مکن که دوستان شما را
آتش ضرر نمیرساند نه در دنیا و نه در آخرت اینزن را از درون آتش بطلب چون حضرت رسول الله این حدیث از جبرئیل بشنید شاد و خرم گشت و گفت
یا علی زنرا از تنور آتش طلب کن حضرت علی آواز داد که ای محب خاندان ما در درون آتش چه داری بیرون آی آنزن از تنور آواز داد که لبیک لبیک
و سعدیک یا امیر المؤمنین و امام المتقین و خلیفه سید المرسلین و ابن عم رسول رب العالمین در زمان دود ناپدید گشت و زن از تنور آتش
مدح کنان و ثنا گویان چون ماه شب چهارده بیرون آمد دید که محمد و علی هر دو حاضر شده اند خود را در پای ایشان افکند و روی خود را در خاک
قدم ایشان مالید و شکر پروردگار میکرد پس حضرت رسول از وی پرسید که حال تو در درون آتش چگونه بود آنزن گفت یا رسول الله چون
خود را بمحبت شما در آتش انداختم شخصی را دیدم که دست دراز کرد و مرا از آتش در ربود و ببوستان سرای برد که چشم بنی آدم طاقت مشاهده
آن نداشت چون بدان موضع رسیدم صد هزار کنیز ماهروی دیدم که بزیارت من میآمدند و مرا تعظیم کردند که او از محبان محمد و علی و اهل
ایشانست با ایشان در گفتگوی بودیم که آوازی شنیدم که مرا طلب کردند همان شخص دست مرا گرفته در پیش شما حاضر کرد حضرت رسول

ح ع حق
در کتاب راحة الارواح مونس
الاشباح و در کتاب اثبات الهداة
و کشف الغمه مسطور

ازو پرسید که این شخص را میشناسی که ترا از زحمت نگاه داشت زن گفت این شخص امیر المومنین است و الحال حاضر است در زمان جبرئیل امین نازل
شد و گفت یا رسول الله یهودی وی نیز زنده بدید حق سبحانه و تعالی او را در نظر آن یهودی نگاه داشت تا طلاق میان زن و شوهر واقع نشود
زن و شوهر هردو خوشحال شدند و طفلان نیز بدیدن مادر خوشنود گشتند و حضرت محمد و علی بمقام شریف خود تشریف بردند **معجزهٔ هشتاد و**
پنجم روایتست که شبی از شبهای ماه مبارک رمضان یکی از اصحاب رسول اراده کرد که حضرت امیر المومنین را ضیافت کند پس بخدمت آنحضرت
آمد و گفت یا ابن عم رسول التماس دارم که امشب قدم مبارک رنجه داری و بنور قدوم کلبهٔ کمترین را منور سازی آنحضرت اجابت کرد چون
آنشخص برفت دیگری آمد و گفت یا امیر المومنین و امام المتقین استدعا از خلق عظیم تو آنست که کلبهٔ احزان ما را بنور قدوم شریف خود منور گردانی
و ما را سرافراز عالم گردانی حضرت از آنشخص نیز قبول نمود و چون او برفت دیگری بدین عنوان نیز باز آمد و از آنجناب استدعای ضیافت
کرد باز آنحضرت قبول کرد تا چهل نفر از غایبانه یکدیگر قبول ضیافت نمودند چون وقت شام شد هیچکدام از یکدیگر خبر نداشتند و همه
در فکر مهمانی حضرت شاه ولایت بودند حضرت امیر المومنین وقت شام مسجد پیغمبر رفته با آنحضرت نماز بجماعت گذارد و چون از مسجد بیرون
آمد حضرت رسول دست امیر المومنین را گرفته فرمود بیا تا بخانه رویم و هرچه نصیب باشد بیکدیگر افطار نمائیم حضرت فرمود منت دارم و باتفاق
حضرت پیغمبر هرچه طبخ نموده بودند آوردند و ایشان با یکدیگر صرف نمودند تا نصف شب با حضرت پیغمبر صحبت داشتند و بعد از آن بخانه
تشریف برده مشغول عبادت شدند پس چون صبح شد آفتاب جهانتاب عالم را روشن کرد آمدند و اصحاب در خدمت حضرت رسالتمآب
جمعیت کردند و شخصیکه اول حضرت علی را تکلیف ضیافت کرده بود گفت عجب دولتی امشب مرا روی داده بود که حضرت اسد الله الغالب علی بن
ابیطالب مهمان من بود دیگری گفت دروغ مگوی که حضرت امیر المومنین امشب در خانهٔ من بود و با من افطار کردند تا چند دیگر گفتند دروغ مگوئید
آنحضرت در خانهٔ کمترین بود القصه چون گفتگو و نزاع در میان اصحاب بلند شد همگی دعوی پیش حضرت رسالت بردند آنحضرت در محراب
عبادت نشسته بود و مدح امیر المومنین میفرمود یکی از صحابه که در خدمت آنجناب مقرب بود گفت شما را چه میشود و غوغا برای چه میکنید
امشب حضرت علی مهمان رسول خدا بود و من در خدمت ایشان بودم و سفره من پیش ایشان نهادم و برداشتم از این سخن تعجب نمودند و غوغا را
گذاشتند و جمله سوگندها یاد کردند که هریک در دعوی خود صادقند حضرت پیغمبر فرمود که شما راست میگوئید اما من هم راست میگویم
که علی امشب در خانهٔ من بود و با من افطار کرد و جمله اصحاب تعجب کردند و در حیرت افتادند و چون سر امیر المومنین بر ایشان مخفی بود در تفکر شدند
یکی از ایشان گفت یا رسول الله یکتن واحد را اینقدر محال است که خود را چهل قسمت در شبی نماید این چهل نفر جمله دعوی میکنند که دوش
حضرت علی در خانهٔ ایشان بوده و افطار با ایشان نموده ما را از این دعوی کی باور میشود اکنون ما را از این معنی واقف گردان پس حضرت رسول
در جواب آنها گفت خاموش باش که علی مظهر کل عجایب است از این بیشتر و از این عجایبتر از و باور کنید که اگر در صد هزار جا حاضر شود
و همه جا خود را بنماید علی سر ولایت و شیر خداست دعوی این جماعت همه حقست اما علی امشب مهمان من بود و با هم افطار کردیم هر که بولایت
و معجزهٔ علی مرتضی شک آرد مردود و کافر است در این سخن بودند که جبرئیل امین از نزد ملک رب العالمین در رسید و گفت ای مقصود طه
و یس حق تعالی سلام میرساند و میگوید شما بر سر امیر المومنین نزاع مکنید آنحضرت دیشب پیش ما بوده و با حور العین افطار نمود پس حضرت
رسول این سخن را با اصحاب بگفت جمله حیران شدند و اندکی از سر امیر المومنین واقف گردیدند **معجزهٔ هشتاد و ششم** نقلست که در دیار
بیت المقدس یهودی بود نام او الیحا و فاضل آن زمان و در دمشق نیز فاضلی بود نام او یعقوب و دو نفر دیگر بودند یکی را نام شمعان بود و دیگری را
شلامون و ایشان در علوم غریبه و اجرام عالم علوی و سفلی و آفرینش عالم و علم مبدء و معاد تا دور آخر حکم میکردند که چه خواهد شد و وقتی ایشانرا
در بیت المقدس جمعیت اتفاق افتاد همگی نشستند و احوال زمان مستقبل را استخراج نمودند و حکم کردند که در زمان هرمز و نوشیروان چهار ماه
دیگر در بطن مادر شخصی موجود در شهر مکه که خراب کنندهٔ دین و ملت یهود و نصاری باشد و سایر ادیان سابقه سالفه را باطل و منسوخ کند و جمعی اطاعت
او کنند و تابع دین او شوند بقبول آورد اکثر علمای آن زمان این خبر از این معنی کردند و بعد از آن نیز حکم کردند که از قبیلهٔ قریش باشد دیگر حکم کردند
که از خاندان ابیطالب باشد بلکه از نسل ابیطالب باشد و نام مادرش فاطمه بنت اسد باشد پس با یکدیگر در دفع اینصورت مشورت
کردند اما از خاندان ابیطالب اندیشه میکردند و در رفع آن اشکال شدید بودند زیرا که ابوطالب از اکابر و عظمای اهل مکه بود و بعد از تدبیرات بیهوده

وخیالات فاسده یعقوب و الیجا گفتند که ما را دوستی هست در مکه که نام او شمعون و مفتی اندیار است او را از این مضمون نیز خبر باید کرد
بلکه باو باید نوشت و بتاکید و مبالغه تمام که بهر نوع صلاح داند کار او بسازد پس باتفاق خطی نوشتند که برادر اعظم خواجه شمعون بداند
و مطلع گردد که چهار ماه دیگر از خاندان ابیطالب بن عبدالمطلب الهاشمی المکی شخصی بوجود آید که در توریة او را ایلیا خوانند و تابعان
او را علی نامند نام مادرش فاطمه بنت اسد باشد او دین و ملت قدیم یهود و نصاری را باطل سازد و بقتل و غارت طایفه ما کوشد و مساجد
و بیوت و عمارات را منهدم گرداند ای شمعون وای برادر عزیز بهر طریق که رای تو تقاضا کند در دفع او بکوش قبل از تولد یا بعد از تولد تا هیچگونه
خلل در این معامله نباشد پس آن کتابت را بدست یکی از مخصوصان خود دادند و بر شتر جمازه باد رفتار سوار کردند و هزار دینار خرجی راه باتقاصد
دادند و روانه نمودند پس آن قاصد راه بیابان پیش گرفته بود و به ایام معدوده بمکه معظمه رسید و خانه شمعون پلید را پیدا کرد و آن کتابت را
تسلیم او نمود چون آن ملعون آثار عز و افتخار و اعجاز محمد و علی شنید و بسیاری از کتب معتبره دیده بود و آن خبر نیز بدان مضاف شد بترسید
و متفکر گشت و در جواب مکتوب نوشت بالراس و العین عنقریب آنچه مقتدایان را به یقین این فقیر را آگاه کردند سعی تمام در آن خواهد کوشید
ساعة فساعة شما منتظر این خبر باشید پس نوشته بقاصد داد و او را روانه کرد فی الحال در خیال باطل و فکر بیهوده خود فرو رفت بعد
از ساعتی رای آن ملعون بر آن قرار گرفت که بره بریان نموده را زهرآلوده سازد و بخانه ابیطالب فرستد پس بره بکشت و آنرا بریان
کرده بزهر آلوده و آنرا بسفره که لایق ملوک بود و دست بدست کنیزک داده گفت این سفره را بخانه ابیطالب ببر و بگو که حرم شمعون این را بسم
تحفه بخدمت شما فرستاده چون کنیزک بخانه ابیطالب رسید سلام کرد و پیغام زن شمعون با بیطالب رسانید آن زن چون دست دراز
کرد که سفره را بستاند از بطن خود آواز سهمناکی شنید که مستان ساعتی توقف کرد دیگر خواست که بستاند لگدی بر شکم مادر زد که مستان
که زهرآلود است و از برای هلاک ما و تو فرستاده اند مادرش از خوف گرفتن سفره را موقوف کرده گفت خاندان ما را با خاندان شمعون هیچ
رابطه نیست و تحفه و هدیه هرگز بیکدیگر را باد نکرده ایم این تحفه خالی از مکر نیست و در نزد ما این قبول نیست چون کنیزک این سخن بشنید سفره را باز پس برد
و باندرون خانه گذاشت و بیرون آمد شمعون ملعون را دو پسر بود در غایت صاحب حسن و جمال و نهایت فهم و کمال هر دو بمکتب رفته بودند
چون از مکتب بخانه آمدند پدر و مادر هر دو روز بگشت باغ رفته بودند پسران کنیزک را گفتند که ما گرسنه ایم در خانه چیزی هست که بخوریم کنیزک
از مکر آن ملعون خبر نداشت گفت اینک نان و بریان در اندرون خانه نهاده است چون پسران نام بریان شنیدند بخانه دویدند و بر سر آن
سفره نشستند و چون لقمه اول خوردند آماس کردند فی الحال جان بدادند پدر و مادر از گشت باغ میل بخانه کردند چون بیامدند کنیزک را
دیدند گفتند مگر پسران از مکتب نیامده اند کنیزک گفت بلی آمده اند و در اندرون خانه نان و بریان میخورند ایشان گفتند نان و بریان کجا بود
کنیزک گفت زن ابیطالب تحفه را قبول نکرده باز پس فرستاد ایشان چون این سخن شنیدند جامها چاک زدند و سر و پا برهنه گردند و باندرون
خانه دویدند هر دو فرزند خود را هلاک دیدند آماس کرده زن فی الحال از همان بره که بریان کرده بود بر جان خود زد و هلاک گشت و مرد
همان کارد که بره را کشته بود بر شکم خود زد و بلعنت ابدی و اصل شده بجهنم رفت **معجزه هشتاد و نهم** بر خداوندان عقل و ذکا
مخفی نماند که این معجزه اگرچه مشتمل است بر معجزه حضرت سید المرسلین اما چون اکثر فضایل جناب مستطاب امیرالمؤمنین علی بن ابیطالب در این معجزه
مذکور است و آخر این نیز مشتمل است بر معجزه علی بن ابیطالب لهذا در معجزات آنسرور ایراد نمود از امام محمد باقر روایت شده که چون
حضرت پیغمبر مطلع شد که سن مبارک حضرت فاطمه نه سالگی رسید و جبرئیل امین از نزد ملک رب العالمین نازل شد و گفت یا رسول الله
حق سبحانه و تعالی ترا سلام میرساند و میفرماید که دختر خود را بشوهر ده و چنین فرمود که نور را بنور دیگر ده حضرت فرمود یا جبرئیل نور چیست و
دیگر کیست جبرئیل گفت نور اول دختر تست که بشوهر میدهی نور دویم علی باشد حضرت فرمود سمعاً و طاعة پس صبح بمسجد آمد و نماز بگذارد و
روی باصحاب کرد و گفت مرا وحی آمده که فاطمه را بشوهر دهم و بدانید که او را بشوهر خواهم داد عبدالله عباس که پسر عم آنحضرت بود
گفت یا رسول الله باصحاب خواهی داد یا بملوک و سلاطین و عظما جواب فرمود که نه بسلاطین و نه بامرا و نه بعظما و نه باصحاب خواهم داد
اما بفرمان حق سبحانه و تعالی خواهم داد هر که را حق سبحانه و تعالی خواهد و فرماید من باو خواهم داد چون اصحاب این سخن شنیدند جمله را طمع
بحرکت آمده شبانگاه ابابکر کس بخواستگاری فاطمه فرستاد و بعد از لحظه خالد کس فرستاد و چون ساعتی شد بشر انصاری کس

فرستاد القصه جمله اصحاب را طمع بجز گشت آمده و در عوض یک هفته یکهزار و بمقصد مرکس فرستادند و خواستگاری نمودند و پیغمبر جواب فرستاد
که حقتعالی فاطمه را بهر که خواهد میدهد مرا در این باب اختیاری نیست بعد از آن عبد الرحمن بن عوف که از کرام صحابه بود و مال و تجمل بسیار داشت
بحدیکه اگر زر نقد خود را شتر بار کردی هزار شتر بایستی و غیر نقد از املاک و اسباب و اسب و استر و شتر بی‌نهایت داشت سه هزار نوکر و عمله و فعله
او بودند که گرد داری مال او مینمود و دو هزار نفر غلام کمربسته داشت و سیصد نفر بازرگان وکیل مال او در تجارت بودند و سیصد و پنجاه دکان در
مکه و مدینه و طایف و شام از او بود و وکیلان او برسم تجارت نشسته بودند القصه وکیلش بخدمت حضرت پیغمبر فرستاد و خواستگاری نمود حضرت بعقد
فاطمه را و حضرت پیغمبر خاموش بود پنداشت که خاموشی پیغمبر از رضاست آنگاه گفت یا رسول الله هر قدر مال از اسب و استر و شتر و گاو و گوسفند
که مرا هست همه را کابین دختر تو کردم و چندان زر و زیور و اسباب بخدمت فرستم که شرح آن ممکن نباشد حضرت رسول در خشم شد و کفی
سنگریزه برداشت و بر کنار عبد الرحمن ریخت و گفت این را ببر تا زر و مالت یاد کرد و آن سنگریزه‌ها تا در دست حضرت بود تسبیح میکردند
چون بکنار عبد الرحمن ریخت همه در شاهوار و مرجان گشت و فرمود ای عبد الرحمن چند بار گفتم که این کار تعلق بسبحانه و تعالی دارد جبرئیل را
فرستاده که نور را بنور ده نور اول فاطمه است و نور دویم شخصی عظیم الشان باید حقتعالی آن را نور خود خوانده باشد و نور بودن بتجمل و
اسباب و زر و جواهر نیست و الله اگر کسی بعد از این درین باب با من سخن گوید شکایت او را بحقتعالی کنم در همان شب جبرئیل نازل شد و گفت یا رسول الله
حقتعالی سلام میرساند و میفرماید که فاطمه را بدان کس ده که در شب جمعه ستاره زهره بخانه او نازل آید که من فاطمه را بآنکس داده‌ام باید
که تو هم بدانکس عقد بندی روز دیگر پیغمبر بمسجد آمد و فرمود ای یاران شما را جمله طمع در این معامله است در این باب وحی آمده که فاطمه را بدانکس دادم
که شب جمعه ستاره زهره از آسمان فرود آید و در بام خانه او فرو رود تو نیز با آن عقد کن عمر گفت آنکس از صحابه باشد یا غیر اصحاب حضرت
فرمود از اصحاب باشد پس تمامی اصحاب از این سخن در طمع آمدند و در آن شب جمله در زینت خانه کوشیدند و عود و عنبر و مشک و مجمره‌ها کرده
چراغها افروختند و چادرها و پرده‌ها در در و دیوار خانه ببستند و انواع خرمی و شادی بنا نهادند حضرت پیغمبر بعد از نماز از مسجد بیرون
آمد و به انتظار ستاره بود جمله بر بام خانه آمدند فاطمه نیز از عقب حضرت رسول بر بام شد تا سیر کنند که ستاره چون می‌آید و بر بام که
خواهد شد چون شب بنصف رسید زهره از آسمان هوا گرفت و می‌آمد چنانچه جمله اصحاب میدیدند و تعجب مینمودند و زمان نزول زهره اینقدر
بود که فاطمه سی و چهار مرتبه الله اکبر گفت پس زهره فرود آمد و بر پشت بامها گردید تا بر بالای خانه امیر المؤمنین فرود آمد و ضیاء روشنی آن ستاره
بی‌نهایت بود و شب در روشنی با روز برابر شد پس زهره بخانه امیر المؤمنین فرو رفت و سلام بآنحضرت کرد و او را مبارکباد گفت چون
فاطمه دید که ستاره بخانه علی فرود آمد گفت الحمد لله که بغیر قبیله خود و بیگانه واصل نشدم سی و سه نوبت الحمد لله تکرار نمود بقدری که ستاره
در خانه امیر المؤمنین بود آنگاه صدای عجیب از ستاره بیرون آمده برگردید و راه آسمان گرفت چون فاطمه بار دوم تجلی ستاره را دید
گفت سبحان الله و از راه تعجب سی و سه نوبت تسبیح را مکرر کرد پس زهره بآسمان رفت و جمله اصحاب دیدند طمع از این معامله بریدند و چون شب پنجشنبه شد
جبرئیل آمد که یا رسول الله خازنان بهشت را فرمودند تا بهشت را بیارایند و درخت سدره و درخت طوبی را فرمان داده تا حلل بیاورند و حور العین را
فرموده تا عطرها و طیبها را از بهشت بیرون آورند و پراکنده کنند تا عالم معطر گردد و تسبیح و تحمید و طس را بخوانند و فرمود تا فرشتگان در
آسمان چهارم جمع شوند و در صحن بیت المعمور کرسی از نور بنهند و منبر کرامت بگذارند و فرشته ایست نام او راحیل از همه فرشتگان فصیح‌تر امر شد که بر
آن منبر رود و خطبه بخواند بعد از آن پادشاه عالم فرماید گواه باشید که من عبیده خود را الخیر العباد علی که ولی منست و وصی و برادر رسول من که محمد مصطفی
دادم پس درخت طوبی نورهای خود را بریزد و حور العین نثارها برچینند و بیکدیگر دهند و بدان فخر کنند که از نثار تزویج فاطمه است آنگاه
ابر را فرماید تا طومارهای مشک ببارد و فرشتگان گویند خدایا این طومارها چیست جواب آید این برات نجات شیعیان علی است از دوزخ
هر که فردای قیامت ذره از مهر علی و اولاد او در دل داشته باشد این خط آزادی ویست که باو دهید و بعنوان مکتوب نوشته که هذا براءة من الله
الجبار لشیعة علی و فاطمه من النار بعد از آن جبرئیل بحضرت پیغمبر گفت الحال باید که نور را بنور دهی یعنی فاطمه را بعلی پس حضرت رسول بمسجد
آمد و فرمود تا مردمان جمع شدند و خود بمنبر بر آمد و خطبه بلیغ بخواند و فرمود ای مهاجر و انصار بدانید که جبرئیل مرا خبر داده که حقتعالی در آسمان
فرشتگان را جمع کرده نزدیک بیت المعمور و فاطمه را عقد بسته و بعلی داده فرمود که من نیز عقد کنم پس امیر المؤمنین را فرمود که خود خطبه بخوان پس

آنجناب خطبه در کمال فصاحت و بلاغت بیان فرمود بعد از آن گفت ایها الناس حضرت پیغمبر مرا بشرف دامادی خود مخصوص فرمود و دختر خود فاطمه را
بمن تزویج نموده بامر حق سبحانه و تعالی پاسخ شنید این بگفت بسجده رفت و گفت الحمد لله الذی حبانی و شرفنی آل خیر البریه محمد المصطفی پس فرمود تا طبقی
خرما و طبقی حلوای انگبین بیاوردند عبد الله عباس و عقیل برخاستند و آنرا باصحاب قسمت کردند چنانچه بهمه اصحاب رسید و فرمود
تا قدری جهت اطفال بخانه ها از راه تیمن و تبرک بردند تا هر که خورد دیندار شود پس حضرت رسول برخاست و بحجره زنان رفت و گفت برخیزید
و نزد فاطمه روید و او را مبارکباد گوئید و خرمی کنید و رخت خدیجه مادر وی را بیارید و در وی پوشانید و او را بر کرسی نشانید و شما بر گرد
کرسی بنشینید و ذکر خدا کنید و بوی خوش و طیب بسوزانید و فرشها بگسترانید بعد از آن حضرت پیغمبر بیرون آمد و علی را طلب کرد و درع
او را بو سعید امیر المومنین فرمود که درع را برداشتم و ببازار بردم تا بفروشم بدر راه اعرابی بر خورد و گفت یا علی این را میفروشی گفتم بلی گفت
بچند میفروشی گفتم بپانصد درهم اعرابی دست در آستین برد و پانصد درهم بیرون آورد و بمن داد من درع را تسلیم کردم و زر را پیش حضرت
پیغمبر آوردم حضرت فرمود درع را چه کردی گفتم بپانصد درهم فروختم فرمود بکه فروختی گفتم باعرابی گفت میدانی که آن اعرابی چه کس بود گفتم
خدا و رسول داناترند حضرت پیغمبر فرمود آن اعرابی بود پیش از آنکه تو بهای درع را بیاوری آن درع را بمن داد القصه هر نوع متاعی و
قماشی که بایست خریدند و اصحاب تحفه و هدایای بسیار آوردند از گاو و گوسفند و شتر و خرما و برنج و گندم و روغن و حضرت پیغمبر
از گندم بسیار بهمه کس داد تا بروز جمعه نان پزند و امیر المومنین فرمود تا آن شب گاو و گوسفند کشتند و موالیان یاری کردند و حضرت
پیغمبر بدست مبارک خود گوشت پاره میکرد چون صبح شد دیگها بار کردند و طعامها پختند حضرت پیغمبر امیر المومنین را فرمود تا مهاجر و انصار
از قریب و بعید را دعوت کن تا همگی حاضر شوند حضرت فرمود چگونه جمیع ایشانرا خبر کنم که بعضی در بیرون شهر در کشت و زراعت و باغستانها
بابادن و غیر آن مشغولند حضرت فرمود که ببام مسجد رو و آواز بلند کن که اجیبوا رسول الله حضرت امیر المومنین ببام مسجد بر آمد و ندا کرد
که حق سبحانه و تعالی باد را امر کرد تا صدای او را تا پنج فرسخ بگوش او رسانید القصه جمیع اهل مدینه از آن خبردار شدند و اجابت کردند
و از خورد و بزرگ از اجنبی و غریب و بنده و آزاد همه جمع آمدند حضرت پیغمبر فرمود تا بساطها گستردند و همه را نشاندند و طعامها کشیدند
و بطعام خوردن نشستند تا جمله سیر شدند بعد از آن هر کس بجای خود رفت پس حضرت پیغمبر ام سلمه را فرمود که جود و ام ایمن و حفصه
و عایشه و اسما بنت عمیس زن جعفر طیار و سایر زنان بنی هاشم بردارد و بخانه فاطمه روید و بکار او مشغول شوید و او را بیارائید و حلل
و زیور بکار برید و جامههای مادرش خدیجه را در وی پوشانید و در خانه علی برید و خرمی کنید پس زنان رفتند و آنچه حضرت پیغمبر فرموده
بود بعمل آوردند چون شب شد حضرت رسول فرمود تا استر شهبا را زین کنند و فاطمه را سوار کنند و سلمان را فرمود تا عنان
استر را گرفت و همگی خرمی و شادی میکردند و رجز میخواندند تا آنکه بدر خانه امیر المومنین رسیدند پس مردان بنی هاشم برگشتند و زنان
و زنان بسرای امیر المومنین داخل شدند مردم دیدند که جبرئیل و میکائیل با دو صف از فرشتگان هر صفی هفتاد هزار فرشته بر روی هوا
از در خانه حضرت رسول تا در خانه امیر المومنین بیامدند و رحمت و مغفرت و نور نثار میکردند پس حضرت پیغمبر بسرای دیگر شد و امیر
المومنین در مسجد بود حضرت پیغمبر کس فرستاد و او را بخواند بعد از ساعتی سلمان ابوذر را طلب کرد و فرمود که علی را بدرون خانه برید
و زنان را بیرون کنید و اسما بنت عمیس را آنجا بگذارید که خدیجه تعهد سفارش فاطمه نمود در حال وفات و وصیت او نمود که فاطمه را
در وقت عروس شدن تنها نگذارید که او دلگیر باشد این بگفت و بگریست پس چون زنان بیرون آمدند اسما بوصیت خدیجه تا کهفه
در آنخانه بماند و بعد از سه روز حضرت پیغمبر بدیدن فاطمه آمد و فاطمه پیش آمد و در خدمت پدر بزرگوار خود نشست حضرت پیغمبر
او را مبارکباد گفت فاطمه از غایت حیا سر در پیش افکند و هیچ نگفت بعد از ساعتی سر بر آورد و گفت یا رسول الله چون مرا فرستاد
صباح زنانی را دیدم که بجمال و صورت زنان دنیا نبودند و زینت و لباس ایشان نیز بزینت و لباس دنیا شباهت نداشت و در کمال
خوشبوی بودند حضرت رسول فرمود که بمبارکباد عروسی تو آمده بودند در انجمن بودند که گویا شخصی آمد که یا رسول الله زنان
فردوس بهشت بمبارکباد او میآیند همه زینت کرده و بوی خوش استعمال کرده حضرت فرمود بگوئید تا در آیند پس زنان در آمدند
در آنحین امیر المومنین بنیت ولایت بمحراب عبادت نشسته بود در برابر آنحضرت ستونی بود بگوشه چشم نظر بر آن ستون افتاد و

و بر آسمان نگریست و لب بجنبانید و چیزی بخواند در زمان ستون شق شد و دو شاخ سبز از آنجا بیرون آمد و انواع میوه‌های بسیار نیکو از آن شاخ ظاهر شد و در همان ساعت پخته و رسیده شد امیرالمؤمنین فرمود ای سلمان هر قدر میوه که میباید از این شاخها بچین و پیش من بیار سلمان دست دراز کرد و از هر جنس میوه‌ها بچید و طبقها پر کرد و پیش ما نان فرش برد و بر زمین نهاد بعد از آن حضرت امیرالمؤمنین فرمود این میوه مخصوص محبان ماست هر که با ما صادق است دستش باین شاخ میرسد و میوه میتواند چید و هر که با ما صادق نیست دستش باین شاخ نمیرسد و از میوه محروم میماند پس محبان از شادی و سرور دست دراز میکردند و میوه میچیدند و میخوردند و بخانها میبردند و ضبط میکردند و مخالفان دستشان از میوه نمیرسید از آن محروم میشدند و حسرت میبردند بعضی از آنها بولایت مخلص و معتقد شدند و بعضی در مقام عداوت و کینه راضی شدند و راه جهنم پیمودند **معجزه هشتاد و نهم** اسماء بنت عمیس از فاطمه روایت میکند که گفت در شبی که حضرت علی با من زفاف کرد از وی ترسیدم زیرا که شنیدم زمین با وی سخن میگفت بامداد آن واقعه را بخدمت حضرت رسول حکایت کردم آنحضرت بسجده رفت و سجده را طول داد و چون سر برداشت گفت بشارت باد ترا ای فاطمه بپاکیزه نسل پدر است که حقسبحانه وتعالی فضیلت نهاد شوهر ترا بر سایر خلایق و زمین را فرمود که با وی بگو اخبار خود را و آنچه در روی زمین خواهد گذشت مرویست که روزی حضرت شاه ولایت در کوچه از کوچهای شهر میگذشت مؤمنی را دید که در دست منافقی گرفتار است و آن بیچاره بجهت آنکه مؤمن اسیر بود چون آن مؤمن بحضرت امیرالمؤمنین افتاد فریاد برآورد و استغاثه بخدمت حضرت نمود امیرالمؤمنین نزد ایشان رفت احوال پرسید مؤمن گفت ای امام مؤمنان و خلیفه رسول خدا مرا یکهزار و هفتصد دینار زر باین مرد میباید داد و الحال ندارم او آزار میکند و مرا مهلت نمیدهد مرا شفاعت کن و بگو تا مرا مهلت دهد حضرت علی فرمود مقدار من از ایشان عالی‌تر است که منت از این شقی کشم چرا از خالق آسمان و زمین طلب نکنم و از وی نخواهم پس سر بسوی آسمان کرد و گفت پادشاها ملکا کارسازا بنده نوازا بحق ذات متعالت و بحرمت محمد و آل محمد که کار این مؤمن پاکیزه اعتقاد را برآور و خاطر او را از جهت این دین شاد کن فی الحال در آسمان گشاده شد و آواز آمد که یا ابا الحسن بفرمای این بنده را تا دست بر زمین دراز کند هر چه از زمین بدست وی آید از سنگ و کلوخ بردارد که حقتعالی برای وی زر کرداند پس حضرت شاه ولایت فرمود ای مرد مؤمن دست بر زمین دراز کن و از سنگ و کلوخ هر چه توانی بردار پس دست بر زمین دراز کرده چند پاره سنگ و کلوخ برداشت بقدرت حقتعالی و معجزه امیرالمؤمنین جمیع آن زر و طلا گردید پس حضرت شاه ولایت فرمود ای مرد مؤمن قرض خود را ادا کن و باقی دیگر را نفقه خود کن روز دیگر حضرت پیغمبر بمسجد تشریف آورد و فرمود کیست در میان اصحاب که دیروز یکهزار و پانصد دینار قرض برادر خود را ادا کرده امیرالمؤمنین فرمود یا نبی الله آن من بودم حضرت پیغمبر فرمود دانستم که جبرئیل مرا خبر داده که اصحاب را از سخاوت و کرم تو خبر کنم **معجزه نودم** روایتست که وقتی جناب مستطاب امیرالمؤمنین علی با جمعی همراه بودند در نخلستانهای کوفه سیر میفرمودند تا بنخلستانی رسیدند و در زیر درختی نشستند و خرما میل فرمودند رشید هجری همراه بود گفت نیکو نخلستانیست امیرالمؤمنین فرمود یا رشید ترا بر چوب این درخت بردار کنند رشید روایت میکند که بعد از وفات علی بن ابیطالب هر روز میرفتم و این درخت را غمخواری میکردم روزی بآنجا شدم آن درخت پژمرده شده بود گفتم آه اجلم نزدیک رسیده روز دیگر برفتم نصف آن درخت را بریده بودند و ستون چرخ چاهی کرده روز دیگر شخصی پیش من آمد که امیر عبیدالله ترا میخواند برفتم چون بدر کوشک رسیدم نصف دیگر آن درخت دیدم که در آنجا افکنده بود و پای بر وی زدم و گفتم مرا برای تو آورده اند پس پیش ابن زیاد بردند آن ملعون گفت بیار از دروغهای صاحبت گفتم بخدا قسم که وی هرگز دروغ نگفته مرا خبر داده که تو دست و پای مرا ببری و بردارم کنی بعد از آن زبان مرا قطع کنی گفت برادر دروغگو گردانم دست و پایت را ببرم و زبانت بگذارم پس گفت تا دست و پای رشید ببریدند و وی را بردار کردند رشید حدیثهای عظیم در حق اهلبیت روایت میکرد و عاقبت دشمنان و دوستان ایشان را بیان مینمود و میگفت این احادیث را بشنوید پیش از آنکه زبانم را قطع کنند که مولای من مرا خبر داده و غیر از این نخواهد شد شخصی پیش ابن زیاد ملعون رفت و وی را از سخنان رشید خبر داد گفت زبانش ببرید پس آمدند که زبانش بیرون کنند رشید گفت نه ابن زیاد دعوی کرد که مولی و صاحب مرا دروغگو گرداند پس زبانش بیرون کردند تا بریدند و شهید شد و سعید آخرت گردید ولا تحسبن الذین قتلوا فی سبیل الله امواتا بل احیاء عند ربهم یرزقون فرحین بما آتیهم الله من فضله ویستبشرون بالذین لم یلحقوا بهم من خلفهم الا خوف علیهم ولا هم یحزنون معجزه

ح حلس
در کتاب راحة الارواح و مونس الاشباح و قصص الانبیاء علیه

نود و یکم مرویست که امیر المؤمنین علی را دوازده پسر بود روزی آنحضرت فرمود که حقسبحانه و تعالی میخواست که مناسبت میان
من و یعقوب پیغمبر باشد چنانچه او را دوازده پسر کرامت کرد بمن نیز دوازده پسر شفقت فرمود همچنانکه یعقوب اولاد خود را در حق یوسف
وصیت کرد و گفت اطاعت او کنید و مطیع و منقاد امر او باشید من شما را وصیت میکنم بمتابعت حسن و حسین و اطاعت امر ایشان عبد الله
که یکی از اولاد آنحضرت بود گفت یا امیر المؤمنین محمد حنفیه نه اینچنین است اینسخن بسمع شریف شاه ولایت رسید و بطبع مبارک
آنحضرت گران آمد و فرمود که در حال من چنین جرأت در حضور من میکنی گویا می بینم ترا در بستر خواب سر بریده اند و مجلس ندانند که قاتل
تو کیست گویند در زمان مختار عبد الله از وی خشم کرد و به پیش مصعب بن زبیر به بصره رفت شب بمنزلی فرود آمد و صباح عبد الله را به بستر
خوابش کشته یافته و کس ندانست که او را بچه تقریب کشته اند و قاتلش کیست **معجزه نود و دوم** مرویست که نبی رسول الله
چون از نماز خفتن فارغ شد شخصی از میان صفوف برخاست و گفت یا رسول الله غریبم و درویش حضرت فرمود کیست که این درویش را
طعامی دهد شاه ولایت برخاست و دست درویش گرفت و بخانه برد و فاطمه را فرمود که در کار این درویش نظری کن فاطمه فرمود
یا علی در خانه اندک طعامی هست که یک کس را کافی باشد و تو روزه داری و افطار نکرده و حسن و حسین گرسنه اند اما اینقدر بیاورد و شاه
ولایت داد شاه ولایت آنرا در پیش درویش نهاد و با خود گفت نیکو نبود که با مهمان طعام نخورم و ویرا کافی نباشد پس دست مبارک
بیهانه دراز کرد و بحیله اصلاح چراغ چراغ را فرونشاند و فاطمه را فرمود چراغ را بگیر و روشن گردان و درنگ کن تا مهمان از طعام خوردن
فارغ شود و دست مبارک بطعام میبرد و دهان میجنبانید و چنان مینمود که طعام میخورد و نمیخورد تا آنکه مهمان از طعام خوردن فارغ شد فاطمه
چراغ روشن کرد امیر المؤمنین نگاه کرد طعام چون اول باقی بود فرمود ای درویش چرا طعام نخوردی گفت سیر خوردم اما حقتعالی این طعام
برکت داده است چون روز دیگر شد مرتضی علی بخدمت حضرت محمد مصطفی آمد حضرت فرمود یا علی دوش فرشتگان آسمان تعجب کردند که تو
چه کردی و حقسبحانه و تعالی در حق تو این آیه فرستاده و یؤثرون علی انفسهم و لو کان بهم خصاصة **معجزه نود و سیم** از حسین بن علی روایت
که فرمودند روزی سوره اذا زلزلت الارض زلزالها را خواندم چون باین آیه رسیدم که و قال الانسان ما لها یومئذ تحدث اخبارها امیر المؤمنین
فرمود که آن انسان که از زمین سؤال کند و زمین او را اخبار خود گوید منم راوی گوید در آنوقت که شاه ولایت این حدیث فرمود ابن الکواء حاضر
بود گفت یا امیر المؤمنین مراد از این آیه چیست و غرض از صاحب کیست علی الاعراف رجال یعرفون کلا بسیماهم حضرت فرمود که مائیم رجال که شناسیم
دوستان و انصار خود را از روهای ایشان و مائیم صاحب اعراف که در میان بهشت و دوزخ بایستیم و محبان خود را داخل بهشت و دشمنان
خود را داخل جهنم کنیم وای بر انکسیکه انکار ما کند و ما انکار او کنیم در آخرین آنحضرت با ابن الکواء سخن میکرد چند مرتبه او را بویحک خطاب فرمود
یعنی وای بر تو و حال آنکه ابن الکواء اظهار تشیع میکرد و این سر مخفی بود تا در روز جنگ نهروان ابن الکواء از جانب خوارج بیرون آمد و با لشکر اهل
بیت محاربه نمود تا بآخر لشکریان شاه مردان آن ملعون را بدرکات جحیم واصل کرد و سرکار او معلوم شد **معجزه نود و چهارم** روایتست که
روزی شخصی بخدمت جناب مستطاب امیر المؤمنین آمد و گفت یا امیر المؤمنین من ترا دوست میدارم آنحضرت فرمود دروغ میگوئی آن شخص گفت
سبحان الله گویا تو میدانی که مرا چه در دلست مردی دیگر پیش آمد و گفت یا علی من اهلبیت ترا دوست میدارم و حمد و ثنای حضرت بسیار بجای
میاورد و در میان آنحضرت سعی تمام بظهور رسانید و نزد آنحضرت اظهار تشیع مینمود فرمود دروغ میگوئی ما را دوست نداری نه مخنث و نه
دیوث و نه حرامزاده و نه آنکه مادرش او را در حال حیض حاصل کرده باشد هیچیک از اینها اهل بیت پیغمبر را دوست نمیدارد پس آنمرد برفت
تا روزی از جانب معاویه بملازمان امیر المؤمنین جنگ کرده داخل جهنم شد **معجزه نود و پنجم** عمران بن میثم تمار روایت میکند که از پدر خود
شنیدم که گفت روزی شاه ولایت مرا طلبید و فرمود ای میثم اگر داعی بنی امیه ترا بخواند یعنی معاویه علیه اللعنه امر کند که از من تبرا کن چه خواهی
کرد گفتم هرگز اینکار نکنم و دست از محبت و متابعت تو باز ندارم امیر المؤمنین فرمود والله که مرا بقتل و صلب خواهد کرد گفتم که صبر کنم و جان
بدهم و از راه محبت و وداد و طریق اعتقاد و انقیاد تو بر نگردم **بیت** عاشق ثابت قدم آنکس بود در کوی دوست رو نگرداند اگر شمشیر بارد
بر سرش آنحضرت فرمود آن هنگام با من در بهشت باشی عمران گوید پدر با من گفت روزی باشد که مرا معاویه از تو طلب کند و تو گوئی که
پدرم در مکه است جماعتی از سرهنگان خود را با تو در رفاقت بمکه مقیم سازد و وقت مراجعت من از مکه مرا بگیرند و به پیش او برند و من آنخبر را

از امیر المؤمنین شنیده ام چون پدرم بحج رفت در همان ایام معاویه کس فرستاد و غلامان او اطراف خانه ما گرفتند و در
طلب پدرم سعی بسیار نمودند و او را نیافتند و آخر مرا پیش او بردند گفت یا عمران پدرت کجاست حاضر کن گفتم بحج رفته است فی الحال در مکه
جمعی از توابع خود همراه من بقادسیه فرستاد و چندان در قادسیه مقیم بودند که میثم از مکه مراجعت نمود او را گرفته پیش معاویه بردند گفت
یا میثم اگر حیوه خود میخواهی از ابوتراب تبرا کن و او را نفرین کن میثم گفت هرگز نکنم و نفرین خدا و رسول بر دشمنان ابوتراب باد معاویه او را
بر در خانه عمرو بن حریث طلب فرمود میثم را سر از بر بر دار آویختند و بعد از چهار روز خون از دهن و دماغ او جاری بود در آنحال میگفت سوال
کنید از من تا خبر دهم شمار الفساد ها و قبایح بنی امیه چون سخنان او بمعاویه رسید گفت یا میثم را لجام کردند تا سخن نگوید در همان روز میثم
بجوار رحمت ایزدی پیوست و اول کسیکه در اسلام لجام کردند میثم بود **معجزه نود و ششم** آورده اند که روزی لشکر امیر المؤمنین
در راه نهروان بر دیری گذشتند بیری ترسا بر بالای دیر بود نعره زد که ای لشکر اسلام پیشوای خود را بگویید که در نزد من آید خبر بامیر
المؤمنین رسانیدند عنان مرکب بدان صوب منصرف کردانید چون بدیر نزدیک شد پیر دیرانی گفت ای سردار لشکر کجا میروی گفت بحرب دشمنان
دین میبردم پیر گفت همین موضع توقف کن و لشکر خود را بفرمای که متوجه حرب مخالفان نشوند که اینزمان ستاره مسلمانان در هبوط است و طالع
ملت اهل اسلام ضعیف چند روزی صبر کن تا انکوکب بطرز ری بصعود نهد و طالع مسلمانان قوتی یابد حضرت فرمود تو دعوی علم آسمانی میکنی
مرا از سیر فلان ستاره خبر کن پیر گفت حقا که من هرگز نام آن ستاره نشنیده ام حضرت سوال دیگر کرد باز ندانست حضرت مرتضی علی
فرمود که از احوال آسمانی چندان وقوفی نداری از احوال اراضی خبر پرسیم آنجا که ایستاده میدانی که در زیر قدم تو چه خبر بود نوست گفت نمیدانم
حضرت فرمود ظرفیست مس عدد دنانیر مسکوکه و نقش سکه آن بدین منوالست پیر گفت تو اینسخن از کجا میگویی گفت حضرت رسالت مرا خبر داده بود
که تو با اینقوم حرب کنی و لشکر تو کم از ده کس کشته شود و از لشکر مخالف کم از ده کس بگریزند و زنده بیرون روند پیر از اینسخنان متحیر شده بفرمود تا
زیر قدم وی بکاویدند آن ظرف بیرون آمد دینار های بهمان عدد بود که علی فرموده بود پیر فی الحال از دیر بیرون آمد و بر دست امیر المؤمنین مسلمان
شد و آنحضرت بعد از آن متوجه نهروان شد **معجزه نود و هفتم** حسین بن علی روایت میکند که قنبر گفت روزی در خدمت شاه ولایت
بودم که در کنار شط فرات نزول نمود و پیراهن از بدن مبارک بر کشید و اراده غسل نمود ناگاه موجه در رسید و پیراهن آنحضرت را بجانب شط
کشید چون آنجناب سر از آب بر آورد هاتفی آواز داد که یا ابوالحسن بدست راست نظر کن که لطف الهی النسبت بحال خود ملاحظه فرما چون نگریست مندیلی
دید که در آن مندیل پیراهنی پیچیده و در کنار شط نهاده اند آنحضرت مندیل را بر داشته پیراهن از آن بیرون آورد و بپوشید و در جیبش رقعه دید که
بر آن رقعه بود نوشته هذه هدیه من الله العزیز الحکیم الی علی بن ابیطالب هذا القمیص هرون بن عمران کذالک اورثناها قوما آخرین یعنی این تحفه ایست از خداوند
عزیز که افعالش منوط بحکمت سوی علی بن ابیطالب این چنین میراث میدهیم ما که خداوندیم این تحفه را بقومی بعد از قومی دیگر **معجزه نود و هشتم**
جندب بن عبد الله الازدی روایت میکند که در حرب جمل و صفین با حضرت امیر المؤمنین مرا هیچ شکی نبود که حق بجانب امیر المؤمنین بود اما چون
بنهروان فرود آمدیم شکی در خواطر من افتاد بیرون آمدم و با خود مطهره آب داشتم پس نیزه خود را در موضعی بزمین فرو بردم و سپر خود را بآن باز
نهادم و در سایه آن نشستم ناگاه مرتضی علی بدانجا رسید پرسید که هیچ آب همراه داری مطهره که داشتم پیش آوردم بستد و چندان دور رفت که
از نظر من غایب شد بعد از آن وضو ساخته در سایه آن سپر نشست ناگاه دیدم که سواری احوال وی میپرسید گفتم یا علی این سوار تراچه میگوید گفت
و برا نخوانده ام آمد و گفت یا حضرت امیر مخالفان بگذشتند و آب را بریدند فرمود کلا که ایشان گذشتند امیر المؤمنین گفت حقا که ایشان نگذشتند
در اینسخن بودند که دیگری آمد که مخالفان گذشتند حضرت فرمود که نگذشتند آنشخص گفت و الله که من بیامدم تا ندیدم رایات ایشانرا بدینجانب
آنحضرت فرمود و الله که ایشان نگذشته اند و چون گذشته باشند که محل افتادن و جای خونریختن ایشان آنجاست بعد از آن برخاست و من نیز برخاستم
و با خود گفتم که الحمد لله میزانی بدستم افتاده که حال اینمرد بشناسم یا آنکه او مدعی دلیر است هر گونه سخن میگوید در اینه هست از حقتعالی در کار
خود یا از رسول خبری شنیده است پس با خدا عهد کردم که اگر ببینم که مخالفان از نهروان گذشته اند اول کسیکه با اینمرد محاربه کند من باشم و اگر
نگذشته با مخالفان محاربه کنم و چون بگذشتم دیدم که رایات ایشان بحال خود است و هیچکس از آب نگذشته است ناگاه امیر المؤمنین پشت
مرا بگرفت و حرکت داد و گفت یا جندب حقیقت کار بر تو روشن شد گفتم بلی یا امیر المؤمنین فرمود بکار خود مشغول باش پس بمحاربه و مقاتله مشغول شدم

طش
درجامع الاسرار
مش

فطلسحعس
درکتاب بصایر الدرجات و در قصص
الانبیاء و در کفایة المؤمنین و
عیون اخبار الرضا مش

طش هد مجص
درکتاب جامع الاسرار و
روضة الواعظین و در
کتاب خرایج مش

معجزهٔ جناب علی

تا بعد از زخم بسیار اصحاب مرا برداشته و ببردند و بخود دنیا ندم از مدهوشی تا آنکه محاربه بآخر رسیده بود **معجزهٔ نود و نهم** روایتست که
روزی حضرت محمد مصطفی ص را عارضهٔ تب محرق روی داد امیر المومنین بمجلس شریف آنحضرت آمد حضرت رسالت ص فرمود که یا علی مرا در ملبوس خود در
شاه ولایت دست راست بر سینه حضرت رسالت پناهی نهاد و گفت یا دا اخرج فانه عبد الله و رسوله راوی گوید دیدم که حضرت رسالت پناه نشسته
و گفت یا علی حقسبحانه و تعالی از فضایل که بتو کرامت فرموده یکی آنست که در جمیع دردها را مطیع تو کرده هیچ دردی و رنجی نباشد که از امر تو مخالفت
نماید **معجزهٔ صدم** منقولست که بعد از وفات حضرت سید کاینات علیه و آله افضل الصلوات و التحیات اصحاب ابابکر در مقام نفاق
آمدند و بعداوت اقدام نمودند عباس که عم پیغمبر بود گفت من اولیترم بخلافت و ابابکر گفت اجماع امت با منست که با او بیعت کرده بودند امیر
المومنین علی که خلافت حق او بود بوصیت حضرت قیام نموده با آنجماعت در مقام منازعه و مقابله در نیامدند و تحمل ضرر ایشان نموده در خلوتخانه
عبادت منزوی و بطاعت حقتعالی مشغول شد بعضی از اسباب پیغمبر مثل شمشیر و درع و اسب و کلام الله که در حضور پیغمبر نوشته شده بود نزد
حضرت امیر المومنین علی بود روزی جماعت مخالفان مثل عباس و ابی بکر و عمر خطاب و عثمان و معاویه و سعد و طلحه و زبیر و خالد و ولید و
عبد الرحمن بن عوف و ابی هریره و انس بن مالک و ابی بن کعب و ابی عبیده جراح و بشیر انصاری و سایر مخالفان دیگر در مسجد جمعیت کردند
و کس بطلب امیر المومنین علی فرستادند چون خبر بآنجناب رسید برخاسته باتفاق امام حسن و امام حسین و محمد حنفیه و عون و عباس و سلمان
و قنبر و مالک اشتر و ابوذر غفاری و عبد الله انصاری و مقداد و سعد بن عباده و عبد الله ابن مسعود و ابو ایوب انصاری و عبیده ثقفی
بمسجد تشریف آوردند و چون آنجناب بمسجد حاضر شد مجموع اصحاب برخواستند و آداب اکرام تعظیم نمودند چون آنحضرت قرار گرفت صحابه
با او در مقام گفتگو بر آمدند گفتند ای شهسوار معرکه لا فتی و سرور مدینه تقوی هیچ میدانی که ترا چرا طلب کرده اند یا نه فرمود بگویید عمر بن
الخطاب علیه اللعنه و العذاب بپای خاست و گفت ای عزیزان و مسلمانان بدانید که امروز اصحاب جمع گردیده اند علی را برای آن طلب
کرده اند که چون حضرت رسول وفات یافت او تقدم نموده تجهیز و تکفین و تدفین آنحضرت دیگران را داخل نداد و او را در شب دفن کرد و
اسبابیکه از آنحضرت میراث مانده بود خود ضبط نمود اگر آنچه از حضرت پیغمبر مانده بارث است تعلق بعباس دارد و اگر بخلافت دنیا نسبت
تعلق بابی بکر دارد که اصحاب او را خلیفه و جانشین حضرت رسول خدا میدانند و او را قبول دارند و با او بیعت کرده اند و علی نیز باید که
خود را یکی از اصحاب داند و اسباب حضرت پیغمبر را بصاحب حق دهد آنگاه حضرت امیر المومنین بسخن در آمد که هرچه قصد تدفین حضرت
رسولست بعد از رحلت او محبت امارت و طلب ریاست و خلافت با عدم لیاقت چندان بر شما غالب بود که یاد دفن آنحضرت نکردید
سه شب جسد شریف حضرت رسول را بروی زمین گذاشتیم و دفن او را متعوق انداختم تا شما در آیید و این مهم احتضار که اسرع امور است
قیام نموده بعد از آن مشغول هواهای نفسانی گردید باز غلبه خواهش نفس شما را نگذاشت که لحظه از خواطر شیطانیه و تسویلات
و حیل نفسانیه خود را باز داشته ساعتی متوجه تغسیل و تکفین آنحضرت شوید با آنکه اکثر اوقات میدیدید که حضرت رسول نمازهای پنجگانه را
با آخر وقت میانداخت و تجهیز و احتضار را بر آن مقدم میداشت و در باب اسبه آنحضرت که میگویید آنحضرت بنا قبول نمیکرد و فقر را
اختیار کرده بود و اسب و شمشیر و درعیکه مانده اسباب جهاد است و شما لایق اینها نیستید هر که قایم مقام پیغمبر و خلیفه الله فی
الارض باشد بنص خدا و رسول و لایق این امر جز وی مناسب نیست که ما و تو بابکر منازعه و مجادله کنیم بفرما تا بروند و اسب و زره و شمشیر
حضرت رسول را بیاورند و تو هم از تابعین بانی عداوت و فتنه را بیکسو نهاده آنچه سایر اصحاب کنند تو نیز همان کن امیر المومنین
علی فرمود ای عم نه ترا و نه ابی بکر را در میراث و نه در خلافت حقی نیست بلکه میراث و خلافت حق منست بنص خدا و رسول و اظهار معجزه اگر
شما راضی باشید از جانب خدا و رسول بنمایید تا ما تابع شویم اگر نبوت و ولایت میراث بودی اولاد یعقوب جمله پیغمبر بودی و از ایشان غیر از
حضرت یوسف کسی دیگر پیغمبر نبود و حال آنکه عباس عم منست و عم پیغمبر و عم نه برادر است و نه پسر اگر برادر هم بودی با چیزی نمیرسید
و خلافت حق من بودن نه بواسطه پسر عم آنحضرت بودنست و نه بواسطه داماد بودن بلکه بنص ایزدی و تفویض رسول بمن رسیده و شما را
هیچکدام از علوم غریبه و معجزات و کرامات نصیبی نیست اما من اسباب حضرت رسول را بیاورم هر کدام توانید صاحب شوید امیر المومنین ع
قنبر را فرمود یا عم برخیز و بر اسب سوار شو و زره بپوش و شمشیر حمایل کن عباس برخاست و زره پوشید و شمشیر حمایل کرد خواست که بر اسب

سوار شود نتوانست قدم بردارد حضرت علی فرمود اسب را پیش آورید اسب را پیش آوردند اما درع و شمشیر چندان او را سنگین شده بود که حرکت نتوانست نمود چون رفت که قدم بردارد اسب شیههٔ عظیم و سرکشی و تندی نمود و لگد میانداخت و فریاد میکرد و کسی از نزدیک خود بعد از ساعتی عباس خجل شد و شمشیر بگشاد و درع بیرون کرد و بجای خود بنشست عمر علیه اللعنه گفت علی اینجا چشم بندی نمود پس روی بابی بکر کرد و گفت الخلیفه برخیز و آیة الکرسی بخوان و درع بپوش و شمشیر حمایل کن و بر اسب پیغمبر سوار شو پس ابابکر برخاست و آیة الکرسی میخواند تا درع بپوشید و شمشیر حمایل کرد خواست که از مسجد بیرون آید نتوانست قدم بردارد از بسکه گرانشده بود پس زره بیرون کرد و شمشیر از کمر باز کرد و سبک شد و براحت افتاد عمر گفت این افسون خواهد بود از مسجد بیرون آمده و این آیه میخواندند ان الله یمسک السموات و الارض ان تزولا و لئن زالتا ان امسکهما من احد من بعده انه کان حلیما غفورا پس درع پوشید و شمشیر حمایل کرد و عزم کرد که بر اسب سوار شود اسب تندی نمود و دهن باز کرد و روی بوی نهاد تا بدندان کار او را بسازد عمر از ترس بیفتاد و اسب از و درگذشت هرچند سعی کرد که برخیزد نتوانست و زره آن بدبخت را چنان فرو کشید که گویا صد من بار بر پشت او نهاده اند پس همچنان خابید شمشیر باز کرد و زره بیرون آورد آنگاه سبکشده برخاست و بجای خود رفت پس حضرت امیر المومنین آواز داد که ای اصحاب هر که اراده دارد که اسباب حضرت رسول صاحب شود پیش آید و تصرف کند جملهٔ اصحاب خاموش شده شاه ولایت برخاست و درع پوشیده شمشیر حمایل کرد و اسب را آواز داد اسب پیش آمد پس پای مبارک برآورد و سوار شد و در طرف چپ و راست جولان کرد آنگاه فرود آمد و درع بیرون آورد و شمشیر از میان باز کرد و بعد از آن حضرت امام حسن را آواز داد که بیا و درع بپوش و شمشیر حمایل کن حضرت امام حسن بفرموده عمل نمود باز حضرت امیر المومنین نوبت دیگر درع پوشید و شمشیر حمایل کرد و بر اسب سوار شد و بمنزل خود تشریف بردند و اصحاب نیز در رکاب ظفر انتساب آنجناب بمنزل خود رجوع نمودند و اکثر اصحاب که در مسجد بودند جزم کردند که خلافت حق حضرت علی بن ابیطالب است و از وی غصب کردند **معجزهٔ صد و یکم** روایتست که روزی جناب امیر المومنین فرمود که چون مرا وفات رسد شتر سواری حاضر کرده و نقابی انداخته مرا غسل دهید و کفن کنید و در تابوت نهید باید که حسن بچهار بر من نماز گذارد و حسین بچهار آنگاه تابوت مرا میان خانه نهند تا فرزندان و خویشان با من وداع کنند و چون اعرابی تابوت مرا بر شتر بندد و روانشود شما نیز با تابوت روانشوید و هرجا که آن شتر زانو بر زمین نهد قبر مرا آنجا بکنید و مرا دفن کنید اما چون حضرت امیر المومنین رحلت فرمود اعرابی پیدا شد نقاب بر روی افکنده و آنحضرت را غسل و تکفین و تجهیز نمود و شاهزادها بموجب وصیت امیر المومنین نماز گذاردند و اعرابی تابوت را بر شتر بسته خواست که روانشود امام حسن و امام حسین گفتند که یا اعرابی بخدائی که صالح پیغمبر و ناقه درا آفرید که نقاب از روی بردار چون برفع از روی برافکند روح مطهر آنحضرت بود که جسد مقدس خود را بجانب قبر میبرد اما در شواهد از امام حسن روایت شده که حضرت امیر المومنین چون وفات کرد شنیدم قایلی میگفت که بیرون روید و این بنده خدا را با ما گذارید بیرون رفتیم از در آنخانه آواز آمد که محمد درگذشت و وصی او شهید شد نگهبانی امت که کند دیگری جواب داد که هر که سیرت ایشان ورزد و پیروی ایشان کند بیشک جای او بهشت چون آواز ساکن در آمدیم و برا ندیدیم غسل داده و در کفن پیچیده و در روایت دیگر چنین وارد شده که امیر المومنین فرمود که چون من ازین دنیا بروم از زاویهٔ خانه لوحی بزیر آید مرا در آنجا خوابانیده و بشوید از آستانه خانه کفن و حنوط بدید آید مرا در کفن بپیچید و در تابوت نهید و تابوت مرا در میان خانه وضع کنید و فرزندان ازپا و ریدنا بدر خود را وداع کنند بکبار حسن بر من نماز کند بکبار حسین و چون پیش تابوت از زمین برخیزد و شما پس تابوت را از زمین بردارید و هرجا که سر تابوت فرود آید آن موضع را بکنید تا بوی از ساج پدید آید مرا در آنجا دفن کنید **معجزهٔ صد و دویم** در شواهد مسطور است که امیر المومنین حسنین را وصیت کرده بود که چون درگذرم مرا بر سریر نهید و بیرون برید و بغرویه برسانید که در آنجا سنگی سفید خواهید یافت مرا در آنجا دفن کنید پس بحکم وصیت امیر را در شب بر همین موضع که الحال بنجف مشهور است دفن کردند و قبر مبارک ویرا استوار ساخته و با زمین هموار ساختند و کس برا اطلاع نداشت مگر جمعی از اهل بیت و همچنین پوشیده مانده بود تا در زمان خلفای بنی عباس روزی هرون رشید شکار کنان بصاحبت غرنین رسید آنجا پشته بود آهوان بپناه بدان پشته بردند و هرچند چرخ بر ایشان انداختند و سگان را بر ایشان سر دادند باز گشتند و بر آهوان در نیامدند از آن صورت متعجب شد بفرمود تا پیری را از مردم بادیه طلبیدند و از سر آن معنی پرسیدند پیر گفت از پدران ما چنین رسیده که قبر امیر المومنین علی در آنموضع است

معجزات سیده فاطمه زهرا

هرون ترک شکار را کرده آن موضع را زیارت کرد و تا زنده بود هر سال بزیارت آن مقام لازم الاحترام می‌آمد **مقصد سیم** در بیان معجزات سیدة النساء فاطمه زهرا صلوات الله علیها مشتمل بر چهارده معجزه **معجزهٔ اول** روایتست که روزی حضرت خاتم الانبیا محمد مصطفی ص در مسجد الحرام نشسته بود جمعی از سرداران عرب بخدمت آنجناب آمدند و گفتند ای افتخار و سرور عرب ما را عروسی است و دختر فلان را به پسر فلان میدهیم که از مشاهیر اشراف عربند و نسبت بشما دارند استدعا از خلق عظیم آنحضرت آنکه فاطمه را در این عروسی رخصت فرمائی که بمجلس ما قدم رنجه دارد و بنور قدوم شریف کلبهٔ ما را منور گرداند از آنجا که خلق عظیم آنحضرت بود فرمود خوبست من بروم و از او معلوم کنم اگر اراده کند میاید این بگفت و برخاست و بحرم رفت و فرمود ای فرزند و ای نور دیده من بدانکه اکابر عرب جمله جمع شده‌اند و عروسی دارند و نزد من آمده‌اند که ترا بعروسی خود برند خواهی رفت یا نه فاطمه زمانی سر در پیش افکند بعد از آن سر برآورد و گفت ای حبیب حضرت عزت و ای شفاعت خواه جمله امت ایشان ما را بعروسی میطلبند مطلب آنها عروسی نیست بلکه برای استهزا و سخریت میطلبند زیرا که زنان و دختران عرب جمله با لباسهای فاخر و حریر و طلا و جواهر زینت کرده اند و با کمال نعم و زینت نشسته اند و مرا لباسی غیر از چادر کهنه و پیراهن و موزه که چند موضع آنرا وصله کرده‌ام نیست مرا با آنجا رفتن و با ایشان نشستن غیر شماتت اعدا و بعضی چیز دیگر حاصل نمیشود چون حضرت پیغمبر این سخنان را از حضرت فاطمه شنید غمناک شد ناگاه جبرئیل امین از نزد ملک رب العالمین در رسید و گفت یا رسول الله حقتعالی ترا سلام میرساند و میفرماید که فاطمه را با لباسیکه دارد بعروسی بفرست که ما را در این حکمتی است حضرت پیغمبر پیغام حقتعالی را بیان کرد پس فاطمه شکر حق سبحانه و تعالی را بجای آورد و گفت آمنا و صدقنا هر چه امر و حکم الهیست عین لطف و شفقت و مهربانیست پس فاطمه برخاست و جامهای کهنه خود را پوشید از پدر رخصت خواست و بعروسی رفت اما از جهت شماتت قبایل عرب دلتنگ بود فرشتگان هفت آسمان و زمین سر نیاز بدرگاه حضرت رب العالمین نهاده گفتند بار خدایا این دختر پیغمبر آخر الزمانست که او را بر جمیع پیغمبران برگزیده او را دل شکسته مکن پس خطاب از جانب رب الارباب بجبرئیل شد که دختر برگزیده ما را دریاب و آنچه باید بجهت او مهیا کن پس جبرئیل بتعجیل تمام بجنت الفردوس شتافت و بجهت او جامهای بهشت حاضر کردند هنوز حضرت فاطمه هفت قدم از خانه بیرون ننهاده بود که صد هزار حور ماه لقا گردی حاضر شدند و جبرئیل فاطمه را بلباس سندس و استبرق بیاراست و حوریان هر ساعت خاک قدم فاطمه بطریق جوهر سرمه بدیده‌ها میکشیدند فاطمه چون از آن حشمت و لطف حق سبحانه و تعالی را نسبت بخود ملاحظه کرد بسجده شکر رفت و حقتعالی چندان روشنائی و تجلی از نور پاک خود بفاطمه نثار کردانیده بود که شرح آن ممکن نبود پس فاطمه مدح و ثنای حضرت ذو الجلال میکرد و میرفت تا آنکه بخانه عروسی رسید زنان عرب جمله در انتظار آن معصومه مطهره بودند که ناگاه روشنائی دیدند چون برق که عالم از آن روشن شده بود مردم آنمحله جمله متحیر شدند که این روشنی از سبب چیست ناگاه آواز حوریان برآمد بلطافتی که هر که شنیدی غش کردی و همه آنجماعت از حسن صورت ایشان متحیر شدند عروس را تنها گذاشتند و باستقبال ایشان شتافتند فاطمه را دیدند با صد هزار حوران بهشت خرامان خرامان میایند و حوران عود و عنبر میسوزانیدند و از بوی خوش ایشان جمله زنان عرب مدهوش شدند و همه یکبار در قدم حضرت فاطمه افتادند و دست و پای حضرت فاطمه را بوسیدند و بتعظیم هر چه تمامتر او را بخانه در آوردند چون نشست زنان قرار گرفت حوریان برگرد او صف زده بر روی هوا ایستاده بنحویکه پای هیچکدام بر زمین نبود زنان عرب از ملاحظه نورانیت و عطرهای بهشت در قدم می افتادند و سجده میکردند و عروس نیز از کرسی افتاد و بیهوش شد بعد از ساعتی در آن بیهوشی جان بحق تسلیم کرد چون آنجماعت عروس را مرده یافتند همگی فریاد وا ویلاه و وا مصیبتاه برآوردند و جمله بگریه و زاری نشستند و عروسی بعزا مبدل گشت حضرت فاطمه از مشاهده آن واقعه بسیار ملول گشت برخاست و وضو تازه کرد و دو رکعت نماز بگذارد و بعد از آن سر بسجده نهاد و گفت پادشاها ملکا بعزت و جلال لایزال تو و بحرمت شرف طاعات بندگان خالص تو و ببرکت علی و محمد که برگزیدگان درگاه تواند که این ضعیفه را از لطف خود از این شرمساری خلاص کن هنوز حضرت فاطمه در مناجات بود و سر از سجده برنداشته بود که عروس عطسه زد و از جای خود برخاسته دست و پای فاطمه [illegible] و گفت السلام علیک یا بنت رسول الله تو بر حقی و پیغمبری که پدر تست بر حقست و پیغمبر خداست و خدائیکه تو و پدرت میپرستید بر حقست و کفار بکه راه بت پرستی پیش دارند بر باطلند گویند در آنروز هفتصد مرد و زن از کسان عروس و غیر ایشان ایمان آوردند و از کفر و شرک بیرون آمده بشرف اسلام مشرف گشتند و این معجزه حضرت فاطمه در میان شهرت کرد و آشکارا شد پس حضرت فاطمه از آنجا باز گشت و

بخانه خود رجوع نمود و تمام احوال را بخدمت پدر نقل کرد حضرت پیغمبر سجده شکر نمود بعد از آن فرمود ای نور دیده از آنچه تو کفتی من هزاران بیشتر و بهتر از حقتعالی امیدوارم **معجزه دوم** روایتست که روزی امیر المومنین بحجره فاطمه در آمدند فاطمه را دید که حسن و حسین را نخوابانیده و از غایت کرسنکی بخواب نمیرفتند کفت یا علی برو و طعام طلب کن که این کودکان از کرسنکی بخواب نمیروند امیر المومنین نزد عبد الرحمن بن عوف شد و از وی دیناری بقرض خواست عبد الرحمن بخانه رفت و کیسه زر بیرون آورد و کفت این صد دینار است بستان و هرکز عوض آن نزا مده امیر المومنین فرمود از تو قبول نکنم زیرا که از حضرت پیغمبر شنیده ام که الید العلیا خیر من ید السفلی یعنی دست بالائی بهتر است از دست پائینی اما یکدینار بمن قرض ده و این حدیث بشنو که مهتر عالم محمد مصطفی فرمود الصدقة بعشرة والقرض بثمانیة عشر ضعفا یعنی صدقه را یکی ده عوض باشد و قرض را یکی هجده عبد الرحمن یکدینار قرض بامیر المومنین داده آنحضرت چون روانه شد در اثنای راه مقداد ابن اسود را دید که بر کنار راه نشسته فرمود ای مقداد در این ساعت چرا اینجا نشسته کفت از برای ضرورتی فرمود آن چیست کفت چهار روز است که هیچ طعام نیافته ام فرمود این دینار را طلا بکیر تو از ما اولیتری که چهار روز است طعام نیافته و ما سه روز آن دینار چون بمقداد داد وقت نماز شام بود در روی مبارک مسجد رسول نهاد و با آنحضرت نماز بجماعت بکذارد چون فارغ شدند حضرت پیغمبر فرمود یا علی امشب بخانه شما میآیم و مهمان شما خواهم شد امیر المومنین فرمود عزازه و کرامه از پیش رفت و حضرت فاطمه را بشارت داد بعد از آن حضرت پیغمبر در عقب امیر المومنین بحجره فاطمه در آمد فاطمه در خانه شد و روی بخاک نهاد و کفت خداوندا بحق محمد و آل محمد که بر ما طعام فرود فرست هنوز در سجده بود که بوی طعام بمشام وی رسید سر برداشت کاسه بزرک دید پر از طعام از وی میآمد خوشبوتر از مشک آنرا برداشت در پیش مصطفی و مرتضی علی نهاد حضرت پیغمبر فرمود انی لک هذا الطعام یعنی از کجاست ترا این طعام فاطمه فرمود هو من عند الله یرزق من یشاء بغیر حساب یعنی این طعام از نزد خداست حقتعالی روزی میدهد آنرا که میخواهد بیکران آنحضرت فرمود که شکر مر خدای را که مرا فرزندی داد چون مریم که هرکاه زکریا نزدیک وی شدی نزد او طعام یافتی فرمودی انی لک هذا الطعام مریم در جواب کفت هو من عند الله یرزق من یشاء بغیر حساب پس حضرت پیغمبر و امیر المومنین و فاطمه از آن طعام میخوردند سائلی بر در آمد امیر المومنین برخواست که وی را طعام دهد حضرت رسول فرمود یا علی مکن که این ابلیس لعین است خبر یافته که ما از طعام بهشت میخوریم آمده تا با ما مشارکت نماید روزی مصطفی و مرتضی علیهما السلام در مسجد بودند اعرابی بیامد و امیر المومنین را بخواند کیسه زر بوی داد اعرابی ناپیدا شد امیر المومنین آن کیسه زر پیش رسول آورد رسول فرمود یا علی میدانی که این اعرابی که بود فرمود که خدا و رسول عالمترند فرمود آن اعرابی جبرئیل بود و در این وقت کنجی از کنجهای زمین بر داشت حقتعالی از برای آن یکدینار زر که بمقداد دادی ترا بیست جزو از ثواب عطا فرمود و از آن ده جزو در دنیا معجل کردانید یکی این کیسه و دیکری آن مائده و نه را در آخرت عطا خواهد فرمود چنانچه هیچ چشم چنان ندیده باشد و هیچ کوش نشنیده باشد **معجزه سیم** مفضل بن عمر روایت میکند که جناب مستطاب امام جعفر صادق فرمود که تزویج خدیجه با حضرت رسالت پناهی واقع شد زنان قریش با تمام مفارقت از او اختیار کردند بنابر آنکه بر تزویج او بر آنحضرت راضی نبودند و هرچند مبالغه و الحاح نمودند در ترک آن تزویج خدیجه خاتون از ایشان قبول نکرد از این سبب رنجیدند و راه آمد و شد از خانه خدیجه بریدند و مطلقا بمجلس او حاضر نمیکردیدند خدیجه خاتون از این معنی غمناک شد و از بیمونسی اندوهناک میبود چون بفاطمه حامله کردید فاطمه با او سخن میکرد و مونس او میبود و خدیجه این مضمون را پنهان میداشت تا روزی حضرت رسالت پناهی بحجره خدیجه در آمد و شنید که خدیجه با کسی سخن میکوید فرمود ای خدیجه با که سخن میکفتی کفت این فرزند که در شکم منست حضرت فرمود ای خدیجه جبرئیل مرا بشارت داد که این فرزند پاکیزه نهاد دختری باشد و حقتعالی او را اولاد پاکیزه نهاد عطا فرماید و فرزندان او را زینت من کرداند و ایشان را امامان دین و خلفای روی زمین و راه نمایان جاده یقین سازد بعد از آنکه وحی الهی از اهل زمین منقطع شده باشد خدیجه خاتون از این خبر بهجت اثر بغایت مسرور و خوشحال کردید راوی کوید که خدیجه در حین ولادت فاطمه خواتین قریش را طلب نمود و از ایشان از آمدن ابا نمودند و کفتند تو مخالفت ما ورزیدی و یتیم ابوطالب را که مال و خدم ندارد قبول کردی ما را با تو انس نماند بولادت تو حاضر نمیشویم خدیجه از آنجهه غمناک و متفکر کردید که امر ولادت او را کفایت کند ناکاه چهار زن بلند بالا که بزنان بنی هاشم شبیه بودند بحجره او در آمدند خدیجه ایشان را از زنان بنی هاشم کمان کرده اظهار شکوه نمود یکی از آن زنان کفت ای خدیجه اندوهناک مباش و خاطر شریف خود را محزون مدار که ما رسولان پروردکاریم که بجهة کفایت مهمات تو فرستاده

تا همسازی ولادت فرزند مبارک تو کنیم منم حواء و تو ساره زوجهٔ ابراهیم خلیل و آن دگر آسیه بنت مزاحم است که رفیق تو باشند در بهشت
و آن دگر مریم بنت عمران است خواهر موسی کلیم الله و آن دگر حواء زوجهٔ آدم است حقسبحانه و تعالی ما را برای کفایت مهم تو فرستاده پس یکی از ایشان
راست خدیجه نشست و یکی برجانب چپ و یکی از پس و یکی از پیش و چون فاطمه بزمین آمد از جمیع آلودگیها پاکیزه و مطهر بود و نوری از وی
ساطع شد که روی زمین را فرو گرفت و دو حور از بهشت عنبر سرشت نازل شدند و در دست هر یک از ایشان طشتی و ابریقی از آب کوثر پس آن
چهار خاتون فاطمه را به آب کوثر شستند و در خرقه از شیر سفیدتر و از عنبر و مشک خوشبوتر پیچیدند و خرقه دیگر مقنعه اش ساختند بعد
فاطمه بسخن در آمد و گفت اشهد ان لا اله الا الله و ان ابی رسول الله سید الانبیا و ان بعلی سید الاوصیا و ولدی سادة الاسباط بعد از
آن بر یک یک از حضار مجلس سلام کرد و هر یک از خواتین او را در بر گرفتند و از کمال مهر و محبت بوسه بدست خدیجه خاتون دادند و گفتند
بگیر این طاهرهٔ مطهره را که حقتعالی او را و اولاد او را پاکیزه کردانید از جمیع دنس پس خدیجه خاتون او را گرفت و بغایت مسرور و خوشحال
گردید و فاطمه در روزی آنمقدار نمو میکرد که اطفال در ماهی و حضرت پیغمبر در شان او فرمود که فاطمه بضعة منی من اذاها فقد اذانی و من اذانی
فقد اذی الله مرویست که امام جعفر صادق ع که حضرت فاطمه بعد از وفات حضرت رسالت پناه هفتاد و پنج روز در این دار فنا مکث نمود و رنج
بر ورانده و حسرت مفارقت آنحضرت زیاده میشد و بغایت از وضع دنیا و کید اعدا مهموم میبود جهت تسلی خواطر فاطمه جبرئیل بحجرهٔ طاهره او میآمد
و حضرت فاطمه از آمدن جبرئیل بروایح طیبه استشمام مینمود و آواز او را میشنید اما او را نمیدید و آنچه نسبت باولاد امجاد او واقع شد خبر
آن سیده را خبر میداد **معجزهٔ چهارم** مرویست که زنی بود بسیار صالحه و عفیفه نام او ام ایمن و دایم الاوقات در ملازمت خاتون قیام
مینمود و بخدمت آن اختر برج رسالت قیام مینمود چون فاطمه از این عالم رحلت نمود ام ایمن از دیدن منازل آنحضرت غم و اندوه متزاید و محنت
و الم مشاکل آن میگردید قسم یاد کرد که دیگر در مدینه نباشد و متوجه مکه گردید در راه از کثرت گرما و حرارت هوا تشنگی بسیار بروی غالب گردید و
از غایت عطش مضطر شد گفت یا رب خدایا من از خادمهٔ فاطمه زهرا و بنت رسول اللهم و مرا تشنگی هلاک میسازد فی الحال هاتفی آواز داد که ای ام ایمن
سر بالا کن چون سر بجانب آسمان کرد دلوی دید پر از آب سرد و شیرین خوشگوار از آن آب آشامید و حمد الهی بجای آورد بعد از آن هفت سال زنده
بود و در این هفت سال او را احتیاج باکل و شرب نبود در وقتیکه حرارت هوا و کثرت عطش گرما مردم متعجب میماندند و ببرکت انفاس
و اطمینان میافتند **معجزهٔ پنجم** مرویست که حسنین ع و سه روز چیز نخورده بودند از گرسنگی بیتاب شدند از مادر چیزی طلب کردند در
خانه از جنس خوردنی هیچ چیز موجود نبود و هر دم ایشان را ببهانه تسلی مینمود و میفرمود همین لحظه جد بزرگوار شما میاید پس رفتند و بعد لحظه
میآمدند و زاری میکردند تا حدیکه فاطمه دلگیر شد و اشک از چشم مبارک جاری ساخت پس برخاست و پاره سنگریزه جمع نمود و در دیگی
کرده سر دیگ را پوشانید و آتش در زیر آن روشن کرد تا بجوش آمد و طفلان را گفت ای جانان مادر اینک طعام بار کرده ام ساعتی صبر کنید تا پخته
شود ایشان بیرون رفتند بعد از زمانی میآمدند و میفرمودند اگر پخته است بخته ما بیار فاطمه میفرمود الحال بار کرده ام هنوز خام است ساعتی
توقف کنید تا پخته شود پس امام حسن ع سر دیگ گرفت و سرپوش از دیگ برداشت و گفت ای مادر اگر پخته است و اگر خام بیار از جهة مادری بده تا
بخوریم حضرت فاطمه کاسه برداشت و فرمود عجب که پخته باشد چون بسر دیگ آمد دید طعامی در کمال خوشبوئی در دیگ است پس طعام از آن بیرون
آورد و پیش ایشان نهاد و ایشان بطعام خوردن مشغول شدند پس فاطمه برخاست و وضو تازه کرد و دو رکعت نماز شکر بجای آورد و بعد از آن هر گاه
که فاطمه درماندی همان سنگریزه را جمع نمودی و در دیگ انداختی و بعد از ساعتی طعام نیکو از دیگ بیرون آورده پیش طفلان معصوم خود نهادی و
چون این خبر بحضرت پیغمبر رسید فرمود الحمد لله که در تو هست آنچه در دختر انبیا و اولیای سابق بوده **معجزهٔ ششم** شیخ مفید در امالی خود
از حضرت رضا نقل نموده که آنحضرت فرمود وقتی لباس شعار حسنین کهنه شد و ایام عید نزدیک رسید بخدمت مادر خود فاطمه زهرا آمدند و
از کهنگی لباس خود شکوه فرمودند و گفتند جمیع کودکان عرب بانواع جامهای فاخر مزین گشته اند و بدان تفاخر مینمایند تو نیز چرا برای ما لباس نو سر
انجام نمیکنی فاطمه از استماع این سخن آب در دیده مبارک بگردانید و گفت ای جانان مادر من در اندیشه شمایم و امیدوارم هنگام رسیدن عید خیاط
قدرت جامهای شما را دوخته و پرداخته بشما رساند شاهزادها منتظر بودند تا آنکه شب عید رسید ایشان همان التماس را اعاده فرمودند و تقاضا
نمودند باز حضرت خیر النساء ایشان را تسلی نموده بگوشه آمد از روی خضوع و خشوع تمام دست نیاز بدرگاه بی نیاز برداشته گفت الهی ای مهربان

تو قادری که دل فرزندان مرا بهر رنگ که دل ایشان بخواهد بنوازی و ایشان را نا امید و مرا پیش ایشان سرفراز گردانی هنوز فاطمه در مناجات بود که شخصی در خانه را بکوفت فاطمه چون تفحص نمود جواب داد که منم خیاط جامهای شاهزادها را آورده ام پس دید که شخصی بقچه در زیر بغل آورد چون آنرا کشود عمامه و دراعه و سراویل و خف از هر یک دو عدد بود پس حضرت فاطمه زبان بشکر و ثنای حضرت رب الارباب کشود و شاهزادها را بدان خلعتهای الهی مزین گردانید و ایشان بغایت خوشحال شده گفتند ای مادر بزرگوار هیچیک از کودکان عرب لباسی بلطافت لباس ما هرگز ندیده و نپوشیده در آن اثنا حضرت رسالت از در در آمد و حسنین را در بر گرفت و گفت ای فاطمه الخیاط را شناختی گفت هرگز بگوی او کیست حضرت فرمود بلی او خازن بهشت است فاطمه گفت یا رسول الله مگر شما را ازین واقعه که خبر کرد حضرت فرمود خازن ملا اعلی عروج نمود تا مرا ازین واقعه اطلاع نفرمود **معجزه هفتم** سلمان روایت میکند که بعد از وفات حضرت خاتم الانبیا محمد مصطفی بحجره فاطمه در آمدم چون نظرش بر من افتاد آغاز شکایت کرد گفت ای سلمان بر من جفا میکنی که بسیار بدیدن من کم می آئی و مرا نزدیک خود نشاند و گفت دوست میدارم که ترا خبری دهم که از استماع آن بسیار خوشحال گردی گفتم بلی یا بنت رسول الله پدر و مادرم فدای تو باد گفت دیروز نشسته بودم در حجره را بر روی خود بسته بودم در خیال آنکه بعد از وفات پیغمبر وحی الهی و نزول ملئکه از خانه ما منقطع شد که ناگاه در حجره بی آنکه کسی بگشاید مفتوح گردید سه حلیله جلیله بحجره من در آمدند و بعد از ادای تحیت و سلام گفتند ما حوران عین پروردگار عالم ما را از بهشت بخدمت تو فرستاده ای سیده عالم و اشتیاه اولاد بنی آدم بغایت مشتاق حضور وافر السرور تو بودیم من یکی از ایشان را بزرگتر دیدم سؤال کردم که نام تو چیست گفت نام من مقدوده حقتعالی مرا جهة خدمت مقداد خلق کرده تا در بهشت انیس او باشم از دوم پرسیدم که نام تو چیست گفت سلمی حق سبحانه و تعالی مرا برای ملازمت و مصاحبت سلمان فارسی خلق کرده تا در ریاض جنان با او باشم بعد از سیم تحقیق اسم نمودم گفت اسم من ذره است مرا حقتعالی جهة موانست و ملازمت ابی ذر غفاری خلق کرده بعد از آن یک طبق رطب تازه از بهشت نزد من حاضر گردانیدند از برف سفیدتر و از عنبر اشهب و مشک اذفر خوشبوتر من قدری بجهة حصه تو محافظت نمودم زیرا که تو از اهل مائی بعد از آن حضرت فاطمه رطب را حاضر گردانید گفت ای سلمان بر این رطب افطار کن و فردا دانه اش بیار سلمان گوید در آن وقت آن رطب همراه من بود بخانه خود میرفتم بهر جماعتیکه میرسیدم میگفتند بوی مشک عظیم از تو استشمام میکنیم مگر با تو از طیب چیزی هست چون با آن رطب افطار کردم دانه در اندرون نیافتم روز دیگر بخدمت حضرت فاطمه رفتم گفتم یا بنت رسول الله این رطب دانه نداشت فرمود ای سلمان آن رطب از آن نخلست که حق سبحانه و تعالی بجهة من در بهشت نشانیده ندانسته که فواکه و اثمار بهشت را دانه نمیباشد بعد از آن فاطمه فرمود که آن حوران دعا میخواهند که قبل ازین حضرت پیغمبر مرا آن دعا تعلیم کرده بود و من هر روز صبح و شام میخواندم بمواظبت این هرگز مرا تب عارض نشد و آن دعا اینست بسم الله الرحمن الرحیم بسم الله النور بسم الله النور النور بسم النور علی نور بسم الله الذی هو مدبر النور بسم الله الذی خلق النور من النور الحمد لله الذی خلق النور و انزل النور علی الطور فی کتاب مسطور فی رق منشور و قدر مقدور علی النبی محبور الحمد لله الذی هو بالعز مذکور و بالفخر المشهور و علی السراء و الضراء مشکور و صلی الله علی سیدنا محمد و آله الطاهرین سلمان روایت میکند که این دعا را از آنحضرت یاد گرفتم و زیاده از هزار کس از اهل مدینه را تعلیم کردم که همه علت تب داشتند همگی ببرکت این دعا صحت یافتند **معجزه هشتم** روایتست که وقتی حضرت محمد مصطفی گرسنه بود چنانچه سه روز بود که طعام تناول نفرموده بود پس بحجره طاهره حضرت فاطمه آمد آن تازه گل گلشن عصمت را شکسته رنگ دید چون سبب پرسید گفت ای پدر سه روز است که طعام نخورده ایم و حسنین از گرسنگی رنجور و بیتاب شده اند تا آخر خفتند سید ابرار آن دو نور دیده را بیدار کرده یکی را بران راست و یکی را بران چپ نشانید و فاطمه را در پیش خود جای داد دستهای مبارک در گردن حسنین حمایل ساخت و حضرت امیر المؤمنین نیز در آمد از قفا دست در گردن حضرت مصطفی انداخت برگزیدگان جناب باری مانند گل و لاله برگرد انگوره مجد و بزرگواری بر آمدند آنجناب بجانب آسمان نظر کرده گفت الهی و سیدی و مولای اینان اهلبیت منند رجس و آلودگی از ایشان دور کن پس حضرت خیر النسا برخاسته بخانه دیگر که آنجا بود رفته و دو رکعت نماز گذارد و دستها بسوی آسمان برداشت و بدین مضمون دعا نمود که الهی و سیدی اینک محمد پیغمبر تو و اینک علی پسر عم پیغمبر و اینک حسن و حسین دو نواده پیغمبر تو خدایا فرو فرست بر ما مائده چنانچه بر بنی اسرائیل فرو فرستادی ایشان خوردند و بآن کافر شدند بر ما فرو فرست که ما بآن ایمان آورده ایم هنوز دعا بانجام نرسیده بود

فخ در کتب بصائر الدرجات و کفایة المؤمنین

ف در کتاب مصباح القلوب

که کاسهٔ بزرگ دید که بوی خوش تر از بوی مشک اذفر از آن می‌آمد فاطمه آن کاسه را برداشت و آورد نزد آن صدر نشینان مهمانسرای عالم
خاک گذاشت امیر المؤمنین پرسید که این از کجاست حضرت اشرف نبوی فرمود بخور و مپرس یا اباالحسن حمد مر خدا را که مرا نمیراند تا فرزندی داد
مثل مریم بنت عمران که هرگاه زکریا نزد او رفتی در محراب پیش او طرفی یافتی گفتی یا مریم از کجاست مر این گفتی از نزد خداست حقتعالی هر کرا خواهد روزی دهد بی
حساب و روزی بدو پس همگی از آن طعام خوردند و چون فارغ شدند حضرت پیغمبر از آن خانه تشریف بیرون آوردند **معجزهٔ نهم** سیف النظر طوسی در کتاب
سنن الجامع آورده که یکی از منافقان مدینه حضرت مرتضی علی را در خواستن فاطمه ملامت کرد گفت یا علی تو معدن فضل و ادبی و شجاع عرب میان زنان
عرب چرا زنی نخواستی که چاشتش بشام نمیرسد اگر دختر مرا میخواستی من چندان میکردم که از در خانهٔ من تا در خانهٔ تو شتر در شتر بودی پر از جهاز
دختر من علی گفت این کار تقدیر است نه تدبیر الحکم لله العلی الکبیر ما را نظر در مال دنیای غدار نیست و مقصود ما جز رضای حقتعالی نی تفاخر ما باتمام
نه باموال و مباهات ما بکردار است نه بدرهم و دینار چون مرتضی علی رضای خود را بحکم قضا ظاهر ساخت ندائی بوی رسید که یا علی سر بردار
تا قدرت حقتعالی را مشاهده کنی و جهاز دختر محمد مصطفی را مشاهده کنی حضرت علی سر مبارک بالا کرد از بالای سر خود تا عرش اعظم حجابها
دید که در نوردیده اند و در زیر عرش میدانی وسیع در نظرش آمد تمام آن میدان پر از ناقه‌های بهشت بار ایشان در و گوهر و مشک و عنبر بر سر
هر شتری کنیزکی چون آفتاب تابان و زمام هر شتری در دست غلامی چون سرو خرامان ندا میکردند که هذا جهاز فاطمه بنت محمد یعنی این جهاز
فاطمه بنت محمد است مرتضی علی از مشاهدهٔ آن حال خوشوقت شده روی از آن منافق بگردانید و بحجره آمد که فاطمه را خبر دهد چون حضرت علی
بخانه در آمد فاطمه گفت یا علی تو میگوئی یا من بگویم مرتضی علی فرمود تو فاطمه فرمود اگرچه سرزنش منافقان در باب ما شنیدی ما جواب ما لعینه عیان
دیدی **معجزهٔ دهم** مرویست که چون سرور عالمیان و بهتر آدمیان محمد مصطفی ص از این دار فانی بسرای جاودانی سفر کرد و ابوبکر لعین بتعدی
و جلافت تخت خلافت از صاحبش گرفته بتحت تصرف در آورد و فدک را از حضرت بضعة الرسول غصب نمود و کس فرستاد و ضابطه او را از آنجا اخراج نمود
حضرت خیر النسا نزد ابوبکر رفته در آن باب سخنان گفت و حقیقت خود را بحجج و دلایل قاطعه بر همگنان ثابت و روشن ساخته غبار شبهات ز ساحت خاطر
رفت و بصیقل آن گفت و شنید و خطبه که در آن مجلس خوانده در کتب معتبره مذکور است و ایراد آن در این مقام از طریقهٔ ایجاز دور است القصه ابوبکر در آن
بحث ملزم و از جواب آن ابکم گردیده ناچار سندی در آن باب نوشت که فدک حق فاطمه است باید که کسی متعرض آن نشود حضرت خیر النسا سند گرفته بیرون
آمد عمر علیه اللعنه برخورده احوال پرسید که منازعهٔ شما با خلیفه بکجا رسید فرمود این نوشته او که فدک حق منست و کسی در آن مدخل ننماید عمر
از آن خبر آشفته گردید و دست تعدی دراز کرده آن نوشته را از دست وی کشید و درهم درید آن معصومهٔ مظلومه از آن حرکت محزون گشته با جان خسته
و دل شکسته زبان بنفرین آن لعین گشود و فرمود یا ابن الخطاب مزقت کتابی مزق الله بطنک یعنی تو کتاب مرا پاره کردی حقتعالی شکم ترا پاره کند پس
دعای آن معصومه باجابت مقرون گشته آن اهل سقر را عاقبت شکم دریدند و روح پلیدش را بقعر سقر رسانیدند **معجزهٔ یازدهم** روایتست که
شاه ولایت علی بن ابیطالب مقداری جو از یهودی قرض طلبید یهودی از آنحضرت رهن طلب نمود امیر المؤمنین علی یکی از جامه‌های حضرت فاطمه را
که از صوف بود بطریق رهن بآن یهودی داد آن یهودی آن جامه را بخانه خود برد و در موضعی گذاشت و محافظت آن نمود شبی زوجهٔ یهودی جهت مهمی
بآن خانه در آمد نوری ساطع دید که آن خانه را روشن کرده بغایت متعجب شد بازگردید و با یهودی گفت که در خانه ما نوری عظیم واقعست که تمامی
آن خانه روشن شده و ما در آن خانه چراغ نگذاشته‌ایم نمیدانم سبب این روشنی چیست یهودی از روی سرعت و تعجیل بآن خانه در آمد دید که آن نور از جامهٔ
فاطمه میدرخشید بمثابه که چشم از کمال شعاع او خیره میشد چون یهودی را معلوم شد که آن نور ببرکت آن اختر برج رسالت است با زوجهٔ خود گفت
هیچ شک و ریب نماند که اینجماعت را اندر درگاه الهی درجهٔ عظیم است حیف باشد که کسی از این شریف بی بهره باشد در ساعت آن یهودی با زنش ایمان
آوردند چون صبح شد یهودی آنچه مشاهده کرده بود با قوام خود بیان نمود و جمیع اقربای او مسلمان شدند و زوجه اش اقربای خود را نیز آ
گرد قریب هشتاد نفر از خویشان آن زن بشرف اسلام فایض گردیدند **معجزهٔ دوازدهم** ابوذر غفاری رض روایت میکند که روزی حضرت خاتم
الانبیا محمد مصطفی ص مرا طلب علی بن ابیطالب فرستاد بحجرهٔ سیده نسا در آمدم دیدم که دستاس میکرد و کسی در آن خانه نبود بیرون آمدم و در را
امیر المؤمنین را دیدم در ملازمت او بخدمت سید کاینات رفتم چون آنحضرت علی را دید نزدیک خود طلبید و چیزی باو گفت که هیچیک از حضار نفهمیدند
بعد از آن من گفتم یا رسول الله تعجب دارم از اینکه در خانهٔ علی آسیا خود حرکت میکند و هیچکس در آن خانه نبود حضرت فرمود ای ابوذر حقتعالی

ب
در کتاب مصابیح القلوب
ملا شیر

ب
در کتاب مصابیح القلوب
ملا شیر

فجج
در کتاب بحار الانوار
و کفایة المؤمنین است

فجج
در کتاب بحار الانوار
و کفایة المؤمنین است

وتعالی جوارح واعضای فاطمه را از نور یقین و ایمان پر کرده و بر ضعف فرزند من ترحم نموده اند است که حقسبحانه وتعالی ملکی چند خلق کرده که اعانت ذریه من در مهمات ایشان بکنند و موکل گردانیده که حاجات ایشان را بر آورند

فتح: در کتب بصائر الدرجات و کفایة المؤمنین است

معجزه سیزدهم روایتست که روزی امام جعفر صادق حدیث میفرمود که روزی حضرت رسالت سلمان فارسی را بحجره طاهره حضرت زهرا صلوات الله علیها فرستاد بجهة مهمی چون سلمان بحجره در آمد دید که خاتون قیامت در خوابست و دستاس بی آنکه کسی آنرا حرکت دهد خود بخود حرکت میکند سلمان از مشاهده این امر بسیار تعجب نمود بتعجیل تمام بخدمت حضرت رسالت آمد آنچه دیده نقل کرد حضرت فرمود ای سلمان حقسبحانه وتعالی عالم است بر ضعف فاطمه من بر وی ترحم نموده است

فتح: در کتاب بصائر الدرجات و کفایة المؤمنین است

معجزه چهاردهم سلمان فارسی روایت میکند که روزی بدر خانه سیده نسا فاطمه زهرا رفتم حضرت فاطمه را شنیدم که میگفت که از درد سر دستاس کردن و گرسنگی بطاقت شده ام چون این شنیدم دلم بسوخت و اشک از چشم من روان گردید آواز دادم که میخواهم داخل خانه شوم فضه گفت یا سلمان سیده زنان را جامه تمام نیست که خود را از تو بپوشاند گلیم خود را بفضه دادم تا حضرت فاطمه بخود پیچیده بعد از آن داخل خانه شدم فاطمه را دیدم که دستاس میکرد و دست مبارکش مجروح شده بود و خون بسنگ میچکید گفتم ای سیده زنان و ای مخدره هر دو جهان چرا فضه را نمیفرمائی که دستاس کند که دست مبارکت مجروح شود جواب فرمود که پدر بزرگوارم امر کرده که یکروز من خدمت خانه کنم و یکروز فضه امروز نوبت منست در این سخن بودیم که امام حسین در گهواره بگریه در آمد گفتم ای سیده عالمیان یکی از این دو کار را بمن بفرمای فرمود تو دستاس کن تا من حسین را خاموش کنم سلمان گوید چون دستاس کردن بنیاد کردم اندک مائی بر آمد ناگاه بانگ نماز شام شنیدم برخاستم و بمسجد رفتم که نماز گذارم امیر المؤمنین را دیدم گفتم اینجا نشسته و فاطمه را دست مبارک از دستاس کردن مجروح شده امیر المؤمنین را اشک از چشم جاری شد و بخانه رفت و زود مراجعت نمود در کمال فرح و خوشحالی حضرت پیغمبر فرمود که یا علی گریان رفتی و خندان آمدی گفت یا نبی الله چون بخانه شدم فاطمه را دیدم خفته بود و دستاس بی آنکه کسی او را حرکت دهد میگردید و گهواره بی آنکه کسی او را جنباند حرکت میکرد و از غیب این ندا میآمد که ان فی الجنة لقصرا لابن علی و حسین و حسن بعد از آن حضرت پیغمبر فرمود یا علی بشارت باد ترا بهشت جاودان و جوی شیر که طعم آن متغیر نگردد ترا و دوستان ترا بعد از آن فرمود یا علی دانستی که آن که بود که گهواره می جنبانید امیر المؤمنین گفت خدا و رسول داناترند حضرت فرمود آنکه گهواره میجنبانید جبرئیل بود و آنکه دستاس میکرد فرشته بود از فرشتگان که بجهة اعانت اولاد ذریه من مخلوق شده

فضیلت روایتست که چون حقسبحانه وتعالی آدم را بیافرید و بتشریف لقد کرمنا بنی آدم مشرف گردانید از پهلوی چپ وی حوا را بیافرید تا مونس تنهائی او بوده باشد پس ایشان در گلشنهای جنات فردوس در روضات بهشت سیر میکردند و سیر مصنوعات الهی میکردند و عکس نور چهره خود را در آئینه صفحات اوراق درختان بهشت مشاهده میشد و از لطافت حسن و جمال خود تعجب میکردند و با یکدیگر میگفتند که آیا حقسبحانه وتعالی در عالم ملکوت از ما خوش صورت تر ترکیبی خلق کرده باشد یا نه چون این اندیشه در خیال ایشان گذشت در زمان جبرئیل امین از نزد ملک العالمین در رسید گفت ای آدم شما آنچه در خواطر گذشت حقتعالی را معلوم شد و امر فرمود که در فردوس سیر کنید در بستان سراهای بهشت در آئید و تفرج کنید تا مشکل شما حل گردد و آدم و حوا چون از جبرئیل این حدیث شنیدند در باغها و چمنها در آمدند و در گلشن سرای بهشت تفرج میکردند ناگاه گذار ایشان بر در قصر عظیم افتاد قصری دیدند که از یکدانه یاقوت سرخ و در و دیوار او از زمرد سبز و سقف او از لؤلؤ و فرش او از فیروزه بانواع طلا و جواهر منقش کرده بود و در آن قصر بسته چون آدم و حوا در آن قصر را بسته دیدند گفتند یا جبرئیل در درون این قصر چه سر است باز روشن کن جبرئیل گفت سر این بر من نیز معلوم نیست من حساب عمر خود را نمیدانم اما این را میدانم که ستاره در گوشه فلک هست که هر سی هزار سال یکنوبت بر میآید و بگرد فلک سیر میکند و من سی هزار بار آن ستاره را دیدم و مرا معلوم نیست که در اندرون این قصر چیست و این قصر را باز بسته دیده ام پس آدم بدرگاه قاضی الحاجات بنالید گفت خدایا مرا از سر این قصر واقف گردان ندا از جانب حضرت احدیت آمد که یا جبرئیل در قصر را برای ایشان بگشای الحال بامر ملک جلیل پیش در رفت و دست بر در قصر نهاد در گشاده شد پس آدم و حوا باندرون قصر داخل شدند تختی دیدند از یاقوت سرخ که شخصی بصورت دختران در آن تخت آرام گرفته که از حسن و جمال و زیبائی و کمال باصره را قوت دیدار او نبود تاجی از نور بر سر نهاده و طوقی از زبرجد سبز در گردن و دو گوشواره در و لؤلؤ پر نور در گوش کرده و گرداگرد تخت کواکب درخشنده جا گرفته و صد هزار حوران ماه پیکر در آن موضع دست ادب بسینه نهاده از غایت شرم و حیا نظر بیمین و یسار نمیکردند چون آدم و حوا آنصورت بدیدند گمان کردند

که

معجزه جناب زهرا

که مگر ذات مقدس حضرت باریتعالی است در آنحین بسجده رفتند و گفتند مارا الخدمت انصورت لایق ایستادن نیست مروستکه اول سجده
که در بنی آدم مقرر گشت آن بود که آدم و حوا را در آنقصر کردند پس ایشان بسجده در افتادند جبرئیل گفت ای آدم هیچ میدانیکه این چه صورت
آدم گفت نمیدانم اما هیچکس را طاقت دیدن او نیست مارا اعلام کن که این چه صورتست جبرئیل گفت انصورت دختر بهترین عالمست که بجهت
وجود مبارک او ترا و ماسوی الله را خلق کرده او را خطاب لولاک لما خلقت الافلاک مخاطب ساخته اند آدم گفت ای جبرئیل این تاج چیست که
بر سر ولیست بدین نور و روشنی گفت ای آدم این تاج ذات محمد است که پدر بزرگوار اوست آدم گفت اینطوق که از طلا و زبرجد بر گردن اوست
چیست که از غایت شعاع و نورانیت هیچ دیده را طاقت دیدن آن نیست جبرئیل گفت آن نور خورشید ولایت حضرت امیر المومنین است
که جفت و قرین او است آدم گفت این دو گوشواره بدین شعاع و فروزندگی که بر گوش مبارک ولیست چیست جبرئیل گفت این دو فرزند عزیز او
حسن و حسین است آدم گفت ایشان چه کسانند جبرئیل گفت ای آدم ایشان از نسل تو خواهند بود اگر بواسطه وجود ایشان نبودی نه ملک نه ملکوت
نه عرش و نه کرسی نه ملئکه هفت آسمان و نه زمین و نه کواکب و نه ترا و نه حوا را حقسبحانه و تعالی خلق نکردی سبب آفرینش کل موجودات وجود
مبارک ایشانست ای آدم نامهای مبارک ایشانرا یاد گیر شاید ترا روزی بکار آید آدم گفت ایجبرئیل نامهای ایشان چیست بخوان شاید که در ضمیر
من بماند جبرئیل گفت محمد و علی و فاطمه و حسن و حسین آدم چون از جبرئیل این نامها شنید بر زبان تکرار کرد و بر جان و دل خویش نوشت آدم گفت
ایجبرئیل مرا مشکلی بکردل درمانده جبرئیل گفت بگو آدم گفت این گوشوارها یکی سرخ و یکی سبز است در این چه حکمت چون این سؤال کرد جبرئیل در گریه
افتاد و گفت ای آدم در میان ذریه تو جمعی از اهل کفر و نفاق و حسد و ضلال بهم رسند که این هر دو معصوم مظلوم را شهید گردانند یکیرا زهر
هلاهل دهند و دیگری را به تیغ بیدریغ جور و ستم سر از تن جدا کنند در دم آخر رنگ مبارک اول سبز گردد و رنگ دیگر از خون او سرخ شود پس آدم
و حوا چون اینسخن شنیدند دلتنگ شدند و در گریه افتادند و بسیار گریستند چنانچه از آفرینش خود بیزار شدند و زاری و افغان میکردند
و میغلطیدند گویند اول گریه کردن آدم آنروز بود و پس ملئکه آسمانها و زمین و هشت بهشت و رضوان و حور العین و غلمان بموافقت حوا میگریستند
و در آنروز آدم و حوا از انغم و اندوه بتعزیت مشغول بودند بعد از آن حقتعالی صفوف ملئکه را امر کرد که بتعزیت آدم و حوا رفته ایشانرا تسلی و دلداری
نموده و آن اندوه و مصیبت را از دل ایشان محو گردانید تا بر فاه حال در گلشن سرای بهشت عنبر سرشت بعیش و کامرانی مشغول گردند اما ابلیس لعین
چون بسبب سجده ناکردن آدم رانده درگاه الهی شده بود در کمین بود که آنرا فریب دهد و ببلائی مبتلا گرداند پس فرصت یافته پیش مار و طاوس
آمد و مار در آنوقت دربان بهشت بود و طاوس دربان در آدم و ایشانرا فریب داد و بسبب آن در بهشت داخل شد و خود را بحوا رسانید و او را بفریفت
و ترغیب بخوردن شجره ممنوعه کرد و گفت این درخت که می بینی انواع میوهای خوشگوار بسیار لطیف دارد چرا نمیخوری که هیچ میوه از بهشت بلذت این
میوه نیست حوا گفت از آدم شنیدم که مارا منع از خوردن این میوه نموده اند گفت این غلط است آدم حاضر نیست تواند کی از ین میل کن و به بین
که راست میگویم یا نه پس بتلبیس تمام آنمیوه را بخورد حوا داد و پنهان شد آدم چون حاضر شد حوا شرح حالرا با آدم عرض کرد آدم نیز یکدانه از آن بخورد
هنوز گندم بحلق آدم فرو نرفته بود که درد در شکم پیچیدن گرفت و تاج کرامت و شرف از سرش بیفتاد و لباس رحمت و عاطفت و سندس و استبرق
از تنش فرو ریخت و حوا نیز از لباس کرامت عاری شد پس هر دو عریان گشتند و اهانت و دشنام از فرشتگان بدیدند آدم شرم زده و مضطرب حال
گشته از چپ و راست آواز فعصی آدم ربه فغوی بشنید شروع در گریه کرد و این گریه دوم بود که با آدم روی نمود آدم باکمال ذلت و خواری دست بر
پیش و پس خود نهاده از هیچ طرف سرپوشی نیافت نگاه بدرختان بهشت کرد دید که برگهای درختان بهشت پهن است و عورت خود را بآن میتوان
پوشید چون نزدیک درختان رفتی که برگ بچیند درختان از او اجتناب کردند و برگ بوی نمیدادند و سر ببالا میکشیدند تا آدم برگ
از آنها نچیند پس آدم پیش درخت انجیر آمد انجیر چون آدم را بدان عظمت و جلال دیده بود و در اینحال بذلت و شرمساری دید رحم کرد و عزت نمود
و سر در پیش نهاد و آدم چهار عدد برگ و بروایتی دو برگ از آن بچید یکی در پس نهاد و یکی در پیش آدم درخت انجیر را دعا کرد و برکت و چون
دعای شرمساران معصیت مقرون باجابت میباشد حقسبحانه و تعالی دعای آدم در حق درخت انجیر قبول کرد پس خطاب مستطاب جناب احدیت بدرخت
انجیر رسید که ای درخت چونست که تمام درختان بهشت آدم را برگ ندادند و او را برگ دادی درخت انجیر گفت پادشاها معبودا من عزت و حرمت ترا
نسبت با آدم مشاهده کرده بودم چون او را بذلت و خواری دیدم رحم کردم و برگ بحرمت تو دادم اگر خطا کردم گناه مرا بیامرز گویا بانمقال

گفت

کردید الهی ظلمت نفسی فاغفرلی ذنوبی انه لا یغفر الذنوب الا انت یا غفار پس ندا از جانب الهی آمد که ای درخت الخیر چون تو عزت و اکرام و حرمت ما کردی ما نیز بفضل خود گناه ترا بخشیدیم و میوه ترا شیرین کردیم و آتش بر تن تو حرام کردیم آدم چون خود را پوشانید همان لحظه او را بر مار و حوا را بر طاوس که سبب اغوای ایشان بودند سوار کردند و از بهشت عنبر سرشت بیرون کرده آدم بر کوه سراندیب که در اطراف هندوستان واقعست فرستادند و حوا را در طرف حجاز که نزدیک یمن است جای دادند و مسافت میان آدم و حوا مقدار هزار و هفتصد فرسخ بود القصه چون آدم بکوه سراندیب نزول نمود بگریه و زاری مشغول شد و مدت دویست سال و بروایت اصح چهل سال خبر از خوردن و خفتن نداشت و شب و روز بر روی تاریک و سیاه میگذشت و مدام میگریست تا تن او تمام از غم بگداخت و محنت و الم گرسنگی و تشنگی و تنهائی ضعیف و نحیف شد تا آنجا که جمیع ملائکه هفت آسمان و زمین از اندوه آدم و از ترس خود از دهشت غضب الهی اندیشناک شدند پس ساکنان عرش و کرسی و ملائکه هفت آسمانها سرها برهنه کرده روی نیاز بدرگاه حضرت بی نیاز بر زمین عجز و افتادگی نهادند و بنالیدند و گفتند بار خدایا تو غفاری و ستاری تو رحیم و کریمی تو قبول کننده توبه تو میدانی آنچه کس نمیداند ما جرات بر شفاعت آدم نیست اما عبث او را نیافریدی برای مطلبی آفریدی اگر گستاخی و سادگی در گفتن اینچنان نمودیم چشم کرم و رحمت و مغفرت تو داریم چون ملائکه این گفتند دریای رحمت الهی بتلاطم آمده جبرئیل را خطاب فرمود که آدم را دریاب فی الحال جبرئیل بزمین نازل گردیده بکوه سراندیب حاضر شد آدم را دید در میان موت و حیات بخیر افتاده و قوت از و ساقط شده حرکت در او نمانده و گوشت اندامش تمام ریخته و روشنائی چشم از و زایل گشته و رودخانه از اشک چشم او پدید آمده و صورت وی از کثرت گریه زخم شده و کرم افتاده و استخوان ظاهر گردیده پس جبرئیل پیش آمد و گفت ای آدم چونی و چه حال داری آدم آواز جبرئیل شنید و او را شناخت اما از شرمندگی و رسوائی جواب نداد باز جبرئیل از روی شفقت و مرحمت بآدم گفت ای آدم آن نامهای شریف که در روضه رضوان ترا تعلیم کردم هیچ یاد داری آدم جواب گفت ای جبرئیل درین حالت چیزی بخاطر یاد کس میماند جبرئیل نوبت دیگر اسما را با و تعلیم کرد بعد از آن آدم گفت الهی بذلت و خواری خطا و گناه کاری این بنده را بحرمت محمد و علی و فاطمه و حسن و حسین ببخش و چندان گریست که بیهوش شد فتلقی آدم من ربه کلمات فتاب علیه انه هو التواب الرحیم هنوز آدم تمام کلمات نگفته بود که خطاب بجبرئیل شد که آدم را بشارت ده که توبه او را قبول کردیم و او را بخشیدیم پس جبرئیل آدم را بشارت داد که حق سبحانه و تعالی ببرکت این اسما که بر زبان جاری ساختی و ایشان را شفیع خود گردانیدی توبه ترا قبول کرد آدم چون از جبرئیل قبول توبه شنید بسجده رفت چون سر از سجده دویم برداشت از جبرئیل پرسید که تا این زمان روشنائی نبود جبرئیل گفت سبب تاریکی و سیاهی عالم از معصیت تو بود و از گناه تو جمیع عالم تاریک شد اکنون که توبه تو قبول شد روشنی ضیا عالم عود نمود و چون آدم دو سجده کرد دو رکعت نماز از طاعت بنی آدم قرار دادند بعد از آن جبرئیل آدم را بعرفات حاضر گردانید و حوا را با و تسلیم نمود و زمین عرفات خوانند که آدم و حوا در آن موضع یکدیگر را شناختند

مقصد چهارم در بیان معجزات حضرت امام حسن مشتمل بر شانزده معجزه **معجزه اول** روایتست که در زمان خلافت امام حسن دو برادر بودند در شهر موصل یکی نام عبد الصمد و یکی عبد الله همیشه در مدح و ثنای معویه علیه اللعنه مشغول بودند و در مدح معاویه اشعار میگفتند روزی مردی از شیعیان امام حسن براهی میرفت به عبد الله برخورد و در اثنای راه میان ایشان در پیشوایان خود نزاع شد عبد الله میگفت که امام زمان غیر از معاویه کسی دیگر نیست و آن مرد شیعه میگفت که امام زمان منحصر در حسن بن علی است که دختر زاده پیغمبر است صاحب معجزه و برهان و معاویه فاسق و ظالمست القصه دست و گریبان یکدیگر کرده منازعه مینمودند تا آنکه بخدمت امام حسن رفتند عبد الله گفت ای حسن بن علی این شیعه تو بر امام زمان معویه بیحرمتی میکند و سخن عبد الله بجائی رسید که شروع در دشنام دادن حضرت امام حسن نمود دوستان و محبان امام حسن خواستند که عبد الله را بکشند حضرت امام حسن منع نمود و باندرون خانه رفت و یک کیسه بیاورد و بعبد الله داد که این را بگیر و صرف معاش خود کن و فردا نیز بیا و مرا دشنام ده تا یک قرص دیگر از نقره بتو دهم زنهار که هر روز بیا و آمدن ترا فوت مکن عبد الله چون این کرم و حسن خلق از امام حسن دید بخانه رفت و اهل و عیال و دوستان خود را از حال امام حسن خبردار گردانید ایشان گفتند که کسی را دشنام دهد و در عوض آن نقره دهد البته او امام برحقست پس عبد الله با پنجاه نفر از اقوام و خویش و همسایگان از مرد و زن بخدمت امام حسن آمدند و دست و پای او را بوسیدند و همگی شیعه آنحضرت شدند چون عبد الصمد برادر خود را دید که مردم را شیعه امام حسن کرده است بر برادر او تاخت و خواست که او را بزند جماعتیکه عبد الله شیعه امام حسن شده بودند بحمایت عبد الله در آمدند و او را بزدند و بگرفتند

و در خانه محبوس کردند تا روز دیگر دیوان او ببرادر شکم دهد شود آن ملعون در آنخانه امام حسن را دشنام میداد و چون روز دیگر
صبح سرهنگان و سرکردگان جمعیت نمودند تا حکم میان عبدالله و عبدالصمد بکنند چون شخص عبدالصمد رفتند در آنخانه را کشودند
دیدند که آن ملعون خرس سیاهی شده بود آنحضرت بیامد و احوال او را باهل مجلس بیان کرد ایشان تعجب نمودند و همه برخواستند و بآنخانه



آمدند دیدند که آن ملعون خرس سیاهی شده بود اما گوش و بینی بآدم میماند پس این خبر بمعاویه رسانیدند معاویه امر کرد که او را خفیه بسوزانند
تا این راز آشکار نشود و اعتقاد خلایق بجانب اهلبیت زیادتر نگردد اما پیش از رسیدن این احوال بمعاویه ملعون جمعی از این واقعه آگاه شده بودند
تا صد نفر شیعهٔ امام حسن شدند **معجزهٔ دویم** روایتست که روزی عمر بن عاص بمعاویه گفت حسن بن علی مردیست که بزیور حیا آراسته

حلبس
در کتاب قصص الانبیا

مصلحت آنست که او را تکلیف کنی که بمنبر رود و مردم را موعظه کند شاید که چون مردم متوجه او شوند حیا مانع او شود از سخن گفتن عاجز آید و
این باعث استخفاف او گردد معاویه بنابر گفتهٔ عمر بن عاص امام حسن را تکلیف موعظه نمود و گفت دوست میدارم که بمنبر برآئی و خلق را با وامر
الهی ترغیب و از معاصی حضرت باری تخویف کنی پس امام حسن از وی قبول کرد و بمنبر برآمد و حمد الهی و درود حضرت رسالت پناهی بجای آورد
و گفت ایمردمان هر کس مرا شناسد شناسد و هر کس نشناسد بداند که من حسن بن علی بن ابیطالبم و پسر دختر رسول خدایم منم فرزند رسول
منم پسر نبی منذر منم پسر رسول البشر منم نور دیده خیر النبیین منم پسر رسول ثقلین منم فرزند بهترین موجودات منم فرزند خواجه کاینات منم پسر امیرالمؤمنین
منم فرزند امام متقین منم فرزند صاحب فضایل منم پسر صاحب معجزات و دلایل منم یکی از دو جوانان دار السلام منم صاحب رکن و مقام منم صاحب
مکه و منی منم صاحب زمزم و بطحا چون حضرت امام حسن بکلام در شمار خود اظهار نمود حضار مجلس را بر ملازمت آنحضرت شوق بسیار افزود
چنانچه از توجه خلایق بآنحضرت معاویه بترسید گفت یا ابا محمد کافیست آنچه گفتی از منبر فرود آی امام حسن فرود آمد معویه گفت یا ابا محمد ترا
گمان آنست که از بنیخان (?) خلیفه خواهی شد تو کجا و خلافت کجا امام حسن گفت خلیفه آنکس است که بسنجش خدا و رسول خدا خلیفه باشد نه بجور و طغیان
خلیفه مقوی اسلام باید نه خراب کننده بنای ایمان خلیفه آن باشد که ترک دنیا و مافیها برای خدا کرده و جامهای محرومی و مهجوری پوشیده
باشد و آخرت را بدنیا نفروشد نه آنکه حطام عنبر ابر خود جمع کند و آخرت را از دست دهد و در فسق و فساد باز کند و دست ظلم و عدوان بحقوق الناس
دراز کند چون کلام امام حسن باینجا رسید جوانی از بنی امیه حاضر بود و این کنایات شنید طاقت نیاورد و زبان بفحش و دشنام نسبت
بآنحضرت و پدر بزرگوارش گشود امام حسن را خواطر مبارک بر آشفته روی بآسمان کرد و گفت اللهم ما به من النعم واجعله انثی یعنی خدایا تغییر
ده آنچیز را که با او از نعمت یعنی آلت رجولیت و بگردان او را از زنان در ساعت دعای آنحضرت مستجاب شد در ساعت ریش آنجوان فرو ریخت
و آلت رجولیت بعلامت انوثیت مبدل گردید جوان خاک ادبار بر سر خود ریخت امام حسن بنظر مهابت بروی نگاه کرده فرمود برخیز از این
مجلس که زنان را در میان مردان نشستن جایز نیست پس آنحضرت ساعتی متفکر بود و بعد از آن گرد از دامن خود فشاند و از مجلس بر خاست
که بیرون آید عمر بن عاص گفت یا ابن رسول الله بنشین و آتش غضب بنشان و چند مسئله جواب مرا گوی آنحضرت فرمود که سؤال کن آنچه
خواهی عمرو بن عاص گفت خبر ده مرا از کرم و نجدت و مروت آنحضرت فرمود کرم عبارتست از عطا کردن بی آلودگی اغراض دنیوی و بخشش

معجزهٔ امام حسن

پیش از سؤال و نجدت نگاه داشتن نفس است از محرمات و صبر کردن در همه مکروهات و اذیات و مروت نگاه داشتن دین است و احتراز
نفس است از معایب و متابعت شیطان لعین و قیام نمودن به ادای حقوق خواص و عوام و افشای سلام و از مجلس معاویه لعین برخاست و روی
بمنزل شریف خود نهاد معاویه عمر عاص را گفت این چه فساد بود که کردی و اهل شام را بخصومت من در آوردی عمرو بن عاص گفت ای معاویه اهل شام را
با تو محبت از جهة کمال صلاح و نهایت تقوی و دیانت نیست چون مال دنیا با تو باشد شمشیرها در میان اهل شام در قتال با تو
خواهد بود از اینچنان میندیش و بر تشتت جهات خود را راسخ باش که امام حسن پشت بدنیا کرده و روی بعقبی نموده نه او را بدنیا وابستگی
و نه اهل دنیا را با او دلبستگی گویند روزی الخوان زن بخانه امام حسن آمد و بعد از گریه و تضرع بسیار شفاعت شوهر نابکارش نمود چون اضطرار
بسیار کرد آنحضرت ترحم نموده دعا فرمود و جوان بحال اول عود نمود معجزهٔ سیم منقولست که وقتی جمعی از مردمان بحضرت امام حسن گفتند
که چرا باید از معاویه این همه رنج و محنت کشید جواب فرمود که این در حقیقت محنت نیست چرا اگر من دعا کنم حقتعالی عراق را شام و شام را عراق
گرداند و مرد را زن و زن را مرد سازد مردی از حضار از روی تعنت و انکار گفت اینکار که تواند کرد آنحضرت فرمود برخیز شرم نکنی که در میان
مردان نشینی مرد چون متوجه خود شد دید که زن گردیده و آلت مردی رفته و فرج بهم رسیده بعد از آن حضرت آن مرد را خبر داد که زن تو
مردی شده با هم ر... ی رفته و در راه با تو مقاربت خواهد نمود و تو از وی آبستن خواهی شد و فرزندی خنثی از شما بهم خواهد رسید
بعد از آن آنچنانکه آنحضرت خبر داده بود جمیع واقع شد و نور صدق آن گفتار ساطع و لامع گردید بعد از آن بخدمت آنحضرت آمدند و بجهة اینکه
بحالت اول عود کنند استدعای دعا نمودند پس آنحضرت دعا نموده چنان شدند که اول بودند معجزهٔ چهارم جابر بن عبد الله
انصاری روایت میکند که روزی در خدمت امام حسن نشسته بودم ناگاه مرغی بیامد و بجانب وی بانگ کرد و بپرید و باز آمد مرغ دیگر بود
هر دو بانگ کردند من تعجب کردم و گفتم چیست این مرغ که بانگ کرد و بپرید و در ساعت با مرغ دیگر باز آمد پس از مولای خود سؤال
کردم فرمود ای جابر بدانکه این مرغ اول که بانگ کرد نرینه است و مدت سه روز است که از جفت خود غایب شده بود بگمان آنکه مگر وی
خیانت کرده است بشکایت پیش من آمد گفتم جفت خود را حاضر کن حاضر کرد با او گفتم که قسم یاد کن بولایت ما اهل بیت که در این مدت که جفت
تو از تو غایب بود خیانت نکردی پس گفت قسم یاد میکنم که خیانت نکردم چون مرغ نرینه دانست که وی قسم خواهد خورد گفت سوگندش مده
چون معترف بولایت شماست از وی راضی شدم پس هر دو صلح کردند و پریدند معجزهٔ پنجم روایتست که روزی اعرابی نزد حضرت
رسول آمد و گفت یا محمد شنیده ام که تو خدای ندیده را میپرستی من از آنجهة با تو دشمن بوده ام اکنون که ترا دیده ام دشمنیم با تو
زیاده شد در آنوقت اکثر اصحاب در آنجا حاضر بودند و امام حسن نیز حاضر بود و از سن شریف او هشت سال گذشته خواست که
معارض اعرابی شود حضرت رسول نگذاشت پس اعرابی گفت ای محمد دعوی میکنی که من پیغمبرم و بهتر از پیغمبران دیگرم و دروغ میگوئی زیرا که
پیغمبران با ضیاء معجزات و کرامات بوده اند ترا از اینها هیچ نیست حضرت پیغمبر فرمود که چون ترا معلوم شد که مرا معجزه و برهان نیست گفت اگر
هست بمن بنما و بگو چون پیش تو آمده ام حضرت روی مبارکش با امام حسن کرد و گفت این طفل هشت ساله است و دخترزاده منست او با تو بگوید
که تو چون از خانه بیرون آمدی در اثنای راه چه چیز معارض تو شد هر گاه دروغ باشد دعوی ما نیز دروغ باشد در پیغمبری پس اعرابی بخشم و غضب
بروی امام حسن نگریست گفت کودکی را چگونه قدرت باشد که معجزه و برهان داشته باشد و کسی را از مخفیات و مضمرات خبر دهد پس حضرت
رسول گفت ای فرزند احوال آمدن این مرد را بیان کن پس امام حسن روی مبارک باعرابی کرد و فرمود ای مرد تو بسیار گستاخی و بی ادبی آمده
و از حد خود تجاوز کرده و بسیار زبان درازی میکنی بدانکه از این مجلس بیرون نخواهی رفت تا اسلام قبول نکنی انشاء الله اعرابی گفت
به بینیم بعد از آن امام حسن بزبان در آمد و باعرابی گفت اگر احوال ترا بگویم اسلام قبول میکنی اعرابی گفت چنین باشد امام حسن فرمود بدان
ای اعرابی تو با جماعت خود روزی در موضعی جمعیت نمودی از روی جهل گفتید که محمد ازادنی است و فرزند و عقب و عشایر ندارد و عرب
جمله دشمن ویند اگر کسی او را بکشد قصاص و ثار او کسی طلب نکند بعد از آن تو از میان برخاستی و دعوی کردی که من روم و او را
بکشم آن جماعت گفتند اگر تو بروی و اینچنین کاری بکنی بیرون ما ترا از مال دنیا بی نیاز گردانیم تو فی الحال نیزه بدست گرفتی و روی براه
نهادی و بقصد کشتن پیغمبر آمدی پس در راه ترا دشواری پیش آمد و رفتار بر تو مشکل شد برگشتی که مبادا قوم تو بر تو استهزا و سخریت

ب در کتاب مصابیح القلوب

حلس در کتاب کفایة المؤمنین است

ع در کتاب اربعین

کفت

کفند که دعوی کردی و عاجز شدی ناگاه باد سخت پیدا شد و باران بارید و ابر گرفت نه روشنی ماند که باز راه طلب کنی و نه هوا صافی و روشن
بود که بدان تفکر کنی چون باد و هوا بر از آمدن مضطرب ساختند و راه غلط کردی و خار صحرا ترا پریشان ساخت و عاقبت نشستی تا آمدن شما نشدی
اما چون اثر صبح پیدا شد برخاستی و بیامدی و آشفته و حالات تحول شد تا خود را بدینجا انداختی چندان تعب و رنج و مشقت امشب بتو رسید
که در همه عمر خود ندیده بودی اکنون بدینجا رسیدی چشم تو روشن شد و دلت از اضطراب ساکن گشت اعرابی گفت ای پسر تو اینها از کجا میگوئی
گویا که تو همراه من بوده و از کار من هیچ بر تو پوشیده نیست ای پسر ایمان بمن عرض کن که دین جد تو بر حقست امام حسن فرمود الله اکبر بعد
از آن گفت بگو اشهد ان لا اله الا الله و اشهد ان محمدا عبده و رسوله و اشهد ان علیا ولی الله و وصی رسوله پس اعرابی این کلمات گفت
و از روی صدق مسلمان شد و در خدمت حضرت پیغمبر چند سال مقیم شد بعد از آن گفت میروم تا قوم خود را از دین تو خبر دار کنم و ایشان را نیز باسلام
دلالت کنم حضرت پیغمبر او را دستوری داد و برفت بعد از مدتی با جماعتی کثیر قریب بسیصد نفر باز آمد چون چشم ایشان بامام حسن افتاد گفتند
اینست حجت حق سبحانه و تعالی **معجزهٔ ششم** مرویست که وقتی حضرت امام حسن با یکی از اولاد زبیر هم سفر بودند و در منزلی از منازل در نخلستانی
خشک نزول فرمودند و خادمان بجهة هر یک از ایشان در پای درخت خشکی نزدیک بهم فرش گستردند ابن زبیر گفت کاش بر این نخله خرما بودی تا از آن
تناول نمودمی آنحضرت فرمود میل خرما داری گفت آری دست بدعا برداشته در زیر لب سخنی گفت در حال از برکت آن دعا که از چشمه ساران
لب و دهان مبارک جوشید نخله از آن نخلات سبز گشت و بخرما بارور گردید پس بر آن نخله بر آمده خرمای آنرا چیدند و همگی از آن خوردند سیر گردیدند
معجزهٔ هفتم در حدیقة الشیعه نقل شده که جمعی از ثقات نقل کرده اند بعد از آنکه امیر المؤمنین از دنیا رحلت کرده بود روزی در خدمت امام
حسن ذکر آنحضرت میکردیم و اظهار اشتیاق بدیدن او مینمودیم امام حسن فرمود که میخواهید او را ببینید ما گفتیم چگونه میتواند بود و حال آنکه مدتیست
که آنحضرت از دنیا رحلت فرموده پس امام حسن دست برده زد که بر در آنخانه آویخته بود و پرده را برداشت ما آنحضرت را به بهترین صورتی و هیأتی
دیدیم چنانچه او را در حیات دیده بودیم و گفتیم بخدا قسم که امیر المؤمنین است پس پرده را فرو گذاشت و بعضی از رفقای ما گفتند که آنچه امروز از امام
حسن شنیدیم مثل الخبر ما است که از پدرش دیدیم **معجزهٔ هشتم** ایضا جابر انصاری روایت میکند که از امام محمد باقر شنیدم که جمعی از دوستان
نزدیک امام حسن آمدند و گفتند ما را عجایبی بنما از آن عجایبها که از پدرت میدیدیم امام حسن فرمود که شما ایمان بامامت من دارید گفتند بلی
همه ایمان داریم که تو حجت خدائی و ترا دلایل و حجتها و معجزات بسیار است چنانکه پدر ترا بود گفت شما پدر مرا میشناسید گفتند بلی ما در صحبت وی
بسیار بوده ایم امام حسن پرده که در آنخانه بود یک گوشه آنرا بلند کرد و فرمود نگاه کنید چون نگاه کردند امیر المؤمنین را دیدند گفتند که والله
هذا امیر المؤمنین حقا بعد از آن گفتند گواهی میدهیم که تو فرزند اوئی بحق و حجت خدائی بر خلق و پدرت ما را از این عجایبها بسیار نموده است **معجزهٔ نهم**
مرویست که روزی امام حسن پیاده با بعضی متوجه مدینه شد و در راه پاهای مبارکش ورم کرد بعضی از خادمان آنحضرت گفتند یا ابن رسول الله اگر سوار شوی
تا این ورم تخفیف یابد چه شود گفت سوار نمیشوم و در این راه غلام سیاهی باستقبال ما آید و روغنی با خود میاورد که رفع این ورم نماید چون آن غلام را ببیند
از آن روغن جهة من بخرید چون قدری راه رفتند غلام سیاهی پیدا دیدند که از آن راه میآید حضرت فرمود اینست صاحب روغن یکی از ملازمان آنحضرت
پیش غلام آمد و گفت با تو روغنی هست که ورم پا را نافع باشد غلام گفت اندکی هست گفت بما بفروش غلام گفت این روغن جهة که میخواهی گفت جهة
امام حسن بن علی چون غلام نام مبارک آنحضرت شنید بخدمت آنحضرت دوید و دست و پای آنحضرت را بوسید و گفت یا ابن رسول الله من دوستدار اهل بیت
شمایم و این روغن نمیخواهم و از آنحضرت استدعا دارم که در حق من دعا کنید که حق سبحانه و تعالی مرا پسری کرامت کند که اهل بیت شما را دوست دارد حضرت
امام حسن فرمود که در آنوقت که تو از خانه بیرون میآمدی زوجه تو حامله بود چون بخانه خود رجوع کنی پسری بینی که حق سبحانه و تعالی بتو عطا کرده باشد
چون غلام بخانه مراجعت نمود پسری متولد شده بود و ورم قدم آنحضرت بیک مالیدن آن روغن برطرف شده بود **معجزهٔ دهم** روایتست که روزی
مرد شامی بخدمت امیر المؤمنین آمد و گفت من از محبان و شیعیان اهل بیت توام شاه ولایت فرمود دروغ میگوئی ترا از محبت ما نصیبی نیست و تو از
اهل شامی مردیکه او را ابن الاصفر گویند از معاویه مسئله چند سؤال نمودم و معاویه ترا بجهة تحقیق این مسائل بطریق خفیه نزد من فرستاده تا
گفت یا امیر المؤمنین راست فرمودی معاویه جهة این مسائل مرا ارسال نموده که در خفیه پیش تو آیم و تحقیق کنم امیر المؤمنین فرمود که از یکی از این دو پسر
من سؤال کن آن مرد متوجه امام حسن شد و گفت از این خواهان سؤال میکنم امام حسن فرمود من پیش از سؤال تو بگویم آمده تا سؤال کنی از آنکه چه مقدار است

ب فص حق شفج
ظش
در کتاب مصابیح القلوب و بصائر الدرجات و روضة الشهداء و در کشف الغمه و شواهد النبوة و کفایة المؤمنین و جامع الاسرار مسطور است

حلس حق
در کتاب قصص الانبیاء و کشف الغمه مسطور است

فحق ج
در کتاب بصائر الدرجات و در کشف الغمه و کفایة المؤمنین مسطور است

فنج
در کتاب بصائر الدرجات و کفایة المؤمنین مسطور است

میان حق و باطل و چه مسافتست میان زمین و آسمان و بعد میان مشرق و مغرب چند است و دیگر سؤال از آن آدمی که نه علامت مردان دارد و نه
علامت زنان و نیز استخبار نموده ان ده چیز که هر یک از دیگری سخت تر است گفت بلی آمده ام تا اینها سؤال کنم امام حسن فرمود میان حق و باطل
مقدار چهار انگشت راهست آنچه بچشم دیده باشی حقست و آنچه بگوش شنیده باشی احتمال باطل دارد و مسافت میان زمین و آسمان سیر دعای
مظلوم و مد بصر است و دوری مشرق از مغرب بقدر یک روز سیر آفتابست و آن آدمی که نه علامت مرد دارد و نه علامت زن اگر محتلم میشود مرد است و اگر
حایض میشود زنست و اگر باین طریق معلوم نگردد اگر بول او بقوت میریزد مرد است و اگر بر رانش میریزد زنست و اما آن ده چیز که هر یک از دیگری سخت تر است
بدانکه حقسبحانه و تعالی سنگ را سخت ترین اشیا خلق کرده و آهن را از آن سخت تر آفریده که بآن سنگ شکسته میشود و آتش از آن سخت تر است
زیرا که آتش آهن را مثل آب میگدازد و آب از آتش سخت تر است زیرا که آب آتش را فرو نشاند و ابر از آب سخت تر است که آن را قبض کند و هر جا
که خواهد ببرد و باد از ابر سخت تر است زیرا که باد ابر را از طرف میبارد و از باد سخت تر ملکی است که باد در قبضهٔ تصرف واست و از آن ملک سخت تر
ملک الموت است که آن ملک را میمیراند و از ملک الموت سخت تر حکم الهیست که آن را القبض ارواح مأمور ساخته **معجزهٔ یازدهم** مردیست که وقتی
حضرت رسالت بغزوه رفته بود و مرتضی علی را با خود برده بود و حسن و حسین طفل بودند امام حسین از خانه بیرون آمد بنخلستان مدینه افتاده
بودند و بهر طرف میگشت و درختان را تفرج مینمود که ناگاه یهودی که او را صالح بن رقعه میگفتند در آنجا بگذشت و نظرش بر حسین افتاد و او را گرفته
بخانهٔ خود برد و جائی پنهان کرد و وقت نماز رسید و حسین پیدا نبود دل فاطمه بجوش آمد و زبان مبارکش در خروش راوی میگوید که هفتاد بار سیدة
النساء بدر حجره آمده و باز گشته کسی پیدا نبود که او را بطلب حسین فرستد آخر روی بامام حسن نمود و گفت ای جان مادر بر خیز و طلب برادر کن که
دل مجروح من در فراق او میسوزد و هر دم شعله اندوه در کانون سینه میکند پس میافروزد حسن برخاست و از مدینه بیرون آمد و گرد نخلستان
میگشت و میگفت یا حسین بن علی یا قرة العین نبی این انت تو کجائی و چرا دیدار عزیز خود نمینمائی امام حسن نعره میزد و جواب نمیآمد ناگاه آهوئی
پیدا شد فی الحال بزبان امام حسن جاری شد که یا ظبی هل رایت حسینا یعنی ای آهو برادرم حسین را دیدی آهو بفرمان حضرت الهی و برکت حضرت
رسالت پناهی بسخن در آمد و گفت اخذه صالح بن رقعه یهودی و اخفاه فی بیته یعنی او را صالح بن رقعه یهودی گرفته است و در خانهٔ خود پنهان کرده
اینک در ویرانه او بجوی امام حسن خرامان خرامان بدر خانهٔ صالح آمد و آواز داد صالح بیرون آمد امام حسن گفت ای صالح برادرم حسین را از
خانه بیرون آور و بمن بسپار و اگر نه بگویم مادرم بیک یا رب سحرگاهی از حضرت الهی در خواهد تا هیچ جهودی بر روی زمین زنده نماند و پدر را
بگویم تا بزخم تیغ آبدار دمار از جماعت یهود دمار بر آورد و از جدم در خواست کنم تا تیر دعا از جعبهٔ اخلاص بر کشیده بر کمان یقین پیوندد و
بهدف قاب قوسین اندازد تا حقتعالی اجابت نموده تمامی یهودان بیجان شوند صالح از آن گفتگو متحیر و در آن جستجو متعجب فرو ماند گفت ای
پسر مادر تو کیست گفت مادرم زهرهٔ زهرا و روضهٔ خضرا و صفوت خانوادهٔ رسالت و واسطهٔ قلادهٔ عزت و جلالت و در صدف عصمت غرهٔ چهرهٔ
علم و حکمت نقطهٔ دایرهٔ مناقب و مفاخر لمعهٔ ناصیهٔ محامد و مآثر وجود مبارکش از سیب بهشت سرشته و در قبالهٔ آزادی عاصیان نوشته تا در
سادات و مجمع سعادات چشم بر هم نهاده از بهر او اهل عرصات بطول عذرا فاطمهٔ زهرا ای صالح گفت مادر ترا دانستم پدرت کیست گفت شیر یزدان
و شاه مردان بدر و شمشیر حرب کننده در میدان بدر و نیزه طعن زننده بر اهل انکار و عدوان بدو قبله با مصطفی نماز کرده و شب را خود را برای سید انس و
جان جوذر فدا کرده جبرئیل بخوانمری او از آسمان ندا کرده خدا اسمش علی نام کرده و رسول در تعظیمش اهتمام کرده سید غالب محور فلک مواهب
علی بن ابیطالب صالح گفت پدرت را نیز شناختم جدت کیست گفت در تیست از صدف شرف خلیل و میوه ایست از درخت نجیب اسمعیل نور رسیت
فروزان از قندیل تبجیل او تحیة از درود عرش ملک جلیل در مکه نماز خفتن گذارده و در مسجد اقصی سنت ادا کرده و در زیر عرش نماز زوال قیام نموده
حق سبحانه و تعالی بر او سلام فرموده و از عرش مجیدش بگذرانیده و بمقام قاب قوسینش رسانیده رسول ثقلین امام عالمین سید کونین
نظام دارین مقتدای حرمین پیشوای اهل مشرقین و مغربین جد سبطین سید بن حسن منم و برادرم حسین شاهزاده اینمنافست دامینمود صیقل
کلامش زنگ کفر از آئینهٔ دل صالح میزدود و آب ندامت از دیده میبارید و بدیدهٔ حسرت در روی امام حسن مینگریست پس گفت ای جگر گوشهٔ
رسول خدا و ای نور دیدهٔ علی مرتضی و ای سرور دل فاطمهٔ زهرا پیش از آنکه برادرت را بتو تسلیم کنم مهر مهر جد بزرگوار خود بر نگین دل من نگار
تا احکام اسلام را گردن نهم و منقاد فرمان قرآن شوم امام حسن بر او اسلام عرض کرد صالح از روی اخلاص مسلمان گشت و بخانه رفته دست

طلسم در کتاب جامع الاسرار است

امام حسین را گرفته بیرون آورده بدست امام حسن داد طبقی از زر سرخ و سفید بر سر ایشان نثار کرد و امام حسن دست برادر را گرفته
بخانه باز آمدند فاطمه را دل مبارک آرام گرفت روز دیگر صالح با هفتاد تن از قوم خود مسلمان شده بدر خانه فاطمه آمد و آواز شهادت بلند کشید
و محاسن سفید بر آستانه خانه زهرا مالید و بسوز سینه [?] بسیار تمام نمایید و میگفت ای دختر مصطفی بد کردم فرزند ترا بیازردم از آن پشیمان شدم کفر را
بگذاشتم و مسلمان شدم از سر گناه من بگذر فاطمه بوی پیغام فرستاد که من از حصه خود در گذشتم و نصیب خویش عفو کردم اما ایشان فرزندان
مرتضی اند و عذر باید خواست صالح صبر کرد تا مرتضی علی از غزوه باز آمد آنحضرترا ملازمت کرده صورت حال باز نموده علی فرمود ای صالح
من خوشنود گشتم و از سر گناه تو در گذشتم اما ایشان ریحان روضه رسالتند و نهال حدیقه جلالتند جگر گوشگان سید عالمند نور دیدگان
خواجه اولاد آدمند برو نزد آنحضرت و ازو عذر خواه صالح گریه کنان نزد حضرت رسالت آمد و گفت یا سید المرسلین و یا رحمة للعالمین
صالح خطا کرد که او را بی اجازت ما در بخانه برد و چون واقف شد فی الحال او را در پیش پدر داد اکنون کمر اسلام بر بسته و بر عتبه متابعت شرع و سنت نشسته و توبه
و انابه پیش آورده بر آنچه کرده بود حسرت بسیار خورد و ممکن است که بر وی رحم آوری و از گناه وی در گذری حضرت فرمود که ای صالح من از زهره خود گذشتم
اما ایشان برگزیدگان خداوندند اگر وی از تو خوشنود گردد و بابای [?] تو همه سود کرده صالح روی در صحرا نهاد و تضرع و زاری میکرد که خدایا گناه
کردم و حال خود را تباه و نامه عمل خود را سیاه کردم بدین بی ادبی [?] یارب بعذر تو عذرخواه آمده ام بکر بخته بودم و براه آمده ام اکنون
ز بی عذر گناه آمده ام بپذیر که با حال تباه آمده ام هفده شبانه روز میگریست و در صحرا میگشت و ناله وی شبها از منزل ثریا میگذشت
روز هیجدهم جبرئیل امین از نزد حضرت رب العالمین در رسید که ای سید خدایت سلام میرساند و میفرماید که صالح را باز خوان که ما توبه وی را قبول
کردیم و گناهان او را قلم عفو در کشیدیم و نام او را در جریده دوستان ثبت نمودیم **معجزه دوازدهم** روایتست که روزی دو مرد پیش حضرت
امام حسن آمدند و آنحضرت یکی از ایشان فرمودند که شب تو در خانه خود با فلان طعام خوردی و انجبن [?] و آنچه با اهل بیت خود گفتی پس رو مبارک
با آنمرد دیگر کرد و فرمود که تو با پسر بزرگ خود چنین و چنان گفتی و این و آن کردی ایشان گفتند عجب است که آنچه ما در خانه خود میکنیم تو میدانی
و از آن خبرداری حضرت امام حسن فرمود بلی هر چه از اخبار قیامت واقع خواهد شد حقسبحانه و تعالی رسول خود را از آن خبردار گردانیده و حضرت
رسالت حضرت امیرالمؤمنین را تعلیم آنها کرده و اسرار و اولیا اولاد خود را اخبار فرموده و هر یک از ما آن دیگر را که بعد از آن آید تعلیم میکنیم تا
بقائم آل محمد **معجزه سیزدهم** منقولست که یکی از محبان حضرت امام حسن بخدمت آنجناب عرض کرد که همسایه دارم از محبان معویه علیه اللعنه
رنج و زحمت بسیار بمن میرساند و مرا پیوسته [?] میرنجاند امام حسن فرمود که بخانه خود رجوع کن که حقسبحانه و تعالی شر او را از تو کوتاه گردانید و ترا از زحمت
وی نجات عطا فرمود آنمرد چون بخانه خود رفت هیچ آوازی از همسایه نشنید تا نزدیک بدر خانه او شد و در خانه او رفت زن گفت که برو پروای تو ام
نیست گفتم چه واقع شد گفت شبانگاه من و شوهرم با هم طعام میخوردیم ناگاه اضطراب در شوهر من افتاد و نتوانست که طعام بخورد بعد از آن بیفتاد
و دست و پا میزد و میگفت یا علی بن ابیطالب از من چه میخواهی و من هیچکس را نمیدیدم ناگاه آوازی شنیدم که یکی میگفت النار اولی لک یعنی آتش
سزاوار تراست تو بعد از آن بند [?] شوهرم بیفتاد و بمرد و حال مرده افتاده و هنوز دفن نشده **معجزه چهاردهم** روایتست که امام حسن را در شهر
موصل دوستی بود که همیشه دعوی محبتی میکرد حضرت چون بموصل وارد شد و در خانه او نزول نمود و پیش از آمدن آنحضرت بموصل معویه او را بمال دنیا
فریفته شیشه زهر قاتل بوی فرستاد تا بوقت فرصت بخورد آنحضرت دهد آن سیاه بخت بیدولت سه نوبت از آن زهر بآنحضرت خورانید کارگر نیامد و حضرت
هر بار که رنجور میشد دعا میفرمود که خداوندا مرا شفا عطا فرما و بعد از دعا آنجناب صحت یافت میزبان درماند و بمعویه علیه اللعنه نامه نوشت که من سه بار
زهر بخورد وی دادم کارگر نیامد معاویه جواب نامه نوشت با مقداری زهر هلاهل فرستاد و در نامه نوشت که سعی نما و قدری از این زهر بوی ده که اگر قطره
از این زهر در دریای عمان بریزند همه جانوران آبی بیجان گردند قضارا آورنده نامه بپای درختی رسید و از شتر فرود آمد و طعامی تناول نمود درد
شکم بر وی مستولی شد و چون دید در آنجا کرکی [?] سیاه از بیابان در آمد و آنعلوج [?] را هلاک کرد شتر خواست بگریزد مهارش در درخت پیچید مقارن
آنحال ملازم حضرت امام حسن بدمشق میآمد بدانجا رسید و آنحال مشاهده نمود و شتر را از درخت باز کرد و متاع صاحبش را جستجو میکرد
که ناگاه شیشه زهر با نامه بیرون آمد فی الحال برداشته بموصل آمد و نامه و شیشه زهر را پیش امام حسن نهاد و آنحضرت چون بمضمون نامه مطلع
شد در زیر مصلی خود نهاد و بکس اظهار نکرد که مبادا باعث خجالت میزبان شود اما رنگ مبارکش بار متغیر شد اهل مجلس هر چند خواستند

ب
در کتاب بصایر الدرجات
ملیانه [?]

ع حلس
در کتاب اربعین رکفایة [?]
المؤمنین است

ض طش
در کتاب روضة الشهدا
و جامع الاسرار است

که مضمون نامه را معلوم کنند حضرت جواب نفرمود و حدیثی از جد بزرگوار خود نقل میکرد و مردم را بدان مشغول میداشت سعد موصلی آهسته دست
در زیر مصلی کرد و نامه را بیرون آورد و بعد از مطالعه بر خود ملرزید و از جای خود برخاست و دست و پای آنحضرت را بوسید و گفت یا ابن رسول الله
مارا دستوری ده تا از ایمرد بپرسیم که صورت واقعه چگونه بوده است حضرت فرمود می‌ترسیدم که موجب خجلت و انفعال وی شود و نمیخواهم که بعد
از چندین روز که خدمت ما کرده باشد از جهت ما شرمنده شود و هرچند مبالغه کردم حضرت اجازه نفرمود و آخر بی اجازه حضرت او را طلبیده گفت
یا فلان از تو سئوالی داریم جواب ده گفت بگوئید سعد گفت حضرت رسول با تو چه جفا کرده است گفت من بخدمت آنحضرت نرسیده ام و حاشا که از
وی جفائی بمن واقع شده باشد گفت مرتضی علی را دیده از وی چه رنج بتو رسیده گفت مدتی ملازم وی بودم حاشا که از وی غبار ملالی بر خاطر من نشسته باشد
سعد گفت پس چرا جگر گوشه حضرت مصطفی و مرتضی چنین عداوت میکنی این خط تو که بنام تو نوشته که سه نوبت حضرت را زهر داده ام و کار نمیاید
اینک جواب خط و شیشه زهر هلاهل آنلعین انکار کرد و گفت معاذ الله من از این خبر ندارم پس ملازمان سعد او را گرفتند و میزدند تا بجهنم واصل شد **معجزه
پانزدهم** روایتست که روزی حضرت امام حسن با اصحاب و اهلبیت خود نشسته بود فرمود بدانید که عاقبت مرا زهر دهند و چنانچه حضرت رسالت
از دنیای بیوفا بزهر سم قاتل انتقال فرمود وفات من نیز باین مشابه خواهد بود گفتند یا ابن رسول الله که این ستم با تو کند و سم در مشروب یا مطعوم تو
دهد فرمود زوجه من دختر اشعث بن قیس باغوای معاویه پرتلبیس و اعوان و انصار و سپاه گفتند یا ابن رسول چرا از خانه خودش بیرون
نکنی و مضرت او را از خود دفع نمائی گفت چون بیرونش کنم قبل از آنکه این امر از و صادر گردد و بتقدیر یکه بیرونش کنم یقین میدانم که غیر از
وی کسی دیگر با من این حیله بخواهد کرد و چون مدتی بر این سخن بگذشت معویه بحیله و تلبیس پیش جعده فرستاد و بمال بسیار و قماش بیشمار او را بفریفت
هزار دینار طلای احمر بجعده ارسال کرد و قبول نمود که بعد از آنکه زهر با امام حسن دهد و کار آنحضرت را بسازد آنملعونه را ملکه زمان سازد و او را
بایزید عقد نماید پس شیشه زهر هلاهل باو فرستاد و گفت جهد کن که این زهر اندک بخوردش دهی که اگر هزار جان داشته باشد یکی از مضرت
این زهر بیرون نبرد راوی گوید که آنملعونه بقتل فرزند رسول خدا با خود تصمیم داد و در بعضی از روزها که هوا بغایت گرم بوده در وقت افطار با
قدری از شیر از آن زهر بخورد حضرت امام حسن داد و بعد از آشامیدن آن شیر امام حسن با جعده گفت ای دشمن خدا و رسول بمال دنیای بیوفا مغرور
شدی و آخر ترا از دست داد امید میدارم که بهیچ مرادی نرسی و باخر همچنانکه حضرت فرموده بود چنان شد معاویه بوعده خود وفا ننمود و در قصص الانبیا
نقل شد که بعد از واقعه امام حسن معاویه علیه اللعنه اسما را بخلوت طلبید و گفت واقعه را از وی پرسید اسما ملعونه هرچه کرده بود همه را بتفصیل
بیان نمود و گفت ای معاویه الحمد رضای تو و محبت یزید کرده ام خشم خدا و رسول و عذاب جهنم را الحمد شما بر خود اختیار کرده ام معویه گفت
لعنت خدا بر تو باد از خدا شرم نداشتی و از غضب رسول نترسیدی و بر گیسوی تافته بافته امام حسن رحم نکردی و از رخسار چون ماه وی حیا
تباه خود یاد دنیا وردی تو کجا لایق صحبت یزیدی تو که با جگر گوشه حضرت رسول رب العالمین و نور دیده امیرالمؤمنین این نوع معامله کردی معلوم
که با یزید چه خواهی کرد پس آن بیدولت بخت برگشته خسر الدنیا والآخره سر در پیش افکنده از روزگار مصاحبت حضرت امام حسن یاد میکرد
و میگریست معویه گفت اکنون که خود را مستوجب جهنم ساختی گریه میکن تا چشمت کور شود راوی گوید که اسما سه شبانه روز میگریست که نه آب خورد
و نه نان و میگفت وای بر من که دنیا از دنیا فوت و آخرت و دنیا نیز نرسیدم پس روز چهارم معاویه حکم کرد که آنملعونه را در دم اسب بستند و گفت بجزیره نیل
برید و دست و پایش بسته بدریا اندازید چون بکفر نیمی جزیره رسیدند طوفانی پدید آمد و بادی غبارآمیز پیدا شد و او را در ربود و در آنجزیره افکند
و دیگر از آنملعونه نشان نیافتند **معجزه شانزدهم** منقولست که چون آثار موت بر حضرت امام حسن ظاهر شد امام حسین را طلب نموده
و اهلبیت خود را احضار فرمود جمیع را بتقوی و صلاح وصیت نمود بعد از آن روی مبارک با امام حسین کرد و فرمود ای برادر وصیت من بتو آنستکه
بعد از تجهیز و تکفین مرا بسر روضه جدم محمد مصطفی بری تا تجدید عهد با آنحضرت بکنم و بعد از آن بسر قبر جده ام فاطمه بنت اسد رسانیده در همانجا دفن
مرا دفن کن ای برادر چون مرا بسر روضه جدم بری جمعی از مفسدان گمان برند که میخواهید مرا نزدیک آنحضرت دفن کنید نزاع بسیار کنند و قسم بشما
آنست که نایره غضب ایشان را باب حلم فرونشانید و در آنمقام باشید که بمقاتله بگذرد پس بعد از غسل حضرت امام حسین امام حسن را
بسر روضه حضرت رسالت پناهی آورده و روی نعش آنحضرت را بجانب روضه مقدس آنحضرت کرد تا تجدید عهد نماید مروان بن حکم و جمعی کثیر
از بنی امیه حاضر شدند و بنیاد فساد گذاشتند و در صدد مقاتله و محاربه بر آمده گفتند عثمان در اقصای مدینه مدفون شده شما میخواهید که

فتح
در کتب بصائر الدرجات
و در روضه الشهدا و کشف الغمه
مسطور است

حسن را نزد یک پیغمبر دفن کنید هرگز این خیال صورت نه بندد و این فکر محال از قوه بفعل نیاید در آن وقت عایشه ملعونه خود را با نملاعین ملحق کردانید
آغاز سفاهت کرد و گفت که میخواهید که حسن را در خانه من دفن کنید هرگز نگذارم کسی را که دشمن ترین خلق باشد نزد من در خانه من داخل سازید
چون عناد ایشان بسر حد فساد انجامید عبد الله عباس گفت ای قوم ترک انقیاد کنید و از این حکایت سفها در گذرید که ما صاحب خود را در این موضع
دفن نمیکنیم و او اعرف و اعلم است از شما بحرمت جد بزرگوار خود ما را وصیت کرده که نعش مبارک او را در بقیع مدفون سازیم بعد از آن عبد الله
عباس متوجه عایشه شد و گفت ای دختر ابی بکر یک بار حال این است که روزی بر شتر سوار شوی و با شیر خدا محاربه و مقاتله کنی و روزی بر استر نشینی و فرزند
رسول را از زیارت جدش منع کنی و اگر بعد از این حیات یابی بر فیل نیز سوار شوی و فسادها بسیار کنی و این مضمون را ابن الحجاج بغدادی در سه بیت بیان
کرده و در میان اعراب مشهور است الا یا بنت ابی بکر لما کان و لا الیت لک التسع من الثمن و بالکل تملکت تجملت تبغلت و ان عشت تفیلت
و در بیان لک التسع من الثمن نقلست که ابو حنیفه روزی با جمعی کثیر از تابعان خود نشسته بود که فضال بن حسن فضال نزدیک او آمد نشست
و گفت یا ابن نعمان این آیه واقی هدایه که یا ایها الذین آمنوا لا تدخلوا بیوت النبی الا ان یؤذن لکم منسوخ است یا غیر منسوخ باشد گفت یا ابا حنیفه بعد از حضرت
رسالت که بهترین مردمان و جانشین سید آخر الزمان میدانی جواب گفت یا فضال تو میدانی که ابو بکر و عمر همخوابه رسولند چه دلیل روشن تر از این
میخواهی بر فضیلت ایشان و چه حجت از این واضح تر میخواهی بر علو رتبت ایشان فضال گفت این فضیلت و علو مرتبه نمیشود بلکه دلیل است بر ظلم و فسق
ایشان زیرا که بقول حقتعالی ممنوع بودند از دخول خانه رسول بی اذن آنحضرت و ایشان مخالفت نمودند و وصیت کردند که ایشان را داخل خانه
پیغمبر مدفون ساختند ابو حنیفه گفت این خانه از ایشان بود که به پیغمبر بخشیده بودند فضال گفت این نیز بغایت بد است که خانه را به پیغمبر بخشیده
باشند و آنحضرت در آن خانه مدفون باشد بعد از آن رجوع کنند و نقض عهد نمایند و بتقدیر وقوع تو خود قایلی که این منع دخول خانه پیغمبر غیر
منسوخ است ابو حنیفه ساعتی سر در پیش انداخت و متفکر شد بعد از آن سر بر آورد و گفت با آنچه حصه عایشه و حفصه بود از میراث پیغمبر ابو بکر و عمر را
دفن کردند فضال گفت یا ابا حنیفه تو میدانی که بعد از وفات پیغمبر نه زوجه بود و در شریعت مصطفی مقرر است که اگر میت را فرزند باشد
زوجه اش اگر یکیست و اگر زیاده هشت یک را میراث میگیرند پس زوجات آنحضرت بسبب وجود فاطمه ثمن میراث آنحضرت میرسند بعد از آنکه هشت
از آن خانه را بر زوجه آنحضرت قسمت کنند نه یک بهر یک از زوجات میرسد و معلوم نیست که حصه زوجات هر یک از ایشان یک شبر در یک شبر بود یا
ابا حنیفه کسی را که حصه اش یک شبر از خانه باشد چگونه مستحق یک قبر که زیاده از ده شبر است تواند بود یا ابا حنیفه سبب چیست که در آن وقت که طلب میراث
مینمودند منع کردند گفتند پیغمبر را میراث نمیباشد و الحال چگونه بجهة عایشه و حفصه از میراث پیغمبر ابو بکر و عمر را در خانه آنحضرت دفن کردند چون ابو حنیفه
این سخنان شنید بسیار خجل و رسوا گشت پس متوجه حضار مجلس شد و گفت این رافضی خبیث را از مجلس بیرون کنید **مقصد پنجم** در بیان معجزات
حضرت امام حسین مشتمل بر پنجاه معجزه و خاتمه **معجزه اول** مرویست که در وقتیکه جبرئیل بتهنیت امام حسین میآمد فرشته دید بر روی
زمین افتاده زار زار مینالد جبرئیل نزد او آمد او را شناخت که از ملئکه آسمان سیم است و پیشوای هفتاد هزار ملک و نام وی فطرس است
جبرئیل پرسید که ای فطرس این چه حالتست که بر تو مشاهده میکنم گفت ای جبرئیل حقسبحانه و تعالی مرا کاری فرموده بود اندکی توقف نمودم برق
غیرت الهی در آمد پر و بال من بسوخت و پرده بر بستند عزت بودم امروز بر خاک مذلت میبینم دیروز کسی نبد بزیبائی من و امروز کسی نیست برسوائی
من ای جبرئیل تو کجا میروی گفت بملازمت سید عالم فطرس نالید که چه شود که همراه خود مرا ببری شاید که آنحضرت دعائی کند و شفیع من شود و پر
و بال من بمن رسیده بمقام خود روم جبرئیل او را همراه خود بیاورد و بعد از تهنیت صورت واقعه را بعرض حضرت رسانیده در آن محل حضرت
امام حسین در کنار حضرت رسول بود حضرت رسالت فرمود ای فطرس بیا خود را بر تن حسین بمال فطرس کلاه شرف باوج لا مکان
سوده بیامد و خود را بر تن مبارک حضرت امام حسین مالید در حال پر و بال یافته پرواز نمود و بمقام و صومعه خود برفت و بعد از آنکه امام حسین را
در کربلا شهید کردند فطرس بر آن واقعه مطلع شده گفت الهی چه بودی که من خبر شدی تا با رفیقان خود بیامدی و با دشمنان وی کارزار نموده
بکردمی خطاب رسید که اگر آن صورت وقوع نیافتاد حالا با هفتاد هزار فرشته که تابع تو اند بروید و بر سر قبر وی مجاور شوید و هر صبح
و شام گریه کنید و ثواب آن دیدهای خود را بآنجماعتیکه در مصیبت وی گریانند بخشید فطرس با متابعان خود بزمین کربلا فرود آمد و تا
او را امر فرموده بودی تا روز قیامت بدان مشغول خواهند بود **معجزه دوم** روایتست که در شهر موصل طبیبی بود مروانی و همیشه در خدمت

در بیان معجزات امام حسین ع

معجزه امام حسین

معویه علیه اللعنه بسر میبرد و در زمان خلافت امام حسین آن طبیب میگفت امام زمان یزید بن معاویه است و در دمشق در همسایگی آن طبیب بود شیعه
و محب اهلبیت میگفت که امام زمان حسین بن علیست روزی در روش طبیب گفت که اعتقاد به یزید پلید مدار زیرا که او فاسق و فاجر و ظالمست
و پدرش معویه و جدش ابوسفیان نیز از اهل ظلم و شقاوت شدند و امام زمان حسین بن علیست که بجمیع صفات حمیده موصوفست و کمترین صفات
او اینست که مال او وقف محتاجانست یتیمان و بیوه کان و در یزید معویه این صفات نیست طبیب این سخن قبول نکرد اما در دل گفت من اینقول را بشیرا
امتحان میکنم اگر در این باب صادق باشد من نیز شیعه وی باشم و در همسایگی آن طبیب زن بیوه بود و یک پسر یتیم داشت و بعد از آن چند روز آن بیمار
شده پسر خود را نزد طبیب فرستاد که فلان مرض دارم علاج فرمای طبیب گفت ای پسر مادر ترا جگر اسبی نافعست که بفلان رنگ باشد آن یتیم
گفت که من جگر اسب از کجا بیاورم طبیب گفت پیش حسین بن علی برو و از وی طلب کن و مدعای خود طبیب این بود که کرم و خلق و رحم که لازمه امامت است
به بیند که در امام حسین موجود است یا نه یتیم بدر خانه امام حسین آمد و احوال مادر خود و قول حکیم را بگفت امام حسین فرمود تا یک اسب از
طویله بیرون آوردند و کشتند و جگرش را به یتیم دادند یتیم جگر اسب نزد طبیب آورد طبیب گفت اسب چه رنگ بود یتیم گفت فلان رنگ گفت نه
گفتی طبیب گفت این رنگ است جگرش خوب نیست فلان رنگ میباید نزد حضرت آمده حضرت فرمود تا اسب دیگر را سر بریدند و جگرش را به یتیم
دادند یتیم آنرا پیش طبیب آورد باز طبیب گفت این رنگ است جگرش خوب نیست فلان رنگ میباید باز نزد حضرت آمده حضرت فرمود تا اسب
دیگر سر بریدند و جگرش را به یتیم دادند و یتیم آنرا پیش طبیب آورد باز گفت این نوع اسب جگرش خوب نیست فلان رنگ میباید نوبت دیگر بخدمت
امام حسین رو باز یتیم بخدمت آنحضرت آمد تا آنکه پنج نوبت تمام شد و هر نوبت حضرت بجهة آن طفل اسبی میکشت و جگرش را بطفل میداد



چون طبیب حسن خلق و کرم و رحم آنحضرت را دید برخاست و بدر خانه آنحضرت آمد و از ملازمان التماس کرد که مرا بطویله آنحضرت ببرید خادمان طبیب را
بطویله آنحضرت بردند طبیب نگاه کرد پنج سر اسب بریده در آن موضع مشاهده نمود احوال پرسید که چرا این اسبها را سر بریده اند گفتند برای خاطر
یک یتیم که مادر او را بجهة طبیب معالجه کند پس طبیب بدر خانه آنحضرت نشست تا آنکه آنحضرت بیرون آمد طبیب برخاست و پشت پای آنحضرت را بوسه
میداد و عذرخواهی مینمود و از شیعیان خاص آنحضرت شد امام حسین فرمود سبب اخلاص و اعتقاد تو چه بود احوال یتیم و اعتقاد خود را به آن
حضرت عرض کرد حضرت فرمود اینها سهل است بیا تا ترا چیزی دیگر بنمایم که زیاده بر این باشد پس حضرت دست بدعا برداشت و گفت
خدایا بجهة رضای تو و دوستان تو این اسبها را کشته ام و تو قادری که اینها را زنده گردانی اگر خاندان ما را نزد تو قدری و منزلتی هست بحق
جدم محمد مصطفی و پدرم علی مرتضی و مادرم فاطمه زهرا که این اسبها را زنده گردانی حضرت هنوز دعا تمام نکرده بود که هر پنج اسب زنده
شدند و برخواستند **معجزه سیم** روایتست که ام سلیم زنی بود که توریه و انجیل خوانده بود و اوصیای پیغمبران را نیز شناخته پیش
حضرت رسالت آمد و گفت یا رسول الله هر پیغمبر را دو خلیفه بود یکی در حال حیات و یکی بعد از ممات خلیفه موسی در حیوة هرون بود و در ممات
یوشع بن نون و وصی عیسی در حیوة کالب بن یوحنا بود و در حال وفات شمعون بن حمون و چنین خوانده ام که ترا یک وصی و خلیفه بیش نبود

ح
در کتاب اخذ الارواح و مونس الاشباح

و در حیوة بعد از وفات من انقر ماکه وصی تو کیست حضرت فرمود سنک پاره بمن ده ام سلیم میکوید که سنک پاره بحضرت رسالت دادم بر کف دست نهاد و بانکشت مبارک بمالید همچو آرد کرد و آنرا بسرشت و چون یاقوت سرخ کردانید و انکشتر خود را بر آن نهاد و نقش بروی پدید آمد و دست راست بسقف خانه نزد و دست چپ بزمین بی آنکه پشت خم کند بعد از آن فرمود که هر که آنچه من کردم تواند کرد او وصی منست در حال حیوة و بعد از وفات اشاره بامیر المؤمنین کرد ام سلیم کوید بعد از آن امام حسین را دیدم که پیش پدر را ایستاده و هنوز کودک بود کفتم وصی پدر توئی فرمود آری سنک پاره بیار من رفتم و سنک پاره آوردم بوی دادم وی نیز چنان کرد که پدر و جد او کرده بودند با خود کفتم وصی او را الحال بینم که او کودکست اتفاقا در مسجد امام حسین را دیدم کفتم تو از آن کیستی فرمود ای ام سلیم من آنم که تو میطلبی وصی برادر و وصی پدر و وصی جدم محمد مصطفی م بیار سنک پاره سنک پاره بوی دادم او نیز در کف نهاد و آرد کرد و بسرشت و یاقوت سرخ کردانید انکشتری بر وی نهاد و نقش در روی پدید آورد فرمود در روی نکاه کن چون نکاه کردم نام حضرت رسالت و امیر المؤمنین و حسن و حسین بر روی ظاهر شده بود من تعجب کردم و کفتم معجزه دیکر بیان نمای وی برخاست و دست راست بلند کرد من عمودی از نور دیدم که بر هوا پیدا شد بیفتادم و بیهوش کردیدم پس آنحضرت شاخی مورد به بینی من داشت بهوش آمدم و آن شاخ مورد با منست و هنوز خشک نشده و من وصیت کرده ام که آنرا در کفن من نهند ام سلیم کوید که من عمر یافتم تا بخدمت امام زین العابدین رسیدم وی نیز همه معجزه را بمن نمود بصیرت و یقینم زیاده شد و دوستی ایشان با کوشت و خونم آمیخته کردید **معجزهٔ چهارم** مرویست که روزی جوانی کریان بمجلس شریف حضرت امام حسین حاضر شد حضرت فرمود باعث کریه ات چیست جوان کفت یا ابن رسول الله مادرم امروز وفات نمود و قبل از انکه وصیت کند او را موت دریافت و اموال او معلوم نشد و من از وی شنیدم که کفت من در وقت نزع روح وصیت نخواهم کرد اما کسی ترا خبر خواهد داد و اموال معلوم تو خواهد شد پس حضرت امام حسین فرمود ای یاران برخیزید تا بجانب آن ضعیفه رویم و مهمات آنجوان نمائیم پس حضرت با سایر دوستان و محبان روی بخانه آن پیره زن نهادند و چون بآنخانه داخل شدند آن پیره زن هنوز بر فرش خود خوابیده بود حضرت امام حسین دست بدعا برداشته حیات آن پیره زن از حق سبحانه و تعالی مسئلت نمود در ساعت پیره زن برخاست و بجای خود نشسته کلمه شهادتین بر زبان جاری ساخت بعد از آن روی بحضرت امام حسین نهاد و کفت [illegible] چه مقصود داری از حیات من حضرت فرمود وصیت کن حق سبحانه و تعالی ترا رحمت کند پیره زن کفت یا مولای من این قدر از اموال در فلان موضع مدفونست و ثلث آنرا انذر شما کرده ام و دو ثلث دیکر از آن پسر منست اکر دانیکه او از جمله محبان تست بالتسلیم وی کن و اکر او را محبت با تو نباشد دو ثلث دیکر را بهر کس که دانی قسمت کن زیرا که مخالفان را از اموال مؤمنان حق نمیباشد بعد از آن کفت یا ابن رسول الله استدعا دارم که بر من نماز کنی و باز بر بستر خود تکیه نمود و کفت اشهد ان لا اله الا الله وحده لا شریک له و اشهد ان محمدا عبده و رسوله و جان بحق تسلیم کرد و بعد از آن حضرت بر او نماز کذارد و در قبرستان بقیع دفنش کردند **معجزهٔ پنجم** مرویست که روزی امیر المؤمنین علی در خانه نشسته بود امام حسن و امام حسین طفل بودند یکی چهار سال داشت و یکی سه سال و هر دو بر زانوی پدر عالی مقدار خود نشسته بودند یکی بر دست راست و یکی بر دست چپ امام حسن بیرون رفته شاه ولایت روی مبارک با امام حسین کرد و کفت بکو یکی کفت یکی کفت بکو دو امام حسین کفت ای پدر شرم میدارم که بزبانیکه یکی کفته باشم دو بکویم که دوئی شرکست و شرک کفر است و کفر را مقام دوزخ جاودانست و مرتبه توحید که آن یکانکی هست تعلق باهل ایمان دارد و بهشت جاودانست چون این سخن بشنید او را بغایت خوش آمد و روی امام حسین را ببوسید بعد از آن امام حسین کفت ای پدر بزرکوار مرا دوست داری امیر المؤمنین کفت بلی یا ولدی امام حسین کفت ای پدر بزرکوار دو دوستی در یکدل کجا صورت بندد و یا دوستی خالق چکونه دوستی مخلوق جمع شود و چکونه با این شرکت طریق حقیقت و صدق و اخلاص و یقین درست باشد شاه ولایت از استماع این سخنان تعجب کرد و حضرت امام حسین را از سر زانوی خود بر زمین نشاند و در آنوقت حضرت امام حسین سه سال داشت بعد از آن شاه ولایت این سخنان را بخدمت حضرت رسالت عرض کرد او نیز بوسه بر روی حضرت امام حسین داد و او را بنواخت و فرمود ای فرزند شما را دوستی صوری دادم حق سبحانه و تعالی را دوستی معنوی **معجزهٔ ششم** نقلست که روزی اعرابی نزد حضرت امام حسین آمد و کفت ای [illegible] شتری کم کرده ام در فلان موضع و غیر آن چیزی ندارم تو فرزند رسول خدائی پدرت کم کرده را بصاحب میرساند حضرت فرمود من نیز ترا بنشانم هم بفلان موضع برو شتر خود را به بینی که در برابر کرکی سیاه ایستاده باشد عبد الله عباس که راوی این حدیث است بقول میکوید که آن مرد بتعجیل تمام روی بآنموضع نهاد که امام حسین نشان داده بود چون بدان موضع رسید شتر خود را دید

فج در کتاب بصائر الدرجات و کفایة المؤمنین است

ع در کتاب اربعین است

ع در کتاب اربعین مسطور است

معجزه امام حسین

که کرکی سیاه مانند کاو میش در برابر وی ایستاده اعرابی شتر را بگرفت و بخدمت امام حسین آورد و گفت ای امام معصوم انجنان که فرموده بودی
شتر خود را دیدم **معجزهٔ هفتم** روایتست که روزی جمعی از محبان حضرت امام حسین قصد سفر داشتند آنحضرت آنجماعت را از سفر کردن آنروز
منع نمود و گفت در فلان روز سفر کنید ایشان تعجیل نمودند قبل از آنروز سفر کردند چون اندک مسافتی از حوالی مدینه دور شدند جماعتی
قطاع الطریق بسر راه آنجماعت آمده ایشانرا خبر کردم و نهی نمودم از سفر نمودم از سفر کردن در آنروز و ایشان مخالفت کردند بعد از آن آنحضرت
برخواست و بحلبس والی مدینه آمد چون والی نظر بر آنحضرت افتاد بکمال توقیر و تعظیم آنحضرت بجای آورد و گفت یا ابن رسول الله شنیده ام که بعضی
ملازمان شما را در راه معقون ساخته اند حقسبحانه و تعالی اجر عظیم و ثواب جزیل دارد اگر دست بر آن دزدان بیابم همه را بقتل میرسانیدم حضرت
فرمود اگر خواهی ترا از ایشان خبر دهم والی گفت یا ابن رسول الله ایشانرا میشناسی حضرت فرمود بلی میشناسم حقسبحانه و تعالی اسرار عالمیانرا برما
آشکار کردانیده دقیقه از احوال آدمیان برما پوشیده نیست و اشاره کرد بشخصی که در پیش والی ایستاده بود و گفت اینمرد جمیع آنچه واقع شده میدانست
آنمرد مضطرب شد و گفت یا اباعبدالله الحسین از کجا معلوم شد ترا که من از آنجماعت و از حالات ایشان خبر دارم حضرت فرمود اگر علامات آنمرد که
بتمامی بگویم تصدیق میکنی گفت بخداوند عالمیان قسم که آنچه راست دانم بگویم و آنرا مخفی ندارم حضرت فرمود در وقتیکه از مدینه بیرون رفتی و فلان
همراه بودند و اظهار جمیع علامات و حالات ایشان نمود و گفت چهار کس از اعیان مدینه و باقی از اوباش مدینه والی گفت قسم بصاحب بیت الله
الحرام اگر راست نگوئی غلامانرا بفرمایم تا گوشت اعضای ترا بضرب خنجر و شمشیر متلاشی کنند گفت والله ای امیر که حسین راست میگوید گویا که در آنمجلس حاضر
بوده پس والی امر با حضار آنجماعت کرد و چون جمیع را حاضر کردند از یکیک ایشان اقرار گرفت و همه را بقتل در آوردند **معجزهٔ هشتم** از امام محمد باقر
روایتست که بعد از امیر المومنین و امام حسن جمعی از شیعیان بخدمت امام حسین رفتند و گفتند یا ابن رسول الله از معجزات که پدرت کا ظاهر مینمود
میخواهیم چیزی از شما نیز مشاهده کنیم فرمود اگر پدر مرا ببینید میشناسید گفتند بلی ما بخدمت او مشرف شده ایم و او را میشناسیم پس پرده که آنجا
بود بر داشت و فرمود که نظر کنید چون نظر کردیم دیدیم که آنحضرت به بهترین هیاتی نشسته است پس پرده را فرو گذاشت حضار گفتند شهادت
میدهیم بانکه او خلیفه بحق بود و تو پسر او و امام بحقی سلام علیک و علیه **معجزهٔ نهم** از حضرت امام زین العابدین مرویست که روزی
اعرابی بقصد ملازمت حضرت امام حسین بمدینه آمده در اثنای راه با زوجه اش مباشرت کرده بود و قبل از غسل کردن بخدمت آنحضرت حاضر
شد و در این آمدن غرضش امتحان حال آنحضرت بود در امامت چون نظر امام حسن بر اعرابی افتاد گفت یا اخا العرب شرم نمیداری که با اینحال نزد
امام زمان خود میآئی گفت حالم چیست آنحضرت گفت در راه با زوجه ات در فلان موضع مباشرت کردی و الحال جنب اینجا ایستاده اعرابی گفت
یا ابن رسول الله غرضم معلوم شد و مدعای من حاصل کردید اشهد انک ابن رسول الله و وصیه پس از مجلس بیرون رفت و بعد از غسل مراجعت
نمود و جواب مسائل مشکله خود را از آنحضرت پرسید **معجزهٔ دهم** جابر انصاری روایت میکند که روزی نزد مولای خود حسین بن علی
بودم که مردی از شام آمد پاره از زیت نیکو بجهة آنحضرت آورد و چون حضرت امام حسین در آنجا نگریست گفت این زیت حرامست گفت چرا
ای سید من این از پاکترین زیت اهل شامست گفت از برای انکه موشی در وی افتاده بوده پس امام حسین تا میر اوارش بسیار نمود و فرمود
تا ویرا عطا دادند و آنمرد روی بشام نمود و چون بشهر خود رسید آنچه باقی مانده بود از آن زیت در آن نظر کرد موشی بزرگ در آن مرده دید شامی گفت
اشهد انکم اهل بیت النبوة و معدن الرساله پس اسباب املاک خود را بفروخت و عیال خود را برداشته نزد امام حسین آمد و از جمله موالیان
آنحضرت شد **معجزهٔ یازدهم** ام سلمه روایت میکند که در آنوقت که حضرت امام حسین متوجه عراق بود گفتم یا ابن رسول الله رفتن
ترا بجانب عراق مصلحت نمیبینم زیرا که من از رسول خدا شنیده ام که گفت فرزندم حسین در عراق ظلما مقتول کردد و قدری خاک از آنموضع
که مقتل آنحضرتست بمن داده فرمود که هرگاه مشاهده کنی که آنخاک مستحیل بخون شده باشد یقین بدان که حسین من شهید شده است
و من آنخاک را در شیشه کرده ام و الحال آن شیشه در نزد منست امام حسین فرمود بخدا سوگند که من یقین میدانم که در عراق کشته خواهم شد
مکرر اینخبر را از جد بزرگوار و پدر عالیمقدار خود شنیدم اگر بجانب عراق نروم همچنین میدانم که کشته میشوم بعد از آن گفت یا ام سلمه اگر
میخواهی که آنموضع را که با من مقاتله کنند و خوابگاه من آنجا باشد بتو نمایم پس دست بر روی من کشید رفع حجاب از نظر من شد نگاه کردم صحرای
مهیبت دیدم که سکان چهار چشم باطراف آن میگردیدند حضرت امام حسین از آن زمین قبضه خاک بر داشت و بمن داد من نیز او را در شیشه

ف خ
در کتاب بصایر الدرجات
و کفایة المؤمنین است

ف خ
در کتاب بصایر الدرجات
و کفایة المؤمنین است

حلس
در کتاب قصص الانبیا
مسطبه

کردم

کردم پس گفت ای ام سلمه روزی که این خاک در شیشه منقلب گردد بخون بدانکه مرا شهید کرده باشند و چون حضرت امام حسین بجانب عراق رفت
من هر روز در آن شیشه نگاه میکردم چون روز عاشورا بعد از ظهر در آن شیشه خون رنگین بسته دیدم دانستم که آنحضرت را شهید کرده اند و از آن روز
هر سنگی کلوخی را که برمیداشتم در زیر آن خون تازه میدیدم **معجزه دوازدهم** مرویست که چون روز هشتم محرم الحرام از سال قضیه کربلا از لشکر
گاه امام حسین آب نماند و آن لشکر به تشنگی مبتلا شدند و اطفال فریاد العطش بر کشیدند امام حسین برخاست و بموضعی تشریف ارزانی
داشت و گفت این موضع را بکنید چون قدری کندند چشمه آب شیرین پیدا شد و همه لشکر از آن سیراب شدند و مرکبان را نیز سیراب کردند و مشکها را
نیز پر آب ساختند باز آن چشمه ناپیدا شد و هر چند طلبیدند از آن نشان نیافتند **معجزه سیزدهم** روایتست که در ایام ماه محرم امام حسین فرموده
بود تا بر گرد لشکرگاه خندقی بکنند تا مصاف از یکجانب باشد و حرم از یکجانب تا از تعرض بیگانه ایمن باشند و آن خندق را پر هیزم ساخته بودند در محل
فرمود که آتش در آن انداختند تا کسی شبخون نیاورد اما چون آتش زبانه کشیدن گرفت مالک بن عروه بر اسپی نشسته بود و پیش راند و گفت ای حسین
پیش از آتش آن سرای این آتش در خود زدی امام حسین فرمود که کذبت یا عدو الله دروغ گفتی ای دشمن خدا الحال بهر که من به رب رحیم روم و تو بهشت
مسلم عوسجه گفت یا بن رسول الله اجازت ده تا تیری بر دهن او زنم امام حسین گفت نخواهم که در حرب پیش دستی کرده باشم اما تو قدرت حق سبحانه و تعالی را
مشاهده کن پس روی مبارک بقبله دعا کرد و گفت اللهم جره الی النار یعنی خداوندا او را بسلسله عقوبت در کش پیش از بازگشت او بآتش عقبی
او را چاشنی از آتش دنیا بچشان فی الحال بحکم دعوة المظلوم مستجابة اثر اجابت ظاهر شد و اسپ او پای بسوراخی فرو شد و او بجانب سفلی متمایل
گشت و عنان از دست داده پایش در رکاب بماند و اسپ بهر طرف میدوید تا بکنار خندق رسید و او را در میان آتش انداخت خروش از
مردمان بر آمد **معجزه چهاردهم** نقلست که چون مالک در آتش افتاد حضرت امام حسین سجده شکر بجای آورد و گفت خدایا ما اهل بیت
و ذریه نبی توایم داد ما از این ظالمان بستان ابن اشعث آواز داد که الحسین را با پیغمبر چه خویشی است که هر ساعت لاف میزنی حضرت از روی
غیرت بر آشفت و از سر نیاز با کریم بی نیاز خداوند بنده نواز مناجات کرد و گفت خدایا ابن اشعث قطع نسب من میکند مرا فرزند پیغمبر تو نمیداند
فامته فی الیوم عاجلا پس در همین روز خاری بوی نمای و رگ جانش را قطع کن هنوز دعا باسمان اجابت نرسیده بود که شهباز قضا از فضای
عالم تقدیر در رسید فی الفور در باطن آن ناپاک تقاضا ظاهر گشت و از مرکب فرود آمد و بقضای حاجت مشغول شد کژدم سیاه بامر الله نیش
بر عورت آن تباه دل زد و مکشوف العورة در میان نجاست میغلطید تا جان پلید از بدنش جدا شد **معجزه پانزدهم** در همانساعت جعده
ابن قرئی پیش راند و آواز که الحسین این آب فرات که می بینی چون دریای مواج میرود بخدا که از آن قطره نچشی تا هلاک شوی امام حسین چون
این سخن شنید آب در دیده کرد و گفت اللهم امته عطشانا خدایا او را تشنه بمیران فی الحال اسپش رم کرد و او را بینداخت و بر خاست
و پیاده در پی اسپ دوید و تشنگی بر او غالب شد العطش میگفت و هر چند آب بلب میرسانید نتوانست خورد تا در آن تشنگی بجهنم واصل شد
معجزه شانزدهم روایتست که در روز چهارم کربلا امام حسین بکنار فرات تشریف برده بودند که آب بیاشامند شخصی زرعه نام تیری
بجانب امام حسین انداخت بر کام آنحضرت آمد امام حسین مشت از خون پر میکرد و بجانب آسمان میافشاند و میگفت خدایا تشنگی بر این خونخوار
حقتعالی تشنگی بر شکم او گماشت و سرما بر پشت او فریاد از حرارت اندرون و از برودت و سردی بیرون میکرد و در پشت او آتشدان نهاده
بودند و او از حرارت اندرون فریاد میکرد و قدحی بزرگ میآوردند پر سویق و آب و شیر که اگر پنجاه کس بخوردی همه را کافی بود آن ملعون همه آنقدحرا
میخورد و دیگر باره میگفت مرا آب دهید که تشنگی مرا هلاک کرد تا شکمش ترکید و بجهنم واصل گردید **معجزه هفدهم** مرویست که عمر علیه اللعنه
بچندین مدت پیش از واقعه کربلا هرگاه بمسجد میآمد هر که نظر بر او میافتاد میگفت هذا قاتل حسین بن علی یعنی این ملعون کشنده حسین
بن علی است تا آنکه روزی بخدمت امام حسین آمد و گفت این سفیها از الحال گمان میبرند که من قاتل تو خواهم بود آنحضرت تبسم نموده در جواب گفت آنجماعت که
این سخن بزبان میرانند سفیه نیستند کلمه حقی که ظهور خواهد یافت بر زبان ایشان جاری میگردد و لیکن یقین بدان ای عمر که بعد از من بسیار گندم از
گندم عراق سیر نخواهی خورد و زندگانی تو بعد از من نخواهد بود مگر اندکی و آخر چنان شد که حضرت خبر داده بود تا بدرک فرصتی مختار رسید اشد آن
یک از آن ملاعین خصوصا عمر سعد علیه اللعنه را بجهنم فرستاد که بهتر از آن ممکن نبود و همان وجهیکه حقتعالی واقعه یحیی بن زکریا را از طایفه
بنی اسرائیل کشیده بود در این امت از این ملاعین کشید چه بعینه این واقعه مثل آن واقعه بلکه بمراتب از آن عظیم تر و شنیع تر بود **معجزه هیجدهم**

معجزهٔ امام حسین

سلیمان اعمش روایت میکند که در طواف خانهٔ کعبه شخصی را دیدم که میگوید بار خدایا مرا بیامرز اگرچه دانم نخواهی آمرزید پس رفتم و گفتم ای مرد این
چه نومیدیست که تو در این قسم جای چنین حرف میگویی جواب گفت گناه من بزرگست گفتم از کوه تهامه بزرگتر است گفت بلی پس باش تا بیرون
رویم گناه خود را بتو نقل کنم پس چون از مسجد بیرون آمدیم گفت بدانکه من یکی از بدکارانم که در لشکر عمر سعد بودم و یکی از آن چهل سرداران که
با سر مبارک امام حسین که بدمشق رفتیم و در آن راه بدیری رسیدیم فرود آمدیم و در آنجا نشستیم تا چیزی بخوریم دیدیم دستی پیدا شده
بر آن دیوار این بیت را نوشت که اترجو امة قتلت حسینا شفاعة جده یوم الحساب یکی از ما برجست که آن دست را بگیرد آن دست غایب شد
باز بخوردن مشغول شدیم باز دیدیم که آن دست پیدا شد و در پهلوی آن بیت نوشت فلا والله لیس لهم شفیع وهم یوم القیمة فی العذاب این
نوبت چند کس جستند که آن دست را بگیرند باز غایب شد سیم بار پیدا شده نوشت وقد قتلوا الحسین بحکم جور وخالف حکمهم حکم الکتاب و
آن خوردن را بر ما حرام کرد **معجزهٔ نوزدهم** مرویست که صاحب آن دیر نوری دید که از سر امام حسین باسمان میرود ده هزار دینار بعمر سعد داد
و آن سر مبارک را زیارت کرد بعد از آن مسلمان شد و هرکه با او بود همه اسلام آوردند روز دیگر عمر سعد خواست که آن زرها را در مصرفی صرف کند
تمام سنگ و سفال شده بود و بر بعضی نقش بود که سیعلم الذین ظلموا ای منقلب ینقلبون و بر بعضی از آنها این آیه نقش بود ولا تحسبن الله غافلا عما
یعمل الظالمون چون عمر سعد آنرا دید گفت خسر الدنیا والآخرة و وصیت کرد که آنرا از اینها اندازید ابن اعمش گوید که چون آن شخص نقل این حکایت
کرد گفتم که از من دور شو که مبادا با آتش تو بسوزم **فصل** مولینا احمد اردبیلی در کتاب حدیقة الشیعه نقل کرده که جمعی از ثقات بغدادی
روم رفته بودند نقل میکردند که بیت اول این سه بیت را بر دیوار کلیسا نوشته دیدیم از خادمان آنجا پرسیدم که این بیت را بر این دیوار
چه وقت نوشته اند گفتند که ما از پدران خود شنیدیم که سیصد سال قبل از آنکه محمد مبعوث شود این بیت را در این دیوار نوشته
دیده بودند **معجزهٔ بیستم** در شواهد آورده که یکی از ملاعین در مدینه خطبه خواند و در قتل امام حسین بشاشت کرد آنشب در مدینه آواز
شنید و صاحب آواز را ندیدند و سه بیت شنیدند که میخواند یکی از آن ابیات اینست که ایها القاتلون جهلا حسینا ابشروا بالعذاب
والتنکیل یعنی ای کشندگان حسین از روی جهل و سفلی بشارت باد شما را بعذاب دوزخ و به بند مقید بودن در صحن سجین و ترجمهٔ بیت
دیگر آنست که هرکه در آسمانست بر شما نفرین میکند از ارواح انبیا و ملائکه و گروه مقربان و معنی بیت سیم چنین است که شما لعنت کرده شده اید
بزبان پسر داود یعنی سلیمان پیغمبر و بزبان عیسی که صاحب انجیل است **معجزهٔ بیست و یکم** مرویست که شمر علیه اللعنه بعضی از زینة آلات
که اهل حرم داشتند از آنحضرت با مبلغی طلا و نقره که با ایشان مانده بود تصرف نمود چون بکوفه رسیدند زرگر را دیدند که بجهت زنان خود
چیزها بسازد و از آنها هرچه را بآتش برد چون نگاه کرد مس شده بود و شمر علیه اللعنه را خبر کردند گفت در حضور من چیزی در آتش گذار تا صدق
تو مرا معلوم گردد پس در حضور آن ملعون پاره از آن طلا آتش گداخته همان مس بیرون آمد شمر آیه خسر الدنیا والآخرة ذلک هو الخسران المبین را
خواند دانست که بعذاب ابدی گرفتار خواهد گردید **معجزهٔ بیست و دویم** ایضا منقولست که همان شمر علیه اللعنه مقداری از زر سرخ در میان
بارهای حضرت امام حسین یافته بود و بعضی از آن بدختر خود بخشید و دختر وی آنرا بزرگری داد تا از برای وی زیور سازد چون زرگر آن زرها
را بآتش برد در آتش هبا و ناچیز شد چون شمر آنرا شنید زرگر را طلبید باقی زر را بدو داد که این در حضور من بآتش نه چون زرگر آنرا
در آتش نهاد ناچیز شد **معجزهٔ بیست و سیم** از منهال بن عمرو روایتست که گفت بخدا قسم که در آنروز که سر حضرت امام حسین را بردند
بدمشق بموضعی رسیدند شخصی سوره کهف میخواند باین آیه رسید که ام حسبت ان اصحاب الکهف والرقیم کانوا من آیاتنا شنیدم که سر
مبارک امام حسین بزبان فصیح میگفت اعجب من اصحاب الکهف قتلی و حملی یعنی عجبتر از اصحاب کهف و قصه ایشان شهادت من و آوردن
سر منست **معجزهٔ بیست و چهارم** در شواهد زید بن ارقم نقل کرده که چون سر حضرت امام حسین را در کوچهای کوفه میگردانیدند
من در غرفه خانه خود بودم چون آن سر برابر من رسید از سر شنیدم که میخواند ام حسبت ان اصحاب الکهف والرقیم کانوا من آیاتنا عجبا از
هیبت این حال موی بر اعضای من برخاست و ندا کردم که والله این نسبت یا ابن رسول الله امر تو عجیبتر است **معجزهٔ بیست و پنجم** یکی از
ثقات نقل کرده که چون سرها را بدر کوفه رسانیدند بسر نیزها در سانیدند از نیزها فرو میگرفتند من نزدیک سر امام حسین بودم دیدم که
لب مبارک آنحضرت بتمجید گوش فرا داشتم این آیه تلاوت میفرمود ولا تحسبن الله غافلا عما یعمل الظالمون **معجزهٔ بیست و ششم**

حق فج
در کتاب کشف الغمه و بصائر الدرجات ملیاشه

ظش هد ص
در کتاب جامع الاسرار و روضة الواعظین و بصائر الدرجات ملیاشه

حق
در کتاب کشف الغمه ملیاشه

ظش
در کتاب جامع الاسرار ملیاشه

زمخشری در کتاب ربیع الابرار از هند خواهرزاده ام معبد روایت کرده که ام معبد نقل کرده که حضرت رسالت در خیمهٔ من خواب کرد
چون بیدار شد آب طلبید و هر دو دست مبارک خود را بشست و مضمضه کرد و آب مضمضه را در جامیکه طرف خیمه بود ریخت چون بامداد کردیم
دیدیم که در آنموضع درختی بزرگ رسته و میوه بار آورده بسیار بزرگ و بوی آن چون بوی عنبر طعم آن چون شهد ناب اگر گرسنه
بخوردی سیر شدی و اگر تشنه تناول نمودی سیراب شدی و اگر بیمار خوردی شفا یافتی و هیچ شتر و گوسفند برگ آنرا نخوردی مگر آنکه شیر وی زیاد
شدی و ما آنرا شجرهٔ مبارکه نام نهادیم و از همسایها بطلب شفای بیماران بسوی ما آمدندی و از میوه آن فرا میگرفتند یکروز بامداد آمدیم
میوه های آن ریخته بود و برگها خشکشده جزع بسیار کردیم ناگاه خبر وفات حضرت رسالت رسید و بعد از آن میوه میداد اما اندک و
از آن واقعه سی سال گذشت یکروز بامداد دیدیم که از بیخ تا شاخ وی همه خار بار آورده است و میوه های آن فرو ریخته ناگاه خبر قتل امیر المؤمنین
رسید و بعد از آن دیگر آن درخت میوه نداد اما از برگ آن نفع میگرفتند و بیماران از آن شفا می یافتند تا یکبار بامداد کردیم دیدیم که
از ساق وی خون خالص روان شد و برگهای او پژمرده گشته گفتیم آه این نوبت حادثه عظیم واقع شده و چون شب در آمد نوحه و زاری
از زیر آن درخت میشنیدیم و کسی را نمیدیدیم بسیار از آن حالت مغموم و مهموم و ملول و محزون بودیم ناگاه خبر قتل امام حسین بما رسید
بسیار بگریستیم و مراسم مصیبت تمام نمودیم **معجزهٔ بیست و هفتم** در کنز الغرایب روایت شده که یهودی بود دختری داشت جمیله
ناگاه مرضی بوی عارض شد هر دو چشمش نابینا شد و امراض و علل دیگر ویرا فرو گرفت چنانچه دست و پایش از کار برفت پدرش را در
خارج شهر بوستانی بود ویرا جهة تبدیل مکان و تغییر آب و هوا بدان موضع برد تا باشد که هوای آنجا بعضی بیماریهای او را زایل گرداند
و دختر در آن بوستان ساکن شد و پدرش دایم پیش وی میبود و او را بانواع سخنان تسلی میداد روزی پدر بضرورتی متوجه شهر شد
و دختر را در آن باغ تنها بگذاشت قضا را حتم پدر بفیصل نیافته شب در شهر بماند و دختر در زیر درختی شب تنها بگذرانید علی الصباح از درخت
دیگر آواز مرغی شنید که زار زار مینالد دختر نیز از بیماری خود نالان بود چون ناله مرغ استماع نمود بجانب وی میل کرد و دردی عجیب
در دل وی پدید آمده خود را بآواز آن مرغ بپای درخت رسانید و با آنکه چشم نداشت سر بالا کرد و توجه بدرخت نمود قضا را قطرهٔ خون
بر چشم وی چکید فی الحال آن چشم روشن گشت در نگریست مرغی دید که قطرات خون از بال او میچکید ناگاه قطره بر دست وی چکید که راست شد
دست فرا پیش داشت تا قطره دیگر بر دستش چکید در چشم مالید نیز روشن شد قطره دیگر فرا گرفت و در دست دیگر مالید و قطره
در پای مالید روان شد دختر درست و روشن چشم برخاسته گرد باغ میگشت و بهر طرف طواف مینمود پدرش باز آمد زنی دید که گرد باغ میگردد
بجانبش رسید که ای دختر مستور پرسید که ای زن تو کیستی و در این باغ دختری داشتم نابینا و شل و اعرج او کجا رفت دختر پیش پدر باز آمد و گفت
یا ابتا انا بنتک ای پدر منم آن دختر معلول مبتلای تو پدر از شادی بیهوش شد و چون بخود آمد کیفیت قصه درخواست نموده دختر تمام حکایت باز
گفت و پدر را بزیر آن درخت آورد که آن مرغ در آنجا بود یهود نگاه کرد مرغی دید پر و بال خون آلوده گفت ایها الطیر المبارک ما حالک ای مرغ همایون
بال فرخنده فال خجسته حال این خون بر بال تو از چه است و از صحت این خون از کجاست مرغ بالهام الهی جهة آنکه سبب هدایت یهودی گردد گویا
شد و گفت ما جمعی از طیور از آشیانها بدر و وز برخاستیم تا بطلب آب و دانه خود رویم هر مرغی بگوشه بیرون رفتند و نیمروز بود که از غایت حرارت
هوا اکثر ایشان بر درختی که در فلان بادیه بود جمعشده هر یک از آنچه خورده بودند خبر میدادند ناگاه ندا رسید بما بر حسب فهم ما که ای مرغان
امام حسین بن علی را زناب آفتاب کربلا بریان شده بود شما تنعم بودشما بناه لسایه آورده اید اهل آسمان و زمین بماتم و مصیبت مشغول شدند
و شما در غم آب و دانه مانده اید ما بالهام الهی بکربلا روان شدیم چون رسیدیم شاهزاده حسین را شهید کرده بودند و خون هنوز از تن شریف
وی میرفت ما جمله بروی بگریستیم و من خود را بروی افکندم پر و بال خود را در وی مالیدم این الخون است که از بال من میچکد و هر جا قطره چکید
از آن خیر و برکت حاصل شد یهودیکه این سخن شنید گفت اگر جد حسین حق نبودی این برکت در فرزندان او یافت نشدی و فرزند من از یمنت
قطرات خون مبارک فرزند او حسین صحت نیافتی پس با تمام اهل خود بدایرهٔ اسلام بر آمد و چون سبب اسلام وی پرسیدند بحکایت
بشرح و بسط باز میگفت **معجزهٔ بیست و هشتم** در تاریخ ابو حنیفه دینوری مذکور است که عمر سعد سر امام حسین را بخولی بن یزید
اصبحی داد خولی سر آنسرور را برداشته روی بکوفه نهاد او را منزلی بود در یک فرسخی کوفه در منزل خود فرود آمد و زن او از انصار بود و اهل

بیت را بجان و دل دوستدار خولی از وی خبر رسید و سر امام حسین را آورده در تنور پنهان کرد و بیامد و بجای خود نشست زن پیش آمد پرسید
که در این چند روز کجا بودی گفت شخصی یاغی شده بود بحرب وی رفته بودیم زن دیگر هیچ نگفت و طعام بیاورد تا خولی بخورد و بخفت و آن زن را عادت
چنان بود که بنماز شب برخواستی و تهجد گذاردی چون در آنشب برخواست بجهت عادت بدان خانه که تنور بود آمد خانه را مشابه روشن دید
گویا صد هزار شمع و چراغ در آن افروخته اند چون نیک در نگریست دید که روشنائی از آن تنور بیرون میاید از روی تعجب گفت سبحان الله
من در این تنور آتش نکرده ام و دیگری را نفرموده ام این روشنائی از کجاست و در آن حیرت دید که نوری بسوی آسمان میرود و تعجب او زیاده گشت
ناگاه چهار زن دید که از آسمان فرود آمدند و بسر تنور شدند یکی از آن چهار زن در تنور رفت و آنسر را بیرون آورده میبوسید و در میان سینه
خود نهاد و میمالید و میگفت ای شهید مادر و ای مظلوم مادر حق سبحانه و تعالی در قیامت داد من از کشندگان تو بستاند تا داد من نستاند دادار قائمه
عرش بر نگیرم و آن زنان دیگر بسیار بگریستند و آخر آنسر را در تنور نهاده غایب شدند زن انصار برخواست و بر سر تنور آمد و سر را بیرون آورد و
نیک در نگریست چون سر امام حسین را بسیار دیده بود بشناخت نعره بزد و بیهوش شد و بیفتاد در آن بیهوشی چنان دید که هاتفی آواز داد
که برخیز که ترا بگناه شوهرت مؤاخذه نخواهند کرد و زن از هاتف پرسید که این چهار زن که بسر تنور آمدند و گریه و زاری کردند کیان
بودند ندا رسید که آن زن که سر برداشت و بر روی سینه مالید و بیشتر از همه بگریست و میمالید فاطمه زهرا بود و آن دگر مادرش خدیجه کبری سیم
مریم مادر عیسی چهارم آسیه زن فرعون پس آن زن با خود آمد کسیر اندید آنسر را برگرفته میبوسید و مشک و زعفران و گلاب بشست و غالیه و کافور
بیاورد و بر روی مالید و گیسوی مبارک شاهزاده را شانه کرد و در موضعی پاک نهاد و بیامد خولی را بیدار کرد و گفت ای ملعون دون ای مطعون ازل
این سر کیست که آورده و در این تنور نهاده آخر این سر فرزند رسول خداست برخیز که از زمین و آسمان فغان برخاست و فوج فوج ملائکه می
آیند و زیارت این سر بجای آورده گریه و زاری مینمایند و بر تو لعنت کرده توجه بفلک میفرمایند و من بیزارم از تو در اینجهان و آنجهان پس
چادر در سر افکنده قدم از خانه بیرون نهاد خولی گفت ای زن بکجا میروی و فرزندان را یتیم میکنی گفت ای لعین تو فرزندان مصطفی را یتیم کردی
و باک نداشتی که فرزندان تو هم یتیم شوند پس آن زن برفت و دیگر هیچکس از وی نشان نداد **معجزهٔ بیست و نهم** ابوالحنون روایت میکند که
هر شب سرهای شهیدان کربلا پنجاه مرد موکل بودند شبی من در میان آنها بودم نگاهبانان همه بخفتند و مرا خواب نمیبرد ناگاه از جانب آسمان
صدائی شنیدم که نزدیک بود که جهان زیر و زبر گردد مردی سفید جامه نورانی بلند بالائی گندم گون دیدم که از آسمان بزیر آمد و سر خود را
برهنه کرده سر امام حسین در صندوقی بود از آن صندوق بیرون آورد و بر روی او بوسه میداد و میگریست من برخاستم و متحیر شده خواستم که آنسر را
از وی بستانم و در صندوق نهم پیش از آنکه موکلان بیدار شوند چون پیش رفتم یکی بانگ بر من زد که گستاخی مکن و پیش میا که این آدم صفی است
که بماتم فرزند حبیب خدا آمده ناگاه نعره شنیدم که نوح نجی فرود آمد همچنین ابراهیم و اسمعیل و اسحق فرود آمدند و در آخر حضرت سید انبیا و حیدر
کرار و امام حسن و حمزه و جعفر طیار همه گیسوان باز کرده و نزول نموده بیک آنسر را برداشته تعظیم کردند پس کرسی از نور بیاوردند و مسافر عرش
یعنی سید رؤف رحیم محمد که آفرینش همه خاکش هزاران آفرین بر جان پاکش بر آن کرسی نشست و انبیا گرداگرد او بر زمین بنشستند پس فرشته
پدید آمد شمشیری بیک دست و عمودی آتشین در دست دیگر آن فرشته دست مرا بگرفت فرا برآورد که یا رسول الله من دوستدار خاندانم و مرا
انبوه با کراه همراه آوردند آن فرشته بر روی من زد که موضع طپانچه سیاه شد حضرت رسول آن فرشته را گفت دست از وی بدار فرشته مرا
بگذاشت من بیهوش شدم تا صبح مدید چون بهوش آمدم از آن نگاهبانان هیچ اثری پیدا نبود و سر امام حسین در صندوقی نهاده هر جا گرداگرد
آن صندوق تودهای خاکستر بود راوی گوید که چون بامداد شد ابوالحنون را طلبید دید که نیمه روی او سیاه است احوال پرسید ابوالحنون هر چه
دیده بود باز گفت و آهی بکرد و بیفتاد و جان بداد نگاه کردند زهره او ترکیده بود و اهل آن لشکر ترسیدند بعضی از آمدن پشیمان شدند
و جز رفتن چاره ندیدند **معجزهٔ سی ام** ابو سعید دمشقی روایت کند که من همراه آن جماعت بودم که سر امام حسین را بشام میبردند چون نزدیک
دمشق رسیدند خبری در میان مردم افتاد که مسیب بن قعقاع خزاعی لشکری جمع کرده میخواهد که شبیخون آورد و سرها را باز ستاند سروران
لشکر مضطرب گشته با احتیاط تمام میرفتند شبانگاه بمنزلی رسیدند در آن منزل دیری محکم دیدند رای ایشان بدان قرار گرفت که آن دیر را پناه
سازند تا اگر شبیخون آرد کاری نتوانند کرد راوی گوید که شمر بدر دیر آمد و نعره زد پیری که سر کرده اهل دیر بود بالا بر آمده نگاه کرد لشکری

معجزه امام حسین

دید گرد اگرد دیر سوار ایستاده و شمر در پیش دیر نعره میزند پرسید که این چه لشکر است و شما چه کسانید شمر گفت ما از ملازمان یزیدیم
و از کوفه بدمشق میرویم پیر گفت بجهة چه مهم متوجه شام شده اید گفتند در عراق شخصی بر یزید یاغی شده ما بحرب وی رفتیم و او را با کسان وی کشتیم
و اینک سرهای ایشان بر نیزه کرده ایم و اهل بیت او را نیز همراه آورده ایم تا پیش یزید بریم پیر نگاه کرد سرها دید بر سر نیزه فرمود سر مهتر ایشان کدامست
اشاره بسر امام حسین کردند پیر در نگریست هیبتی عظیم از سر آنسرور در دل وی افتاد و گفت چرا درین جا آمده اید شمر گفت شنیده ایم جمعی
اتفاق کرده اند که بر ما شبیخون آورند و سرها و اسیران از ما بربایند میخواهیم که امشب پیش تو در آئیم پیر گفت شما لشکر بسیار دارید و درین کنج گنجایش این
لشکر ندارد شما این سرها و عترت را بدرین دیر آرید و گرد دیر فرو گیرید و آتشها بر افروزید و هشیار و بیدار باشید تا از شبیخون ایمن باشید و دزدان
چون بیایند و مطلوب خود نبینند باز گردند و کسی چه داند که بر دیر دست ندارد شمر گفت نیکو میگوئی پس سر امام حسین را در صندوقی محکم نهادند
قفلی بر آن زدند و هر کرا از لشکریان گفتند که همراه صندوق بدیر در آئید و شب آنجا باشید هیچکس قبول نکرد چه از واقعه ابو الحتوف ترسیده بودند
اینقدر کردند که صندوق را بدیر در آوردند و در خانه مضبوط کردند و قفلی گران بر آن زده برفتند و امام زین العابدین با اهل بیت در آمدند و پیر دیر
ایشانرا منزل نیکو فرود آورد و صندوق را که در خانه نهاده بودند پیر گرد اگرد آنخانه میگشت و میخواست که سر مبارک شاهزاده را در نزدیک ببیند
ناگاه دید که آنخانه که سر مبارک امام حسین در وی است شمع و چراغ روشن شد پیر متعجب گشت و گفت آیا این روشنی از کجاست قضارا در پهلوی
آنخانه خانه دیگر بود که روزنی در آنخانه داشت پیر بدانخانه در آمد و از آن روزن نگاه کرد دید که روشنی هر ساعت زیاده میگردد تا بحدی رسید که هیچ
دیده تاب مشاهده آن نداشت و بعد از غلبه نورانیت سقف آنخانه بشکافت و عماری نازل گشته از آنجا خاتونی خوبروی بیرون آمد و با وی کنیزان
بسیار بود که هیچکدام بجواری دنیا نسبت نداشتند و ندا میزدند که طرقوا طرقوا راه دهید که مادر همه آدمیان یعنی حوا صفیة الله میرسد و بعد
دستور حرم محترم خلیل الله مادر اسحق و هاجر والده اسمعیل فرود آمدند آنگاه راحیل مادر یوسف و صفورا دختر شعیب و کلثوم خواهر موسی و آسیه
زن فرعون و مریم مادر عیسی نزول نمودند ناگاه خروشی بر آمد و عماری در آن خدیجه کبری و بعضی از ازواج طاهرات حضرت محمد فرود آمدند و
آنسر را از صندوق بیرون آورده یکیک زیارت کردند که ناگاه ناله و زاری عظیم پیدا شد و عماری نورانی پدید آمد و یکی بانگ بر پیر زد
که ازین سوراخ دور شو و نگاه مکن که خاتون قیامت میآید پیر از حیرت بیخود شد چون با خود آمد حجابی در پیش نظر وی بود که سر را از آن زنان میدید
اما فریاد و خروش ایشانرا می شنید آواز یکی از آن زنان میآمد که السلام علیک ایها المظلوم مادر و الشهید مادر و المهموم و الغریب مغموم مادر
ای نور دیده من و ای فرزند پسندیده من غم مخور که من داد تو از خصمان تو بستانم و شعله غضب را بآب انتقام فرو نشانم پیر ترسا از استماع
اینسخنان بیهوش شد و چون بهوش آمد از آن عماره ها و اهالی آن نشانی ندید برجاست و از آنخانه بیرون دوید و قفل که مدبران بر آن
در زده بودند در هم شکست و بخانه در آمد و قفل صندوق را نیز شکسته و پیش صندوق در خاک غلطیده بسیار بگریست پس سر آنسرور را بیرون
آورده بمشک و گلاب شست و بر سر سجاده نهاد و شمع روشن کرده پیش آن آورد و بدو زانوی ادب در آمده در آنسر نظاره میکرد و دیگر بزاری
میگفت ای سرور عالم و ای مهتر بهترین آدم چنان گمان میبرم که تو از آنجماعتی که وصف ایشان در توریة موسی و انجیل عیسی خوانده ام بحق آن
خدائیکه ترا اینجاه و منزلت داده که محرمان سرادق عصمت بزیارت تو میآیند و خاتون سراپرده نبوت برای تو زاری مینماید که مرا خبر کن که چه
کسی فی الحال بفرمان حضرت ذو الجلال سر امام حسین بسخن در آمد و گفت ای پیر انا مظلوم من ستم رسیده ام انا مهموم من غم دیده ام و محنت کشیده ام
انا مقتول من به تیغ دشمنان کشته شده ام انا غریب من از وطن بیخانه آواره گشته ام پیر دیرانی گفت زدنی یعنی صفت خود را زیاده ازین بیان
فرما سر امام حسین گفت ای پیر از حال حسب و نسب میپرسی یا از سوز تشنگی و تعب سؤال میکنی از نسب میپرسی انا ابن نبی المصطفی من پسر پیغمبر برگزیده ام
انا ابن ولی المرتضی من پسر ولی پسندیده ام بیت من نور دو چشم مصطفایم فرزند علی مرتضایم سر دفتر خاندان خویشم برگزیده حضرت خدایم
بی بی که غریب مستمندم مظلوم شهید کربلایم پیر دیرانی که اینسخن استماع نمود فی الحال مریدان خود را طلبید ایشان هفتاد تن بودند و
صورت حال با ایشان باز گفت ایشان فریاد بر کشیدند و جامها بدریدند و باتفاق پیش امام زین العابدین آمدند و یکبار زنارها
بریدند و کلمه شهادت بزبان راندند و دست و پای شاهزاده را ببوسیدند و گفتند یا ابن رسول الله اجازت فرما تا از دیر بیرون رفته بشبیخون
رفتیم و دل خود را ازین مدبران بیدین خالی گردانیم حضرت فرمود جزاکم الله خیرا حقتعالی شمارا جزای خیر دهاد ایشان و سیدم بسر اخواهند

رسید و پادشاه خود را خواهند دید **معجزهٔ سی و یکم** ابو المفاخر آورده که مردی را در طواف خانهٔ کعبه دیدم نقاب بر روی خود فرو کذاشته
و میکفت خدایا مرا بیامرز و دانم که نیامرزی سادات و مشایخ حرم کفتند ای درویش نا امیدی از رحمت خدا کفر است هرچند کبیر الکناه
بسیار و خیانت بیشمار بود چون بدرکاه حق رجوع نماید و توبه و انابه و زاری و ندامت پیش آید امید آمرزش هست اکرچه جرم بیش از پیش داریم
بالطاف خدا امید داریم تو چرا اظهار نا امیدی میکنی و از نا آمرزیدن حق خبر میدهی آن مرد کفت بیایند و قصهٔ من بشنوید تا بدانید که
نا امیدی من از چیست کفتند بکو تا بشنویم و حصهٔ عبرت از قصهٔ تو برداریم کفت من در آن لشکر بودم که با امام حسین جنک میکردند و بعد از شهادت
آنحضرت رفیق الخیل شدم که سر مبارک شاهزاده را بشام میبردند و تا پنجاه کس بودیم که نکهبانی آن سرها میکردیم آن ملاعین هر که فرود میآمدند سر
امام حسین را در میان مینهادند و کرد اکرد آن خلقه زده خمر میخوردند و من از دور در ایشان مینکریستم و کاه کاه بر احوال شقاوت مآل
ایشان و خود میکریستم شبی از شبهای بعادت بعد از شرب خمر مست شدند و خفتند و من در خواب نشدم ناکاه آواز ناله و زار
شنیدم و کسیرا ندیدم در آنحال ببالا نکریستم چنان بنظر من آمد که در آسمان بکشادند و معاینه دیدم که خیمهٔ از نور فرود آمد بر سر امام حسین
در هوا بایستاد و سه تن با روهای روحانی و بالهای نورانی فرود آمدند و سر آنحضرت را زیارت کردند مردی دیدم با جامهٔ سبز و عمامهٔ سفید
بالای سر من ایستاده پرسیدم که اینها چه کسانند کفت مقربان بارکاه صمدیتند یکی جبرئیل دویم میکائیل و دیکری اسرافیل است ناکاه
جبرئیل بر در خیمه شد و کفت انزل یا صفی الله فرود آی آدم صفی دیدم که آدم و شیث و ادریس فرود آمدند و سر شاهزاده را زیارت کردند
باز بر در خیمه شد و کفت انزل یا نجی الله که نوح و سام فرود آمدند و سر شاهزاده را زیارت کردند نوبت دیکر فرمود که انزل یا خلیل الله
که ابراهیم و اسمعیل و اسحق فرود آمدند دکر باره کفت انزل یا کلیم الله موسی و هرون نزول فرمودند دیکر کفت انزل یا روح الله عیسی فرود آمد
و هر پیغمبری که نازل میشد سر امام حسین را زیارت میکرد و زاری مینمود در آخر جبرئیل بر در خیمه آمد و کفت یا حبیب الله حضرت محمد مصطفی نزول
اجلال ارزانی فرمود با بزرکان صحابه و اشراف اهل بیت چون مرتضی علی و امام حسن و حمزه و جعفر طیار اما چون رسول از خیمه بر آمد
دیدم که سر مبارک امام حسین از جای خود حرکت کرده هفتاد قدم پیش باز دوید و پیشانی خود را بر پشت پای آنسرور نهاد و باواز حزین
کفت یا جدا ببین که از ستمکاران بیوفا و نابکاران جور و جفا بمن چها رسید سید عالم آن سر را برداشته روی مبارک بر روی مبارک میمالید
و بکریه در آمد و همه انبیا بموافقت آنحضرت بکریه در آمدند پس جبرئیل پیش آمد و کفت یا رسول الله اکر فرمائی با اهل کوفه و شام آن کنم که با قوم
لوط کردم حضرت فرمود که آن میخواهم که فردای قیامت بر ایشان خصمی کنم جبرئیل کفت یا سید الثقلین جمعی ملئکه فرود آمده میکویند مارا فرموده اند
که آن پنجاه کس را هلاک سازیم رسول صلعم فرمود نیکوست آنچه ایشانرا فرموده آن فرشتکان حربهای آتشین داشتند هر که را حربه بروی زدند
آتش بروی فتاد و بسوخت تا چهل و نه کس سوخته شدند چون نوبت بمن رسید کفتم الامان یا رسول الله حضرت فرمود برو لاغفر الله لک خدا ترا
نیامرزد و من شک ندارم که سخن پیغمبر خلاف نیست اهل حرم کفتند که نقاب چرا انداختی کفت از هول آن واقعه لبهای من متغیر شده پس
بمبالغه مردم نقاب برداشته رویش چون روی خوک و دندانهایش چون دندانهای سک کراز از دهن بیرون آمده سادات و مشایخ
حرم کفتند که از نزدیک ما دور شو تا شامت تو بحاضران نرسد آنشخص نقاب فرو کذاشت و از حرم بیرون رفت هنوز ده قدم از حرم
بیرون نرفته بود که صاعقه در رسید از هوا و آن ملعون را بسوخت **معجزهٔ سی و دویم** روایتست که در وقتیکه سر مبارک امام حسین را
بشام میبردند در اثنای راه بموضعیکه آنرا حران میکفتند رسیدند بر سر تلی که خانهٔ مرد یهودی بود که او را یحیی حرانی کفتندی باستقبال
آن مردم بیرون آمد و آن سرها را نظاره میکرد ناکاه چشمش بسر مبارک امام حسین افتاد دید لبهای مبارک او میجنبد پیشتر رفت و کوش
فرا داشت این کلمات بسمع او رسید که و سیعلم الذین ظلموا ای منقلب ینقلبون یحیی از مشاهدهٔ اینحال متعجب شده پرسید که این سر کیست کفتند
که سر حسین بن علیست کفت پدرش معلوم شد مادرش که بود کفت فاطمه بنت محمد یهودی کفت اکر دین جدا و حق نبودی این ریحان
از وی بدید نیامدی پس کلمهٔ شهادت بزبان راند و عمامهٔ دق مصری از سر برداشته قطعه ساخته بخواتین داد و جامهٔ خز که پوشیده
بود نزد امام زین العابدین فرستاد با هزار درم که این را در مایحتاج خود صرف کن جماعتی که موکل اسیرها بودند او را نهیب کردند
که این چه کار است که پیش کرفته که دشمنان والی شام را حمایت میکنی از کرد این اسیران دور شو اکر نه سرت برداریم و ذوق محنت

ظلش در کتاب جامع الاسرار است

ظلش در کتاب جامع الاسرار است

در یافته بود خادمان خود را فرمود تا شمشیر بیاورند و تکبیر گویان بر ایشان حمله کرد و پنج تن از ایشان را بکشت عاقبت بدرجه شهادت
رسید و امروز تربت او بدروازه حران مشهور و معروفست و او را یحیی شهید میگویند و اکثر دعا مستجاب میشود **معجزه سی و سیم** نقل کرده اند
که در اثنای راه چون نزدیک موصل رسیدند کسی بامیر موصل فرستادند و پیغام داده که شهر را آیین بندی و استقبال ما بیرون آی و طبقهای
زر و سیم مهیا ساز تا نثار ما کنی و بآمدن ما بمنزل نو بتمام اهل جزیره مباهات و افتخار نمائی که سر امام حسین و فرزندان و اقربا و دوستان
او همراه داریم و اهلبیت او را نیز همراه میاوریم امیر عماد الدوله که حاکم موصل بود اهل شهر را جمع کرده صورت حال با ایشان در میان نهاده گفت
القوم زنهار که بدین تن در دهید و بدین فضیحت داستان بنا شید موصلیان همه با او متفق گشته نزل و علوفه راست کرده پیش ایشان فرستادند
و گفتند که آمدن با این شهر شما مصلحت نیست در یک فرسخی شهر منزلی بود ایشان را آنجا فرود آوردند و آنموضع سر امام حسین را بر سنگی نهاده بودند قطرهای
خون از سر مبارک شاهزاده بر آنجا چکیده هر سال روز عاشورا از آن سنگ خون تازه بر دمیدی و مردمان از اطراف و جوانب در آنجا جمع
شده بمراسم مصیبت قیام نموده همچنان میبود تا زمان حکومت عبد الملک مروان او گفت تا آن سنگ را از آن مقام برداشتند و دیگر کسی از
آن نشان نداده اما گنبد آنجا ساخته اند و آنموضع را مشهد نقطه نام نهاده اند و هر سال که ماه محرم درآید مردم در آنجا آمده شرایط تعزیت
بجای آورند **معجزه سی و چهارم** مرویست که چون سرهای شهدا را نزد یزید بردند سر مبارک حضرت امام حسین را بر ران خود
گذاشت قطره از خون آن سر بر قبای وی چکید قبا و جبه را از ران وی سوراخ شده در زمین غایب شد و آن سوراخ در ران وی بماند هر چند
علاج کردند صحت نیافت و از آن زخم تعفنی عظیم ظاهر میشد که هیچ شامه را طاقت شنیدن آن بوی نبود پیوسته نافه مشک بر آنموضع بسته
بود با وجود آن رائحه کریهه آن بر مشک غالب میبود و همین درد مبتلا بود تا روزی که بقتل رسید و بجهنم واصل شد و ابراهیم اشتر آنملعون را
در میان کشتگان بهمین علامت شناخت چنانکه در مختار نامه مذکور است **معجزه سی و پنجم** در کنز الغرایب از اسمعیل بن
عبد الله اسدی نقل کرده که او گفت یکی از خوارج نزد ما بود و ما از قتل امام حسین سخن میگفتیم شخصی از اهل مجلس ما گفت هیچکس شاد
نگشت از کشتن امام حسین الا آنکه به بدترین مرگی بمردند آن خارجی گفت دروغ گفتی یا اهل العراق من شاد گشتم بقتل وی و مرا هیچ مکروهی
نرسید در مجمع ما بود که شراره از چراغ بجست و بقدرت الهی در ریش وی افتاد و آغاز سوختن کرد آنملعون برخاست و بسوی آب دوید
و خود را در جوی افکند هیچ چه آتش فرو نشست و در درون آب گوشت و پوست او میسوخت تا در میان آب و آتش بدوزخ رفت و سر اغرقوا
فادخلوا نارا بر دیده اولوا الابصار جلوه کرد **معجزه سی و ششم** شیخ حسن بصری نقل کرده که مردی پیش ما آمد که مرا مسائل شرعیه تعلیم
دهید و ما را از صحبت او نفرتی عظیم بود زیرا که در وقت تکلم از وی گندی عظیم میآمد که هیچ شامه را طاقت شنیدن آن نبود و ما را شرم میآمد
که سبب آن از وی پرسیم آخر روزی او را از آنحال سؤال کردم بغایت خجل و منفعل شد و گفت من از حال خود شما را خبر دهم اما مرا رسوا مکنید
بدانید که من از آن طایفه بودم که بر لب آب فرات نگهبانی میکردیم بعد از واقعه کربلا شبی در خواب دیدم که قیامت قایم شد و در تشنگی عظیم گرفتارم
و از هر سو آب میطلبم نمی یابم ناگاه دیدم که حضرت محمد و امیر المومنین و فاطمه و حسن و حسین علیهم السلام و بعضی از اکابر صحابه بر لب حوض کوثر نشسته
و برخی از یاران و اصحاب بپای ایستاده و جمعی از سقایان هر دم آب میدادند من از پیش حضرت رسول آمدم و آب طلبیدم حضرت فرمود که
آبش دهید هیچکس آب بمن نداد و تا سه نوبت من استغاثه کردم و هیچکس بفریاد من نرسید و آبی بر آتش عطش من نریخت نوبت چهارم که فریاد
زدم حضرت رسالت فرمود چرا آبش نمیدهید گفتند یا رسول الله این شخص از آنهاست که بر کنار شط فرات تشنه بودند و تشنگان لشکر امام حسین را
آب نمیدادند امام فرمود اسقوه قطران او را از قطران بیاشامانید چون از آن چشیدم و بیدار گشتم این نتن با خود یافتم و هر چه میخورم قطران میشود
و رایحه آن موجب کراهت مشام مردمانست شیخ حسن گفت تو دیگر نزد من میا و آزار ما را روا مدار پس او را عذر خواستیم بعد از اندک
زمانی بخواری تمام بمرد **معجزه سی و هفتم** در کنز الغرایب آورده اند که بعد از شهادت امام حسین جابر بن یزید عمامه آنحضرت را برداشته
بر سر نهاد فی الحال دیوانه شد و دماغ وی بنوعی مخبط گشت که بسلاسل مقیدش کردند و در آن قید فوت شد بزنجیر سلسله ذرعها سبعون ذراعا
مسلسل گشت **معجزه سی و هشتم** روایتست که جعونه حضرمی قمیص حضرت امام حسین را از تن پاکیزه اش برکشید و بپوشید ابرص شده
و در آن قمیص صد و هفت سوراخ بود که آثار زخمها و جراحتها بود و در روایت دیگر آمده که قمیص آنحضرت را عبد الرحمن حصین بپوشید و مبروص

ع خج
در کتاب جامع الاسرار و مناقب
التالیف ابو المؤید خوارزمی و روضة
الشهداء و قصص الانبیاء مطابقه

ض ظش
در کتاب قصص الانبیاء و روضة
الشهداء مطابقه

ظش کعب
در جامع الاسرار و مناقب
التالیف ابو المؤید خوارزمی
مطابقه

کشته موی سر و محاسن او فرو ریخت و عبرت عالمیان شد **معجزهٔ سی و نهم** مرویست که اسود بن حنظله یک شمشیر آنحضرت بر گرفت
علت جذام بروی پدید آمد و خوره در همه اعضای وی پیدا شد و سقط گردید **معجزهٔ چهلم** نقلست که مالک بن بسار جوشن شاهزاده حسین را
فرا گرفت از عقل بیفتاد و یاوه گوی شد و مردم با وی هزل و سخریه کردند و سنگ بر وی میزدند عاقبت کسی سنگی بطریق بازی بر سر وی
زد و بدان ضربت مغز سرش پریشان شد **معجزهٔ چهل و یکم** نقلست که شتری چند از امام حسین مانده بود آنملاعین آن شتران را کشتند و پختند
چنان تلخ بود که هیچکس از آن لقمه نتوانست خورد **معجزهٔ چهل و دوم** امام ترمذی بسند خود از عماره ابن عمیر نقل میکند که سر ابن زیاد و
اصحاب او را بمسجد کوفه آوردند و در رحبه نهادند من بدانجا رسیدم و آواز مردم شنیدم که آمد آمد میگفتند ناگاه مار عظیم پیدا شد و میان
آن سرها درآمده بسوراخ بینی عبیدالله زیاد دررفت و اندک زمانی درنگ کرده بیرون رفت تا از نظر مردم غایب شد باز فریاد مردم برآمد که
آمد آمد دیدم که مار پیدا شد و همان عمل کرد که پیشتر کرده بود بجای آورد و چند نوبت اینعمل مشاهده افتاد و علما فرموده اند که اینمکافات
آن فعل بود که با سر امام حسین از وی صادر شده بود از نشانهای عذاب آشکار و نیست **معجزهٔ چهل و سیم** مرویست که نابینائی را دیدند
که هر دو دست و هر دو پا نداشت و میگفت یا رب مرا از عذاب آتش دوزخ نجات ده گفتند که هیچ عقوبت نمانده که حقتعالی با تو نکرده است و باز
از آتش دوزخ نجات میخواهی گفت بیائید و قصه من بشنوید من با آن جماعت بودم که امام حسین را در کربلا شهید کردند چون ایشان
برفتند من نگاه کردم امام حسین را زیر جامه بند نیکو داشت خواستم که آن بند بیرون کنم آنحضرت دست راست برآورد و آن بند را
بگرفت من دستش ببریدم و قصد کردم که بند بیرون کنم آنحضرت دست چپ برآورد و بند را بگرفت من دست چپش را نیز ببریدم بعد از آن قصد
کردم که بند بیرون کنم زلزله عظیمی پیدا شد من ترسیدم و او را رها کردم حقتعالی خواب بر من غالب گردانید در میان کشتگان رفتم بخفتم چنان
در خواب دیدم که حضرت رسالت و حضرت علی با فاطمه همراه بودند پس سر امام حسین را برگرفتند و فاطمه سر را بوسه داد و گفت ای فرزند من
ترا کشتند حقتعالی ایشان را بکشد و فرمود اینکار با تو که کرد امام حسین فرمود که شمر مرا کشت و این خفته هر دو دست مرا ببرید و اشاره بمن
کرد فاطمه بمن نگریست گفت خدایا هر دو دست و هر دو پایش قطع و هر دو چشمش را کور گردان و در آتش دوزخ او را داخل کن بیدار
شدم هر دو چشمم کور بود و هر دو دست و پایم از تن افتاده و از دعای وی هیچ باقی نماند الا آتش دوزخ **معجزهٔ چهل و چهارم** ابن
رباح روایت میکند که مردی نابینا را دیدم که در کشتن امام حسین حاضر بود و مردمان پیش وی میامدند و از وی سبب نابینائی میپرسیدند
گفت ما ده کس بودیم که در قتل امام حسین حاضر بودیم و من بآنحضرت هیچ نزدم و تیری بروی نینداختم چون وی را بکشتند من بمنزل خود رفتم شبانگاه
در خواب دیدم که کسی پیش من آمد و گفت رسول خدا را اجابت کن گفتم مرا با وی چه کار است گریبان مرا بگرفت و مرا پیش کشید دیدم که
حضرت رسالت نشسته و آستین از ساعدها باز کرده و حربه در دست و نطعی در پیش وی افتاده و شمشیری از آتش در دست گرفته آن نه کس
که با من بودند میکشت و ضربت بهر کدام که میزد آتش در وی میافتاد و زبانه میکشید پس من نزدیک آنحضرت رفتم و بزانو درآمدم و گفتم
السلام علیک یا رسول الله مرا جواب نداد ساعتی درنگ کرد و بعد از آن سر برداشت و گفت یا اباعبدالله پرده حرمت من بدریدی و
عترت مرا بکشتی و حق من نگاه نداشتی گفتم یا رسول الله بخدا قسم که من شمشیر و نیزه بروی نزدم و تیر نینداختم گفت راست گفتی و لیکن تکثیر سواد
کردی و انبوه ایشان زیاد کردی الحال نزدیک من آی چون نزدیک وی شدم طشتی پر خون دیدم گفت اینخون فرزند من حسین است پس
از آنخون مرا سرمه کشید چون بیدار شدم از هر دو چشم نابینا بودم و حال هیچ نمی بینم **معجزهٔ چهل و پنجم** در مرآت الجنان مذکور است
که روزی حضرت رسالت در مسجد نشسته بودند که حضرت فاطمه گریان از در درآمد حضرت رسالت فرمود گریان مباشد چشم تو مگر بخیر
چرا گریانی گفت ای پدر بزرگوار صبر و قرار من رفته و دلم از آتش حسرت سوخته ساعتی بدستاس کردن مشغول بودم چون بسر گهواره رفتم
حسین جگرپاره در گهواره ندیدم و چندانکه تفحص نمودم اثری از وی نیافتم سراسیمه بخدمت تو آمدم زودتر مرا از غم خلاص کن که بغایت جگرم
سوخته است و آرام ندارم مقارن اینحال جبرئیل در رسید و گفت ای سید و سرور حضرت فاطمه را از من سلام برسان و بگو خاطر مبارک
جمع دار که حسین بسلامتست و بشارت ده او را که حسین از بارگاه مقربان احدیت است حضرت رسالت فرمود ای برادر حسین از گهواره بکجا
رفته بود و قصه او را بمن بیان کن تا خاطرم قرار گیرد جبرئیل فرمود یا رسول الله روزیکه من بتهنیت حسین آمده بودم گروهی از ملائکه با من

رفاقت نموده بودند و چون شرف ملازمت آنحضرت را ادراک نمودند بمحل خود مراجعت کرده بمقربان ملأ اعلی تفاخر و مباهات نمودند مقربان بارگاه
کبریا گفتند خدایا هرگز هیچ احدی بما تفاخر نکرده ما نیز رخصت ده تا بشرف زیارت آنحضرت مشرف شویم حق سبحانه و تعالی فرمود که شما را رخصت
نیست که از محل خود قدم بردارید پس امر فرمود تا حسین را از گهواره گشوده بملأ اعلا بردم تا مقربان درگاه الهی او را زیارت کنند پس
ایشان او را زیارت کرده بدیدار او مبتهج گشته آرام یافتند و من اینساعت حسین را آوردم و بگهواره خوابانیدم با صد هزار روح و راحت و نور
و سرور و اکنون چون فرصت در خانه است فاطمه از استماع این خبر بهجت اثر بغایت مسرور و خوشحال گردید و بخانه خود مراجعت نموده
حسین را چون ماه شب چهارده در جای خود خفته دید پس او را در بغل کشید و روی ویرا ابوسید و شکر الهی بجای آورد و گفت الحمد لله الذی
اذهب عنا الحزن ان ربنا لغفور شکور **معجزه چهل و ششم** مرویست که در مدینه مردی در کمال غنی و توانگری وقتی بخدمت امام حسین
آمده با آنحضرت مشورت نمود که میخواهم فلان را که مال بسیار دارد بحباله خود در آورم حضرت فرمود که اگر او را تزویج کنی خود نیز محتاج و پریشان
گردی چون روزی چند بگذشت آنمرد مخالفت مشورت آنحضرت نموده آن زن را تزویج نمود بعد از اندک زمانی جمیع اموال او تلف شد در کمال
فقر و احتیاج بماند روزی در خدمت امام حسین آمد و بر آنچه کرده بود اظهار ندامت نمود حضرت فرمود که من اول ترا منع کردم و تو خلاف
آن کردی اکنون مناسب حال تو آنست که فلانه را بعقد خود در آوری تا حق تعالی عوض مافات بتو رساند و باید که نظر نکنی که این فقیر است پس
آن مرد بفرموده آنحضرت عمل نمود بعد از اندک زمانی مال بسیار و نعمت بیشمار او را روزی گردید **معجزه چهل و هفتم** زید بن ارقم روایت
میکند که وقتی حضرت رسالت هفت سنگریزه بر کف دست نهاد آن سنگریزها بر کف وی تسبیح گفتند و بر دست امیرالمؤمنین نهاد تسبیح کردند
بر دست حسن نهاد تسبیح کردند بر دست حضرت امام حسین نیز تسبیح گفتند جماعتی از صحابه حاضر بودند بر دست دیگران نهاد هیچ تسبیح نمی شنیدند
عمر گفت یا رسول الله چگونه است که بر دست بعضی تسبیح میکنند یا وصی پیغمبری و عترت پیغمبری معجزات جز انبیا و اوصیا کسی دیگر نمیباشد ایشان
عترت و اوصیای منند هم حجج الرحمن عترت احمد ائمه حق لا لکن جاردارنتی **معجزه چهل و هشتم** در امالی شیخ طوسی رحمه الله روایت
میکند که حسین بن محمد بن عبدالله از پدرش نقل میکند که گفت در جامع مدینه نماز میکردم و عربی دیدم که در یکطرف من نشسته با هم
صحبت میداشتند و یکی بدیگری میگفت هیچ میدانی که بر من چه واقع شده مرا درد اندرونی بود و هیچ طبیبی تشخیص مرض من نتوانست کرد
تا بحدی که از خود نا امید شده بودم روزی پیره زنی سلمه نام که همسایه ما بود بخانه من آمد و مرا مضطرب دید و گفت اگر من مرض ترا دوا
کنم چه میگوئی گفتم بغیر از این آرزوئی ندارم آن زن بخانه خود رفت و بعد از لحظه پیاله را پر آب کرده بیاورد که این را بخور تا شفا یابی من آن را
خوردم و بعد از لحظه خود را صحیح و سالم یافتم چنانکه گفتی هرگز آن کوفت مرا نبوده و چندین ماه از این گذشت مطلقا اثری از آن نمانده بود روزی
همان عجوزه بخانه من آمد با وی گفتم ای سلمه بیا و راست بگو که آن چه شربت بود که بمن دادی و آن کوفت مرا باین نحو بر طرف کردی گفت یک دانه
تسبیح که در دست دارم پرسیدم که این چه تسبیح است گفت این تربت حسین بن علی بن ابیطالب است یک دانه از این در آب کرده بتو دادم پس
من با او گفتم ای رافضیه مرا بخاک قبر حسین دوا کرده بودی دیدم که غضبناک گشته از خانه من بیرون رفت و هنوز بخانه خود نرسیده بود
که الم من برگشت و کوفت من عود نمود و الحال با آن مرض گرفتارم و هیچ طبیبی آنرا علاج نمیتواند کرد و من بر خود ایمن نیستم و نمیدانم که حال
چه نحو خواهد شد در این سخن بودند که مؤذن اذان گفت و بنماز مشغول شدیم و بعد از آن ندانستم که حال آن مرد بکجا انجامید **معجزه چهل و نهم**
ایضا در امالی روایت شده که موسی بن عبدالعزیز گفت یوحنای نصرانی در بغداد با من همجوار شد گفت الحق دین تو و نبی تو که اینقبر که در کربلا
زیارت میکنند کیست گفتم این پسر علی بن ابیطالب است و دخترزاده پیغمبر آخر الزمان با او گفتم که ترا با این سؤال چکار گفت حدیثی عجب دارم گوش کن
تا بگویم گفتم بگو گفت خادم هارون الرشید نصف شب بجهت طبابت از پی من آمد بتعجیل تمام بخانه موسی بن عیسی هاشمی برد گفت امر خلیفه است
که اینمرد را که خویش منست علاج کنی چون نشستم دیدم که بیخود است پرسیدم چه مرض دارد طشتی حاضر کردند تمام احشای اندرون او در آن
طشت بود گفتم چه واقع شده گفتند ساعتی پیش از این نشسته بودند با ندماء و جلیسان خود الحال احشای اوست که در این طشت است
سبب پرسیدم گفتند شخصی از بنی هاشم در این مجلس حاضر بود و ذکر حسین بن علی و خاک قبر او در میان بود موسی بن عیسی گفت رافضه درباب
ایشان تا بحدی غلو دارند که خاک قبر او مداوا میکنند آن شخص گفت این بمن واقع شده مرا فلان مرض بود بالکلیه زایل شد و حق تعالی

مرا برکت آنخاک نفع کلی داد موسی بن عیسی گفت از آن نزد تو مانده است گفت بلی فرمود که بیار آنشخص رفت و بعد از لحظه باز آمد اندکی از آنخاک آورد موسی آنرا برداشت و از روی استهزا بآنشخص آن تربت را در دبر خود گذاشت و لحظه بر نیامده بود که فریاد و فغان برداشت که النار النار الطشت الطشت تا طشت آوردند آنچه بینی از درون او بیرون آمده و بعد از آن فرستاده رشید بمن گفت هیچ حیله و علاجی در آن می بینی من جواب گفتم که مگر عیسی که مرده زنده میکرد اینمرض را علاج کند و دل و جگر و شش او را باو نمودم و از آنخانه بیرون آمدم و آن بدبخت بد عاقبت را با آنحال گذاشتم راوی گوید که چون سحر شد آواز نوحه و زاری بر آمد و یوحنا با بن سبب بسلمان شد و اسلامی نیکو داشت و مکرر بزیارت ابی عبد الله الحسین میرفت و طلب آمرزش گناه خود را در آن بقعه شریفه مینمود **معجزه پنجاهم** جابر جعفی روایت میکند که وقتی من بخدمت امام محمد باقر رفتم و از دو علت متضاده که در من بود شکایت نمودم که اگر یکیرا علاج میکردم آندگر را ضرر میکرد حضرت فرمود که چرا تربت جدم امام حسین استعمال نکردی من گفتم بسیار استعمال آن تربت کردم و شفا نیافتم چون اینسخن گفتم اثر خشم بر آنحضرت مشاهده کردم و گفتم نعوذ بالله من غضبک یا ابن رسول الله پس آنحضرت برخاست و بخانه رفت و مقداری بدانه نخود از تربت امام حسین آورده بمن داد و فرمود این تربت را بخور من خوردم در حال شفا یافتم حضرت فرمود این همانست که تو گفتی من بسیار خوردم و شفا نیافتم من گفتم ای مولای من بالله الذی لا اله الا هو که من دروغ نگفتم شاید که شما را در آن عمل باشد که آنرا اندانم اگر آنرا تعلیم کنی و بر من منت نهی نزد من دوست تر است از آنچه آفتاب بر آن میتابد امام محمد باقر فرمود اینجا بر چون خواهیکه تربت امام حسین را برداری باید که در آخر شب برخیزی و غسل کنی و جامه پاکی در پوشی و بوی خوش بکار بری و بعد از آن داخل روضه آنحضرت شوی و چهار رکعت نماز در بالای سر آنحضرت بگذاری در رکعت اول بعد از فاتحه سوره قل یا ایها الکافرون یازده نوبت و در رکعت دویم بعد از حمد سوره انا انزلنا یکنوبت بخوانی و بعد از آن قنوت باینطریق بخوانی که لا اله الا الله حقا حقا لا اله الا الله عبودیة و رقا لا اله وحده وحده و نصر عبده و هزم الاحزاب وحده سبحان الله رب السموات السبع و رب الارضین السبع و ما فیهن و هو رب العرش العظیم و سلام علی المرسلین و الحمد لله رب العالمین پس رکوع و سجود بجای آور و سلام بخوان پس برخیز و دو رکعت دیگر باینطریق بجای آور در رکعت اول بعد از حمد یازده مرتبه سوره اذا جاء نصر الله و الفتح بخوان و در رکعت دویم بعد از حمد هر سوره که خواهی بخوان یکنوبت بعد از قنوط و رکوع و سجود و تشهد و تسلیم سجده رفته در سجده هزار مرتبه شکر الله بگوی پس از سجده بردار و هر دو دست بر تربت شریف گذاشته بگو یا مولای یا ابن رسول الله انی آخذ تربتک باذنک اللهم اجعلها شفاء من کل داء و عزا من کل ذل و امانا من کل خوف و غنا من کل فقر لی و جمیع اخوانی المومنین پس بسر انگشت آن تربت شریفرا در سه نوبت بردار و در خرقه پاک به بند و مهر کن آنخرقه را بانگشتر نقره که نگین او عقیق باشد و ما شاء الله لا قوة الا بالله استغفر الله باشد و چون حقسبحانه و تعالی نیت ترا در اینعمل صادق داند در آنسه نوبت که زدن آن تربت شریف هفت مثقال خواهد بود و زیاد و کم نخواهد بود و اگر باین نوع برمیداری که من گفتم آن تربت شفای از همه دردها و رنجها خواهد بود و نیز آنحضرت فرمود که در وقت خوردن تربت اینده‌عا بخوان اللهم بحق هذه التربة و بحق من حل فیها و بحق جده و ابیه و امه و اخیه و الائمة من ولده و بحق الملئکة الحافین الا جعلتها شفاء من کل داء و برءا من کل مرض و امانا من کل خوف و حرزا مما اخاف و احذر و لا حول و لا قوة الا بالله العلی العظیم و صلی علی سیدنا محمد و آله اجمعین و در حدیث وارد شده که اگر اینکلما با تربت حضرت امام حسین بر کاسه چینی بنویسند و با کلاب یا غیر آن شسته بیاشامند باذن حقسبحانه شفا یابند و اگرچه شروطی که در حدیث کیفیت اخذ تربت مذکور است بعمل نیامده باشد و کلمات اینست بسم الله الرحمن الرحیم بسم الله الشافی بسم الله الکافی بسم الله المعافی بسم الله الذی لا یضر مع اسمه شیء فی الارض و لا فی السماء و هو السمیع العلیم و ننزل من القرآن ما هو شفاء و رحمة للمؤمنین **خاتمه** در ذکر ثواب زیارت حضرت ابی عبد الله الحسین و ثواب بسیکه آب بخورد و آنحضرترا یاد کند و لعن بر قاتلان او نماید و اینخاتمه مشتمل بر پنج مطلب **مطلب اول** در ذکر ثواب زیارت حضرت امام حسین بر ارباب بصیرت و ذکا اینمعنی ظاهر و هویداست که ثواب زیارت حضرت امام حسین زیاد از آنست که حصر آن ممکن نیست اما بعضی از آن این تحفه را مزین میسازیم روایتست از سید کاینات و خلاصه موجودات اعنی محمد مصطفی که فرمود هر که زیارت کند فرزندم حسین را پس او را باشد ثواب هزار حج مانند حجهای من در رتبه و منزلت ام سلمه گفت یا رسول الله هر که زیارت کند قبر امام حسین را او را ثواب هزار حج مثل حجهای تو باشد فرمود آری ام سلمه بر حقتعالی است که در روز قیامت بدو فرستد هزار فرشته که مشایعت او نمایند و سیر نمایند او را بر قصرهای لؤلؤ و مرجان و زایر امام حسین هرچه از حقتعالی بخواهد بوی عطا فرماید و فردای قیامت

حسین
در ثواب زیارت امام

تاج شفاعت بر سر زایر کذارند تا شفاعت کناهکاران کند بعدد قبیله ربیعه و مضر ربیعه و مضر دو قبیله عربند که از جهة کثرت مثل شده اند و حقتعالی است که رفیق کرداند او را با آدم و نوح و ابراهیم و موسی و چون مؤمنی تهیه اسباب سفر کربلا نماید فرشتکان هفت آسمان یکدیکر را بشارت میدهند و بشاشت میکنند و چون آن شخص از خانه خود بیرون میاید سواره یا پیاده حقسبحانه و تعالی بر او موکل کرداند چهار هزار فرشته که با او رفیق باشند و از برای او تسبیح و تهلیل کنند تا برسد بقبر حضرت امام حسین ع و چون بدور قبر آنحضرت بکردد بهر قدمیکه برمیدارد و میکذارد ثواب کسیکه در راه خدا در خون خود غلطیده باشد در نامه عملش ثبت شود و چون سلام کند بر آنحضرت باید که دست بر ضریح کذارد و بکوید السلام علیک یا حجة الله فی ارضه و سمائه و چون در آن روضه مطهره نماز کند بهر رکعتی ثواب هزار حج و هزار آزاد کردن بنده و هزار اسب بستن در راه خدا از برای جهاد در نامه عمل او ثبت شود و چون خواهد که بوطن خود رجوع کند منادی از عقب او بعطیه چندان بشارت دهد که اکر آدمی شنید البته اقامه نزد قبر آنحضرت تا آخر عمر خود مینمود آنشخص اکر در آنهفته یا در آنماه یا در آنسال بمیرد حقتعالی خود متوجه قبض روح او شود و چون از زیارت فارغ شود متوجه مسکن خود شود آن چهار هزار فرشته که مشایعت او کرده بودند با او رفیق باشند تا بوطن برسند پس آن فرشتکان کویند خدایا این بنده ترا بمنزلش رسانیدیم بعد از این امر تو چیست ما بجا آوریم ندا از جانب رب العزت در رسید که یا ملائکتی قوموا بباب عبدی فسبحوا وقدسوا واکتبوا فی حسناته الی یوم یتوفی پس آنچهار هزار فرشته بر در سرای آنحضرت امام حسین ملازم باشند و تسبیح و تقدیس حقسبحانه و تعالی کنند تا روزیکه او بمیرد پس چون آن مؤمن وفات کند آنچهار هزار فرشته بغسل و کفن او حاضر شوند پس کویند ملکا معبودا امر بملازمت و مجاورت در خانه بنده خود فرمودی حال او فوت شد برحمت واسعه تو پیوست اکنون ما بجا آوریم حقتعالی فرماید ای فرشتکان بر سر قبر بنده من بحسب مجاور و ملازم باشید و تسبیح و تقدیس من کنید و ثواب آنرا در نامه اعمال او بنویسید آنچهار هزار فرشته بر سر قبر او مجاور شوند تا روز قیامت و نیز آنحضرت فرمود که هرکه بزیارت حسین ع رود باید که قدم خود را کوتاه بردارد زیرا که او را بهر قدمی ثواب هفتاد هزار حج و هفتاد هزار عمره و جماعت مسلمانان هرکه یکدرهم بزیارت فرزندم حسین صرف کند او را باشد بعدد هر درهمی در بهشت هزار شهر المسلمانان تحقیق که ملئکه استغفار میکنند برای زوار قبر امام حسین و برای کسیکه زایران در پناه خود جا دهد و ایشانرا اطعام دهد و رعایت و تعهد ایشان کند از امام جعفر صادق در کتاب عرض المجالس روایت شده که مردی از طوس بخدمت آنحضرت آمد و کفت یا بن رسول الله چه ثوابست کسیکه زیارت کند قبر ابی عبد الله الحسین را حضرت فرمود یا طوسی من زار قبر ابی عبد الله الحسین و هو یعلم انه امام مفترض الطاعة علی العباد غفر الله له ما تقدم من ذنبه و ما تأخر و قبل شفاعته فی سبعین مذنبا و لم یسئل الله تعالی عند قبره حاجة الا قضاها یعنی ای طوسی هرکه زیارت کند قبر ابی عبد الله الحسین را در حال آنکه داند که آنحضرت امامیست که واجبست طاعت او بر بندکان حقتعالی کناهان آن زایر را بیامرزد هر کناهیکه پیش از زیارت کردن آنحضرت از وی صادر شده باشد و هر کناهیکه بعد از آن از وی صادر شود و فردای قیامت شفاعت آن زایر را در حق هفتاد کناهکار قبول خواهد نمود و آنکناهکاران را بشفاعت او داخل بهشت خواهند کردانید و هیچ سؤال و حاجتی آن زایر در نزد قبر آنحضرت نکند مکر آنکه حقتعالی بوی عطا فرماید و نیز از آنحضرت روایت که اکر مردمان ثواب زیارت حضرت امام حسین را بدانند خود را از بسیاری شوق هلاک خواهند کرد راوی کوید که من بخدمت آنحضرت عرض کردم که یا بن رسول الله چه فضل و ثوابست در زیارت امام حسین فرمود که حقتعالی در نامه اعمالش مینویسد زایر را هزار حجه متقبله و هزار عمره مبروره و ثواب هزار شهید و هزار صدقه و هزار روزه و ثواب آزاد کردن هزار بنده و زایر در آنسال از جمیع آفتها محفوظ باشد که سهلترین آفتها شر شیطانست و در حدیث دیکر نیز از آنحضرت مرویست که هرکه دوست میدارد که مسکن او در بهشت باشد ترک نکند زیارت مظلوم را ابو بصیر که راوی این حدیثست میکوید که بخدمت آنحضرت عرض کردم که یا بن رسول الله مظلوم کیست حضرت فرمود حسین صاحب کربلا هرکه بواسطه محبت با حضرت رسالت ص و امیر المؤمنین و فاطمه از روی شوق نزد او رود و او را زیارت کند حقتعالی او را بر موائد بهشت بنشاند و او مشغول خوردن طعامهای بهشت باشد و مردمان در حسابکاه مشغول حساب شوند و از این حدیث مستفاد میشود که زایر امام حسین بی حساب داخل بهشت خواهد شد محمد بن مسلم کوید که روزی من از امام جعفر صادق سؤال کردم که یا بن رسول الله چه ثواب کسیراکه بزیارت امام حسین رود فرمود هرکه زیارت کند آنحضرت را از روی شوق او نزد حقتعالی از جمله بندکان شایسته و کرامی بود و در روز قیامت او در زیر لوای حضرت امام خواهد بود تا حقتعالی او را با آنحضرت در بهشت در آورد و ذریح محاربی کوید که من بخدمت حضرت امام جعفر صادق شکایت کردم از آنچه من میدیدم از خویشان و فرزندان خود هرکاه من ایشانرا خبر میکردم از ثواب زیارت امام حسین ع

وکثرت منافع زیارت آنحضرت و تکذیب نمودن ایشان بر احضرت فرموده اند بگذار مردمرا تا هر جا که خواهند بروند بذات پاک حقتعالی اسم
که حق جل جلاله مباهات و فخر میکند بزایر قبر امام حسین بر ملئکه مقربین و حمله عرش و با ایشان میگوید که زایران قبر آنحضرت آمدند بزیارت
او از روی شوق و بواسطه خوشنودی حضرت فاطمه بعزت و جلال من که واجب کردانم بر ایشان کرامت خود را و دوست دارم ایشانرا و دوست
داشتنی که آماده کرده ام برای انبیا و رسولان و اولیای خود ای فرشتگان آنجماعت زایران امام حسین اند که حبیب حبیب منست پس هر که حسین را
دوست میدارد حبیب مرا دوست میدارد و هر که حبیب مرا دوست میدارد و هر که او را دوست میدارد من او را دوست میدارم و هر که حبیب مرا دشمن
دارد مرا دشمن دارد پس بر من لازمست که او را عذابی کنم سخت ترین عذابها و بسوزانم آنرا باتش قهر خود و نیز حضرت ابا عبد الله فرمودند
که هر که بقصد زیارت امام حسین از منزل خود بیرون آید اگر پیاده باشد بنویسد برای او بهر قدمی حسنه و محو کرداند از و سیئه و چون
بجائی رسد از جمله مفلحان باشد و چون مناسک حج زیارت بجای آورد بنویسد حقتعالی او را از جمله فرشتگان داند و چون خواهد که بازگردد ملکی
ندا کند و گوید حضرت محمد رسول الله ترا سلام میرساند و میفرماید که عمل خود را از سر گیر بدرستیکه آمرزیده کشت گناهان گذشته تو و در حدیث
دیگر نیز از حضرت صادق روایت میکنند که هر که پیاده بزیارت کربلا رود بهر قدمیکه برمیدارد و میگذارد دو هزار حسنه در نامه اعمالش ثبت میکنند و هزار
سیئه محو میکردد و دو هزار درجه در بهشت بجهت او بلند میشود و در روایت دیگر بهر قدمیکه پیاده برود ثواب آزاد کردن بنده در نامه عملش ثبت میشود و در
کتاب شریف کافی و در عرض المجالس از حضرت ابا عبد الله روایت شده که فرمودند وکل الله عز و جل بقبر الحسين على اربعة آلاف من الملائكة شعثا غبرا
يبكونه الى يوم القيمة فمن زاره عارفا بحقه شيعوه حتى يبلغوه مامنه وان مرض عادوه غدوة وعشيا وان مات شهدوا جنازته واستغفروا له الى يوم
القيمة یعنی موکل کردانیده حقسبحانه و تعالی بقبر امام حسین چهار هزار فرشته ژولیده موی غبار آلود را که همیشه میگریند بر آنحضرت تا روز قیامت
پس هر که زیارت کند آنحضرت را در حالتیکه او را امام مفترض الطاعه داند آن چهار هزار فرشته مشایعت او کنند و اگر بمیرد بجنازه او حاضر شوند و اگر بیمار شود
عیادت او کنند تا روز قیامت بجهت او استغفار نمایند و در مجالس من لا يحضره الفقيه از امام محمد باقر روایت شده که آنحضرت فرمود که زیارت
امام حسین دفع میکند هوار آمدن و غرق شدن و سوختن و خوردن سباع درنده را هر که اقرار بامامت امام حسین داشته باشد زیارت
آنحضرت بر او واجب میشود و در تهذیب الاخبار از امام جعفر صادق روایت شده که زیارت امام حسین بر غنی سالی دو نوبت واجب میشود و بر فقیر
سالی یکنوبت و هم در آن کتاب از حضرت امام رضا روایت شده که هر که زیارت امام حسین بکند همانست که حقتعالی را در زیر عرش زیارت کرده
و در حدیث دیگر از حضرت صادق روایت شده که هر که پیاده بزیارت حضرت امام حسین رود و چون بحایر کربلا برسد حقسبحانه و تعالی دو ملک را بر او
موکل کرداند که هر چه از خیر از دهن او بیرون آید بنویسند و هر چه از شر بگوید او را ننویسند پس چون بخواهد که بازگردد آیند و ملک او را وداع کنند
و گویند ای ولی خدا بازگرد که تو آمرزیده و از حزب خدا و رسول و اهل بیت اوئی بخدا قسم که هرگز آتش دوزخ نخواهی دید و نیز حضرت ابی عبد الله
فرمودند که زایران حسین چهل سال پیش از سایر مردمان داخل بهشت خواهند شد و سایر خلایق در حسابگاه ایستاده باشند که زایران
آنحضرت با حباب داخل بهشت عنبر سرشت در آیند پس احدی در آنروز بر حسرت و ندامت نباشند الا آنکه آرزو کند که کاشکی من از زایران
حضرت امام حسین میبودم و نیز آنحضرت فرمود که هر که زیارت کند امام حسین را چنانست که زیارت کرده حضرت رسول را با اولاد و اجداد
بالتمام و حرامست گوشت او بر آتش دوزخ و بعد هر درهمی که در راه زیارت آنحضرت صرف کند حقتعالی او را در لوح محفوظ ده هزار شهر عطا نماید
و همه حاجات او را روا کرداند و هیچ چیز از حقتعالی نطلبد مگر آنکه عطا کند و از امام محمد باقر مرویست که یکی از موالیان خود فرمود که زیارت
حضرت امام حسین را یکی کفت بر آن قادر نیستم حضرت بکیر الحویزکن که بزیارت آنحضرت رود که هر کس قادر بزیارت آنحضرت نباشد و کسیرا بنیابت
خود نفقه دهد و بزیارت فرستد حقتعالی ثواب زیارت حضرت امام حسین در نامه عملش بنویسد و آنزایر را چندان نور باشد که چشمها از
دیدن آن خیره کردد و حقتعالی اکرام میکند زایران قبر امام حسین را و دور میکرداند آتش را از اعضای ایشان بدرستیکه زایر آنحضرت را
روز قیامت میبرند تا نزد حوض کوثر پس حضرت امیر المؤمنین علی بر سر حوض ایستاده باشد با آن زایر مصافحه نماید و او را از حوض کوثر
سیراب میکرداند و بعد از آن با امام حسین داخل بهشت شوند حلبی روایت میکند از امام جعفر صادق از و سؤال نمودم و کفتم یا بن رسول الله
فدای تو شوم چه میفرمائی در حق کسیکه ترک کند زیارت امام حسین را و قادر باشد بر رفتن فرمود که عاق کشته در مادر و استخفاف نموده در

در ثواب زیارت امام حسین

در کاریکه بجهت او نفع و فایده دارد چه هر که زیارت کند آنحضرت را حقتعالی برای او باشد از عقب مهمات او یعنی متکفل سازد و کفایت کند هر چه را اندوه دارد از امور دنیا و از زیارت امام حسین بر فقر ازیاد میگرداند و گناه پنجاه ساله آمرزیده میشود و چون با اهل و خویشان خود رجوع کند هیچ گناهی در نامه عمل او نباشد الا آنکه محو کرده اند پس اگر در آن سفر بمیرد ملائکه رحمت بر وی نازل شوند و او را غسل دهند و دری از بهشت بر روی بگشایند تا وقت که از قبر برخیزد شخصی از امام جعفر صادق پرسید که چه ثواب باشد کسیرا که اقامه کند نزد آنحضرت فرمود هر روزی مقابل ثواب هزار ماه پس گفت چه ثواب باشد کسیرا که نفقه کند در راه زیارت آنحضرت فرمود هر درهمی با هزار درهم گفت چه ثواب باشد کسیرا که بمیرد در سفر زیارت آنحضرت فرمود که ملائکه رحمت همه بمشایعت او در روند و حنوط و کفن از بهشت بجهت او بیاورند و بر وی نماز گذارند و قبر او را از یاسمین فرش نمایند و آن قبر را فراخ گردانند مقدار یک تیر انداختن از پیش روی او از پس پشت او همین مقدار از بالای سر او و از پائین او همین مقدار و بگشایند از بهشت دری بر قبر وی که از آن روح و راحت و بوی بوی رسد گفت چه ثواب باشد کسیرا که در پیش قبر آنحضرت نماز بگذارد فرمود که هر که دو رکعت نماز بگذارد نزد قبر وی که از آن هیچ چیز از حقتعالی نخواهد مگر آنکه عطا فرماید گفت چه ثواب باشد کسیکه بآب فرات غسل کند و زیارت آنحضرت کند فرمود که گناهان او دور فرو میریزد مانند روزیکه از مادر متولد شده باشد گفت چه ثواب باشد کسیرا که تجهیز کند غیر را و خود بواسطه مانعی نتواند رفت فرمود که حقتعالی بعدد هر درهمی باشد کوه احد عوض دهد او را در دنیا اضعاف آنچه نفقه کرده است و دفع نماید از وی هر بلائیرا که در آن سال از آسمان نازل شود و او و اموال و اولاد او همه محفوظ باشد گفت چه ثواب باشد کسیرا که کشته شود در راه آنحضرت فرمود با اول قطره از خون که از وی بریزد آمرزیده شود جمیع گناهان او و بشوید حقتعالی برای او شفاعت را من بیت او و شفاعت کند هزار کس را از برادران و خویشان و دوستان او پس گفت چه ثواب باشد کسیرا که در رفتن بزیارت قبر امام حسین محبوس کرده باشند او را هر روزی که محبوس گشته و اندوهناک شده فرحی و شادی در روز قیامت گفت اگر او را بزنند بعد از حبس فرمود عوض دهند او را بهر زدنی حوری از حور العین و بهر المی که ببدن او رسد هزار هزار حسنه برای او بنویسند و هزار هزار گناه از نامه عمل او دفع میکنند و هزار هزار درجه در بهشت بجهت او بلند گردانند و از جمله سخن گویان باشد با حضرت پیغمبر تا زمانیکه فارغ شوند خلایق از حساب پس حاملان عرش با او مصافحه نمایند و با او بگویند که از هر چه میخواهی سؤال کن که حقتعالی بتو عطا میکند بعد از آن شخصیکه او را زده است حاضر کنند و از وی حساب بجویند و او را کشان بخواری تمام نزد مالک جهنم برند و داخل دوزخ نمایند نقلست که یکی از خلفای بنی مروان را فرزند نمیشد نذر کرد که اگر او را پسری در وجود آید زائران کربلا را در هر جا که بیند بقتل آورد و اتفاقا بعد از مدتی پسری از و متولد شد خواست که بنذر خود وفا کند عمرش امان نداد پس وصیت کرد که چون پسرم بزرگ شود او را بگویند که باین نذر وفا کند چون پسر بزرگ شد وصیت پدر بوی گفتند پس عزم کرد که زائران کربلا را هر جا که بیابد بقتل رساند شبی در واقعه دید که قیامت قیام نموده جمعی از گنهکاران را غلاظ و شداد بعضی از ایشان بدوزخ میبرند و هر یک از آنجماعت را بحضرت رسالت عرض میکنند و گناه او را بتفصیل میگویند و حضرت امر میفرماید که او را بدوزخ برید پس در آن اثنا شخصی را بخدمت آنحضرت آوردند و گناه و قبایح او بشمردند گناه او زیاده از جمیع عاصیان بود و هیچ از معاصی و مناهی نبود الا آنکه او مرتکب آن گردیده بود حضرت فرمود اگرچه گناه او زیاده از جمیع خلایق است و نامه او سر بسر سیاه و حال او بغایت تباه است اما در وی کیفیتی هست که شما بر آن اطلاع ندارید بنابر این آتش دوزخ بر وی حرام است شما او را بدوزخ نمیتوانید برد ایشان گفتند یا رسول الله آن چه کیفیت است که ما بر آن اطلاع نیست فرمود روزی این شخص بصحرای کربلا میگذشت غباری از آن صحرا بر جسد او نشسته و هر که غبار کربلا بر او نشیند آتش دوزخ بر او حرام است فرشتها گفتند یا رسول الله چون گناه عظیم دارد ما او را بدین چشمه فرو بریم و بشوئیم تا غبار کربلا از وی پاک شود بعد از آن او را بدوزخ بریم حضرت رسالت و شفیع معاصی امت فرمود اگرچه بشستن غبار کربلا از جسد او پاک شود اما چشم و دیده او که بقبه بارگاه فرزندم حسین افتاده بشستن از و زایل نمیشود پس چگونه او را بدوزخ برید و کی آتش او را خواهد سوخت پس فرشتگان عذاب دست از وی بداشتند و ملائکه رحمت آمدند و او را بجانب داخل بهشت گردانیدند پسر خلیفه بعد از مشاهده این واقعه مضطرب از خواب بیدار شد و از قصد خود توبه نمود و خود بزیارت کربلا رفت و مردم را بزیارت آنحضرت بسیار ترغیب مینمود و زائران آنحضرت را تا حیات داشت بکمال رعایت و خدمت بینهایت میکرد

فصل در بیان ثواب حضرت امام حسین در اوقات معینه مخصوصه علی بن اسباط از امام جعفر صادق روایت میکند که آنحضرت فرمود که حقسبحانه و تعالی ابتدا میکند بنظر رحمت بجانب زائران امام حسین در شب عرفه پیش از آنکه نظر فرماید باهل موقف راوی گوید من گفتم یا ابن رسول الله چگونه چنین باشد فرمود بواسطه آنکه در اهل موقف ولد الزنا میباشد و در میان زائران قبر امام حسین ولد الزنا نمیباشد و پدر راستی کسیکه عارف باشد بحق امام حسین

درود فرد

در روز عرفه برابر است با هزار هزار حج و هزار هزار عمره متقبلات و هزار هزار جهاد که بخدمت حضرت رسالت کرده باشد مرویست که امام جعفر صادق
یکی از اصحاب خود که نام او بشیر بود فرمود ای بشیر امسال حج کرده جواب گفت که حج نکرده ام اما شب عرفه بر سر قبر امام حسین بوده ام حضرت فرمود ای بشیر بخدا سوگند
که هیچ از تو فوت نشده از آنچه اصحاب مکه در مکه یافتند بشیر گوید من گفتم فدای تو گردم در زیارت قبر امام حسین که عارف بحق آنحضرت باشند بهر قدمیکه
برمیدارد و میگذارد ثواب صد حج مقبول و صد عمره مقبوله و صد غزوه که در قدم حضرت پیغمبر کرده باشد حقتعالی بوی عطا فرماید و در کتاب تهذیب الاخبار
از حضرت ابی عبد الله روایت شده که فرمودند من زار قبر الحسین یوم العرفه کتب الله الف الف حج مع القائم و الف الف عمرة مع رسول الله و عتق
الف الف نسمة و حملان الف الف فرس فی سبیل الله الحدیث یعنی هرکه زیارت قبر امام حسین کند در روز عرفه حقسبحانه و تعالی مینویسد بجهت او ثواب
کسی که هزار هزار بنده آزاد کرده باشد و هزار هزار اسب در راه خدا بجهاد فرستاده باشد و هم در آن کتاب از ثواب الاعمال مرویست که فرمودند
من زار قبر الحسین لیلة النصف من شعبان و لیلة الفطر و لیلة العرفه فی سنة واحدة کتب الله الف حج مبرورة و الف عمرة متقبلة و قضیت له الف
حاجة من حوائج الدنیا و الآخرة یعنی هرکه زیارت کند قبر حسین را در نصف شب شعبان و شب عید فطر و شب عرفه در یکسال حقتعالی بنویسد
بجهت او ثواب هزار حج مقبول و ثواب هزار عمره مقبوله و قضا میکند هزار حاجت او را از حاجتهای دنیا و آخرت و در همان کتاب از امالی
مرویست که هرکه حضرت امام حسین را در شب عید فطر و شب عید قربان و شب نصف شعبان زیارت کند گناهان گذشته و آینده او همه آمرزیده میشود و هم
در کتاب تهذیب از آنحضرت مرویست که زیارت امام حسین در اول ماه رجب آمرزش جمیع گناهانست البته و هرکه زیارت کند آنحضرت را در شب نصف
شعبان روز قیامت با صد و بیست و چهار هزار پیغمبر مصافحه خواهد کرد و چنانست که در ثواب جمیع پیغمبران زیارت کرده باشد و زیارت آنحضرت
در بیستم ماه صفر که آنرا اربعین میگویند از علامات مومنست امام جعفر صادق فرمود که هرکه در شب عاشورا در نزد قبر امام حسین بعبادت مشغول باشد
و آن شب را بغم و اندوه بروز آورد و در روز عاشورا آنحضرت را زیارت کند دریابد حقسبحانه و تعالی را در روز قیامت بثواب دو هزار حج و دو هزار عمره
و دو هزار جهاد که در خدمت حضرت رسالت کرده باشد و در کتاب تهذیب از حضرت ابی عبد الله مرویست که هرکه زیارت کند در روز عاشورا
امام حسین را همانست که حقسبحانه و تعالی را در عرش زیارت کرده باشد و در همان کتاب از آنحضرت مرویست که هرکه زیارت کند حضرت امام حسین را
در شب قدر منادی از زیر عرش ندا میکند که حقتعالی آمرزید جمیع گناهان ترا اگر که در این شب بر سر قبر امام حسین حاضر شده باشد و او را زیارت
کرده و هرکه در ماهی یکنوبت آنحضرت را زیارت کند ثواب هزار شهید مثل شهدای بدر در نامه عمل او ثبت شود و هرکه در شب جمعه زیارت حضرت امام حسین
بجای آرد برات آزادی از آتش دوزخ بوی عطا فرمایند و سیئات او بدل بحسنات شود و حسنات او را مضاعف گردانند و موید این روایت
حدیثی که از سلیمان بن اعمش روایت شده که او نقل میکند که مرا در کوفه همسایه بود روزی باو گفتم چه از زیارت حضرت امام حسین میگوئی گفت زیرا
که بدعتست و هر بدعتی حرام است و موجب گمراهی و هر گمراهی موصل بدوزخ پس من از او اعراض کردم و روی از او گردانیدم و چون شب جمعه در
آمد با خود اندیشه کردم که صباح بروم و بعضی از فضایل و کمالات حسین بن علی را براو بخوانم و او را متنبه نموده از این گمراهی باز دارم چون بدر خانه
وی رفتم گفتند او شب بزیارت کربلا رفت من بتعجیل هرچه تمامتر بکربلا آمدم و او را دیدم در رکوع و سجود در حالتیکه از عبادت ملال نداشت
پس بوی گفتم که تو میگفتی که زیارت حسین بدعتست چرا بزیارت آمده گفت ای عزیز من تا آنوقت که این حرف گفته بودم قایل امامت آنحضرت نبودم
تا شب جمعه در آمد بخواب دیدم که حضرت رسالت و حضرت امیر المومنین و جمعی از پیغمبران و بعضی از ائمه معصومین بزیارت آنحضرت آمدند و هودجی
همراه ایشان بود من پرسیدم که این هودج کیست گفتند حضرت فاطمه زهراست که بزیارت فرزند خود امام حسین آمده پس نزدیک هودج
رفتم دیدم که از آن هودج کاغذپارها فرو میریزد من پرسیدم که این رقعها چیست گفت این رقعها براتهای آزادیست از خدای عز و جل برای زایران
قبر امام حسین در شب جمعه پس هاتفی آواز داد که ما و شیعیان ما در بلندترین درجه ایم در بهشت من پرسیدم که این جماعت کیستند که بزیارت آمده اند
گفتند حضرت رسالت با انبیا و ائمه هدی پس چون این واقعه را دیدم برخواستم و بتعجیل تمام باین موضع شریف آمدم و گریه و زاری و توبه و انابه کردم
و با خود قرار دادم که تا حیوة من باقی باشد از این مکان شریف مفارقت ننمایم پس من او را دعای خیر کردم و با او چند روز بسر بردم و بعد
از آن از او مفارقت نمودم **مطلب دویم** در ذکر زیارت کردن ملئکه و انبیا حضرت امام حسین را ابن شهر آشوب در کتاب مناقب
از حضرت امام جعفر صادق روایت نموده که آنحضرت فرمود که هیچ ملکی نیست در آسمان و زمین الا آنکه او سؤال میکند و رخصت

در ثواب زیارت امام حسین

هیچ ابدا از حق سبحانه و تعالی که بزیارت قبر امام حسین شود پس گروهی هبوط کنند و گروهی در صعود تا روز قیامت و در کتاب ثواب الاعمال نیز از آنحضرت مرویست که از قبر امام حسین تا باسمان هفتم آمد و شد ملائکه است و نیز از آنحضرت روایتست که حق سبحانه و تعالی گماشته است بر قبر امام هفتاد هزار فرشته ژولیده موی گرد آلود که صلوات میفرستند بر حضرت امام حسین از روزیکه شهید شده تا زمانیکه خدا خواهد و دعا میکنند از برای زائران قبر آنجناب تا روز قیامت هفتاد هزار ملک و در حدیث دیگر وارد شده که امام جعفر صادق فرمود گماشته است حقتعالی بر سر قبر امام حسین تا روز قیامت هفتاد هزار ملک ژولیده موی گرد آلود که گریانند برای آنحضرت تا روز قیامت و نماز میکنند در قبر آنحضرت تا روز قیامت و بدرستیکه یک نماز ایشان برابر است با هزار نماز آدمیان و جمله ثواب نماز ایشان از برای کسی است که زیارت قبر امام حسین کند و هیچ زائری بزیارت آنحضرت نرود الا آنکه ملائکه استقبال او کنند و چون بیمار شود بعیادتش روند و چون بمیرد بجنازه اش حاضر گردند و بروی نماز گذارند و از جهة گناهان او استغفار کنند و ابان بن تغلب روایت میکند که امام جعفر صادق فرمود که چهار هزار ملک از حق سبحانه و تعالی رخصت طلبیدند که بمعاونت حضرت امام حسین در کربلا با اعدای دین کارزار کنند در وقتیکه مرخص شدند بکربلا رفتند و آنحضرت را شهید یافتند پس بنیاد گریه و زاری نمودند ندا از جانب رب العزة در رسید که چون بمعاونت آنحضرت نرسیدید بمصیبت او قیام نمائید و بر سر قبر آنحضرت مجاور شوید تا روز قیامت پس ایشان ژولیده موی گرد آلود بر سر قبر مطهر آنحضرت بگریه و زاری مشغولند و از گریه ایشان فرشتگان هفت آسمان و زمین میگریند و سرکرده ایشان فرشته ایست منصور نام و چون ماه محرم شود جمیع ملائکه بموافقت ایشان بمراسم تعزیه امام حسین قیام نمایند و بگریه و زاری مشغول میباشند و نیز از امام جعفر صادق روایتست که هیچ پیغمبری در آسمانها نیست الا آنکه از حقتعالی طلب رخصت زیارت حضرت امام حسین میکنند و حقتعالی ایشان را رخصت میدهد پس فوجی در نزول و فوجی در عروج تا روز قیامت ابو حمزه ثمالی روایت میکند که وقتی من در ایام بنی مروان بقصد زیارت حضرت امام حسین پنهان از اهل شام بیرون شدم و چون نزدیک کربلا رسیدم در گوشه قریه پنهان گشتم تا وقتیکه از شب نصفی بگذشت پس بجانب قبر آنحضرت متوجه شدم چون نزدیک رسیدم شخصی نزد من آمد و گفت باز گرد مغفور و مثاب ماجور که تو الحال بقبر آنحضرت نتوانی رسید پس باز گشتم ترسان و لرزان تا نزدیک شد که صبح طلوع کند باز بجانب روضه مطهره آنحضرت متوجه شدم و چون نزدیک قبر آنحضرت رسیدم همان شخص بر من ظاهر شد و گفت ای غلام باز گرد که تو بقبر اطهر آنحضرت نمیتوانی رسید من گفتم خدا ترا عافیت دهاد چرا نتوانم رسید تحقیق که من از کوفه بقصد زیارت امام حسین آمدم و در روز میترسم که بزیارت آنحضرت بیایم که مبادا اهل شام بیایند و مرا ببینند و بکشند بنابراین در شب آمده ام بحق امام حسین که مانع من مشو آن شخص در جواب گفت که من مانع زیارت نمیشوم اما حضرت موسی بن عمران و عیسی بن مریم از حقتعالی اذن طلبیدند که امشب بزیارت امام حسین آیند پس مرخص شده با هفتاد هزار فرشته و آمده اند تا صباح زیارت آنحضرت میکنند تو اندک ساعتی توقف کن تا ایشان صعود کنند بعد از آن تو داخل شو من گفتم خدا ترا عافیت دهد بحق خدا بگو تو کیستی گفت من از جمله آن ملائکه ام که مجاور قبر امام حسین اند و مامور گشته اند بدعا کردن و استغفار نمودن برای زائران قبر آنحضرت پس من باز گشتم و نزدیک بود که عقل از من برود و مجنون و مدهوش گردم و منتظر بودم تا فجر طلوع کرد پس بجانب قبر آنحضرت شدم هیچ مانعی نیافتم پس بر آنحضرت سلام کردم و صلوات فرستادم و بر قاتلان او لعن کردم و باز گشتم **مطلب سیم** در ذکر ثواب گریه کردن بر مصیبت حضرت امام حسین روایتست از حضرت رسالت که فرمودند من بکی علی الحسین او تباکی وجبت له الجنة یعنی هر که بر حسین گریه کند یا آنکه بگریاند واجب میشود او را بهشت و در عیون اخبار الرضا وارد شده که هر که واقعه حسین و آنچه بدو رسیده یاد کند و قطره آب از دیده بیارد حقتعالی گناهان او را بیامرزد و هر گاه در خاطر بگذرد که کاشکی من آنروز بودمی تا در پیش امام حسین جان فدا کردمی ثواب او مثل ثواب کسی باشد که با آنحضرت شهید شده و نیز در عیون روایت شده که حضرت امام رضا بریان بن شبیب گفت که اگر بگریی بر حسین بن علی آنمقدار که اشک بر روی تو جاری شود حقتعالی جمیع گناهان ترا بیامرزد خواه صغیره و خواه کبیره و خواه اندک و خواه بسیار ای پسر شبیب اگر دوست داری که ساکن بهشت باشی در غرفهای که بنا آن در بهشت است با پیغمبر پس باید لعن کنی بر قاتلان امام حسین ای پسر شبیب اگر میخواهی که در ثواب شهدا داخل باشی پس هر گاه نام امام حسین پیش تو مذکور شود با خود بگو که کاشکی من با آنحضرت میبودم در آنروز تا رستگاری مییافتم و از امام جعفر صادق روایت شده که هر که نزد او مذکور گردد امام حسین پس بواسطه مصیبت آنحضرت آب از دیده او بیرون آید و اگر چه بمقدار پر مگسی باشد اجر و ثواب او بر حقتعالی باشد و حق جل و علا برای وی راضی نگردد الا بدخول بهشت و امام محمد باقر میفرماید که از پدر خود شنیدم که هر که چشمهای او گریان شود بحدیکه قطره اشک بر روی

جاری کرد حقتعالی او را در بهشت جا دهد و بهر قطره اشک غرفها در بهشت بجهة او بنا کند و از حضرت امام رضا روایتست که چون حقتعالی برای
فدای اسمعیل گوسفند از بهشت فرستاد حضرت ابراهیم آنرا ذبح نمود بخاطرش گذشت که اگر بدست خود فرزند خود را قربان کردمی ثواب
عظیم و درجه رفیع مرا حاصل شدی پادشاه عالم بوی وحی فرستاد که ای ابراهیم از جمله خلقان کرا دوست تر داری فرمود محمد را که حبیب تست
و نزد تو خلقی دوست تر نیست حقتعالی خطاب کرد که محمد را بیشتر دوست داری یا نفس خود را گفت محمد را فرمود فرزند او را بیشتر دوست داری
یا فرزند خود را ابراهیم گفت فرزند او را پادشاه عالم فرمود که فرزند او که نامش حسین باشد گروهی از ظالمان ویرا بخواری و زاری هرچه تمامتر
بکشند ابراهیم از استماع این سخن بسیار بگریست پادشاه عالم وحی فرستاد که ای ابراهیم از گریستن تو بر حسین و المی که بتو رسید در مقابل آن بدادم که
فرزند را بدست خود قربان کرده باشی و ثواب آن قربانت کرامت فرمودم مرویست که حضرت رسالت فرمود که بعضی از ظالمان و طاغیان
حسین را در کربلا غریب و تنها بعد از آنکه فرزندان و خویشان ویرا کشته باشند بخواری و زاری تمام بکشند و حرم او را بغارت ببرند و حرمت من
نگاه ندارند وای بر آن ظالمان طاغیان باغیان از عذاب خدای عزوجل حقتعالی از ایشان بیزار است و من نیز از ایشان بیزارم و جای ایشان در
اسفل دوزخ باشد که هرگز از آنجا خلاص و نجات نیابند بعد از آن فرمود که هرکه زیارت کند حسین را و بر مصیبت او بگرید فردای قیامت در موقف بایستم
و دستش را بگیرم و از اهوال قیامتش بیرون آورم و بنعیم مقیمش برسانم پس یاد کنید احوال ایشانرا و جهد کنید تا قطره چند آب از دیده ببارید
تا بدین نعمت و کرامت برسید و امام جعفر صادق فرمودند که هرکه بر مصیبت حسین بگرید یا شعری بگوید یا دیگریرا بگریاند بهشت برای او واجب
میشود و در کتاب عرض المجالس نیز از آنحضرت وارد شده که بابی عماره منشد فرمود که یا ابا عماره من انشد فی الحسین بن علی فابکی خمسین فله الجنة
و من انشد فی الحسین شعرا فابکی ثلثین فله الجنة و من انشد فی الحسین فابکی عشرین فله الجنة و من انشد الحسین فابکی فله الجنة و من انشد الحسین فبکی
فله الجنة و من انشد فتباکی فله الجنة یعنی هرکه شعری در شان امام حسین بگوید و بسبب آن پنجاه کس را بگریاند جزای او بهشت خواهد بود و هرکه شعری
در شان امام حسین بگوید و بسبب آن بیست کس را بگریاند جزای او بهشت است و هرکه شعری در باب حضرت امام حسین بگوید و سی کس را بگریاند جزای او
بهشت است و هرکه شعری بگوید و بسبب آن یک کس را بگریاند جزای او بهشت است و هرکه شعری در باب حسین بگوید و خود را بگریه دارد جزای او بهشت
خواهد بود و مسمع کردین از حضرت امام جعفر صادق روایت میکند که آنحضرت فرمود ای مسمع تو از اهل عراقی آیا میروی بزیارت قبر حسین گفتم نه من مردی مشهورم
در عراق و پیش ما جماعتی هستند که خوش آمد خلیفه میگویند و دشمنان بسیار دارم و از اهل قبایل ایمن نیستم که حال مرا بخلیفه اظهار میکنند و ضرری
بمن برسانند حضرت فرمود که آیا بیاد میاوری آنچه شده با آنحضرت گفتم بلی بیاد میاورم گفت جزع میکنی گفتم والله جزع میکنم و اشک از دیده ام جاری
میشود و محزون میباشم بنحویکه اهل من اثر حزن دانند و هر امشاهده میکنند در من و از غم و اندوه چیزی نمیخورم تا آنکه اثر ضعف از صورت و بشره من ظاهر
میگردد حضرت فرمود که خدا رحم کند اشک ترا بدرستیکه تو از جماعتیکه جزع میکنند برای ما و مسرور ند بسرور ما و محزون ند بحزن ما و ترسناک ند بترس ما
و ایمن ند بایمنی ما بدانکه در وقت حضور مرگ مشاهده خواهی نمود آبا طاهرین مرا که در نزد تو حاضر خواهند شد و درباره تو وصیت بملک الموت خواهند
نمود و ترا بشارتها خواهند داد که چشم تو از آن روشن خواهد شد و ملک الموت بتو مهربان خواهد بود بهتر از مادر مهربان بفرزندش پس اشک از
دیده آنحضرت روان شد من نیز گریستم بعد از آن حضرت فرمود حمد و سپاس خداوندیرا که تفضل داده مارا بر خلایق و مخصوص گردانیده ما اهل بیت را
برحمت ای مسمع بدرستیکه از زمین و آسمان از زمانیکه حضرت امیرالمؤمنین کشته شد میگریند برای ترحم بر گریندگان ما بدرستیکه گریندگان بر ما
از ملئکه بیشترند و اشک ملئکه قطع نشد از آنروز که اجداد ما کشته شده اند بدرستیکه نمیگرید کسی برای ترحم بر ما و آنچه بما رسیده مگر آنکه حقتعالی
او را رحمت کند پیش از آنکه اشک از دیده او بیرون آید و چون قطرات اشک بر رویش جاری شود اگر قطره از آن قطرات در جهنم افتد البته حرارت
جهنم را فرو نشاند بمرتبه که حرارتی از آن ظاهر نشود و کسیکه دل او برای ما درد آید در وقت مردن ما را مشاهده کند مسرور و خوشحال گردد و پیوسته
خوشحال باشد تا بر لب حوض کوثر ما را ملاقات کند و بدرستیکه حوض کوثر شادی میکند بدوستان ما و از انواع طعامها باو میچشاند ای مسمع هرکه یک
شربت آب از حوض کوثر بیاشامد هرگز تشنه نشود و آب نخواهد و آب کوثر در سردی چون کافور است و در رایحه چون مشک و در طعم چون زنجبیل است
از عسل شیرین تر و از روغن نرمتر و از اشک چشم صافتر و از عنبر خوشبوتر و چشمه کوثر از تسنیم بیرون میآید و میگذرد در نهرهای بهشت و جاری
میگردد در سنگریزها در و یاقوت و بر کنار حوض کوثر قدحها ایستاده است زیاده از عدد ستارگان و آن قدحها از طلا و نقره و انواع جواهر است

و بوی آب کوثر از هزار ساله راه می‌آید و هر که قدحی از آن بیاشامد از بوی خوشی که بمشامش رسد آرزو کند که کاش در ابر سر آن حوض جا دهند و مکان دیگر نرکنش نفرمایند ای کردین تو از این گناهکه از آن آب خواهی خورد و سیراب خواهی گشت و هیچ دیده نیست که گریه کند برای ما مگر آنکه از آن آب کوثر خواهد آشامید و هر که محبتش با ما بیشتر است لذت طعم کوثر را بیشتر ادراک خواهد کرد و در حدیث دیگر از سید علی حسینی روایت شده که گفت من باجماعتی بودم از مومنان در مشهد مقدس حضرت امام رضا چون روز عاشورا شد یکی از اصحاب ما کتاب مقتل حسین را برداشت و میخواند پس رسید بحدیثی که امام محمد باقر فرموده که هر که بر مصیبت حسین گریه کند و اشک از دیده اش ببارد اگر چه بقدر پر مگسی باشد حقتعالی گناهان او را بیامرزد اگر چه مانند کف دریاها باشد پس یکی از حضار مجلس که دعوی علم مینمود ولیکن صاحب علم نبود این حدیث شریف را انکار نمود و گفت عقل من این را قبول نمیکند پس من با او نزاع کردم و در این باب میانه ما و او گفتگوی بسیار شد پس مردم متفرق شدند و باز او تکذیب بر حدیث اصرار داشت تا چون بمنزل خود باز گشت بخواب رفت پس در خواب دید که قیامت قیام کرده و مردمان محشور گردیده اند در صحرا و مکانیکه اصلا اعوجاج و انحرافی ندارد و ترازوهای اعمال بندگان بر پا کرده اند و پل صراط استوار نموده اند و در مقام حساب خلایق در آمده اند و نامهای عمل پراکنده شده و آتش دوزخ زبانه کشیده و بهشت را آرایش کرده میگوید که در آنحال حرارت عظیمی بر من غالب گردید و تشنگی شدید بر من مستولی شد و هر چند آب طلب میکردم نمییافتم پس ناگاه بطرف چپ نگاه کردم حوضی دیدم در نهایت طول و عرض دانستم که آن حوض کوثر است و آن حوض پر آب بود و آب آن از برف سردتر و از شهد شیرینتر بود و بر لب حوض دو مرد و یکزن دیدم که نورهای ایشان عالم را روشن کرده بود و ایشان جامهای سیاه پوشیده با کمال حزن و اندوه میگریستند پس من از اهل محشر پرسیدم که ایشان کیستند گفتند محمد مصطفی و علی مرتضی و فاطمه زهرا پرسیدم چرا جامهای سیاه پوشیده میگریند و محزون و غمگینند گفتند امروز عاشوراست که حسین بن علی در کربلا شهید شده و بجهة این محزونند پس نزدیک حضرت خیر النسا فاطمه زهرا رفتم و گفتم ای دختر رسول خدا من تشنه ام و از تو آب میخواهم پس آنحضرت از روی غضب بمن نگریست و فرمود تو انکار میکنی گریستن بر مصیبت فرزند من و قرة العین من حسین که شهید بظلم و عدوان لعنت کند خدا بر کشندگان او و ظلم کنندگان بر او و منع کنندگان او از آب پس من در آنحال بیدار شدم و از شدت فزع رعشه بر اندام و جوارح من افتاده بود و بسیار استغفار کردم از آنچه گفته بودم و پشیمان شدم راوی گوید که آن شخص نزد ما آمد و ما را خبر داد بخواب خود و توبه کرد بسوی خدا از آنچه گفته بود و مرویست که روزی حضرت امام جعفر صادق از فضل بن یسار پرسید که آیا شما شیعیان در مجالس بیکدیگر می‌نشینید و حدیث ما را ذکر میکنید گفت بلی فدای تو شوم حضرت فرمود من آن مجلسها را دوست میدارم پس زنده کردانید امر ما را ای فضل خدا رحمت کند کسی را که احادیث ما را ذکر کند و امر ما را و دین ما را زنده بدارد ای فضل هر که ما را یاد کند یا ما را نزد او یاد کنند و از دیده او مثل پر مگسی آب بیرون آید خدا گناهان او را بیامرزد اگر چه مانند کف دریا باشد و در حدیث دیگر وارد شده که آنحضرت فرمود که ما را یاد آورد یا ما نزد او مذکور شویم و از دیده او آب گریه بقدر پر پشه بیرون آید حقتعالی گناهان او را بیامرزد اگر مثل کف دریا باشد و در آثار آمده که در روز قیامت بنده را حاضر کنند که گناه بسیار کرده باشد و چون نامه اعمال خود را بخواند خجل و شرمسار گشته سر در پیش افکند و محروم و نا امید گشته راه دوزخ در پیش گیرد که ناگاه ندا از جانب رب العزة در رسد که ای بنده شرمسار اگر چه گناه تو بسیار و جرم تو بیشمار است اما امانتی از تو نزد ما است تحفه کن که آن امانت را بتو سپاریم پس فرشته که موکلست بر آن امانت بفرموده حضرت رب العزت امانت را تسلیم او کند چون بنده آن امانت را بگشاید دری سفید در نهایت صفا و روشنی و ضیا مشاهده کند که آن را بسندس و حریر پیچیده باشند و در آن رشته کرده آن بنده گوید خداوندا کریما آن امانت را کی بتو سپردم که در خزینه هیچ پادشاهی مثل این نبوده و در دنیا کسی مثل این ندیده و نشنیده و مرا اصلا و قطعا بر این اطلاعی نیست پادشاه عالم جل جلاله فرماید که این امانت آنست که روزی در دنیا رسیدی بموضعیکه ذکر حسین بن علی میکردند تو از شنیدن مصیبت آنحضرت متألم شدی گریه و زاری کردی و چند قطره اشک از چشم تو فرو چکید ما که خداوندیم نخواستیم که آن را ضایع کردانیم زیرا که در نزد ما خاطر امام حسین بسیار عزیز است پس ما آن قطرها را جمع کردیم و در صدف شرف پروردیم و از برای تو تا امروز جمع نمودیم که در اینحالت درماندگی و بیکسی بتو سپاریم اگر چه نقد عبادتی نداری و سرمایه طاعتی بیازار قیامت نیاوردی اما بدین سرمایه که فی الحقیقه بهتر سرمایهاست ترا توانگر و سرفراز کردانیم از برکت امام حسین اکنون این در ثمین بفروش بهر قیمت که میخواهی که قدر شرا بغیر از من کسی دیگر نمیداند پس انبیا و کرام را حاضر کردند تا آن در را قیمت سازند اول آدم گوید خداوندا قیمت آن در آنست که صاحبش را از آفتاب قیامت نگاهداری حق جل و علا فرماید که کم قیمت کردی پس نوح نجی الله فرماید که قیمتش آنست که او را

اروا در

از حرارت و تشنگی و ماندگی قیامت نگاهداری حق سبحانه و تعالی فرماید که کم قیمت کردی حضرت ابراهیم فرماید که خداوندا قیمتش آنست که حساب
بر صاحبش آسان گردانی و در سایهٔ عرش او را جا دهی و همچنین هر یک از انبیا آنند را قیمت نمایند تا نوبت بحضرت رسالت رسد حقتعالی
فرماید الحبیب من تو ایندر را جهة امت خود قیمت فرما حضرت رسالت و شفیع گناه امت فرماید که یا بنده نواز این بنده فقیر ایندر بهار را
از جهة دوستی فرزند دلبندم حسین مظلوم اندوخته او حاضر است چون قیمت نماید پس خطاب رسد که الحسین برگزیده ثقلین هر چه تو قیمت نمائی ما که
خداوندیم خریداری فرمائیم امام حسین فرماید که یا رحیما ایندری بس نفیس است با قیمت که حضرت خداوند میل خریداری نماید کنون اگر من
دلالی سکینم ایندر را القیمت تمام بها سکینم که بغایت قیمت دارد پادشاه عالم فرماید که هر چند تو بیشتر قیمت کنی ما بیشتر خریداریم امام حسین فرماید
ملکا معبودا کارسازا قیمت ایندر آنست که حساب صاحبش آسان گردانی و از صراطش بگذرانی و از تشنگی قیامت در امان نگاهداری و از دست
پدرم او را شراب کوثر بچشانی و از ثواب شهیدان او را بهره‌مند گردانی و او را در بهشت رفیق من کنی و نعیم بیغشش برسانی حضرت جلت عظمته فرماید
الحسین ایندر را بدین قیمت که تو کردی خریدم و از تو قبول کردم و صاحبش را بتو بخشیدم از هر در که خواهی او را داخل بهشت کن و همچنین هر که بر تو بگرید
و بگریاند و شهیدی تو گریه کرده باشد شفاعت بر او در حق همه قبول کنم و همه را بتو بخشم و اشک چشم همه را باین قیمت خریداری نمایم **مطلب چهارم**
در ذکر فضیلت زمین کربلا روایتست از علی بن الحسین زین العابدین که حقتعالی برگزید زمین کربلا را و گردانید حرم امن پیش از آنکه خلق
کند زمین کعبه را بیست و چهار هزار سال و چون حقتعالی زمین را بزلزله آورد و دنیا آخر شود زمین کربلا را با تربتش شفاف و نورانیست پس گذاشته شود
در فاضلترین روضه از ریاض بهشت که ساکن نباشد در آن جز انبیا و مرسلین و ملائکه مقربین و زمین کربلا روشنائی میدهد در ریاض بهشت
مانند کوکب دری بر اهل زمین خیره خواهد گردانید نور چشمهای اهل موقف را و ندا خواهد کرد که انا ارض الطیبة المبارکة التی تضمنت سید الشهداء و سید
در کتاب کامل الزیارات روایت شده که چون حق سبحانه و تعالی زمین مکه را خلق کرد و مخصوص ساخت برای بنای خانه کعبه آن زمین سر برآورد و
گفت من مثلی قد بنی بیت الله علی ظهری یاتینی الناس من کل فج عمیق و جعلت حرم الله و امنه یعنی کیست مثل من و بتحقیق که بنا کرده شده خانه خدا
بر پشت من میآیند بسوی من مردمان از هر راهی دور و دراز و گردانیده شده ام حرم خدا و امن او و چون زمین کعبه بدین نوع افتخار میکند حقتعالی
بدو وحی کرده که ساکن باش و فخر مکن که تو داده نشده از فضل نسبت با آنچه داده شده زمین کربلا الا مانند سوزنی که در دریا فرو برده شود
و بیرون آید و اگر نه غرض خاک کربلا بودی ترا فضل ندادمی و لولا من تضمنه ارض کربلا ما خلقتک یعنی اگر غرض آنکس بودی که زمین کربلا او را
بر خود گرفته ترا خلق نمیکردم و نه آنخانه را که بآن افتخار کردی و ترا بطفیل او آفریدم مرویست که روزی شخصی از امام جعفر صادق پرسید
که یا ابن رسول الله آیا هیچ شتر در بهشت داخل خواهد شد فرمود آری شتر برادرم صالح و شتری که در کربلا بمیرد پس گفت یا ابن رسول الله آیا هیچ
خر داخل بهشت خواهد شد فرمود آری خر عزیر پیغمبر و خری که در کربلا بمیرد و همچنین هر که و هر چه در کربلا مدفون باشد تمام در بهشت خواهند بود
بعینه و نیز از آنحضرت فرمود که زیارت کنند کربلا و ترک مکنید بدرستیکه بهترین اولاد پیغمبر در آنجا جا گرفته است بتحقیق که ملائکه زیارت کربلا
هر سال قبل از آنکه جدم حسین در آن ساکن گردد و حمیری در کتاب قرب الاسناد از آنحضرت روایت کرده که حضرت امیر المؤمنین با دو کس از اصحاب
خود بصحرای کربلا رسید چون داخل آن صحرا شد آب از دیدهای مبارکش فرو ریخت و فرمود که اینجا محل خوابیدن شتران حسین و اصحاب او است و اینجا
فرود آوردن بارهای ایشانست و اینجا ریخته میشود خونهای دوستان خدا و ابن بابویه از هرثمه روایت کرده که گفت چون در خدمت امیر المؤمنین
از غزوه صفین مراجعت کردیم حضرت بکربلا فرود آمد نماز بامداد در آنجا ادا کرد پس کفی از آنخاک برداشت و بوئید و فرمود خوشا حال تو ای تربت
از تو گروهی محشور خواهند شد که بیحساب داخل بهشت شوند پس هرثمه بسوی زوجه خود برگشت و آن زن شیعه آنحضرت بود آن خبر را بآن زن نقل کرد زن
گفت که امیر المؤمنین دروغ نمیگوید و آنچه میگوید البته واقع خواهد شد هرثمه گفت چون حضرت امام حسین بکربلا آمد من در میان لشکر بودم که ابن زیاد
علیه اللعنه برای مقاتله آنحضرت فرستاده بود چون آن زمین و درختان را دیدم آن قصه بخاطرم آمد و بر شتر خود سوار شدم و بخدمت حضرت امام حسین
رفتم و سلام کردم و آنچه از پدر آنحضرت در آن منزل شنیده بودم عرض کردم حضرت از من پرسید که تو با ما خواهی بود یا بر ما گفتم نه با تو خواهم بود نه
بر تو کودکی چند گذاشته ام و از ابن زیاد میترسم حضرت فرمود پس برو که کشته شدن ما را نبینی و صدای استغاثه ما را نشنوی بحق آن خداوندیکه جان
حسین بدست او است که هر که امروز صدای ما را بشنود و یاری ما را نکند حقتعالی او را سرنگون بجهنم اندازد و در کتاب عدة الداعی مذکور است

که وقتی امام جعفر صادق را بیماری عارض شد آنحضرت یکی از ملازمان خود امر فرمود تا شخصی برای آنحضرت اجاره کنند و بفرستند بر سر قبهٔ منورهٔ حسین
تا برای شفای آنحضرت دعا کند پس ملازم بیرون آمد شخصی را دید بر در ایستاده آنچه آنحضرت فرموده بود با وی گفت و او را باجاره بگرفت آن شخص گفت
من خود میبردم و امر آنحضرت مطاعست اما بخاطرم رسید که همچنانکه امام حسین مفترض الطاعة است امام جعفر صادق نیز چنین است پس
چگونه است که این از وی شفا میطلبد ملازم چون این کلمات شنید آمد و اینحکایت را بعرض امام جعفر رسانید حضرت فرمود چنین است که او میگوید اما
او ندانسته که حقتعالی را بقعهاست که دعا در آن مستجابست و بقعهٔ امام حسین از آن بقعهاست و محمد بن مسلم از امام محمد باقر و امام جعفر
صادق روایت میکند که ایشان فرمودند بدرستیکه حق سبحانه و تعالی عوض داد برای امام حسین از کشته شدن او سه چیز اول آنکه امامت را در ذریهٔ
او نهاد دویم از شفا یافتن از جمیع امراض را در تربت او قرار داده سیم اجابت گردانیدن دعا را در تحت قبهٔ آنحضرت ضامن گردید چنانچه
هر مؤمنی که با خلاص در تحت قبهٔ آنحضرت دعا کند بیشک دعای او باجابت مقرون گردد و شیخ طوسی بسند معتبر از حضرت امام محمد باقر و امام جعفر
صادق روایت کرده که حقتعالی بعوض شهادت حضرت امام حسین چهار چیز کرامت کرد یکی آنکه امامت را در ذریهٔ او قرار داد دویم شفا را در تربت
او قرار داد و دعا را نزد قبر آنحضرت مستجاب گردانید و روزهای زیارت کنندگان او را در رفتن و برگشتن از عمر ایشان حساب نکنند
راوی گفت هرگاه مردم ببرکت زیارت آنحضرت اینقدر فضیلت مییابند آیا آنحضرت خود بشهادت چه درجه یافته باشد حضرت فرمود که حق
عز و علا او را ملحق گردانیده است به پیغمبر که با آنحضرت در درجه و منزلت او باشد نقلست که در بغداد مردی بود فاسق و فاجر و خمار و
مدت عمر خود را در آن اعمال قبیحه تلف کرده بود و مال بسیار داشت چون وقت اجل در رسید وصیت کرد که چون موت مرا در یابد مرا غسل
دهید و کفن کنید و مرا در نجف اشرف دفن کنید شاید که از برکت حضرت امیر المؤمنین حقتعالی گناهان گذشتهٔ مرا بیامرزد و مرا بآنحضرت بخشد
این بگفت و جان بحق تسلیم نمود خویشان و اقربای او بوصیت عمل نموده بعد از تغسیل و تکفین نعش او را برداشتند و متوجه نجف شدند خدمهٔ روضهٔ مطهر
شاه ولایت در آنشب حضرت امیر المؤمنین را در خواب دیدند که آنحضرت بر سر صندوق حاضر شد و جمیع خادمان آن آستان را طلبید و فرمود که فردا
صبح مردی فاسق را در تابوت نهاده باینجانب خواهند آورد و باید که شما مانع شوید و مگذارید که او را در نجف دفن کنند که گناه او از عدد ریگ بیابان
و برگ درختان و قطرات باران بیشتر است این بگفت و ناپدید شد و چون صبح جمیع ملازمان آن آستان بر سر قبر امیر المؤمنین حاضر شدند و
قصهٔ خواب خود را بایکدیگر بیان کردند همه بیکطریق خواب دیده بودند پس برخاستند و چوبها و سنگها بدست گرفتند و بیرون آمدند بر در دروازه
همگی بانتظار نشستند و تا دیرگاه کسی پیدا نشد برگشتند و متفکر بودند که آیا اینواقعهٔ خواب با چه احتمال باشد قضارا آنجماعتیکه تابوت همراه ایشان
بود در آنشب راه گم کردند به بیابان کربلا رسیدند چون روز شد از آنجا راه نجف اشرف پیش گرفتند و روانه شدند و چون شب دیگر پیش آمد نوبت
دیگر حضرت شاه ولایت را در خواب دیدند باز ملازمان و خادمان خود را طلبیده و گفت فردا چون صبح شود همه بیرون روید و آن تابوتیکه شب پیش شما را
منع کردم آنرا باعزاز و اکرام هرچه تمامتر بیاورید و ساعتی در روضهٔ من بگذارید و بعد از آن آنرا در بهترین جائی دفن کنید ایشان از استماع
اینسخن بیکدیگر بسیار تعجب نمودند و بخدمت شاه ولایت عرض کردند که ای پادشاه دین و دنیا دیشب ما را منع فرمودی و امشب بخلاف آن
در کمال شفقت و مهربانی امر فرمودی آیا در این چه سر است که فهم آن نمیکنیم شاه ولایت فرمود که شب گذشته آنجماعت راه گم کردند و بدشت کربلا
افتادند بعد از آن باد خاک کربلا را در تابوت او افشاند از برکت خاک کربلا و از برای خاطر فرزندم حسین حق سبحانه و تعالی از جمیع تقصیرات
او گذشت و گناهان ویرا آمرزید و برو رحمت کرد پس خادمان جمله بیدار شدند و چون صبح شد از شهر بیرون رفتند و بعد از ساعتی آن تابوت را
آوردند پس بتعظیم و احترام تمام آنرا بروضهٔ مقدس آنحضرت حاضر ساختند و او را در بهترین مکانی دفن کردند و صورت واقعهٔ خواب را بتفصیل برای
آنجماعت نقل کردند **مطلب چهارم** در ذکر فضیلت سجده کردن بخاک کربلا و ذکر کردن تسبیح خاک کربلا از حضرت امام جعفر صادق روایت است
که آنحضرت فرمود تربة الحسین تقبل بها الصلوة وان لم تکن مقبولة یعنی برکت سجده کردن بر تربت امام حسین نماز مصلی قبول درگاه آله میشود و
اگرچه آن نماز شایستگی قبول نداشته باشد و نیز آنحضرت فرمود السجود علی تربة الحسین تتم الصلوة ولو کانت ناقصة یعنی سجده کردن بخاک
حریم قبر امام حسین باعث تمامی نماز میشود و هرچند نماز ناقص باشد و با شرایط و ارکان چنانچه باید بعمل نیامده باشد و نیز از آنحضرت مرویست
که السجود علی تربة الحسین تشفع بین یدی الله فیقول الهی و سیدی و مولای عبدک فلان بن فلان هذا فاغفر له فیقول الله غفرت له یعنی سجده کردن

بر تربت امام حسین فایده است آنست که فردای قیامت آن تربت پیش حقسبحانه و تعالی خواهد ایستاد و خواهد گفت بار خدایا بنده تو فلان ازفلان
فلان بر من سجده نموده بس اورا بیامرزند از جانب حقتعالی در رسد که من اورا آمرزیدم و نیز از آنحضرت ماثور است که فرمودند تکتب الحسنة بسبحة الحسین
مالم یسبح بها فاذا سبح بها کانت له اربعون حسنة یعنی بسبحه و تسبیح خاک تربة در دست داشتن ثواب تسبیح گفتن در نامه عمل آنشخص ثبت میشود و هرچند
ذکر نکند و تسبیح نگوید و چون تسبیح خاک تربت ذکر کند و گوید بهر دانه چهل حسنه در نامه عمل او ثبت شود و نیز آنحضرت فرمودند که تربت الحسین خیر من
غیران یسبح یعنی تربت امام حسین تسبیح میکند بجهة آنکس که تربت همراه خود دارد و هرچند آنشخص خود تسبیح نگوید و نیز آنحضرت فرمود الکتابة علی کفن المیت بتربة
الحسین فهو نور المؤمن من عند اهوال القبر و ظلمته و امان عند سوال المنکر و النکیر یعنی اعتقادات میت را از تربت امام حسین بر کفن میت نوشتن نور روشنی
مومن خواهد بود نزد هولهای قبر و امانست از برای میت نزد سوال منکر و نکیر **مطلب پنجم** در ذکر ثواب کسیکه آب بخورد و لعن بر قاتلان حضرت امام
حسین کند در کتاب از حضرت ابی عبد الله روایت شده که فرمود ما من عبد شرب الما، فذکر الحسین و اهل بیته و لعن قاتله الا کتب الله له مائة الف
حسنه و حط عنه مائة الف سیئة و رفع له مائة الف درجة و کانما اعتق مائة الف نسمة و حشره الله تعالی یوم القیمة ثلج الفواد یعنی هیچ بنده نیست که آب
بیاشامد و بعد از آن حضرت امام حسین و اهل بیت اورا یاد کند و لعن بر قاتلان آنحضرت کند مگر آنکه حقسبحانه و تعالی در نامه اعمال او صدهزار
حسنه بنویسد و صدهزار سیئه محو میفرماید و صدهزار درجه در بهشت بجهة او بلند میگرداند و ثواب او مثل کسی است که صدهزار بنده آزاد کرده باشد
و فردای قیامت حقتعالی اورا محشور خواهد ساخت در حالتیکه دل او از تشنگی قیامت خنک خواهد بود و در حدیقة الشیعه مذکور است که در حضور
یکی از ائمه معصومین فضیلت شبی از شبهای متبرکه و ثواب اعمال خیر و احیا آنشب بعبادت مذکور میشد شخصی حاضر بود گفت آه
من در آنشب غافل شدم و آنشب را بغفلت گذرانیدم و بر فوت آنشب تاسف میخوردم امام فرمود عمل تو در آنشب
بیش از همه کس است زیرا که تو در آنشب آب خوردی و امام حسین علیه السلام را یاد
کردی و بر ظالمان که بروی ظلم کردند لعنت کردی و از آنجماعت تبرا نمودی
قد فرغت من تسوید مجلد الاول من هذا الکتاب المسمی
تحفة المجالس فی یوم السبت الثالث
والعشرون من شهر شعبان
من شهور سنه ۱۲۷۰

بسم الله الرحمن الرحیم

مقصد ششم در بیان معجزات سر حلقه اولیا و مقربین امام زین العابدین مشتمل بر سی معجزه است **معجزه اول** ابو خالد کابلی
روایت میکند که روزی محمد حنفیه مرا طلبید و گفت یا ابا خالد میخواهم که ترا بخدمت علی بن الحسین بمدینه فرستم مصلحت چون می بینی گفتم یا ابن امیر
المومنین بهرچه مرا امر کنی منت بجان دارم و مدتیست که شوق ملازمت و لقای آنحضرت نیز دارم پس محمد حنفیه گفت یا ابا خالد چون بمدینه رسی سلام
من با آنحضرت برسان و بگو که محمد بن علی میگوید که من بعد از امام حسن و امام حسین اکبر اولاد امیر المومنینم و اولی بامر خلافت منم باید که این امر بمن وا
گذاری اینسخن قبول نداری کسیرا در این امر حکم سازی تا میان ما محاکمه نماید و باشارت یا صواب تو این مناقشه منقطع رسد ابو خالد روایت میکند
که من بنا بامر محمد بن علی متوجه مدینه گردیدم و بعد از شرف ملازمت امام زین العابدین پیغام محمد بن علی را بعرض آنحضرت رسانیدم آنحضرت
فرمود یا ابا خالد بخدمت عمم مراجعت کن و بگو که امر امامت بمجرد طلب نمودن و سعی کردن میسر نگردد و این اراده بجز تایید الهی و اخبار حضرت
رسالت پناهی صورت نه بندد و این امر از حضرت رسالت پناه بمن مرجوع داشته اگر از این ابا داری باش تا بمکه آئیم و با یکدیگر پیش حجر الاسود رویم
و آنرا حکم خود سازیم بر حقیت از ما هر کدام که شهادت دهد امر امامت باو مفوض و مرجوع باشد ابو خالد گوید بمکه آمدم و رسالت آنحضرت رسانیدم
چون اندک مدتی گذشت حضرت امام زین العابدین جهة طواف کعبه بمکه تشریف آوردند پس آنحضرت باتفاق محمد حنفیه پیش حجر الاسود آمدند
و من در ملازمت ایشان بودم پس حضرت امام زین العابدین گفت که ای عم تو از من اسنی اول سوال کن پس محمد بن علی پیش آمد و دو رکعت

نماز بجای آورد و دست بدعا برداشت و از حجر الاسود طلب شهادت نمود بر طبق مدعای خود جوابی نشنید بعد از آن امام زین العابدین
نزدیک حجر الاسود آمد و دو رکعت نماز گذارد و دست بدعا برداشت و فرمود ایها الحجر الذی جعله الله تعالی شاهداً لمن یوافی بیته الحرام من
وفود عباده ان کنت تعلم انی صاحب الامر وانی الامام المفترض الطاعة علی جمیع عباد الله لتعلم عمی انه لا حق له فی الامامة یعنی ای آن سنگی



که حق سبحانه و تعالی او را گواه گردانیده بر آنکسیکه از بندگان او بطواف حرم محترم او آیند اگر میدانیکه منم صاحب امر و نهی و منم امام که واجب
بر جمیع بندگان حقتعالی که اطاعت من کنند باید که اعلام کنی عمم مرا و شهادت دهی با آنکه عمم را در انخلافت حقی نیست اوی گوید که بامر الهی حجر
الاسود بسخن در آمد و بزبان عربی فصیح گفت یا محمد بن علی امر امامت بعلی بن الحسین باز گذار که حق سبحانه و تعالی اطاعت او را در او امر و نواهی
بر تو و بر جمیع بندهای تو واجب گردانیده و امتثال فرمان او را بر کافه آدمیان واجب ساخته چون محمد حنفیه این شهادت از حجر الاسود شنید
دست و پای آنحضرت را بوسید و گفت یا ابن رسول الله امر امامت بحکم الهی بتو مفوض است و مرجع و هر کس که غیر از تو باشد از این امر ممنوع و مردود است
که محمد حنفیه این دعوی برابر علی بن الحسین جهة اطمینان قلب خود کرد نه از روی اعتقاد و باعث وضوح حال بود نه اظهار عناد و در روایت دیگر
آمده که حجر الاسود بدین عنوان شهادت داد که یا محمد بن علی علی بن الحسین حجت خداست بر خلق و بر تو و بر جمیع آنچه در زمینها و آسمانهاست و بحکم
الهی امتثال او امر و نواهی او بر کافه مخلوقات لازم و بر عامه موجودات واجب و متحتم است پس محمد بن علی گفت سمعاً و طاعة یا ابن رسول الله
الحجة خدا در زمین و آسمان **معجزه دویم** مرویست که روزی عبد الملک مروان بر اطراف خانه مکه طواف مینمود حضرت امام زین العابدین
نیز طواف مینمود و در اشواط طواف ملتفت بکسی نبود و از روی خضوع و کمال خشوع با حدی توجه نمینمود و عبد الملک نشناخت گفت این کیست
که در طواف بر ما سبقت میگیرد و مطلق ملتفت ما نمیشود شخصی از رفقایش گفت این جوان پسر حسین بن علیست پس چون عبد الملک از طواف فارغ
شد بموضعی نشست و گفت میخواهم که کسیکه این جوان هاشمی را بسوی من طلب نماید تا کیفیت خصوصیت احوال او را معلوم کنم شخصی بر الخدمت آنحضرت بنابر
ضرورت متوجه بصحبت عبد الملک شد چون نظرش بر آنحضرت افتاد گفت یا بن الحسین بر کشتن پدرت سعی نکردم و از قاتلانش نیستم پس
چه چیز ترا مانع است از آمدن بصحبت من آنحضرت فرمود که قاتل پدرم افساد دنیای او کردند انفعل شنیع کردند و پدرم افساد آخرت تو
بسبب آن امر قبیح که از تو صادر شد اگر خواهیکه در خسارت دنیا و آخرت مثل او باشی مور آخرت بدرکات نیران از اقران او کردی چنان باش
که او میبود عبد الملک گفت لا و الله راضی نیستم که مثل ایشان باشم لیکن بار امکنت دنیا دست داده و منال او روی بما نهاده اگر گاهی
بصحبت ما آئی فیض از دنیای ما بشما رسد و نفع اخروی شما بما حاصل گردد چون آنحضرت این سخن شنید بر زمین نشست و ردای مبارک را ببر زد
زمین پهن کرد و کفی از سنگریزهای مسجد بر آنجا ریخته دست نیاز بدرگاه حضرت بی نیاز برداشت و گفت اللهم ارده حرمة اولیائک عندک

بعد

معجزه امام زین العابدین

یعنی بار خدایا بنما باو که اولیای ترا بدرگاه تو چه قدر حرمت است عبد الملک نگاه کرد دید که جمیع آن سنگریزه‌ها در شاهوار و جواهر آبدار شده وبعضی
آنها چنینهای جوهریان زمانه ما را خیره میساخت پس آنحضرت فرمود یا بن مروان هر که را بدرگاه الهی اینقدر قدر و حرمت باشد بدنیای شما
چه احتیاج دارد و از صحبت شما چه انتفاع گیرد بعد از آن از مجلس برخواست و گوشه ردای مبارکش را گرفته آن جواهر را بر زمین ریخته و فرمود اللهم
خذها فمالی فیها حاجة یعنی خدایا بگردان ابحار الجالبه که من بکرم تو از اینها مستغنیم و مرا باینها احتیاج نیست عبد الملک بنهایت از سخن
خود منفعل شد و از ادای خویش خجل گشت **معجزه سیم** ابن شهاب زهری روایت کرده که عبد الملک مروان از شام بمدینه فرستاد
که امام زین العابدین را بشام برند پس آنحضرت را در غل و زنجیر کرده از مدینه بردند و موکلان بر آنحضرت گماشتند من از موکلان پرسیدم و التماس کردم
که مرا رخصت سلام بخدمت آنحضرت بدهند و بعد از رخصت چون بخدمت آنحضرت رسیدم آنرا با غل و زنجیر دیدم گریستم و گفتم دوست میدارم
که این غل و زنجیر بر من باشد و شما را از این آزار نباشد تبسم نمود و فرمود ای زهری ترا گمان آنست که مرا از این غل و زنجیر آزار است نه چنین است و دست
و پای از زنجیر بدر آورد و فرمود چون شما را چنین چیزها پیش آید عذاب خدا را یاد کنید و از آن بترسید و ترا خاطر جمع باید که من پیش از دو
منزل با اینهمراهان نیستم پس برگشتم دیدم که موکلان سراسیمه بمدینه برگشتند و از پی او میگردیدند و از او نشانی نمییافتند و میگفتند در دور او نشسته بودیم
که یکبار غل و زنجیر را دیدیم که بر جای او است و او پیدا نیست پس من بشام رفتم و عبد الملک مروان را دیدم و از من احوال حضرت پرسید آنچه دیده
بودم نقل کردم گفت والله که همان روز که از پی او میگشتند بخانه من آمد و بمن خطاب نمود که ما انا و انت یعنی ترا با من و مرا با تو چه کار است من باو گفتم که
دوست میدارم که با من باشی فرمود که من دوست نمیدارم که با تو باشم و از پیش من بیرون رفت بخدا قسم که چنان هیبتی از وی بمن رسید که چون
بخلوت آمدم جامه را ملوث دیدم زهری میگوید بعد گفتم که علی بن الحسین بخدای خود مشغول است باو گمان بد مبر عبد الملک گفت خوشا حال کسیکه
بشغل او باشد **معجزه چهارم** روایتست که هشام بن عبد الملک خلیفه بود گفت بطواف بیت الحرام آمده و جمعی از اهالی شام با او همراه
بودند هر چند سعی نمود که استلام حجر الاسود کند از ازدحام خلق میسرش نشد و بعد از یاس بگوشه نشست تا مگر بوقت فرصت طواف کند
ناگاه حضرت امام زین العابدین بمسجد الحرام در آمد و قصد طواف نمود هر جانب که آن آفتاب اوج ولایت روی میآورد عوام چون سایه
بر طرف میشدند و راه میدادند چون هشام میل عوام و ادب ایشان نسبت با مقتدای انام مشاهده کرد بغایت غمناک شد و نفسانیت ورا
در غضب آورد و در اثنای اینحال یکی از اهل شام از هشام پرسید که این جوان چه کس است هشام تجاهل ورزید و اظهار اسم و نسبت آنحضرترا
مصلحت ندید بجهة عداوت با او و بسبب رغبت مردم با آنحضرت اتفاقا فرزدق شاعر حاضر بود در تجاهل او صبر نتوانست کرد گفت ای ملک
اینجوان را نمیشناسی این آنکس است که سنگریزهای بطحا بر جلالت حسبش شهادت میدهند و کوههای عرفات و منی بر شرافت نسبش اعتراف دارند بیت
هذا الذی تعرف البطحاء وطأته ○ والبیت یعرفه والحل والحرم ○ هذا ابن خیر عباد الله کلهم ○ هذا التقی النقی الطاهر العلم ○ یکاد یمسکه عرفان راحته ○ رکن
الحطیم اذا ما جاء یستلم ○ اذا رأته قریش قال قائلها ○ الی مکارم هذا ینتهی الکرم ○ ان عد اهل التقی کانوا ائمتهم ○ او قیل من خیر خلق الله قیل هم ○ چون
این قصیده را از فرزدق شنید بغایت خشمناک گردید گفت تا فرزدق را محبوس ساختند و مواجب او را که بدیوان هشام مقرری داشته
بودند از دفاتر خزانه بیت المال محو کردند چون این مضمون بسمع شریف حضرت امام زین العابدین رسید مبلغ وافی جهة رفع احتیاج و مقدار
کافی از دنانیر در قضای ما یحتاج فرزدق فرستاده و فرزدق آنمال را بخدمت آنحضرت ارسال داشته گفت من این قصیده را بطلب صله
و مال نگفتم بلکه از آنجا که بکمال اخلاص و نهایت اعتقاد نسبت با آنحضرت دیدم که هشام در اظهار حال آن بهار گلشن عز و جلال اهمال
میکند صبر نتوانستم کرد و بدین ابیات بعضی از احوال آن مه‌های اوج کمال را بیان کردم چون قاصد آن مبلغ را بخدمت آنحضرت آورد حضرت آنرا
بفرزدق داد و فرمود که ما اهل حضرت رسالت پناهیم و خازنان بارگاه الهیم آنچه اخراج کنیم رد آن بر ما جایز نیست پس فرزدق قبول نمود
چون مدت حبسش بطول انجامید و وعده قتل از هشام شنید رقعه از جهة استخلاص خود بخدمت آنحضرت فرستاد امام زین العابدین جهة خلاصی او
از بند دعا فرمود چون فرزدق از قید زندان خلاص شد بخدمت آنحضرت شتافت و بوسه بر دست و پای آنحضرت داد و گفت یا بن رسول الله آنچه
از خزانه بیت المال جهة من معاش مقرر بود هشام منع نمود آنحضرت فرمود که وجه ما یحتاج چهل ساله ترا بر ذمه خود لازم گرفتم و اگر میدانستم
که زیاده از این ترا حاجت خواهد بود میدادم راوی گوید که چون چهل سال بعد از این واقعه از عمر فرزدق گذشت بعالم بقا واصل گشت معجزه

معجزهٔ امام زین العابدین

معجزهٔ پنجم طاوس یمانی گوید سالی بحج بیت الله الحرام رفتم خواستم که میان صفا و مروه سعی کنم چون بکوه صفا رفتم جوانی با صفا در آن موضع دیدم که جامهای کهنه پوشیده و آثار اهل صلاح از ناصیهٔ او ظاهر و هویدا بود چون بر درجهای صفا بر آمد چشمش بر کعبه افتاد رو بسوی آسمان کرد و فرمود انا عریان کما تری فما تری فیما تری یا من لا یری و لا یری لرزه بر اعضای من افتاد نگاه کردم دو طبق دیدم که از هوا فرود آمد و دو برد بر بالای آنها نهاده بودند طبقها در پیش نهاده میوها دیدم بر آن طبق که مثل آن ندیده بودم وی بمن نگریست و گفت یا طاوس گفتم لبیک سیدی تعجبم زیاده شد از آنکه وی مرا شناخت فرمود ترا باینجاها حاجت هست گفتم بجامه ام حاجت نیست ولیکن هر آنچه در طبقست میخواهم پس آنحضرت قدری از آن میوها بمن داد پس آنرا بطرف جامهٔ احرام خود بستم بعد از آن آنحضرت جامها را برداشت یکی را ازار خود نمود و جامهای کهنه را تصدق نمود و روی مبارک بمروه نهاد و گفت رب اغفر و ارحم و تجاوز عما تعلم انک انت الاعز الاکرم من در عقب وی رفتم کثرت خلایق و زحمت ایشان میان من و او جدائی افکند یکی از صالحان رسیدم وی را از آن جوان پرسیدم گفت ویحک یا طاوس تو او را نمیشناسی او آدم دوم و راهب عرب است امام زین العابدین علی بن الحسین است پس در فراق او بودم و حسرت میبردم تا بخدمت وی رسیدم و از وی مشفع شدم

معجزهٔ ششم زهری روایت میکند که وقتی بیمار شدم چنان بیماری که بهلاک نزدیک شدم با خود گفتم که مرا بحقتعالی وسیلتی باید جست بجایکه حقتعالی مرا بشفاعت او شفا دهد در عهد خود از سرور متقیان و پیشوای عابدان فاضلتر از امام زین العابدین ندانستم پیش وی رفتم و گفتم یا ابن رسول الله حال من می بینی بچه رسیده است دعا کن در کار من امام زین العابدین دست مبارک برداشت و فرمود خداوندا این شهاب بن کرخته و مرا و پدران مرا وسیله ساخته بحق آن اخلاصی که از پدرانی من میدانی که او را شفا کرامت فرما روزی بروی فراخ و قدر آن در عالم رفیع کن زهری گوید بخدا اینکه جانها بفرمان او است که در حال شفا یافتم و بعد از آن هرگز بیمار نشدم و دستتنگی و سختی بمن نرسید و امید میدارم که ببرکت دعای وی حقتعالی بر من رحمت کند و مرا بیامرزد مدیح

علی بن الحسین فریضة علی الآتی من اخص عبیده له شرف قوم فوق النجوم محله اقرته حتی لسان حسوده

معجزهٔ هفتم حماد بن حبیب کوفی روایت میکند که سالی بحج میرفتم از قافله باز افتادم در بیابان سرگردان شدم چون شب در آمد بوادی رسیدم درختی بود در آن وادی پناه بآن درخت بردم چون تاریک شد جوانی را دیدم جامهٔ کهنهٔ سفید پوشیده در آن وادی چشمهٔ آبی پیدا شد طهارت کرد و قبل از شروع در نماز گفت یا من حاز کل شئ ملکوت و قهر کل شئ جبروت صل علی محمد و آل محمد و اولج قلبی فرح الاقبال علیک و الحقنی بمیدان المطیعین لک و بعد از آن مشغول بنماز شد دیدم که در پیش روی او محرابی ظاهر گردید و در حین تلاوت آیات قرآنی چون بآیات وعد و وعید میرسید ناله و انین از جان حزین میکشید استغاثه مینمود و چون تاریکی و ظلمت شب متغیر گردید گفت یا من قصده الضالون فاصابوه رشدا و امه الخائفون فوجدوه معقلا و الجا الیه العائذون فوجدوه موئلا متی راحة من نصب لغیرک بدنه و متی فرح من قصد لغیرک همته الهی قد تقشع الظلام و لم اقض من خدمتک وطرا و لا من حیاض مناجاتک صدرا صل علی محمد و آل محمد و افعل بی اولی الامرین بک چون این سخنان را از او شنیدم با خود گفتم که اینمرد یکی از اولیاء الله است من نیز در عقب وی بنماز ایستادم چون از نماز فارغ شدم بمن نگریست و فرمود یا حماد اگر توکلت نیکو بودی راه گم نکردی پس دست من گرفت و گفت بیا من در عقب وی میرفتم و چنان میدانستم که زمین را در زیر قدم من در هم می نوردند چون صبح شد فرمود اینک مکه برد گفتم بحق خدا اینکه امید بدو داری بگو تو کیستی فرمود چون مرا قسم دادی منم علی بن الحسین

معجزهٔ هشتم در کشف الغمه از امام جعفر صادق روایت شده که آنحضرت فرمود روزی در طواف خانهٔ کعبه مردی را و زنی را دیدم دست بحجر الاسود چسپیده بود هر چند جهد نمودند که از هم جدا کنند نتوان شد تا آنکه رایها قرار گرفت که دستها ببرند و در این فکر بودند که حضرت امام زین العابدین در رسید و بر حال ایشان مطلع شد دست مبارک خود را بر بالای دست ایشان گذاشت ببرکت دست آنحضرت آن دو کس را دست از حجر الاسود جدا شد و توبه و انابه پیش کرده براه خود رفتند و کسی سر آنرا نیافت و در حدیث دیگر آمده که آن مرد ساعد آن زن را برهنه دید دست خود را خواست که بر دست او بمالد دست هر دو بهم چسپید و بفتوای علمای عصر حاکم خواست که دست هر دو را ببرد تا از هم جدا شوند بدعای امام زین العابدین از هم جدا شدند

معجزهٔ نهم در سیر الائمه روایت شده که امام محمد باقر طفل بود روزی بچاهی که در آنخانه بود افتاد و مادرش مضطرب شد و امام زین العابدین بنماز مشغول بود مادرش هر چند فریاد و اضطراب نمود امام زین العابدین نماز را قطع نکرد و آن ضعیفه در سر چاه میدوید و در چاه نظر میکرد و باز نزد آنحضرت میدوید تا آنکه بیطاقت شد چون دید که آنحضرت نماز را قطع نمیکند گفت چه سخت است دلها و جگرهای شما ای بنی هاشم پس آنحضرت چون نماز را تمام کرد بسر چاه آمد و دست مبارک دراز کرد و پسر را از چاه بیرون آورد و بمادرش

گفت بگیر این زر الضعیفه بیقین پس آن عورت از دیدن پسر بسیار خوشحال و خندان شد از آنکه آنحضرت او را الیقین گفته بود که زینت بعد از آن
حضرت او را تسکین داده فرمود که نگه دارنده خداست اگر پسر ترا با دمی سپردی و اضطراب مینکردی البته بهتر بود **معجزه دهم** آورده اند
که مالک دینار رحمة الله علیه وقتی در سفر حج از قافله دور افتاده در آن بیابان میگشت که ناگاه جوان نورانی دید که از دور میرفت چون
مالک بدو رسید بسیار تشنه بود و شرم داشت که از آن جوان آب طلبد و حال تشنگی خود را باو گوید پیش آمده سلام کرد و شرایط تعظیم با آنجوان
بجای آورد و دید که آنجوان دست بطرف هوا دراز کرد و مطهره آب سرد از هوا بگرفت و بدست مالک دینار داد و مالک آنرا گرفت و بعد از خوردن
مطهره با آنجوان داد و چون قدم برداشت او را ندید و خود را در میان قافله دید و چون چند روز از این واقعه بگذشت مالک با زنبیلی بوادی کعبه
رسید و بر سر چاهی رفت که آب برسید اما تشنه بود و کسی آن آب را امید نبد ناگاه همان جوان پیدا شد و بر سر چاه آمد و سر بطرف آسمان کرد و چیزی
بخواند دیدم که از آنجا آب بیرون آمد و سر انگشت چشم اشارت کرد که برو و آب بردار من مطهره برداشتم و پر آب کردم و جمعیکه در آنجا حاضر
بودند آنحال را مشاهده میدیدند و چون مطهره خود را پر آب کردم دیگر آنرا ندیدم و چون بحرم کعبه رسیدم آنجوان را در اندرون حرم دیدم که تشنه و مردم را
تعلیم فرایض و تفسیر قرآن از محکم و متشابه و امر و نهی مینمود و چون مرا دید تبسم نکرد اما تبسمی کرد من از یکی پرسیدم که آنجوان کیست گفت و یا مالک تو او را
نمیشناسی سنگریزه های مکه همه از اشیاء شد که او امام زمان علی بن الحسین است **معجزه یازدهم** که حجاج بن یوسف وقتی امام زین العابدین را
در بغداد حبس نموده مرد دیگر نیز در آن موضع با آنحضرت محبوس بود شبی آن مرد بیاد فرزندان خود افتاد و بسیار بگریست حضرت از نور باطن دانست
که گریه او از چه راهست چون از نماز خفتن فارغ شدند و از شب نیمه بگذشت امام زین العابدین او را گفت که میخواهی بخانه خود روی و عیال و فرزندان
خود را ببینی آن مرد بعد از استماع این سخن گریه بروی غالب شده جواب نتوانست دادن آنحضرت فرمود دست بمن ده و چشم بر هم نه آن مرد دست بدست
آنحضرت داد و چشم بر هم نهاد و بعد از لحظه حضرت فرمود بگشا چون چشم گشود خود را در خانه خود دید حضرت فرمود که برو و عیال و فرزندان خود را
ببین و عهد تازه کن و احوال فرزندان خود را معلوم کن و بیا آن مرد بخانه رفت و فرزندان و اهل بیت خود را و ایشان احوال امام زین العابدین
پرسیدند چون احوال آنحضرت را بیان نمود بگریه و زاری افتادند و میگریستند چون گریه و زاری ایشان بدید بیرون آمد و بخدمت آنجناب رسید
آنحضرت دستش بگرفت و گفت چشم بر هم نه بهم نهادم فرمود چشم بگشا چون چشم گشودم خود را در بغداد در اندرون زندان دید روایتست که در آن
امام زین العابدین هجده ساله بود در دوازده سالگی علمای زمان را درس میفرمود و ایشان را آداب شریعت تعلیم مینمود **معجزه دوازدهم**
زهری روایت میکند که روزی در خدمت امام زین العابدین بودم که مردی از شیعیان وی بخدمت آنحضرت آمده اظهار عیال مندی و پریشانی
نموده گفت چهارصد درهم قرض دارم آنحضرت از استماع این سخنان بگریست چون سبب پرسیدند فرمود که کدام محنت عظیم تر از آن باشد که
برادر مومنی را کسی قرض دار و پریشان بیند و علاج آن نتواند کرد چون مردمان از آن مجلس متفرق شدند یکی از منافقان گفت عجبست که ایشان یکبار
گفتند آسمان و زمین مطیع ماست و یکبار میگویند که از اصلاح برادر مومن عاجزیم آن مرد از شنیدن این سخن آزرده شد و بخدمت آنحضرت رفته گفت
یا ابن رسول الله شخصی چنین گفت و این سخن بر من سخت آمد چنانکه محنت و پریشانیهای خود را فراموش کردم آنحضرت فرمود بدرستیکه حق سبحانه و تعالی
ترا فرج عطا نمود و کنیز را آواز داد و فرمود آنچه بجهت افطار من مهیا کرده بیار کنیز دو قرص نان خشک شده را آورد آنحضرت فرمود بگیر قرصها را اگرچه
که در خانه ما بغیر این نیست و لیکن حق تعالی ببرکت این قرصها ترا نعمت و مال بسیار رسید پس آن مرد دو قرص را گرفت و ببازار شد و ندانست که چکند
شیطان وسوسه اش کرد که نه دندان طفلان با اینکار میکند و نه شکم تو و اهل بیت ترا سیر میکند و نه قرض داری از تو قیمت میگیرد پس در بازار گشت
تا بماهی فروشی رسید که یکماهی از آنچه گرفته بود در دستش مانده بود که هیچکس آنرا نمیخرید درویش با او گفت قرص نان جوی دارم بیا تا باین ماهی تازه
سودا کنیم ماهی فروش قبول نموده ماهیرا داد و قرصرا گرفت درویش چون قدمی چند برفت بقالیرا دید که اندک نمکی با خاک ممزوج شده دارد که هیچ
نمیخریدند گفت بیا این نمک را بده و این قرص را بگیر شاید که من باین نمک ماهیرا علاج کنم مرد بقال نمک را داده قرص نانرا گرفت پس بخانه آمد و در فکر بود
که ماهیرا پاک کند دید که کسی در خانه را میزند چون بیرون آمد همان دو شریک های خود را دید که قرصها را پس آورده اند و میگویند که دندان طفل ما باین
نان تو کار نمیکند و ما دانسته ایم که از پریشانی این نانرا ببازار آورده نان خود را بستان و ما ترا حلال کردیم و آنماهی و نمکرا بتو بخشیدیم
و آن مرد دعا کرده برفتند و چون طفلان شیر از دندان بر آن نان کار نکرد و بماهی پختن مشغول شد چون شکم ماهی شکافتند حلوا از در و مروارید

که بهتر از آن در هیچ دریائی نباشد پس حق سبحانه و تعالی را بر آن نعمت شکر کردند و آنمرد در فکر بود که آیا این بهار را بکه فروشد و چکند که شخصی از جانب
امام زین العابدین آمد و پیغام آورد که آنحضرت میفرماید که حق تعالی ترا فرج داد و از پریشانی خلاص شدی اکنون قرصهای نان ما را باز ده که آنرا
بغیر از ما کسی دیگر نمیخورد پس آنمرد قرصها را بخادم برده حضرت با آن افطار کرد و درویش مروارید را باموال عظیم فروخته قرضهای خود را ادا نمود و حال
نیکو شد و از توانگران عصر گردید چون منافقان باین حال اطلاع یافتند با هم گفتند چه عظیم است احوال ایشان اول قادر نبود بر اصلاح حال درویش
و آخر او را توانگری عظیم کرد اند چون این سخن بآنحضرت رسید گفت نسبت بپیغمبر خدا نیز این چنین میگفتند نشنیده اید که تکذیب او نمودند در
وقتیکه احوال بیت المقدس را بیان میفرمود گفتند کسیکه از مکه بمدینه بدوازده روز رود چگونه در یکشب به بیت المقدس رود و باز آید
کار خدا و اولیای خدا ندانسته اند **معجزهٔ سیزدهم** روایتست که روزی حضرت امام زین العابدین در موضعی نشسته بود که آهوئی از صحرا
آمد و در برابر آنحضرت بایستاد و دست بر زمین میزد و شکوه مینمود یکی از اصحاب پرسید که این آهو چه میخواهد فرمود که فلان سید هاشمی
دیروز بچه مرا گرفته برده است و از آن وقت تا حال شیر نخورده استدعا دارم که از آن شخص مرا رخصت بگیری که من بچه خود را شیر داده باز باو تسلیم
نمایم یکی از حضار را در خاطر شکی پیدا شد که آیا این حرف وقوع داشته باشد یا نه پس امام کسی بطلب آن سید فرستاد چون حاضر شد با او گفت که این
آهو از تو شکوه دارد که بچه اش را گرفته و التماس دارد که آنرا حاضر کنی تا شیرش بدهد باز بتو تسلیم نماید آن سید کس فرستاد و آهو بچه را آوردند
چون آهو بچه مادر خود را دید بنیاد دست بر زمین زدن کرد و دم حرکت داد پس آن آهو بچه خود را شیر داده امام زین العابدین با آن سید
گفت بحق خویشی من بر تو که این آهو بچه را بمن بخش آن هاشمی آن آهو بچه را بآنحضرت بخشید و امام بزبان آهو حرفی چند زد و آن آهو نیز صدای چند
کرده راهی شد و بچه اش همراه او بود چون پرسیدند که آهو چه صدا میکرد فرمود دعای خیر شما میکرد و شکر ما میگفت **معجزهٔ چهاردهم**
مرویست که حضرت امام زین العابدین با جمعی در سفر بخیر خوردن مشغول بودند که آهوئی از دور پیدا شد و صدائی کرده آنحضرت با او گفت بیا
و چیزی بخور که در امان مائی پس آهو آمده بخیر خوردن مشغول شد در آن اثنا یکی از حضار سنگریزه بر تنش زد و آن آهو رمیده دور شد پس
آنحضرت گفت من او را امان داده بودم چرا چنین کردی هرگز با تو حرف نزنم **معجزهٔ پانزدهم** ایضاً منقولست که بار دیگر سفره انداخته بودند
و بغذا خوردن مشغول بودند که آهوئی نزد آنحضرت آمده لب بجنبانید آنحضرت باو گفت من علی بن حسین بن علی بن ابیطالبم و مادرم فاطمه
دختر رسولست بیا و هرچه میخواهی بخور و خاطر جمع دار که تو در امان منی پس آهو آمده با یاران حاضر در خوردن موافقت نمود و در آن اثنا یکی
از حضار دستی بر پشت آهو رسانید و آهو رم کرد حضرت آنمرد را نیز بهمان طریق مخاطب ساخته ملامت نمود **معجزهٔ شانزدهم** روایتست
که روزی علی بن الحسین با جمعی نشسته بودند ناگاه آهوئی از صحرا در آمد و در پیش آنحضرت ایستاد و خود را بآنحضرت میمالید و دست در
دامنش میزد و اضطراب مینمود بعضی از حضار گفتند یا ابن رسول الله این آهو را چه حالتست که با تو اظهار موانست میکند و تضرع بسیار مینماید
گفت صیادی بره این آهو صید کرده دیروز این آهو را قبل از آنکه بره اش را شیر دهد از و جدا شده امروز آرزوی آن میکنم که من از صیاد بره اش را
انقدر زمان بستانم که شیرش دهد بعد از آن تسلیم صیاد کند پس آنحضرت باحضار آن صیاد را امر فرمود و چون صیاد حاضر شد گفت
ای صیاد دیروز بره این آهو را گرفته و از من استدعای آن دارد که بره آنرا از تو بگیرم تا شیر دهد بعد از آن من تو باز دهم بره را حاضر
کن صیاد بره را حاضر کرد و آن آهو بره اش را شیر داد و اشک از چشم آهو میرفت امام زین العابدین بر آن ترحم آمد و گفت ای صیاد قیمت
این آهو بره از من بگیر و بمادرش باز گذار صیاد گفت یا ابن رسول الله من آنرا بتو بخشیدم پس آنحضرت بره را همراه مادرش کرد
و با یکدیگر متوجه صحرا شدند و بزبان عربی فصیح چنانچه همه حضار می شنیدند آهو میگفت اشهد انک من اهل بیت الرحمة و ان بنی امیة
من اهل اللعنة **معجزهٔ هفدهم** نقلست که روزی امام زین العابدین با جماعتی از اهل بیت و اصحاب خود بجانب صحرا بیرون رفتند
و فرمود که سفره طعام بصحرا آوردند چون آنحضرت با اصحاب خود نشست و دست بسفره دراز کردند آهوئی از صحرا در رسید و نزدیک بآنحضرت
بایستاد و فریاد کرد حضار گفتند یا ابن رسول الله این آهو چه میگوید و حالش چیست امام زین العابدین فرمود که از جوع شکایت میکند
و میگوید که سه روز است چیزی نخورده ام باید که شما دست بچیزی دراز نکنید تا آهو بقدر حاجت خود از سفره ما بخورد اصحاب قبول
نمودند و آن آهو باشارهٔ آنحضرت پیش آمد و از آن سفره میخورد ناگاه یکی از ایشان دست بر پشت آهو نهاد آن آهو اضطراب نموده

از سفره دور رفت حضرت فرمود که شما را وصیت نکردم که دست بجانب او دراز نکنید آن شخص معذرت خواست و گفت یا ابن رسول الله این فعل از روی سهو از من واقع شد دیگر این کار نکنم باز آنحضرت با آهو گفت پیش آی که از انجا ایمنی آهو باز بسفره حاضر شد و آنچه میل داشت بخورد بعد از آن فریاد کرد و در روی صحرا نهاد اصحاب گفتند یا ابن رسول الله چه میگوید حضرت فرمود شما را بخیر و برکت دعا کرد **معجزهٔ هیجدهم** مرویست که امام زین العابدین را مزرعه بود روزی توجه بجانب آن مزرعه نمود در اثنای راه گرگی درنده بود که آنرا اهل بر مردم بسیار بد کرده بود چون آنحضرت نزدیک با آنجا رسید گرگ پیش آنحضرت آمد و فریادی چند کشید آنحضرت فرمود انشاء الله میکنم پرسیدند که یا ابن رسول الله این گرگ چه میگوید و سبب چه بود که بمجلس را مضطر ساخت فرمود که از من التماس نمود که او را زوجه ایست در این وقت ولادت بر او مشکل شده جهت دفع آزار آن دعا کنم و از من قبول نمود که بعد از این دیگر ضرر باحدی از شیعیان و محبان ما نرساند و من دعا کردم انشاء الله مستجاب خواهد شد **معجزهٔ نوزدهم** منقولست که حجاج بن یوسف مکتوبی بعبد الملک مروان نوشت باین مضمون که اگر خواهی که ملک تو ثبات یابد و مملکت تو برقرار باشد باید که علی بن الحسین را بقتل آوری تا امارت تو از خلل محفوظ باشد چون این مکتوب بعبد الملک رسید در جواب نوشت که مرا جهت ثبات مملکت ترغیب بقتل اولاد ابیطالب مینمائی و بر بخیتن خون اهل بیت رسول تحریص میکنی و از آن غافلی که آل ابو سفیان که قصد معامله و معانده با ایشان مینمودند تمامی معدوم گشتند و در قیامت نیز معلومست که حال ایشان چگونه خواهد بود و نامه را مهر کرده بحجاج فرستاد مقارن اینحال آنحضرت امام زین العابدین رقعه بعبد الملک مروان رسید که آنچه در حق اولاد رسول و احفاد بتول در جواب نامه حجاج در تاریخ فلان نوشته بودی و فلان روز نوشته آن بتو رسیده بود دانستم شکر الله سعیک و بارک فیعمرک و ملک سعی تو اضایع نکناد و مدت حیوة مملکت ترا برکت کناد چون عبد الملک مکتوب آنحضرت را خواند و تاریخ مکتوب آنحضرت را با تاریخ کتابت حجاج موافق یافت دانست که این از معجزات امام زین العابدین است و بغایت خوشحال گردیده ده هزار دینار بطریق هدیه بخدمت آنحضرت فرستاد و استدعا نمود که من بعد آنحضرت را اگر خدمتی باشد رجوع بآن خدمت او را ممنون و سرفراز گرداند و چون آن مبلغ را بخدمت آنحضرت آوردند بموالیان و محبان خود تقسیم نمود و عبد الملک را بدعای خیر یاد نمود اما در فصول المهمه چنین روایت شده که چون عبد الملک مروان متصدی امر خلافت شد بحجاج نوشت که از کشتن بنی عبد المطلب پرهیز و مرتکب قتل ایشان مشو ابی سفیان بجهة ارتکاب این امر همه مستاصل شدند و در اندک زمانی از ایشان نام و نشان نماند و من بعد با آنچه امر نمایم قیام نمائی و از قتل ایشان محترز باشی و این راز را پنهان داری و نوشته را در خفیه چنانکه هیچکس نفهمید بحجاج فرستاد امام زین العابدین بیفاصله بعبد الملک نوشت که در فلان روز و فلان ساعت چنین چیزی بحجاج نوشتی و حقتعالی ببرکت این عمل بر عمر و دولت تو افزود چون عبد الملک نوشته آنحضرت را مطالعه نمود دانست که تاریخ نوشته آنحضرت را با تاریخ نوشته او موافق است بغایت خوشحال و فرحناک شد و شتر وار درهم و کسوت فاخر بخدمت امام زین العابدین ارسال داشت **معجزهٔ بیستم** روایتست که وقتی امام زین العابدین از مکه بمدینه میرفت در منزلیکه عسفان نام داشت غلامان در طرفی خیمه زده بودند حضرت فرمود چرا اینجا خیمه زده اید اینمقام جمعی از جن است که از دوستان و شیعیان ما باشند مبادا بر ایشان شاق باشد و از بودن ما ملالی با ایشان رسد از طرفی بزبان فصیح صدائی آمد و گوینده مرئی نمیشد که یا ابن رسول الله جای بر ما وسیع است و از بودن شما در اینمکان ما را کمال مسرت و خوشحالی است زینهار که خیمه را بجای خود بگذارید دیگر آنکه هدیه ما را قبول نمائید و از آن میل فرمائید فی الحال طبقی پر از انار و انگور و میوه های دیگر همه تر و تازه حاضر شد امام زین العابدین یاران و رفیقان که همراه بوده طلبیده همه از آن میوه ها خوردند و بسیار خوشحال و شادمان شدند **معجزهٔ بیست و یکم** ابو حمزه ثمالی روایت میکند که روزی در خدمت امام زین العابدین بودم گفتم یا ابن رسول الله مرا سؤالیست که بجواب آن چشم روشن گردد و دلم از کدورت بیرون آید گفت بپرس آنچه خواهی گفتم یا ابن رسول الله چه میگوئی در حق اول و ثانی گفت بر ایشان باد انواع عذاب الهی و اصناف لعاین نامتناهی بخدا قسم که هر دو از این دنیا رفتند در حالیکه کافر و مشرک بحق تعالی بودند گفتم یا ابن رسول الله آیا ائمه دین مصطفوی مرده را زنده میکردانند و چشم اکمه را بینا میکنند و شفا میدهند ابرص را و بر روی آب میروند حضرت فرمود یا ابا حمزه آنچه حقتعالی بجمیع انبیای کرام خود داده به پیغمبر ما داده آنچه حقتعالی بسید کاینات از معجزات و کرامات و خارق عادات تفویض فرموده جمیع آنها را بامیر المؤمنین عطا نموده و حضرت امیر المؤمنین به پسرش امام حسن عطا نموده و هر امامی بامامی دیگر که بعد از و باشد تسلیم میکند تا روز قیامت تا آنچه از حوادث زمان و سوانح دوران واقع شود بعد از آن گفت یا ابا حمزه روزی حضرت

معجزه امام زین العابدین

رسالت پناهی با اصحاب نشسته بود شخصی ذکر گوشت بریان نمود اصحاب گفتند ما را بگوشت رغبتست حضرت محمد نیز فرمود که مرا بگوشت میل تمام
بود یکی از انصار از مجلس برخاست بخانه خود آمد و بازنش گفت که حضرت رسالت بگوشت رغبت بسیار نمود چه شود اگر این بزغاله را بخدمت آنحضرت
بریم زن گفت اختیار داری اگر خواهی پیش آنحضرت ببر اما یقین بدان که ازین بزغاله در خانه ما چیز دیگر نیست پس آن مرد بزغاله را بخدمت آنحضرت
حاضر گردانید سید عالم فرمود ای یاران ازین گوشت بخورید اما استخوانش را مشکنید پس جمیع اصحاب و اهل بیت آنحضرت از آن گوشت خوردند
و همه را کفایت کرد بعد فرمود تا استخوانهای آن بزغاله را حاضر کردند و ردای معجز نمای خود را بر آن پوشانیده دعا نمود بزغاله بامر الهی
حیات یافته بخانه آن مرد انصاری رفت و چون انصاری بخانه آمد بزغاله را دید که در خانه میگردد دانست که این معجزات رسید کاینات و جلالت
موجود است ابو حمزه روایت میکند که چون حضرت امام زین العابدین این معجزه را نقل نمود با جمعی از حضار مجلس خود توجه بجانب صحرا فرمود و من
در خدمت آنحضرت بودم چون بصحرا رسیدیم آهوئی چند دیدیم که چرا میکنند آنحضرت آهو را آواز داد در ساعت پیش آمد آنحضرت فرمود تا
آهو را ذبح کردند و بریان نموده حاضر ساختند پس حضار را گفت بسم الله بگوئید و بخورید و استخوانها را مشکنید حضار از آن بریان خوردند و همه
سیر شدند آنحضرت استخوانها را جمع فرموده در پوست آهو نهاد و دعا کرد در حال آهو حیات یافته برجست و راه صحرا گرفت و با آن آهوان دیگر مشغول
چرا شدند **معجزه بیست و دویم** مرویست که منهال بن عمرو کوفی در مدینه طیبه بخدمت امام زین العابدین رسید و آنحضرت از وی خبر
مختار را پرسید گفت بر مسند حکومت متمکن است و هر روز جمعی از دشمنان شما را بقتل میرساند فرمود که حرمله بن کاهل اسدی زنده است گفت بلی
آنحضرت فرمود اللهم اذقه حر النار یعنی خدایا او را تیزی آتش بچشان و آن بدبختی بود که سر مبارک امام حسین را بدمشق میبرد و در آن راه شماتت
بسیار کرده بود راوی گوید چون بحوالی کوفه رسیدم در بیرون شهر دیدم که مختار سوار ایستاده و جمعی کثیر در خدمتش ایستاده چنان یافتم که
انتظاری دارد پس سلام کرده باایستادم بعد از لحظه دیدم که حرمله پلید را دست بسته آوردند مختار شعف بسیار نمود و گفت الحمد لله که حقتعالی
مرا بر تو مسلط گردانید و فرمود تا پشتهای نیز آوردند و آتشی عظیم برافروختند و آن لعین را بند از بند جدا کردند و در آتش انداختند من چون
این سخن از امام زین العابدین شنیده بودم و این کار از مختار دیدم تبسم نمودم مختار را نظر بر من افتاد وجه تبسم از من پرسید عرض داشتم که در
مدینه بخدمت امام زین العابدین رسیدم و آنحضرت چنین گفت الحال هنوز بشهر داخل نشدم که این امر غریب را مشاهده نمودم و چون آن گفتگو بانجام
رسید تبسم نمودم مختار مکرر مرا قسم داد که آنچه گفتی از آنحضرت شنیدی من قسمها خوردم که آنچه گفتم بیان واقعست پس از اسب فرود آمده دو رکعت
نماز گذارد و سجده شکر بجای آورده زمانی طویل روی بخاک میمالید و میگریست بعد از آن سوار شده در خدمتش روانشدیم و چون راهش بر در خانه
من بود التماس کردم که نزول کن و ماحضری تناول نمائید گفت در آنوقت که این سخن از تو شنیدم هنوز چیزی نخورده بودم بشکرانه آنکه دعای
آنحضرت در شان من مستجاب شده و آنچه از خدا طلبیده از من بظهور رسید نیت روزه کردم و امروز صایمم و اگر نه اجابت دعوت تو میکردم حقتعالی
ترا جزای خیر دهاد **معجزه بیست و سیم** زهری روایت میکند که مرا برادری بود دینی که بسیار با او محبت داشتم وی در جهاد روم شهید شد من از
شهادت وی خوشحال شدم و آرزو کردم که کاش من نیز شهید شوم تا بدرجه وی برسم پس آنرا در خواب دیدم با او گفتم که حقتعالی با تو چه کرد جواب گفت
مرا بیامرزید بسبب جهاد که در راه او کرده بودم و بدوستی که با محمد و اهل بیت او داشتم و زیاده کرد مملکت مرا در بهشت بمقدار هزار ساله راه از
هر جانبی از ممالک بشفاعت علی بن الحسین من وی را گفتم ای برادر رشک من بمنزلت تو زیادتر است از رشک تو بر منزل من بدرستیکه اگر تو
برحمت من واصل شوی بدانچه تو بر آنی درجه تو بالای درجه من باشد بیشتر از هزار سال راه گفتم بچه چیز گفت بسبب آنکه در هر روز جمعه بخدمت امام
زین العابدین میرسی و بر وی سلام میکنی و چون روی مبارک وی می بینی بر محمد و آل محمد صلوات میفرستی و در اینزمان شوم بنی امیه ذکر آنحضرت
میکنی و بدن خود را در معرض مکروهات می افکنی و لیکن حق سبحانه و تعالی ترا از جمیع آفات محفوظ میدارد زهری گوید که من از خواب بیدار شدم
با خود گفتم که این خواب از اضغاث و احلام خواهد بود نوبت دیگر بخواب رفتم دیگر باره آن برادر را بخواب دیدم مرا گفت شک کردی شک مکن که شک کفر است
و بر آنچه دیدی کس را خبر مکن و علی بن الحسین نیز ترا از این واقعه خبر خواهد فرمود چنانچه حضرت رسالت ابو بکر را خبر داد بخوابیکه در راه شام دیده بود زهری
گوید من از خواب بیدار شدم و نماز کردم که در آنحین امام زین العابدین در رسید پس پیش وی شدم گفت یا زهری دوش چنین و چنین در خواب
دیدی هر دو خواب را چنانکه دیده بیان فرمود **معجزه بیست و چهارم** مرویست که روزی حضرت امام زین العابدین فرمود که موت فجاءه تخفیف است

جهة مومنان وتحسر وتاسف است برای کافران ومنافقان بدرستیکه میترا کسیکه غسل میدهد غاسل خود را میشناسد وانکه نعش میترا بر میدارد
میشناسد پس اگر از اهل سعادت باشد بسرعت وتعجیل بجانب قبرستان میرود واگر از اهل شقاوت باشد مکث وآهستگی میرود راوی گوید که شخصی که
او را حمزه بن سمره میگفتند حاضر بود چون اینسخن شنید از روی استهزا وتمسخر گفت پس من در آنروز می پرم ودر اظهار اینسخن خندید وبعضی از حضار مجلس را
خندانید واز آنجا درگذشت ومتوجه خانه خود شد امام زین العابدینؑ گفت خدایا حمزه بن سمره بر حدیث فرزند رسول تو تمسخر میکند وضحکه
می انگارد او را بموت فجاه بمیران وبعد از ساعتی غلام حمزه بتعجیل تمام میگذشت واثار ماتم وگریه بر رویش ظاهر بود یکی از اصحاب سبب گریه از وی پرسید
گفت خواجه ام بدر خانه رسید وبموت فجاه بدار بقا واصل گردید بخدا قسم که در حین مردن مینالید چنانچه در آنحدود همه کس صدای آنرا می شنید
که میگفت هزار وای بر حمزه سمره که دوری جست از خویشان وحشم ونزدیکی کرد بعقبات ودرکات جحیم پس امام زین العابدینؑ فرمود الله اکبر این سخریت
که بر سخن اولاد رسول نمود **معجزهٔ بیست وپنجم** ثابت بنانی روایت میکند که سالی با جماعتی از عباد بصره چون ابو ایوب سجستانی وصالح مری وحبیب
فارسی ومالک دینار بحج رفته بودیم چون بمکه رسیدیم آب بسیار تنگ بود وتشنگی بمردمان غالب شده بود واهل مکه وحاجیان پناه بما آوردند والتماس
نمودند که از برای ایشان دعا کنیم واز حقسبحانه وتعالی جهة ایشان باران خواستیم پس بکعبه رفته طواف کردیم وبخضوع وخشوع از او باران خواهیم دعای ما
باجابت مقرون نگردید در آنحال جوانی را دیدیم که میآمد چون نزدیک ما رسید گفت یا مالک دینار ویا ثابت البنانی ویا صالح المری ویا حبیب فارسی
در میان شما هیچکس نیست که حقسبحانه وتعالی او را دوست داشته باشد گفتیم ای جوانمرد از ما دعا کردنست واز حقتعالی اجابت گفت دور شوید از کعبه اگر در
میان شما کسی میبود که حقتعالی او را دوست میداشت ویرا اجابت میکرد این بگفت وداخل کعبه شد وبسجده رفت ومیشنیدیم که در سجده میگفت سیدی
بحق دوستی تو مرا که اینجا عنبرا باران فرستی وی اینسخن را اتمام نگفته بود که باران باریدن گرفت بنحویکه آب از سر مشکها پر در رفت ثابت گوید که من بآنجوان
گفتم که تو از کجا دانستی که حقتعالی ترا دوست میدارد گفت اگر مرا دوست نداشتی از من زیارت کردن نخواستی وچون از من زیارت کردن خواست
دانستم که مرا دوست میدارد وبآن دوستی که از وی سوال کردم مرا اجابت فرمود آنگاه برخاست وچند بیت عربی بر زبان جاری ساخت از اهل مکه پرسیدم
که اینجوان کیست گفتند علی بن الحسین زین العابدین است **معجزهٔ بیست وششم** زراره بن اعین روایت میکند که در شبی از شبهای ظلمانی
آوازی شنیدم که این الزاهدون فی الدنیا والراغبون فی الآخره یعنی کجایند آنها که از دنیا کناره میکنند وبآخرت رغبت مینمایند پس از طرف دیگر
آواز آمد که ذاک علی الحسین یعنی آنکه تو او را میخواهی آن علی بن الحسین است وهیچکدام از آن دو شخص مرئی ومعلوم نشد **معجزهٔ بیست وهفتم** ابو الصباح
الکنانی روایت میکند که از امام محمد باقرؑ شنیدم که گفت ابوخالد کابلی مدتی مدید در خدمت علی بن الحسین بود وقتی شوق دیدن مادرش بر وی غالب
شده بخدمت امام زین العابدینؑ آمد وگفت یابن رسول الله جهة دیدن مادر خود از آنحضرت رخصت میخواهم آنحضرت اندکی متفکر شد ووجه تفکر آن
بود که آنحضرت میخواست جهة ابوخالد خرجی راهی بهم رساند در آنوقت در خانه آنحضرت چیزی حاضر نبود بعد از آن سر بر آورد وفرمود یا کنکر این اسمیست
که در طفولیت ابوخالد را مادرش یکبار باین اسم خوانده بود وبعد از آن فرمود امروز صبر کن فردا مردی از شام بدینمقام آید وبا او جمعیت بسیار
ومال بیشمار باشد ودختر آنرا اصری از جن رسیده وهرچند علاج کرده مفید نیفتاده بقصد معالجه این دختر بانجا دو باخود قرار داده که ده هزار
درهم بآنکسیکه دختر او را علاج کند بدهد یا اباخالد چون آن مرد بیاید ونزدیک او روی وبگوئی که من این دختر را معالجه میکنم واز تو ده هزار درهم میخواهم
چون اینسخن از تو بشنود بغایت بهجت ومسرور گردد وآن مبلغ بتو تسلیم نماید وچون روز دیگر شد از جانب شام تاجری با جمعیت تمام در حدود مدینه نزول
نمود وچون ابوخالد از آمدن شامی خبر یافت بمنزلگاه او رفت وچون شامی نظر بر ابوخالد افتاد پیش آمد وگفت من بدینجا دو آمده ام بسبب آنکه
مرا دختریست علیل واز معالجه اش اکثر اطبا عاجز شده اند ودر اینجا دو طبیبی میخواهم که معالجه اش نماید ابوخالد گفت من معالجه اش میکنم بشرط آنکه
ده هزار درهم بمن دهی گفت اعزازاً وکرامةً آنچه طلب کنی میآورم وبآنچه فرمائی فرمانبردارم ابوخالد گفت ساعتی صبر کن تا من بیایم پس بخدمت امام
زین العابدینؑ آمد وگفت یابن رسول الله آن شامیکه فرموده بودید آمده من آنرا دیده ام وتعهد معالجه دخترش نموده الحال امر عالی آنحضرت چیست
حضرت فرمود نزدیک دختر رو وگوش چپش را بگیر ودر گوشش بگو که ای خبیث علی بن الحسین میگوید که از بدن این دختر بیرون رو ودیگر مراجعت مکن
پس ابوخالد از خدمت آنحضرت نزد شامی آمد چون ابوخالد را دید خوشحال گردید ودستش را گرفته بخیمهٔ دختر در آورد ابوخالد آنچه آنحضرت فرموده
بود عمل نمود در ساعت آن دختر شفا یافت وشامی مبلغ موعود را تسلیم ابوخالد نموده پس ابوخالد آن مبلغ را بخدمت امام زین العابدینؑ آورد آنحضرت

فرمود یا خالد آنجنی که این دختر را تشویش داده بود زود باشد که باز عود کند و ببدن آن دختر باز آید که یکبار دیگر باز بروی و در گوش چپ دختر
بگوی که ای خبیث علی بن الحسین ع ترا اخراج میکنم از بدن این جاریه دور شو و اگر دیگر بعد ازین باز آئی ترا باتش خواهد سوخت پس ابوخالد نوبت دیگر
نزد دختر آمد و آنچه حضرت فرموده بود عمل نمود و بخدمت آنحضرت مراجعت نمود امام زین العابدین آن مبلغ را بابی خالد داد و فرمود الحال ترا اذن
مادر رخصت است ابوخالد آن مبلغ را برداشته بزیارت مادر روانشد **معجزه بیست و ششم** مرویست که حبابه والبیه در مسجد کوفه بخدمت امیر
المؤمنین آمده گفت یا امیر المؤمنین نشانه امامت چه چیز است مرا از آن خبر کن تا حقتعالی ترا مستغرق رحمت خود گرداند پس آنحضرت بدست مبارک
اشاره بپاره سنگی رخام که آنجا افتاده بود نمود و فرمود که آنرا بیاور و انگشتر مبارک را بر آن زد نقش گرفت چنانچه بر موم نقش انگشتر زنند و فرمود
که ای حبابه هر که دعوی امامت کند و قادر باشد که چنین نقشی بر چنین سنگی نحویکه من کردم بکند بتحقیق بدانکه او امام بحقست و اطاعت آن بر همه خلق فرض است
چه امام آنستکه از هیچ کاری عاجز نباشد پس حبابه آن سنگرا برداشت و رفت و بعد از رحلت آنحضرت بخدمت امام حسن ع آمده سلام کرد و آنحضرت با و خطاب
کرد که تو حبابه نیستی گفت بلی فرمود آن سنگرا بده و بهمان طریق در پهلوی آن مهر زده و باز در مدینه در مسجد حضرت رسالت پناه بخدمت امام حسین ع
آمده مراسم تعظیم بجای آورد حضرت بحبابه گفت آمده که نشانه امامت را ببینی گفت بلی حضرت فرمود که آن سنگرا بیار پس سنگ را گرفته بطریق مذکور مهر
نمود حبابه گوید بعد از آنکه علی بن الحسین را دیدم عمر من بصد و سیزده سال رسیده بود و از زندگانی مایوس و از طلب علامات امامت نومید گشته
بودم پس امام زین العابدین بانگشت سبابه بمن اشاره نمود فی الحال جوان شدم و مهر بر آن سنگ نهاد و من تا زمان امام رضا ع حیوة داشتم
و امام محمد باقر و امام جعفر صادق ع و امام موسی کاظم و امام رضا علیهم السلام جمیع آن سنگرا نقش نمودند بعد از آنکه امام رضا ع آن سنگرا نقش کردند ماه دیگر
حبابه زنده بود و بعد از آن برحمت ایزدی واصل گردید و حکایت حبابه والبیه و طول عمر او و جوان شدنش باشاره امام زین العابدین و طلب کردن
علامات امامت نزد مخالف و مؤالف بصحت پیوسته **معجزه بیست و هفتم** ابوخالد کابلی روایت میکند که روزی از حضرت امام زین العابدین ع
سؤال کردم و گفتم یا ابن رسول الله بعد از این حضرت امر خلافت بکه مفوض باشد و اطاعت فرمان که بر خلق واجب گردد گفت بعد از من پسرم باقر
علوم ع که رموز مکتوم باشد و بعد از او جعفر که اسمش در آسمانها صادق باشد گفتم جمیع آبا کرام و اولاد عظام شما صادقانند چون این اسم مخصوص او
باشد فرمود که خبر داد پدرم از جد بزرگوار خود محمد ص که آنحضرت فرمود که چون فرزندم جعفر بن محمد بن علی بن الحسین بن علی بن ابیطالب متولد شد ملائکه
در آسمانها او را صادق خوانند بجهة امتیاز زیرا که فرزند پنجمش جعفر نام داشته باشد و دعوی امامت کند و افترا نماید بخدا و رسول و او را بدین سبب
جعفر کذاب گویند راوی گوید که بعد از این حکایت امام زین العابدین فرمود گویا می بینم جعفر کذاب جماعتی از طغات ما نیز برداشته بتفتیش احوال
صاحب الامر و ولی الله و حفظ الله و الغیب یعنی محمد بن الحسن بیرون آمده و هوتیات اهل ضلالت میکند و آخر بهمان عنوان که آنحضرت فرموده بود جعفر
کذاب جماعتی از بنی عباس را برداشته بطلب حضرت صاحب الزمان بیرون آمد و باعث غیبت آنحضرت این بود **معجزه سی ام** ابوبصیر روایت میکند
که امام محمد باقر فرمود روزی پدرم علی بن الحسین مرا طلبیده و وصیت نمود و گفت ای فرزند در آنوقت که امر الهی در رسد و رخت حیوة از این دار
غرور بسرای سرور کشم باید که تو مرا غسل دهی که امام را غسل ندهد الا امامی مثل او ای فرزند زود باشد که برادرت عبدالله خلق را باطاعت خود خواند
و دعوی امامت نماید باید که او را منع کنی و نصیحت نمائی و اگر از سخن تو ابا نماید بیقین بدان که رشته حیوتش بزودی منقطع گشته و حتم او را کفایت شود
حضرت امام محمد باقر میفرماید که چون پدرم بجوار رحمت الهی پیوست برادرم عبدالله دعوی امامت کرد و من نصیحتش کردم قبول نکرد و چون اندک
زمانی گذشت اثر کلام معجز نظام پدرم ظاهر گردید **مقصد هفتم** در بیان معجزات حضرت امام محمد باقر مشتمل بر بیست و نه معجزه **معجزه اول**
ابوعتبه روایت میکند که روزی نزد امام محمد باقر ع بود که مرد شامی بخدمت آنحضرت آمد و گفت یا ابن رسول الله پدر و مادرم فدای تو باد حقتعالی
بر من بسبب محبت با خاندان شما منت نهاده و از جمیع مخالفان و دشمنان شما تبرا کرده و پناه باستان عالیشان شما آورده ام و پدری داشتم
که محبت با بنی امیه داشت و توانگر و متمول بود و او را غیر از من فرزندی نبود و در رمله مسکن داشت و آنرا باغی بود بانواع اشجار آراسته و اکثر اوقات
در آن باغ منفرد بود و تنها و اموال خود را در محلی که خود میدانست دفن مینمود و چون محبت مرا با اهل بیت میدانست از راه عداوت بمن وصیت
نکرد و آن مالرا از من مخفی داشت امام محمد باقر فرمود دوست میداری که پدرترا بتو نمایم تا از وی سؤال کنی و بر آن اموال اطلاع یابی جوان بنهایت فرحناک گشته
گفت یا ابن رسول الله بسیار فقیر و محتاجم و آرزو دارم که حاجت مرا برآوری پس آنحضرت مکتوبی نوشت و مهر کرد و بآنجوان شامی داد و فرمود

که این مکتوب را به بقیع ببر و در میان مقابر بقیع بایست و به آواز بلند بگو یا ذرجان شخصی حاضر خواهد شد مکتوب را باو ده و بگو که من فرستاده محمد بن علی بن
الحسینم و آنچه به تو دهد از آن شخص طلب کن پس شامی مکتوب را از آنحضرت گرفته متوجه بقیع گردید ابو عیینه گوید روزی دیگر صبحگاه بخدمت ابی جعفر شتافتم تا کیفیت
حال آن شامی را معلوم کنم دیدم که آن شامی پیش از من بر آستان سعادت نشان آنحضرت حاضر شده بود و منتظر اذن دخول بود و چون اندک زمانی گذشت
خادم بیرون آمد و اذن داد پس با آنجوان بخدمت آنحضرت رفتیم شامی گفت یا ابن رسول الله حق سبحانه و تعالی از کمال حکمت علم خود را بکسیکه شایسته
او باشد عطا فرماید در شب موعود به بقیع رفتم و با آنچه امر جهان مطاع آنحضرت بر آن بود عمل نمودم شخصی حاضر شد و دستار سفیدی در سر داشت



گفت چه حاجت داری نامه را بوی دادم گفت مرحبا برسول حجة الله و چون نامه را بخواند گفت ساعتی در اینموضع باش تا باز آیم بعد از زمانی آنشخص بیامد
و مرد سیاهی را دیدم در غایت کراهت حاضر گردانید ریسمانی سیاه در گردن داشت و زبانش از دهان بیرون آمده پیراهن سیاهی پوشیده
و گفت اینست پدر تو که زبانه آتش و دود جهنم رنگ وی را اگردانیده گفتم ای پدر چه حالتست گفت دوستی بنی امیه و دشمنی اهل بیت رسول مرا باین نوع
گردانیده ای فرزند خوشا حال تو که بینا بودی و رستگار گشتی بسبب محبت با اهل بیت و عداوت با بنی امیه الحال برو و بفلان بوستان که داشتم در زیر فلان
درخت زیتون بخشتیست صد و پنجاه هزار دینار در زیر آن درخت دفن کرده ام از جمله پنجاه هزار دینار مرا بخدمت امام زمان محمد بن علی الباقر برسان
که نذر آنحضرتست و باقی حق تست اکنون رخصت میخواهم که آن مال بسیار را بیاورم پس آنحضرت رخصت فرمود و برفت ابو عیینه گوید چون از این قضیه مدتی
گذشت روزی بخدمت امام محمد باقر رفتم و گفتم یا ابن رسول الله ندانستم که حال جوان شامی بکجا رسید حضرت فرمود که قبل از این بسه روز آنجوان
نزد من آمد و پنجاه هزار دینار آورد و بعضی آن مبلغ را در وجه قرض که بر ذمه من بود صرف کردم و بعضی از آنرا در زمینی که حوالی خیبر بود خریدم و باقی را
در حوایج اهل بیت و دوستان خود خرج نمودم **معجزه دویم** جابر بن یزید روایت میکند که از امام محمد باقر پرسیدم که مراد از ملکوت آسمان
و زمین چیست که بحضرت ابراهیم نمودند که حقتعالی در قرآن مجید ذکر آن فرموده کذلک نری ابراهیم ملکوت السموات و الارض پس دیدم که دست
مبارک بجانب آسمان برداشت و بمن گفت نظر کن تا چه می بینی من بسوی دیدم که از دست آنحضرت متصل باسمان شده بود چنانچه چشم خیره میشد پس گفت
ابراهیم ملکوت آسمان و زمین را چنین دیده و دست مرا گرفته بدرون خانه برد و جامه خود را بدل نموده فرمود که چشم بر هم نه چشم بر هم نهادم و بعد
از لحظه گفت میدانی که در چه مکانی گفتم نه گفت در آن ظلمتی که ذو القرنین را گذار افتاده بود گفتم رخصت میدهی که چشم باز کنم فرمود چشم باز کن اما هیچ
نخواهی دید چون چشم گشودم در تاریکی بودم که جای قدم را نمیدیدم پس اندکی برفت و گفت میدانی که در کجائی گفتم نه گفت بر سر چشمه خضر از آن
آب زندگانی خورده بود الحال رسیده و همچنین از عالمی بعالمی دیگر مرا میبرد تا بآخر دنیا رسیدیم گفت ملکوت آسمانها و زمینها که ابراهیم
دید چنین است که تو دیدی دوازده عالم است و هر امامیکه از ما بگذرد در یکی ازین عالمها ساکن شود تا آنکه قایم آل محمد را وقت ظهور آید

بس

پس با من گفت چشم بر هم نه و بعد از لحظه گفت بگشا چون چشم گشودم خود را در خانه آنحضرت دیدم و جامه اولین پوشید و بمجلس آمد چون تحقیق نمودم
در سه ساعت این سیر را کرده بودیم **معجزه سیم** ابو بصیر روایت میکند که روزی بخدمت امام محمد باقر رفتم و گفتم شما وارثان رسول خدائید
گفت بلی گفتم رسول الله وارث انبیا بود گفت بلی گفتم پس شما قادرید که مرده زنده کنید و نابینا را بینا کنید گفت بلی نزدیک من آی چون
نزدیک او شدم دست مبارک بر چشم من بمالید و من چنان بود که هیچ نمیدیدم چون آنحضرت دست بر چشم من بمالید من آفتاب و آسمان
و زمین و خانه و هر که در آنخانه بود بدیدم ساعتی چنان بودم که گویا هرگز نابینا نبوده چشم ندیده بودم پس فرمود یا ابا محمد دوست میداری که
همچنین باشی و روز قیامت ترا باشد هر چه مردمان را خواهد بود از حساب و کتاب یا چنان باشی که بودی و بی حساب بهشت عنبر سرشت داخل شوی
گفتم یا ابن رسول الله طاقت حساب و کتاب ندارم و باین شق راضی ترم پس دست بر چشم من بمالید چنان بودم که شدم **معجزه چهارم** ابو بصیر
روایت میکند که در کوفه زنی را قرآن میآموختم در خلوت با وی مزاحی کردم چون بخدمت امام محمد باقر رسیدم خشمناک بمن نگاه کرد گفت
کسیکه در خلوت گناه کند و از حقتعالی باک ندارد حقتعالی نیز باک ندارد که بچه نوع وی را هلاک کند چه گفتی با آن زن من از شرم روی پوشیدم
و گفتم توبه کردم **معجزه پنجم** ایضا ابو بصیر روایت میکند که در خدمت امام محمد باقر بمسجد رفتیم مردم بسیار میآمدند و میرفتند آنحضرت
فرمود که از مردم بپرس که امام محمد باقر را می بینید یا نه پس هر کس میرسید میپرسیدم که ابوجعفر را دیدی میگفت نه و آنحضرت در محل سؤال من ایستاده بود
تا آنکه ابو هارون نابینا در آمد حضرت فرمود از این بپرس پرسیدم گفتم که امام محمد باقر را دیدی گفت بلی او در این موضع ایستاده است گفتم توچه میدانی گفت
چگونه ندانم که او نوریست ساطع و آفتابیست لامع **معجزه ششم** مرویست که جوانی از اهل شام هر روز بخدمت امام محمد باقر آمدی و بسیار نشستی
و گفتی مرا محبت و دوستی شما باینجا میآورد و بعد از آن چند روز نیامد روزی شخصی خبر آورد که آن جوان شامی بیمار بود امروز وفات نمود و وصیت نمود که
شما بر وی نماز کنید آنحضرت فرمود چون او را غسل دهید و بر سریرش گذارید مرا خبر کنید بعد از ساعتی خبر کردند آنحضرت برخاسته وضو ساخت و دو
رکعت نماز بجای آورد و ردای حضرت رسالت را بدوش افکنده روانه شد و ما در خدمتش رفتیم تا بمکان که آن جوان را بر سریر خوابانیده بودند رسیدیم
پس امام محمد باقر فرمود یا فلان بن فلان آن جوان گفت لبیک یا ابن رسول الله برخاست و نشست و شربت سویق طلبید آنحضرت جرعه از آنچه خواسته بود
باو داده پرسید که احوال خود را بگوی گفت در آن شک ندارم که روح مرا قبض کردند و از جمله اموات شدم الحال آوازی شنیدم که از آن خوشتر هرگز
بگوش من آوازی نرسیده بود که هاتفی گفت روح آن جوان را بتن وی بدهید که محمد بن علی از ما درخواست کرده و بعد از آن مدتها در دنیا جلوه داشت
معجزه هفتم مفضل بن عمر روایت میکند که در خدمت امام محمد باقر بودم که در میان مکه و مدینه بقافله رسیدیم و در آنمیان مردی بود که دراز
گوش او مرده و متاعش در زمین مانده میگریست چون نظرش بآنحضرت افتاد بجزع در آمده گفت یا ابن رسول الله نه بار بر دارم و نه قوت رفتار
و میترسم که رفیقان بروند و در این صحرا تنها بمانم پس آنحضرت دست مبارک بدعا برداشت و لب مبارک بجنبانید فی الحال درازگوش زنده
شد و آمد و بسیار خوشحال گردید **معجزه هشتم** نقلست که حبابه والبیه شامی پیوسته بخدمت امام محمد باقر آمد و شد کردی چند روز بسبب عروض
علت برص از ملازمت آنحضرت محروم شد که بعد از آن روزی بخدمت آنحضرت آمد حضرت فرمود یا حبابه در این چند روز چه چیز ترا مانع شد که پیش ما
نیامدی گفت بر فرق سرم علت برص پیدا شده و موهای سرم سفید گشته از اینجهة شرف ملاقات شما را درک ننمودم حضرت فرمود اینزمان بچه کار آمده
گفت بامید شفا بدرگاه شما پناه آورده ام و از این مرض بسیار اندیشناکم آنحضرت دست مبارک بر سر وی مالید و فرمود که آینه بوی دهید چون آینه
بوی دادند نگاه کرد تمام موی سر که سفید شده بود سیاه دید و برنگ اصلی خود مشاهده نمود و از اینحالت بسیار خوشحال شد **معجزه نهم** لیث بن سعید
روایت میکند که بر کوه ابو قبیس بودم و دعا میکردم مردی را دیدم ایستاده و دعا میگوید و خدای عز و جل را میخواند و در اثنای گفت خدایا الحال انگور
میخواهم چون این بگفت ابری پیدا شد و سایه بر سر وی افکند و نزدیک او شد و او بجانب ابر دست دراز کرد و خوشه از انگور فرا گرفت و در پیش
خود نهاد و بعد از آن نوبت دیگر دست دراز کرد و جامه پیچیده از ابر فرا گرفت و در پیش خود نهاد و بعد از آن شروع در خوردن انگور نمود و در آنوقت انگور نبود
پس من نزدیک وی رفتم و دست دراز کرده دانه چند از انگور فرا گرفتم تبسمی کرد و فرمود چه میکنی گفتم شریک توام در این انگور گفت از کجا گفتم از آنکه چون تو دعا
میکردی من آمین میگفتم پس دعا کننده و آمین گوینده هر دو شریک باشند گفت بنشین و بخور من از آن انگور بخوردم چون سیر شدیم آن باقی مانده بهوا رفت
بعد از آن او برخواست و از روی مزاح با من گفت در این جامها نیز شریک هستی گفتم نه یا سیدی مرا بجامه حاجت نیست پس بمن گفت روی بر دار

تا من جامه بپوشم من بوی گردانیدم یکی از آن دو جامه را ردا کرد و دیگری را ازار فرمود و آنچه پوشیده بود بیرون کرد و بهم پیچیده در دست گرفت و از
کوه ابو قبیس فرود آمد و چون نزدیک صفا رسیدیم شخصی پیش وی آمد جامهای کهنه را باو داد من از آن شخص پرسیدم که این چه کس است گفت این پسر رسول
خدا ابو جعفر محمد بن علی بن الحسین ع است **معجزه دهم** عباد بن کثیر بصری روایت میکند که روزی بخدمت امام محمد باقر ع رسیدم و از آنحضرت پرسیدم
که حق مرد مومن بر حقتعالی چیست آنجناب بجواب من التفات ننمود تا آنکه من آن سوال را مکرر کردم نوبت سیم در جواب گفت که حق مومن بر حقتعالی آنست
که اگر بر آن نخله بگوید که پیش من آی بیاید و اشاره بدرخت خرما نمود که در آن برابر بود عباد گوید بخدا قسم دیدم که آن درخت راهی شده بطرف امام ع
می‌آمد و چون حضرت دید که نخله روانه خدمت وی نزدیک شد اشاره باو کرده گفت بر جای خود قرار گیر که من ترا بطریق مثل بیان کردم و ترا نطلبیده
بودم پس درخت بجای خود رفته بحال اول قرار گرفت **معجزه یازدهم** عاصم بن حمزه روایت میکند که من و سلیمان بن خالد در خدمت امام
محمد باقر ع بجائی میرفتیم دو شخص با دو جوال رسیدند آنحضرت فرمود که این هر دو دزدند و بغلامان امر نمود تا هر دو را نگاه داشتند و سلیمان را گفت این
کوه در آی در آنجا غاریست در آن غار دو کیسه زر سر بمهر است آنرا نزد من آور سلیمان رفت و آن دو کیسه را آورد و چون بمدینه برگشتیم حاکم جمعی را گرفته
در شکنجه داشت پس آنحضرت بحاکم فرمود که دست از آن جماعت بدار و صاحب یک کیسه حاضر بود مال او را باو تسلیم نمود فرمود که صاحب کیسه دیگر بعد
از سه روز خواهد آمد و دزدان را دست ببریدند یکی از ایشان گفت الحمد لله که دست من در خدمت پسر رسول خدا بریده شد و اینماجرا بقیامت نیفتاد
و توبه نمود حضرت باو گفت تو از اهل بهشتی و دست تو پیش از تو ببهشت رفت و آن مرد بعد از بیست سال برحمت ایزدی واصل شد و در روز سیم
صاحب کیسه دیگر آمد و حاکم آنرا بخدمت امام محمد باقر ع فرستاد و او کیسه خود را سر بمهر دید آنحضرت باو گفت میخواهی ترا خبر دهم که در این کیسه
چیست گفت دو هزار دینار در این کیسه است هزار دینار از تو است و هزار دینار دیگر از محمد بن عبد الرحمن است و او مردی خیر است و نماز بسیار
میکند و تصدق بسیار مینماید و همین ساعت از عقب تو میرسد آن مرد نصرانی بود چون این معجزه را از آنحضرت دید گفت ایمان آوردم بخدا اینکه بغیر او
خدائی نیست و گواهی میدهم که محمد بن عبد الله رسول او است و تو امام واجب الاطاعه و اطاعت تو بر کافه خلایق واجب و لازم است بعد از آن کیسه
خود را برداشت و روانه شد **معجزه دوازدهم** ابو بصیر روایت میکند که در مسجد رسول الله در خدمت امام محمد باقر ع نشسته بودم
که داود بن سلیمان بدیدن آنحضرت آمد و هنوز ملک با بنی امیه بود آنحضرت بداود گفت چه مانع است که دوانیقی بدیدن ما نیامد گفت از راه عسرت
و پریشانی و دلگیری آنحضرت فرمود نزدیک شده است که او را پادشاهی شرق و غرب نصیب شود با عمری دراز و آنقدر از اموال او را جمع شود که پیش از وی
احدی را نشده باشد پس او در خواسته رفت و خبر بدوانیقی داد و بتعجیل آمده عذر خواهی نمود گفت حرمان من از ملازمت بسبب آنستکه حد خود
میدانم که در خدمت شما بنشینم و این خبر را که داود از شما نقل میکند میخواهم که از شما بشنوم پس آنحضرت فرمود که چنانست که شنیده گفت که
ما را ملک و حکومت میرسد با وجود شما فرمود بلی بملک بازی خواهد کرد فرزندان شما چنانچه طفلان با گوی بازی کنند گفت مدت حکومت بنی امیه
بیشتر است یا مدت حکومت ما فرمود از شما و دوانیقی تعجبها نموده خوشحال شد و اندک مدتی پیش نیامد که دولت از بنی امیه برگشت و بایشان قرار گرفت
معجزه سیزدهم از امام جعفر صادق ع مرویست که گفت پدرم در مجلسی نشسته بود که اکثر اهل مدینه حاضر بودند فرمود که ای قوم اگر توانید فکری کنید
که مردی در این سال با چهار هزار کس بر سر شهر شما خواهد آمد و سه روز در این شهر قتل و غارت خواهد کرد و آنچه بشما گفتم البته واقع میشود آن جمع با خویشان
خود و عیال از مدینه بیرون آمدند و بهمان نزدیکی نافع بن ازرق با چهار هزار کس بر سر اهل مدینه آمد و سه روز قتل و غارت نمود و خلق بسیار کشته
شدند و آنگروه مال بسیار بغارت بردند و بعد از آن اهل مدینه میگفتند که امام محمد باقر ع گفت ما نشنیدیم و ایشان اهل بیت نبوتند بعد از
این سخن او را رد نباید کرد **معجزه چهاردهم** زید بن حازم روایت میکند که روزی در خدمت امام محمد باقر ع بودم که برادر آنحضرت زید بن
علی بر ما گذشت و چون غایب شد حضرت فرمود که عنقریب زید در کوفه خروج خواهد کرد و خود را و جمعی کثیر را بکشتن خواهد داد و بسی نیامد که قضیه زید
روی نمود و همین قضیه را حسین بن راشد نقل نموده باین طریق که در خدمت امام جعفر صادق ع حکایت زید مذکور شد فرمود که خدا او را رحمت
کند پدرم باو گفت که خروج مکن که پیش از خروج سفیانی هر که از اولاد فاطمه یکی از سلاطین خروج کند کشته میشود و من بر تو میترسم که مقتول
و مغلوب شده باشی در بیرون کوفه او نشنید و بهمان طریق که پدرم خبر داده بود آن قضیه روی نمود **معجزه پانزدهم** عبد الله بن عطا
روایت میکند که وقتی شوق ملازمت امام محمد باقر ع بر من غالب شد روی بمدینه نهادم در شبی که داخل مدینه شدم هوا سرد بود و باران

معجزهٔ امام محمد باقر

بسیار دیر شده و سرما خورده بضعف شب بدر خانهٔ آنحضرت رسیدم با خود گفتم که درین وقت تصدیع دادن آنحضرت خلاف ادبست و در این امر متردد بودم که در دهلیز بخوابم تا روز شود یا آنکه در را بکوبم با خود در فکر بودم که آواز آنحضرت را شنیدم که بکنیز میگفت که برو در خانه را بجهة عبدالله بن عطا بگشا که از باران تر شده و سرما خورده پس کنیز در را گشوده بملازمت آنحضرت مشرف گردیدم **معجزهٔ شانزدهم** عبدالرحمن بن کثیر روایت میکند که در راه در خدمت امام محمد باقر بودم و در منزلی از منازل در پای درختی خشکیده منزل کردیم دیدیم که آنحضرت لب مبارک جنبانید همان لحظه خرمای بسیار در آن درخت بهم رسیده سرخ و زرد و خرما از آن درخت بهم رسید و ما خوردیم **معجزهٔ هفدهم** فیض مطر روایت میکند که وقتی بخدمت امام محمد باقر رفتم که از وی سؤال نمایم که اگر کسی بر محملی نشسته بر شتر سوار باشد آیا نماز شب میتواند کرد یا نه پس آنحضرت چون مرا دید پیش از آنکه از وی سؤال کنم فرمود که رسول الله در وقتیکه بر راحلهٔ خود سوار میبود نماز میکرد پس هر کس که باشد در آنحال بهر طرف که رود آن شتر نماز میتواند کرد **معجزهٔ هیجدهم** منقولست که عبدالملک مروان بحاکم مدینه چیزی نوشت که امام محمد باقر را پیش من فرست امام محمد باقر امام جعفر صادق را برداشته همراه خود متوجه شام شدند در آنوقت امام جعفر صادق طفل بود در اثنای راه بمداین شعیب رسیدند در آنجا دیری عظیم دیدند و ملاحظه نمودند که خلقی انبوه متوجه دیر اند و بدیدن راهبی میروند که یکبار بیرون می‌آید و مسائل مشکلهٔ خود را از وی میپرسند آنحضرت نیز در رفتن بآن دیر با آن جماعت موافقت نموده در آن دیر پیر دید جامهای پشمینهٔ درشت پوشیده و پیری بر بلندی نشسته و ابروها بر چشمها افتاده چون نظرش بر آنحضرت افتاد گفت یا بیگانه امام محمد باقر فرمود من از شما نیستم گفت از امت مرحومه فرمود که از جاهلان نیستم گفت من از تو چیزی بپرسم یا تو از من میپرسی حضرت فرمود که اختیار باتست گفت پس من میپرسم فرمود هر چه میخواهی بپرس راهب گفت میان ما و شما اتفاقست که در بهشت درختی هست که آنرا طوبی میگوئیم و ما گوئیم اصل آن درخت در خانهٔ عیسی است و باعتقاد شما اصل آن در خانهٔ محمد است و در هیچ خانه و بقعه نیست که از آن درخت شاخی در آن نباشد اکنون بگو که در دنیا نظیر آن چیست حضرت فرمود که در دنیا نظیر آن کتابهای الهیست که هر چند از آن فرا میگیرند کم نمیشود و هر چند در تفسیر و تاویل و ظاهر و باطن آن هر چه سخن میگویند و از حقایق و دقایق آن بیان مینمایند همچنان بر حال خود است راهب و هر که حاضر بود تحسینها نمودند باز پرسید که ما و شما میگوئیم که اهل بهشت از طعام و شراب بهشت خواهند خورد و ایشان را بول و غایط نخواهد بود نظیر آن در دنیا چیست حضرت فرمود چنین است یعنی طفلی که در شکم مادر است هر چه مادر میخورد او را از آن نصیبی هست و او را بول و غایط نباشد راهب گفت راست گفتی اکنون بگو کلید در بهشت از نقره است یا از طلا حضرت فرمود که از هیچکدام نیست بلکه کلید بهشت زبان مومن است که بتوحید الهی گویا گردد و بذکر آن در حرکت آید و در بهشت از آن باز شود راهب گفت راست گفتی مسئلهٔ دیگر میپرسیم که در جواب آن درمانی حضرت فرمود که اگر جواب باصواب شنوی بدین ما در آئی گفت آری پس عهد کردند راهب گفت مرا خبر ده از آن دو برادریکه در یک شب از مادر زائیدند و بیک روز برحمت الهی واصل شدند یکی را دویست سال عمر بود و دیگری را صد سال حضرت فرمود که آن دو برادر عزیر و عزره بودند پسران شرحیا که در یکروز متولد شدند و در یکروز از دنیا رفتند و حقتعالی عزیر را بنبوت گرامی داشت و بعد از پنجاه سال که باهم بسر بردند روزی عزیر بدهی رسید که خراب شده بود و اهل آنجا هلاک گشته بودند و در آنجا باغی بود که انگور و انجیرش رسیده بود در سایهٔ درختی باستراحت مشغول شد و پاره از آن میوه بخورد و قدری انگور را شیره بگرفت و پاره از آن میوها در سبدی کرده و از کوزه شیره دار در ظرفی که با خود داشت کرده بخواب رفت و چون عادت چنان بود که در اکثر اوقات در مسائل قضا و قدر جبر و اختیار و حشر و نشر فکر میکرد و در آنوقت بفکر زنده شدن اهل آن ده و حشر و نشر ایشان افتاده و حقتعالی روح او را قبض نموده جسدش را از چشم مردمان پنهان داشته گوشتهای انبیا و اوصیای خود را بر جانوران حرام ساخته است طعام و شرابش را چنانکه بود تازه نگهداشته و مرکبش را هلاک ساخت و بعد از آن بچندین سال باهتمام یکی از پادشاهان آن زمان آن ده آبادان گردیده بعد از صد سال که عزیر خوابیده بود روح بقالبش عود نمود و فرشته را امر شد که از وی سؤال کند که کم لبثت یعنی چه وقت خوابیده و چه مقدار در این مقام درنگ نموده عزیر اول آنکه آفتاب غروب کرده گفت یوماً و چون نگاه کرد آفتاب برآید گفت او بعض یوم یعنی یکروز تمام یا بعض از روز را خوابیده ام فرشته باو گفت بل لبثت مائة عام تا آخر آیه یعنی بلکه صد سالست که خوابیده و اگر باور نداری بجانب استخوان پوسیدهٔ مرکب خود نگاه کن بعد از آن استخوانهای مرکب بهم متصل شده و رگ و پی بهم رسانیده حمارش زنده شد گفت اعلم ان الله علی کل شیء قدیر یعنی میدانستم که حقسبحانه و تعالی بر همه چیز قادر است پس بر مرکب خود سوار شده بوطن خود مراجعت نمود و با برادر خود پنجاه سال دیگر زندگانی کرد و هر دو در یکروز برحمت الهی واصل شدند چون سخن امام محمد باقر

با تمام رسید شیخ افتاده بیهوش گردید آنحضرت بمنزل خود آمد و بعد از ساعتی جمعی آمدند که شیخ ما ترا میخواند آنحضرت فرمود که مرا بشیخ شما کاری نیست
واگر او را حاجتی هست بگو نزد ما آید پس آنجماعت باز گردیدند و شیخ را بخدمت آنحضرت آوردند شیخ از آنحضرت پرسید که تو محمدی فرمود که آری گفت نام پدرت
او کیم گفت نام مادرت چه بود فرمود فاطمه گفت نام پدرت چه بود پسر شبیر یا پسر شبر فرمود پسر شبیرم راهب گفت گواهی میدهم که خدا یکیست و بجز او
خدائی نیست و جدت محمد رسول خداست و تو وصی اوئی پس همراهانش نیز مسلمان شدند و هر که در آن دیر حاضر بود مسلمان شد بعد از آن آنحضرت
بدمشق رفته چون بدر خانه عبد الملک رسید عبد الملک از تخت فرود آمده استقبال آنحضرت نمود و تعظیم و تکریم آنحضرت بجای آورده مسئله
چند که بر آن مشکل شده بود و علما آنرا نمیدانستند مرا خبر ده که چون امتی امام خود را که طاعت وی بر ایشان واجب بود بکشند چه عبرت خدای عزّ و جلّ بر ایشان
نماید آنحضرت فرمود که چون چنین چیزی رود هیچ سنگی بر ندارند مگر در زیر آن خون تازه بهبینند عبد الملک گفت راست فرمودی که چون علی بن
ابیطالب را کشتند پدر در سرای پدرم سنگی عظیم بود فرمود که آنرا بجهة امری از جا بر دارند چون برداشتند در زیر آن خون تازه دیدم همچو شنیدم مرا
نیز در باغی حوض بزرگی بود و در کنار آن حوض سنگهای سفید در روز قتل حسین بن علی دیدم که از آن سنگها خون میجوشید بعد از آن امام محمد باقر
یکهفته در دمشق بود و عبد الملک با آنحضرت گفت نزد ما مقام ممکن نا فراغت و جمعیت بود یا بمدینه مراجعت میفرمائی و بودن بحال خود بطریقه خود بهتر
میدانی آنحضرت فرمود نزدیک جد خود بودن مرا بهتر مینماید پس امام بن هما مین بمدینه مراجعت نمودند اما عبد الملک را عداوت جبلی و بد ذاتی طبعی
بر آن داشت که پیش از روانه شدن ایشان کسی را روانه نمود که ده بده منزل بمنزل حاکم و عامل آنرا خبر دهد یا حکم کند که خوردنی و آشامیدنی بایشان
ندهد و نفروشد و از تشنگی و گرسنگی هلاک شود و چون حضرت با آن دیر رسید آن شیخ و اصحابش از آمدن آنحضرت خبر یافتند تا آنکه ایشانرا نیز سفارش کرده
بودند و اما آن دیر در بروی غیر بسته بود شیخ با اصحابش بیرون آمدند و آنحضرت را شیخ در آن دیر فرود آورد و ضیافتی نیک نمود و اطعمه بسیار پیش
آورد و عذرها خواست و چون والی آن محل شنید شیخ را در بند و زنجیر کرده بدمشق روانه نمود که چرا خلاف امر خلیفه کرده امام جعفر صادق ع از این قضیه آزرده
و غمناک شده گفت آیا از دستی ما بر سر این شیخ چه خواهد آمد امام محمد باقر با فرزند عزیز خود خطاب فرمود که دلگیر مباش که شیخ در دو منزلی بدمشق برحمت
خدا خواهد رفت و از عبد الملک با و رنجی نخواهد رسید و امامان علیهما السلام بسلامت تمام بمدینه رسیدند **معجزه نوزدهم** از امام جعفر صادق
روایتیست که آنحضرت فرمود روزی در مجلس پدر خود بودم که جماعتی از محبان و شیعیان بمجلس آنحضرت در آمدند و جابر بن یزید با ایشان
بود گفتند یا بن رسول الله پدرت علی بن ابیطالب آیا راضی بود بامامت اول و ثانی و خلافت ایشان آنحضرت فرمود که امیر المومنین راضی نبود و حاشا
که راضی بوده باشد با فعال شنیعه و اطوار قبیحه ایشان گفتند چون بامامت ایشان راضی نبود پس چرا خوله حنفیه را که از اسارای ایشان بود قبول
نمود امام محمد باقر اشاره بجابر بن یزید کرد و گفت یا جابر برخیز و جابر بن عبد الله انصاری را بجهة من حاضر کن که او از اصحاب سید ابرار است
و در زمان خلافت ایشان حاضر بود و بجمیع حالات ایشان اطلاع دارد و حقیقت حال خوله حنفیه را نیکو میداند و جهة رفع توهم شما هم بیان کند پس
جابر بن یزید متوجه خانه جابر بن عبد الله شد و چون بدر خانه اش رسید در کوفت جابر بن عبد الله از درون خانه آواز داد و گفت یا جابر بن یزید
صبر کن که بیرون میآیم جابر بن یزید چون این سخن از جابر بن عبد الله شنیدم بغایت متعجب گردیدم و با خود گفتم که از کجا دانست که من جابر بن
یزیدم و الله که چون بیرون آید اول از وی این سوال بکنم چون نظرش بر جابر افتاد و گفت یا جابر بن عبد الله تو در درون خانه بودی من چون
در کوفتم چه دانستی که من جابر بن یزیدم گفت دیروز نزد مولای خود امام محمد باقر بودم مرا خبر داد که فردا جمعی پیش من خواهند آمد و از خوله
حنفیه سوال خواهند نمود و از میان ایشان جابر بن یزید بجهة تحقیق این مقدمه بنزدیک تو خواهد آمد باید که نزد من آئی و ایشانرا از حقیقت
حال خوله اخبار نمائی و من منتظر تو بودم و چون آواز در کوفتن شنیدم دانستم که توئی پس باتفاق بخدمت آنحضرت آمدند پس آنحضرت چون جابر را
دید با آنجماعت گفت برخیزید و از این شیخ قصه را سوال کنید تا شما را خبر کند با آنچه دیده و شنیده گفتند یا جابر خبر کن ما را که امیر المومنین علی
بن ابیطالب آیا راضی بود بامامت آنها که بر وی سبقت گرفتند و بر مسند خلافت نشستند یا نه جابر گفت لا و الله راضی نبود گفتند پس چرا از آنچه
ایشان باسیری بردند خوله حنفیه را قبول نمود جابر انصاری گفت آه آه میترسم که بمیرم و حقیقت این قضیه مخفی بماند چون غرض شما تحقیق این حکایتست
از من بشنوید در آنوقت که اسیرانرا بمسجد رسول در آوردند خوله حنفیه در میان اسیران بود چون پیش ابی بکر آمد دید از روی متوجه روضه حضرت
رسالت گردید و ناله و زاری تمام در پیوست و گفت السلام علیک و علی اهل بیتک یا رسول الله و جمیع این حکایت بطریقی که در مجلد اول این کتاب

سرور اولیا علی مرتضی در بیان معجزهٔ هفتاد و ششم آنحضرت گذشت بیان نمود و بعد از آن جابر بن یزید و رفیقانش روی بجانب جابر بن عبد الله انصاری کردند گفتند حقسبحانه و تعالی ترا از آتش دوزخ برهاند و بنعیم مقیم برساند همچنانکه ما را از عذاب شک رهانیدی و بحلاوت یقین کام ما را شیرین گردانیدی **معجزهٔ بیستم** عبد الله جعفر روایت میکند که شخصی از بنی مروان بر مدینه والی بود روزی مرا بخلوت خاص خود طلبید و گفت مرا بر تو اعتماد تمامست و یقین میدانم که آنچه با تو گویم بمحمد بن علی میرسانی گفتم بلی آنچه فرمائی تخلف از آن جایز نمیدارم گفت باید که بمحمد بن علی و زید بن الحسن بگوئی که مکرر از شما بامیر رسانیده اند که مردمانرا بمتابعت و مبایعت خود تحریص میکنید اگر من بعد حال بدینمنوال گذرد دلشا از افعال شما آشنا خواهد رسید عبد الله گوید من بغایت ازین سخن آزرده شدم و از آنجلس بیرون آمده متوجه امام محمد باقر شدم و در اثنای راه بملاقات شریفش فایض گشتم که متوجه مسجد بود چون نظر مبارک او بر من افتاد تبسم نمود گفت این طاغی باغی ترا طلبیده بود اگر خواهی با تو بگویم که چه گفت گفتم یا ابن رسول الله متفکر بودم که اگر سخنان آن را بسمع شریف برسانم مبادا خاطر مبارک متغیر شود و اگر عرض نمایم ادای رسالت نکرده باشم آنحضرت فرمود که من تمامی قصه را بگویم ترا بخلوت طلبیده چنین و چنان با تو گفت و آنچه گفته بود بی زیاده و نقصان فرمود گفتم بلی یا ابن رسول الله راست فرمودی گویا در آنجلس حاضر بودی یا عبد الله بشارت باد که سبب این بی ادبی که از نسبت باولاد رسول واقع شد حقسبحانه و تعالی او را معزول و منفی گردانید از مدینه و اثر آن خبر بعد از دو روز دیگر ظاهر گردید و چون روز سیم شد خبر عزلش رسید و دیگری را والی کردند **معجزهٔ بیست و یکم** ابو بصیر روایت میکند که روزی در ملازمت امام محمد باقرؑ بودم که مردی از خراسان بمجلس شریف آنحضرت در آمد از آن خراسانی سؤال کرد که پدرت چه حال دارد گفت یا ابن رسول الله پدرم فوت شده آنحضرت فرمود بلی در حینی توجه تو بدینجا بود و چون بنواحی جرجان رسیدی در همان وقت پدرت فوت شد بعد از آن آنحضرت پرسید که برادرت چه حال دارد گفت یا ابن رسول الله بصحتش گذاشتم باز آنحضرت فرمود که آنرا همسایه بود صالح نام و در روز شنبه برادرت را بقتل رسانید خراسانی چون این شنید گفت انا لله و انا الیه راجعون و آغاز گریه و اضطراب نمود آنحضرت فرمود اندوهگین مباش که منازل ایشان در آخرت بمنازل دنیای ایشانست و ایشانرا از دنیا حسرتی در دل نیست خراسانی گفت یا ابن رسول الله در وقت توجه من بدینصوب پسرم بغایت مریض بود و من در کمال ضعف و ناتوانی و نهایت پریشانی آنرا گذاشتم آیا حال او چه باشد آنحضرت فرمود که مرضش بصحت مبدل شد و عمش دختر خود را باو عقد کرد چون تو بایشان برسی پسر را حقتعالی پسری داده علی نام که از شیعیان و محبان ما باشد اما پسرت از اعدای ماست خراسانی گفت یا ابن رسول الله اگر رخصت دهی او را بقتل رسانم فرمود احتیاج بآن نخواهد بود و فلان کس که از دوستان و معتقدان خواهد آورد **معجزهٔ بیست و دوم** ابو بصیر روایت میکند که آنحضرت فرمود که زید بن الحسن با پدرم مخاصمه میکرد و میگفت من بمیراث حضرت اولی و احقم از تو زیرا که من پسر حسن بن علی ام و تو پسر علی بن الحسینی نسبت من بنواقر نسبت برسول ورع و دراعه و شمشیر حضرت رسالت را بمن تسلیم کن و الا مخاصم من و تو در حضور قاضی تشخیص خواهد یافت و عمم زید بن علی بن الحسین چون اینسخنان را از زید بن الحسن شنید بغایت خشمناک گردید گفت جواب برادرم محمد بن علی بامنست با آنچه دعوی نمائی پس زید بن الحسن عمم را بالقاضی زمان برد و در مجلس قاضی بعمم گفت یا ابن الحنفیه چون عمم از وی اینسخن شنیع شنید گفت خصومتی و ناخوشی مجادله که در آن ذکر امهات گذرد سوگند بخدا و رسول که بعد ازین اختیار خود بهیچ وجه من الوجوه با تو مکالمه نکنم و از روی اعراض از آنجلس برخاست و چون نظرش بپدرم افتاد گفت ای برادر قسم یاد کردم که بعد ازین با زید بن الحسن سخن نکنم و با او ترک مخاصمه نمایم پدرم گفت ای برادر من از جواب او عاجز نیستم اگر قسم یاد نمودی من از آنچه کرده آزرده خاطر نیستم چون عمم اینسخن شنید بغایت غنیمت دانست و زید بن الحسن گفت مخاصمه من با محمد بن علیست و با برادرش هیچ خصومتی ندارم بعد از آن کسی نزد پدرم فرستاد که ترا ناچار با من بمحکمهٔ قاضی زمان باید آمد پس زید بن الحسن ناچار بدر خانهٔ پدرم آمد و الحاح تمام نمود در آمدن بمحکمهٔ قاضی پدرم را چون نظر بر زید افتاد گفت یا زید ترا دختر بیست شمشیر که تا غایت ازین ولادت تشر ابهام نموده بود اگر بسخن آید و بشهادت دهد که من احق و اولایم از تو آیا ترک دعوی میکنی گفت بلی ترک دعوی میکنم و قسم نیز یاد کرد که اگر بسخن آید و بشهادت بر حقیت تو دهد من دیگر دعوی نکنم پس پدرم با سکینه گفت که ای سکینه بفرمان الهی بسخن آی و بآنچه دانی که حقیقت ادای شهادت نمای سکینه برخاست و متوجه زید بن الحسن شد و گفت ای زید تو ظالمی و محمد بن علی مظلوم است و احق و اولی است از تو بآنچه از او مطالبه میکنی و اکثر سر خود از او و مطالبه نکنی و ترک دعوی نمائی در زود باشد که بتیغ اجل رشتهٔ حیات تو منقطع گردد و زید از سخن سکینه بغایت منفعل گردید و گفت ترک دعوی نمودم و پدرم دست زید را گرفت و گفت ای زید اگر این سنگ که بر داشته ام بسخن آید بر حقیت من و بطلان دعوی تو ادای

شهادت نماید قبول میکنی گفت بلی پدرم اشاره بآن سنگ کرد بفرمان الهی آن سنگ بحرکت در آمده نزدیک شد که زید بر روی آن سنگ قرار نتواند
گرفت و آنچه از سنگ در زیر قدم پدرم بود حرکت ننمود و آن سنگ بحرکت آمده گفت ای زید تو در این دعوی ظالمی و محمد بن علی اولی و احقست
از تو اگر ترک این دعوی نکنی نزدیک است مقتول گردی پس زید را از این سخن بیهوشی دست داد و زمانی بیخود بود چون بهوش آمد گفت ترک دعوی
نمودم و آنچه گفته بودم پشیمان شدم و ناخشنودم باز پدرم دست زید را گرفت و اشاره بدرختی نمود و گفت ای زید اگر این از مکان خود
نزد تو آید در حقیقت من ادای شهادت نماید از این دعوی میگذری گفت بلی پس پدرم آن درخت را طلب نموده ادای شهادت و را اشاره
فرمود بامر الهی دعوی آن درخت پیش آمد و بر بالای سر ایشان سایه کرد و گفت ای زید تو بر محمد بن علی ظلم میکنی او احقست از تو اگر ترک دعوی
او نکنی عنقریب مقتول گردی زید را از این حکایت خوف بغایت و رعب بنهایت دست داد و قسمهای غلاظ و شداد یاد کرد و بعد از این هیچ جهه
متعرض امام نشود و مخاصمه ننماید و در همان روز متوجه دمشق شده و در آن ایام عبد الملک مروان والی شام بود بمجلس او رفت عبد الملک
از زید پرسید که از کجا میآئی و چه خبر داری گفت ای ملک از مدینه میآیم و ترا خبر میدهم بساحری و کذابی که بر تو دفع آن واجبست و سخن
گفتن سکینه و نقل صخره و شجره را بالتمام حکایت کرد و گفت در این زمان مانند او ساحری هیچکس ندیده و نشنیده پس عبد الملک بوالی مدینه
نوشت باین مضمون که مکتوب من بتو رسد در ساعت محمد بن علی را مقید ساخته پیش من فرست و بعد از ارسال این مکتوب عبد الملک بزید بن
الحسن گفت اگر من ترا بقتل محمد بن علی رخصت دهم بقتلش میآوری گفت بلی من او را بقتل میرسانم اما چون مکتوب عبد الملک بوالی مدینه رسید
در جواب نوشت که مرا قدرت مخالفت امیر المومنین نیست لیکن آنچه مصلحت دولت شما را در آن بینم از روی اخلاص معروض میگردانم
انکبیر اگر ایشان را مقید و ارسالش فرموده اند یقین بدانید که امروز در روی زمین از او زاهدتر و اتقی کسی نیست و جمیع اوقات در محراب عبادت
نشسته و سبیل اختلاط آدمیان و طریق ارتباط عالمیان بر خود بسته و او را با کسی از اهل دنیا الفتی نیست و نه کسی را از اطوار خیر آثار او کلفتی چون
بتلاوت کلام ملک علام شروع مینماید وحوش و طیور بر آواز خوش او که صدای داود است آرامش میگیرند و علمای زمان در هر مسئله که اشکال
روی نماید از ادای دلکشای و تقریر دلپذیرش حل الاشکال میجویند در همه حال دل بدرگاه الهی بسته در جمیع احوال در مقعد صدق نشسته
از کمال حیا چشم بر روی کسی نگشاید و از نهایت حلم با هیچکس خشونت ننماید از آنجا که کمال دولتخواهی من با میر المومنین بود آزار این نوع کسی مناسب
ننمود و کماهی حالات او را بخدمت عرض نمود و از مضمون آیهٔ کریمهٔ ان الله لا یغیر ما بقوم حتی یغیروا ما بانفسهم ملاحظه نمودم چون کتابت والی بعبد
الملک رسید بغایت متبهج و مسرور گردید و دانست که آنچه والی مدینه نوشته محض دولتخواهی اوست پس زید بن الحسن مکتوب والی مدینه بخواند
گفت محمد بن علی او را بمال دنیا از خود راضی کرده عبد الملک گفت آنچه میگوئی معلوم من نیست اگر چیزی غیر از این میدانی گفت بلی سلاح
و شمشیر و زره و خاتم و عصا و سایر متروکات حضرت رسالت نزد محمد بن علی است او را طلب کن اگر ارسال نماید تقرّبی از برای قتلش بهتر
از این نیابی پس عبد الملک مکتوبی دیگر بوالی مدینه نوشت که هزار درهم بخدمت حضرت محمد بن علی میبری از من سلام میرسانی و آنچه از
میراث حضرت رسالت نزد اوست طلب کرده بدین صوب میفرستی چون نامهٔ عبد الملک بوالی مدینه رسید بخدمت ابی جعفر آمد و آنچه عبد
الملک فرموده بود عمل نمود و مکتوب را مصحوب دراهم بمجلس پدرم آورد و آنحضرت سه روز مهلت طلبیده بعد از آن شمشیر و درعی و خاتمی با
چیزی چند بوالی فرستاد و والی آنرا بعبد الملک ارسال داشت عبد الملک از ارسال آن اسباب بغایت مسرور گردید و زید بن
الحسن را طلبید و آن اسباب را باو نمود زید گفت و الله که از اسباب رسول چیزی بتو نفرستاده چون عبد الملک این سخن را از زید بن الحسن
شنید خشمناک گردید و مکتوبی به پدرم نوشت که آنچه مال ما گرفتی و آنچه ما طلبیدیم نفرستادی پدرم در جواب نوشت که آنچه در نزد من
بود ارسال کردم اگر خواهی قبول کن و اگر نخواهی قبول مکن پس عبد الملک تصدیق پدرم نمود و اهل شام را احضار فرمود و بحصول آن اسباب
در حضور آنقوم تفاخر نمود و چون از آن مجلس برخاست زید بن الحسن را مقید ساخت و گفت میخواهم که در دست من خون یکی از اولاد ابیطالب
نباشد و الا ترا با قبح وجهی بقتل میرسانیدم و زید را همچنان مقید بمدینه فرستاد و مکتوبی به پدرم نوشت باین مضمون که عمت را بخدمت تو
فرستادم تا آنرا تادیب بلیغ کنی شاید که از افعال قبیحه و اقوال شنیعه درگذرد چون زید را بمجلس پدرم حاضر کردند پدرم گفت وای
بر تو ای زید بسیار اعمال ناپسندیده از تو بظهور آمد و ابواب ناخشنودی خود بر روی خود گشودی و الحال آنچه از آن شجره و حجره شده بود

معجزهٔ امام محمد باقر

عنقریب سمت ظهور یافت و قابض ارواح بجانب تو خواهد شتافت و من پیش از تو از این دار غرور متوجه عالم ابتهاج و سرور میگردم پس فرمود
تا بند و زنجیر او بر داشتند و بحال خودش باز گذاشتند بعد از آن پدرم وصیت فرمود و جامه سفیدیکه بدان احرام بحج بسته بود طلب نمود فرمود
که مرا با پیجامه کفن کنید و بعد از چند روز طایر روحش بجانب ریاض فردوس پرواز نمود و چون چندی برآمد مرضی دردناک بر زید عارض گردید و دماغش
مختبط شد و هذیان میگفت و در اثنای اینحال شربت فوات و جرعهٔ ممات چشید **معجزهٔ بیست و سیم** عکاشة بن محصن اسدی روایت میکند که روزی
نزد امام محمد باقر رفتیم و پسرش حضرت ابی عبدالله پیش وی ایستاده بود گفتم چرا ابوعبدالله را کدخدا نمیکنی وقت تزویج رسیده در آنحین در پیش حضرت
صرّه ایستاده بود گفتم آنرا مهر کرده فرمود که در این زودی نخاسی از اهل بربر باین دیار آید و در دار میمون فرود آید و ما از برای ابوعبدالله از انجا
بدین صرّه کنیزکی خواهیم آورد و بعد از چند روز نوبت دیگر بخدمت آنحضرت رفتیم و آنحضرت را خبر کردم که آن نخاس آمده است حضرت فرمود بدین صره از وی
کنیزکی طلب نمودیم گفت هرچه داشتم بفروختم الا دو کنیز بیمار و یکی از ایشان ضعیف‌تر است گفتیم ایشانرا حاضر گردان رفت و هر دو کنیز را حاضر کرد
گفتیم این کنیز ضعیف‌تر است بچند میفروشی گفت از هفتاد دینار کمتر نخواهم داد گفتیم ما ویرا بدین صره خریدیم چند انکه باشد اما میدانم که در این صره
چه مبلغ است و نزدیک آن نخاس مردی بود سر و محاسنش سفید شده گفت صره را بگشائید اگر از هفتاد دینار حبه کم باشد کنیز را نفروشم پس آنمرد
پیر گفت پیش آیید پیش رفتیم و صره را مهر بر گرفتیم و زر را وزن کردیم هفتاد دینار بود نه زیاده و کم پس کنیز را خریداری نموده بخدمت امام محمد
باقر بردیم و پسرش امام جعفر نزد آنحضرت ایستاده بود آنچه گذشته بود بخدمت آنحضرت عرض کردیم حقسبحانه و تعالی را حمد کرد و بکنیزک گفت
چه نام داری گفت حمیده حضرت فرمود حمیدة فی الدنیا محمودة فی الآخرة بعد از آن حضرت پرسید که بکری یا ثیب گفت بکر حضرت فرمود
چگونه است که هیچ کنیز بدست نخاسیان نمی افتد مگر آنکه آنرا تباه میکنند کنیز گفت چنین است و لیکن هر که قصد من میکرد حقسبحانه و تعالی مردی
سفیدروی محاسن سفید را برو مسلط میکرد تا ویرا طپانچه میزد و از من دور میکرد پس امام محمد باقر بابی عبدالله گفت یا جعفر این کنیز را تصرف کن
که از آن تست امام جعفر صادق آنکنیز را تصرف نمود بعد از مدتی بهترین اهل روی زمین امام موسی کاظم از او در وجود آمد **معجزهٔ بیست و چهارم**
از جابر جعفی روایت است که وقتی در سفر حج همراه امام محمد باقر و هم کجاوه آنحضرت که ناگاه قمری بر چوب کجاوه نشست و آوازی کرد من دست دراز کردم
که آنرا بگیرم حضرت فرمود یا جابر دست نگاهدار و متعرض آن مشو که پناه بما آورده است و بما حاجتی دارد گفتم یابن رسول الله حاجتش چیست فرمود
که از ماری شکایت دارد و میگوید هرگاه فرزندان من میخواهند که طیران کنند ماری میآید و فرزندانم را طعمهٔ خود میسازد من جهة آن دعا کردم و حاجت
آنمرغ را روا گردانیده بعد از آن روان شدیم و شب براه میرفتیم چون نزدیک سحر شد بامر آنحضرت پیاده شدم و زمام شتر را گرفتم تا آنحضرت نیز از شتر
نزول نمود و از راه گردید و توجه بجانب صحرا نمود و من نیز در عقب آنحضرت میرفتم تا آنکه بزمین ریگ آمیزی رسیدیم پس آنحضرت بدست مبارک
ریگهارا بچپ و راست میریخت و گفت اللهم اسقنا و طهرنا چون نظر کردم دیدم که سنگ مربع سفیدی پیدا شد و آنحضرت آنسنگ را از جایی برداشت
آب صاف خوشگواری ظاهر گردید پس وضو کردیم و از آن آب بقدر احتیاج برگرفتیم و از آنجا متوجه راه شدیم چون صبح طالع شد بجدول نخلستان
فرود آمدیم و آنحضرت نزدیک درخت خرمائی رسید که خشک شده بود فرمود ایتها النخلة اطعمینا مما خلق الله فیک دیدم که آن نخلهٔ خشک گردید
سبز شد و بار در گردید و شاخهای خود را بجانب ما آویخت و ما آنمقدار که میل داشتیم از آن خرما خوردیم در آنموضع اعرابی حاضر بود چون معجزهٔ را
از امام محمد باقر مشاهده نمود گفت در عمر خود چنین ساحری ندیده‌ام حضرت فرمود ای اعرابی تکذیب ما مکن که ما اهل بیت حضرت رسالتیم و انا
احدی ساحر و کاهن نباشد و امثال اینحالت که مشاهده میشود از ما اثر اسمای الهی و علوم حضرت رسالت پناهی است و ما امنای خدائیم و آنچه میخواهیم
عطا میکند و بانچه دعا کنیم اجابت میفرماید **معجزهٔ بیست و پنجم** مرویست که چون طاغیان و باغیان بنی امیه لعنهم الله بجبر و ظلم امر خلافت استولی
و بر شیعیان و محبان خاندان کرامت و امامت مستولی گشتند دست تعدی بقتل مؤمنان بر آوردند و بر بالای منبرها نسبت بجناب امیر
المؤمنین ناسزا میگفتند و سب میکردند حتی اینکه در مسجد پیغمبر و بر منبر شریف آنسرور نیز از خدا و رسول شرم نکرده مرتکب این امر شنیع میشدند و
اگر کسی معارض ایشان میشد و منع میکرد تیغ کین کشیده بقتل او مبادرت مینمودند و شیعیان پاک اعتقاد از این جور و بیداد بجان رسیده
تن ترک خانمان در دادند و از وطن مألوف جلا نموده رو بدیار غربت نهادند تا آنکه جمعی از شیعیان بخدمت امام زین العابدین رفته بزبان
ضعفا نالی شکایت گشودند و از جور و کین آنقوم لعین ستمگر عرض نمودند آنحضرت چون اینسخنان را از ایشان شنید نظر بجانب آسمان کرده

فرمود سبحان الله الملک الاعظم شانک یعنی چه بسیار است حلم تو و چه عظیم است شان تو که ایشان را مهلت داده بعد از آن فرزند ارجمند خود امام محمد باقر را خوانده با وی گفت باید که فردا بمسجد رسول روی و دو رشته که جبرئیل آنرا برسول خدا فرود آورده بگیر و حرکت ده آنرا بنرمی و آهستگی نه بشدت که همه هلاک شوند جابر بن یزید جعفی که راوی این روایتست گوید من از این سخن متعجب گشتم و سحرگاه که هنوز قدری از شب باقی مانده بود بدر خانهٔ آنحضرت رفتم و در آن درگاه جهان پناه بودم که حضرت امام محمد باقر بیرون آمد سلام کردم جواب سلام گفت فرمود که چه چیز ترا در این وقت آورده اینجا گفتم مرا سخن امام آورده که دیروز بتو گفت که بگیر رشته را که جبرئیل آورده در مسجد جدت و آنرا حرکت ده با آهستگی نه بشدت که همه مردمان هلاک شوند یعنی برای رسیدن بحقیقت آن آمده ام آنحضرت باین عبارت فرمود که والله اگر وقت معلوم مقرر و اجل محتوم مقدر نبودی هر آینه الخلق در یک چشم زدن بزیر زمین فرو رفتندی ولیکن عباد مکرمون لا یسبقونه بالقول وهم بامره یعملون در سوره انبیا است اقتباس شده و مراد اینجا آنحضرت اینست که ما از جملهٔ بندگان گرامی خداییم که سبقت نمیگیریم بر حق سبحانه و تعالی بفرمان و سخن او عمل میکنیم یعنی آنچه حق تقریر فرموده رضا داده امر او را گردن نهاده ایم جابر گوید گفتم یا سیدی چرا با مردمان انکار مینمود یعنی بسبب تحریک رشته نزول بلا بر مردمان چیست آنحضرت فرمود که دیروز حاضر نبودی که شیعیان ما بر ما شکایت میکردند از آنچه می بینند و میکشند از ملاعین مرا فرمود که ایشان را بترسانم جابر گوید گفتم ایشان زیاده از حد و حصر اند حضرت فرمود ای جابر با ما بیا بمسجد جد من تا قدرتی از قدرتهای الله تعالی با تو نمایم که ما را بآن اختصاص داده و از مردمان پنهان ما را بآن منت نهاده است جابر گفت پس با آنحضرت بمسجد رفتیم و حضرت دو رکعت نماز گذارد و روی خود بر خاک نهاده بکلامی تکلم کرد بعد از آن سر برداشت و رشته باریکی از آستین بیرون آورد و بوی از آن می آمد و فرمود ای جابر طرف این رشته را بگیر و اندکی برو مبادا که آنرا حرکت دهی پس طرف آن رشته را گرفتم و اندکی رفتم فرمود طرف رشته را حرکت ده آهسته بعد از آن فرمود طرف رشته را بمن ده دادم گفتم چه کار کردی یا سیدی فرمود وای برتو بیرون رو و ببین که حال مردم چیست جابر گفت بیرون رفتم دیدم که مردمان از هر طرف فریاد میکنند و در مدینه زلزله سختی شده و اکثر خانهای مدینه خراب شده و بیش از سی هزار کس از مرد و زن هلاک گشته اند و مردمان را دیدم که بمسجد پیغمبر می پرند و میگفتند چون خدای تعالی ما را ابتلای خسف و زلزله هلاک نکند که امر معروف نهی از منکر را ترک کرده ایم و فسق و فجور و ظلم بر آل رسول در میان آشکار گردید جابر گوید که من متحیر ماندم و مردمان را میدیدم که حیران و گریان بودند و مرا از گریه ایشان گریه گرفت و ایشان نمیدانستند که از کجا باین بلا گرفتار گشته اند پس بخدمت امام محمد باقر باز گشتم مردمان در مسجد پیغمبر بگرد وی درآمده بودند و میگفتند یا ابن رسول الله نمی بینی که چگونه بلائی بما نازل گردید پس برای ما دعا کن آنحضرت فرمود که بنماز و دعا و صدقه بعد از آن آنحضرت دست مرا گرفته روانشد و فرمود چیست حال مردمان گفتم یا ابن رسول الله مسکنها و خانها خراب شده و مردمان هلاک گردیدند بر ایشان رحم کن فرمود حق سبحانه و تعالی بر ایشان رحم کند

معجزهٔ بیست و ششم

ابو بصیر روایت میکند که روزی امام محمد باقر را عرض کردم که من شیعهٔ توام و نابینا و ضعیفم ضامن من بهشت را باش حضرت فرمود چنین باشد بعد از آن گفت میخواهی که نشان امامت ائمه را بنمایم گفتم نشان امامت چه باشد حضرت فرمود آنکه مردم بصورت اصلی خود به بینی گفتم میخواهم دوست میدارم که ایشان را بصورت اصلی به بینم پس آنحضرت دست مبارک بر چشم من مالید هر چه در آن گشتی بود بدیدم پس گفت یا ابا محمد نگاه کن تا چه می بینی گفتم بخدا قسم که بجز سگ و خوک چیزی نمی بینم پس بخدمت حضرت عرض کردم که این همه خلق چرا همه مسخ شده اند حضرت فرمود که این سواد اعظمست که حق تعالی اگر از برای مردمان حجاب بردارند شیعه ما مخالفان خود را جز در این صورت نه بینند بعد از آن گفت یا ابا محمد اگر خواهی ترا بدین حال باز گذارم گفتم نمیخواهم که این خلق منکوس را به بینم مرا بحال اول برگردان که بهشت مرا عوض بس است پس آنحضرت دست بر چشمم مالید همچنان شدم که بودم

معجزهٔ بیست و هفتم

ایضا ابو بصیر روایت میکند که روزی امام محمد باقر از شخصی احوال راشد را پرسید آنمرد گفت آنرا زنده و تندرست گذاشتم و ترا سلام میرسانید آنحضرت فرمود که حق سبحانه و تعالی بر وی رحمت کند آنشخص گفت یا ابن رسول الله مگر راشد را موت دریافت حضرت فرمود بلی بعد از بیرون آمدن تو از آنجا دو روز فوت شد آنمرد گفت والله که من آنرا صحیح و بعافیت و تندرستی گذاشتم که هر دو بغیر مرض و علت بمیر میتا شد راوی گوید من گفتم یا ابن رسول الله راشد چه کسی بود حضرت فرمود مردی از محبان و موالیان ما بود اما شما میپندارید که ما بنسبت شما از نزدیک و دور در غیبت و حضور بر حالات شما مطلعیم و مناجات و ادعیه و حکایات شما را میشنویم بد حالیست شما را اگر ما را چنین نشناسید بخدا قسم که مخفی نیست بر ما هیچ چیز از افعال و اعمال شما پس باید که ما را حاضر گردانید و نفسهای خود را بخیر عادت دهید و از اهل خیر باشید

و از اهل خیر

و از اهل خیر شناخته شوید و بخیر معروف گردید بدرستیکه بسر امر سکیم بدینها او لاد شیعیان خود را **معجزهٔ بیست و هشتم** از امام جعفر صادق
مرویست که روزی جماعتی بخدمت پدرم امام محمد باقر آمدند و از آنحضرت سئوال کردند که یا ابن رسول الله حق امام و طریق خدمتکاری او کدامست
گفت حق امام آنست که چون بمجلس درآید توقیر و تعظیم و نهایت ادب و تکریم او بجای آورند و هر چه بگوید اطاعت کنند و آنچه بر امام واجبست آنست
که شما را هدایت کند و از گمراهی و اضلال شما را بطریق قویم و شریعت مستقیمه خواند و از خصایص امام یکی آنست که بمجلس از شما را قوت آن نباشد
که خصوصیات بشره اش را دریابید از کمال اجلال و هیبت که او راست در نظر خلایق بسبب آنکه حضرت رسالت چنین بوده و امام نیز چنین باید پس آنجماعت
بخدمت عرض کردند که یا ابن رسول الله امام شیعیان و دوستان خود را میشناسد آنحضرت فرمود بلی در آنساعت دوستی از دوستان خدا میشناسد
گفت یا ابن رسول الله آیا ما را از دوستان خود میدانی فرمود بلی شما از شیعیان منید گفتند یا ابن رسول الله بر صدق این سخن علامتی خواهیم حضرت فرمود
اگر خواهید خبر دهم شما را از نامهای شما و نامهای پدران شما و مادران شما و اهل قبیله شما گفتند بلی یا ابن رسول الله پس آنحضرت بیکیک از اسامی
پدران و مادران و قبیله ایشانرا باز گفت گفتند یا ابن رسول الله راست گفتی پس آنحضرت فرمود اگر خواهید خبر دهم شما را از آنچه شما میخواهید که از آن
سئوال کنید گفتند بلی یا ابن رسول الله گفت میخواهید سئوال کنید از آنکه مراد از این آیه ذاتی هدایه چیست که شجرة اصلها ثابت و فرعها فی السماء مراد از این
شجره مائیم که اهل بیت رسالتیم و ما عطا میکنیم شیعیان خود را هر گاه میخواهیم از علم و حکمت بعد از آن حضرت فرمود که ای جماعت بدین آثار و علامات
قانعید یا زیاده کنم بجهة شما گفتند یا ابن رسول الله بدین قدر قانعیم و شکر حق سبحانه و تعالی را بسبب ولایت تو میکنیم **معجزهٔ بیست و نهم** ایضا
از امام جعفر صادق ع روایتست که آنحضرت فرمود که پدرم امام محمد باقر مرا در وقت بیماری طلب نموده بچیزی چند وصیت فرمود من گفتم ای پدر
بزرگوار من در شما اثر موت نمی بینم و امروز شما را از سایر ایام صحیح و سالم تر می بینم گفت ای پسر نشنیدی که حضرت علی بن الحسین مرا طلبیده
و فرمود که در آمدن تعجیل کن این بگفت و بجوار رحمت ایزدی واصل گردید **مقصد ششم** در بیان معجزات امام خلایق و پیشوای بحق ناطق
ابی عبد الله جعفر بن محمد صادق مشتمل بر پنجاه و پنج معجزه **معجزهٔ اوّل** روایتست که یکی از ملوک هند اوصاف حمیده و احوال پسندیده
حضرت امام جعفر صادق ع را بسیار شنیده بود و محبت آنحضرت در دلش جا کرده بود و روز بروز محبت و نسبت بآنحضرت زیاده میشد تا آنکه کنیزی
در غایت حسن و جمال با بعضی دیگر از تحفه و هدایا بجهة آنحضرت فرستاد و فرستادهٔ او با اسباب بدر خانه آنحضرت رسیده رخصت سلام نیافت
و مدتی بر در خانه آنحضرت منتظر میبود و باز رخصت نمیافت تا بریدبن سلیمان التماس نمود و فرستاده رخصت سلام یافت و بعد از سلام آمد گفت
من از راه دور از پیش پادشاه هند آمده ام و کاغذی سر بمهر دارم و مدتیست که در این درگاه سرگردانم اولاد انبیا چنین نمیکنند آنحضرت سر



در پیش افکنده جواب نداد و بعد از لحظه فرمود و لتعلمن نبأه بعد حین البته جواب و انست آنخبر را بعد از مدتی چون مهر از کاغذ برداشتند نوشته
بودند که بسم الله الرحمن الرحیم بسوی جعفر بن محمد الصادق طاهر پاک از هر رجس و بدی که مینویسد فلان ملک هند که فلان نام دارد که حقتعالی

میخواهد مرا بشما هدایت نماید کنیزی را که از و خوبتر ندیده ام با چیزی چند بخدمت فرستادم از جواهر و حلیه و بوی خوش و دیگر اجناس و چون
هیچکس را قابل این کنیز ندانستم هزار کس از میان وزرا و علما و کاتبان و امینان خود که صلاحیت امانت داشتند انتخاب نمودم و از آن
هزار کس صد کس و از آن صد کس ده کس و از آن ده کس یک کس که میزان انتخاب بودند اعتماد بر امانت و دیانت او داشتم انتخاب نموده هدیه خود را
باو سپرده بخدمت فرستادم امید که بدرجهٔ قبول رسد و چون مضمون نامه خوانده شد حضرت رو بمبارک آن هندی کرد و گفت اکنون برگرد ای
خاین و آنچه آورده ببر که ما چیزی را که در آن خیانت کنند قبول نمیکنیم هندی شروع در قسم خوردن نمود آنحضرت فرمود که اگر آن جامه که تو پوشیده
بر تو گواهی دهد مسلمان میشوی گفت مرا معاف دارید حضرت فرمود پس هر چه تو کرده بر صاحب تو مینویسیم گفت اگر چیزی صادر شده باشد
بنویسید پس آنحضرت روی مبارک بقبله کرده دعا فرمود و گفت خداوندا این پوستینی که این مرد پوشیده بسخن در آر بعد از آن حضرت بهندی
امر کرد که پوستینی که پوشیده بیرون کن پوستین را بیرون کرده گذاشت آن پوستین بزبان آمده گفت ای پسر رسول خدا فلان پادشاه
این مرد را امین ساخت و مکرر او را وصیت نمود در محافظت آنچه باو سپرده بود در راه بمنزلی رسیدیم که از باران تر شده بودیم او خادمی نیز با ما بود
که همراه کنیز است از پی کاری فرستاد و کنیز را طلبید و آن راه پر از گل بود و کنیز لباس خود را بالا گرفت که جامه اش گل آلود نشود در آنوقت نظر این خاین
بر ساق کنیز افتاد و او را بسوی خود خواند و با او فسق کرد و چون سخن پوستین باینجا رسید هندی بخاک افتاده اعتراف بخطای خود نمود و پوستین را
پوشیده پوستین حلقش گرفت و رویش سیاه شد تا آنکه نزدیک بمردن رسید پس حضرت خطاب بپوستین نمود که او را بگذار که صاحبش کشتن او را اولی
و امر شد که هدایا پس دادن بالتماس حضار هر چه غیر از کنیز بود نگاه داشتند و کنیز را باو رد کردند هندی گفت صاحب من عقوبتش سخت است مرا
بکشتن میدهد حضرت فرمود که اسلام قبول کن تا کنیز را بتو دهم قبول نکرد چون برگشت فراستی که ملوک را میباشد آن ملک را داشت که البته خیانتی شده
کنیز را تهدید نمود کنیز تمامی قصه را نقل نمود پس ملک هر دو را بکشت و بخدمت آنحضرت عریضه نوشت مشحون بدعا و ثنای بسیار بعد از آن نوشت
که چون آنحضرت آنچه نفیس بود پس فرستاد چیزهای سهل را قبول نمود دانستم که البته خیانت کرده اند و بر اولاد انبیا مخفی نمیماند و بشما البته ظاهر شده
خواهد بود پس کنیز را تهدید نمودم اقرار کرد و قصه پوستین بعینه پیش نقل نمود پس هر دو را از زنده کردند و شهادت میدهم که خدا یکیست و بغیر از او
خدائی نیست و محمد که جد است رسول خداست و تو وصی و جانشین رسولی و امیدوارم که انشاء الله تعالی که از عقب عریضه توفیق رسیدن بخدمت
بیایم و بعد از اندک مدتی بخدمت آنحضرت رسیده اسلامش نیکو شد و از جمله دوستان و شیعیان آنحضرت بود و ملازمت آنحضرت را بر پادشاهی
ترجیح میداد تا ببهشت رسید **معجزهٔ دویم** حسین بن ابی العلا روایت میکند که روزی مردی خراسانی بمجلس شریف امام جعفر صادق
در آمد و گفت یا ابن رسول الله فلان بن فلان مصحوب من جاریه بخدمت تو فرستاده و مرا فرموده که تسلیم خدمتکاران آنحضرت نمایم امر چیست
حضرت فرمود که ما را احتیاج بآن کنیز نیست و آنچه منسوب بفسق باشد ما را قبول نیست قبل از آنکه تسلیم ما شود باکره بود و این فساد از تو بفعل
آمد و این امر شنیع از تو واقع شد خراسانی بر سبیل انکار گفت در این قضیه مرا خطائی نیست آنحضرت از جمیع خصوصیات آنچه میان او و کنیز واقع
شده بود خبر داد خراسانی از کمال خجلت و انفعال سر بزیر انداخته از مجلس بیرون رفت **معجزهٔ سیم** هرون زیات روایت میکند که مرا
برادری بود که اقرار بولایت اهلبیت رسالت نمینمود روزی بخدمت امام جعفر صادق آمدم حضرت فرمود یا ابن زیات برادرت چه حال دارد گفتم
یا ابن رسول الله خوشحالست و آزار هیچ تشویشی نیست مگر آنکه محبت باخاندان شما که اهلبیت رسالتید ندارد و از متابعت شما که دودمان جلالتید
ابا مینماید حضرت فرمود چه چیز او را از متابعت ما مانع است گفتم یا ابن رسول الله او با وجود اعتقاد صلاح بسیار دارد و میگوید که مرا ورع منع میکند از
که تا حال شخصی بمن ظاهر نکرده من تابع او شوم حضرت فرمود چرا ورع او را مانع نبود در شب نهر بلخ از آن فسادی که از او واقع شد امروز ورع او را از متابعت
اولاد رسول مانع میکند پس بخانه آمدم و با برادرم گفتم مادر بموت تو بگرید در خدمت امام جعفر صادق بودم از من احوال تو پرسید گفتم احوال
او خوبست و اوقات بطریقی میگذرد که هیچکس را از او مکروهی در خاطر نیست و اکثر خیران و سایر اقران او را حمیده خصال و پسندیده احوال میدانند
چیزیکه از او ناراضی است در نظر من آنست که اعتقاد بشما چنانچه باید که اهلبیت رسالتید ندارد آنحضرت پرسید که چه چیز او را از محبت و متابعت
مانع کرد گفتم یا ابن رسول الله او با وجود کمال ورع دارد فرمود که شب نهر بلخ ورع او کجا بود که مرتکب آنچنان فعل قبیحی شده برادرم گفت ابو عبدالله ترا از
نهر بلخ خبر داد گفتم بلی برادرم گفت اشهد بانه حجة رب العالمین یعنی گواهی میدهم بانکه امام جعفر صادق حجت خالق است بر خلایق گفتم ای برادر مرا

خبر کن از انقضیهٔ آن شب که از تو چه صادر شده بود گفت با شخصی رفیق بودم که او با خود کنیزی جمیله همراه داشت و از کثرت برودت هوا و شدت سرما
احتیاج بآتش شد صاحب کنیز بمن گفت اگر تو محافظت اسباب میکنی من بطلب هیمه میروم و اسباب آتش مهیا میسازم تو بتهیهٔ آتش افروختن متوجه
باش تا من اسباب خود را و ترا نگاه دارم گفتم تو برو که من محافظت اسباب میکنم صاحب کنیز بجهة تحصیل هیزم روی بصحرا نهاد چون از نظر غایب شد
من نزدیک آن کنیز رفتم و شیطان در آن وقت مرا در متابعت نفس ترغیب نمود و فعل شنیع از من بظهور رسید و الله که هیچکس را در این سر واقف
نکردم و هیچ احدی اظهار ننمودم و غیر از حقتعالی کسی بر شناعت فعل من اطلاع نداشت یقین که ابوعبدالله را بنور ولایت این امر معلوم شده دیدم
که بعد از این سخنان رعب بغایت و خوف بینهایت بر برادرم استیلا یافت و بسیار متغیر شد و چون از این واقعه یکسال بگذشت برفاقت برادر
بشرف ملازمت آنحضرت مشرف گردیده و آثار انفعال و خجلت بر ناصیه برادرم آنحضرت مشاهده نمود و برادرم از مجلس آنحضرت برنخاست تا آنکه
ظرف دل خود را از جام اخلاص محبت آنحضرت و سایر اهل بیت رسالت لبریز نگرداند **معجزهٔ چهارم** داود بن کثیر رقی و ابو الحفاظ و مفضل بن
عمر و ابوعبدالله بلخی روایت میکنند که وقتی در ملازمت امام جعفر صادق ع بسفر حج میرفتیم چون از مدینه رحلت کردیم ابوعبدالله بلخی روی بحضرت صادق ع
کرد و گفت یا امام معصوم از شما کرامات و معجزات نقل میکنند و من نیز اعتقاد دارم اما معاینه ندیده ام حضرت فرمود خواهی دید انشاء الله اما یاد داری
آنشب را که بر کنار جوی بودی فلان مرد کنیز خود را بتو داد که جهة وی بفروشی چون از آن جوی در گذشتی در زیر درختی با کنیزک جمع شدی بلخی از استماع این سخن
سجده در افتاد و گفت بخدا قسم که الی الآن از آن زمان تا حال چهل سال گذشته است و من از آن توبه کرده ام و بخدا باز گشت نمودم امام جعفر صادق ع فرمود که توبهٔ
تو قبول باد بعد از آن رفتیم تا موضعی رسیدیم که در آنجا چاهی بود حضرت بلخی را گفت ما را از این چاه آب ده بلخی نگاه بچاه کرد و گفت یا ابن رسول الله این چاه
بسیار عمیق است و آب در آن پیدا نیست پس حضرت ابوعبدالله بر سر چاه آمد او نیز چنین دید و فرمود ایها الجب المطیع السامع لربنا اسقنا مما جعل الله
فیک باذن الله تعالی و چون حضرت این کلمات بر زبان جاری ساخت دیدیم که از چاه آب میجوشید و بالا میآمد تا بر زمین جاری شد ما همه از آن
آب آشامیدیم چون حضرت از سر چاه دور شد آب فرو نشست و همچنان شد که بود و مفضل بخدمت آنحضرت عرض کرد که فدای تو گردم یا ابن رسول الله
اینمعجزه از تو چون موسی پیغمبر بود در وقتیکه از فرعون گریخت و به پیش شعیب رفت حضرت فرمود راست گفتی خدا بر تو رحمت کناد بعد از آن میرفتیم
تا بدرخت خرمای خشک رسیدیم که خرما نداشت و وقت خرما نبود حضرت نزدیک آن درخت رفت و فرمود ایتها النخلة السامعة لربنا اطعمنا مما جعل الله
فیک فی الحال دیدم که آن درخت سبز شد و خرمای بسیار بار آورد و خرما از خود فرو میریخت و ما برمیداشتیم و میخوردیم پس مفضل گفت یا ابن رسول الله اینمعجزه
از تو چون معجزهٔ عیسی بن مریم بود فرمود راست گفتی خدا بر تو رحمت کند و از آن موضع گذشتیم ناگاه آهوئی نزد آنحضرت آمد سر در خاک میمالید و بانگ
میکرد حضرت فرمود باز گرد من همان کنم که مراد تست آهو باز گردید بلخی از ما گفت آیا این آهو چه خواسته باشد حضرت فرمود که وی پناه بما آورد و گفت
صیادی جفت مرا شکار کرده و بچه خورد دارم که هنوز بچرا نیامده اند از من توقع داشت که صیاد را منع کنم و جفت آنرا از دست صیاد رها کردانم مفضل گفت
یا ابن رسول الله فدای تو گردم اینمعجزه از تو چون معجزهٔ سلیمان پیغمبر خواهد بود حضرت فرمود راست گفتی خدا بر تو رحمت کند پس آنحضرت روبقبله کرد و دستها
برداشت و گفت الحمد لله کما هو اهله و این آیه را بخواند ام یحسدون الناس علی ما آتیهم الله من فضله فقد آتینا آل ابراهیم الکتاب و الحکمة و آتیناهم ملکا عظیما
بعد از آن فرمود بخدا مائیم آن مردان که بر ما حسد بردند بعد از آن متوجه کعبه شدیم و بسیار از معجزات در راه و فات حج گذارد و نیز از آنحضرت بظهور آمد
اما در کتاب کفایة المؤمنین این روایت باین طریق نقل شده که داود بن کثیر رقی و ابو الخطاب و مفضل و ابوعبدالله بلخی روایت میکنند که ما در خدمت
امام جعفر صادق ع بودیم که کثیر النوا بمجلس در آمد و گفت یا اباعبدالله ابوالخطاب سب و شتم ابابکر و عمر و عثمان میکند و اظهار برائت از ایشان مینماید
آنحضرت ملتفت ابو الخطاب شد و گفت یا محمد چه میگوئی ابوالخطاب گفت یا ابن رسول الله بخدا قسم که کثیر هرگز از من سب و شتم نشنیده حضرت بکثیر گفت
که ابوالخطاب سوگند میخورد و یقین که سوگند دروغ نخواهد خورد کثیر گفت که راست میگوید من از او نشنیده ام لیکن ثقات مرا از این معنی خبر دادند
حضرت فرمود هر که ثقه باشد انگبین حکایت را نقل نمیکند چون کثیر از مجلس بیرون رفت حضرت فرمود بخدا قسم که اگر ابوالخطاب سخن کثیر را انگبین
دفع میکرد هر آینه کثیر ما فی الضمیر او بجماعت اطلاع مییافت و آنچه مظنه داشت یقین او میگردید سوگند بخدا که ابوبکر و عمر لعنهما الله حق امیرالمؤمنین را
غصب کردند و بغیر حق بجای آنحضرت نشستند لا غفر لهما و لا عفی عنهما راوی گوید که چون عبدالله بلخی از حضرت امام جعفر صادق ع اینسخنان
در حق ابی و عمر شنید بغایت متعجب شد حضرت از روی غضب بعبدالله بلخی نگاه کرد و گفت انکاری هست ترا از آنچه در شان این دو کس شنیدی

عبدالله

معجزه امام جعفر صادق

عبد الله گفت فی الحال مکان امیر المؤمنین را غصب کردند حضرت فرمود آیا میدانید اینکه چنین بود خواهیکه افعال قبیحه و اقوال شنیعه ایشانرا
بپوشانی میدانی که حقسبحانه و تعالی مرا از جمیع حالات خبر داده خبر دهم از آنچه اعتقاد تو در آنست که کسی آنرا نمیداند شبی فلان بن فلان بلخی کنیزی
بتو داد فلانه نام که آن کنیز را جهت صاحبش بفروشی چون از فلان نهر گذشتی در زیر درخت کنیز را خوابانیدی و با او کردی آنچه کردی عبد الله بلخی
گفت والله که پیش از این تاریخ مدت بیست سال این امر از من واقع شد و من توبه کردم آنحضرت فرمود بلی تو توبه کردی اما حقتعالی توبه ترا قبول
نکرد و صاحب آن کنیز بغضب خدا گرفتار گردید پس حضرت سوار شد و متوجه صحرا گشت و عبد الله بلخی همراه بود چون بجانب صحرا روان گشته آواز
حماری شنیدند حضرت فرمود که او از اهل عذابست که در جهنم چون حمار صدا میکند و از آنجا برگشتند تا بسر چاهی رسیدند حضرت بعبد الله
بلخی اشاره کرد و گفت از اینجا آبی بیار تا بیاشامیم عبد الله بسر چاه آمد و گفت این چاه بغایت عمیق است و آب در آن نمی بینم آنحضرت بسر چاه آمد و گفت
ای چاه مطیع امر آنکه ما را از آنچه حقتعالی در تو وضع کرده است سیراب کن داود بن کثیر رقی گوید دیدم که آب از آنچاه چنان بالا آمد که بکف آب چاه برداشتیم
و سیراب شدیم پس از آنجا در گذشتند و بدرخت خرمای خشکشده رسیدند حضرت پیش آمد و گفت ای نخله بخشان ما را از آنچه حقتعالی ترا جهت
آن خلق کرده دیدم که در ساعت آن درخت سبز شد و رطب تازه بار آورد حضار همه از آن خوردند بعد از آن متوجه راه شدند ناگاه آهوئی پیش آمد
خود را بآنحضرت میمالید و فریاد میکرد حضرت فرمود انشاء الله میکنم آهو راه صحرا گرفت عبد الله گفت چیزی عجب دیدم که آهوی وحشی چنین با تو
الفت میکند و با تو چیزی میگوید از حکایتی خبر بده حضرت فرمود بلی صیادان مدینه زوجه آن آهو را گرفته اند و از دو بره شیرخوار مانده
این آهو از من استدعا نمود که چون در مدینه روم زوجه اش را از صیاد بستانم و طلاق کنم تا فرزندانش ضایع نشوند پس آنحضرت رو بقبله
کرد و دست نیاز بدرگاه بی نیاز کریم بنده نواز برداشت و گفت الحمد لله کثیرا کما هو اهله و مستحقه و بعد از آن این آیه خواند ام یحسدون الناس
علی ما آتیهم الله من فضله پس گفت والله که ما حسد برده شده ایم و محسودیم کافه خلق را الا قلیلی از ایشان بسبب آنچه حقتعالی ما را کرامت کرده این گفت
و متوجه مدینه شد و در همان ساعت که بمدینه رسید صیاد را طلبید و آن ماده آهو را از وی ابتیاع کرده آزاد نمود و با حضار مجلس خود گفت بر شما باد
بکتمان اسرار ما آنچه ببینید و بشنوید اظهار آن بغیر نکنید زیرا که آنکس که حالات ما را بمخالفان ما اظهار میکند از دشمنان او بما ضرر میرسد **معجزه پنجم**
علی بن حمزه روایت میکند که سالی در خدمت امام جعفر صادق بحج رفته بودم در راه بسایه نخله منزل کردیم آنحضرت لب مبارک بدعا بجنبانید و
چیزی گفت که من آنرا نفهمیدم بعد از آن گفت یا نخله اطعمنا مما جعل الله فیک من رزق عباده یعنی ای درخت خرما بخشان ما را از آنچه حقتعالی از رزق
بندگان در تو خلق کرده پس دیدم که آن نخله خشک سبز گردید و برگها بر او ظاهر شده رطب بار آورد و شاخهایش بجانب حضرت صادق مایل گردید
آنحضرت فرمود که پیش رو و بسم الله بگو و آنچه میل داری بخور پیش آمدم رطبها دیدم در کمال لطافت و حلاوت که هرگز بآن کیفیت رطب نخورده
بودم اتفاقا اعرابی در آن موضع حاضر بود گفت من در عمر خود از هیچکس این عظیمتر سحری ندیده بودم آنحضرت گفت ما وارث انبیائیم کهانت
و سحر بما نسبت ندارد حقتعالی را میخوانیم و دعا میکنیم اجابت میکند اگر خواهی دعا کنم تا حقتعالی ترا مسخ کند و سگی شوی و چون بخانه خود روی فریاد
کنی اهل تو ترا نشناسند اعرابی از کمال جهل گفت بلی پس آنحضرت دعا فرمود نظر کردم دیدم که اعرابی بصورت سگی شده ساعتی بحضرت نگاه کرد پس
راه خانه خود پیش گرفت آنحضرت گفت از عقبش برو و ببین چه واقع میشود من از عقبش رفتم دیدم که بخانه رفت و با اهل خانه ملاعبت بسیار میکرد
و اهلش بضرب چوب و سنگ آنرا از خانه بیرون میکردند پس بخدمت آنحضرت آمدم و کیفیت احوال اعرابی باز گفتم در اثنای این حکایت دیدم که آنسگ حاضر
شد و اشک بر رویش میدوید و با اضطراب بسیار در خاک میغلطید و فریاد میکرد آنحضرت چون احوال آنرا ملاحظه کرد از کمال بزرگی بر او ترحم
نموده دعا کرد و اعرابی بحال اول باز آمد حضرت با او گفت الحال دانستی که اهل بیت حضرت رسالت ساحر و کاهن نیستند بلکه هادی راه حق و خلفای
مطلقند گفت یا بن رسول الله ایمان دارم بآنچه فرمودی هزار هزار بار **معجزه ششم** مرویست که مردی از حدود خراسان از ماوراء النهر
بغایت متمول و اسباب و نعمت دنیا بسیار داشت و از جمله محبان خاندان اهل بیت رسالت بود و بذمه خود هر سال هزار دینار نذر حضرت صادق
کرده بود و زوجه اش دختر عم وی بود و او نیز جمعیت بسیار و اموال بیشمار داشت و چون شوهر وی بدوستی اهل بیت احمد مختار بر خود قرار داده بود
روزی با شوهر گفت ای ابن عم امسال بغایت آرزوی طواف خانه کعبه دارم چه شود که تجهیز سفر جهت من کنی تا در این سال همچنانکه در حضر انیس تو بودم
در کجاوه نیز جلیس تو باشم شوهر التماس آنرا قبول نموده تهیه اسباب سفر آنصالحه مشغول گردید و اتفاقا جهت عیال و اطفال ابا عبد الله تحفه چند

از نفایس

معجزه جناب امام جعفر صادق ؑ

از نفایس زنان از انفسه خراسان از جواهر و غیر آن بطریق ارمغان همراه برداشت و شوهرش هزار دینار طلای احمر جهة نذر آنحضرت در کیسه کرده
بزن سپرد و زن کیسه را با بعضی از حلی و زیور که داشت در صندوقی گذاشت بعد از طی منازل و قطع مراحل بمدینه رسیدند و شوهر متوجه خدمت
امام جعفر صادق ؑ گردید و کیسه زر از زن طلبید بعد از تفحص بسیار کیسه را در میان اسباب خود ندید و صورت واقعه را بعرض شوهر رسانید که جمیع
اسباب موجود است مگر آنکیسه زر که نذر آنحضرت بود دست بهم زده و مایوس شده شوهر بعضی از زر و زیور زوجه اش را نزد رفیقان قافله بطریق رهن گذاشت
و مبلغ مذکور را از ایشان قرض نموده بخدمت آنحضرت آورد و از کمال خضوع و نهایت خشوع از آنحضرت استجازه نموده که زوجه اش بحضور مخدرات
حجرات عصمت مشرف گردد آنحضرت رخصت فرمود بعد از آن گفت این کیسه را تو بردار که ما آنکیسه را قبض کردیم آنمرد گفت یا ابن رسول الله
کیفیت قبض آن چگونه بود که غیر من و زوجه من کسی بر آن اطلاع نداشت حضرت فرمود که ما را با تو جهه رجوعی واقع شد و ما را احتیاج خدمتکار رسیده بود
در حین تعجیل بامری یکی از ایشان را میفرستیم تا بزودی آن مهم محصل گردد و در آنوقت شخصی از ایشان کیسه را از میان اسباب و حلی زوجه برداشته
نزد من آورد و ما آنرا بجائی صرف کردیم چون خراسانی از آنحضرت این سخن شنید موجب زیادتی بصیرت او نسبت باهل بیت گردید و کیسه را برداشته
برفقای خود رسانید و حلی و زیور زوجه اش را از رهن بیرون آورده بمنزل خود برد چون بمنزل در آمد زوجه اش را در سکرات موت دید از خادمه اش
خصوصیت احوال پرسید گفت سیده مرا درد دلی در اینساعت عارض گردید و احوال او بسیار متغیر گردید چون خراسانی آثار موت بزوجه اش
مشاهده نمود چشمهایش بپوشانید و چنگ آنرا بست بجهة ترتیب مایحتاج میت از کفن و سدر و کافور و حفر قبر از خانه بیرون آمد و بعد از تهیه اسباب بخدمت
حضرت اباعبدالله آمد و کیفیت حالات زوجه اش بعرض آنجناب رسانید و از آنحضرت استدعا نمود که بنماز جنازه آن ضعیفه حاضر گردد حضرت فرمود من
بجهة صحت آنعورت دو رکعت نماز کرده در حق او دعا نمودم و خاطر خود را جمع دار که هیچ تشویشی ندارد و الحال در خانه نشسته است و خدمتکاران خود را
خدمت میفرماید چون بخانه روی آنچه گفته ام بر تو ظاهر میشود چون خراسانی بخانه آمد زوجه اش را در کمال صحت دید بعد از چند روز از آنحضرت رخصت
گرفته متوجه راه گردید بعد از قطع منازل و طی مراحل بمکه معظمه رسید روزی آنمرد با زوجه اش در طواف بود اتفاقا در آنوقت حضرت نیز مشغول طواف
بود ناگاه نظر آنعورت بآنحضرت افتاد از کمال شوق بیخود شد شوهرش را آواز داد از وی پرسید که آنمرد کیست که طواف میکند گفت این مولای
ما حضرت ابی عبدالله است زن گفت بخدا قسم که همین مرد است که من او را دیدم که دست بر ساق عرش زده مرا شفاعت کرد تا روح مرا بمن
باز دادند **معجزه هشتم** صفوان بن یحیی روایت میکند که از عبدی کوفی شنیدم که گفت روزی زوجه من بمن گفت یا عبدی امسال آرزو دارم
که حج کنم و شوق زیارت امام جعفر صادق دارم چرا تهیه اسباب سفر حج نکنی تا با یکدیگر باین سعادت برسیم که بر عمر اعتمادی نیست گفتم ای زن بخدا قسم
که استطاعت سفر حجاز ندارم و اگرنه مثل تو آرزو دارم زن گفت مرا بعضی قماش و لباس است بفروش و تهیه اسباب سفر را مهیا کن من چنین
کردم و باتفاق آن زن متوجه مدینه شدیم پیش از رسیدن بمدینه زوجه ام بغایت مریض شد و چون بمدینه رسیدیم آن زن مشرف بموت شد و از
حیات او مایوس گردیدیم پس بمجلس شریف امام جعفر صادق ؑ در آمدم آنحضرت و جامه مصری پوشیده بود که بر آن جامه خطوط بود پس سلام
کردم آنحضرت بعد از سلام فرمود یا عبدی زوجه ات در چه حالست گفتم یا ابن رسول الله او را الان در سکرات موت دیدم و از حیاتش نا امیدم
آنحضرت لحظه سر مبارک در پیش افکنده بعد از آن سر بر آورد و گفت ای عبدی تو بسبب آن محزون و غمگین مباش گفتم بلی یا ابن رسول الله حضرت
فرمود خوشحال باش که زوجه ترا هیچ ضرر نمیرسد من از سبحانه و تعالی درخواستم و دعا کردم و عافیت او را از خدا طلبیدم الحال چون بخانه روی
خواهی دید که زن تو در کمال صحت نشسته و خادمه او شکر در دهانش مینهد عبدی گوید چون بمنزل مراجعت نمودم دیدم که زوجه من نشسته در غایت
صحت و کنیز شکر در دهان او مینهد پس نزدیک وی نشستم و احوال پرسیدم گفت حقتعالی مرا صحت داد و اشتهای بسیار بر من غالب شد خادمه را
گفتم تا قدری شکر در دهان نهاد گفتم ای زن در آنساعت که من از پیش تو رفتم از حیات تو بالکلی مایوس بودم چون بخدمت امام جعفر صادق رسیدم
از من احوال پرسید گفتم یا ابن رسول الله در سکرات موتش گذاشتم فرمود که زوجه ترا حقتعالی حیات داد بمنزل مراجعت کن که نشسته و شکر میخورد زن
گفت اگر خواهی خبر دهم ترا بچیزی که عجیب تر از آن شنیده باشی گفتم بلی گفت یا عبدی در آنوقت که تو از نزد من بیرون شدی من بجان کندن
مشغول بودم ناگاه دیدم که جوانی در آمد که جامهای مخطط مصری پوشیده بود از من پرسید که حال تو چیست گفتم اینک ملک الموت بقبض روح
من آمده آنجوان گفت یا ملک الموت در جواب گفت لبیک ایها الامام گفت الست امرت بالسمع و الطاعة لنا یعنی آیا تو مامور نیستی که مامور

معجزهٔ امام جعفر صادق

و فرمانبردار ما باشی ملک الموت در جواب گفت که چنین است گفت فانی امرک ان توخر امرها عشرین سنة یعنی بتحقیق که من امر میکنم ترا که بیست سال
دیگر این زن را مهلت دهی ملک الموت گفت سمعا و طاعة یعنی شنیدم و فرمانبردارم و قبول کردم و هر دو از نزد من بیرون رفتند و دو جامه چنین و چنین
پوشیده و با نصیف عمامه بر سر داشت و نشانهای امام جعفر صادق را همان نشان که آنحضرت را من دیده بودم بمن داد من نیز نقل کردم که چون
بخدمت امام انام احوال تو رسید گفتم آنرا مختصر گذاشتم حضرت تامل فرمود بعد از لحظه گفت برو که حقتعالی ورا شفا داد چون بخانه آمدم ترا در کمال
صحت یافتم الحمد لله معجزه بیست و هشتم مرویست که در خراسان مردی بود که بسیار محب خاندان حضرت رسالت بود و نعمت و مال بسیار داشت
و هر دو سال یکنوبت سفر حجاز بقصد طواف خانه کعبه میکرد و از متاع حجاز و شام جهة خراسان میخرید و در آن ضمن تجارت مینمود و در هر سفر هزار دینار
بر سبیل نذر بخدمت امام جعفر صادق میاورد و چند روزی در خدمت آنحضرت میبود بعد از آن متوجه راه میشد و مکرر معجزات و مقالات آنحضرت را
برای محبان و اهل بیت خود حکایت و اعتقاد جماعتی را بآن خاندان افزود سالی زن آن شخص گفت ای خواجه چه شود که مرا امسال نیز همراه خود ببری تا من
نیز بتوجه تو حج کنم و از مال تو هزار دینار نذر بخدمت امام جعفر صادق برم و دیدار شریف آنرا ببینم و اهل و عیال او را خدمت کرده باز گردم شوهر
قبول این امر نمود باتفاق یکدیگر تهیه اسباب سفر کردند و از برای دختران و زنان آنحضرت جامهها و لباسهای فاخر ترتیب داد و جواهر بسیار نیز
بر آن ضم نمود هزار دینار شوهر در صندوقی نهاده قفلی محکم بر در آن زدند و دو فرزند خود داشتند که روز دیگر بخدمت آنحضرت رفته شرف ملازمت
آنجناب را ادراک کنند که در آن روز زن خواجه بیمار شد و هر ساعت بیماری آن زن زیاد میشد تا آنکه از شعور افتاد و بحالت احتضار رسید خواجه را طلبید
وصیت نمود که چون روح من واصل درگاه الهی شود مرا غسل دهید و کفن کنید و بخدمت آنحضرت التماس کنید تا بر من نماز گذارد و [illegible]
شاید که از برکت او حقتعالی از تقصیرات من گذشته گناهان مرا بیامرزد این بگفت و جان بحق تسلیم کرد طفلان وی مشغول گریه و زاری شدند
و آن مرد متحیر بماند پس آن زن را غسل دادند و کفن کردند و چون آن مرد بر سر صندوق آمد که دو هزار دینار را بردارد صندوق را خالی دید غم او بیفزود پس روز
دیگر دو هزار بر داشته دست طفلان را گرفت و بخدمت امام جعفر صادق آمد و بعد از ادراک شرف ملازمت و دعا و ثنای آنحضرت آن مبلغ را نزد
امام بر زمین نهاد و وصیت آن زن را با احوالات گذشته بخدمت آنحضرت عرض کرد حضرت فرمود زر خود را بردار که آن دو هزار دینار نذر خود را
یافتیم خواجه گفت فدای تو شوم چگونه یافتی حضرت چون شما ببغداد رسیدید مرا احتیاجی بود دست دراز کردم و آن دو هزار دینار را برداشتم
خواجه از استماع این سخن بسیار خوشحال شد و حضرت چون زاری و بیقراری طفلان را مشاهده نمود رقت کرد و باندرون عبادتخانه رفت و دو رکعت
نماز بجای آورد و بعد از آن سر بسجده نهاد و مدتی مدید در سجده بود آنگاه سر برداشت و برخاسته بیرون آمد و گفت ای خواجه طفلان خود را بردار و بخانه خود
مراجعت نمای که من عمر مادر ایشان را از حضرت واجب الوجود طلبیدم و دعای من باجابت مقرون گشت و مادر ایشان زنده شد طفلان چون خبر
زندگی مادر شنیدند سراسیمه بخدمت مادر خود دویدند و چون مادر را زنده دیدند در دست و پای مادر افتادند و مادر ایشان را در کنار گرفت و
خواجه نیز از عقب طفلان در رسید چون بخانه آمد زن خود را دید که کفن بگردن انداخته طفلان خود را در بر گرفته بسیار خوشحال گردید و گفت ای مونس
غمگسار من حال جان کندن و شرح مردن را با من بگوی زن گفت چون وقت نزع روح رسید دو صورت عجیب نزد من آمدند یکی بسیار خوب که
هرگاه من بوی نظر میکردم خوشحال میشدم و صورت دیگر بسیار زشت که هرگاه او را میدیدم بسیار میترسیدم پس بدان صورت خوب گفتم بدان
خدائی که بغیر از او خدائی نیست که ترا اینصورت زیبا عطا نموده بگو که تو کیستی که از دیدن تو فرح و راحت بمن میرسد و از آنصورت زشت غم
و اندوه بمن میرسد گفت من افعال حسنه و کارهای پسندیده توام که در دنیا بآن مشغول بودی و آنصورت زشت نیز اعمال ناشایسته است
و چون لحظه شد آنصورتها ناپیدا شدند و جان مرا قبض کردند و بعالم بالا بردند و بهر منزلی که میرسیدند ملائک در آن منزل مرا تعظیم میکردند
که او از محبان اهل بیت حضرت رسالت است تا روح مرا بزیر عرش بردند چون زمانی شد غلغله عظیم در ملکوت افتاد و ندا آمد که راه دهید که امام زمان
میآید ناگاه دیدم شخصی میآید و جمعی ملائکه دست بسینه نهاده بروی سلام کردند و سرها فرود میآوردند و از برای ایشان تعظیم میکردند
و جواب سلام ایشان را میداد و بعد از آن دست بساق عرش زد و روح مرا از حقتعالی طلب کرد روح مرا بمن باز گردانیدند پس دست مرا گرفته فرمود
چشم برهم نه چشم برهم نهادم فرمود چشم بگشا چون چشم گشودم خود را در میان طفلان خود دیدم و چون فرزندان مرا زنده دیدند خرم و شادان
شدند و بعد از آن تو آمدی این بگفت و برخاست و لباس پوشیده بشوهر گفت برخیز تا بخدمت آنحضرت رویم پس شوهر برخاست و باتفاق

زن بخانه آنحضرت آمدند و در صحن سرای فرود آمدند زن با شوهر خود گفت اینمرد که در اینجا نشسته است کیست شوهر گفت این امام زمان امام
جعفر صادق ع است زن بسرعت تمام دوید و در دست و پای آنحضرت افتاد و گفت هزار جان من فدای خاک قدم تو باد پس شوهر خود گفت بحق آنکه
کدانکه مرا از رشاق عرش ستاند و برادر دا نیز دو بود پس ایشان چند روزی بملازمت آنحضرت بسر برده بعد از آن متوجه حرم کعبه گشته و بمناسک
و افعال حج مشغول شدند و ادراک حج و عمره نمودند بعد از فراغ از مناسک رو بوطن مألوف خود نهادند **معجزه نهم** یونس بن ظبیان
روایت میکند که ما جمعی کثیر در خدمت امام جعفر صادق ع بودیم که شخصی از آنحضرت پرسید که یابن رسول الله مرغانیکه حقتعالی در قرآن مجید یاد
نموده و با ابراهیم خطاب فرموده که فخذ اربعة من الطیر فصرهن الیک ثم اجعل علی کل جبل منهن جزءاً آیا آن مرغان از یکجنس بودند یا اجناس مختلف
پس آنحضرت فرمود که میخواهید مثل آن بشما نمایم ما همه گفتیم بلی یابن رسول الله پس چهار مرغ طلبید طاوس و باز و کبوتر و غراب و آنها را ذبح نمود سرهای
آن مرغان را نزد خود گذاشت و باقی آنها را بامر آنحضرت از استخوان و پر و گوشت درهم کوفته بچهار حصه کردند و در چهار گوشه خانه گذاشتند
پس اول طاوس را آواز داد دیدیم که ریشه ریشه و ذره ذره از هر کنجی از آنها جدا شده بهم پیوست طاوس درستی ساخته شد و سرش بتن پیوست
بعد از آن غراب را آواز داد باز از هر کنجی ذره ذره بیکدیگر می پیوست تا غراب درست شد سر بتن ملحق گشت و کبوتر و باز بهمین دستور بهم پیوستند
پس چهار مرغ زنده شد و بعد از رخصت از مجلس آنحضرت بیرون رفتند **معجزه دهم** ابو عبد الله البلخی الکاهلی روایت میکند که روزی حضرت
امام جعفر صادق فرمود یا ابن الکاهلی هرگاه شیری به بینی میدانیکه چه بخوانی گفتم یابن رسول الله نمیدانم فرمود هرگاه بشیری یا سبعی که ترا از آن خوف
باشد ملاقات کنی اینرا بخوان عزمت علیک بعزیمة الله و عزیمة رسوله و عزیمة سلیمان بن داود و عزیمة علی امیر المؤمنین و الائمة من بعده لا تجنب
عن طریقنا و لم تؤذنا فانا لا نؤذیک عبد الله روایت میکند که روزی همراه پسر عمم خود براهی میرفتیم شیری را دیدم که بر سر راه آمد و از آن خوف عظیم
بر پسر عمم غالب شد و در آن حین آنچه از حضرت ابو عبد الله تعلیم گرفته بودم بخاطرم آمد و بر آن شیر خواندم دیدم که آن شیر سر بزیر انداخت و دم خود را
میان هر دو پا در آورد و از همان راه که آمده بود مراجعت نمود پسر عمم چون اینحال بدید بغایت متعجب گردید و گفت من در عمر خود بهتر از کلام تو چیزی
جهة دفع اذیت شیر تصور نکرده ام گفتم اینکلام من نبود بلکه کلام مولای من جعفر بن محمد صادق است پسر عمم معرفت باحوال ائمه اظهار نداشت چون بخدمت
آنحضرت رسید حالات اجرا از آمدن شیر و دعا خواندن بعرض آنحضرت رسانیدم حضرت فرمود اگر شما مارا بجمیع حالات خود واقف و مطلع
نمیدانید و بدحالیست شما را انجیق که هر یکی از ائمه دین را چشمیست بینا بر حالات غایب و حاضر و گوشیست شنوا بر حکایات و دعوات پنهان و ظاهر
و زبانیست گویا بر اظهار خواطر و ضمایر شما پس آنحضرت فرمود یا ابا عبد الله بخدا سوگند که من آن شیر را از سر راه شما دور گردانیدم و در آن وقت شما در کنار
نهری میرفتید و اسم پسر عمت حبیب است و او از [illegible]فان ماست و باظهار اینحال قبل از آنکه وفات کند از جمله محبان و موالیان ما خواهد شد
عبد الله گوید که چون بکوفه رسیدم پسر عمم را آنچه از آنحضرت شنیده بودم اخبار کردم و گفتم که جعفر بن محمد فرمود که حبیب از دنیا نرود تا از دوستان
و پیروان ما نشود چون پسر عمم اینسخن شنید بغایت متهیج گردید و اینحکایت موجب تزاید و محبت و وداد و باعث کمال اعتقاد او شد و از جمله محبان و موالیان
ائمه معصومین گردید **معجزه یازدهم** داود بن کثیر رقی روایت میکند که روزی در مجلس امام جعفر صادق ع بودم که ناگاه امام موسی کاظم بمجلس آمد آنحضرت
پرسید که ای پسر امروز حال تو چیست امام موسی فرمود که در کنف الطاف الهی محفوظ و از نعم نامتناهی حضرت باری محظوظم ای پدر بزرگوار مرا امروز میل بسیار
بانار و انگور است داود گوید من گفتم سبحان الله زمستانست و من در اینوقت انگور را از کجا تحصیل تو انگور امام جعفر گفت یا داود حقسبحانه و تعالی بر جمیع
اشیا قادر است بدین بوستان داخل شو جهة فرزندم انگور و انار بیار من بموجب امتثال آنحضرت ببوستان درآمدم دیدم که بر درختی خوشه انگور نمایان گشته
و از درخت دیگر انار بزرگ لطیف عیان گردیده گفتم بیشک و ریب اینجماعت از اولیا خدا و اولاد محمد مصطفی اند پس انگور و انار را از درخت چیدم و بخدمت
آنحضرت آوردم پس موسی بن جعفر ع نشسته است از آن فواکه تناول فرمود و میفرمود هذا و الله لهو فضل من رزق قدیم اختص الله مریم بنت عمران من
الافق الاعلی **معجزه دوازدهم** ایضا داود روایت میکند که روزی در مجلس امام جعفر نشسته بودم آنحضرت فرمود که یا داود حال تو چیست که رنگت
متغیر شد گفتم یابن رسول الله قرض بسیار دارم و شب و روز از تفکر آن در آزارم قصد من آنست که سفر بحر سند اختیار کنم و بکشتی که عنقریب متوجه آنحدود
میشود در آیم و برادرم را از آن دیار بیرون آورم و با او بقیه عمر را در خدمت تو بگذرانم حضرت فرمود که چون اینقصد داری برو و از محنت مسافرت
ملول مباش گفتم یابن رسول الله از حالات کشتی بغایت متحیرم و از امواج دریا بغایت خوفناک حضرت فرمود که آنکسیکه در روی زمین حافظ تست

در دریا نیز حافظ و ناصر و معین تست ایداود تو ندانستی که اگر ما نباشیم انهار جریان نیابد و درختها سبز نشود داود گفت که از سخنان حضرت
دلم قوی شد پس بکشتی نشستم و بعد از صد و بیست روز کشتی بساحل رسید قبل از زوال روز جمعه از کشتی بیرون آمدم و بجانبی از صحرا قرار گرفتم ناگاه
قطرهٔ ابری بر روی آسمان ظاهر گردید و از آن ابر نوری درخشید و بر روی زمین رسید و از آن نور آوازی خفی شنیدم که بگفت ایداود بر ما
ادای دین تست سر بالا کن من سلام کردم و سر بجانب آسمان کرده آوازی شنیدم که ایداود در عقب آن تپه‌های سرخ برای صنع الهی تماشا
چون بدان موضع آمدم سنگهای طلا دیدم بر آن نوشته بودند هذا عطاؤنا فامنن او امسک بغیر حساب داود گوید که آن سنگها را برداشتم دیدم که
حساب قیمت آنها زیاده از آن بود که من توانم حساب آن نمود پس هیچ وجه متوجه تجارت نگردیدم و بزودی بمکهٔ معظمه مراجعت نمودم و مجموع
آن اموال بخدمت مولای خود ابا عبدالله کشیدم حضرت فرمود آن نور ساطع ما بودیم که ترا بآن مقام راه نمودیم و آنچه تو را حاصل شد از سنگهای طلا
عطای پروردگار رحیم کریم است حقسبحانه و تعالی ترا برکت دهاد و اینها را قبض کن و در ما یحتاج عیال و اطفال خود صرف نمای و حمد الهی را بجای
آور من آن مالها را تصرف کردم و بخانه آوردم روزی معین نام شخصی که خادم آنحضرت بود گفت که سید تو یعنی که جعفر بن محمد مرا هدایت کرد بسفر بحر
در آن سفر مرا بسی فتوحات روی نمود معین گفت ایداود در آن وقت که تو در سفر دریا بودی وقتی در خدمت آنحضرت ایستاده بودم و بعضی اصحاب
آنحضرت مثل خثیمه و عمران و عبدالاعلی در آن مجلس حاضر بودند از جمیع حالات تو آنحضرت خبر داد بطریقی که تو حکایت کردی بی زیاده و نقصان
داود گوید هر یک از اصحاب مذکور که رسیدم مطابق قول معین خادم از ایشان شنیدم و ایضا خبر دادند که در آنروز که داخل مدینه شدم
آنحضرت با اصحاب خود نماز شکر بجا آورد **معجزهٔ سیزدهم** شخصی از شیعه روایت میکند که وقتی صره پر از درهم و دینار بر سبیل هدیه بخدمت امام
جعفر صادق میبردم و آن در نظر من هدیهٔ عظیم مینمود چون بمجلس آنحضرت در آمدم آنحضرت خادم خود را طلب نمود و طشتی در گوشهٔ خانهٔ آنحضرت بود نزد
طلبید و لب بجنبانید دیدم که دنانیر سرخ بمقداری بر آن طشت ظاهر گردید که میان من و آنحضرت حایل شد پس بجانب من التفات نمود گفت
آیا اعتقاد دارید که ما محتاجیم بآنچه در دست شماست ما نمیگیریم از اموال و اسباب الا بسبب تطهیر اموال و برائت ذمم شما **معجزهٔ چهاردهم**
یونس بن یعقوب روایت میکند که روزی من در خدمت امام جعفر صادق حاضر بودم که مردی شامی بخدمت آنحضرت آمد و گفت من مردیم از
شام و علم فقه و فرایض و کلام و دیگر علمها را خوب میدانم و آمده ام که با اصحاب تو مناظره نمایم امام جعفر صادق با او گفت که کلام تو از کلام رسول است
یا از نزد خودت شامی گفت بعضی از کلام رسول است و بعضی از کلام منست فرمود پس تو شریک رسولی گفت نه حضرت فرمود پس وحی از جانب حقتعالی
بتو آمده است گفت نه حضرت فرمود پس فرمانبرداری تو واجب باشد چنانچه فرمانبرداری رسول واجب بود گفت نه پس امام روی بمن نمود و گفت
این مرد پیش از آنکه حرف زند بر خود حجت قایم میکند ببین که از اهل کلام در این بیرون اگر کسی باشد طلب کن تا با او سخن گوید من گفتم یا بن رسول الله
شما نهی از کلام میکنید و شنیده ام که میگوئید ویل لاصحاب الکلام فرمود بلی آنها آنانند که قول ما را بگذارند و هرچه خود خواهند بگویند پس من رفتم
و حمران بن اعین و محمد بن نعمان و هشام بن سالم و قیس بن ناصر که همه متکلمان و از اصحاب آنحضرت بودند حاضر کردم و هر یک با شامی حرف
میزدند که در این اثنا آنحضرت از شکاف خیمه نگاه کرد شخصی را دید که از دور میاید گفت هشام و رب الکعبه اهل گمان کردند که هشام بن عقیل است
که محبت بسیار با آنحضرت داشت چون پیش آمد هشام بن الحکم بود پس او را در مجلس جا دادند و حضرت فرمود که این ناصر ماست بدل و زبان
شامی را گفتند با این پسر حرف بزن شامی روی بهشام کرده گفت میخواهم که در امامت اینشخص یعنی امام جعفر با تو حرف بزنم چون هشام
این کلام را شنید دیدم که بر خود بلرزید و گفت آیا حقسبحانه و تعالی بر این خلق مهربانتر باشد یا این خلق بر خود شامی گفت بلکه حقتعالی مهربانتر است
بعد از آن هشام مهربانی حقتعالی با خلق در دین و مذهب چه بود شامی گفت که اینکه خلایق را بآن تکلیف فرموده و اقامهٔ حجت و دلیل نموده بر آنچه
ایشان را بآن تکلیف فرموده هشام گفت الحجت و دلیل کدام است گفت آن رسول خدا بود که حقتعالی او را از جانب خود بخلق فرستاده هشام
گفت بعد از آنکه رسول از میان رفت الحجت و دلیل کدام تواند بود گفت بعد از آن کتاب خدا و سنت رسول گفت آیا کتاب و سنت در چیزهائیکه
اختلاف بآن واقع شود بما نفع میکند و رفع اختلاف مینماید و موجب اتفاق میشود شامی گفت بلی هشام گفت پس چرا میان ما و تو اختلاف است و تو
از شام آمده که با ما بحث کنی و گمانت اینست که رای تو بر ما است در دین در حالی که اقرار کردی با آنکه رای هر کس دیگر است چرا در مختلف را
بر قول نمیکند و چون سخن هشام باینجا رسید شامی بفکر فرو رفت و مدتی مدید ساکن بود پس امام جعفر ع با او گفت چرا حرف نمیزنی گفت اگر بگویم

که ما و شما

که ما و شما را اختلاف نیست مکابره کرده باشیم و اگر بگوییم که کتاب و سنت رفع اختلاف میکند چون توانیم گفت و حال آنکه در این اختلافی در معانی سنت
لیکن مرا با او معارضه است و مثل آنچه او گفت میتوانم که بگویم حضرت فرمود که بگو او درماند و جوابی نخواهد داشت پس شامی دلیل هشام را
رد کرده و گفت خالق الخلق مهربان‌تر است یا آنکه ایشان بخود هشام گفت که حق تعالی شامی گفت آیا حق تعالی حجتی بخلق دلیلی که موجب اتفاق ایشان
باشد در رفع اختلاف ایشان کند و حق را از باطل تمیز دهد قرار داده یا نه گفت بلی شامی گفت آن کدام است هشام گفت در ابتدا او شریعت رسول الله
بود و بعد از آن حضرت غیر آن شامی گفت غیر آن کدام است که بجای رسول تواند بود هشام گفت در این وقت یا پیش از این شامی گفت در این وقت
هشام اشاره بامام جعفر کرده گفت هذا الجالس یعنی این امام که نشسته است و ما را خبر میدهد از آسمان و زمین و از هرچه میپرسی و هرچه میخواهی
بعلمی که میراث دارد از پدر و جد تا برسول خدا شامی گفت این معنی چون بر من ظاهر تواند شد هشام گفت با بنظر این که سؤال کنی از هرچه
خواطرت خواهد شامی گفت دیگر عذری نماند بر منست که بپرسم حضرت فرمود که من زحمت پرسیدن ترا از تو رفع کنم و خبر دهم ترا از راه تو و از سیر تو
و از سفر تو و شروع نموده فرمود که تو فلان روز از خانه بیرون آمدی و در هر منزل فلان دیدی و فلان گفتی و فلان چیز خوردی و فلان وقت
روانه شدی و هر چیز که آنحضرت میفرمود شامی صدقت والله میگفت یعنی راست گفتی و بخدا قسم که چنین بود و چون این مراتب را از آنحضرت میشنید
گفت اسلمت لله الساعة یعنی الحال مسلمان شدم امام جعفر فرمود بگو آمنت بالله الساعة یعنی الحال ایمان آوردم بخدا چه اسلام قبل از ایمانست
چرا که مدار نکاح و میراث و حفظ مال و خون باسلام و مدار ثواب و گناه بر ایمانست پس شامی گفت راست فرمودی اشهد ان لا اله الا الله و ان محمدا
رسول الله و انک وصی الانبیا یعنی گواهی میدهم که نیست خدائی و معبودی بجز معبود حقیقی که آن الله است و گواهی میدهم که محمد رسول الله فرستاده
او است بخلایق و گواهی میدهم که تو امام مفترض الطاعه و وصی پیغمبران و جانشین رسول آخر الزمانی **معجزه پانزدهم** شعیب عقرقوفی روایت میکند
که شخصی هزار درهم بمن داد که بخدمت امام جعفر برم با خود گفتم باید که دلیل و برهانی از آنحضرت ببینم تا اطمینان خاطر مرا حاصل شود پنج درهم از آن
برداشتم و در کیسه خود گذاشتم و پنج درهم زبون بجای آن گذاشته بخدمت آنحضرت رفتم و کیسه را سپردم فی الحال کیسه را گشود و بیرون کرد آن پنج
درهم را بیرون آورد و تسلیم بآنحضرت نمودم و عذرخواهی بسیار کردم **معجزه شانزدهم** مرویست که دو برادر از اهل کوفه بزیارت میرفتند و چون
بمیان بیابان رسیدند یکی از تشنگی وفات یافت و دیگری متحیر بالین وی نشسته و نمیدانست که چکند بپناه سبحانه و تعالی برد و باهل بیت حضرت
رسالت وسیله میجست و یکیک را میخواند تا آنکه بحضرت امام بحق ناطق جعفر بن محمد صادق رسید نگاه کرد مردی را در پیش خود ایستاده دید گفت حالت
چگونه است گفت اینک برادرم وفات کرده است و من نمیدانم که درین بیابان چکنم آنمرد پاره عودی بوی داد و گفت این را در میان دو لب وی نه آن
عود را در میان دو لب وی نهاد در حال بفرمان حضرت ذو الجلال برادرش زنده شد از وی پرسید که تشنه هستی گفت نه پس باتفاق بکوفه
رفتند بعد از آن برادری که دعا میکرد اتفاق افتاد که بمدینه رفت و بخدمت حضرت صادق رسید حضرت را چون چشم بروی افتاد گفت حال
برادرت چیست گفت بسلامتست حضرت فرمود پاره عود را چه کردی گفت یا ابن رسول الله چون برادرم زنده شد من از غایت شادی آنرا فراموش
کردم حضرت فرمود که آنوقت که تو دعا میکردی و التجا بما میجستی برادرم خضر پیش من حاضر بود و برا پیش تو فرستادم و آن پاره عود را از ساق
عرش آورده پیش شما آورد و چون برادرت زنده شد عود باز بما رسید بعد از آن حضرت خادم را طلبید و فرمود تا آن عود را حاضر کردند با تحفه
معجزه هفدهم ابو ابراهیم روایت میکند که روزی نزد امام جعفر صادق بودم که ناگاه شخصی از مردم کوهستان بخدمت آنحضرت درآمد
و چیزی چند از هدایا و تحف بخدمت آنحضرت آورد و از آنجمله انبانی که گوشت قدید وحش بود بر زمین نهاد همه هدایای او را قبول کرد و انبان
گوشت را رد فرمود که این مذکی نیست و کسی آنرا ذبح ننموده بردار و پیش سباع گذار کوهی گفت یا ابن رسول الله از مسلمان خریده ام و مرا گفته اند که این
خبر داده اند حضرت فرمود که انبان را با آن گوشت در گوشه اینخانه بگذار تا حقیقت حال بر تو آشکار گردد پس آنمرد بحسب طاعت گوشت را از آنجا
نهاد و آنحضرت در زیر لب سخنی گفت که ندانستم و بعد از آن آوازی از آن گوشت برآمد که میگفت یا ابن رسول الله من غیر مذبوحم و کسی مرا ذبح
نکرده و مرا لیاقت آن نیست که ائمه دین و اولاد سید المرسلین از من تناول کنند مرد کوهی چون این سخن شنید انبان را برداشت و در خارج
آنخانه پیش سباع و کلاب گذاشت بعد از آنحضرت متوجه من شد و گفت یا ابراهیم آیا میدانی که ما میدانیم از علوم الهی آنمقدار که دیگران
نمیدانند گفتم بلی یا ابن رسول الله پدر و مادرم فدای تو باد **معجزه هیجدهم** جابر بن عبدالله انصاری روایت میکند که روزی در ملازمت

معجزه امام جعفر صادق

حضرت امام جعفر صادق برای سیر فتیم قصابی را دیدم که بزغاله را خوابانیده اراده ذبح او دارد در آنحین بزغاله فریادی کرد آنحضرت فرمود بقصاب
قیمت این بزغاله را آنچه باشد از من بگیر و ذبحش مکن و قصاب چهار درهم از ملازم آنحضرت گرفته بزغاله را رها نمود پس در خدمت آنحضرت سیر فتیم
ناگاه چرخی از عقب دراجی طیران نموده نزدیک شد که دراج را بگیرد دراج فریادی کرد دیدم که آنحضرت با آستین مبارک اشاره فرمود آن چرخ از عقب آن
دراج منحرف گردید بعد از آن حضرت فرمود آن بزغاله را که قصاب قصد ذبحش داشت چون مرا دید گفت استجیر الله وبکم اهل البیت مما یرادنی یعنی
پناه میگیرم بخدا و شما که اهل بیت رسالت اید از آنچه این قصاب بمن قصد دارد و من آنرا خلاص گردانیدم و همچنین دراج بمن استغاثه نمود از چنگال
چرخ رهانیدم **معجزه نوزدهم** عبدالرحمن بن الحجاج روایت میکند که روزی در ملازمت امام جعفر صادق از مکه بمدینه میرفتیم آنحضرت
بر استری سوار بود و من بر الاغی نشسته بودم و ثالثی با ما نبود گفتم یا سیدی علامت امامت چیست فرمود آنکه این کوه را طلب نماید کوه بخدمت او
آید عبدالرحمن میگوید که من دیدم که آنکوه بجانب ما روان شد پس آنحضرت نظر بسوی من کرد و بعد از آن بآنکوه گفت که من نطلبیدم بحال خود باش
آنکوه بجای خود قرار گرفت **معجزه بیستم** محمد بن مسلم روایت میکند که روزی نزد امام جعفر صادق بودم که ناگاه معلی بن خنیس گریان در آمد
آنحضرت سبب گریه را سوال نمود گفت یا مولای جماعتی در بودند چنین اظهار نمودند که حضرت تو و آبا عظام و اولاد کرام تو با ایشان زیادتی
بر فضل نیست آنحضرت ساعتی ساکت شد و بعد از آن سر برآورد و طبق خرما طلبید و از آن خرما یکی را برداشته و نصف گردانید و آن خرما را
تناول نمود و دانهاش بزیر خاک پنهان کرد در ساعت حقتعالی ببرکت آنحضرت از آن دانه درختی بیافرید و اندرخت قدی کشیده بار در کرد
و ثمر بسیار بر آن ظاهر شد آنحضرت یکی از آن خرما را بدست مبارک چیده بدو نصف کرد و آنرا میان ورقی پیچیده بیرون آورد و آن سر را در دهان
مبارک خود نهاده و ورقرا بدست معلی بن خنیس داد فرمود که بخوان معلی آن ورق را گشود بر آن ورق نوشته بود بسم الله الرحمن الرحیم لا اله الا الله محمد
رسول الله علی المرتضی و الحسن و الحسین و اسم یکیک از ائمه معصومین تا حضرت صاحب الامر همه را او نوشته بود **معجزه بیست و یکم** مفضل بن
عمر روایت میکند که در منی در خدمت امام جعفر صادق بودم که گذارش بپیره زنی افتاد که با دو طفل خود در سال میگریستند و ماده گاوی
مرده نزدیک ایشان افتاده بود آنحضرت پرسید که ایضعیفه چرا گریه میکنی گفت چون بحکم معاش من و اطفال این این گاو بود اکنون در کار خود
حیرانم حضرت فرمود میخواهی که گاو تو زنده شود ضعیفه گفت ای بنده خدا مرا مصیبت بس نیست که با ما تمسخر میکنی فرمود حاشا که من از روی تمسخر
گفته باشم و لب مبارک بجنبانید و پا بر آنگاو زد فی الحال برجست و برپای ایستاد آن زن از غایت خوشحالی گفت برب کعبه این شخص عیسی پیغمبر است
حضرت خود را در میان مردم انداخت و روان شد که مبادا کسی بر آن مطلع شود **معجزه بیست و دویم** ایضا مفضل روایت میکند که روزی
نزد مولای خود امام جعفر صادق رفتم و برای مطلبی نشستم آنحضرت برخاست و بصحن سرای آمد من چون نگاه کردم دیدم که آنحضرت در آفتاب ایستاده
بود و ویرا سایه نبود و من بعد مشاهده اینحال در نفس خود تفکر میکردم که در آنحال حضرت آواز داد که ایمفضل ما نوریم و ما را سایه نباشد هر که تسلیم امر
ما کند در بهشت با ما باشد **معجزه بیست و سیم** عبدالله بن سنان روایت میکند که روزی از حالات و خوشی بهشت از امام جعفر صادق
سوال کردم حضرت فرمود میخواهی که آنرا ببینی گفتم آری دست من بگرفت و به بیرون مدینه برد و پای بر زمین زد من جوئی عظیم دیدم که کنارهای
آن پیدا نبود و از یکجانب آبی سفید تر از برف دیدم و از جانب دیگر شیری در غایت سفیدی و در میان آن خمری از یاقوت سرخ گفتم یا بن رسول الله
این جوها از کجا می آید فرمود این آنست که حقتعالی در قرآن وعده کرده است و بر کنار جوی درختان دیدم و بر آن درختان کنیزان دیدم که از
آن نیکوتر کس ندیده باشد حضرت صادق بیکی از آن کنیزان اشاره کرده آب خواست وی از درخت بزیر آمد درخت نیز موافقت او خم گردید
پس آنکنیز آب برداشت و بآنحضرت داد آنحضرت آنرا بیاشامید و بمن داد من نیز بیاشامیدم و هرگز از آن خوشبوتر هیچ آبی نیاشامیده
بودم گفتم یا بن رسول الله مرا گمان نبود که کار چنین است حضرت فرمود که آنچه دیدی کمترین چیزیست که حقتعالی از برای شیعه ما ساخته است
مومن چون وفات کند روح ویرا باینجا آورند و از این شراب میدهند و دشمن ما چون وفات کند روح ویرا بوادی برهوت برند و حمیم دوزخ
میدهند و از وادی برهوت بحقتعالی پناه گیرند حقتعالی بهشت را از برای دوستان ما آفریده و دوزخ را جهة دشمنان ما خلق کرده است
فی الاصل کنا نجوما یستضاء بنا وفی البریة نحن الیوم برهان نحن البحور التی فیها لغائصها در ثمین ویاقوت ومرجان منازل الخلد
والفردوس تملکها فنحن للقدس والفردوس خزان من شذ عنا فبرهوت منازله ومن اتانا فجنات وولدان **معجزه بیست**

لقلست

معجزهٔ امام جعفر صادق

نقلست که منصور دوانقی کس فرستاد و هفتاد از ساحران بابل را بخواند و گفت جعفر بن محمد ساحر است اگر شما سحر کنید که در مجلس من او شرمسار
و منفعل گردد من شما را مالی عظیم دهم پس آن ساحران صورتهای سباع ساختند و در پهلوی خود نشستند منصور بر تخت نشست و خلق تمام
حاضر شدند پس منصور کس فرستاد و حضرت امام جعفر صادق را بخواند آنحضرت چون بمجلس منصور در آمد و ساحران صورتها را بدید فرمود
وای بر شما مرا بشناسید که من کیستم من آن حجت خدایم که سحر پدران شما را در عهد موسی باطل کرد آنگاه آنحضرت در آن صورتها نگریست و فرمود که بگیرید
هر یک صاحب خود را و ببرید بفرمان خدای عز و جل فی الحال آن صورتها از جای خود جستند و هر یک صاحب خود را فرو بردند منصور بیهوش شد
و از تخت در افتاد و چون بهوش آمد گفت یا ابا عبد الله توبه کردم از من این خطا عفو کن حضرت فرمود عفو کردم منصور فرمود بفرمای صورتها را
تا آنها را باز دهند فرمود هیهات هیهات اگر عصای موسی آنچه را خورد باز داد این سباع نیز رد کنند این امر محالست و بعد از این هرگز ایشان را
نخواهی دید **معجزه بیست و پنجم** مرویست که ابو هاشم و اسمعیل بن محمد حمیری در بدایت حال باعتقاد کیسانیه بود که محمد حنفیه را امام میدانستند
و میگفتند که او نمرده است از اینجهة حضرت امام جعفر صادق در بارهٔ او فرمودند که او بر هیچ مذهبی یعنی اعتقاد صحیح و مذهب درست ندارد این سخن
باسمعیل مذکور رسید و بخدمت آنحضرت آمده معروض داشت که یا ابن رسول الله شنیدم که در حق من فرموده اید و من عمر خود را در هواداری
شما گذرانیده ام و بجهة ولای شما از مردمان کناره گزیده ام حضرت فرمود که تو میگوئی محمد حنفیه در شعب رضوی است یعنی اعتقاد تو آنستکه او زنده
و در آنجا است و شیری در راست و پلنگی در چپ وی بامداد و شبانگاه روزی او را بیاورد وای بر تو بدرستیکه رسول خدا و علی و حسن
و حسین از او بهتر بودند شربت مرگ چشیدند اسمعیل گفت بر وفات محمد حنفیه دلیلی هست فرمود آری بدرستیکه پدرم مرا خبر داد که بر وی نماز
گذارد و او را دفن نمود و من در این باب آیتی بتو نمایم آنگاه دست اسمعیل را گرفت و بر سر قبر وی برد و دست مبارک بر قبر وی زده دعائی خواند
پس قبر شکافته شد و مردی ظاهر گشت موی سر و محاسنش سفید و خاک از سر و روی خود افشاند و گفت یا ابا هاشم مرا میشناسی اسمعیل گفت نه
گفت منم محمد علی الحنفیه بدرستیکه امام بعد از حسین بن علی علی بن الحسین است و بعد از آن محمد بن علی و بعد از او اینمرد یعنی امام جعفر پس
بگریبان خود کشیده قبر همچنان پوشیده گردید **معجزه بیست و ششم** ابو حمزه ثمالی روایت میکند که در خدمت امام جعفر صادق بودم در میان
مکه و مدینه که ناگاه سگی سیاه دیدم که از طرف چپ آنحضرت پیدا شد و آنحضرت با وی گفت مالک قبحک الله ما اسرعک یعنی حقتعالی ترا قبیح گرداند
چیست ترا که باین شدت میروی چون نگاه کردم آنسگ را در هوا دیدم که از بابت مرغ میپرید مرا از وی تعجب آمد حضرت فرمود اینرا شناختی این عثم
نام دارد و بروایت دیگر فرمود عثمان نام دارد و این شاطر جنیانست خبر از فوت هشام بن عبد الملک آورد که در شام مرده است و رفت
که خبرهای دیگر را نیز برساند **معجزه بیست و هفتم** هشام بن حکم روایت میکند که مردی از کوهستان بخدمت امام جعفر صادق آمد و ده هزار
درهم در مجلس آنحضرت گذاشت و گفت یا بن رسول الله جهة من خانهٔ ابتیاع فرما که چون با عیال و اطفال خود از حج مراجعت نمایم در آنمنزل ساکن
گردم این بگفت و متوجه مکه معظمه گردید و چون رجوع نمود خدمت آنحضرت حاضر شد حضرت آنرا با عیال و اطفال او در منزل شریف خود جا داد
و فرمود که از برای تو در فردوس اعلی سرائی خریده ام و سجلی نوشته ام حد اول آنسرای بجانب رسول الله متصل است حد دویم آن بمقام حضرت
مرتضی علی و حد سیم آن بمسکن امام حسن بن علی و حد چهارم آن بمنزل امام حسین متصل است آنمرد چون این سخن از آنحضرت شنید گفت
یا بن رسول الله راضی شدم و قبول نمودم حضرت امام جعفر صادق آنمبلغ بر فقرای بنی حسن و بنی حسین تقسیم کرد و بعد از مدتی آنمرد کوهستانی را
عارضه روی نمود و اثر موت بر خود مشاهده نمود اهل و خویشان خود را احضار فرمود و گفت ای یاران یقین میدانم که آنچه امام جعفر صادق مرا
از او خبر داده حق و صدقست و سجلی بمن داده وصیت من بشما آنست که آنسجل را با من در قبر گذارید و چون شب شد آنمومن نیکو اعتقاد بجوار رحمت
ایزدی واصل شد و او را بنا بر وصیت او آن سجل را با او در قبر نهادند و بعد از دفن مردمان متفرق شدند روز دیگر چون بر سر قبرش رفتند آن
سجل را بر روی قبرش یافتند که بر و بخط سبز نوشته بود که حقسبحانه و تعالی وفا نمود بفلان بآنچه ولی حق حضرت جعفر بن محمد صادق با وعده
نموده بود **معجزه بیست و هشتم** حماد بن عیسی روایت میکند که روزی بخدمت امام جعفر صادق رفتم و گفتم یا مولی امید میدارم که دعا کنی تا
حقتعالی مرا آنقدر از مال و توانگری بدهد که با و حج بسیار کنم و دیگر مزرعهای خوب و سرای دلگشای مرغوب روزی من گرداند و دیگر زوجهٔ صالحه
از اهل اعتبار و اولاد ابرار پاکیزه روزگار من عطا نماید پس حضرت امام جعفر دست بدعا بر داشت و گفت خداوندا حماد بن عیسی را چندان

ثث

معجزهٔ امام جعفر صادق

توانگری ده که پنجاه حج بکند و مزرعهای لطیف و ربّنا و سرای روح افزای و لکثار روزی او کردان و زوجه صالحه نصیب او کن یکی از اصحاب روایت
میکند که وقتی عبور من به بصره واقع شد حماد بن عیسی را دیدم چون چشم بر حماد افتاد آنجا بخاطرم رسید که از وی سوال کنم که حضرت صادق از برای
تو دعا کرد چه اثر مشاهده کردی گفتم یا حماد حقتعالی بتو کرامت کرد آنچه از جعفر بن محمد استدعا نموده بودی گفت بلی پس دست مرا گرفته بخانه
خود در آورد چون نظر کردم منزلی دیدم که هرگز منزل هیچیک از ملوک را بآن صفا و تکلف ندیده بودم حماد گفت اینخانه من بهترین خانهای
اینشهر است و سبب ضیاع و عقار محسود اهل روزگارم و زوجه من صالحترین و گرامی ترین اهل روزگار است و فرزندان مرا هر کس که میشناسد میداند
که از اخیارند و بلطف الهی و برکت دعای امام جعفر صادق چهل و هشت حج مرا میسر شده و جمیع آنچه بوسیله دعای آنحضرت از حقتعالی سوال
کرده بودم میسر گردید و امید میدارم که همچنانکه بواسطه دعای آنحضرت در دنیا دستکامم بسبب محبت و ولای آنحضرت و سایر اهل بیت عصمت در
آخرت نیز محصل المرام باشم راوی گوید که حماد بن عیسی بعد ازین حکایت دو حج دیگر کرد و پنجاه حج تکمیل یافت و در حج پنجاه و یکم بجحفه رسید
و متوجه غسل احرام گردید در آن حد در رودخانه بود و چون پا در آب نهاد آب او را از جا در ربود و بعد از سعی بسیار غلامان و خدام او را از آب بیرون
کشیدند و بحماد غریق جحفه در السنه عوام مشهور گردید **معجزهٔ بیست و هشتم** مهاجر بن عمار الخزاعی روایت میکند که روزی منصور دوانقی مرا در
مدینه فرستاد و مبلغی زر نقد همراه من کرده بمن گفت که در مدینه با اولاد ابیطالب اختلاط میکن و بعض اوقات ازین زر چیزی بایشان میده
و آنچه از ایشان میشنوی بخاطر میدار که از تو سوال خواهم کرد و ما فی الضمیر هر یک از ایشان را معلوم کن مهاجر گوید که بمدینه رفتم و در زاویه
مسجد قریب بقبر حضرت رسالت منزوی شدم و از گوشه مسجد بغیر از وضو و مطلبی دیگر بیرون نمیرفتم و هرگاه جماعتی از بنی فاطمه را میدیدم با ایشان
طریقه اختلاط و بساط ارتباط می افکندم و گاهی مبلغی از درهم و دنانیر بایشان میدادم تا با جوانان و پیران بنی حسن آشنا شدم و آهسته آهسته
خود را بمجلس ابی عبدالله رسانیدم روزی بخدمتش رفتم در نماز بود چون از نماز فارغ گردید نظر بمن کرد و گفت یا مهاجر نزدیک من آی من
متفکر شدم زیرا که ابا عبدالله اسم و کنیه مرا نمیدانست گفت بصاحبت بگو که جعفر میگوید که غیر بنی فاطمه با توجه که کرده ارسال احوط و اولی اند
از اولاد ابیطالب که تو خواهی باندک جیفهٔ دنیا جمعی از اهل بیت رسالت را فریفته سازی و بسبب حکایتی که عمدا یا سهوا از ایشان سر زند خون
ایشان بریزی اگر ایشان را از اوطان مألوفه ایشان اخراج کنی یا ببلیه عظیم گرفتار کنی بغایت بحال تو و ایشان مناسب تر خواهد بود چون
چون این سخن شنیدم بغایت منفعل گردیدم و متوجه خلیفه شدم پرسید که ابو عبدالله را چون یافتی گفتم ساحر و کاهن دانستم زیرا که از چنین
چنین سخنها شنیدم و یقین میدانم که کسی آنرا از خصوصیات خبر نداده منصور گفت والله که سخن ابی عبدالله راست است که غیر بنی فاطمه اولی
و احقند بانتقال **معجزهٔ سی ام** مرویست که شخصی از بد طینتان نزد منصور دوانقی غمازی نمود و بهتانی چند در حق آنحضرت گفت و منصور را چنان
گرم ساخت که ربیع وزیر را تهدید تمام نمود که جعفر صادق را حاضر کن و چون از دور چشمش بر آنحضرت افتاد گفت خدا مرا بکشد اگر ترا نکشم
و چون آنحضرت نزدیک رسید منصور گفت ملک را بر من میشورانید و لشکر را از من میگردانید چنین و چنین میکنی آنحضرت فرمود بخدا قسم که اینها
که تو میگوئی نکرده ام و در خاطر من نگذشته البته آنجماعتیکه اینخبرها بتو رسانیده کاذب و فتنه انگیزند و بر یوسف پیغمبر ظلم کردند و ایوب نبی
مبتلا شد صبر نمود و سلیمانرا اعطا رسید شکر کرد و ایشان پیغمبر خدا بودند و نسبت تو با ایشان میرسد و میخواهی که پیروی ایشان کنی اگر آنچه گفتم
باشم تو بگرده آبای خود عمل کن و چون این سخنان از آنحضرت شنید گفت یا ابن عم بالا برو و آنحضرترا در پهلوی خود نشانیده گفت فلان بن فلان
مرا خبر داد که تو اینها کرده فرمود که اگر آنرا حاضر کنی صدق من و کذب او ظاهر گردد پس منصور آن شخص را طلبیده گفت تو چنین از جعفر خبر
دادی گفت بلی گفتم و شروع بقسم خوردن نمود حضرت فرمود ای منصور رخصت ده که چون قسم بخورد من آنرا ادا کنم گفت بده حضرت فرمود
که بگو برئت من حول الله و قوته والتجأت الی حولی و قوتی لقد فعل جعفر کذا و کذا و قال کذا و کذا آن بدبخت خون گرفته ساعتی فکر کرد و چون دید
که علاجی ندارد همین کلام را بزبان آورد و لحظه بر آن نگذشت که در همان مجلس متغیر شده پا بر زمین میزد تا بجهنم واصل گردید چون منصور چنان
دید گفت پاهای آن ملعون را گرفته از مجلس بیرون کشیدند و فی الحال ظرفی که بوی خوش در وی بود طلبید و از آن طیب بر روی مبارک
آنحضرت مالید و متابعت آنحضرت نموده عذر خواهی کرد **معجزهٔ سی و یکم** ابو خدیجه روایت میکند که یکی از ملازمان منصور دوانقی بجهت من
نقل کرد که شبی که منصور مرا طلبیده و بقتل ابی عبدالله و اسمعیل امر فرمود من بآنخانه در آمدم که ایشان محبوس بودند شمشیر کشیدم اول عبدالله را

قطعه

معجزه امام جعفر صاد

قطعه قطعه کردم و بعد از آن اسمعیل را اراده کردم که بقتل آورم با من مجادله و محاربه بسیار نمود و آخر آن او نیز مانند ابی عبد الله از خانه بیرون آوردم و بقتل رسانیدم و بخدمت خلیفه رفتم پرسید که چه کردی گفتم کار ایشانرا ساختم و دل ترا از ایشان پرداختم چون صباح شد دیدم که ابو عبد الله و اسمعیل هر دو بر در خانه خلیفه نشسته بودند و رخصت دخول خانه منصور میطلبیدند منصور مرا آواز داد گفت تو نگفتی که این دو کس را من در این شب گذشته بقتل رسانیدم گفتم بتحقیق در شب ایشانرا مقتول ساختم اما امروز حال ایشانرا نشناختم پس منصور مرا فرمود که بآن موضع برو که ایشانرا کشته بودی و از آثاریکه می بینی مرا خبر کن چون بآن مکان رفتم دو گوسفند مذبوح یافتم چون آنحال بدیدم مبهوت گردیدم و تغیر عظیم در خود یافتم و بعد از آن بخدمت خلیفه شتافتم از من سئوال کرد که در آن موضع از آثار گذشته چه بود گفتم دو گوسفند مذبوح دیدم و از تحیر بر خود پیچیدم منصور گفت که این راز را پنهان دار و این قصه را با کسی اظهار مکن تا شیعیان و محبان آنچه در حق عیسی گفتند در شان ایشان نگویند و ما قتلوه و صلبوه و لکن شبه لهم **معجزه سی و دویم** مرویست که منصور دوانقی شبی پسر خود را گفت برو جعفر را بیار تا ویرا بکشیم وزیر منصور گفت کسیکه در گوشه نشسته باشد و عزلت گرفته و بعبادت حق مشغول شده و دست از ملک کوتاه کرده باشد از کشتن وی چه حاصل شود هر چند بسیار گفت سود نداشت کس بطلب وی فرستاد و غلامانرا گفت چون وی در آید و من با وی بسخن در آیم و عمامه از سر بر دارم شما در حال ویرا بکشید پس آن شخص رفت و آنحضرت را حاضر ساخت و چون حضرت داخل مسجد شد منصور از تخت فرو جست و پیش وی باز دوید و آنحضرت را در صدر مجلس نشانید و بزانوی ادب در آمد و گفت ای مولای من چرا زحمت کشیدی گفت تو مرا خواندی منصور گفت ترا امروز بر من فرمانیست از هر چه فرمائی حضرت فرمود آنچه میخواهم که دیگر مرا نخوانی منصور گفت سمیع و مطیع و وزیر منصور بسیار تعجب کردند و چون امام جعفر صادق ع از آن مجلس بیرون آمد منصور از کمال خوف و رعب و اضطرابی که در وی کار کرده بود لحاف در سر کشید و بیهوش بیفتاد تا نصف شب بیهوش بماند وزیر از سبب اضطراب سئوال نمود گفت ای وزیر چون امام جعفر صادق ع در آمد من اینقصر خود را دیدم که موج میزند چون کشتی در میان دریا و اژدهای عظیم دیدم که یک لب بزیر صفه نهاده و یکی بر بالای آن و میگفت ای منصور اگر تعرض بوی رسانی و ویرا ایذا رسانی ترا با اینصفه فرو برم چون آن بدیدم و شنیدم عقل از من زایل شد و بیهوش شدم **معجزه سی و سیم** محمد بن اسقنطوری روایت میکند که روزی پیش منصور دوانقی شدم او را متفکر دیدم گفتم یا امیر المؤمنین سبب تفکر چیست گفت از فرزندان فاطمه زیاده از هزار کس را کشتم و سید و امام ایشانرا بگذاشتم گفتم آن کیست گفت جعفر بن محمد و من میدانم که تو بامامت او قایلی و بدرستیکه آنحضرت امام منست و امام تو و امام همه خلایق ولیکن اینساعت ازو فارغ میشوم محمد میگوید که بعد از استماع این سخنان دینار بر من نثار کردند پس فرمود که طعام بیاورند و چون از طعام و شراب فارغ شدند حاجبرا فرمود تا مردمانرا بیرون کردند پس من در آنجا بودم که سیافی را طلب کرد و گفت در اینساعت چون حضرت جعفر را حاضر کنم و با وی بسخن مشغول گردانم و چون عمامه از سر خود بردارم تو گردن ویرا بزن سیاف گفت نعم یا سیدی محمد گوید من از عقب سیاف رفتم و گفتم ویلک پسر رسول خدا را میکشی گفت لا والله هرگز اینکار نکنم پس چه کار خواهی کرد گفت چون جعفر بن محمد حاضر شود و با وی بسخن مشغول گرداند و کلاه از سر بر دارد من گردن دوانقی را بزنم و باک ندارم که عاقبت کار من بکجا آید پس جعفر بن محمد را حاضر کردند محمد گوید من در پرده اول بآنحضرت رسیدم میگفت یا کافی موسی من فرعون اکفنی شره و در پرده که در میان او و دوانقی بود شنیدم که میگفت یا دائم یا دائم آنگاه لبهارا بهم زد ندانم که چه گفت من سقف آن قصر را دیدم که موج میزد چنانکه کشتی در میان دریا و دوانقی را دیدم که پیش آنحضرت دوید و سر و پای برهنه دندانهایش بهم میزد و میلرزید پس بازوی آنحضرت را گرفت و ویرا بر تخت خود نشانید و در پیش پای وی بزانوی ادب نشست چنانکه بنده پیش مولای خود گفت ای مولای من چرا آمدی حضرت فرمود مرا خواندی آمدم گفت امر کن بدانچه خواهی حضرت فرمود از تو میخواهم که دیگر مرا نخوانی که من پیش تو آیم گفت مطیع و فرمانبردارم پس آنحضرت برخاست و بیرون رفت دوانقی پوستینی بر خود پیچیده بخفت و بیدار نشد تا آنکه نصف از شب بگذشت محمد گوید چون جعفر بن محمد در آمد اینقصر خود را دیدم که موج میزد چون کشتی در دریا و اژدهائی دیدم دهن باز کرده و لب زیرین بر بالای آن و بزبان صریح میگفت یا منصور اگر جعفر بن محمد را تعرض رسانی و آزار و ایذا رسانی ترا با اینقصر فرو برم من چون این واقعه مشاهده نمودم عقل از سر من برفت و اعضای من افتاد شخصی در آن مجلس گفت این سحر است گفت خاموش باش که جعفر بن محمد خلیفه و حجت خدا است بر خلقان و این واقعه غیر از آن واقعه است که قبل از این ثبت تحریر یافت **معجزه سی و چهارم** مخزوم الکندی روایت

میکند که روزی منصور در موضع زبده نام نزول کرد حضرت امام جعفرؑ در آنموضع بود منصور گفت مرا معذور دارید اگر جعفر صادق را قتل
آورم که از و اندیشناکم پس کسی بطلب او فرستاد چون آنحضرت بمجلس منصور بر آمد و گفت ای منصور از من درگذر که بسیار زمانی نمانده
از مصاحبت من با تو منصور گفت ترا رخصت است پس آنحضرت بیرون رفت منصور عیسی بن علی را گفت که خود را به جعفر بن محمد صادق
برسان و از وی بپرس که سبب قطع مصاحبت مؤتمن باشد یا موت عیسی از عقب آنحضرت رفت و سؤال کرد حضرت فرمود موت من
نزدیک شده **معجزهٔ سی و پنجم** ولید بن صبیح روایت میکند که شبی در منزل امام جعفرؑ با جمعی از محبان آنحضرت بودم که ناگاه شخصی در خانه
بکوفت و چون خبر گرفتند و بخدمت آنحضرت عرض کردند که عمّت عبد الله بن علی بن الحسین بر در است حضرت فرمود در آید و ما را فرمود که شما بحجرهٔ
دیگر روید ما اطاعت کرده بحجرهٔ دیگر رفتیم چون عبد الله در آمد آغاز سفاهت و اظهار شناعت نمود و از کمال درشتی و اهانت نسبت با آنحضرت
چیزی فرو نگذاشت و بعد از آن عبد الله بخانه خود رفت و ما باز بمکان اوّل مراجعت کردیم آنحضرت جمیع آنچه عبد الله گفته بود بما باز گفت
بعضی از میان ما گفتند یا ابن رسول الله ما را رخصت ده تا عبد الله را نصیحت کنیم زیرا که نسبت بحضرت تو بسیار بی ادبی کرد آنگاه خادم گفت
یا ابن رسول الله عبد الله آمده و اذن دخول میخواهد حضرت فرمود باز شما معاودت کنید ما بفرموده عمل نمودیم عبد الله بخدمت آنحضرت آمد
و بکمال خضوع و تذلّل بجای آورد و از روی درد نالهای جانسوز و گریهای غم اندوز میکرد و میگفت یا ابن اخی گناه مرا عفو کن و خطای من
ببخشای حضرت فرمود سبب اینهمه گریه چیست و فزع تو از کیست گفت یا ابن اخی در آنساعت که آنچنان نالایق و اطوار ناموافق از من صادر
شده و خواطر مبارکت از من محزون و متغیر گردید بخانه خود رفتم و بر بستر خفتم ناگاه دیدم که دو مرد سیاه با مهابت تمام و غرابت ما لا کلام
حاضر شدند و بندهای گران بر دست و پای من نهادند و با یکدیگر گفتند این شخص را بدوزخ باید برد و بسبب آنچه امشب از وی صادر شده
پس مرا با سلاسل و اغلال بجانب دوزخ بردند در راه حضرت رسالت پناه را دیدم نالهٔ دردناک بر کشیدم و گفتم یا رسول الله از آنچه کردم
نادم و پشیمانم و از این مهلکه جز التفات تو مخلصی ندارم حضرت رسالت فرمود مرا باز گذاشتند و بند از دست و پای من برداشتند
و الحال الم بند و کوفت زنجیر بر خود مشاهده میکنم حضرت امام جعفرؑ فرمود ای عم وصیت کن که ترا سفر آخرت نزدیک شده در روز جمعه ترا سفر ممات
رسیده عبد الله گفت یا ابن اخی کثیر العیالم و بغایت فقیر و بیمال ندانم که بعد از من حال فرزندانم چگونه خواهد شد و قرضهای مرا که خواهد داد
حضرت فرمود که دین ترا ادا کنم و فرزندان ترا نوازم و از محافظت ایشان روی نگردانم و ایشان را عیال خود دانم ولید گوید که هنوز از اینجا
توجه ببلاد خود نکرده بودیم که عبد الله بن علی فوت شد و آنحضرت عیال او را بعیال خود ملحق ساخت و قرض عبد الله را ادا نمود و دختر او را به پسر
خود عقد نمود **معجزهٔ سی و ششم** ابان بن تغلب روایت میکند که روزی بطرف صبح بر در سرای امام جعفر صادقؑ آمدم و قومی را دیدم
که از نزد وی بیرون میآمدند که هرگز قومی بهیئت و سیمای ایشان بوقار و سکون هرچه تمامتر غایب شدند و گویا زمین ایشان را فرو برد چون
نزدیک آنحضرت شدم وی را از آنچه دیده بودم خبر کردم گفت ایشان زائران من بودند از فرشتگان و الحال بزیارت قبر امام حسینؑ
رفتند **معجزهٔ سی و هفتم** صبیح بن اشعث بزاز کوفی روایت میکند که روزی پیش مفضل بودم رقعه از جانب امام جعفر صادقؑ
بوی آمد چون رقعه را خواند برخواست و باتفاق بخدمت آنحضرت رفتیم و بعد از رخصت بمجلس شریف آنحضرت داخل شدیم دیدیم که آنحضرت
بر کرسی نشسته و زنی در پیش وی ایستاده پس حضرت فرمود یا مفضل این زن را به بیرون شهر بر و ساعتی صبر کن و ببین که کار وی چگونه میشود
زود نزد من مراجعت کن مفضل گوید که من بفرموده آنحضرت عمل نمودم و آن زن را از شهر بیرون بردم و چون بمیان بیابان رسیدم ندا
شنیدم که حذر کن یا مفضل پس من بکناری آمدم و بدیدم که ابری سیاه پیدا شد و سنگ بر آن زن میبارید تا آنکه او را هلاک کرد من از مشاهده
آن بترسیدم و بتعجیل تمام بخدمت امام جعفرؑ مراجعت کردم پس آنحضرت بر من سبقت گرفت و گفت یا مفضل آن عورت زن فضال بن عامر بود
من او را بفارس فرستاده بودم تا در آنجا مارا فقه تعلیم کند چون از خانه میرفت آن زن را گفت مولای من جعفر گواهست بر تو مرا خیانت مکن در نفس خود
زن گفت آری اگر ترا خیانت کنم در نفس خود حقتعالی از آسمان بر من عذابی بیاورد پس در شبی از شبها وی را خیانت کرد حقتعالی عذابیکه
خود گفته بر وی نازل ساخت یا مفضل چون زن پرده خود بدرد خدا را نشناسد حجاب خدا را دریده باشد و عقوبت بعارفان زودتر
برسد از جمعی که عارف نباشند **معجزهٔ سی و هشتم** اسمعیل بن جابر روایت میکند که من در رکه در سرای حضرت ابو عبد الله بودم

معجزهٔ امام جعفر صاد

و آنحضرت طعام میل میکرد غلام خود را بزمزم فرستاد تا از برای وی آب آورد غلام رفت و بسیار دیر کرد و چون مراجعت کرد آب
نیاورد حضرت احوال از وی پرسید گفت چون نزدیک چاه زمزم رفتم صاحب زمزم مرا گفت تو غلام کیستی گفتم غلام جعفر بن محمد او در جواب
گفت خدای اهل عراق حضرت بعد از استماع اینسخن دست برداشت و دعا فرمود و گفت برو و نگاه کن تا چه بینی غلام برفت و بعد از
لحظه مراجعت نمود و گفت دیر او مرده یافتم و مردم او را بیرون میآوردند و میگفتند وی برپای ایستاده و همچنان برپای بمرد **معجزهٔ سی و نهم**
ابراهیم بن سعید روایت میکند که روزی بخدمت امام جعفر صادق ع عرض کردم که میتوانی آفتاب را بدست خود امساک کنی و باز داری
گفت آری اگر خواهی آنرا از تو حجاب کنم گفتم بلی پس دیدم که آفتاب را کشید چنانکه عنان چهارپا را کشند و آفتاب سیاه گشت و گرفته
شد چنانکه اهل مدینه دیدند و بعد از آن آنرا باز گردانید **معجزهٔ چهلم** ابو بصیر روایت میکند که روزی امام جعفر صادق ع از من احوال
ابی حمزه را پرسید من بخدمت آنحضرت عرض کردم که او را تندرست دیدم حضرت فرمود چون خدمت وی برسی آنرا از ما سلام برسان
و بگو که در فلان روز از فلان ماه او وفات خواهد نمود من گفتم که ابو حمزه از شیعهٔ ماست فرمود بلی گفتم فدای تو شوم شیعهٔ ما باشد گفت
آری چون از حقسبحانه و تعالی بترسند و از گناه احتراز کنند در درجات بهشت با ما باشند ابو بصیر گوید چون مراجعت نمودم بسی بنیامد
که ابو حمزه در آنروز و در آنساعت که حضرت فرموده بود وفات نمود **معجزهٔ چهل و یکم** ایضا ابو بصیر گوید که سالی در خدمت امام
جعفر بحج رفتم در اثنای طواف بخدمت آنحضرت عرض کردم که یا ابن رسول الله حقسبحانه و تعالی اینخلق را بیامرزد حضرت فرمود یا ابو
بصیر اینجماعت اکثری بمثل بوزینه و خوک‌اند گفتم اینها را چنانچه هستند بمن نمای پس آنحضرت سخن چند از زبان مبارک
جاری ساخت و دست بر چشم من کشید من چنانچه آنحضرت گفته بود چنان دیدم پس بخدمت حضرت عرض کردم که چشم مرا بحالت اول
رد کن چنان کرد ایشانرا مثل اول دیدم بعد از آن حضرت فرمود یا ابا محمد انتم فی الجنة تحبرون و بین اطباق النار تطلبون فلا توجدون
یعنی شما در بهشت شادمان و خوشحال باشید و شما را در طبقات جهنم طلب کنند و نیابند **معجزهٔ چهل و دوم** ایضا ابو بصیر روایت
میکند که روزی بمدینهٔ طیبه داخل شدم و مرا جنابت رسیده بود و رفقای من بخدمت آنحضرت میرفتند و بر من مشکل بود که ایشان
پیش از من آنحضرت را ببینند پس بخدمت آنحضرت مبادرت نمودم و چون بشرف ملازمت آنحضرت ادراک نمودم فرمود یا ابا بصیر ندانستی که
بخانهٔ انبیا و اولیا جنب نباید رفت من بشرمسار شدم و گفتم ترسیدم که یاران من پیش از من بخدمت شما مشرف شوند و توبه کردم که دیگر
اینعمل نکنم **معجزهٔ چهل و سیم** داود بن کثیر رقی روایت میکند که روزی نزد ابی عبد الله نشسته بودم که مردی پیش وی آمد و گفت
یا ابن رسول الله مرا خبر ده که علم شما بکجا رسیده است گفت مرا سؤال تو بکجا رسیده است گفت مرا خبر ده که از این دریا در آن
چیست حضرت فرمود شنیدن بگوش دوست‌تر داری یا دیدن بچشم گفتم بدیدن چشم پس آنحضرت برخاست و دست من گرفت و دست آنمرد
و میرفتیم تا بکنار دریا رسیدیم حضرت چوبی در دست داشت و بدریا زد گفت ایدریا بموج راننده بفرمان حقتعالی آنچه در تو پنهانست
بر ما ظاهر گردان پس دریا شکافته شد و دریای دیگر پدید آمد سفیدتر از مسکه و شیرین‌تر از انگبین گفتم فدای تو شوم این آب کرا است
حضرت فرمود مخصوص حضرت قائم و اصحابش بدرستیکه حضرت قائم غایب گردانید این آبرا که بروی زمین است تا از آن هیچ نیابند آنگاه
با حقتعالی تضرع نمایند پس ایشانرا این آب ظاهر گرداند تا از این آب بیاشامند بعد از آن بآسمان نظر کردم اسبان با زین و لجام دیدم
که بالها داشتند گفتم فدای تو شوم این اسبان از کیست گفت از قائم و اصحابش آمد گفت آیا من بکدام از این اسبان سوار خواهم شد
حضرت فرمود اگر از یاران وی باشی سوار خواهی شد گفت آیا از این آب خواهم آشامید گفت اگر از شیعهٔ وی باشی بلی بعد از آن حضرت
چوب را بر دریا زد دریا بحالت اول باز آمد **معجزهٔ چهل و چهارم** مرویست که روزی حضرت امام جعفر ع با اصحاب خود بمزرعهٔ از
مزارع خود میرفت در اثنای راه گرگی روی بوی نهاد غلامان آنحضرت قصد آن گرگ کردند حضرت فرمود دست از وی بدارید که او را
حاجتیست پس گرگ میآمد تا نزدیک آنحضرت رسید و در خاک افتاد و میگریست حضرت سر مبارک پیش گرگ آورد و گرگ با وی
سخن گفت که مردمان فهم آن نکردند حضرت نیز مثل او سخنی گفت پس گرگ باز گردید اصحاب گفتند ما را خبر از این گرگ ده حضرت گفت
جفت خود را در پس آنکوه در غاری گذاشته است و وی را درد زائیدن بیتاب کرده بروی میترسد از من دعا خواست تا از حقتعالی

معجزهٔ امام جعفر صاد

درخواهم که ویرا از درد رهائی بخشد و فرزند نرینه ویرا روزی کند که دوستان ما باشند من آنرا بجهة وی ضامن شدم پس حضرت باتفاق اصحاب
بمزرعهٔ خود تشریف بردند و چند ماه در آنجا بودند و بعد از مراجعت راوی گوید که همان کرگ را با جفت و بچه‌اش دیدم که پیش آنحضرت آمدند و روی
خود بپای مبارک آنحضرت مالیدند و با حضرت بزبان خود تکلم کردند و حضرت نیز با ایشان تکلم نمود و بعد از آن رفتند اصحاب از آنحضرت
پرسیدند که کرگ چه گفت حضرت فرمود که مرا و شما را دعا کرد و من با ایشان سفارش نمودم که دوستان و اهل مرا آزار نکنند از من
قبول نمود **معجزهٔ چهل و پنجم** ابراهیم بن سعید روایت میکند که روزی در خدمت امام جعفر صادق بودم که ماهی‌ها نمک سوده پیش وی حاضر
کردند آنحضرت دست مبارک بدان ماهی مالید ماهی بحرکت آمده آغاز رفتن نمود پس دست مبارک بر زمین زد دجله فرا آمد و زیر قدم
وی دیدم که کشتیها بر روی آن جاری بود و بعد از آن مطلع و مغرب آفتاب را بما نمود همه در یک طرفة العین بود **معجزهٔ چهل و ششم** معلی
بن خنیس روایت میکند که روزی در خدمت امام جعفر نشسته بودم که حضرت فرمود یا معلی چونست که ترا اندوهناک می‌بینم گفتم شنیدم
که در عراق وبائیست از عیال خود اندیشه دارم حضرت فرمود که میخواهی ایشانرا به بینی گفتم آری فرمود که روی بگردان روی گردانیدم گفت
گفت روی اینجانب کن باز نگریستم صورت سرای خود را دیدم در پیش چشم خود پس بمن گفت که الحال در سرای خود شو اهل بیت خود را
به بین و زود مراجعت کن من داخل خانه خود شدم اهل بیت خود را از خرد و بزرگ صحیح و سالم یافتم و هرچه در خانه ما بود دیدم آنگاه
بیرون آمدم و بخدمت آنحضرت رسیدم حضرت فرمود روی بگردان چون روی گردانیدم هیچ ندیدم **معجزهٔ چهل و هفتم** حسن بن سعید
روایت میکند از عبد العزیز که گفت مرا اعتقاد الوهیت بود بجعفر بن محمد صادق روزی بمجلس آنحضرت در آمدم فرمود ای عبد العزیز ابریق را
بیاور که اراده طهارت دارم چون آب حاضر کردم حضرت بدرون خلا رفت و بقضاء حاجت مشغول شد من با خود گفتم که اینشخص بقضای حاجت
میرود و از آن اعتقاد منحرف شدم چون آنحضرت بیرون آمد گفت یا عبد العزیز آنقدر بار باید نهاد که طاقت آن داشته باشند تا آن
بنا منهدم نشود بتحقیق ما بندهائیم که مخلوق شده ایم از برای عبادت حق جل شانه **معجزهٔ چهل و هشتم** مرویست که وقتی منصور دوانقی
عبد الحمید بن ابو العلی را گرفته محبوس ساخت و محمد بن عبد الحسین که صدیق و یار وی بود در آنسال بحج رفته بود در عرفات شرف ملاقات
حضرت امام جعفر صادق او را میسر گردید آنحضرت از وی احوال عبد الحمید را پرسید بعرض رسانید که او در حبس منصور است آنحضرت ساعتی دست
بدعا بر داشت و بعد از آن فرمود بخدا قسم که مصاحب تو از حبس خلاصی یافت و بعد از آن چون محمد بن عبد الله از آن سفر مراجعت کرد
با عبد الحمید ملاقات نمود از وی پرسید که در چه ساعت منصور ترا از مجلس خلاص کرد گفت روز عرفه بعد از عصر **معجزهٔ چهل و نهم**
بشیر نبال روایت میکند که روزی نزد حضرت ابی عبد الله بودم که شخصی اذن دخول مجلس شریف آنحضرت طلبید و بعد از رخصت چون
بمجلس آنحضرت در آمد بغایت جامهای سفید پوشیده بود آنحضرت فرمود که عجب پاکیزه است جامهٔ تو گفت بلی یابن رسول جامهای
بلاد ما همچنین است بعد از آن غلام خود را آواز داد و غلام در آمد و انبانی پیش آنشخص گذاشت و آنشخص جامهٔ چند از قسم آن جامه که خود پوشیده بود
بیرون آورد و برسم هدیه پیش آنحضرت گذاشت و ساعتی بنشست و بعد از آن برخاست و متوجه مدینه شد حضرت فرمود چون وقت انتقام
گرفتن مظلومان از ظالمان برسد اینشخص باشد که از جانب خراسان با رایات سیاه بیرون آید و جهان از خشم ظالمان تباه کار از کثرت
سپاه سیاه گرداند پس آنحضرت غلام را اشاره فرمود که خود را باینشخص برسان و نام او را بپرس چون از عقب آنشخص مراجعت خبر داد که
آنشخص عبد الرحمن نام دارد حضرت فرمود والله که او است سوگند برب کعبه که او است راوی گوید در آنوقت که ابو مسلم مرو خروج کرد بمجلس
او رفتم چون نظرم بر او افتاد او را شناختم همانشخص بود که حضرت امام جعفر در آنروز فرموده بود **معجزهٔ پنجاهم** ابو بصیر روایت میکند
که روزی حضرت امام جعفر صادق با من گفت یا ابا بصیر آنچه با تو میگویم با کسی اظهار مکن و کتمان اینسخن میکن تا روزیکه این امر وقوع یابد
گفتم بلی یابن رسول الله مطیع و منقادم بهرچه امر فرمائی مطاع است از تو صادر شود فرمود که معلی بن خنیس بسبب داود بن علی بدرجهٔ شهادت رسید
که بدون آن معلی را درجهٔ چنین میسر نشود گفتم یابن رسول الله از داود چه واقع شود که موجب درجهٔ معلی گردد فرمود که عنقریب داود والی مدینه
شود و معلی را بصحبت خود طلبد و بعد از آن بقتلش رساند و بدنش را اسلب کند گفتم یابن رسول الله اینقضیه کی سمت ظهور یابد گفت
در امسال آینده واقع خواهد شد ابو بصیر گوید چون یکسال بر این بگذشت داود والی مدینه شد و معلی را طلب نمود و گفت مرا از اصحاب

ابوعبدالله

معجزهٔ امام جعفر صادق

ابوعبدالله جعفر بن محمد خبر ده و اسامی ایشانرا بر ورقه بنویس پس معلی گفت لا و الله مرا از ایشان خبر نیست و مطلقا اطلاع بر احوال ایشان
ندارم داود گفت تو از ایشان بیخبر نیستی لیکن از من پنهان میداری یقین بدانکه اگر جمیع حالات و کیفیت اخبار ایشانرا بر من ظاهر نمائی ترا
بقتل رسانم معلی گفت مرا بقتل و کشتن تهدید میکنی و الله که از کشته شدن باک ندارم و اگر بتمام حالات ایشان مطلع باشم نو اخبار نکنم
داود غلامان خود را بقتل آن نیکو اعتقاد پاکیزه نهاد اشاره فرمود و بعد از قتل بدنش را صلب نمود **معجزه پنجاه و یکم** ابوبصیر روایت
میکند که چون داود بن علی معلی بن خنیس را بکشت و بر دار کرد بر امام جعفر این فعل شنیع بسیار سخت و دشوار آمد و پیش داود بن علی
حاضر شد و گفت یا داود بچه گناه مولای مرا کشتی و قیم مال و عیال مرا بقتل آوردی داود گفت من وی را نکشتم حضرت فرمود پس آنرا که کشت
گفت نمیدانم حضرت فرمود دروغ نیز میگوئی بخدا که راضی نشدی تا وی را بعدوان و ظلم کشتی و بر دارش کردی و خواستی نام تو بدین سبب
بلند شود بخدا قسم که جاه و منزلت او پیش حقتعالی عظیم تر از تست و ترا بسبب آن پیش حقتعالی موقفی خواهد بود بنگر تا چگونه از و خلاصی خواهی
یافت بخدا که خدا ایرا بخواهم که انتقام او را از تو بکشد داود گفت مرا از دعای خود میترسانی هر دعائیکه خواهی بکن پس حضرت از مجلس بیرون
آمد و چون شب شد غسل کرد و جامه دعا در پوشید و ساعتی با حضرت ایزد متعال مناجات نمود و بعد از تضرع و زاری گفت پروردگارا
تیری از تیرهای خود بر داود زن که دل وی بشکافد و چون فارغ شد غلام خود را گفت بنگر تا هیچ آوازی میشنوی در آن شب بودند که ناگاه
فریاد کنندگان فریاد بر آوردند و بر داود بن علی نزاری میکردند پس حضرت ابی عبدالله بسجده افتاد و میگریست تا صبح شد و در سجده میگفت
شکر اللعزیز شکر اللکریم شکر اللدائم شکر اللقائم الذی یجیب المضطر و یکشف السوء و بعد از صبح مردم پیش امام جعفر آمدند و آنحضرت را
بمردن داود تهنیت میکردند بعد از آن حضرت فرمود بخدا قسم داود بمردن ابی لهب مرد و من هلاک او را بسبب معلی از خدا خواستم
حقتعالی دعای مرا اجابت کرد و او را بتعجیل بهاویه فرستاد و در کتاب شریف کافی روایت شده که آنحضرت در اکثر الشب در رکوع
و سجود بود و چون وقت سحر داخل شد بسجده رفت و در سجده این دعا میخواند که اللهم انی اسئلک بقوتک القوی و بجلالک الشدید الذی
کل خلقک له ذلیل ان تصلی علی محمد و آل محمد و اهل بیته ان تاخذه الساعة و هنوز حضرت در سجده بود که صدای گریه از خانه داود برآمد پس
حضرت سر از سجده راست کرد و فرمود که حقتعالی بسبب دعای من ملکی را برانگیخت و آن ملک عصای آهنی بر مغز او زد و او را هلاک کرد
معجزه پنجاه و دویم صفوان بن جمال روایت میکند که روزی در خدمت امام جعفر صادق بودم که شخصی ربیع نام در رسید و گفت
یا اباعبدالله ترا میخواند اجابت کن آنحضرت متوجه خلیفه شد و بعد از اندک زمانی باز مراجعت نمود گفت یا ابن رسول الله عجب که زود
از مجلس خلیفه بیرون آمدی فرمود بلی او را از من سئوالی بود جوابش دادم و بازگشتم صفوان گوید میان من و ربیع بکمال ملاطفت و موانست بود
چون بربیع رسیدم پرسیدم که آنروز جعفر بن محمد را خلیفه طلبید از وجه سئوال کرد ربیع گفت در آنروز امر عجیب مشاهده من شد جمعی اعراب
در میان شتها مرغی غریب یافته بودند بمجلس خلیفه آوردند در آنوقت بمجلس که ابوعبدالله در رسید آمد خلیفه فرمود تا آنمرغ را از مجلس غایب شد
و چون آنحضرت بمجلس در آمد خلیفه گفت یا اباعبدالله در هوا فوق آنچه مرئی میشود دیده میباشد آنحضرت فرمود بلی حقسبحانه و تعالی جانوری
خلق کرده که بدنش مثل بدن ماهی است و سرش مانند سر مرغ و تاجی بر سر دارد شبیه بتاج خروس و بالها دارد چون بالهای طیور و سفیدتر
از نقره جلا داده پس خلیفه فرمود تا آن طشت را حاضر کردند همان مرغ در آن طشت بود بدان هیئت و صورت که حضرت از آن خبر داده بود و بعد از
بیرون رفتن ابی عبدالله خلیفه گفت یا ربیع این شخص مانند سوزنیست معترض در حلق من افضل از جمیع اهل زمین است در زمان خود **معجزه پنجاه
و سیم** روایتست که در اواخر دولت بنی امیه جمعی کثیر از بنی هاشم و از اولاد بنی عباس و اولاد امام حسن و غیر ایشان اجتماع نمودند که یکی را
از میان خود اختیار نمایند و با او بیعت کنند و او را خلیفه سازند و لشکری جمع نموده بنی مروان را بر اندازند پس محمد و ابراهیم که پسران
عبدالله بن حسن بن علی بن ابیطالب میباشند اختیار نمودند و چون ایشان همه بخلافت آن دو برادر راضی شدند گفتند جعفر بن محمد بن
علی بن الحسین بن علی بن ابیطالب را نیز میباید طلبید و تکلیف کرد شاید که او هم بیعت کند عبدالله بن حسن مثنی که پدر محمد و ابراهیم بود گفت او را
می‌طلبیدم ترسم که امر شما را بر شما فاسد کند ایشان قبول نکردند و کسی بخدمت آنحضرت فرستادند و استدعای قدوم آنجناب نمودند و چون
آنحضرت حاضر شد و از سبب اجتماع پرسید ایشان صورت حال را ابراز نمودند آنحضرت با عبدالله گفت اگر باید با شما بیعت کرد چرا تو او الله

دیا پسرانت بیعت کنند عبد الله با آنحضرت از روی بی ادبی گفت که منع میکند ترا از بیعت پسران من الا حسد پس دست بده تا با تو بیعت
کنیم آنحضرت فرمود که این امر نه بمن تعلق میگیرد و نه بیکی از پسران تو و پسر تو و چون ابوجعفر دوانقی و برادرانش سفاح و ابراهیم و اعمام ایشان حاضر
بودند ابوجعفر در آنروز قبای زردی پوشیده بود آنحضرت اشاره بسفاح نموده گفت این امر تعلق بتو خواهد گرفت و بعد از آن بصاحب
قبای زرد و بخدا قسم که زنان و کودکان ایشان با امر خلافت بازی خواهند کرد بعد از آن آنحضرت برخاست و از آنمجلس بیرون رفت
و آخر آنچنان شد که آنحضرت گفته بود **معجزهٔ پنجاه و چهارم** عبد الله ابی لیلی روایت میکند که روزی ابوجعفر دوانقی مرا بخواند و چون بمجلس
او داخل شدم گفت تعجیل کنید و امام جعفر را نزد من حاضر سازید خدا مرا بکشد اگر وی را نکشم خدای زمین را از خون من آب دهد اگر من زمین را
از خون وی آب ندهم پس از حاجب پرسیدم که وی را که میخواهد گفت جعفر بن محمد را در اینسخن بودیم که جماعت سرهنگان آنحضرت را حاضر کردند
و پیش از آنکه پرده بردارند آنحضرت را دیدم که لب مبارک بجنبانید و چون ابوجعفر دوانقی بدو نگریست گفت مرحبا یا ابن عمی و یا ابن رسول الله
و او را با کمال عزت و احترام بر پهلوی خود نشانید و گفت طعام حاضر کن من دیدم ابوجعفر خود لقمه در دهان آنحضرت میگذاشت و بعد
از ساعتی حضرت از آنمجلس برخاست و بیرون آمد من گفتم فدای تو شوم تولا و محبت مرا نسبت بتو میدانی این دوانقی قصد کشتن تو داشت
و چون تو در آمدی لب مبارک میجنبید شک ندارم که دعائی میخواندی اگر صواب بینی آن دعا را تعلیم من کن تا چون پیش ایشان
روم آن دعا را بخوانم که بصحبت ایشان مبتلا گشته ام حضرت فرمود آن دعا اینست که ما شاء الله لا یصرف السوء الا الله ما شاء الله ما شاء الله
کل نعمة فمن الله ما شاء الله لا قوة الا بالله **معجزهٔ پنجاه و پنجم** لیث بن سعد روایت میکند که در سال صد و سیزدهم از هجرت مرا زیارت
بیت الله روزی شد چون بمکهٔ معظمه رسیدم بعد از نماز عصر بالای کوه ابوقبیس بر آمدم دیدم که مردی بر بالای آنکوه نشسته مشغول خواندن
دعا بود و در دعا لفظ یا رب یا رب آنقدر مکرر میفرمود تا آنکه نفس او منقطع میشد پس لفظ یا الله یا الله را مکرر میفرمود تا آنکه نفس او منقطع میشد
پس لفظ یا حی یا حی را میگفت تا آنکه نفس او قطع میشد پس لفظ یا رحیم یا رحیم را میگفت تا آنکه نفس او قطع میشد پس لفظ یا ارحم الراحمین را هفت
نوبت فرمودند و نفس آنحضرت قطع شد بعد از آن گفت اللهم انی اشتهی من هذا العنب فاطعمنیه اللهم و ان بردی قد اخلقا یعنی یا رب خدایا بانگور
رغبت دارم و میخواهم که مرا انگور بخورانی خدایا بردها و جامهای من کهنه شده لیث گوید که هنوز کلام آنشخص تمام نشده بود که دیدم زنبیلی
مملو از انگور در پیش او حاضر گردید در تمامی روی زمین انگور هم نمیرسید پس دیدم که دو جامه از برد تازه بسیار نیکو نیز پیش وی حاضر
گردید و چون آنشخص اراده کرد که انگور میل فرماید بخدمت او عرض کردم که من شریک توام فرمود از چه راه گفتم از جهة آنکه چون تو دعا میکردی
من آمین میگفتم پس فرمود پیش بیا و انگور بخور و چیزی را پنهان مکن من پیش رفتم و از آن انگور سیر خوردم و هرگز مثل آن انگور در عمر خود ندیده
بودم و آن انگور را هیچ دانه و ثفلی نبود و هر چند از آن انگور خوردیم از آنچه در زنبیل بود مطلق کم نشد بعد از آن آنشخص فرمود که یکی از این
دو جامه را نیز بردار جواب گفتم که مرا بآنها احتیاج نیست گفت پس بکناری پنهان شو تا من جامها را بپوشم من بکناری رفتم پس جامها
بپوشید و متوجه مکه گردید و من در عقب او میرفتم تا آنکه بموضعی رسیدم مردی بخدمت او آمد و از وی جامه خواست جامهای کهنه را بوی
عطا فرمود من از عقب آن سائل رفتم و از وی پرسیدم که آنشخص که بود که این جامه بتو عطا فرمود گفت او حضرت امام جعفر صادق ع بود لیث
گوید من بعد از شنیدن این سخن از عقب آنحضرت دویدم که شاید سخنی چند از آنحضرت بشنوم هر چند سعی کردم او را نیافتم **مقصد هفتم**
در بیان معجزات سر حلقهٔ افاخم و اعاظم امام موسی بن جعفر الکاظم صلوات الله علیه مشتمل بر بیست و نه معجزه **معجزهٔ اول** نقل است
که وقتی هرون الرشید جامهٔ قیمتی بسیار نفیس بوزیر خود علی بن یقطین که از جملهٔ مخلصان و شیعیان حضرت امام موسی کاظم بود بخشیده
بود و بعد از چند روز علی بن یقطین آنجامه را با مالی وافر بخدمت امام موسی فرستاد آنحضرت جمیع هدایای علی را قبول نمود جامه را پس
فرستاد که اینجامه را نیکو محافظت کن که باین محتاج خواهی شد و علی را در خاطر میگذشت که آیا سبب آن چه باشد و لیکن چون امر
شده بود آنرا محافظت نمود و بعد از مدتی یکی از غلامانش که بر احوال او مطلع بود بجهة گناهی چوبی چند زد و غلام خود را برشید
رسانید و گفت علی بن یقطین هر سال زکوة مال خود را از تحف و هدایا بجهة موسی کاظم میفرستد و از جملهٔ چیزهائیکه امسال فرستاده
آنجامهٔ قیمتی است که خلیفه باو عنایت کرده بود رشید از استماع این سخن آتش غضبش شعله ور گردید و گفت اگر این حرف واقعی باشد

معجزهٔ امام موسی

علی را سیاست بلیغ میکنم فی الفور علی را طلبیده گفت آن جامه که فلان روز بتو دادم چه کردی حاضر کن که غرضی بآن متعلق است علی گفت
آن را خوشبو کرده در صندوقی گذاشته‌ام و از بسکه آن را دوست میدارم نمی پوشم رشید گفت باید که همین لحظه او را حاضر کنی علی غلامی را
طلبیده گفت برو و فلان صندوق را که در فلان خانه است بیار غلام رفت و بعد از ساعتی صندوق را حاضر کرد پس در حضور رشید صندوق را
گشودند و رشید آن را بهمین طریق که علی نقل کرده بود با زینت تمام و بوهای خوش ملاحظه نمود و آتش غضبش فرو نشست و گفت بگو تا صندوق را
بمکان خود برند و بسلامت بمنزل خود مراجعت کن که بعد از این سخن هیچکس را در حق تو نخواهم شنید و چون علی برفت غلام را طلبید و فرمود
که او را هزار تازیانه بزنند و چون عدد تازیانه به پانصد رسید غلام هلاک شد و بر علی بن یقطین ظاهر شد که غرض از آن جامه چه بوده بعد



بعد از آن بار دیگر بخواطر جمع آن را با تحفه دیگر بخدمت آنحضرت فرستاد **معجزهٔ دویم** روایتست که وقتی علی بن یقطین بامام موسی نوشت
که روایات در باب وضو مختلف است میخواهم که بخط مبارک خود مرا اعلام فرمایند که چگونه وضو میکرده باشم آنحضرت باو نوشت که ترا امر
میکنم بآنکه سه بار روی بشوئی و دستها از سر انگشتان تا مرفق سه بار بشوئی و تمام سر را مسح نمائی و ظاهر هر دو گوش را مسح کن و پاها را تا
ساق بشوئی بطریقی که حنفیان میکنند و چون نوشته بعلی رسید تعجب نموده گفت این عمل مذهب ما نیست و مرا یقین است که هیچیک از این
اعمال موافق حق نیست اما چون مرا باین مامور ساخته اند مخالفت نمیکنم تا سر این ظاهر شود و بعد از آن همیشه از آن جناب وضو میساخت تا آنکه
مخالفان و دشمنان علی بن یقطین فرصت یافته بعرض رشید رسانیدند که علی بن یقطین رافضی است بفتوای امام موسی کاظم عمل میکند
و از فرموده او تخلف روا ندارد و رشید در خلوت با یکی از خواص خود گفت که در خدمت علی تقصیری نیست اما دشمنانش جهد دارند
که او رافضی است و من نمیدانم که امتحان او بچه چیز بکنم که خاطرم مطمئن شود آن شخص گفت شیعه را با سنی مخالفتی که در باب وضو است در
هیچ مسئله و فعلی آنقدر مخالفت نیست اگر وضوی علی با وضوی شیعه موافق است حرف آن جماعت راستست و الا فلا رشید را آن سخن مقبول
افتاد روزی علی را طلبید و در یکی از خانها کاری فرمود و بشغلی گرفتار کرد که تمام روز و شب میبایدش اوقات صرف کند و حکم نمود که از آنجا
بیرون نرود بغیر از غلام در خدمت او کسی را نگذاشت و علی را عادت چنان بود که نماز را در خلوت میکرد چون غلام آب وضو را حاضر
ساخت فرمود که در خانه را بر او بسته خود برخاست بهمان روشی که مامور بود وضو ساخت و بنماز مشغول شد و رشید خود از سوراخی
که از بام خانه در آنجا بود نگاه میکرد و بعد از آنکه دانست که علی از نماز فارغ شده آمد باو گفت ای علی هر که ترا از رافضیان میداند غلط
میگوید و من بعد طریق سخن هیچکس در باره تو مقبول نیست و بعد از این حکایت به دو روز نوشته از امام موسی رسید و وضو در سنت موافق
مذهب معصومین در آن مذکور بود و او را امر نمود که بعد از این وضو را میباید که باین طریق میساخته باشی که آنچه از تو میترسیدم
گذشت خواطر جمع دار و از این طریق تخلف روا مدار **معجزهٔ سیم** شقیق بلخی گوید که در سال صد و چهل و نه اراده مکه داشتم و چون

لعادیه

بغداد رسیدم جوانی خوش روی گندم گون ضعیف اندام دیدم شمله پوشیده و نعلین در پا از اهل قافله کناره کرده و کناری
گرفته با خود گفتم البته این جوان از صوفیه است و میخواهد که با قافله همراه شود و از دنبال ایشان برود بزاد و توشه ایشان میروم و او را
سرزنش کنم که شاید پشیمان شود چون نزدیک وی رسیدم نگاهی بمن کرد و گفت یا شقیق اجتنبوا کثیرا من الظن ان بعض الظن اثم یعنی
نشنیده که حقتعالی فرموده که اجتناب کنید از بسیاری گمان مسلمانان بجهت آنکه بعضی از گمانها گناه است این بگفت و از نظر غایب شد با خود گفتم
این شخص نام مرا گفت و با آنچه در خاطر من گذشته بود اشاره نمود البته یکی از صلحا خواهد بود و هر چند از عقبش دویدم اثری از او ندیدم تا در منزل
دیگرش دیدم که بنماز مشغول بود و اشک از چشمش میریخت و بخضوع و خشوع تمام نماز میکرد گفتم بروم و از و بحلی خواهم سعی نمودم تا از نماز فارغ
شد و چون نزدیک او رفتم پیش از آنکه شروع در سخن کنم گفت یا شقیق حقتعالی فرموده و انی لغفار لمن تاب و آمن و عمل صالحا یعنی من بخشنده ام
کسی را که توبه کند و ایمان آورد و عملش نیکو باشد پس برخاست و راهی شد و مرا آنجا گذاشت من با خود گفتم که این یکی از ابدال خواهد بود که
دو بار از ما فی الضمیر خبر داده و چون بمنزل دیگر رسیدم او را دیدم که در کنار چاه ایستاده و مطهره در دست دارد و میخواهد که آب از چاه
بکشد که یکبار مطهره از دستش در چاه افتاد و مرا نگاه بر او بود دیدم که نگاه بر آسمان کرد و گفت انت ربی اذا ظمئت الی الماء و اذا اردت
الطعام اللهم سیدی و مولای غیرها یعنی توئی سیرابی من هرگاه تشنه شوم و توئی سیری طعام من هرگاه که گرسنه شوم بار الها غیر از این
ندارم پس دیدم که آب چاه جوشید و بلند شد تا بحدیکه او دست کرده و مطهره خود را برداشت و پر آب کرده و وضو ساخت و چهار رکعت نماز
گذارد و چون فارغ شد از آن ریگی که در صحرا بود مشتی برداشته و در آن مطهره ریخت و حرکت داد و از آن آشامید پیش رفتم و سلام کردم
چون جواب داد گفتم بعضی که حقتعالی ترا عطا کرده مرا هم بچشان و از سوز خود تشنگی مرا بنشان فرمود که نعمت الهی همیشه ظاهر و باطن ما را فرو
گرفته و انعام او دایمی است باید که تو اخلاص و اعتقاد خود را بخدای خود درست کنی و رکوه را بمن داد و چون آشامیدم دیدم که شکر و سویقیست
که هرگز شربتی و طعامی بآن لذت در تمام عمر خود نخورده بودم و بآن خوشبوئی هیچ بوی خوشی بشام من نرسیده پس سیر شدم و سیراب
گشتم تا مدتها مرا احتیاج بنان و آب نشد و دیگر تا مکه او را ندیدم و چون بمکه رسیدم صبحی دیدم که طواف بجای آورد و از مسجد بیرون رفت
از عقبش بیرون رفتم دیدم حشم و موالی و احباب گردش را گرفته از همه طرف مردم بپابوسش میل میکنند و بسلامش تقرب میجویند و بزیارتش اقدام
مینمایند از شخصی پرسیدم که این کیست گفت سید انیکه این موسی بن جعفر بن علی بن الحسین بن علی بن ابیطالب است **معجزه چهارم** علی بن
حمزه روایت میکند که در خدمت امام موسی کاظم براهی میرفتم و آنحضرت بر استری سوار و من بر حماری سوار بودم در اثنای راه دیدم که
شیری میآید من و حمار بر جای خود خشک شدیم و آنحضرت بحال خود میرفت و آن شیر بر فت آنحضرت روانه بود و اما از بابت کسی که زبون و
ذلیل کسی باشد میرفت تا بآنحضرت رسید و آنحضرت بجهت آن توقف نمود و شیر آمده دست بر کفل اسب نهاد و سر در پیش ده لت میجنبانید
و خوف عظیم بر من غلبه کرده بود و بعد از لحظه شیر از راه یکطرف رفت و همان لبش میجنبید و آنحضرت سه نوبت گفت آمین پس چون شیر از نظر غایب
شد و مرا دل بحال خود آمده گفتم فدای تو شوم عجب چیزی دیدم و من بر تو شیر رسیدم و در تو تغیر ندیدم و سه نوبت آمین شنیدم این چه بود
فرمود بطلب دعا آمده بود و میگفت زن مرا در زائیدن گرفته و در بر میر آید و زائیدن او بطول کشیده آزار میکشد دعا کن تا زائیدن بر او
آسان شود و حقتعالی مرا پسری بدهد من دعا کردم و گفتم خاطر جمع دار وضع حمل بر او آسان شد و خدا ترا فرزند مذکری داد چون اینسخن از من شنید
دعا کرد که حقتعالی بر تو و اولاد تو و شیعیان تو هیچ سبعی را مسلط نگرداند من آمین گفتم **معجزه پنجم** علی بن مسیب روایت میکند که برادر مولای
مرا موسی بن جعفر از مدینه ببغداد آوردند و محبوس کردند مدت صحبت دراز کشید من مشتاق اهل و عیال شدم موسی بن جعفر دانست فرمود
که دلت با اهل و عیال است که در مدینه ماند گفتم بلی یا ابن رسول الله فرمود که برو و غسل کن و پیش من آی چنان کردم که آنحضرت فرموده بود
بعد از آن آنحضرت برخاست و دو رکعت نماز گذارد و فرمود بسم الله و گفت دست بمن ده و چشم برهم نه چنان کردم فرمود چشم باز کن باز کردم
بر سر تربت امام حسین بودم فرمود این تربت جدم حسین است نماز کرد و من نیز نماز کردم فرمود چشم برهم نه برهم نهادم فرمود بگشای گشادم
بر سر تربت رسول الله بودم فرمود این تربت جدم رسول الله است بعد از آن فرمود این شهر مدینه و اینک سرای تو برو و عهد تازه کن و
بیرون آی من داخل خانه شدم و عهد با ایشان تازه کردم و بتعجیل پیش او رفتم فرمود که دست بمن ده و چشم برهم نه دست بآنحضرت دادم

وچشم برهم نهادم فرمود چشم بگشای گشادم خود را بر سر کوهی دیدم سبز که آب از آسمان بر آن کوه ریخته میشد پس آنحضرت با آن
آب وضو ساخته و بانگ نماز گفت وبنماز مشغول گردید من چهل مرد زاهد دیدم که در عقب آنحضرت بنماز ایستادند چون از نماز فارغ شد
فرمود این کوه قافست و ایشان اولیا و اصفیا اند از حق تعالی در خواسته اند تا میان من و ایشان جمع کند پس آن قوم را وداع کرد
و مرا فرمود چشم برهم نه چشم برهم نهادم فرمود چشم باز کن چون چشم باز کردم خود را در زندان بغداد دیدم و دوستی آنحضرت در
دل من ثابت شد اتی بحبهم یارب معتصم فاغفر بحبهم یوم القیمة معجزهٔ ششم طیان ابن جعفر تمیمی روایت میکند که روزی با امام
جعفر صادق موسی کاظم ع وقت ظهر در مسجد حضرت رسالت صلعم نشسته بود که جوانی از شهر شام نزد آنحضرت آمد و بعد از سلام و بعد
از دعا و تحیت آنحضرت گفت یا امام مشکلی دارم بگشا حضرت فرمود مشکل خود را بگو گفت یا امام پدری داشتم که محب آل ابوسفیان
و آل مروان بود و مال بسیار داشت و من به سبب محبت خاندان شما منکر او بودم و پیوسته با او بحث و نزاع میداشتم و او را
باینسبب دشمن خود ساخته بودم تا آنکه بحالت مرگ رسید و در وقت وصیت مرا ببالین خود نگذاشت و آنچه نقد داشت در موضعی
دفن کرده بود و کسی را بر آن مطلع نکرد اینک استدعا از حضرت تو دارم که بنور علم ولایت مرا بر گنج خود قسمت ارادهی و بنده را از آن
بهره مند گردانی که احوال و اوقات غلام از آن شما بفقر و احتیاج میگذرد بعد از استماع این سخنان حضرت فرمود کاغذی
نوشت و بدست آن جوان داد و گفت کاغذ را بردار و در شب چهارشنبه بگورستانی که پدرت آنجا مدفونست برو و صبر کن تا از
شب نصفی بگذرد و بعد از آن آواز کن که یا درجان در حال شخصی خواهد آمد بوی سلام کن و خط مرا بوی ده تا پدرت را حاضر کند
چون پدر خود را بینی از وی احوال مال را بپرس و آنچه گوید بدان عمل کن پس آن شخص خط آنحضرت را برداشت و شب چهار
شنبه بقبرستان آمد و بعد از نصف شب درجان را آواز کرد در حال مردی پیدا شد گفت منم درجان چه میخواهی پس خط امام
موسی ع را بوی داد چون نظر بآن خط کرد گفت تو اینجا توقف کن تا من بیایم و بعد از اندک زمانی آمده خرسی سیاهی را آورد
و زنجیر در گردن او کرده گفت اینک پدرت گفتم سبحان الله پدرم سفید بود و صورت آدمی داشت این خرس سیاه کی پدر
منست گفت ای پسر بسبب دشمنی و عداوت اهل بیت امیر المومنین ع و دوستی که با آل مروان داشتم از شدت عذاب باین
صورت شدم و جزای خود دیدم و خواهم دید و بسیار پشیمانم و پشیمانی الحال سودی ندارد و در این حسرت و نکال مانده ام
اما تو برو دست در دامن امام موسی کاظم ع زن که محبت و خدمت ایشان باعث سرافرازی دنیا و آخرتست و بغض با ایشان
سبب مسخ و عذاب آخرت است اکنون برو در زیر خانه که می نشستم از طرف قبله زمین را بشکاف دویست هزار درهم دمشقی
بردار و پنجاه هزار دینار حق حجت خدا است بر خلایق ده و بدانکه هر روزی هشتاد بار مروان و معاویه و یزید و امیه و ابوسفیان علیهم اللعنة
با تابعان ایشان از آتش دوزخ میسوزانند و این بهای من از آنست این بگفت و ناپدید شد مرویست که آن جوان چون
آن موضع را بشکافت آنچه را پدر گفته بود بیزیاده و نقصان در آن موضع یافت و پنجاه هزار دینار را بخدمت امام موسی ع آورد و تمام را
آنحضرت سپرد و باقی را خود تصرف نمود معجزهٔ هفتم بکارقی روایت میکند که من چهل نوبت حج کردم و در آخر عمر الحال فقر و احتیاج
روی نمود و نهایت حسرت و شکستگی دست داد در مکه معظمه چندان اقامت کردم که سایر حاجیان متوجه بلاد خود شدند و
بعد از آن با خود قرار دادم که بمدینه روم و زیارت حضرت رسالت ص را بجای آوردم و شرف صحبت امام موسی کاظم ع را
ادراک نمایم و باقی اوقات مزدوری و کار گل میکرده باشم شاید که اندک مکنتی مرا حاصل شود تا بقوت آن بکوفه توانم رفت
و باهل و عیال خود واصل توانم شد پس متوجه مدینه مشرفه شدم و بسعادت زیارت آنحضرت رسالت ص فایز و سرافراز
گردیدم و روز دیگر در بازار در موضعی که مزدوران جمع میشدند در میان ایشان ایستادم تا مگر شخصی مرا خدمتی فرماید ناگاه مردی پیدا
آمد و مجموع آن عملها را پیش گرفت من نیز خود را با ایشان ملحق ساختم و از عقب آن شخص شتافتم و باو گفتم یا عبد الله مردی غریبم
و کسی را نمیشناسم اگر مصلحت دانی با این جماعت همراه بیایم و هر چه اشاره فرمائی عمل نمایم گفت ظاهرا تو از مردم کوفه گفتم بلی گفت
با این جماعت برو بسرای بزرگ خواهی رسید هر کاری که خواهی عمل نما پس بدان سرا رسیدم و داخل شدم و چند روز کار

معجزهٔ امام معصوم هفتم

کل میکردم و قاعده چنان بود که کارکنان روز پنجشنبه اجرت تمام هفته میدادند و من چون در بعضی اوقات میدیدم که کارکنان در کار کردن تکاهل
و تکاسل میورزیدند ایشانرا در کار کردن ترغیب و تحریص مینمودم و معمار بدین سبب مرا تحسین میکرد و باخر گفت کار تو آنست که اینجا حاضر انکار
داری روزی بنردبان برآمده بودم چون بزیر نگاه کردم ابی الحسن موسی ابن جعفر را دیدم که بدانسرای درآمده باطراف خانهای آنسرا ابرام
بعد از آن سر مبارک بالا کرد و گفت یا بکار بجانب ما آمدی فرود آی من از نردبان بزیر آمدم و دست آنحضرت را گرفتم و بوسیدم از من
پرسید که درین موضع چه میکنی و بچه امر مشغولی گفتم یابن رسول الله پدر و مادرم فدای تو باد بغایت قلیل البضاعت بودم و قوت مراجعت بکوفه
نداشتم در مکه آن مقدار مکث کردم که حجاج بلاد متفرق گشتند و بعد از آن بمدینه آمدم و شوق لقای آنحضرت بسیار داشتم با خود گفتم مزدوری
کنم و استطاعت سفر کوفه بهم رسانم در اثنای این شغل بخدمت حضرت تو مشرف شده باشم در میان مزدوران باین منزل آمده بودم
و با ایشان کار میکنم پس آنحضرت متوجه بیرون گردید و من بکار خود مشغول شدم روز دیگر مزدوران از اجرت میدادند من پیش وکیل آن
حضرت که سرکار عمارت بود آمدم من اشارت کرد که یکساعت بنشین تا از اینجماعت فارغ گردم من نشستم تا همه خود را گرفته اجرت
بخانهای خود رفتند بعد از آن متوجه من شد و گفت نزدیک آی چون پیش آمدم صره بمن داد و گفت این ما یحتاج راه تو است
فردا بنزد امام ع رو و بعد از ملازمت و زیارت آنحضرت متوجه کوفه شو که مصلحت تو در آنست گفتم که سمعا و طاعة چون روز دیگر شد بخدمت
آنحضرت رفتم فرمود همین ساعت بیرون رو و سعی کن که زودتر بفید برسی و فید اسم موضعیست از قری مدینه بعد از آن حضرت مکتوبی
بمن داد فرمود این مکتوب را در کوفه بعلی ابن ابی حمزه تسلیم کن در همانساعت آنحضرت را وداع کردم و متوجه راه شدم و چون بفید رسیدم
جماعتی مستعد سفر کوفه دیدم شتری خریدم و با آن جماعت رفیق شدم و بعد از طی منازل و قطع مراحل قریب بنصف شب بکوفه رسیدم
و با خود گفتم امشب در منزل خود باشم و صبح مکتوب آنحضرت را بعلی ابن حمزه رسانم پس شب نزد اهل بیت خود بودم و تحقیق
بعضی حالات خانه نمودم مرا خبر دادند که پیش از آمدن شما بچند روز جماعتی از دزدان بخانه و دکان تو درآمدند و جمیع آنچه بدستشان
درآمد بردند چون صبح شد با خود گفتم که نماز بکنم و بعد از آن بخانه علی ابن حمزه بروم پس نماز کردم و اوراد میخواندم که ناگاه شخصی در کوفت
بسرعت بیرون رفتم علی ابن حمزه را دیدم بروی سلام کردم و بعد از معانقه و مصافحه گفتم یابن ابی حمزه اینساعت میخواستم بخدمت
تو آیم گفت یا بکار مکتوب مولای مرا بیار و من بسبب آن نیامدم که میدانستم از تعب مسافرت سست و ضعیف شده پس مکتوب را
تسلیم او نمودم سر مکتوب را گشود چون چشمش بخط مبارک حضرت امام موسی ع افتاد گریه و زاری آغاز کرد گفتم یابن ابی حمزه چه چیز
ترا میگریاند گفت از غلبه شوق بدیدار مولای خود موسی ابن جعفر و نهایت آرزومندی ملاقات آن سرور میگریم پس بمن گفت ای بکار غم
مخور که آنچه دزدان از خانه و دکان تو برده اند مولای من موسی ابن جعفر مرا امر فرموده که بتو دهم پس صره بیرون آورده که در آن چهل
دینار طلا بود بمن تسلیم نمود و کتابت آنحضرت را بر من خواند در آن نوشته بود که یا علی ابن ابی حمزه قیمت اسباب بکار را تسلیم او نما
و قیمت آنچه از او برده اند چهل دینار است بکار گوید چون حساب خود کردم قیمت آنچه برده بودند بی زیاده و نقصان همان چهل دینار
بود معجزه ششم عیسی مداینی روایت میکند که یکسال در مدینه متوطن شدم و شبها بخدمت امام موسی کاظم ع میرفتم شبی بمن گفت یا
عیسی خانه ات انبوه شد و متاعت در زیر خاک ماند من بخانه رفتم مزدوران را گرفته متاع را از زیر بیرون آوردم چیزیکه نیافتم سطلی بود چون بخدمت
آنحضرت رفتم فرمود چیزی از متاعت کم نشده باشد گفتم یابن رسول الله سطلی پیدا نیست سر مبارک بزیر انداخته تاملی فرمود و فرمود
که سطل را در خانه فراموش کرده اند و کنیز صاحبخانه آنرا برداشته بپرس که آنرا بتو خواهد داد و آخر چنان شد که آنحضرت فرموده بود معجزه هفتم
ابراهیم ابن عبد الحمید گوید سحری متوجه قبا بودم در راه با امام موسی ع دوچار شدم حضرت از من پرسید که بچه کار میروی گفتم میروم نخلستانی بخرم
چنانچه هر ساله میخریده ام حضرت فرمود که آیا خاطر جمع هستی از ملخ ابراهیم گوید از آنحرف خاطرم و ترسی بهم رسانید آن نخلستان نخریدم
بعد از سه سال ملخ بهم رسید و تر و خشک را خوردند چنانچه اگر باغ میخریدم مبلغی نقصان بمن میرسید و از برکت آنحضرت نقصانی بمن نرسید معجزه هشتم
مرویست که بعد از امام جعفر صادق عبد الله که بزرگترین فرزندان او بود دعوی امامت نمود روزی جمعی کثیر در خدمت امام موسی کاظم بودند و حرف
عبد الله و دعوی امامت او در نزد آنحضرت مذکور ساختند حضرت فرمود تا هیزم بسیار آوردند و در خانه چیدند و کس فرستاده عبد الله را طلبید و بعد از آن
فرمود آتش در هیزم زدند و مدعا و غرض آنحضرت را نمیدانستند و چون هیزمها بسوخت آنحضرت برخواست و با جامه و ردائی که پوشیده بود در میان

آتش نشست و بحجاب بعجب مشغول شدند و بعد از ساعتی بیرون آمد و بر جامهای خود اثری ندیده بعبد الله خطاب
نمود که اگر ترا گمان اینست که بعد از امام تو جانشینی برخیز و در این آتش ساعتی بنشین عبد الله از استماع این سخن رنگش متغیر شد
برخاست و برفت **معجزه یازدهم** هشام بن سالم روایت میکند که بعد از امام جعفر صادق مردم را گمان بود که چون عبد الله پسر
بزرگست قایم مقام پدر او خواهد بود پس من و مومن الطاق نزد او رفتیم و بجهت امتحان از وی سؤال کردیم که زکوة در چند چیز واجبست
گفت در دویست درهم پنج درهم گفتیم در صد درهم چند واجبست گفت دو درهم و نیم دانستیم که او امام نیست و علم باحکام شرعیه ندارد و از نزد
او بیرون آمدیم و در یکی از دکانهای مدینه حیران و گریان متفکر نشسته بودیم که اگر مشکلی روی نماید و مسئله پیش آید بکه باید رجوع نمود گاهی
زندیه بخواطر میگذشت و گاهی بمعتزله میل بهم میرسید و در بعضی اوقات بقدریه و خارجی فکر میدیدیم و در این حیرت بودیم که کوری پیدا
شد و از دور بمن اشاره نمود و چون منصور عباسی جاسوسان گماشته بود که بدانند که شیعه امام جعفر کدام یک بود که اولاد امام
میدانند بمومن الطاق گفتم من از اشاره او میترسم تو خود متیرسم از من کناره بگیر که اگر مرا ابتلائی پیش آید تو از آن خلاص باشی و آزاری بتو
نرسد و من نیز از عقب او روان شدم تا بدر خانه امام موسی رسیدم خادمی بر در بود مرا بدرون خانه برد و بشرف ملازمت آنحضرت رسیدم
سلام کردم و چون جواب داده فرمود که لا الی الزیدیه و لا الی المعتزله و لا الی القدریه و لا الی الخوارج یعنی در مشکلات خود بهیچیک از اینها رجوع
مکنید گفتم فدای تو شوم پدرت بعالم باقی ارتحال نمود فرمود بلی گفتم فدای تو شوم بعد از آنحضرت کیست که ما را هدایت کند گفت اگر خدا
خواهد شما را هدایت خواهد نمود گفتم عبد الله برادرت را گمان آنست که بعد از پدر او قایم مقام فرمود یرید عبد الله ان لا یعبد الله یعنی عبد الله
اراده بندگی خدا ندارد دو بار دیگر گفتم پس هادی و رهنمای ما کیست باز فرمود که اگر خدا خواهد شما را هدایت خواهد نمود گفتم فدای تو شوم
از رهنمایان توئی گفت من این نمیگویم گفت بر تو کسی امام هست فرمود نه در این گفتگو همان هیبت و عظمتیکه از پدرش میدیدم در خواطر من
یافت پس گفتم جانم فدای تو باد رخصت میدهی که مسائلی که از پدرت میپرسیدم از تو بپرسم فرمود که هر چه بخواهی بپرس لیکن اظهار
مکن که بیم شر و محل خطر است پس شروع کردم بمسائل مشکل از وی پرسیدم و او را چون دریای مواج دیدم و با تمش قائل گردیدم و گفتم
جانم فدای تو باد شیعه پدرت حیران و سرگردانند رخصت میدهی که بنهانی ایشان را بخدمت تو آورم فرمود در هر کدام از ایشان
که آثار رشد و صلاح بینی از وی عهد بگیر که اظهار حال ما نکند و او را پیش من بیار بعد از آن از خدمت آنحضرت بیرون آمدم و مومن الطاق را دیدم
پرسید که چه در پیش داری گفتم هدایت و آن قصه را نقل کردم و بعد از آن فوج فوج شیعه را بخدمت آنحضرت دلالت کردم تا آنکه شیعیان
با آنحضرت رجوع نمودند و از حیرت خلاص شدم **معجزه دوازدهم** ابو خالد زبالی روایت میکند که چون مهدی حضرت امام جعفر صادق را
بعراق طلبید من بخدمتش رفتم مرا غمگین یافت سبب غم از وی پرسید گفتم شما نزد این طاغی میروید من از برای شما ایمن نیستم حضرت فرمود که در
جمعه که در آخر فلان روز فلان ماه ترا خواهم دید بعد از آن مرا غیر از شمردن روز و هفته کار دیگر نبود و منتظر بودم تا آن روز با آن موضع رفتم و
تا غروب آفتاب انتظار کشیدم کسی پیدا نشد و شکی در دل من افتاد و خواستم که برگردم سیاهی بطرف عراق بنظرم در آمد متوجه آن طرف شدم
دیدم که امام موسی کاظم بر استری سوار میاید چون نزدیک رسیدم سلام کردم و بعد از جواب فرمود که شک در خود راه یافت گفتم
بلی لیکن الحمد لله که از آن طاغی خلاص شده بسلامت آمدی فرمود بلی لیکن گرفتاری دیگر در پیش است که از آن خلاصی نخواهد بود و آن اینکه
بحبس هرون بود و آخر چنان شد که آنحضرت گفته بود **معجزه سیزدهم** سلیمان بن حفص مروزی روایت میکند که روزی بخدمت
امام موسی رفتم که از آنحضرت سؤال کنم که حجت خدا بعد از تو کیست حضرت چون مرا دید پیش از آنکه سؤال کنم فرمود یا سلیمان بدرستیکه
علی پسر من وصی من و حجت خداست بعد از من و او افضل و اعلم فرزندان منست و اگر تو بعد از من زنده بمانی گواهی ده از برای او نزد شیعیان
و اهل محبت من و جماعتی جانشین من بعد از من از تو میپرسیده باشند **معجزه چهاردهم** ابو بصیر روایت میکند که روزی بخدمت
امام موسی کاظم عرض کردم که بچه چیز امام زمان را میتوان شناخت فرمود بچند چیز یکی از آنها آنکه بهر زبانی تکلم تواند نمود در این بودیم که مردی
از جانب خراسان رسید و بعد از سلام شروع کرد بعربی حرف میزد آنحضرت جواب آنرا بزبان خراسانی میگفت و الله من بجهت
آن با آنحضرت بزبان عربی حرف میزدم که مبادا آنحضرت زبان خراسانی نداند الحال آنحضرت فصیحتر از من حرف میزنند حضرت
فرمود سبحان الله هر گاه من نیز بزبان بهتر از تو ندانم پس فضیلت و زیادتی مرا بر تو چون باشد و بچه چیز مستحق امامت و خلافت باشم

پس روی بمن کرد و گفت یا ابا محمد کلام هیچ طایفه بر امام پوشیده و مخفی نیست **معجزه پانزدهم** اسحق بن عمار روایت میکند
که در خدمت امام موسی کاظم بودم که شخصی عربی آمد و متکلم بکلامی گردید مشابه و مانند کلام مرغان بود آنحضرت نیز بهمان طریق جواب
او میگفت و با آنشخص بزبان او گفتگو میکرد تا آنکه از آخر عرض حاجت خود نمود و جواب شنید و رفت من گفتم یابن رسول الله مثل این کلام نشنیده
بودم فرمود بلی این زبان مردم چین است و کل مردم چین را هم این زبان نیست بلکه اختلاف در زبان ایشان هم بسیار است لیکن امام نو همه را
میداند و چون آنحضرت دید که من تعجب کردم فرمود از این عجیبتر آنکه امام باید که جمیع زبان مرغان بلکه زبان هر صاحب روحی و جنبنده
که در روی زمین هست بداند و مرو چیزی از آنها پوشیده و مخفی نماند **معجزه شانزدهم** روایتست که در آن وقت که هرون الرشید امام
موسی را محبوس داشت ابو یوسف و محمد بن الحسن که هر دو مجتهد عصر بودند مذهب اهل سنت و از شاگردان ابو حنیفه باهم قرار دادند که
نزد آنحضرت روند و مسائل علمی از وی پرسند خود با او بحث کنند و آنحضرت را الزام دهند چون بخدمت آنحضرت رسیدند مقارن
ایشان مردیکه از قبل سندی بن شاهک بر آنحضرت موکل بود گفت نوبت من تمام شده و بخانه خود میروم اگر شما را خدمتی در کاری
هست بفرمایید و چون باز نوبت من شود آنکار را ساخته بیایم حضرت فرمود برو خدمتی و کاری ندارم و چون آنمرد روانه شد آنحضرت
روی مبارک بایشان کرده گفت تعجب میکنید از این مرد که امشب خواهد مرد و آمده است که فردا اقضای حاجت من کند پس آن دو
برخاسته بیرون آمدند و گفتند که ما آمده ایم که از وی مسائل فرض بپرسیم او خود از غیب خبر میدهد پس شخصی را بدر خانه آنحضرت فرستادند
تا منتظر باشد که احوال او چون میشود و چیزیکه آنحضرت فرموده بود حق و صدقست یا نه پس آنشخص آمده در مسجدیکه در برابر آنحضرت بود و منتظر
نشست و چون بعضی از شب بگذشت فریاد و فغان از آنخانه در آمد آنمرد پرسید که چه واقع شده گفتند آنمرد بموت فجائه بمرد بی آنکه او را
بیماری و مرضی باشد فرستاده برگشت و هر دو را خبر داد و ایشان بخدمت آنحضرت پرسیدند که این علم از آن علمهاست که حضرت
رسالت مرتضی علی تعلیم داده و از آن علمهاست که دیگری را راهی بآن بوده باشد پس هر دو متحیر و مبهوت شده هرچند خواستند
که دیگر حرفی بزنند نتوانستند و از مجلس شریف آنحضرت شرمسار بیرون رفتند **معجزه هفدهم** حسن بن عبد الله زاهد که اعبد
زمان خود بود و احادیث از فقها مدینه شنیده بود چون بخدمت امام موسی کاظم رسید و معلومات خود را به آنحضرت عرض کرد آنحضرت
که آنچه بیشتر دانسته کارش نیاید پس بعد از هدایت علم بترتیب ائمه معصومین بهم رسانیده پرسید که پس امروز امام و رهنما کیست حضرت
فرمود که اگر ترا خبر دهم قبول خواهی کرد گفت بلی و چون امام اشاره بنفس نفیس خود کرد گفت بدلیلی که موجب اطمینان قلب شد آرزومندم
حضرت فرمود برو و بجانب آن درخت و اشاره بدرختی کرد که در آن برابر بود و گفت موسی بن جعفر ترا میطلبد حسن نزدیک آن درخت آمد و پیغام
آنحضرت را رسانید فی الحال درخت براهی شد و بسرعت تمام خود را بخدمت امام موسی رسانید و در برابر آنحضرت قرار گرفت و بعد از ساعتی
حضرت فرمود که آن درخت برود و برجای خود قرار گیر آن درخت بفرموده آنحضرت عمل نموده برگشت و برجای خود ساکن شد حسن ابن عبد الله
چون امر غریب مشاهده نمود در خدمت آنحضرت انزوا اختیار کرد و تا بود با دیگری از اهل زمان حرف نزد و باعتقاد درست از دنیا رحلت
نمود **معجزه هیجدهم** حمزه بن حماد اصفهانی روایت میکند که روزی مولا بن امام موسی دست مرا گرفته و از مدینه بصحرا رفتیم مردی را
از مردم مغرب دیدیم که راه میرفت و میگریست حضرت پیش او رفت و سبب گریه را از وی پرسید آنمرد گفت غریبی ام و شتری داشتم که احمال
و اثقال مرا میکشید چون باین موضع رسیدم بیفتاد و بمرد الحال بارم بر زمین افتاده و نه قوت رفتن دارم و نه طاقت برگشتن
حضرت فرمود شاید که شتر تو نمرده باشد آنمرد گفت که مرا باین حال که می بینی ترحم نمیکنی و با من استهزا میکنی حضرت فرمود که هیچ افسونی
میدانی که شتر زنده شود غضب آنشخص زیاده شد و بعد از آن حضرت لب مبارک بجنبانید و چوبی افتاده بود برگرفت و بر آن شتر زد شتر
از جای خود برخاست و خود را حرکت داد و ببانگ زدن شروع کرد حضرت با و گفت هیچ استهزا و افسون دیدی اکنون شتر را بردار و
باصحاب برسان آنمرد از این واقعه تعجب نمود و خوشحال روانه راه گردید حمزه بن حماد گوید که در چاه زمزم آنمرد مغربی را دیدم مرا بشناخت
و دستم را بوسید با و گفتم دراز گوشت چه شد گفت صحیح و سالم است اما این بگوی که آنمرد خدای که بود که مرده را زنده گردانید گفتم چون
تو بحاجت خود رسیدی آن مرد چه کار داری و مردی از مردان خدا بود **معجزه نوزدهم** مرویست که وقتی حضرت امام موسی کاظم در حرم

بمناجات

بمناجات الهی مشغول بود که درانحین زنی میآمد ومیگریست وکودکانش نیز درعقب وی میگریستند حضرت سبب گریه را از آن زن پرسید
گفت ماده گاوی داشتم که هر روزه رزق ومعاش ما از آن بود الحال آن مرده ومن هیچ چیز دیگر ندارم وسه چهار طفل یتیم دارم وحیرانم که بعد
از این اوقات بچه نوع بگذرانم حضرت فرمود یا امة الله میخواهی که گاو ترا زنده گردانم وحیوة او را از حقسبحانه تعالی درخواهم آن زن چون
اینسخن بشنید در پای آنحضرت افتاد وگفت بعزت سوال که میخواهم حضرت فرمود آنگاو را بمن بنمایید زن آنحضرت را بر سر گاو آورد حضرت
بگوشه رفت ودو رکعت نماز بگذارد ودو دست بدعا برداشت ودعا کرد وبرخاست نزدیک گاو آمد وپای مبارک بدان گاو زد وگفت قم باذن الله
ایتها البقره درحال بقدرت حقتعالی ومعجزه امام موسی گاو برخاست وبایستاد زن چون اینمعجزه را مشاهده نمود فریاد برآورد که اینمرد عیسی بن
مریم است حضرت از آنموضع بتعجیل تمام بیرون رفت وبکثرت خلایق مخلوط شد **معجزه بیستم** داود بن کثیر رقی روایت میکند که شخصی
از خراسان وجمعی از رفیقان خود متوجه خدمت ابی عبد الله جعفر بن محمد بود وبعضی از دنانیر وامتعه جهت هدیه مجلس آنحضرت همراه آورده
وفتوی مشکله ومسائل دقیقه از علمای خراسان با خود آورده بود که در خدمت آنحضرت جواب آنها را بشنود ونام آنمرد خراسانی ابو جعفر بود
با رفقای خود بکوفه نزول نمود وبعد از آن باتفاق اصحاب خود متوجه زیارت امیر المؤمنین علی گردید وچون نزدیک روضه مقدسه آنحضرت
رسید دید جماعتی که از مردم گوشه گرفته ودر میان ایشان شخصی با وجاهت تمام وفصاحت بالا کلام نشسته بیان مسائل وحل دقایق مشکله
میکرد ابو جعفر چون از زیارت امیر المؤمنین فارغ گردید نزدیک آنجماعت آمد واز ایشان مباحثه علوم دینیه را شنیده دانست که ایشان
جمعی از فقها اند پیش آمد وپرسید که اینشخص را چه نام است گفتند اینشخص را ابو حمزه ثمالی میخوانند واز اکابر علما وفقهای این دیار میباشد
پس ابو جعفر در مجلس ایشان بنشست واستماع کلام شیخ مینمود واحادیث وروایات می شنید ناگاه اعرابی از جانب صحرا درآمد شیخ از اعرابی
پرسید که از کجا میآیی گفت از مدینه میآیم باز شیخ گفت از جعفر بن محمد چه خبر داری گفت در آنوقت که از مدینه بیرون میآمدم آنحضرت
دنیای پر ملال را وداع کرده از شربتخانه کل من علیها فان جرعه چشید ودرخت حیوة بریاض جنات تجری من تحتها الانهار کشید شیخ
چون اینحکایت جانسوز وروایت غم اندوز شنید جامه بر تن درید وفریاد وناله برکشید وبگریه وزاری از اعرابی پرسید که آیا میدانی
که در وقت رحلت آنحضرت امر وصایت را بکه مفوض ومرجوع داشت اعرابی گفت که شنیدم پسر خود عبد الله را وصی خود گردانید وبعضی گفتند
که آنحضرت در آنوقت که اولاد خود را وداع مینمود موسی را وصی خود گردانید وباقی اولاد را امر باتباع او امر نمود ابو حمزه چون اینسخن شنید
بغایت مبتهج ومسرور گردید وگفت شکر وسپاس پروردگاری را که ما را بضلالت نمیگذارد وبعد از آنکه ما را بدیگری شناسا میگرداند
راوی گوید که بعد از استماع خبر فوت امام جعفر صادق ع ابو جعفر خراسانی متوجه مدینه مشرفه گردید وبعد از قطع منازل وطی مراحل بآنمقام
سعادت انجام رسید وتا در مدینه بود تفحص وصی آنحضرت مینمود وآخر او را شخصی بعبد الله فتح راه نمود چون ابو جعفر بمنزل عبد الله را دریافت
بخدمت او شتافت وآنچه از دنانیر ودراهم که با او بود با خود برداشته درخانه عبد الله آمد ودر دروازه بزرگی دید که زنجیرها آن زده دربان
از روی تعظیم نشسته ابو جعفر را اینوضع خوش نیامد وانکاری در خواطرش گذشت پس اذن دخول طلبید وبعد از آن بمنزل عبد الله آمد دید تختی جهت
عبد الله نصب کرده اند واو بر آن تخت نشسته این نیز باعث زیادتی انکار ابو جعفر گردید پس نزدیک عبد الله آمد وگفت وصی امام مفترض
الطاعه بحق جعفر بن محمد توئی عبد الله گفت منم وصی فرزند آنحضرت ابو جعفر گفت از دویست درهم چند زکوة واجبست گفت پنج درهم باز
پرسید که از صد درهم چند مقدار زکوة واجبست گفت دو درهم ونصف ابو جعفر پرسید که اگر شخصی گوید بعدد نجوم آسمان طلاق آیا طلاق
واقع میشود بغیر شاهد عبد الله گفت بلی کافیست از نجوم راس جوزا که آن سه کوکبند ابو جعفر از جوابهای عبد الله بغایت متعجب گردید
بعد از آن عبد الله گفت آنچه از نذورات آورده نزد من بیار ابو جعفر گفت چیزی برای خود نیاورده ام بلکه من جهة زیارت حضرت رسالت
آمده ام این بگفت واز منزل عبد الله افتح بیرون آمد وبمنزل رفت ناگاه غلامی سیاه بمنزل ابو جعفر آمد وسلام کرد وگفت اجابت کن کسیرا
که ترا میطلبد ابو جعفر برخاست وبرفاقت غلام میآمد تا بدرخانه رسید منزلی دید متروک وابواب دخول مردمان بر او مسدود واساس
مشرف بر انهدام وپریشانی وخانه نهایت در نهایت بیسامانی وچون داخل خانه شد موسی بن جعفر را دیدم که بر سجاده از حصیر نشسته وانوار
اختلاط وارتباط ابر اهل عالم بسته ابو جعفر گوید چون نظر کیمیا اثر آنحضرت بر من افتاد گفت یا ابا جعفر بنشین زمانی بنشستم ومنتظر بودم

که از آنحضرت چه ظاهر خواهد شد از اول مجلس تا آخر همه ارشاد و صلاح و سداد و فلاح از آنحضرت مشاهده می شد و بغایت سخنان نغز شنیدم
و روایات و دلالات ظاهره از آنحضرت دیدم و با من صره بود پر از درهم در میان آن یک درهم از شطیطه نام عورتی بود پس آن درهم را آنحضرت
برداشت و گفت یا ابا جعفر این صره را بشطیطه رسان و بگو که موسی بن جعفر هدیه ترا قبول کرد و این صره را بتو هبه نمود بعد از آن گفت یا ابا جعفر
بخاطرت هست که ابوحمزه ثمالی در کوفه با تو چه گفت در آن وقت که از زیارت امیر المؤمنین مراجعت کرده بودی و آنچه ابا حمزه در آن ز گفته
بود حسرت و تاسف که بر فوت امام جعفر برده بود آنحضرت همه را بیان فرمود گفتم بلی یا ابن رسول الله پس گفت یا ابا جعفر هرگاه خدا تعالی
دل مومنی را نورانی گرداند آن نور را از روی او مشاهده میتوان کرد و پیش من خبر آنکس را که از دوستان خود اعتقاد داری از نیک و بد بگو این
نسبت من سؤال کن تا دلالت از این تشویش باز رهد ابو جعفر گوید من هر کس که رسیدم احوال موسی بن جعفر و صاحب بودن در شان
امام موسی پرسیدم همه گفتند امام موسی منصوص بوصایت است نه عبد الله افطح که داود رقی گوید جمیع آنچه الاترا ابو جعفر خراسانی بعد از
مراجعت از حج بمن نوشت و ایضا اخبار نمود که در آن وقت شطیطه که صاحب آن درهم بود بر بستر بیماری تکیه داشت چون نزد او رفتم و آنچه
کرد پس آن صره را پیش او نهادم گفتم همان یک درهم که تو آنرا انشان کرده بودی برداشت و باقیرا بتو هبه نمود شطیطه گفت یا ابا جعفر این
درهم را نگاهدار که جهة تجهیز و تکفین من مهیا باشد شطیطه بعد از سه روز برحمت الهی واصل گردید **معجزهٔ بیست و یکم** اسحق بن منصور
روایت میکند که من از پدر خود شنیدم که او گفت شخصی از شیعیان حکایتی از مردن میگفت من با خود گفتم از روی انکار که موسی بن جعفر
شاید که میدانسته باشد که هر یک از شیعیان کی خواهند مرد چون این مضمون در مخیله من گذشت موسی بن جعفر متوجه من شد و گفت
بلکن آنچه میتوانی کرد بدیر سنیکه از عمر تو کمتر از ده سال باقیست و همچنین برادرت بعد از تو بیش از یکماه حیات نیابد و نیز عاقبة اهل بیت تو تمام
بمیرند و جمعیت ایشان بتفرقه مبدل گردد و شمع حیات ایشان از تندباد اجل منطفی شود و بکمال مسکنت و احتیاج باقی ایشانرا روی نماید
و شماتت اعدا بالم ایشان افزاید یا منصور آیا هیچیک از حالات بخاطرت گذشته بود گفتم استغفر الله که مثل این در دلم گذشته باشد
اسحق گوید که بعد از این حکایت دو سال بر او نگذشت که اساس خانه بدنش از سیلاب ممات خراب گردید و قفس بدنش در چنگال عقاب
اجل درهم شکست و بعد از یکماه برادرش نیز بمرد و همچنین اکثر اهل بیت او بمردند و باقی آن خاندان بمسکنت و خواری افتادند چنانچه
صدقه میخوردند و در شبهای تاریک بگدائی میرفتند **معجزهٔ بیست و دویم** ابو الصلت هروی روایت میکند که از حضرت امام
رضا شنیدم که آنحضرت فرمود که روزی در خدمت پدر خود موسی بن جعفر بودم که آنحضرت بعلی بن ابی حمزه گفت یا ابن ابی حمزه مردی
از اهل مغرب پیش تو آید و خصوصیات احوال مرا از تو سؤال نماید بگو که او است امام بقول جعفر بن محمد و آنچه از حلال و حرام از تو استفسار
کند بگوی علی بن حمزه گفت یا ابن رسول الله علامت آن شخص چه باشد فرمود مردی جسیم بلند قامت نام او یعقوب بن یزید و او پس قوم
خود باشد اگر اراده صحبت من کند او را نزد من آور علی بن ابی حمزه گوید در طواف بودم ناگاه شخصی جسیم بلند قامت نزد من آمد گفت
میخواهم که از تو احوال صاحب ترا سؤال کنم گفتم از کدام صاحب گفت از موسی بن جعفر گفتم نام تو چیست گفت نام من یعقوب بن یزید گفتم
از کجا میائی گفت از بلاد مغرب گفتم چون از من سؤال مینمائی و مرا از کجا شناختی گفت در خواب بمن گفتند که علی بن ابی حمزه کیست و مرا بتو نشان
دادند گفتم در همین موضع بنشین تا از طواف فارغ شوم چون طواف تمام کردم نزد او رفتم و زمانی با او مصاحبت کردم او را بغایت پسندیده
سیر و نیکو محضر یافتم و در کمال زکا و فطانتش دیدم از من التماس کرد و گفت آرزو دارم که بخدمت امام موسی بن جعفر برسم پس با او
رفیق شدم او را بخدمت آنحضرت رسانیدم چون نظر حضرت بروی افتاد گفت ای یعقوب بن یزید دیروز در وقت آمدن میان تو
و برادرت خصومتی در فلان موضع واقع شده و بسر حد دشنام رسید باید که دیگر مرتکب این امر شنیع و فعل قبیح نگردی که سب کردن
و دشنام دادن برادر مومن در دین ما و پدر ما جایز نیست و ما احدی از دوستان و شیعیان خود را باین نوع امری رضا نمیدهیم
و یقین بدان که بسبب این خصومت و نفرین که میان تو و برادرت در همین سفر پیش از آنکه باهل خود رسد جرعهٔ ممات خواهد چشید و تو از آنچه
نسبت باو کرده باشی نادم و پشیمان گردی و تحقیق که عمر تو و برادر تو بسبب این منازعه کوتاه گردید یعقوب گفت یا ابن رسول الله اجل من
کی باشد حضرت فرمود اجل تو رسیده لیکن چون صله قرابت بجا آوردی و در منزل فلان عمهٔ خود را دریافتی و بهدیه او را خشنود ساختی

حقسبحانه وتعالی اثر افسخ نمود وبیست سال دیگر در اجل تو تاخیر نمود علی بن ابی حمزه گوید سال دیگر در حج یعقوب بن یزید را دیدم نزد او رفتم واحوال از وپرسیدم گفت یا بن ابی حمزه در همانسفر که مولای من موسی بن جعفر فرمود برادرم فوت شد پیش از آنکه بوطن خود رسیم **معجزه بیست وسیم** حمید طوسی روایت میکند که وقتی هرون الرشید مرا طلبید وگفت میخواهم که بزندان داخل شوی وموسی بن جعفر را بقتل رسانی من اطاعت کردم وچون بزندان رفتم وقت نماز پیشین بود دیدم که موسی بن جعفر بنماز مشغولست ویک شیر در جانب راست ویک شیر در جانب چپ ایستاده بودند من بسیار ترسیدم وباز گردیده هرون را خبر کردم مرا زجر کرد وباور نداشت وچند کس از معتمدان را با من فرستاد وچون نزدیک آنحضرت رسیدیم همچنان شیر از او دیدیم پس شیران قصد کردند که ما را هلاک کنند ما برگشتیم وهرون الرشید را خبر کردیم رشید قسم یاد نمود که اگر شما آنچه را مشاهده کرده‌اید مرا خبر کنید من شما را سیاست کنم وتا رشید در حیوة بود کسی را از این واقعه خبر نکردیم **معجزه بیست وچهارم** هشام بن منصور روایت میکند که شخصی از ملازمان هرون الرشید نقل کرد که وقتی رشید مرا فرستاد تا امام موسی کاظم را بیاورم تا او را بکشد من رفتم وآنحضرت را حاضر کردم آنحضرت عصائیکه در دست داشت حرکت داد در حال افعی عظیمی شد وروی بهرون الرشید نهاده بر گردن وی حلقه زد وهرون را بتاب گرفت پس هرون فریاد برآورد که موسی بن جعفر را بگو تا مرا رها کند من آنحضرت را رها کردم افعی نیز از گردن او جدا شده بحال اول عود نمود **معجزه بیست وپنجم** مرویست که روزی هرون الرشید طبقی سرپوشیده با انجیر شاهی داشت بیکی از معتمدان خود داده برای نوباوه بوستان آل هاشم امام موسی کاظم فرستاد وغرض آن شقی بر استهزا واستخفاف آنسرور بود وچون خادم طبق را آورده سرپوش از سر آن برگرفت تمام انجیر پاکیزه شده بود وآنحضرت از وی تناول فرمود وبخادمیکه او را آورده بود نیز خورانید وبعضی را نیز برای هرون فرستاد وچون نزد هرون آوردند از آن انجیر برداشته در دهن نهاد همچنان در دهن وی سرگین شد **معجزه بیست وششم** شخصی از شیعیان روایت میکند که روزی بخدمت امام جعفر صادق رفتم دیدم که بر سر گهواره نشسته یعنی امام موسی ایستاده وبا او حرف میزند نشستم تا فارغ شد برخاستم فرمود که نزدیک برو وبر امام ومقتدای خود سلام کن پیش رفتم وسلام کردم آنحضرت بزبان فصیح وکلام بلیغ مرا جواب داد فرمود برو ونام دخترت را تغییر ده که این نامیست که آنرا دشمن میدارد ومن یکروز قبل از آن دختر ترا که خدا داده بود نامی کرده بودم پس امام جعفر فرمود برشد عمل کن تا هدایت یابی من بخانه رفتم ودختر را نام دیگر کردم **معجزه بیست وهفتم** مرویست که سبب هلاک امام موسی دو چیز بود یکی آنکه جمعی از خاندان امام موسی بهرون الرشید عرض کردند که مردم از مشرق ومغرب زکوة وخمس اموال خود را نزد امام میفرستند وآنرا خلیفه بحق میدانند ووی که فلانشخص را بسی هزار دینار خریده ونیت خروج دارد دیگر آنکه چون هرون الرشید پسر خود را بجعفر بن محمد اشعث سپرده بود ویحیی بن خالد برمکی ترسید که اگر خلافت بآن پسر رسد وزارت از وبجعفر مذکور منتقل شود کس بمدینه فرستاد وپسر برادر امام موسی علی بن اسمعیل بن جعفر را بمرعیان طلبید که شاید هرون پسر خود را بدو سپارد وعلی چون وعده سلطان شنید عازم بغداد شد ودر وقتیکه بوداع عم بزرگوار آمد آنحضرت فرمود که ای پسر برادر من بچه کار ببغداد میروی گفت قرض بسیار بهم رسانیده‌ام حضرت فرمود من قرض ترا ادا میکنم راضی نشد ساز رفتن کرد امام موسی بار دیگر منعش کرد ممنوع نشد حضرت فرمود البته میروی گفت بلی پس چون حرکترا جد داری از خدا بترس وفرزندان مرا یتیم مکن وکیسه سیصد دینار بدو داد وچون برخاست که برود کیسه دیگر که چهار هزار درهم بود باو عطا نمود وهمان حرف اول را اعاده نمود وچون روانه شد حضرت روی مبارک بآنجانب کرده فرمود که البته سعی در خون من خواهد نمود وحضار گفتند فدای تو شویم هرگاه میدانی که چنین است چرا این قسم عطا میکنی حضرت فرمود از جدم بمن رسیده که هرگاه خویشی رعایت صله رحم بخویشی بکند وآن دیگری در قطع آن کوشد حقتعالی قطع او خواهد کرد من رعایت صله نمودم تا او چون رعایت قطع رحم کند حقتعالی قطعش کند وعلی چون ببغداد رسید یحیی بن خالد او را بخدمت خلیفه برد اول کلمه که هرون الرشید از وپرسید خبر امام موسی بود واول چیزیکه گفت این بود که هرگز در یکعصر دو خلیفه نبوده است از مشرق ومغرب مالها بجهت او میاورند واو دهی را بسی هزار دینار میخواست فرمود که سی هزار دینار او آورده باو دادند رشید این گفتگو را در دل گرفته در آنسال بهانه حج بمدینه رفت وآنحضرت را گرفت وپنهان از خلق ببصره فرستاد واز آنجا بفرموده آنحضرت او را ببغداد بردند ودر خانه سندی بن شاهک که داروغه بغداد بود محبوس کردند وبعد

از چندی بحکم هرون زهرش دادند و چندین تن که مردمان ایشانرا عادل می پنداشتند حاضر کردند که گواهی بر کاغذ نهند که آنحضرت
بمرگ خود مرده تا مردم گمان نکنند که او را بزهر هلاک کرده و حفظ آن کس گواهی نوشتند و علی بن اسمعیل چون آن سعی در حق عم خود کرد هرون حکم کرد
تا مبلغ دویست هزار درهم بوی دهند و آن زر را بدو حواله کردند و او کس فرستاد تا آن مبلغ از آن محل بیاورند و در انتظار بود که بیمار شد
و در حالت احتضار آن زر را آوردند چون شنید گفت مال را چکنم که میمیرم و بعد از آنکه کفران ادیکم عقار بکم را بظهور رسانیده بود
از دنیا رحلت نمود **معجزهٔ بیست و هشتم** نقلست که طریق زهر دادن هرون الرشید امام موسی را باین نحو بود که چون هرون را
فریب دادند که شیعیان امام موسی بسیار شده اند بخاطر شوم گذرانید که مبادا آنحضرت دعوی خلافت کند و خللی در ملک او راه یابد
رشته را در زهر خیسانیده در سوزنی کشیده بدست خود آنرا در رطب چند بخلانید و میگذرانید تا هفت رطب املو از زهر ساخت آنهفت دانه
رطب را در میان بیست دانه رطب پنهان ساخته در ظرف چینی گذاشته بخادمی داده فرستاد و گفت بگو که امیر المؤمنین فرموده بحق خویشی من
بر تو که ازین رطبها چیزی را باقی نگذاری و بدیگری ندهی که من بدست خود انتخاب نموده ام چون خادم پیغام بجای آورد و منتظر خوردن ایستاد
امام از او خلالی طلبید و یکیک را از آن خلال برداشته تناول نمود هرون را سگی بود که طوق طلا در گردنش بود و با زنجیر و میخ طلا در
نزد خود جائی جهت او مقرر کرده بود و انیس و جلیس بود آن سگ آن میخ را کنده زنجیر را کشیده بیامد و در برابر آنحضرت ایستاد امام خلال را یکی
از آن رطبها نزدیک آن سگ انداخت و چون سگ آن رطب را بخورد خود را بر زمین میزد و ناله میکرد تا پاره پاره شد و آنحضرت تمام رطبها را
تناول نموده خادم ظرف چینی را نزد هرون برد پرسید که همه را خورد گفت بلی پرسید که در او تغییری بود گفت نه و از خوردن اباء ننمود و در این
کشته شدن سگ را باو رسانید از آنجهة قلق و اضطراب تمام هرون را روی نمود و خادم را گفت راست بگو و الا ترا میکشم خادم آنچه دیده و شنیده بود
بعرض رسانیده گفت سودی نکردیم و زهر خود را ضایع ساختیم و سگ را کشتیم و حیلها را اثر نکرد و تمامش این بود که زهر در آنحضرت اثر نکرد و بعد
از آن آنحضرت مسیب را که بر وی موکل بود و از جمله موالیان او بود طلب نموده فرمود یا مسیب من بمدینه میروم که جد خود را وداع نموده عهدی که پدرم با من
کرده بود با پسرم علی تازه کنم و او را خلیفه و وصی خود کردانم و او را امر نمایم بآنچه بآن مامورم مسیب گوید گفتم ای مولای من با اینهمه دربانان
و پاسبانان و حارسان و نگهبانان من چگونه در را بگشایم و شما چون بیرون میروید فرمود ای مسیب چه سست اعتقاد بوده زنهار
که یقین خود را درباره حقتعالی و درباره ما قوی بکن گفتم دعا کنید که حقتعالی مرا با پسرم در یکجا جمع نماید پس لب مبارک بجنبانید چون
نگاه کردم زنجیرها پس افتاده بود و از نظر من غایب شد و مرا حیرت دست داد متفکر بودم و در کار خود حیران مانده که ناگاه آنحضرت
بمکان خود باز آمد و زنجیرها بحال اول شد پس من بسجده رفتم شکر قیام نمودم که حقتعالی مرا بحال او شناسا کرده در سجده بودم که
فرمود یا مسیب بدانکه من در سیم این روز بنزد خدای خود رفتم و از استماع این سخن گریان شدم فرمود که گریان مباش که پسرم علی امام
و رهنمای تست دست در دامن او زن و غم مخور من حمد الهی بجای آوردم و در شب سیم مرا طلبید و فرمود که مرا وقت رحیل است در
وقتیکه از تو شربت آب طلب کنم و مرا آب دهی و متغیر یابی زنهار که کسیرا خبر مکن و با کسیکه نزد من باشد حرف مزن سندیرا گمان این
خواهد بود که مرا غسل و کفن میکند و هرگز این نخواهد شد و مرا بمقابر قریش خواهند برد باید که قبر من چهار انگشت بلندتر نباشد و از
خاک تربت ما برمدارید که خاک تربت ما حرامست الا تربت جدم حسین که آنرا حقتعالی شفا ساخته بجهة شیعیان و اولیای ما و در آنوقت
که آنحضرت نشان داده بودند دیدم شخصی در پهلوی او نشسته و با او بسخن مشغولست گفته آنحضرت از هوش کرده خواستم از و سؤال کنم که تو
کیستی بمن صدا رسانید و گفت ترا نگفته بودم که حرف نزنی من متنبه شدم و خاموش گشتم تا آنکه بسندی رسید و اراده غسل آنحضرت نمود
بخدا قسم که من میدیدم که دست هیچکس باو نمیرسید بغیر دست پسرش امام رضا همه افعال را بجای آورد و هیچیک او را نمیدیدند و چون
فارغ شد بمن گفت در چه شک میکنی بکن اما در حال و کار من شک مکن من امام و رهنمای توام بعد از پدر و حجت خدا ام بر تو بعد از آن آ
حال من حال یوسف صدیق است که او برادرانرا شناخت و ایشان او را نمیدیدند و نمیشناختند پس آنحضرترا برداشتند بمقابر
قریش بردند و حکم شد که نعش او را بر روی جسر بغداد بگذارند و منادی ندا کند که این موسی بن جعفر است که رفضه او را امام میدانند
و جمعیرا گمان بود که او قایم و منتظر است و حکم شد که کسی بمشایعت جنازهٔ آنحضرت نرود که در آنوقت سلیمان بن جعفر با پسران و غلامان

وخویشان

وخویشان رسیدند ونعش را از مردم گرفته گریبانها پاره کردند وسر وپاها برهنه ساخته خلق بسیار از شیعه وحوالی جمع شدند و
شیونی که مگر قیامت قایم شد آنحضرت را بمقابر قریش رسانیدند نقلست که در آنراه دو هزار و پانصد دینار بوی خوش سوخته بودند
وچون خبر بهرون الرشید رسید کس فرستاد نزد سلیمان بن جعفر وگفت حقتعالی ترا جزای خیر دهاد که صلهٔ رحم بجای آوردی ولعنت خدای
بر سندی بن شاهک باد که او انچه کرده بفرموده ما نبود واین واقعه در بیست وپنجم ماه رجب سال صد وهشتاد وسه بود از هجرت
نبوی وعمر شریف آنحضرت به پنجاه وچهار سال رسیده بود وبعضی چهل وهشت سال ونیم نیز گفته ومدت امامتش سی وپنج سال وچند ماه
بود وواقفیه را اعتقاد آنست که آنحضرت زنده است وامامترا بادمنتهی میدانند وقایل بامامت دیگری بعد از آن حضرت نمیشوند
واین مذهب نیز از جمله مذاهب باطله است **معجزهٔ بیست ونهم** مرویست که یکی از خلفا را نایبی بود که او را بسیار دوست میداشت
فرمود که او را در جوار حضرت امام رضا دفن کنند چون شب در آمد نقیبی که سرکردهٔ خدام بود در خواب دید که از قبر نایب آتش بیرون میآید
ودود تمام روضه را گرفت و آنحضرت با و میگوید که بفلان بخلیفه بگو که چرا ما را آزار میکنی وچنین کسانرا همسایهٔ ما مینمائی آنمرد در کمال عجب
واضطراب از خواب بیدار شد وصورت واقعه را بخدمت خلیفه معروض داشت پس شب دیگر خلیفه بروضهٔ آنحضرت در آمد وآن نقیب را
طلبیده امر نمود که آن قبر را بشکافند وآن نایب را بجای دیگر دفن کنند وچون قبر را شکافتند بغیر از مشت خاکستری چیز دیگر در آن قبر نیافتند

مقصد دهم در بیان معجزات سر حلقهٔ اولیا ابوالحسن علی بن موسی الرضا مشتمل بر چهل وشش معجزه **معجزهٔ اول**

محمد بن فضل هاشمی روایت میکند که در وقتیکه امام موسی برحمت الهی واصل گردید روزی در مدینه بمجلس شریف حضرت ابی
الحسن علی بن موسی الرضا در آمدم وبر آنحضرت سلام کردم وگفتم یا ابن رسول الله مخالفت اهل زمانرا میدانی امروز پدر تو برحمت
الهی واصل شده وهرکس را نسبت بیکی از برادران تو مظنهٔ امامتست والحال من متوجه بصره میشوم ویقین میدانم که جماعتی از شیعیان
پدرت نزد من جهت تحقیق امینان خواهند آمد واز من علامات ودلالات امامت مطالبه خواهند کرد پس اگر علامتی بمن نمائی تا
بعد از اظهار ایشانرا اطمینان قلب حاصل شود بغایت مرغوب خواهد بود وچون آنحضرت این سخن استماع نمود فرمود یا محمد یقین بدان
که حقتعالی از جمله علامات امامت یکی اسلحه وزره ومرکب حضرت رسالت گردانید وانها غیر امام زمانرا میسر نشود که کار فرماید حتی تا
کسی قدرت بیرون آوردن شمشیر آنحضرت از غلاف یا پوشیدن زره یا سوار شدن مرکب آنحضرت نباشد وجمیع آنها را حقتعالی
بمن داده واختیار آنهارا در قبضهٔ اختیار من نهاده پس یکیک آنها را بمن نمود وگفت من دوستان پدر خود را عنقریب می بینم
گفتم یا ابن رسول الله سعادت ایشانرا کی میسر خواهد شد فرمود بعد از وصول تو ببصره چون سه روز بگذرد من در آنمقام حاضر خواهم
شد محمد بن الفضل گوید چون ببصره رسیدم شیعیان آنجناب مثل محمد بن الحسن وحسن بن محمد وغیر هما نزد من آمدند واحوال موسی بن جعفر
پرسیدند گفتم که قبل از فوت موسی بن جعفر بیکروز بخدمت وی رسیدم گفت یا محمد بن الفضل یقین بدان که فردا بدرگاه الهی واصل
میشوم چون مرا پاک بینی باید مطلقا مکث نکنی وودایع مرا بفرزندم علی موسی الرضا برسانید که وصی من او است وبعد از من امر امامت باو
مرجوع است پس بعد از فوت آنحضرت بنابر امتثال امر وی متوجه مدینهٔ مشرفه شده آن ودایع را بعلی بن موسی الرضا تسلیم نموده آنحضرت وعده
فرمود که بعد از این بسه روز در این دیار حاضر میشود وهر مسئلهٔ مشکلی که باشد از و سؤال کنید شخصی نام او عمر بن هداب بود در آن ایام
ناصبی شده بود وقایل بامامت نبد بن موسی گشته گفت یا محمد بن الحسن مردیکه از افاضل اهل البیت باشد در ورع وعلم مالا کلام مثل علی
بن موسی الرضا نیست که من یکمسئله از و سؤال کنم واو از جواب عاجز آید حسن بن محمد چون این سخن بشنید بغایت برخود بپیچید وگفت
یا عمر سخنان نامرضی در حق علی بن موسی الرضا نتوان گفت زیرا که او از آنچه تعریف وتوصیف کنند زیاده است وابن محمد فضل میگوید
که سه روز دیگر علی بن موسی الرضا باین دیار میآید وچون میاید بر تو حسن افعال وکیفیت احوال او ظاهر گردد پس آنجماعت متفرق
شدند محمد بن فضل گوید چون روز سیم شد از آمدن من ببصره ناگاه نظر کردم علی بن موسی الرضا را دیدم که در بصره حاضر شده
ودر منزل حسن بن محمد نزول اجلال فرموده گفت یا محمد آن جماعتی که آنروز نزد تو آمده بودند بمجلس من حاضر کن وشیعیان
مارا احضار کن واز علمای نصاری ویهود وغیر ایشان هرکس که در این دیار باشد احضار نمای تا آنکه ایشانرا در هر دین ومذهبی

است

معجزهٔ امام رضا

که باشد جواب بشنوند پس محمد جمیع ایشان را با جماعت زیدیه و معتزله حاضر گردانید و ایشان نمیدانستند که محمد بن الحسن ایشان را
برای چه کار طلبیده بود چون همه اجتماع نمودند و با یکدیگر مکالمه کردند محمد بن الحسن کرسی در مجلس نهاد و حضرت امام علی بن موسی
الرضا بر آن کرسی نشست و گفت السلام علیکم و رحمة الله و برکاته پس گفت الجماعت هیچ میدانید که من چرا ابتدا بسلام کردم گفتند



نمیدانیم فرمود که تا دلهای شما مطمئن گردد و باعث رفع حجاب شود از هر چیز که شما را مشکل باشد از من سؤال کنید ایشان گفتند
تو چه کسی فرمود من علی بن موسی بن جعفر بن محمد بن علی بن حسین بن علی بن ابیطالب فرزند رسول قرشی امروز نماز صبح را با
والی مدینه کردم در مسجد پیغمبر و بعد از نماز در بعضی امور والی مدینه با من مشورت کرد و عده کردم که بعد از نماز عصر امروز نزد والی مدینه
حاضر شوم انشاء الله لا حول و لا قوة الا بالله و بعد از آن الجماعت گفتند یا ابن رسول الله ما با این سخن دلیل نمیخواهیم و آنحضرت نزد
ما صادق القول است و قصد نمودند که از آن مجلس برخاسته بیرون روند حضرت فرمود القوم زود بیرون مروید و زمانی از من آیات الهی
و احادیث حضرت رسالت پناهی بشنوید من آمده ام که هر کدام از شما را که مسئله مشکل باشد جواب گویید و گرد شک و ریب
از دلهای شما بشوید اول کسیکه در معرض سؤال آمد عمرو بن هداب بود گفت محمد بن فضل هاشمی چیزی چند از غرایب اقوال و عجایب
احوال تو نقل میکنند که عقل ما آنرا قبول نمیکند حضرت فرمود آن کیست که عقل شما از آن ابا دارد گفت محمد بن فضل ما را خبر داد که
هر کتابی که از آسمان نازل شده و هر زبان و لغات که کسی بآن تکلم کند میدانی و بلغات مختلفه مکالمه میتوانی کرد حضرت فرمود بلی راست گفته
محمد بن فضل آنچه شما را خبر داده و من او را بآنها خبر داده ام و هر چه شما را دغدغه باشد سؤال کنید تا من شما را خبر داده بلغات مختلفه
پس آنجماعت رفتند و جمعی از مردم ترک و فارس و هند حاضر کردند پس آنحضرت با هر یک بلغات ایشان سؤال نمود و مکالمه فرمود
و بر امور خیرات ترغیب بصوم و صلوة تحریص نمود و جمعی از آنجماعت اقرار کردند که آنحضرت بلغات ما اعرف و افصح است بعد از آن آنحضرت
روی مبارک با بن هداب کرده فرمود زود باشد که مبتلا شوی بخون ذی رحم یعنی شخصیکه از قرابت عشیره تو باشد او را بقتل آوری و بعد
از وقوع این امر اعتقاد و تصدیق من خواهی کرد ابن هداب گفت هرگز اعتقاد نکنم که کسی غیب داند حضرت فرمود که این آیه را نخوانده که
عالم الغیب فلا یظهر علی غیبه احدا الا من ارتضی من رسول فانه یسلک من بین یدیه و من خلفه رصدا و رسول الله از نزد حقتعالی ارتضا آن نموده
و اظهار آن کرده و ما وارثان رسول خدائیم که حقتعالی ورا اطلاع داده بود از هر چه میخواست از علم غیب و ما دانسته آنچه بوده باشد
تا قیامت و از آنجمله خبر دهم ترا که کشتن قرابت تو تا پنج روز دیگر وقوع یابد و اگر در این مدت که خبر دادم واقع نشود من دروغگو باشم و اگر
راست باشد یقین بدان که از راه حق بسیار دوری و از طریق مصطفوی و شما رهبری و دیگر خبر دهم ترا که بعد از اندک مدتی بهر دو چشم

نابینا

معجزهٔ امام رضا

نابینا خواهی شد و نیز سوگند دروغ بخدا و رسول یاد خواهی کرد بعد از آن حقتعالی ترا بمرض برص مبتلا خواهد ساخت محمد بن فضل گوید
بخدا سوگند که جمیع آنچه آنحضرت منسبت با بن هداب فرموده بود واقع شد و مردم بعد از و با و میگفتند آیا علی بن موسی الرضا صادق است
جواب میگفت بس در آن وقت از علی بن موسی الرضا این سخنان می شنیدم بیقین دانستم که واقع خواهد شد لیکن تجلد و تهور مینمودم راوی گوید
بعد از آنکه آنحضرت این سخنان با بن هداب گفت بجانب جاثلیق که از علمای نصاری بود ملتفت شده فرمود آیا انجیل دلالت بر نبوت محمد
میکند باز جاثلیق گفت اگر دلالت میکرد ما چرا انکار میکردیم حضرت فرمود خبر ده مارا از اخیر بکه شما آنرا سکینه میگوئید در سفر سیم
از انجیل جاثلیق گفت آن اسمیست از اسماء الهی که در اظهار آن مرخص نیستیم حضرت فرمود اگر تقریر کنم آنچه در آن سکینه است اسم محمد
و عیسی با و اقرار کرده است و بنی اسرائیل را بقدوم او بشارت داده اقرار بدین محمد میکنی و منکر نمیشوی بس آنرا بجهة تو بیان واضح
میکنم جاثلیق گفت اگر چنین باشد اقرار بنبوت محمد میکنم زیرا که انکار انجیل نمیکنم از ما صدق او بر منکر دیم بس حضرت فرمود ای جاثلیق
بگو تا سفر ثالث انجیل را بیاورند تا بس اسم محمد و ذکر او و بشارت عیسی بقدوم او و جمیع را بر تو ظاهر گردانند بس جاثلیق سفر ثالث را
با آنحضرت داد و آنحضرت تلاوت میکرد تا بموضع مخصوص رسید گفت ای جاثلیق بگو این نبی موصوف که در انجیل است کیست ~~و~~ گفت این صفت
که موصوفش بر ما ظاهر نیست حضرت فرمود ای جاثلیق من محمد را بتو وصف میکنم الا انا بخبر که در انجیل وارد شده او است صاحب ناقه و کسا
او است حامل عصا و ردا او است نبی امی او است رسول هاشمی او است که ذکرش امتگران در توریه و انجیل می یابند او است که امر بمعروف
و نهی از منکر میکند و منع کار از عذاب سخت و غلهای آتشین خبر میدهد او است روایت کننده براه فضل و اعظم او است دلیل منهاج عدل
و صراط اقوم ای جاثلیق ترا سوگند میدهم بعیسی روح الله و والده او مریم که پیغمبری باین صفت در انجیل دیده جاثلیق سر در پیش افکند و دانست
که اگر انکار انجیل کند باعتقاد خود کافر میشود بعد از آن گفت آری نبی موصوف باین صفات که گفتی در انجیل است و عیسی از آن خبر داده
و درست است آنچه تقریر کردی از صفت محمد حضرت فرمود ای جاثلیق اول سفر ثانی را بیار که در آن اسم محمد و ذکر او و علی و دختر او فاطمه و ذکر
حسن و حسین بتو نمایم جاثلیق چون این سخنان از آنحضرت شنید دانست که حضرت امام رضا عالمست بجمیع آنچه در توریه و انجیل سطور است
گفت بخدا قسم که آنچه تو اظهار کردی ما را قدرت بر دفع آن نیست مگر آنکه انکار توریه و انجیل و زبور نمایم و تحقیق که حضرت موسی و عیسی و داود
بقدوم محمد هر یک امت خود را بشارت داده اند اما نزد ما مشخص نیست که آن محمد موصوف که در توریه و انجیل و زبور مذکور شده همین پیغمبر
شما است که ما را جایز نیست که این اقرار کنیم تا وقتیکه بر ما معین شود که این محمد آن محمد موصوفست که حضرت فرمود که شما دلیل آورید برین
و شک خود را بگوئید از زمان آدم تا امروز هیچ پیغمبری محمد نام شنیده اید و در هیچ کتابی دیده اید غیر محمد ایشان از جواب عاجز آمده
گفتند ما را اقرار کردن جایز نیست که محمد شما همان محمد موصوفست زیرا که اگر اقرار کنند نزد تو که آنچه مذکور است در توریه و انجیل و زبور
در وصف محمد شما و دختر و وصی او و اولاد او هر آینه جبراً و قهراً ما را ترغیب بدین خود میکنید و در اسلام داخل میکنید حضرت فرمود ای جاثلیق
ترا امانست از جانب خدا و رسول و اهل اسلام اگر تو راست بگوئی ما ترا جبر تکلیف بدین اسلام نکنیم مگر آنکه بطوع و رغبت خود اسلام
قبول کنی جاثلیق گفت چون مرا امان دادی تحقیق میدانم که بغیر از بن محمد نیست آن پیغمبر که در انجیل وصف آن شد و عیسی با آمدن آن بشارت
داده و آن وصی مذکور که نام او علیست و دختر او که نام او فاطمه است و پسران او که نام ایشان حسن و حسین است همین جماعتند که اسامی شریف
ایشان در توریه و انجیل و زبور مذکور است بعد از آن حضرت فرمود ای جاثلیق دعوی من حق و صدق بود یا افترا و کذب جاثلیق گفت لا والله
سخن تو صدقست و سخن خدا در این کتابها مؤید سخنان تست چون حضرت از جاثلیق اقرار گرفت متوجه راس الجالوت که از علمای
امت داود بود گردید گفت بشنوید آنچه در شان پیغمبر ما در زبور داخل شده و آن در سفر ثانی از آن کتابست پس آنحضرت آنچه آن
آیات را تلاوت نمود تا منتهی بذکر سید مختار و حیدر کرار و اولاد اخیار ایشان گردید پس گفت ای راس الجالوت بحق الخدا اینکه ارسال
زبور را بداود نمود که اقرار کن با آنچه صدقست که اسامی محمد و علی و فاطمه و حسن و حسین در زبور مذکور است یا نه حضرت او را قسم
داد بآن ده آیه که بر موسی بن عمران حقتعالی نازل کرده اند که محمد و علی و اولاد او در توریه و زبور منسوب بعدل و فضل نیستند راس
الجالوت گفت نبی مذکور و وصی و اولاد او همه در توریه و انجیل و زبور بفضایل و عدالت موصوفند و هر که انکار کند حیز یرا که در کتابها

معجزهٔ امام رضا

الهی و اعتقاد باشد کافر میگردد و بانبیای خدا و کتابهای او و بعد از آن حضرت فرمود ای راس الجالوت ملاحظه کن سفر فلان را از توریه
و ببین همین نوعست که من میخوانم و میدانم و آن سفر را تلاوت نمودند چون بذکر محمد رسید راس الجالوت گفت بلی این ذکر احماد و بنت
احماد و ایلیا و شبیر و شبر است و بعبارت عربی محمد و علی و فاطمه و حسن و حسین است و در آنوقت که آنحضرت تلاوت میکرد راس
الجالوت بغایت تعجب نمود از تلاوت آنحضرت و بیان و طلاقت لسان او و گفت ای پسر محمد اگر ریاست و بزرگی جمیع یهود مرا مانع نمیبود
هرآینه بمحمد ایمان میآوردم و متابعت امر و فرمان تو میکردم سوگند بآنخدا اینکه توریه بموسی و انجیل را بعیسی و زبور را بداود فرستاد
که من قاری این کتب را مثل تو ندیده ام و مفسری از مفسران کتب سماوی مانند تو نشنیده ام پس حضرت در آنمجلس تا وقت زوال الشمس
نمود و احکام الهی و احادیث مصطفوی بیان فرمود و بعد از آن با حضار مجلس گفت که ای قوم وعده کرده ام بوالی مدینه که وقت عصر
نزد او حاضر شوم الحال با شما نماز ظهر میکنیم و بعد از آن بجهة وفای خود بمدینه میروم و فردا صبح ان شاء الله در اینموضع که جمعیت شما منعقد
شده حاضر میشوم پس عبد الله سلیمان اذان و اقامه گفت و آنحضرت پیش ایستاد و نماز بجماعت ادا فرمود و در قرائت سورهٔ مخففه
خواند تا تمامی آداب و سنن بجای آورد و بعد از نماز بجانب مدینه روان شده از نظر غایب گشت و روز دیگر صبح در همانموضع حضور را فر
السرور ارزانی داشت و باز آنجماعت حاضر شدند و شخصی کنیز نصرانیه در آنروز بخدمت آنحضرت آورده آنحضرت بلغه نصرانی با او تکلم نمود
کنیز بغایت از سخنان شیرین بیان آنحضرت تعجب نموده اسلام قبول کرد حضرت بآن کنیز گفت که عیسی را بیشتر دوست میداری یا محمد را
گفت تا امروز عیسی را بیشتر دوست میداشتم الحال محمد نزد من از جمیع خلایق محبوب تر است جاثلیق چون اینسخن شنید متوجه کنیز
شده گفت اینزمان که بدین محمد در آمدی آیا بعیسی عداوت میکنی کنیز گفت معاذ الله بلکه عیسی را دوست میدارم و محمد را از و بیشتر حضرت
جاثلیق را گفت که آنچه کنیز بزبان نصرانی میگوید بیان کن جاثلیق حسب الامر آنحضرت سخنان کنیز را تفسیر کرد حضار از آن سخنان
بسیار تعجب نمودند بعد از آن جاثلیق گفت ای پسر محمد در این دیار مردیست سندی نام و دین نصاری دارد و خود را از علمای نصاری
میداند حضرت فرمود تا آنرا احاضر کردند و زمانی میان آنحضرت و سندی مباحثه واقع شده سندی باسلام میل نمود حضار گفتند یابن
رسول الله سندی چه میگوید حضرت فرمود سندی تا اینزمان مشرک بود و الحال خدا را بصفت وحدت یاد نمود و اقرار بوحدانیت الهی
و نبوت حضرت رسالت پناهی نموده کلمه اشهد ان لا اله الا الله و اشهد ان محمدا رسول الله بر زبان جاری ساخت و منطقه خود را باز کرد
از زیر آن زناری ظاهر شد گفت یابن رسول الله بدست مبارک خود این زنار را قطع نمای و رشته محبت خود که حبل المتین و عروة الوثقی
و نسبت اتصال فرمای پس آنحضرت کارد طلب کرده آن زنار را از میان سندی برید و محمد بن فضل و بعضی از حضار را اشاره فرمود تا
سندی را بحمام بردند و تطهیر آن کردند و از برای عیال و اطفال او لباسها ترتیب دادند بعد از آن حضرت فرمود که سندی را با متعلقا
بمدینه برده ارسال نمایند و چون حضرت از مکالمه و مخاطبه آن قوم فارغ شد آنجماعت گفتند یابن رسول الله الحق که حقیقت و صفات
تو بر ما ظاهر گردید و اضعاف آنچه از اوصاف حمیده تو شنیده بودیم بیش ما هویدا گردیده یابن رسول الله محمد بن فضل هاشمی ما را
از کلام معجز نظام تو خبر داده که شما ارادهٔ سفر خراسانست محمد بن فضل روایت میکند که جمیع حضار آنمجلس اعتقاد بامامت آنحضرت
نمودند و بآنچه ارادهٔ آنحضرت بود مرا وصیت فرمود و متوجه صحرا گردید و من از عقبش روان گردیدم تا بفلان قریه که از بصره سه فرسخ میل
راهست رسیدم پس آنحضرت از میان جاده بطرف راست میل فرمود و چهار رکعت نماز گذارد و گفت ای محمد تو بمحل خود مراجعت کن
که در حفظ الهی باشی و چشمت را برهم نه من بحکم آنحضرت چشم برهم نهادم چون چشم گشادم خود را در بصره بدر سرای خود دیدم و آنحضرت
از نظر من غایب شد و چون موسم سفر حجاز رسید سندی را بامر آنحضرت بجانب مدینه فرستادم **معجزهٔ دوم** ایضا محمد بن الفضل
روایت میکند که در آنوقت که حضرت امام رضا از بصره متوجه مدینه گردید بمن وصیت کرد و فرمود که ترا سفر کوفه واقع خواهد شد چون
بآن دیار رسی در خانه حفص عمری لشکری خود را ببر بسان و شیعیان ما را از آمدن من بآنصوب خبر کن من چون بکوفه رفتم روزی
بقصد مجالست نضر بن مزاحم توجه نمودم و چون قریب بمنزل رسیدم سلام نام خادم آنحضرت را دیدم که براهی میرفت دانستم که آنحضرت
تشریف ارزانی فرموده در خانه حفص بن عمر نزول اجلال نموده پس بجانب منزل حفص شتافتم و آنحضرت را بر مسند عزت متکی یافتم

است

معجزه امام رضا

وچون نظر من بر آنحضرت افتاد بعد از رد سلام فرمود که نزدیک من بیا و آنچه میگویم اقدام نما گفتم سمعا وطاعة پس گفت یا محمد تهیه
طعامی کن و شیعیان مرا طلب نمای تا با ایشان صحبت بدارم من در ساعت متوجه ترتیب اسباب طعام گردیدم و بعد از حصول آن
بخدمت رسیدم و تقدیم آن اسباب را بعرض رسانیدم فرمود الحمد لله علی توفیقک پس شیعیان را جمع نموده مجلس کردم چون سفره از
مجلس برخاست حضرت بمن اشاره کرد و گفت یا محمد ببین که امروز از متکلمین کلام در کوفه هستند و از علمای ادیان سالفه درین شهر
چه کسانند جمیع را نزد من حاضر کن گفتم سمعا وطاعة پس بیرون رفتم و جمیع را حاضر کردم پس آنحضرت با جمیع آنجماعت مباحثه کرد و
بعینه آنچه با علمای بصره کرده بود با ایشان نیز عمل نمود جمیع منفعل و شرمسار و خجلت زده از مجلس بیرون رفتند و در میان ایشان
مردی بود از نصاری که بسیار مجادله و مباحثه معروف و بکمال علم موصوف بود و معانی دقیقه میدانست حضرت از آن پرسید آن
لوح که عیسی آنرا در گردن خود آویخته بود و در آن پنج اسم مکتوب بود هرگاه در آن لوح نظر کردی اگر قطع مسافت مابین مغرب و مشرق اراده
کردی در یک لحظه میسر گردیدی و اگر میخواست که کوهها را از محل خود حرکت دهد ببرکت آن اسماء میتوانست کرد هیچ میدانی که آن لوح کجا است
و نزد کیست نصرانی گفت لوح با عیسی سخنی است صدق و حق اما بعد از عروج عیسی نمیدانم که آن لوح کجا است و آن منافع عظیمه حاصل کراست
حضرت فرمود ایها القوم بتحقیق و یقین بدانید که هر چیز که حقتعالی بجمیع انبیای کرام و اصفیای عظام با احترام خود کرامت نمود جمیع آنها را به پیغمبر
ما عطا فرموده و چون غرض از ارسال کتب اظهار معجزات خلایق بود آنحضرت بعد از خود امامی تعیین فرموده که عالم بتوریه و انجیل
و زبور و فرقان بود و مسائل دین و ملت را از کتاب ایشان با ایشان بیان نمود به همه زبانها و اصناف آدمیان و وحوش و طیور و دیگر
حیوانات تکلم میفرمود مع ذلک بکمال تقوی و صلاح و نهایت سداد و فلاح او بر فردی از افراد مخفی نبود و از قبایح و فضایح مرا و را اجتناب
و حبائث معرا بود و چون حضرت رسالت را زمان وفات نزدیک شد علی بن ابیطالب را نزد خود طلبید و او را وصی و جانشین خود نمود و لوح عیسی را
با جمیع ودایع انبیا باو تسلیم نمود و گفت یا علی نزدیک من آی و دهان خود بگشا امیر المومنین دهان گشود حضرت رسالت زبان آنحضرت
بخاتم خود مهر نمود و بعد از آن زبان معجز بیان خود را در دهان او نهاد و امیر المومنین آنرا مکیده جمیع اسرار الهی و رموز نامتناهی را از آن
فرا گرفته بلع نمود بعد از آن حضرت رسالت فرمود یا علی ان فهمک و ما فهمنی و بصرک ما بصرنی و اعطاک من العلم ما اعطانی الا النبوة
لانه لانبی بعدی و بعد از حضرت رسالت امیر المومنین با مامیکه بعد از آن بود جمیع ودایعیکه از پیغمبر داشت تسلیم او نمودند و آن امام
با مامیکه بعد از خود تا زمان پدرم موسی بن جعفر رسید و چون پدرم برحمت الهی واصل شد معرفت هر لغت و زبان و علم جمیع لغة سماوی
از توریه و انجیل و زبور و فرقان و آنچه قبل ازین واقع خواهد شد بر من مکشوف گردید و این اسرار انبیا است که حقسبحانه و تعالی نزد
ایشان و دیعه نهاده و ایشان باوصیای خود داده اند و هر کس را در آن شکی در بیهست باید و دفع شبهه خود نماید و اگر انکار
ورزد ابد الدهر در ضلالت و گمراهی و مخالفت اوامر و نواهی الهی نماید نعوذ بالله من ذلک ولا حول ولا قوة الا بالله العلی العظیم معجزه
مرویست که چون مامون ملعون شهنشاه کشور دین و دنیا حضرت امام رضا را ولیعهد خود گردانید مدتی باران نیامد جمعی از نزدیکان
مامون که از رحمت الهی دور و از غبار کینه امام رضا پیوسته دیده در کور بودند میگفتند که تا علی بن موسی الرضا ولیعهد ما شده است
خدایتعالی باران را از ما باز داشته است یعنی نباریدن باران از شآمت او است این سخن بمامون رسیده بر خاطرش گران آمد و از
آنحضرت استدعای باران نمود مسئول در درجه قبول یافته آنحضرت روز دوشنبه باتفاق اصحاب بصحرا بیرون رفتند و نظاره میکردند
پس آنحضرت بمنبر بر آمده بعد از گذارش حمد الهی دعا فرمودند که ای معبود بحق و ای پروردگار مطلق تو عظیم ساختی ما اهل بیت را پس توسل
جستند الخلق تو بما چنانکه فرمودی و آرزو نمودند فضل و رحمت ترا و توقع کردند نعمت ترا پس آنجماعت را باران بیاشامان بارانی
که نافع باشد و فیض بهمه جا بهمه کس برسد و زیان رساننده نباشد و میباید که ابتدای باران بعد از آن باشد که از آنجا باز گشته بمنزل
خود رسیده باشند راوی گوید قسم بآنخدا ئیکه مبعوث گردانیده محمد را بحق به پیغمبری که هر آینه و بتحقیق که باد ها در هوا ابرها بهم
بافتند و رعد و برق بهم رسانیدند و مردمان بحرکت در آمدند همانا میخواستند که از باران خود را بکنار کشند حضرت امام رضا
فرمودند که بحال خود باشند ای مردمان که این ابر از برای شما نیست از برای اهل فلان شهر است پس آن ابر گذشت و بعد

ازان ابر دیگر شد که مشتمل بر رعد و برق بود دیگر باره مردمان حرکت نمودند باز آنحضرت فرمود که این ابر فلان شهر است و بعد ازان ابر یازدهم آمد حضرت فرمود ایها الناس این ابر را حقتعالی برای شما فرستاده پس شکر کنید الله تعالی را برای تفضل او که بر شما نموده برخیزید بمنزلها روید و آرام گاه خود روید که این ابر که بر سر شما ایستاده بر شما نمیبارد تا آنکه بمنزلهای خود داخل شوید بعد از آن خواهد آمد شما را از خیر آنچه لایق کرم و بزرگی الله تعالی باشد پس آنحضرت از منبر بزیر آمده بازگشتند و آن ابر نمیبارید تا بمنزلهای خود نزدیک شدند بعد از آن باران سختی بارید و وادیها و حوضها و غدیرها و بیابانها پر آب گردید تهنیا لولد رسول الله کرامات الله عز و جل یعنی گوارا باد بر فرزند رسول خدا کرامتهای خدای عز و جل و بعد از آن آنحضرت از منزل بیرون آمده جمعی کثیر از آن خلق حاضر شدند و خطبه مشتمل بر مواعظ و نصایح دلپذیر ادا نمود و ارض موات دلهای مستمعان ابار ان آنخدا احیا فرمود و از شهد ذکر خطبه مذکوره کام زبان ایشان شیرین و خوشگوار گردید القصه بدعای آنحضرت حقتعالی برکت اندر بلاد عظیم گردانید یکی از مقربان مامون که هوای ولیعهدی او در سر و خار حسد امام رضا در جگر داشت بمامون گفت یا امیر المومنین اعیذک بالله ان یکون تاریخ الخلفا فی اخراجک هذا الشرف العمیم والفخر العظیم من بیت بنی العباس الی بیت ولد العلی یعنی استعاذه میکنم برای تو از حقتعالی که ترا پناه دهد و نگاه دارد از اینکه تاریخ خلفا شوی و مردمان گویند که از خلفا مامون این شرف عمیم و فخر عظیم یعنی خلافت پادشاهی را از خاندان عباس بیرون کرده و بخاندان علی نقل فرموده تعجب که بجاخود و منسوبان خود دشمنی نمودی که این ساحر فرزند ساحر را آوردی تعجب که بقدر و گمنام بود ظاهر کردی و پست بود بلند مرتبه اش گردانیدی و فراموش بود مذکورش ساختی و از این باب مزخرفات که در کتاب عیون اخبار الرضا بتفصیل مذکور است گفت مامون ملعون جواب گفت که این مرد پنهان بود از ما و مردم را به بیعت خود دعوت مینمود خواستیم که او را ولیعهد خود سازیم تا مردمان را بسوی ما خواند و بپادشاهی و خلافت ما اعتراف نماید و تا آنکسانیکه بخلافت وی گرویده اند اعتقاد کنند که او انچه ادعا میکرد در امر خلافت اصلا حقی ندارد و آن مخصوص ماست و ترسیدیم که اگر او را به پنهان بحال خود واگذاریم رخنه از وی بکار ما بهم رسد که آنرا مسدود نتوانیم ساخت و آید برما از و آنچه طاقت او نیاوریم و اکنون دانستیم که آنچه کردیم خطا کردیم و بسبب تعظیم او مشرف بهلاکت شدیم الحال نهادن در کار او جایز نیست و محتاجیم که اندکی مرتبه آنرا پست کنیم و آنرا نزد رعیت چنان وانمائیم که استحقاق و اهلیت این امر ندارد و بعد از آن در باب او تدبیری کنیم که مواد بلای او از ما منقطع گردد آن مرد گفت یا امیر المومنین مجادله و مباحثه آنرا بمن واگذار بدرستیکه من آنرا و اصحاب آنرا ساکت میسازم و از قدر و مرتبه اش چیزی کم میکنم و اگر از تو اندیشه نمیکردم هیبت تو در دلم نبود او را فرو دمیآوردم در منزلت و مرتبه خویش و بر مردمان ظاهر میشد که او شایسته ولیعهدی که بوی مفوض داشتی نیست مامون گفت هیچ چیز نزد من محبوب تر و خوشتر ازین نیست آن ملعون ازل و ابد دانستیه چاک خنجر بغض و حسد گفت وجوه اعیان اهل مملکت خود را امیران سپاه و قاضیان و فقها را جمع ساز تا بر حضور ایشان نقص او را ظاهر کنم تا بیشتر باعث خفت و حط مرتبه او گردد و اجماعت بدانند که آنچه از امانت و استخفاف از تو نسبت باو ظاهر خواهد شد صواب بجاست پس مامون ملعون فضلا و اشراف رعیت را در مجلس وسیعی جمع کرده خود نیز نشست و امام رضا را در مرتبه که از برای او قرار داده بود نشاند پس آن لعین که متعهد آنساز لا ار دین شده بود شروع نموده بآنحضرت گفت که مردمان از تو حکایتهای بسیار کرده اند و وصف ترا از حد گذرانیده بمرتبه که اگر واقف شوی بر آن از آن تبرخواهی کرد و بر ایشان انکار خواهی نمود اولا اینکه دعا کرده و از حقتعالی باران طلبیده باران آمد اینکه همیشه میبارد پس اینرا از برای تو معجزه کرده اند و بسبب آن ترا بی مثل و مانند قرار داده لند و این امیر المومنین ادام الله ملکه و ابقاه که او را با هیچکس موازنه نمیکنند مگر آنکه او راجح تر است مرتبه رسانیده که ولیعهدی پس از جمله حقوق او بر تو آنستکه خائن و روا ندارد که دروغگویان ثنای تو و کسرشان او دروغها گویند حضرت امام رضا فرمود که من منع میکنم بندگان خدا را از گفتگو و ندا کرده نعمتهای الهی که مرا داده و اگر چه آرزوی نشاط او کردن فرازی نکنم و اما اینکه گفتی صاحب تو مرا بمرتبه رسانیده چنین نیست بلکه حقسبحانه و تعالی مرا باین مرتبه عطا فرموده و حال من با صاحب تو مانند حال حضرت یوسف است با عزیز مصر و ولیعهدی مامون در مرتبه ایست آن ملعون بعد از استماع این سخنان بر آشفت و گفت ای پسر موسی از حد خود درگذشتی و از قدر خود تجاوز نمودی با آنکه حقتعالی بارانی فرستاد که وقت آن مقدر

معجزهٔ امام رضا

شده بود و از آن پیش و پس نشد اثر آبی ساختی که بآن کردن مباهات می افزای گویا معجزه نمودی مثل معجزه ابراهیم خلیل که سر چهار
مرغ را از بدن جدا کرده اعضای آنها را متفرق بر سر کوهها گذاشته بود طلبید پس بتعجیل تمام آمدند و بسرهای خود پیوسته شدند بعد از
آن بحرکت در آمدند باذن حقتعالی پرواز نمودند باران اینکه عادت بباریدن او جاری گشته تو سزاوار تر نیستی از دیگری که بدعای تو
باریده باشد چنانکه تو دعا کرده دیگران نیز دعا کرده در این دعا با تو شریک بوده اند از کجا که باریدن باران بدعای تو بود نه بدعای
ایشان پس اشاره بدو صورت شیر کرد که بر مسند مامون ساخته بودند و روی بحضرت کرد و گفت اگر راست میگوئی که باران بدعای
تو باریده این دو صورت شیر را زنده کن و آنها را برین مسلط گردان انشخنه سیاست قهاری و موجه قلزم سخط جباری علی بن موسی
الرضا از استماع این سخنان غضبناک گشته بانگ بر آن دو صورت شیر زد که بگیرید این فاجر را و او را طعمه خود سازید از و عین و اثر باقی
نگذارید یکبار آن دو صورت و شیر شده از جای خود جستند و آن ملعون خون گرفته را گرفتند و اعضای او را کوفته در هم شکستند و خوردند
و خونش را لیسیدند و آن قوم از و متحیر شدند نگاه میکردند و چون شیران از کار آن ملعون پرداختند روی بحضرت امام رضا کردند گفتند
یا ولی الله چه میفرمائی ما را آنچه باو کردیم نیز باو بکنیم و اشاره بمامون میکردند مامون از شنیدن سخنان شیران بیهوش گردید حضرت
فرمود تا گلاب بر او افشاندند و بوی خوش بکار روی بردند تا بهوش آمد بار دیگر باز شیران گفتند یا ولی الله ما را رخصت میدهی که
او را بصاحبش ملحق سازیم حضرت فرمودند نه زیرا که حقتعالی را در او تدبیریست که او امضا آن تدبیر خواهد کرد شیران گفتند پس
ما را چه میفرمائی حضرت فرمود بجای خود برگردید چنانکه بودید ایشان بسوی مسند باز گشتند و همچنان دو صورت شدند که بودند
و چون مامون خاطر خود را از شیران جمع کرد آنحضرت را مخاطب ساخته گفت الحمد لله که حقتعالی شر حمید بن مهران را از من دور گردانید
یا ابن رسول الله این امر یعنی پادشاهی از جد شما بوده و الحال حق شماست التماس دارم که در مقام جانشینی و بر من منت نهی حضرت فرمود
که اگر مرا میل بپادشاهی میبود با شما در این مدت این مقدار مدارا نمیکردم و حقتعالی جمیع مخلوقات خود را مطیع و منقاد من ساخته چنانچه
ازین دو شیر دیدی الا احوال بنی آدم را که از روی حقد و حسد میکنند و میگویند آنچه میگویند حقتعالی مرا امر فرموده که بر تو اعتراض نکنم و در تحت
حکم تو باشم چنانچه یوسف در تحت حکم عزیز بود بعد ازین واقعه مامون همیشه در واهمه بود تا عاقبت آنحضرت را زهر خورانید معجزه چهارم
نقلست که در خراسان زنی بود که خود را زینب علویه شهرت داده بود و میگفت من از اولاد فاطمه ام و چون حرف آن زن پیش حضرت
امام رضا گفتم حضرت فرمود مرا علم بحال او نیست پس آن زن نزد حاکم حاضر شده گفت اگر علی بن موسی نفی نسب من میکند من هم نفی
نسب او میکنم حاکم او را نزد امام فرستاد و گفتگوی آن زن با آنحضرت اعلام نمود حضرت فرمود من فردا بدین حاکم خواهم آمد صحت
نسب من با او ظاهر خواهد شد و این حاکم را خانه وسیع بود که اقسام سباع و جانوران را در آنجا مقید داشت بجهت سیاست مردمان و آنرا
برکة السباع نام کرده بود چون نزد حاکم روز دیگر حاضر شدند حضرت فرمود که گوشت اولاد فاطمه و علی را حقتعالی بر وحوش و سباع
حرام گردانیده است اگر این زن یقین میداند که از اولاد ایشانست بدین برکه در آید تا صدق قولش بر خاص و عام ظاهر گردد و آن زن روی
بآنحضرت کرد و گفت تو نیز دعوی میکنی اول تو باین برکه داخل شو و آنحضرت برخاسته متوجه برکه شد سلطان و خواص او را منع نمودند حضرت
فرمود خاطر از طرف من جمع دارید پس در را گشوده داخل آن برکه شد و پیش رفت و یک یک از سباع او دست بر پشت و سر و گردن
میمالیدند و ذلیل او میشدند و بر دور آنحضرت میگشتند تا همه را دید و از همه اطاعت و انقیاد ظاهر شد و سلطان و خدم و حشم تماشا
میکردند و تعجب مینمودند و چون حضرت از آن موضع بیرون آمد آن زن از گفته خود پشیمان شد در رفتن بر برکه تعلل مینمود حاکم بخادمان
امر نمود که گوش بحرف او مکنید و او را بسر برکه ببرید و بفرمائید اگر علامت یقین که این درندگان با او نیز همین طریق سلوک خواهند نمود
پس زینب را جبرا بر داشته داخل برکه اش نمودند و سباع از هر طرف استقبالش آمده پاره پاره اش کرده در طرفة العینی چنانچه
از هم ربودند که خونش بر زمین نچکید و بزینب کذابه مشهور شد معجزه پنجم مرویست که در وقتی که حضرت امام رضا بخراسان
تشریف ارزانی میداشت و بشهر نیشابور رسید از آنجا که گذشت بچشمه آبی فرود آمد و در آن موضع سنگی بود حضرت بر سر آن سنگ
ایستاده بنماز مشغول گردید و نقش قدم مبارکش بر آن سنگ ماند و الحال آن سنگ را بریده اند و بدیوار نصب کرده اند و مشهد

معجزهٔ امام رضا

ساخته و آستانه بر آن موضع قرار گرفت و آن موضع قدمگاه مشهور است و باغهای بسیار در آن موضع بود حضرت باغبان آن محل را طلب
کرده گفت ما را سبیل با انگور رسیده بر درخته ما انگور بسیار باغبان گفت انگور از کجا بیاورم که فصل زمستان است و از شدت سرما درختان
و انگور را در خاک کرده ایم که مبادا از آسیب سرما یخ بسوزد حضرت فرمود تو داخل باغ شو و قدرت حقتعالی را ببین باغبان چون
بباغ در آمد بقدرت حقتعالی و معجزه حضرت علی بن موسی الرضا درخت میوه که در باغ بود از انگور و غیره همه را پر بار دید و همه را در غایت
شادابی و رسیدگی مشاهده نمود بسیار متحیر شد که در این فصل این نعمتها و میوه‌ها از کجا آیند و با خود گفت که این باغ از من نخواهد بود
یا من در خواب می بینم و چون باغبان از محبان آل مروان و از هدایت و توفیق بیخبر بود در طمع افتاد و یک حرص پلیدش بجوش آمد و بخاطر
گذرانید که این از ولایت پسر ابوتراب است صلاح در آنست که بروم و دروغی بگویم که در این باغ انگور نیست شاید که این نعمتها برای
من بماند پس باغبان ملعون با دست خالی از باغ بیرون بیامد امام رضا فرمود که چرا برای ما انگور نیاوردی آن سیاه‌بخت بی‌هنر
گفت در این باغ انگور نیست حضرت دانست که او دروغ میگوید در غضب شد و گفت الهی باغ و باغبان هر دو بسوزد این بگفت
و از آن موضع کوچ فرمود و روانه شد و آن ملعون با خود گفت اگرچه با پسر ابوطالب دروغ گفتم اما نعمت عظیم در دست دارم پس شادی کنان
متوجه باغ گردید چون داخل باغ شد ناگاه ابری پدید و رعد و برق در آسمان پیدا شد و هوا بسیار متغیر گردید و آوازی مهیب
از آسمان بر آمد و از هوا آتشی پیدا شد و در باغ افتاد و در یک لحظه آن ملعون را و آنچه در آن باغ بود بسوخت **معجزه ششم**
عمار بن یزید روایت میکند که خدمت امام دین و دنیا علی بن موسی الرضا بودم و بمکه میرفتیم در اثنای راه غلام مرا بیماری عارض شد
و از من انگور خواست گفتم در این بیابان انگور از کجا بیاورم که در آن حین امام رضا کسی پیش فرستاد که غلامت آرزوی انگور
کرده است بمقابل خود نگاه کن چون نگاه کردم باغی در کمال خرمی و طراوت دیدم که در آن انواع درختان انار و انگور بسیار
بود من برخاستم و بآن باغ رفتم و انگور و انار بسیار چیدم و پیش غلام رفتم توشه را از آن نیز برگرفتم و چون ببغداد رسیدم آنحکایت
با لیث سعد الجوهری بیان کردم ایشان بخدمت امام رضا آمدند و آنچه از من شنیده بودند بجهت آنحضرت نقل کردند حضرت به
ایشان فرمود آن باغ از شما است دور نیست ببینید چون نگاه کردند باغی مانند باغهای بهشت عنبر سرشت مشاهده نمودند که انواع
میوه‌ها در آن باغ موجود بود گفتند ما شهادت میدهیم که تو فرزند رسول خدائی و بهترین خلقانی بعد از جد و پدر بزرگوار خود **معجزه ۷**
نوفلی روایت میکند که وقتی حضرت امام رضا اجازت خواست که داروئی خورده ام و بچشمه آب گرم میروم باید که مرا هفت روز معاف
داری و رسول تو پیش من آمد و رفت نکند مامون آنحضرت را اجازت داد آن سرور دین و دنیا بسر چشمه رفت و در آنجا خیمه زد و
مامون روز میشمرد تا آنکه روز هفتم رسید پس با خدم و حشم سوار شد و بقصد دیدن آنحضرت بآن سر چشمه توجه نمود و چون بآن موضع رسید
از اسب فرود آمده بخیمه آنحضرت داخل شده شرف ملاقات آنحضرت را در آنجا ادراک نمود و بعد از مراسم تعظیم و تکریم و اظهار
اشتیاق باتفاق آنحضرت سوار شده بمحل خود مراجعت نمودند و بعد از اندک زمانی نامه از عامل مدینه رسید که حضرت امام رضا
در فلان روز بمدینه تشریف آوردند و از آنجا بجانب مکه توجه فرمود و بعد از چند روز دیگر نامه از عامل مکه رسید که حضرت امام رضا
در مکه است و چون داخل مکه شد من ترا اعلام کردم مامون چون نامه‌ها را دید تعجب بسیار نمود برخاست و بخدمت حضرت علی بن
موسی الرضا شتافت گفت از من درخواستی که هفت روز مرا معاف دار که دارو میخورم و بآب گرم میروم و باین بهانه بمکه و مدینه
رفتی حقتعالی ترا علمی عظیم داده است من برادر و پسر عم توام چه شود از آن علم چیزی بمن آموزی تا از آن منتفع گردم حضرت فرمود
اگر من حاضر بودمی بر آنچه تو میگوئی قادر نبودمی فکیف که من یکی از رعایای توام مامون ملعون بخندید و گفت بخدا قسم با این امکان
در رجوع نمودی و تو حجت خدائی و ولی این امت **معجزه هشتم** ابراهیم بن موسی الغزار روایت میکند که روزی در خدمت امام رضا
بودم در مسجدیکه در خراسان بآنحضرت منسوب بود گفتم یا ابن رسول الله برآوردن مطالب من در دست تست و رفع کدورتهای
دنیا و آخرت مرا علاج از جانب تست حضرت بعد از استماع این سخن از مسجد بیرون آمد و جمعی کثیر از شیعیان استقبال آنحضرت
نمودند و قریب بنماز عصر بود پس آنحضرت بجانب قصری که در آنجا بود متوجه شد و من از عقب آنحضرت رفتم تا آنکه بپای درختی

که قریب

که قریب بانقصر بود رسیدیم و غیر از من کسی دیگر در خدمت آنحضرت نبود پس گفت یا ابن العزاز نزدیک من آی و اذان بگوی تا نماز کنیم گفتم
یا ابن رسول الله من منتظر آنجماعتم شاید که بنماز برسند فرمود که نماز از اول وقت بی سببی تاخیر مکنید و باید که نماز در اول وقت باید
پس بنا بر امر آنحضرت اذان و اقامه گفتم و باقتدای ارض و سما امام رضا نماز بجماعت گذاردم و بعد از ادای نماز گفتم یا ابن رسول الله من
وعده نمودی که مرا از پریشانی برهانی و از مسئلت در خدمت تو شرم میدارم امید که بزودی مراد من بحصول پیوندد پس آنحضرت در همان
موضع که نشسته بود اندکی از زمین کند و دست مبارک بر آن حفره برد و سکه چند از طلا بیرون آورد و بمن داد من از برکت آن چندان
مال یافتم که مال و ملک من بهفتاد هزار دینار رسید و در آن دیار کسی بغنا و تمول من نبود **معجزهٔ نهم** محمد بن عیسی از هشام بن عباس روایت
میکند که او گفت در مکه دو جامه سفید از تجار طلبیدم و بسیار سعی نمودم و نزد هیچکس ندیدم و غرض آن بود که در حین مراجعت آنجامه‌ها را
برسم برای فرزندان خود ببرم و چون بمدینه رسیدم بمجلس حضرت امام رضا در آمدم و زمانی از آنحضرت احکام الهی و احادیث حضرت
رسالت پناهی شنیدم بغایت مستفید گردیدم و چون وداع نمودم از عقب من خادم آنحضرت بیرون آمد و دو جامه سفید بهمان رنگ و طرح
که میخواستم بمن داده گفت حضرت فرمود که اینها را برای پسران خود جامه کن **معجزهٔ دهم** ابوجعفر بن محمد بن عبدالرحمن
روایت میکند که وقتی مرا قرض بسیار بود و احتیاج تمام مردم روی نمود و صاحب مال الحاح بسیار میکرد و مرا از آن محنت هیچ خلاصی
نبود با خود گفتم اینقدر در علاج بجز التفات مولا ابن علی بن موسی الرضا نیست همان بهتر که حال خود را باو بگویم و دوای درد خود را از او
جویم پس بخدمت آنحضرت رفتم چون نظرش بر من افتاد پیش از آنکه اظهار حال خود کنم گفت یا اباجعفر بدرستیکه حقتعالی حاجت
ترا بر آورد و ادای دین تو کرد تنگدل و محزون مباش آنروز نزد آنحضرت اقامه نمودم گفت اگر تمایل بطعام باشد بیکه تو حاضر کنیم
گفتم یا ابن رسول الله روزه میدارم و آرزوی من آنست که با حضرت شما افطار کنم پس با آنحضرت نماز مغرب کردم بعد از آن آنحضرت
در میان سرای خود نشست تا طعام آوردند و با او افطار کردم و چون از طعام خوردن فارغ شدیم حضرت فرمود یا اباجعفر امشب
نزد ما میباشی الحال بتحصیل حاجت تو کنم تا بروی گفتم یا ابن رسول الله میخواهم بروم پس آنحضرت دست مبارک بطرف زمین برد و
یکقبضه خاک برداشت و گفت آستین خود بگشای من آستین خود گشودم حضرت آنخاک را در آستین من ریخت چون نگاه کردم
همه دینارهای طلای خالص شده بود پس دعای آنحضرت گفتم و بمنزل خود مراجعت نمودم و پیش چراغ نشستم تا دینارها را بشمارم
در میان دیناری دیدم که بر او نوشته بود که این پانصد دینار راست نصف جهت دین است و نصف دیگر برای نفقه و ما یحتاج اهل بیت تو
و چون این علامت را دیدم دنانیر را شمردم پانصد دینار بود بی زیاده و نقصان و مجموع آن مبلغ را در زیر بستر خود نهادم و آنشب را بفراغ
بال و رفاهیت احوال خواب کردم چون صبح شد قریب ده نوبت آن دینار را در میان دنانیر طلب کردم و آخر نیافتم **معجزهٔ یازدهم**
احمد بن عبدالله روایت میکند از غفاری که گفت مردی از آل ابی رافع طیس نام را بر من حقی بود و در تقاضای آن بسیار کار بر من تنگ
کرده بود تا روزی در مسجد گریه بسیاری کرد که غفاری مال مرا بخورد و مردمان بر من حجت نمودند و من از مشاهده آنحال شرمسار شدم
روز دیگر چون صبح شد نماز گذاردم برخاستم و بخدمت امام رضا رفتم چون نزدیک خانه آنحضرت رسیدم دیدم که آنحضرت بر
دراز گوشی سوار است و بجائی میرود و این واقعه در ایام ماه مبارک رمضان بود گفتم یا حضرت فدای تو شوم مولای تو طیس را بر من حقی
هست و مرا بسبب آن رنجه میدارد و توقع داشتم که شاید حضرت باو امر کند که مرا چندی مهلت دهد و مقدار طلب آنرا بخدمت حضرت عرض
نکردم حضرت مرا فرمود الحال من بجائی میروم تو در سرای من بنشین تا من مراجعت کنم غفاری گوید من نشستم تا وقت نماز شام داخل
شد پس نماز شام کردم و از نیامدن دلتنگ بودم خواستم که بخانه خود روم که آنحضرت رسید و مردمان دور او را گرفته و سائلان
بر در خانه آنحضرت نشسته بودند پس بهریک را تصدق نمود و بخانه در آمد و مرا طلبید من بخدمتش رفتم و او را از احوال ابن المسیب
که در آنوقت مدینه بود حدیث میکردم و چون از طعام خوردن فارغ شدیم فرمود بالشت را بردار و قرض خود را ادا کن من دست کردم
و دینارهای طلا در زیر آن بالشت بود بر داشتم و در کیسه ریختم حضرت چهار کس از ملازمان خود را همراه کرد تا مرا بخانه رسانند من
گفتم یا حضرت فدای تو شوم عسس پسر مسیب میگردد و من کراهت دارم که آنجماعت بمن برخورند و غلامان تو با من باشند حضرت فرمود

معجزهٔ امام رضا

صواب گفتی خدا ترا براه صواب دارد ایشانرا فرمود که باز کردند و من متوجه خانه شدم و چون بخانه در آمدم چراغ طلبیدم پس
چراغ حاضر کردند من نظر در دینارها کردم مجموع چهل و هشت دینار بود در میان آن یک دینار بغایت روشن مینمود و چون آنرا
بر گرفتم در آن نقش بود که حق آمرزدیست و هشت درهم است اداکن و باقیرا صرف مایحتاج خود نما و بخدا قسم که من بمقدار قرض خود را
با آنحضرت عرض نکردم پس حق سبحانه و تعالی را بر آن نعمت شکر کردم معجزه دوازدهم مرویست که در وقتی مامون سرور اولیا
علی مرتضی را از مدینه بخراسان طلبید در آن سفر سیصد نفر از اقربا و اصحاب آنحضرت در ملازمت متوجه خراسان شدند در اثنای راه
بمنزلی رسیدند و در آن منزل کوهی دیدند که در آن غاری بود و زاهدی در آن بعبادت حضرت ذو الجلال مشغول و چون زاهد خبر
آمدن حضرت را شنید بخدمت آنحضرت آمد زبان بمدح و ثنای آن قبلهٔ عالم گشود و گفت یا امام معصوم چندین سالست که آرزوی خدمت
شما دارم و تخم محبت شما در مزرعه دل میکارم و پیوسته ذکر محامد آبا و اجداد شما مشغولم و از مکارم اخلاق شما توقع دارم و قدم تشریف
رنجه داشته ساعتی مسکن این فقیر را بنور قدم منور سازد حضرت از و قبول نمود با تفاق اصحاب همراه آن درویش روانشدند تا بدر غار
رسیدند حضرت با آن سیصد نفر بسم الله الرحمن الرحیم گفتند و باندرون غار داخل شدند و نشستند و تمام آن جماعت در غار زاهدی
گنجیدند با وجود آنکه در آن غار زیاده از چهار پنج نفر نمی گنجید درویش چون آن جماعت همه را نشسته دید تعجب نموده در قدم آنحضرت
افتاد و بوسه بر پای مبارک آنحضرت میداد و از جهة عدم تدارک و عدم مایحتاج درویش بسیار شرمسار بود و حضرت از نور باطن
دانست که خجالت درویش از چه راهست فرمود ایدرویش هر چه داری حاضر کن که فی البیت ما کان و الضیف من کان یعنی در خانه
هر چه باشد و مهمان هر که باشد زاهد رفت و سه قرص از نان و کوزهٔ از عسل بیاورد و در پیش آنحضرت گذاشت و عذر خواهی نمود
حضرت ردای مبارک را بر آن انداخت و لب جنبانید و بعد از آن دست بزیر ردا میبرد و پاره از نان با عسل بیرون میآورد و به
درویش میداد که پیش اصحاب گذارد و درویش آنخدمت با نجام میرسانید تا آنکه نان و عسل بمجموع سیصد نفر قسمت رسید بعد
از آن درویش نگاه کرد دید که کوزهٔ عسل و سه قرص نان بر حال خود است و هیچ از آن کم نشده و خود را در پیش آنحضرت بخاک انداخت
و روی بپای مبارک آنحضرت میمالید و میگفت لعنت بر کسی باد که در امامت تو شک داشته باشد معجزه سیزدهم نقلست
که در وقت توجه حضرت امام رضا از مدینه بخراسان عبور آنحضرت بشهر بغداد واقع شد و در آنجا مرد حمامی بود که از جمله محبان و شیعیان
با اخلاص آنحضرت بود و بارها از بغداد بزیارت آنحضرت بمدینه میرفت و چون شنید که آنحضرت به بغداد توجه نموده باستقبال آنحضرت
بیرون آمد و در سه فرسخی بغداد بشرف ملازمت آنحضرت مشرف گردید و او را بخانه خود فرود آورد و بعضی از محبان و شیعیان
آنحضرت که در آن دیار بودند بخدمت آنحضرت رسیده چند روز آنحضرت را بتکلیف تمام در بغداد نگاه داشتند روزی آنحضرت
با آن مرد حمامی که اسم او رجب بود فرمود حمام را گرم کن و حوضها را پر آب گردان تا امشب بحمام تو در آئیم رجب بکمال سعی و اهتمام در باب
صفای حمام بتقدیم رسانید اتفاقا در حوالی آن حمام مردی بود که بمرض برص مبتلا شده تمام اعضای او سفید شده بود و گندی عظیم از و
میآمد و از غایت نفرت که مردم آنمحل از و داشتند بسیار کم از محل خود حرکت میکرد و چون شنید که حمام را جهة علی بن موسی الرضا گرم
کرده اند برخاست و به پیش گلخن تاب آمد پنجاه درهم باو قبول نمود که مرا بحمام برد و در گوشه پنهان کن شاید که چون آنحضرت تشریف بحمام آورد
نظری بمن کند و از برکت آنحضرت مرا شفائی حاصل آید گلخن تاب بطمع آن مبلغ او را بحمام برد و در گوشه پنهان ساخت چون نصف شب
شد چراغها روشن کردند و حوضهای حمام را پر آب نمودند و عنبر و سایر بوهای خوش در حمام سوختند بعد از آن آنحضرت بحمام تشریف
بردند و در گوشه بنزول اجلال ارزانی فرمودند که ناگاه آن مرد که برص داشت بیرون آمد و در برابر آنحضرت بایستاد و گفت یا فرزند
امیر المؤمنین و امام المتقین و ابن رسول رب العالمین تو منبع معجزات و کراماتی استدعا آنکه نظری بحال من کنی چون رجب آنرا دید
بسیار خجل و منفعل شد خواست که آنرا از نزد حضرت از کمال حسن خلق رجب را منع نمود و فرمود که هیچ باو مگو پس حضرت از کمال کرم و بزرگی
برخاست کاسهٔ آب از حوض بر داشت و سورهٔ فاتحة الکتاب بخواند و بر آن دمید و بر سر آن مرد ریخت در حال بامر حقتعالی و برکت
آنحضرت آن مرض برص بالکلیه از وزایل شد بمثابه که بند اشتی هرگز آن مرض باو نبوده و بدن سرخ و سفید شد و بصورت خوش معاودت کرده

معجزهٔ امام رضا

پس حضرت برجب امر فرمود که اینمرد را بیرون برد از سرکار ما کیدست سخت پاکیزه بگیر و در روی پوستان وا و را در سر حمام بنشان تا ما از حمام
بیرون آییم رجب بفرموده آنحضرت عمل نموده چون حضرت از حمام بیرون آمد آنمرد در دست و پای آنحضرت افتاد و چون اقربا و خویشان آنشخص
بر آن مطلع گردیدند زیاده از پانصد نفر از مرد و زن شیعه با خلاص آنحضرت گردیدند **معجزه چهاردهم** ابو الصلت بن صالح بن هروی
روایت میکند که چون حضرت علی بن موسی الرضا در اثنای سفر خراسان حوالی منزل علاقه بند درکار و السرای خرابه آنزمان بود فرود آمد
و چون وقت نماز شد حضرت فرمود آب بیاورید تا وضو کنم گفتند آب نیست حضرت در آنمکان سنگی دید آنسنگ را از محل خود برداشت و قدری
خاک از آنموضع دور کرد انید و چیزی خواند و بر زمین دمید فی الحال چشمه آب صافی ظاهر گردید حضرت وضو تازه کرد آنجماعت نیز وضو
کردند و با آنحضرت نماز جماعت کردند و از آنمنزل کوچ نمودند و آنچشمه هنوز باقیست و بچشمه رضا مشهور است نقلست که بعد از مدتی شخصی
در آنموضع جوئی کند و آن آب را بزیر انداخت و مزرعه بنیاد کرد و مدتی بود و باز برطرف شد و چون مزرعه خراب شد باز در سر آن راه آب ظاهر
گردید و در اینزمان آنموضع مشهور است **معجزه پانزدهم** عبد الله بن سمره روایت میکند که روزی حضرت امام رضا بر ما گذشت
و من و هثیم و یعقوب با یکدیگر خصم و مخالف آنحضرت بودیم پس علی بن موسی الرضا بجانب صحرا روانه و ما نیز از عقب او روی بصحرا
نهادیم و سخنان بی ادبانه نسبت بآنحضرت بنیاد کردیم و در اثنای آنحال آهوئی چند دیدیم که در صحرا میچریدند دیدم که آنحضرت با هوبره
اشاره کرده و آنرا بجانب خود طلبید آهو بره بجانب آنحضرت دوان دوان میرفت و حضرت دست مبارک بر سر آن آهو مالید و بغلام
خود سپرد و آهو بره جهت جدا کردن او را از چراگاه و مادر و پدر خود اضطرابی داشت پس آنحضرت نزدیک خود ش طلبید و دست بر سر او
کشید و چیزی گفت که نفهمیدم آن آهو بره ساکن گردید و ترک اضطراب نمود بعد از آن نظر آنحضرت بجانب من کرد و گفت یا عبد الله
دانستی که ما اهل بیت سالتیم و حوش و طیور جمیع امر ما را انقیاد دارند گفتم بلی اسید و مولای من تو حجتی بر خلق خدا و من توبه کردم از آنچه گفتم
و میکردم پس آنحضرت بغلام خود جهت آزاد کردن آهو بره اشاره فرمود و غلام آن آهو را رها کرد و آهو بجانب صحرا میدوید و قطرات اشک
از گوشهای چشمش بر زمین میچکید باز آنحضرت دست از روی شفقت بآن آهو کشید آن آهو بجانب صحرا روانه شد حضرت فرمود یا عبد الله
میدانی که چه گفت این آهو گفتم خدا و رسول خدا و اولاد او داناترند فرمود آن آهو گفت که مرا طلبیدی با میدان آمدم که شاید چیزی از گوشت من
غذای تو شود پس نا امید مرا رها کردی من آنرا خاطر جوئی کردم تا بچراگاه خود رفتم **معجزه شانزدهم** سلیمان بن جعفری روایت
میکند که وقتی با حضرت امام رضا بجانب باغستان آنحضرت بیرون رفتم و با آنحضرت سخنی میگفتم ناگاه عصفوری پیش آمد و فریاد بسیار
میکرد و اضطراب بسیار مینمود حضرت فرمود یا سلیمان میدانی که این مرغ چه میگوید گفتم خدا و رسول و اولاد او با سرار اعلمند حضرت فرمود
میگوید که مار عظیمی قصد نموده که فرزندان مرا بخورد و من مرغی ضعیف و عاجزم و آنرا دفع نتوانم کرد یا سلیمان برخیز و آن چوب را بردار و بآن
خانه رو و اولاد این عصفور را از آن مار خلاص کن پس بآنخانه درآمدم ماری سیاه بزرگ در آنخانه بود و قصد داشت که بچهای گنجشک را
بخورد و چوبی چنان بضرب بر آن مار زدم که بیکضرب بنش هلاک کردم و اولاد عصفور را از آن بلا رهانیدم **معجزه هفدهم** روایتست
که در وقتیکه مامون حضرت امام رضا را ولیعهد خود کردانید حضرت در هر وقت که میخواست داخل کوشک بزرگ شود به بلندی میرسید
که از آنجا داخل کوشک میشد هر که در آنجا بود بتعظیم آنحضرت برمیخاست و پرده که بر در آن آویخته بود بر میداشتند از دربان و پرده
داران که در آنموضع میبودند جمیع احد بر آن داشت که با یکدیگر عهد کردند و شرط نمودند که اینمرتبه چون آنحضرت بیاید تعظیمش نکنند و پرده را
برندارند چون آنحضرت آمد همه یکبار برجستند و بعادت مقرر پرده را برداشتند و چون داخل کوشک شد بفکر افتادند و یکدیگر را
ملامت کردند و هر کدام عذر میگفتند و تجدید عهد شرط نمودند که چون آنحضرت داخل شود تعظیم او نکنند چون آنحضرت در این نوبت نیز رسید
باز بی اختیار برخواستند اما در برداشتن پرده توقف نموده ضبط خود کرده مقارن رسیدن آنحضرت بادی آمده پرده را برداشت
بلندتر و بهتر از آنچه همیشه بر میداشتند چون آنحضرت داخل شد گفتند که شاید این بحسب اتفاق باشد صبر کردند تا آنکه آنحضرت برگشت دیدند
که باد همان باد مقارن رسیدن آنحضرت قدری آن پرده در رسیده آنخدمت بجای آورد توبه کردند و جزم نمودند و متفق شدند
بر اینکه آنحضرت از نزد حقتعالی قدری و منزلتی هست و چنانچه باد را مسخر سلیمان کرده بود مسخر او نیز کرده پس با یکدیگر گفتند که چون حال

بدین منوالست اگر در تعظیم و تکریم او و عبادت مقرر تکاهل نورزیم اولی و انسب است **معجزهٔ هیجدهم** حسین بن موسی روایت
میکند که با جمعی از بنی هاشم در خدمت امام رضا بودیم که جعفر علوی از آنجا گذشت و جامهٔ کهنه در بر داشت و دستاری پاره پاره
بر سر چنانچه مجلس چون آنرا با این حال دیدند میل یکدیگر نگاه کرده بخندیدند حضرت فرمود عنقریب او را با مالی بسیار و خدم و حشم از بین
و بسیار خواهید دید حال بر وضع او خنده میکنید یکماه بر آن نگذشته بود که او را حاکم مدینه کردند و احوال او ترقی نمود با غلامان
و چاکران بسیار بر ما بگذشت و محسود خواص و عوام بود **معجزهٔ نوزدهم** حسن بن علی بن یحیی روایت میکند که دو جامه داشتم
و میخواستم که در وقت احرام بپوشم در حال احرام وسواسی بخاطرم رسید که آیا جامه چنین را در احرام توان پوشید یا نه آنرا گذاشت
جامه دیگر پوشید و چون بمکه رسیدم کتابتی با چیزی چند بخدمت آنحضرت فرستادم و فراموش کردم که از آن جامه سؤال کنم چون جواب
نوشته رسید در آخر کتابت نوشته بود که در آنجا احرام بستن جایز است و آنرا پوشیدن باکی نیست **معجزهٔ بیستم** محمد بن عیسی روایت
میکند که من و برادرم در خدمت امام رضا بودیم که خبر آوردند که عمش محمد بن جعفر در حال نزعست و ذقن او را بسته اند و دست او را
بسته پس در خدمت آنحضرت بدیدن او رفتیم دیدیم که برادرش اسحق و فرزندان محمد در بالین او نشسته میگریند آنحضرت لحظه نشست
و تبسمی کرد و چون وقت نماز بود برخاست یاران گفتند شماتت کرد و برد عمش خوشحال شد من بخدمتش آمدم گفتم فدای تو شوم بتبسم ترا
حمل بشماتت کردند فرمود که غلط فهمیده اند تعجب من از آن سبب است که اسحق بر آن میگریست و حال آنکه اسحق پیش از وی خواهد مرد
و او گریه بر اسحق خواهد کرد پس بعد از ساعتی محمد عرق کرده خوب شد و مدتها زنده بود و اسحق مدتها پیش از آن از دنیا رحلت نمود
چنانچه آنحضرت فرموده بود **معجزهٔ بیست و یکم** مرویست که یکی از شیعیان او را دزدان در راه گرفته بودند بگمان آنکه مالی دارد و او را در
میان برفی کرده بودند و دهنش را پر از برف نموده تا اقرار کند و آن بیچاره از خوف دزدان عاجز شده شبی در خواب حضرت امام رضا
دید که با او میگوید که زیره و سعتر و نمک را بکوب و مکرر در دهان نگاهدار تا این کوفت برطرف شود آن شخص در فکر بود که آیا این اجزا دوای علت
او شود یا نه و خواهش صحیح باشد یا نه که خبر رسیدن آنحضرت به نیشابور شنید متوجه خدمت آنحضرت گردید و احوال خود را عرض نمود
و التماس دعا یا دوای کرد حضرت با او گفت ترا دوائی تعلیم کردم چرا با او عمل نکردی گفت یا ابن رسول الله التماس دارم که یکبار دیگر از شما
بشنوم حضرت فرمود که زیره و سعتر و نمک را بکوب و دو سه بار در دهن نگاهدار تا صحت یابی آن مرد نقل کرد که من بفرموده حضرت عمل کردم
و شفا یافتم **معجزهٔ بیست و دوم** اسمعیل بن سندی روایت میکند که من از جمعی عرب شنیدم که در عرب راهنمائی است که حجت
خداست بر خلایق تفحص کنان رفتم تا بمدینه رسیدم و مرا بخدمت حضرت امام رضا دلالت کردند و در آنوقت از عربی کلمه نمیدانستم
چون بخدمت آنحضرت رسیدم بزبان سندی تکلم نمودم حضرت بزبان سندی جواب داد فرمود من بزبان سندی سؤال کردم
و جوابها شنیدم و گفتم حجت خدا بالفعل بعربستان تشریف دارند عرض کردم که من بتفحص این امر قطع منازل نموده باینجانب آمده ام حضرت
فرمود میدانم و آنچه من رسیده است بلی الحجت خدا منم هرچه خواهی بخواه و هرچه مطلبی طلب کن پس هرچه خواستم پرسیدم و از الجمله
عرض نمودم که از زبان عربی چیزی نمیدانم اگر دعا میکرد دیدی که بآن ملهم میشدم عنایتی بود پس دست مبارک بر لب من مالید فی الفور
بزبان عربی متکلم شدم بنحویکه از همه کس بهتر میگفتم **معجزهٔ بیست و سیم** علی بن ابراهیم از پدرش نقل میکند که او گفت از جمعی
در راه مکه خدمت امام رضا بودند شنیدم که ایشان میگفتند وقتی در ملازمت آنحضرت بحج میرفتیم بکوهی رسیدیم فارغ نام
که در طرف دست راست آنحضرت واقع بود حضرت نگاه بآن کوه کرد فرمود یا فارغ هادیک یقطع اربا اربا یعنی ای کوه آنکه ترا بکند پاره پاره
خواهد شد و ما نفهمیدیم که مطلب آنحضرت از این سخن چه بود تا وقتیکه هرون بمکه میرفت در آن موضع منزل ساخت یحیی برمکی بالای آن کوه
رفت و حکم کرد تا آنکوه را بکنند و چون بعراق رسید بحکم رشید پاره پاره اش کردند در آنوقت معنی کلام آنحضرت بر ما ظاهر گردید
معجزهٔ بیست و چهارم موسی بن مهران روایت میکند که در مدینه در خدمت حضرت امام رضا بودم که هرثمه از آنجا گذشته
حضرت فرمود گویا می بینم هرثمه را بمرو برده اند و آنرا گردن زده اند و بس بر نیامد که چنان شد که آنحضرت فرموده بود **معجزهٔ ۲۵**
احمد بن محمد بن ابی نصر بزنطی روایت میکند که من در امامت علی بن موسی الرضا شک بودم و عرضه نوشتم و رخصت رسیدن بخدمت

طلبیدم و با خود قرار دادم که چون بخدمتش مشرف شوم آیه از آیات قرآن که در معنی در مانده بودم و بهیچوجه حل آن نمیشد ازو
پرسم مکتوبی از آنحضرت بمن رسید که در اینوقت موکلان بر من گماشته اند و رسیدن تو بخدمت ما مشکل است و آن موقوف بوقتی است
و اما آن آیه را که میخواستی بپرسی حلش اینست و حل هر سه را چنانچه خاطر خواه من بود نوشته اند پس آن شک از خاطر من بیرون رفت
و دانستم که آنحضرت حجت خداست بر خلق **معجزه بیست و ششم** علی بن احمد کوفی روایت میکند که از کوفه متوجه خراسان بودم
دختر من حله بمن نمود که اینرا بفروش و از برای من فیروزه بخر من آنرا در میان متاع خود دسته بودم چون بمرو رسیدم خادمان حضرت
علی بن موسی الرضا آمده حله طلبیدند که یکی از غلامان آنحضرت فوت شده حله میخواهند من گفتم که در میان متاع من حله نیست پس رفتند
و برگشته گفتند که مولای ما ترا سلام میرساند و میگوید با تو حله هست اگر خاطر نداری دختر تو آنرا بتو داده که بفروشی و بجهت او فیروزه بخری
و تو آنحله را در میان فلان متاع بسته من بعد از استماع اینسخنان بخاطرم آمد حله را بیرون آوردم و دادم با خود گفتم از آنحضرت مسئله
چند بپرسم اگر جواب مطابق سؤال شنیدم یقین میکنم که او امام مفترض الطاعه است پس آن مسائل را نوشتم و متوجه خانه آنحضرت شدم
و ازدحام خلق مرا از رسیدن بخدمت او مانع شد و با خود در فکر بودم که غلامی از جانب آنحضرت آمد و گفت یا علی بن احمد کوفی
جواب مسائل خود را بگیر و پاره کاغذی بمن داد چون کاغذ را گرفتم مطالعه نمودم همه جواب مسائل من بود بترتیبی که نوشته بودم و بطرزی
که میخواستم **معجزه بیست و هفتم** علی بن محمد قاسانی روایت میکند که شخصی از اصحاب ما مرا خبر داد که وقتی من مال خطیر بخدمت
ابی الحسن الرضا بردم و مطلقا اثر خوشحالی ازو نیافتم از آن غمناک شدم و با خود گفتم چنین مالی بخدمت آنحضرت آوردم و او بدان خوشحالی
نکرد پس آنحضرت غلام خود را گفت که طشت و آب بیار و بر کرسی نشسته بود و غلام را اشاره کرد که آب بدستم بریز من دیدم که هر آبیکه از دست
آنحضرت بطشت میریخت همه لعل و جواهر میگردید حضرت بمن نگاه کرد و فرمود کسیکه چنین باشد آنچه تو آورده شاد و خرم نگردد **معجزه ۲۸**
محمد بن عیسی از ابی حبیب روایت میکند که او گفت در شهر ما مسجدیست که حاجیان آنجا نزول میکنند شبی در خواب دیدم که رسول الله
در آن مسجد نزول فرموده پیش رفتم و سلام کردم دیدم که در نزد آنحضرت طبقی است و روی آنرا بمندیل پوشیده اند و در آن طبق خرما
بود و خرما بود و حضرت رسالت دست در آن کرده از آن مشتی بمن داد چون شمردم شانزده عدد بود و بنا بر روایت کتاب اخذ الارواح
هیجده عدد بود و من بعد از تأمل دانستم که این اشاره است باینکه بعدد هر خرمائی سالی عمر من باشد و چون بیست از آن واقعه بگذشت
شنیدم که مامون علی بن موسی الرضا را از مدینه طلب نموده و آنحضرت در همان مسجد نزول فرموده و مردمان بشرف خدمتش میرسند
من هم در همان مکان بخدمت آنحضرت رسیدم که رسول الله را در آنموضع دیده بودم بهمان طریق که آنحضرت نشسته بود امام رضا ع
نشسته و بهمان طریق طبقی از خرما سرپوشیده پیش او حاضر بود چون سلام کردم و جواب شنیدم دست مبارک در آنطبق کرده مشتی
خرما بیرون آورده و بمن داد چون شمردم شانزده عدد بود و بروایت مذکور هیجده عدد بود گفتم یا ابن رسول الله بمن از این خرما دیگر
نمیدهی فرمود اگر جدم رسول الله زیاده براین داده بود من هم میدادم پس بعد از استماع اینسخن در قدمش افتادم و تعبیر خواب خود را
دانستم **معجزه بیست و نهم** حسن بن الوشا روایت میکند که چون بخراسان رسیدم روزی خادمی از جانب علی بن موسی الرضا
آمده گفت از آن مرکب که آورده بجهت ما بفرست چون بخاطر نرسید عذر خواستم که نیاورده ام خادم رفت و باز آمد گفت البته
هست بفرست من برخاستم و با غلامان چند نفر دیگر تفحص بسیار کردیم و نیافتیم پس بخادم گفتم مرا یاد نیست که مرکب داشته ام
در میان اسباب من هم نیست خادم رفت و بعد از ساعتی برگشت و گفت صندوقچه هست که در دیده در آنجا است چون تفحص درست
نمودم چنان بود که آنحضرت فرموده بود خود برداشته بخدمت آنحضرت رفتم و گفتم که گواهی میدهم که تو امام مفترض الطاعه و اعتقاد
بامامت او کردم و باین هدایت یافتم **معجزه سی ام** ایضا حسن الوشا روایت میکند که روزی در مرو بودم و مرد واقفی همراه من شد
گفتم ای واقفی از خدا بترس و ترک راه حق مکن و از گمراهی و ضلالت خود را خلاص کن و من نیز مثل تو بودم اما حق سبحانه و تعالی
مرا بمحبت اهل بیت و رسول خود منور گردانید روز چهارشنبه و پنجشنبه و جمعه نیت روزه بکن و دو رکعت نماز بگذار و بخواب برو
تا حقتعالی ترا هدایت کند و آنچه مقصود تست به بهترین وجهی حاصل گردد حسن بن علی گوید که بعد از نصیحت آنمرد واقفی بخانه خود رفتم دیگر

از رفتن بخانه کتابت علی بن موسی الرضا رسیده بود و در آن نوشته بود آنچه نصیحت واقفی بآن کرده بودم و حضرت امر فرموده بود که بار
دیگر آنرا نصیحت کنم بروزه داشتن و غسل و نماز کردن پس نوبت دیگر پیش آن واقفی رفتم و باو گفتم آنچه ترا بآن نصیحت کردم بجای آور و شکر کن
که حقتعالی ترا هدایت میکند و در این باب اگر خواهی تا صد بار استخاره کن که من بسیار امیدوار گشته ام باینکه حقسبحانه و تعالی دل ترا
نورانی خواهد گردانید زیرا که مکتوب حضرت امام رضا در همان وقت که ترا نصیحت کردم بمن رسید و در آن مکتوب مرا امر فرموده که آن واقفی را
نصیحت کن و آنچه آنحضرت نوشته بود بهمان ترتیب که من بتو گفتم و تاکید بسیار کردم او واقفی آنچه بتو گفتم عمل کن بعد از آن سحر روز شنبه بر در واقفی
نزد من آمده گفت گواهی میدهم پیش خدا و رسول خدا که حضرت علی بن موسی الرضا امام مفترض الطاعه و حجت خداست بر کافهٔ عالمیان
باو گفتم که خبر ده مرا که این هدایت ترا از کجا واقع شده گفت امشب حضرت امام رضا را بخواب دیدم که با من گفت ای ابراهیم بخدا قسم که ترا این
حق داخل میسازند براه راست البته خواهی یافت و الحال بر من ثابت شد که دینی که بسبب آن بحق توان پیوست مذهب اهلبیت رسالتست
و اعتقاد من در این مذهب ثابت و راسخ شد و از جملهٔ مخلصان و شیعیان ایشان گردیدم **معجزهٔ سی و یکم** بکر بن صالح روایت
میکند که روزی بخدمت امام رضا رفتم و گفتم زن من حامله است التماس دعائی دارم که حقتعالی بمن پسری کرامت کند حضرت فرمود
که حقسبحانه و تعالی دو فرزند بتو میدهد در خاطر گذرانیدم که یکی را محمد نام کنم و دیگری را علی حضرت در آن حین متوجه من شد و فرمود که یکی را محمود
و دیگری را ام عمرو نام کن چون بکوفه رسیدم پسری و دختری متولد شده بودند هر دو را آن نام کردم و از مادر خود پرسیدم که چرا ام عمرو فرمود
باشد سر اینرا ندانستم که از آنجهت که مادرم ام عمر نام داشت **معجزهٔ سی و دویم** محمد بن ابی نصر بزنطی روایت میکند که روزی نجاشی از من
پرسید که امام کیست بعد از امام تو و من چون از حضرت امام رضا خبری در این باب نشنیده بودم جواب ندادم و گفتم از وی پرسیده معلوم
پس بخدمت آنحضرت آمدم سؤال نجاشی را عرض نمودم فرمود که امام بعد از من پسر منست و بعد از آن گفت هرگز کسی جرات میکند که بگوید پسر
من وصی منست و او را پسر نباشد و امام محمد تقی هنوز متولد نشده بود و بعد از مدتی متولد شد **معجزهٔ سی و سیم** عبد الله بن مغیره روایت
میکند که من اول واقفی مذهب بودم و چون بزیارت کعبه مشرف شدم تزلزل در خاطرم راه یافت روی ملتزم در بر گرفتم و بخدا نالیدم گفتم
خدایا مرا راه راستی نما و در این اثنا بخاطرم رسید که بمدینه روم و بعد از زیارت رسول علی بن موسی الرضا را زیارت کنم پس بمدینه
رفتم و غلامی را که بر در بود گفتم بصاحب خود بگو که مردی از عراق آمده سلام میرساند شنیدم که آنحضرت میگوید که ای عبد الله بن مغیره داخل
شو من داخل شدم چون نظرش بر من افتاد فرمود که حقتعالی دعای ترا اجابت کرد ترا راه راست نمود پس من با آنحضرت گفتم تو حجت
خدائی بر خلقان و امینی از جانب واجب الوجود بر مردمان **معجزهٔ سی و چهارم** فضل بن یونس روایت میکند که وقتی عازم سفر حج بودم
و تهیهٔ اسباب سفر و تجهیز زاد و راحله نمودم و بعد از طی مراحل بمدینه رسیدم و بسیاری از خیل و حشم هرون الرشید را در آنمکان دیدم
دانستم که او نیز اراده حج دارد و بمنزلی فرود آمدم و جمعی از دوستان اهل بیت رسول با من در آن منزل نزول کرده بودند طعامی حاضر شد هنوز
حضار دست بطعام دراز نکرده بودند که غلام من درآمد گفت شخصیکه کنیتش ابو الحسن است در بیرون در استاده اذن دخول مجلس میطلبد
گفتم اگر آن شخص باشد که من میدانم ترا از مال خود آزاد میکنم پس از روی اضطراب بیرون رفتم دیدم که حضرت ابو الحسن علی بن موسی الرضا
سوار استاده گفتم یا ابن رسول الله نزول اجلال ارزانی فرما و منزل ما را بنور قدوم خود منور ساز حضرت فرود آمد و با ما بر سفره نشست
و بعد از طعام گفت الخلیفه امروز بحسین بن یزید ده هزار دینار عطا نموده و آن مبلغ را بتو حواله کرده و حسین بن یزید از من توقع آن نمود که من سفارش
آنرا بتو کنم مبلغ معهود را زود باو واصل گردانی فضل گوید گفتم که یا ابن رسول الله بخدا سوگند که از محاسبه سرکار خلیفه نزد من از قلیل
و کثیر چیزی باقی نمانده اما هر چه شما فرمائید مطیع و منقادم حضرت فرمود یا فضل تو آن مبلغ را بحسین تسلیم کن که قبل از آنکه بمجلس خود برسی آن مبلغ
بتو واصل خواهد شد و اندک زمانی بر نیامد که حسین بن یزید نزد من آمده مطالبه آن وجه کرد و من حسب الامر امام رضا مبلغ معهود را
بحسین بن یزید دادم و بخدا قسم پیش از آنکه بمنزل خود برسم آن مبلغ بمن رسید **معجزهٔ سی و پنجم** اسمعیل بن مهران نقل میکند
که روزی باتفاق احمد بزنطی بخدمت علی بن موسی الرضا رفتیم و در راه با یکدیگر حساب سن آنحضرت میکردیم احمد گفت چون داخل مجلس
آنحضرت شویم از سن شریفش سؤال نمائیم چون بمجلس آنحضرت در آمدیم و نشستیم حضرت متوجه احمد شد و گفت یا احمد سن

است

معجزه امام رضا

تو چند باشد گفتم یا بن رسول الله قریب سی و سه سال خواهد بود حضرت فرمود که مرا چهل و سه سال از عمر گذشته و پیش از آنکه سؤال
کنی ما فی الضمیر را بیان فرمود معجزهٔ سی و ششم مرویست که دعبل بن علی خزاعی که مداح حضرت علی بن موسی الرضا بود در مرو
بخدمت آنحضرت رسید و گفت یا بن رسول الله قصیده در مدح شما گفته ام میخواهم اول شما بشنوید و آن قصیده مشهوره که صد و بیست
بیت متجاوز است بر آنحضرت خواند پسندیده افتاد حضرت تحسینش فرمود و گفت بعضی ازین معانی ملهم شده و چون دعبل خزاعی
در اثنای قصیده ذکر مشهد و مزار هر یک از ائمه کرده بود حضرت فرمود ما دو بیت در قصیده تو الحاق میکنیم و دو بیت فرمود با مضمون که قبر شریف
آنحضرت در طوس خواهد بود و شیعیانش بزیارت او مشرف خواهند گشت تا آنکه قائم آل محمد خروج کند و انتقام از اعدای دین بکشد
و در آن بیان فرمود که هر که در آن غربت بزیارت او کند البته در روز قیامت در درجه او خواهد بود و آمرزیده شود و از عذاب آخرت
فارغ گشته اللهم ارزقنا و جمیع اخواننا زیارته بحق محمد و آله الطاهرین و صلی علیه و علیهم برحمتک یا ارحم الراحمین و چون حضرت از شنیدن
قصیده فارغ شد بدرون خانه رفته کیسه که صد دینار در آن بود بجهت دعبل فرستاد که من اینقصیده دعبل گفت که من اینقصیده بجهت
زر نگفته بودم اگر جامه از جامه های خود بمن عطا کنی باعث فخر من خواهد بود در دنیا و آخرت حضرت جامه خز را با آن زر همراه کرده فرستاد
و فرمود که زر را نگاهدار که عنقریب محتاج خواهی شد و بکار تو خواهد آمد دعبل بعد از رخصت طی مراحل مینمود تا بقم رسید اهل قم التماس
نمودند که جامه را با ایشان دهد و هزار دینار بگیرد قبول نکرد و چون دو سه منزل راه رفته از اوباش قم از عقب او رفته جامه را
آوردند و او برگشت و بقیمت راضی شد بشرط آنکه پاره از آن باو دهند و چون چند منزل رفت طایفه از راه زنان بقافله برخوردند
و همه دستها در گردن بستند و اموال اخذ کردند و بقسمت مال قافله مشغول شدند دعبل دید که یکی از ایشان بیتی را از همین قصیده او میخواند
و میگریست پرسید که این شعر کیست گفت ترا با این حکایت چکار التماس مکرر کرد گفت این از مردیست خزاعیه گفت آن منم اتفاقا آنشخص
سردار آن جماعت بود چون متحقق او شد که دعبل راست میگوید دستهای اهل قافله را گشود و جمیع اموال و اسباب ایشان را حکم
که باز پس دهند تمام را پس دادند چنانکه حبه نزد کسی نماند و جمعی را همراه کرد تا محافظت قافله کنند و ایشان را بامنی برسانند و چون
دعبل بخانه رسید دزدان عرب بخانه او رفته بودند و هر چه بود برده بودند شیعیان شنیدند که حضرت امام رضا صد دینار باو داده بر سر او
هجوم کردند و هر دینار را از و بصد دینار خریدند و در آنوقت سخن آنحضرت را فهمید که فرموده بود محتاج خواهی شد و دعبل را کنیزی
بود که با آن کنیز تعلق بسیار داشت و آنرا گذاشته رفته بود در آنوقت که باز آمد کنیز بجهت درد چشم نابینا شده بود و دعبل از آنجهت
پریشان خاطر گشت ناگاه بخاطرش رسید که آن پاره جامه را که از اهل قم پس گرفته بود و با خود داشت بخوشدلی تمام آنرا بچشم کنیز بست چون
صبح شد چشمهایش از اول روشنتر شده بود و شکر الهی بجای آورد و آن پاره جامه باعث شفای چندین کس دیگر از مرضها شد معجزهٔ
سی و هفتم مرویست که مامون در روز عقد ولایت عهد حکم نمود که یکساله مواجب سپاه را بدهند و بهر یک از عباسیان و علویان
و علما و خطبا و شعرا در آنروز موافق حال آنقدر جوایز و عطا با صله و انعام و هدیه داده بودند که محاسبان دفاتر دنیا از حسابش عاجز بودند
و فرمود که تمام سپاه لباس سیاه که شعار عباسیان بود از خود دور کردند و لباس سبز پوشیدند و سکه بنام نامی حضرت امام رضا
زدند و بر منبر ها خطبه باسم مبارک آنحضرت خواندند و مضمون ولایت عهد را نوشتند باطراف ممالک فرستادند و مع ذلک در آن
اثنا حضرت امام رضا بیکی از خواص خود گفت لا تشتغل قلبک بهذا الامر و لا تستبشر به فانه لا یتم یعنی دل خود را باین امر مشغول مکن و باین
ولیعهدی خوشحال مباش که صورت تمامی نخواهد یافت و آخر چنان شد که آنحضرت فرموده بود معجزهٔ سی و هشتم روایتست که روز عید
مامون را عارضه بود کس فرستاد بخدمت علی بن موسی الرضا که التماس چنانست که امروز بمصلی رفته نماز عید بگذاری تا فضلت بر
مردم ظاهر شود مرا معذور دارند حضرت جواب فرستاد که از جمله شروط در وقت قبول کردن ولایت عهد این بود که این طور
کاری بمن نفرمائی و مرا معاف داری مامون التماس را مکرر نمود امام عذرها مکرر میفرمود تا مبالغه و الحاح مامون ملعون بسیار
حد افراط رسید حضرت فرمود مرا یقین است که این نماز بفعل نخواهد آمد ولیکن چون بحد داری رخصت ده تا بطریقی که رسول
بنماز بیرون میرفت بیرون روم مامون ملعون گفت بطریقیکه دانی و خواهی بیرون رو پس مامون حکم فرمود که در روز عید

است

علما و عباد و زهاد و قراء و حفاظ و لشکر و سپاه غیر ایشان از خواص و عوام بدرگاه ملایک پناه حضرت امام رضا حاضر آمدند منتظر باشند تا در خدمت او بمصلی روند پس خلایق راهها و کوچها و در و بام را فرو گرفته سواره و پیاده ایستاده و چون صبح شد حضرت غسل کرد و لباس سفید پوشیده بوی خوش بکار برد عمامه سفید بر سر بسته از دو طرف علاقه در گذاشته یکی بر میان دو کتف مبارک انداخته و سر دیگر بر سینه بی کینه افکنده و عصا در دست گرفته و ازار مبارک را تا ساق مبارک بالا کرده پای برهنه با موالی و خدم همه بر آن هیات از خانه بیرون آمدند حضرت رو مبارک با آسمان کرده با آواز بلند تکبیر گفت و خلایق نیز تکبیر گفتند و هر چند قدم که بر میداشت تکبیر میگفت خلق متابعت مینمودند گویند که در تکبیر دویم و سیم در خیال مردم چنان افتاد که مگر از آسمان و زمین و جن و انس و در و دیوار و صامت و ناطق و کوه و دشت صدای تکبیر شنیدند که همه در تکبیر با یکدیگر موافقت و متابعت مینمایند و چون نظر خلایق بآنحضرت افتاد سواران خود را از اسبان انداختند و کارد و خنجر و نیز چاقشور و نعلین و موزه پاره کرده پاها را برهنه نموده براه افتادند و از گریه و زاری و ناله و بیقراری خلق آنچنان غلغله در مردم افتاد که گویا گوش آسمان گران شد و خبر بمامون رسید و فضل بن سهل با او گفت اگر حضرت امام رضا با این حالت بمصلی رسد خلق بسوی مفتون او شوند که زنده ماندن ما از مخالفت باشد پس خوف بر مامون غالب شد قاصد از استعجال تمام از عقب هم بخدمت حضرت فرستاد که من شما را تعب نموده ام و ابرام نمودم و کلفت میکشیدم از راه دور و هم از کثرت خلق و مشقت شما راضی نیستم البته البته باز گردید تا هر که همیشه پیش نماز میکرد او با مردم نماز کند حضرت بعد از استماع این خبر پاپوشی طلبیده سوار شد و بخانه مراجعت نمود بعد از آن مامون ملعون سوار شده بمصلی رفت نماز عید بجا آورده بعضی گفته اند که در آن روز نماز عید صورت نیافت بسبب هرج و مرجی که در میان مردم بهم رسید و کدورتی بخلق دست داد **معجزه سی و نهم** احمد بن ابی محمود روایت میکند که در خدمت حضرت امام رضا ایستاده بودم که جمعی از شیعیان آنحضرت سؤال نمودند که اگر نعوذ بالله حادثه روی نماید بازگشت شیعیان تو بکه خواهد بود حضرت فرمود بازگشت ایشان به پسر من محمد یکی از حضار را در خاطر گذشت که امام محمد تقی صغیر السن است حضرت رو با او کرده گفت بدرستیکه حقتعالی عیسی بن مریم را پیغمبری داد و در سن کمتر از ابی جعفر و او صاحب شریعت بوده و این جانشین نبیست **معجزه چهلم** احمد بن عمر الحلال روایت میکند که روزی در مسجد در خدمت حضرت امام رضا نشسته بودم بآنحضرت عرض کردم که یا ابن رسول الله فدای تو شوم بر تو میترسم از شدید الناس یعنی هرون الرشید فرمود که خاطر خود را جمع دار که مرا هیچ ضرری نخواهد رسید بدرستیکه حقتعالی زبان دستیکه طلا در آن موضع مانند گیاه میبرید و حقتعالی او را با ضعف مخلوقات که عبارت از مور است مصون و محفوظ داشته که اگر قبل اراده کند که در مقام ایشان در آید او را عاجز سازند و بقتل آورند **معجزه چهل و یکم** مرویست که وقتی مامون بیمار شد و بیماریش سنگین شد و امید از خود برید حضرت امام رضا را طلبیده گفت یا ابا الحسن چنان میدانم که وقت وفات من شده و اجل موعود رسیده از من غافل نشوی حضرت فرمود که خاطر جمعدار که از عمر تو باقی مانده و ترا وفات نخواهد رسید تا آنکه دوستی مرا بدشمنی بدل کنی و مرا در انگور زهر دهی و در زمین خراسان مرا دفن نمائی بعد از آن مدتها بجا آید مامون گفت پناه میبرم بخدا از آنچه گفتی و بخدا که من هرگز بتو اینها نپسندم حضرت فرمود بخدا قسم که آن خواهد بود چنانچه با تو میگویم **معجزه چهل و دویم** مرویست که وقتی حضرت امام رضا را در عرفات دیدند از آن پرسیدند فرمود که دعا میکردم بر آنکه بسبب آنچه با پدر من کردند یعنی از دشمنی پس حقتعالی دعای مرا در آن باب مستجاب گردانید و چون حضرت از آنمکان برگشت زمانی چند از آن نگذشت که هرون بر جعفر و یحیی متغیر گردید و فراش قضا بساط دولت ایشان را در هم نوردید بدینگونه که جعفر مقتول و یحیی محبوس و مغلول گشته او نیز از زندان بسوی نیران بار رحیل بست و بتیغ مکافات پدر را بر خود پیوست **معجزه چهل و سیم** نقل نموده اند که حضرت امام رضا بر بکار بن عبدالله بن مصعب بود بسبب ظلمیکه در بعضی امور بر آنحضرت کرد دعای آنحضرت بر آن ملعون متاثر گردیده آن نابکار از قصر افتاد و گردنش شکست **معجزه چهل و چهارم** روایتست که مکرر حضرت امام رضا چون هرون الرشید را میدید میگفت انا و هرون کهاتین و انگشت بهم میچسبانید یعنی من و او چنین خواهیم بود و کسی معنی کلام آنحضرت را نمیفهمید تا وقتیکه

معجزهٔ امام رضا

در سناباد مدفون شد و آنرا در پهلوی هرون دفن نمودند یعنی کلام معجز نظامش بر آنانکه شنیده بودند ظاهر گردید معجزهٔ چهل ۵
هرثمة بن اعین که بحسب ظاهر از خادمان مامون و بباطن از محبان و موالیان اهل بیت بود و آنرا مامون بخدمت حضرت امام رضا
تعیین نموده بود روایت میکند که روزی حضرت امام رضا مرا طلبید و فرمود ای هرثمه ترا بر چیزی مطلع میسازم و سری بتو میسپارم
باید که تا من در قید حیوة باشم آنرا بکسی اظهار نکنی که اگر در حال حیوة من آنرا بکسی بگوئی فردای قیامت نزد حق سبحانه و تعالی خصم
تو خواهم بود هرثمه گوید عهد کردم که آن سر را مخفی دارم تا آنکه امر بکند بکسی نگویم پس فرمود بدان ای هرثمه که رحلت من نزدیک شده
بعد از چند روز دیگر انگور و انار زهرآلود بمن خورانید و از دنیا خواهم رفت و مامون قصد آن خواهد کرد که قبر مرا در پس سر پدرش قرار
دهد و حق تعالی قدرتش نخواهد داد و آن زمین سخت خواهد شد بحیثیتی که هرچند جهد نمایند کنده نشود و موضع دفن من در طرف قبله در پیش
روی پدر اوست باید که چون از تجهیز من فارغ شوند مامون را آنچه بتو گفتم اعلام نمائی یعنی بمامون و متابعانش بگوئی که در نماز کردن
من تانی نماید که شتر سواری رو بسته که بر او اثر سفر باشد خواهد رسید و از شتر بزیر آمده بر من نماز خواهد کرد چون از نماز فارغ شود
مرا بر آنجا بری که نشان داده ام و اندکی زمین را بکنید قبری مهیا و ساخته نمودار خواهد شد و در میان قبر آبی سبز خواهد بود و چون قبر گشوده
خواهد شد آب بزمین فرو خواهد رفت و آن دفن منست زنهار که تا من در حیاتم اظهار این خبر نکنی هرثمه گوید والله که بعد از اندک زمانی
حضرت نزد مامون رفت انگور و انار خورد و دنیا را وداع نمود و من نزد مامون رفتم دیدم که میگرید گفتم که امام رضا با من عهدی کرده
بود بعد از فوت او سخنی چند من با تو بگویم گفت بگو پس آنچه شنیده بودم گفتم تعجبها نموده امر بتجهیز آنحضرت نمود و در وقت نماز همان مرد
رو بسته آمد و با کسی حرف نزد و در پیش ایستاده نماز کرد و مامون متوجه او شد او را ندید و از هر طرف طلبش داشتند آنرا
ندیدند پس آنرا مامون امر کرد که قبر آنحضرت را در پس سر رشید بکنند و چون شروع کردند هیچ کلنگی در آن زمین کار نکرد و از دو طرف
دیگر کندند نیز میسر نگشت و در موضعیکه بالفعل ضریح مبارک آنحضرتست شروع کردند قبری مهیا ظاهر شد و آبی سبز در آن پیدا گردید
و آب بزمین فرو کشید و آنحضرت در آنجا مدفون گردید و تاسفها از مامون ظاهر شد و بعد از آن هرگاه هرثمه را میدید میگفت ای هرثمه
چه بتو گفته بود نقل کن هرثمه گوید که آنرا نقل میکردم و مامون میشنید و اظهار ندامت میکرد و میگریست معجزهٔ چهل و ششم
ابوالصلت هروی روایت میکند که روزی در خدمت امام رضا بودم مرا فرمود که برو بقبه که در آن قبر هرون الرشید است و از هر
طرف آنخاک بیار من رفتم و خاک را آوردم بگرفت و بوئید و سه خاک را رد کرد و یکی از آنرا که الحاق قبر شریف آنحضرتست بر داشته بودم
چون دادم بوئید و گفت اینجا دفن منست اگر در آن سه طرف خواهند از برای من قبر حفر نمایند و هر کلنگی که در خراسان باشد بیاورند
امکان ندارد که بقدر ریگ جبه کنده شود ای ابوالصلت در قبر من که در طرف سر مدفونی خواهی دید کلمه که بتو یاد میدهم با من تکلم کن آبی
خواهد جوشید و قبر پر آب خواهد شد و در آن ماهیان بسیار بنظر خواهد آمد نانی که بتو خواهم داد آنرا ریزه کن و در آب بریز تا
ماهیان بخورند و چون چیزی نماند ماهی بزرگ پیدا خواهد شد و یکیک آنماهیانرا فرو خواهد برد و غایب خواهد شد پس در آن
دست در آب گذاشته کلمه که بتو تعلیم میکنم بگو آن آب نایاب خواهد شد و از آن اثری باقی نخواهد ماند و اینها را در نظر مامون خواهی
کرد بدانکه فردا نزد او میروم و چون بیرون میآیم اگر سر را پوشیده باشم با من حرف بزن و الا هرچه خواهی بپرس و بگو چون صبح شد
آنحضرت لباس خود را پوشیده و در محراب باوراد و ادعیه مشغول گردید که غلامان مامون بطرف او آمدند و آنحضرت برخاست
و متوجه شد و چون مامون از دور امام را دید برخاست و تعظیم نمود و میان هر دو چشمش را بوسید و در پهلوی خودش نشانید و از آن
دو طبق انار و انگور که در نزد دستش حاضر بود خوشه بر داشت و گفت انگور باین لطافت و شیرینی تا امروز ندیده ام و نخورده ام
فرمود بسا انگورهای خوب که در بهشت باشد مامون آنخوشه را که بدست گرفته بود پیش داشت و گفت از این انگور بخور حضرت
فرمود که مرا معاف دار باز ابرام نموده گفت گمان بد بمن میبری حضرت امام رضا سه دانه انگور از آن گرفته خورد و برخاست مامون گفت
الی این کجا میروی فرمود الی حیث وجهتنی یعنی آنجا میروم که مرا فرستادی پس سر را پوشیده از خانه بیرون آمد و با او حرف نزده
تا داخل خانه شد و امر نمود که در را ببندند بعد از آن بر فراش خود خوابید و در این بودم که جوانی خوشبوی و خوشروئی که گویا امام

ست
معجزهٔ امام رضا

پیدا شد پیش رفتم و گفتم در بسته بود از کجا داخل شدی گفت آنکه مرا از مدینه بیک دم باینجا آورد میتواند باینخانه داخل نمود گفتم تو کیستی گفت من حجت خدا بر تو و بر تمام شیعیان محمد بن علی منم و بجانب پدر متوجه شد و امر نمود مرا که داخل حجره شوم و چون پدر را چشم به پسر افتاد آنرا بخود نزدیک ساخته بسینهٔ خود چسبانید و میان چشمهایش را بوسید و باهم چیزی که مفهوم من نبود تکلم نموده و بر لب پدر چیزی از برف سفید تر ظاهر شد و پسر آن چیز را بلیسید امام رضا چیزی از میان جامه و سینهٔ خود بیرون آورد شبیه بگنجشکی و پسر آنرا بلع نمود و بعد از لحظه امام محمد تقی گفت یا ابا الصلت باینخانه داخل شو و آب و مغسل بیرون آر گفتم فدای تو شوم در اینخانه مغسل و آبی نیست گفت هرچه بتو میگویم بشنو چون بدرون رفتم هر دو حاضر بودند بیرون آوردم و دامن بمیان زدم که مددش نمایم فرمود که با من کسی هست که مرا مدد کند تو فارغ باش و پدر را غسل داده کفن و حنوط از حجره بیرون آورم و چون بدرون رفتم کفن و حنوطی که هرگز در انخانه نبود حاضر دیدم بیرون آوردم و حضرت امام محمد تقی پدر را کفن نمود و بر او نماز کرده گفت تابوت را بیار گفتم نزد نجار روم و بگویم تابوت بسازد فرمود که تابوت در همین خانه حاضر است بیرون آور رفتم تابوتی دیدم و آنرا بیرون آوردم امام محمد تقی پدر را در تابوت گذاشت و دو رکعت نماز گذارد و هنوز فارغ نشده بود که دیدم تابوت از زمین جدا شده بلند شد و سقف شکافته شد و تابوت غایب گردید گفتم یا ابن رسول الله همین لحظه مامون خواهد آمد و پدر ترا از من خواهد طلبید چه جواب گویم فرمود که ساکت باش عنقریب برمیگردد و بدان که اگر پیغمبری در مشرق باشد و وصی او در مغرب البته حقتعالی میان روح و جسد آن جمع میکند بعد از لحظه باز سقف شکافته شد و تابوت بجای خود قرار گرفت و امام محمد تقی باز آنرا از آن تابوت بیرون آورده بر فراش خوابانید و تابوت ناپیدا شد و گفتی که آنحضرت را غسل نداده اند و کفن نکرده اند پس بمن گفت برخیز و در را بر مامون بگشا پس رفتم و در را گشودم دیدم که با غلامانش که بیانها چاک و طپانچه بر سر و روی زنان رسیدند و مامون بر بالین امام نشست و مرا امر بتجهیز و حکم بکندن قبر کرد و بعد از آنکه آن ماهیها مشاهده نمود گفت ابوالحسن چنانچه در زنده بما عجایب مینمود در مرده کی نیز مینماید یکی از مصاحبانش گفت شما را خبر داده که هر چند شما بنی عباس از بابت ماهیان بسیار باشید مدت حکومت شما طولانی بود آخر حقتعالی کسی را بر شما مسلط خواهد کرد که همه را براندازد

شیخ بابویه در کتاب عیون اخبار الرضا روایت نموده که حضرت امام رضا هرثمه بن اعین را طلبید و فرمود که اجل من نزدیک شده و فردا که انگور و طعامی مرا خواهد طلبید و زهر در انار و انگور بمن خواهد داد و بعد از آن خواهد خواست که مرتکب غسل من شود با او بگو که متعرض آن امر نشود که عذاب بر او نازل میشود و چون آنرا منع کنی در پلیدی خواهد نشست که نگاه کند باید که تو هم مرتکب آن امر نشوی و صبر کنی که خیمه سفیدی در یکطرف خانه زده خواهد شد و چون خیمه را دیدی مرا با جامه من بخیمه برسان و پشت خیمه بنشین که مبادا اندرون خیمه نگاه کنی یا کسی را بگذاری که نگاه کند که موجب هلاکت است و در این اثنا مامون خواهد گفت که نه ترا گمان این بود که امام را بغیر از امام کسی غسل نمیدهد الحال او در اینجا و پسرش در مدینه بگو اگر کسی تعدی کند در غسل امام امامت او باطل نمیشود و با مامت امامیکه بعد از او است نیز خللی نمیرسد و ما میگوییم که البته واجبست که امام را امام غسل دهد خفیه و چون بدیدی که خیمه ناپیدا شد مرا بطرف قبر برد خواهد خواست که قبر پدرش قبلهٔ من باشد و او نخواهد شد زیرا که اگر جمیع کلنگهای دنیا را کار فرمایند بقدر ریشهٔ ناخنی هم الحفر خواهد شد و در آن وقت بگو که مرا گفته که یک کلنگ بر زمین بزنم تا قبر او ظاهر شود و چون قبر را بهبینی داخل قبر مشو تا آبی ظاهر گردد چنانچه برابر زمین قبر را بگیرد و ماهیان که در آن پیدا خواهند شد غایب شوند آنگاه مرا بکنار قبر گذارید که مرا بدرون خواهند برد مگذار که کسی خاک بر قبر من بریزد که قبر خود با زمین مساوی خواهد شد و در آنچه بتو گفتم حفظ کن و خلاف آن مکن هرثمه گوید بخدمت عرض کردم که بناه بخدا میبرم از آنچه بخلاف امر شما عمل نمایم و چون صبح شد مامون مرا طلبید و گفت که مولای خود را از من سلام برسان و بگو تو نیز در ما بیائی یا ما نیز در تو آئیم و چون آنحضرت مرا دید برخاست و بمجلس مامون آمد چون مامون آنرا دید در بر گرفت و پیشانیش را بوسید و آنحضرت را بر دست راست خود بر تخت نشانید و ساعتی با او صحبت داشت پس غلام را گفت که انگور و انار بیاور و من چون این کلمه شنیدم صبرم نماند آهسته آهسته پس رفتم و خود را از دیوار انداختم چون کسیکه دیوانه باشد و چون دانه که در تابه حرکت میکند قرار نداشتم تا آنکه شنیدم که امام بخانه خود عود نمود و بعد از لحظه دیدم که چاکران و غلامان از پی طبیب از هر طرف میدوند که ابو

بحسن صبا

است

معجزهٔ امام رضا

الحسن را بیماری عارض شده و مردم در شک بودند من بیقین میدانستم که حال چیست و چون صبح رسید بانگ ناله و فریاد و فغان از خانهٔ آنحضرت برخاست و چون آمدم دیدم که مامون با گریبان چاک در تعزیه نشسته بمن گفت جایرا مقرر کن و مکانرا پاکیزه ساز که من مولای ترا غسل دهم گفتم مرا خبر داده و آنچه آنحضرت گفته بود گفتم مامون گفت تو سیدانی و من منتظر بودم تا آنکه خیمهٔ معهود زده شد چنانچه مامور بر آن بودم در پس خیمه قرار گرفتم و آواز تکبیر و تهلیل میشنیدم و صدای ظروف و ریختن آب بگوشم میرسید و بوبهای در کمال خوشی که هرگز مشام کسی مثل آن بوبها نخورده بود بمشامم میخورد و مامون در بلندی نشسته آواز داد اعراض کرد و همان جواب شنید و چون خیمه غایب شد مولای خود را کفن کرده بر سر خاپابنده دیدم و مامون و حضار آمده نماز کردند و چون بطرف قبر آمدیم و ظاهر شد که بکندن آن زمین قادر نیستند من گفتم که حضرت بمن فرموده که یک کلنگ بر آن زمین بزنم تا قبر ظاهر شود و مامون بمن امر کرد که تو در قبر شو و مولای خود را در قبر بخوابان گفتم که امر نموده که صبر کنم تا آبی ظاهر شود و فرو نشیند مردم منتظر بودند که ناگاه آبی از قبر جوشید و تا لب قبر بر گردانید و ماهی بطول قبر پیدا شد و ساعتی حرکت کرد و چون آب بزمین فرونشست ماهی ناپدید شد و چون نعش را بکنار قبر رسانیدیم بی آنکه دست کسی باو برسد خود بدرون قبر رفت و مامون حضار را امر نمود و گفت هاتوا التراب بایدیکم یعنی بدستها خاک بر قبر بریزید تا پر شود من گفتم حضرت مرا فرموده که کسی خاک بریزد مامون گفت وای بر تو پس قبر را که پر خواهد کرد گفتم که قبر خود بخود پر خواهد شد چنانچه باید پس مردم که خاکها برداشته بودند از دست انداختند و بعد از لحظه قبر بخودی خود پر گشت و مردمان گریه و فغان بسیار کردند و برگشتند و بعد از آن مامون مرا بخلوت طلبیده گفت هرچه از مولای خود شنیده بگو گفتم آنچه گفته بود عرض کردم گفت بخدا و رسول ترا قسم میدهم که بغیر از آنچه بمن گفتی هرچه از وی شنیده بگو گفتم بلی خبر انگور و انار را نیز بمن گفته بود پس دیدم که سرخ شد و سیاه و زرد گشت و غش کرد و در آنحال میگفت ویل للمامون من الله و ویل للمامون من رسوله و ویل للمامون من علی بن ابیطالب و ویل للمامون من فاطمة و ویل للمامون من الحسن و الحسین و یکیک از ائمه را نام نام میبرد تا بامام رضا رسانید و در آخر گفت هذا والله هو الخسران المبین و مکرر اینکلام را میگفت و بر سر خود میزد و من بخود ترسیدم و بگوشه رفتم و بعد از زمانی باز مرا طلبید چون آمدم دیدم چون مستان نشسته است و در انمرتبه که مرا دید گفت ابهرثمه والله که نزد من تو از و عزیزتر نیستی بخدا اگر میشنوم که اینکلام را جائی نقل نموده باشی البته ترا هلاک کنم گفتم اگر از من چیزی از انخبر ظاهر شود خون من بر تو حلال است گفت بخدا که از تو راضی نشوم تا قسم بر کتمان او بخوری و عهد و پیمان نکنی پس مرا قسم داد و عهد و پیمان از من گرفت و چون پشت کرد شنیدم که میگوید یستخفون بالناس ولا یستخفون الله تا آخر آیه یعنی از خدا مستتر نشوند و از خلایق ترسند و حیا. رحمه حال با ایشانست هرچه میگویند و میکنند حقتعالی میداند و میبیند و علمش همه محیط است **قال مؤلف** در ذکر بعضی از احادیث که دلالت بر ثواب زیارت حضرت علی بن موسی الرضا میکند از انجمله شیخ صدوق رحمه الله در کتاب عرض المجالس باسناد خود از امام محمد تقی ع روایت میکند که آنحضرت فرمود من زار قبر ابی بطوس غفر الله له ما تقدم من ذنبه و ما تاخر فاذا کان یوم القیمة نصب منبر رسول الله حتی یفرغ الله من حساب عباده یعنی هرکه زیارت کند قبر امام رضا در شهر طوس حقسبحانه و تعالی گناهان گذشته و آینده او را بیامرزد و چون روز قیامت شود منبری در برابر حضرت رسالت ص بجهة او نصب کنند تا آنکه حقسبحانه و تعالی از حساب بندگان خود فارغ گردد و هم در انتخاب کتاب من لا یحضره الفقیه از سرور اولیا علی مرتضی مرویست که فرموده ستقتل رجل من ولدی بارض خراسان بالسم ظلما اسمه اسمی و اسم ابیه اسم ابن عمران موسی الا فمن زاره فی غربته غفر الله ذنوبه ما تقدم منها و ما تاخر و لو کانت مثل عدد النجوم و قطر الامطار و ورق الاشجار یعنی نزدیکست که مقتول شود مردی از فرزندان من در زمین خراسان بزهر در حالت ظلم که اسم او موافق اسم من باشد و اسم پدر او اسم پدر موسی که عمران باشد هرکه زیارت کند او را در غربت او حقسبحانه و تعالی جمیع گناهان گذشته و آینده او را بیامرزد اگرچه گناهان او بعدد ستارگان آسمان و قطرات باران و بعدد برگ درختان باشد و در همان کتاب از حضرت ابی الحسن بن موسی الرضا ع روایت شده که آنحضرت فرمود که ان بخراسان لبقعة یاتی علیها زمان تصیر مختلف الملائکة فلا یزال فوج ینزل من السماء و فوج یصعد الی ان ینفخ فی الصور فقیل له یا ابن رسول الله و ایة بقعة هذه قال هی ارض طوس و هی والله روضة من ریاض الجنة من زارنی فی تلک البقعة کان کمن زار رسول الله و کتب الله تبارک و تعالی بذلک ثواب

الف حجة مبرورة والف عمرة مقبولة وكنت انا وآبائي شفعاء يوم القيمة يعني تحقيق كه در خراسان بقعه‌ايست كه خواهد آمد بر آن زمانی كه
آمد و شد ملائكه خواهد بود و پس هميشه فوجی از ملائكه از آسمان نزول خواهند كرد و فوجی بآسمان خواهند رفت تا روزيكه نفخه صور شود
شخصی بخدمت آنحضرت عرض كرد كه يا ابن رسول الله آن كدام بقعه است حضرت فرمود آن بقعه در زمين طوس است والله كه آن بقعه
روضه ايست از روضات بهشت پس آنحضرت فرمود كه هر كه مرا زيارت كند در آن بقعه همانست كه حضرت رسول الله را زيارت
كرده باشد و مينويسد حقسبحانه وتعالی در نامه اعمال او ثواب هزار حج مقبول و هزار عمره مبروره و فردای قيامت من و پدران من
شفاعت او خواهيم كرد و در روايات ديگر وارد شده كه آنحضرت فرمود من زارني في غربتي كتب الله عز وجل له اجر مائة الف شهيد
ومائة الف حاج ومعتمر ومائة الف مجاهد وحشر في زمرتنا وجعل في الدرجات العلى من الجنة رفيقنا يعني هر كه زيارت كند مرا در غربت
حقسبحانه وتعالی در نامه عمل او ثواب صد هزار شهيد و ثواب صد هزار صديق مينويسد و ثواب صد هزار حج و صد هزار عمره و ثواب صد
هزار جهاد كننده در راه خدا بجهت او ثبت ميشود و فردای قيامت در زمره ما محشور خواهد شد و در درجات عاليه بهشت عنبر سرشت
رفيق خواهد بود و در حديث ديگر آمده كه در كتاب حضرت ابی الحسن الرضا نوشته بود كه ابلغ شيعتي ان زيارتي تعدل عند الله عز
وجل الف حجة يعني اين خبر را به شيعيان من برسان كه بدرستيكه زيارت من پيش حقسبحانه وتعالی برابر است با ثواب هزار حج محمد بن
ابي نصر بزنطی كه راوی اين حديث است ميگويد كه بخدمت امام محمد تقی عرض كردم كه زيارت حضرت امام رضا برابر است با هزار حج از برای
كسيكه آنحضرت را امام مفترض الطاعة داند و از امام جعفر صادق روايت شده كه آنجناب فرمود يقتل حفدتي في ارض خراسان في مدينة يقال
لها طوس من زاره عارفا بحقه اخذته بيده يوم القيمة وادخلته الجنة وان كان من اهل الكبائر يعني مقتول خواهد شد نبيره من در زمين
خراسان در شهريكه آنرا طوس گويند هر كه زيارت كند آنرا در آن مدينه در حاليكه حق و حرمت او را بشناسد فردای قيامت من دست
آنرا خواهم گرفت و داخل بهشت خواهم كرد و اگر چه از آنجماعتی باشد كه گناه كبيره كرده باشد راوی گويد كه بخدمت آنحضرت عرض كردم
كه فدای تو شوم و ما عرفان حقه شناختن حق آنحضرت كدام است قال يعلم انه امام مفترض الطاعة غريب شهيد فرمود بداند كه حضرت امام رضا
امامیست كه واجب است اطاعت او بر خلايق و بداند كه آنحضرت غريب و شهيد است بعد از آن فرمود من زاره عارفا بحقه اعطاه الله
عز وجل اجر سبعين شهيدا ممن استشهد بين يدي رسول الله على حقيقة يعني هر كه زيارت كند حضرت امام رضا را در حاليكه حق او را
بشناسد حقتعالی ثواب هفتاد شهيد بوی عطا فرمايد از آن شهيدانيكه در خدمت حضرت رسالت شهيد شده باشند و در روايت ديگر
وارد شده كه امام محمد تقی صلوات الله عليه فرمودند كه ما زار ابي احد فاصابه اذى من مطر او برد او حر الا حرم الله جسده على النار يعني هيچ
كس زيارت نميكند پدرم را پس در آن سفر او را آزاری از جهت باران يا سرما يا گرما برسد مگر آنكه حقتعالی جسد آنرا بر آتش دوزخ حرام ميكند
و در حديث ديگر وارد شده كه حضرت امام رضا فرمود من زارني على بعد داري اتيته يوم القيمة في ثلث مواطن حتى اخلصه من اهوالها اذا
تطايرت الكتب يمينا وشمالا وعند الصراط وعند الميزان يعني هر كه مرا زيارت كند روز قيامت سه وقت آنرا در يابم و از اهوال آن وقتها
آنرا خلاصی كنم اول وقتيكه نامه‌های اعمال از چپ و راست پران باشند دويم وقتيكه قدمها بر صراط لغزيده باشد سيم وقتيكه اعمال
خلايق را بميزان سنجند و در روايت ديگر وارد شده كه امام موسى كاظم فرمود من زار قبر ولدي علي كان له عند الله عز وجل سبعون
الف حجة فقال رب حجة لا تقبل من زاره او بات عنده ليلة كان كمن زار الله في عرشه قال نعم الحديث يعني هر كه زيارت كند فرزند من
علی را خواهد بود از برای او نزد حقتعالی ثواب هفتاد حج مقبول راوی گويد كه از روی تعجب گفتم ثواب هفتاد حج مقبول خواهد داشت حضرت فرمود
آری ثواب هفتاد هزار حج فرمود بسيار حجه باشد كه مقبول نشود و ثواب زيارت امام رضا برابر است با ثواب هفتاد هزار حج مقبول
هر كه زيارت كند آنحضرت را يا شبی از شبها نزد قبر آنحضرت بعبادت حقتعالی مشغول باشد همانست كه حقسبحانه وتعالی را در عرش
زيارت نموده باز از روی تعجب گفت چنانست كه حقتعالی را در عرش زيارت كرده حضرت فرمود بلی تتمه حديث از جهت طول ذكر
نشد و احاديث در اين باب بسيار است و چون ذكر جميع آنها در اين كتاب گنجايش نداشت بر چند حديث اين تحفه را مزين
گردانيدم **مقصد يازدهم** در بيان معجزات گوهر يكتای بحر علم و رشاد ابی جعفر محمد بن علی الجواد مشتمل بر بيست و

معجزهٔ امام محمد تقی

هشت معجزه **معجزهٔ اول** مرویست که چون حضرت امام رضا از دنیا رحلت نمود سالی بر آن گذشت مامون ببغداد در خلافت متمکن شد و امام محمد جواد نیز از حوادث زمان و تقلب دوران در مدینه توطن نتوانست نمود با اهل و عشیره ببغداد آمد و در آنجا بسر میبردند اتفاقاً روزی مامون بشکار بیرون رفت و امام محمد جواد ده ساله بر سر کوچه که اطفال بازی میکردند ایستاده بود که با خدم و حشم مامون رسید و اطفال همه گریزان شدند الا آنحضرت که بر جای خود مانده اصلا حرکت نکرد مامون را چشم بر آنحضرت افتاد و از توقف آنحضرت تعجب کرد و گفت ای پسر چرا تو چون دیگران نگریختی فرمود که راه تنگ نبود که از رفتن راه بر تو وسیع کنم و گناهی نکرده بودم که از تو ترسم و گمان نداشتم که بیجرم بکسی آزاری رسانی مامون را کلام او ناخوش آمد گفت چه نام داری گفت محمد گفت پسر کیستی فرمود پسر علی بن موسی الرضا مامون گریان شده بر امام رضا رحمت فرستاد و برفت و تمام راه در این فکر بود اما چون از شهر بیرون رفت باز را بدراجی انداخت باز از نظر او غایب شده بعد از ساعتی برگشت و ماهی کوچک در منقار داشت مامون از آن متفکر شده آنروز شکار را ترک و بجانب شهر و خانه عود نمود و آنماهی را در دست داشت و متفکر بود تا آنکه بهمان مکان رسید باز اطفال متفرق شدند و امام بجای خود ماند مامون نزدیک وی آمده از وی پرسید که بگو در دست من چیست آنحضرت بالهام ربانی گفت حقتعالی در میان آسمان و زمین دریائیست و ماهیان کوچک از آن بیرون میآیند و بازهای پادشاهان را صید میکنند و ایشان بسلاله نبوت را بآن میآزمایند چون این کلام از آنحضرت شنید تعجب نمود و نگاه طولانی بآنحضرت کرده گفت حقا که تو پسر امام رضاستی پس بدیدن او بسیار خوشحال شده آنحضرت را بخانه برد و اکرام و انعام نمود در تعظیم و توقیرش سعی بلیغ نمود تا آنکه باز دیگ حسد عباسیان جوش زده اجتماع کردند و همه بیکزبان در آمده بمامون گفتند ترا بخدا قسم میدهیم که بطریقی که خلفاء راشدین و آباء عظام تو با آل علی سلوک میکردند سلوک میکرده باشی و پیراهن عزت و دولتی که حقتعالی بر تو پوشانیده در بر دیگران مپسندی نمیدانی که از ولیعهدی پدر این پسر عباسیان بچه محنتی و الی گرفتار شده بودند و چه حال داشتند تا آنکه حقتعالی آنمهم را کفایت نمود و از آن غم خلاص شدند زنهار که بتازگی ما را در آن ستم و غم مینداز و پسر رضا را الحال بحال خود بگذار مامون در جواب آنجماعت گفت اما



آنچه پدران من پیش از این با آل علی کردند قصد ایشان قطع رحم بود و من از آن پناه بخدا میبرم و اگر انصاف در بنی عباس میبود میدانستند که آل علی باین امر اولی و انسب است و اما آنچه من با امام رضا کردم بخدا که پشیمان نیستم و من آنرا بطلب خاطر خود خلافت میدادم و بالحاح رسانیدم قبول نکرد و بولیعهدی هم راضی نبود و آنچه شدنی بود شد و اما محمد تقی که من با پسر او میکنم بجهت فضل و کمال اوست که با وجود صغر سن علمش از همه کس بیشتر است و فضلش از جمیع مردمان زیاده تر عباسیان گفتند که او در این کم سالی

معجزهٔ امام محمد

علم از کجا بهم رسید و باکدام فاضل دانشمند گفتگو کرد که حال او ظاهر شود اگر خلیفه در اکرام او مجد است باید صبر کنند تا او مدتی
درس بخواند و علم و فقهی بهم رساند و بعد از آن امر امر خلیفه است مامون گفت من بحال او شناسا ترم از شما و علم ایشان لدنیت
و کسبی نیست اگر خواهید امتحان کنید تا صدق کلام من بر شما ظاهر شود و ایشان از شنیدن این سخن بسیار خوش آمده با آن راضی شدند
و گفتند امیر المؤمنین خوبست که روزی مقرر کنند و از علما کسی را اختیار نماید که از علم و فقه و شریعت او سؤال کند مامون گفت
من فلان روز را مقرر نمودم که اجتماع کنید شما خود از علما هر که را خواهید انتخاب نمائید پس آن جماعت از نزد مامون بیرون آمدند با شعف
تمام در حالیکه شرط نموده ندکه چون نادانی امام محمد تقی بر خلق ظاهر شود مامون مهربانی برطرف کند و اگر قضیه بر عکس باشد دیگر ایشان را
بر خلیفه اعتراض نباشد پس با یکدیگر نشستند و رایها یکی کردند و در میان علمای عصر یحیی بن اکثم که در آنوقت قاضی بغداد بود و سرآمد فضلای
عصر در علم فقه و حدیث از همه در پیش و اعتبارش از سایر علما در پیش انتخاب نمودند و با او قرار کردند که در روز موعود بآن امر اقدام
نمایند پس جمیع علما و اعیان و اهل ملل و ادیان را طلبیدند و مامون بر تخت حکومت نشسته فرمود که ابو جعفر محمد بن علی الرضا را
طلب کنند و نزدیک خود بجهة آنحضرت مسندی انداختند و چون آنحضرت حاضر شد مامون برخاست و تعظیمش نمود و بجای خودش
نشانید بعد از آن یحیی بن اکثم متوجه مامون شده گفت امیر المؤمنین مرا رخصت میدهد که از ابو جعفر سؤالی کنم مامون گفت اینمجلس
از برای همین منعقد شد هر چه خواهی بپرس پس یحیی بن اکثم بجانب امام محمد تقی متوجه شده گفت رخصت میدهی مسئله بپرسم حضرت
فرمود عما شئت یعنی هر چه خواهی سؤال کن یحیی گفت چه میگوئی در باب کسیکه در راه مکه احرام بسته باشد و صیدی را بکشد کفاره
آن چه چیز است امام فرمود آیا اینمرد در بیرون حرم اینصید را کشته یا در درون حرم آیا دانسته اینعمل را کرده و علم بحرمتش داشته یا
جاهل مسئله بوده است و یا اینعمل از عمد از او صادر شده یا خطا کرده است و آیا اینشخص آزاد بوده است یا بنده آیا کوچک و طفل بوده
یا بزرگ و بالغ و آیا بار اولست که اینعمل اقدام نموده یا نوبت دیگر نیز این کار کرده است آیا صید او از جمله مرغانست یا جانوران
دیگر و آیا صید کوچکست یا بزرگ آیا از اینعمل پشیمان بوده یا مشعوف و آیا در شب این صید را کشته یا در روز و یا در احرام عمره
اینفعل از و صادر شده یا در احرام حج یحیی را از استماع اینسخنان لکنت بر زبان افتاده رنگش متغیر شد و آثار عجز و انکسار در وی
ظاهر گشت و هر چند [illegible] رشیدند که یحیی دیگر حرف زدن نتوانست مامون گفت الحمد لله که ظن من خطا ننمود آیا انکار یاران
هنوز باشد یا از عقیده خود برگشته باشند بعد از آن مامون متوجه حضرت امام تقی شده گفت فدای تو شوم اگر (و در روایت دیگر آمده ما یکی را)
بجهة ما بیان بکردی مستفید میشدیم حضرت شروع نموده جواب یکیکرا بر وجهی بیان نمود که فریاد آفرین و تحسین [illegible]
و دشمن برآمد مامون گفت احسنت یا ابا جعفر احسن الله الیک یعنی نیکو بیانی کردی حقتعالی ترا جزای خیر دهاد و بعد
آنحضرت عرض کرد که چنانچه یحیی بن اکثم از تو سؤال کرد تو نیز از و سؤالی کن فرمود اگر رخصت و رضای خلیفه بآن مقرون باشد میپرسم
و یحیی گفت از و سؤال کنم یحیی لا علاج گفت ذلک الیک جعلت فداک ان عرفت و الا استفدنه منک یعنی اختیار بدست تست فدای تو شوم
بپرس اگر جواب دانم بگویم و الا از شما استفاده میکنم حضرت فرمود مرا خبر ده از شخصی که صبح بزنی نگاه کند نظرش بر آن حرام باشد
و چون آفتاب بلند شود بر آن حلال شود و چون زوال آفتاب شود باز آن زن بر او حرام و چون بوقت عصر رسد دیگر باره بر او حلال
و در غروب آفتاب باز آن زن بر او حرام شود و در خفتن باز بر او حلال شود و در نصف شب بر او حرام گردد و چون صبح بر او طالع
شود بر او حلال شود و حرمت و حلیت او بر اینمرد از چه راهست و چه چیز باعث این حرمت و حلیت خواهد بود یحیی سر بگریبان فرو برد پس
سر بر آورده گفت لا و الله بخدا قسم هر چند که من فکر در اینمسئله میکنم جواب بصواب نمیتوانم یافت و وجه هر یک نمیتوانم دانست اگر افاده نمائید
تا یحیی و حضار مستفید شوند منت عظیم خواهد بود حضرت فرمود بلی کنیزیست از شخصی نظر بیگانه در اول روز بر او حرام و چون آفتاب بلند
شد کنیز را از صاحبش خرید و وقت زوال آفتاب آزادش کرد بر او حرام گشت و چون وقت عصر برآمد آنرا بزنی بخواست بر او حلال شد و
در حال غروب ظهار کرد و بر وحرام گشت و چو بوقت خفتن کفاره ظهار را داد بر او حلال شد و در نصف شب طلاقش داد بر او حرام گشت
و وقت صبح رجوع نمود بر او حلال شد پس مامون رو بجانب حضار کرده گفت شما را بخدا قسم میدهم که در میان خود کسی را گمان ندارید

کرا بجواب

تقی

معجزه امام محمد

که این جواب و سئوال چنانکه شنیدید بیان تواند کرد گفتند بخدا قسم که چنین کسی گمان نداریم پس گفت وای بر شما که حق اهل بیت چنانچه باید نمیدانید ایشان از اهل بیتی هستند که حقتعالی ایشانرا بر آنچه دیدید و می بینید از میان خلق برگزیده و عطا نموده و کمی سن و سال ایشانرا از فضل و کمال مانع نمیشود و شنیده اید که رسول خدا اول امیر المومنین علی بن ابیطالب را دعوت کرده افتتاح بدعوت او نموده و حال آنکه علی در آنوقت ده ساله بود و بغیر از آن هیچ طفلی را باسلام نخوانده و حسن و حسین هر یک عمر شریفشان از شش سال کمتر بود و مبایعت نمودند در آنحال که با مردم بیعت نمود و هیچ طفلی دیگر بیعت نکرد بموجب آیه ذریة بعضها من بعض همه در یکجا اند و در آخر ایشان حکم اول این جاریست حضار همه یکبار گفتند صدقت و الله یا امیر المومنین مامون چون دید که عباسیانرا دیگر مجال انکار نماند خطاب بامام محمد تقی نموده گفت یا اباجعفر دختر مرا بزنی قبول میکنی و اگرچه جمعی را خوش نیاید حضرت سر در پیش انداخت و چون دید که او ساکت است گفت برخیز و از برای خود خطبه بخوان حضرت برخاست که خطبه بخواند مامون گفت جعلت فداک ان رضیت لنفسک فقد رضیتک لنفسی و انا مزوجک بنتی ام الفضل پس امام خطبه باین طریق بخواند الحمد لله اقرارا بنعمته و لا اله الا الله اخلاصا لربوبیته و صلی الله علی سید بریته و علی الاصفیا من عترته اما بعد فقد کان من فضل الله علی الانام ان اغناهم بالحلال عن الحرام فقال سبحانه و تعالی و انکحوا الایامی منکم و الصالحین من عبادکم و امائکم ان یکونوا فقراء یغنهم الله من فضله و الله واسع علیم ثم ان محمد بن موسی یخطب ام الفضل بنت المامون و قد بذل لها من الصداق مهر جدته فاطمة بنت محمد و هو خمسمائة درهم جیاد فهل زوجتنی ایاها یا امیر المومنین علی هذا الصداق المذکور پس مامون گفت نعم زوجتک یا اباجعفر ام الفضل علی الصداق المذکور فهل قبلت النکاح ابوجعفر فرمود قبلت ذلک و رضیت به بعد از آن سوره فاتحه خواندند و اول خانها بوی خوش آوردند و خواص و عوام را خوشبو ساختند و بعد از آن سفره انداختند و چون طعام خورده شد امر نمود که متفرق شوند و باز دیگر تهنیت و مبارکباد امام محمد تقی آیند و روز دیگر مردم از خواص و عوام بمبارکباد امام آمدند و مامون بیرون آمد و نشست و امر و نهی نمود که طبقهای نقره را که تمام پر از گلولها بود که از مشک و زعفران ترتیب داده بودند و در میان هر گلوله رقعه تعبیه کرده بود که در آن رقعه باغی یا خانه نوشته بود و نثار ابوجعفر کردند تا هر که آن رقعه بدست افتد صاحب ملکی و مالی شود و این مخصوص خواص بود و بعد از آن بدرهای زر و جواهر بر قواد و حجاب بخشش کردند بعد از آن عوام الناس را اعطا نمودند و خلعتها دادند و از کافه خلایق بغداد کسی نماند که از آن فیض محروم بوده باشد و تا مامون در قید حیوة بود امام محمد تقی معزز و مکرم بود و روایت نموده اند یکبار ام الفضل شکایت شوهر به پدر نوشت که کنیزان خاصه دارد و فلانه را متعه کرده است و با من چنین کرده و چنان گفته مامون در جواب دختر نوشت که من ترا بآن نداده بودم که حلالی را بر او حرام گردانم و هر چه میکند او میداند و اگر بار دیگر شکوه او میکنی یا منسوبی حالم بقتلت خواهم کرد زنهار چیزی از تو سر نزند که از آن ملالی بآنحضرت رسد **معجزه دویم** محمد بن میمون روایت میکند که روزی در مکه بخدمت امام رضا رفتم پیش از آنکه آنحضرت بخراسان رود گفتم یا ابن رسول الله اراده سفر مدینه دارم مکتوبی به پسرت ابی جعفر بنویس تا با خود بمدینه برم حضرت تبسم فرمود و بعد از آن مکتوبی نوشت و تسلیم من نمود من متوجه راه شدم و بعد از قطع منازل بمدینه مشرفه رسیدم خادم را بردر سرای امام رضا دیدم گفتم مخدوم زاده مرا یعنی اباجعفر محمد تقی را بیرون آر تا بدیدار او فایض و مشرف گردم خادم رفت و آن در یگانه را از صدف مهد بر داشته بیرون آورد و در مصابیح القلوب ذکر شده که در آنوقت از سن شریف آنحضرت یکسال و چهار ماه گذشته بود و محمد گوید که چون نزدیک شاهزاده رسیدم سلام کردم آن غنچه چمن جلالت جوابداد و بعد از رد سلام جواب گفت یا محمد حال تو چیست و در آن ایام چشم را علتی دریافته بود که چیزی نمیدیدم گفتم یا ابن رسول الله چشم نابینا شده گفت یا محمد نزدیک من آی چون نزدیک آنحضرت رفتم کتابت را بخادم دادم حضرت اشاره فرمود تا خادم مکتوب را گشود و پیش آنحضرت داشت تا آنحضرت کتابترا خواند و بعد از خواندن گفت یا محمد نزدیکتر آی چون نزدیکتر رفتم دست مبارک بر چشم من کشید ببرکت آنحضرت چشم من روشن گردید پس دست و پاهای شاهزاده را بوسیدم و از آنروز روشنی چشم خود را روز بروز زیاده دیدم الحمد لله رب العالمین **معجزه سیم** محمد بن ابراهیم جعفری روایت میکند از حکیمه خاتون دختر امام رضا که ابتدا فرمود در آنوقت که برادرم محمد تقی بجوار رحمت الهی منتقل شده بود روزی بخانه ام الفضل دختر مامون الرشید که در حباله نکاح برادرم بود رفتم بنابر مصلحتی که داشتم ام الفضل با من

معجزه امام محمد تقی

مجالست نمود و حکایات از فضل و کرامات برادرم محمد تقی میگفت و من نیز از اوصاف حمیده و خصال پسندیده آنحضرت سخنان میگفتم و بایکدیگر مکرر بیان کرم و خلق و علم و مروت و شجاعت و حلم آنحضرت میکردیم ام الفضل در اثنای حکایت گفت یا حکیمه خبر دهم ترا بخبری که از این عجیب‌تر امری و غریب‌تر حکایتی نشنیده باشی گفتم آن چیست بیان کن ام الفضل گفت آنحضرت بزنان جمیله میل تمام بود دائما کنیزان خوش صورت نگاه میداشت و زنان متعدد بحباله نکاح خود در میاورد و مرا از این امور مکروه مینمود تا وقتیکه از صبر کردن تنگ آمدم و نزد پدر خود مامون الرشید رفتم و شکایت بسیار و گریه‌های بیشمار کردم و حال خود را اظهار نمودم پدرم گفت ای دختر ترا بخدا قسم میدهم که بر امثال این نوع وقایع تحمل کنی و آزار محمد جواد ندهی که او فرزند رسول الله است و از جمیع معارف و حقایق آگاه بسبب تزویج زنی دیگر یا خریدن کنیزی باو مضایقه منما آنگه پس من بعد از یاس از خانه خلیفه بیرون آمدم و بعد از آن بر آن حالات صبر میکردم و متفکر بودم که ناگاه زنی بحسن و جمال آراسته و بکمال لطافت و ظرافت پیراسته بخانه من در آمد و تعظیم او کردم و او را در نزدیک خود نشانیدم و تجسس احوال او میکردم و میخواستم که او را زودتر از منزل خود رخصت کنم که مبادا محمد جواد را نظر بر او افتد و آنرا در حباله خود در آورد و بسیار از این معنی خایف بودم ناگاه در اثنای مجالست و مصاحبت از وی پرسیدم که ترا شوهری هست الجمیله گفت بلی من حلیله ابی جعفرم و از اولاد عمار یاسرم گفتم کدام ابی جعفر گفت محمد بن علی موسی الرضا چون این سخن از او شنیدم خود را مالک نفس خود ندیدم و چنان متغیر گردیدم که تاب نشستن در مجلس نداشتم در ساعت نزد پدرم مامون خلیفه رفتم دیدم که خلیفه از شراب مست گردیده و بر بستر خود خوابیده چون نزدیک او رفتم چشم باز کرد و با من سخن آغاز کرد گفتم ای پدر محمد جواد مرا بغایت خوار دارد و از مراتب بی اعتباری من دقیقه فرو نمیگذارد و دشنام بمن و تو میدهد و نسبت به بنی عباس لعنت میکند پدرم چون اینحکایت شنید و بر احوال من مطلع گردید بنابر آنکه مست و بیخود بود اظهار غیظ و خشم نمود چون غضب او اشتداد یافت از کمال بیتابی شمشیر برکشید و بجانب خانه محمد جواد شتافت و گفت بخدا قسم که همین ساعت حیات او را بتیغ بیدریغ خراب گردانم و سر و ریش او را بخون خضاب کنم چون خلیفه را چنین خشمناک دیدم از گفته خود نادم و پشیمان گردیدم اما چون علاج دفع این امر نداشتم بمشت حق باز گذاشتم و از عقب مامون میآمدم تا بخانه محمد جواد در آمدم و با خود گفتم به بینم که با او چه خواهد کرد دیدم که محمد علی جواد بر بستر خود تکیه کرده بود در اول مرتبه که مامون رسید تیغ کشیده بر حلق نهاد و قطع کرد و بعد از آن چند ضرب متعدد دیگر او زد و او را پاره پاره کرد و من با یاسر خادم باهم ایستاده بودیم و مامون الرشید در آنوقت شیر مست کف بدهن آورده بود و هیچکس از امر شنیع منعش نتوانست نمود پس آنشب بمنزل خلیفه آمدم و تا صبح از این حسرت و اندوه خواب نکردم و بعد از صبح نزد خلیفه آمدم گفتم آنچه دیدم میگویم دیدم که هشیار شده و نماز صبح میگذارد و چون نماز تمام شد پیش آمدم و گفتم یا امیرالمؤمنین آیا میدانی که امشب چه کرده گفت بخدا قسم که نمیدانم وای بر تو مگر امر قبیح از من صادر شده گفتم بلی شمشیر برگرفتی و بخانه محمد جواد رفتی او بر بستر خود در خواب بود که او را بشمشیر پاره پاره ساختی دیدم که شمشیر بر حلقش نهادی و مانند گوسفند ذبحش نمودی گفت وای بر تو این خبر چه میگوئی پس یاسر را آواز داد و گفت ای ملعونه چه میگوید یاسر گفت راست میگوید من و او هر دو ایستاده بودیم که این امر واقع شد و آنچه خبر میدهیم صدقست مامون گفت مرا فضیحت کردی ای یاسر برو و زود خبر آنحضرت را بمن برسان پس یاسر بسرعت تمام رفت و خبر محمد بن علی الرضا را تحقیق نموده بمجلس خلیفه آمد و گفت یا امیرالمؤمنین بشارت باد ترا که محمد بن علی بن موسی الرضا را در کمال صحت و عافیت دیدم نشسته و مسواک میکرد از آنحال بغایت متعجب شدم و خواستم که معلوم کنم که بر بدنش اثر ضربت هست یا نه گفتم یابن رسول الله میخواهم که لباسی بمن عطا فرمائی تا بمنزله حرز من باشد و برکت آن از آفت محفوظ مانم فرمود اگر خواهی ترا لباس فاخر بدهم گفتم یابن رسول الله غیر از این پیرهن که ملاصق بدن مبارک است نمیخواهم پس آنحضرت پیرهن را از تن برکشید و بمن بخشید و چون نظر ببدن مبارکش کردم مطلقا اثر جراحت در بدنش ندیدم و چون مامون اینسخن را از یاسر شنید بغایت متعجب گردید و سجده شکر بجای آورد و ده هزار دینار باین بشارت به یاسر عطا نمود و گفت شکر مر خدا را که مرا بخون این هاشمی مبتلا نگردانید و بعد از آن گفت ای یاسر من از آمدن این ملعونه خبر دارم اما از رفتن بخانه محمد بن علی الرضا خبر ندارم یاسر گفت یا امیرالمؤمنین سوگند بخدا که از خانه بیرون نیامدی الا بعد از آنکه محمد بن علی را بشمشیر پاره پاره کرده بودی و مانند شتر

معجزهٔ امام محمد

ست کف برآورد و بر دهن و کبیر اقوت نصیحت تو نبود پس مامون خلیفه متوجه من شده گفت اگر من بعد از محمد بن علی شکایت کنی بخدا
قسم که ترا بقتل میآورم بعد از آن یاسر را با هزار دینار بخدمت محمد بن علی فرستاد و از آنحضرت التماس نمود که بمجلس آنحضرت حاضر
شود و بنی هاشم و اشراف نیز بمجلس خود طلبید و گفت ای یاسر چون بخدمت محمد جواد رسی سلام مرا برسان و کمال توقیر و احترام بجای
آور و بنی هاشم را با او همراه نیز در من رسان پس یاسر بنا بفرموده خلیفه احضار بنی هاشم نموده بدر خانه محمد بن علی جمع کرد و بمجلس محمد بن
علی آمد و سلام خلیفه را معروض گردانید گفت ای یاسر در میان ما و خلیفه قرار داد معمول و معهود بود که با من اظهار نمود یاسر گفت
یا ابن رسول الله محل عبادت نیست بروح آبا عظام تو بر تو سوگند که امروز آنچه گذشته یاد مکن و انتظار را از دل دور کن زیرا که او توبه
خلیفه مرا بالتمام عقل زایل شده بود و از روی اختیار این امر از وی صادر نشد پس آنحضرت با بنی هاشم و اشراف سوار شدند و بمجلس
خلیفه در آمدند و چون خلیفه نظر بر محمد بن علی افتاد از جای خود برخاست و استقبال نمود و آنرا در بر گرفت و میان هر دو چشمش را بوسید
و بجای خود نشانید و گفت ای مردمان یکزمان مرا با ابوجعفر محمد بن علی واگذارید اهل مجلس بالتمام بیرون رفتند پس گفت یا ابن عم التماس
من بخدمت شما آنست که اگر بدون اختیار از من نسبت بتو بی ادبی واقع شده باشد مرا معذور دارید و اگر غباری از من بخواطر نشسته باشد
با آب حلم فرو نشانید پس ابوجعفر فرمود الخلیفه ترا نصیحت میکنم و التماس دارم که آنرا قبول کنی مامون گفت آنچه را بخاطر رسیده اظهار
کن و اگر از من زلتی صادر شده باشد بیان فرمای ابوجعفر گفت ترا نصیحت میکنم بترک شراب و از نصیحت تو باز نمیگردانم مامون گفت
روح بسر عمت فدای تو باد قبول کردم من بعد مرتکب این امر قبیح نشوم و از این فعل شنیع دور باشم بعد از آنحضرت حرزی بخیه او نوشت
و با او گفت که حرز در آنشب با من بود که از آن زخمهای تو ضرری بمن نرسید و مامون ملعون تا زنده بود از برکت آن دعا از جمیع بلاها محفوظ
و ببرکت آن دعا چندین شهر را مفتوح ساخت و ما آن دعا را در کتاب نجاح المهمات ایراد نموده هر که خواهد از آن کتاب طلب نماید معجزه
مرویست که روزی حضرت امام محمد تقی در مسجد نشسته بود که مرد پیری از در در آمد و گفت یا امام صد جان من فدای تو باد صد سال
عمر کرده ام و از ثمره شجره عمر بجز یک فرزند دیگر هیچ ندارم امروز ولی شرع آنرا گرفته میخواهد که آنرا از کوه بیندازد حضرت فرمود که تقصیر پسر
تو چیست گفت نزد ولی گفته اند که از جمله دوستان محمد و علیست و تولی و محبت با فرزندان ایشان دارد حضرت فرمود از من چه میخواهی
گفت یا امام پسر دیگر ندارم و صبر و مفارقت او نیز نمیتوانم کرد حضرت فرمود که آنرا بخدا بسپار و چون این سخن از امام شنید قطع امید
از فرزند خود نمود و بیرون آمد و بخانه رفت و آن مرد پیر زنی داشت که مادر آن پسر بود احوال فرزند خود پرسید مرد تمامی احوال را
با او نقل کرد و گفت بخدمت امام محمد تقی رفتم این واقعه را بعرض آنحضرت رسانیدم آنحضرت در باب خلاصی پسر چیزی نگفت که باعث
امیدواری ما باشد مادر از استماع این سخنان فریاد و فغان بر آورد و خود را بر زمین زد و مدهوش گردید چون بهوش آمد نوبت دیگر
احوال پرسید که فرزند من چه شد و بچاره رفت و باز مدهوش شد پس تمامی مردان و زنان آنمحله جمعیت نموده ایشانرا تسلی مینمودند و دلداری
میکردند اما چون پسر را بسر کوه بردند که بیندازند پسر شروع در گریه و زاری نمود و از حضرت امام محمد تقی و آبای معصوم او امداد خواست و گفت
یا امیرالمؤمنین و امام المتقین علی بن ابیطالب بدوستی تو و اولاد تو مرا میکشند و من میدانم که هر کرا بمحبت شما بکشند درجه شهدا دارد
و اما پدر و مادر پیری دارم که ایشانرا کسی نیست که یکدم آب بدهد و متکفل خدمات ضروری ایشان گردد و از کسب و عمل مانده اند
و بر در مرگ نشسته اند و تاب این مصیبت ندارند بحق تو و ولایت امام زمان امام محمد تقی که مرا از این ورطه خلاصی ده هنوز در این سخن بود
که ناگاه دو تن از هوا پیدا شدند و گفتند ای پدر چه واقع شد که گریه و اضطراب میکنی پسر احوالات خود را بالتمام بیان نمود چون سخن
پسر تمام شد از آن دو تن یکی دست دراز کرد و کمرگاه آن پسر را بگرفت و از زمین در ربود و از هوا ناپدید گشت و آن دیگر دست دراز
کرد و والی شهر مدینه را برداشت و بجای پسر نگاهداشت تا آنرا بیندازند و والی هر چند فریاد میکرد که من والی شهر مدینه ام و کلام
از وی نمیشنیدند زیرا که بقدرت حقتعالی و معجزه امام محمد تقی صورت منقلب بصورت پسر شده و بعینه لباس پسر را در تن
والی دیدند پس خواهی نخواهی والی را از کوه انداختند که پاره پاره شد بعد از آن دو تن پسر را برداشته خدمت حضرت امام
محمد تقی آوردند حضرت بر سجاده عبادت نشسته بود که آن دو تن در آمدند و سلام کردند و پسر را بخدمت آنحضرت آورده شرف

معجزهٔ امام محمد تقی

ملازمت آنسرور را ادراک نموده حضرت گفت جزاکم الله خیرا ای فرشتگان باید که هرجا دوستی از دوستان ما را که در مهلکه گرفتار
باشد اعانت و همراهی کنید و ایشان را از بلاها و آفتها نجات دهید فرشتگان گفتند ما سه هزار فرشته ایم که از نور ولایت آبای کرام شما
آفریده شده ایم و کار ما اینست که در هر جای عالم که دوستی از دوستان شما را رنجی یا آفتی روی دهد ما مدد او حاضر و در نسبت او
کوشیم پس فرشتگان آنحضرت را دعا کرده متوجه آسمان شدند بعد از آن حضرت پسر را فرمود که الحال بخانه خود مراجعت کن که پدر و مادرت در
بمصیبت تو مشغولند پس آنحضرت را دعا کرده متوجه خانه خود شد و چون بدر خانه خود رسید آواز گریه و زاری شنید پس باندرون خانه
داخل شد پدر و مادر خود را دید که جامهها چاک کرده و روها خراشیده در میان خاک و گل در غم او نشسته چون ایشان فرزند خود را
زنده دیدند تعجب نموده از کمال فرح و خوشدلی بیهوش شدند و چون بهوش آمدند پسر را در کنار گرفتند و شادی میکردند و حمد و ثنای
واجب الوجود بجا می آوردند بعد از آن از پسر پرسیدند پسر تمامی حالات گذشته را بجهة ایشان نقل نمود و ایشان را محبت تمام با امام محمد تقی
و سایر اهل بیت معصومین افزود دلی خوشا حال جمعی از شیعیان که در زمان حضور هر یک از ائمه معصومین هر کدام از ایشان را هر نوعی
از غم و الم یا کربتی که روی مینمود بحضور و توسل بجناب مقدس ایشان بالکلیه رفع غمها و المهای ایشان میشده و دردهای ظاهر و باطن ایشان
بصحت و سرور میگردیده نقل است که سیدی از سادات مدینه را بکنیزی میل بهم رسید چنانچه قرار و آرام نداشت و قدرت بر قیمت
کنیز هم نداشت روزی بخدمت امام محمد تقی آمده حال خود را عرض کرد حضرت هیچ نفرمود روز دیگر آن سید شنید که آنکنیز را فروخته اند
از استماع اینخبر بسیار مضطرب گردید و گریه و زاری آغاز نمود و بیتابانه بخدمت آنحضرت آمد و شرح حال و خواهش خود را بخدمت
حضرت عرض کرد حضرت فرمود بیا تا با تو بسیر باغی که در اینحوالی داریم برویم شاید که ساعتی با آن باغ مشغول شوی و غمی از دل بیرون
کنی پس در خدمت آنحضرت متوجه سیر باغ گردید چون بدر باغ رسیدند حضرت دید که گریه بر آن سید زور آورده است از او پرسید
که اگر میدانستی که آنکنیز را که خریده برای تو علاجی میکردم سید را از کمال غم و الم گلو گره شده بود جواب نتوانست داد پس حضرت سایر
رفقا را امر فرمود که شما در این باغ توقف کنید تا من بیایم بعد از آن دست آنسید را گرفته باتفاق داخل آن باغ شد سید باغی دید
در کمال خرمی و شادابی و نهایت وسعت و گشادگی و عمارات بسیار که فرشهای بسیار پاکیزه در آن گسترده اند و کنیزی در کمال زیور
و زینت و در کمال حسن و بهجت در کنجی از آن عمارت نشسته و سید از دیدن آن کنیز چشمهای خود را گرفته حضرت فرمود چشم باز کن
که تو با این کنیز محرمی و او ترا محرم است سید چون درست ملاحظه نمود مطلوب خود را دید بسیار تعجب نمود و متحیر گردید و میدانست که آنچه
می بیند بخواب است یا به بیداری پس حضرت آنرا بحجره دیگر برد که جمیع ما یحتاج از ماکول و مشروب در آنها مهیا بود بعد از آن حضرت فرمود
که این باغ و این کنیز و آنچه در آنست همه بتو تعلق دارد و آن سید را وداع کرد و بخانه خود تشریف ارزانی داشت و آن سید در آن عیش
و عشرت گذاشت **معجزه پنجم** علی بن خالد روایت میکند که روزی در سامره بودم شنیدم که شخصی را بفرموده عبدالملک الزیات
از حدود شام آورده اند محبوس کرده اند با خود گفتم بروم و بر احوال او مطلع شوم که از کجا است و در این دیار محبوس چرا است بدان
حدود که محبوس است آمدم و با دربانان بملایمت و ملاطفت نمودم مرا بدیدن آن محبوس رخصت دادند چون در آمدم شخصی دیدم نشسته و بقید
آهن دست و پایش بسته چون با او مکالمه و مجالست نمودم آنمرد را در کمال فهم و ذکا و در غایت شعور و فطانت دیدم و سخنان
خوب و روایات مرغوب از آن شنیدم پس تفحص احوالش نمودم گفت مسکن من در شام است و در آنحدود موضعی است که سر امام حسین ع
چند روز در آنمقام گذاشته بودند و براس الحسین معروفست آنجا میبودم و بعبادت الهی اشتغال مینمودم شبی رو بمحراب دعا نشسته
بودم و ذکری میکردم که ناگاه شخصی پیش من حاضر شد و در نهایت وجاهت مرا از دیدن او دهشت تمام روی نمود و نظر بجانب او کردم
تا شاید مرا معلوم گردد که این چه کس است چون نگاه من بطول کشید گفت برخیز و همراه من بیا برخاستم و با آنجوان همراه شدم مرا اندک
راهی برد و چون نظر کردم خود را در مسجد کوفه دیدم و آنجوان بنماز ایستاد و من در عقبش رفتم نیز نماز کردم بعد از آن از مسجد کوفه بیرون رفته
متوجه بادیه گردید و چون اندکی دیگر قطع کردم ناگاه خود را در مسجد رسول الله ص دیدم آنجوان پیش رفت و بر حضرت رسالت ص سلام
کرد و زیارت نمود و نماز زیارت بجای آورد و من نیز در سلام و زیارت و نماز متابعت او کردم پس از آنجا بیرون آمدیم من از عقبش

معجزهٔ امام محمد

رفتم ناگاه بمکهٔ معظمه خود را یافتم پس طواف خانه کردم و با او هم طواف کردم و بعد از آن بیرون آمده اندکی راه رفت ناگاه خود را
در شام در مکان عبادت خود یافتم و آن شخص از نظر من غایب گردید بغایت از آن حال متعجب شدم چون یکسال از این واقعه بگذشت
باز همان شخص حاضر شد و مرا بخواند بسیار خوشحال شدم و بهمان طریق مرا همراه خود برد مثل سال اول پس در امکنهٔ متبرکه مذکوره با او
عبادت کردم و چون بشام رسیدم دانستم که از من اراده مفارقت دارد گفتم بآنخدائیکه اینقدر ترا قوت و قدرت داده که نام خود را
بمن بگوئی فرمود منم محمد بن علی بن موسی الرضا ابن جعفر بن محمد الباقر بعد از آن روزی این حکایت را به مردی نقل کردم که مرا دفتی چنین و چنین
حالتی روی نمود آنمرد قصه را بتمامی بمحمد بن عبد الملک الزیات که الحال در آنحدود والی است نقل نمود و والی حمیر المطلب بن فرستاد
و مرا از شام مقید و محبوس بدینمقام آوردند و میدانم که با من چه خیال دارند گفتم اگر اجازت دهی من قصه را بمحمد بن عبد الملک عرض
کنم شاید که سبب استخلاص تو گردد گفت تو میدانی که صلاح من چیست بگوی من تن بمشیت ربانی در داده و منتظر قضای سبحانیم علی بن خالد
گوید که کتابتی بمحمد بن عبد الملک نوشته و قصه آنرا شرح دادم محمد بن عبد الملک بر پشت مکتوب من نوشت که آنکسیکه ترا از شام
بکوفه و مدینه برده و بشام مراجعت فرموده هم او بیاید و این محبوس را خلاص کند و چون خشونت و عداوت والی را نسبت باو دانستم
بسیار محزون و اندوهناک شدم و بر احوال آنمرد صالح گریستم روز دیگر بآن حبس رفتم تا آنمرد را ببینم و از کیفیت حالش خبردار کردم دیدم
که جماعتی از پاسبانان جمع شده اند و جمیع متحیر و متحسرند گفتم شما را چه حالست که چنین حیران مانده اید گفتند شخصی در حبس بود و والی در محافظت
او بسیار اهتمام مینمود نه سقف اشکافته دیدیم و نه در را شکسته یافتیم الحال آنمرد ناپدید است و اثری از گریختن او از هیچ راهی هویدا نه علی بن
خالد گوید قبل از اطلاع بر این احوال زیدی بودم و چون این حکایت را از آن مرد شنیدم و مانند این امر غریب را معاینه دیدم دانستم که از الطاف
محمد بن علی بن الجواد بوده است که آنمرد محبوس خلاصی یافته پس در ساعت اقرار بحقیقت ائمه اظهار کردم و از مخالفان ایشان بیزار گشتم
معجزهٔ ششم ابو الصلت هروی روایت میکند که بعد از آنکه امام رضا برحمت الهی واصل گردید مامون مرا طلبید و گفت
آن کلامیکه حضرت امام رضا ترا داده مرا تعلیم کن من هرچند فکر کردم بیادم نیامد قسم خوردم که مرا فراموش شده تصدیق من نکرد و امر بحبس
من نموده و مدتی در حبس ماندم و کار بر من تنگ شد تا آنکه گفتم خدایا بحق محمد و آل محمد که مرا فرجی کرامت کن و از این حبس خلاصی ده پس دعا این
مستجاب شد امام محمد تقی را دیدم که حاضر شد و گفت ای ابو الصلت دلتنگ شدی گفتم ای والله فرمود برخیز و دست بر زنجیرهای من زد دیدم
که زنجیرها از هم ریختند و دست مرا گرفت و از زندان بیرون آورد و زندانبانان و غلامان و خدمه مامون مرا میدیدند و هیچکس با من حرف
نمیزد تا از آنخانه بیرون آمدم حضرت بمن گفت برو در امان خدا که مامون دیگر ترا نخواهد دید و تو نیز او را نخواهی دید و تا زنده بودم مامون
مرا ندید و بفکر من نیفتاد **معجزهٔ هفتم** قاسم بن محسن روایت میکند که در میان مکه و مدینه در منزلی اعرابی گرسنه را دیدم و نانی
باو دادم و چون رفت بادی بسیار عجیب بهم رسید و عمامه مرا برد و چندانکه دیدم که بکجا برد چون بمدینه آمدم و بخدمت امام محمد تقی رسیدم
بی آنکه حرفی از و بگویم فرمود ای قاسم عمامه ترا باد برد گفتم بلی یابن رسول الله بغلام اشاره نمود که عمامه قاسم را بیار چون آورد عمامه من
بود پرسیدم که یابن رسول الله این عمامه بدست شما چون افتاد در این راه دور و دراز فرمود که چون در آن منزل با آن اعرابی تصدق
نمودی حق تعالی بموجب ان الله لا یضیع اجر المحسنین عمامه ترا بتو رد نمود **معجزهٔ هشتم** اسمعیل بن عباس هاشمی روایت
میکند که روزی عیدی بسلام امام محمد تقی رفتم و از تنگی معاش شکوه نمودم حضرت گوشه جانماز خود را برداشته دست مبارک
بخاک زد و از آنجا سمشی طلا بیرون آورده بمن داد و چون ببازار فرستادم شانزده مثقال بود و قیمت آنرا در مایحتاج خود
مدتی صرف نمودم **معجزهٔ نهم** معقل بن اسرع روایت میکند که روزی در خدمت امام محمد تقی بودم آنحضرت را دیدم که دست
مبارک بر برگ زیتون مالید بدست من داد چون نگاه کردم طلای بیغش بسیار خوب شده بود پس آنرا ببازار بردم و خرج کردم و از آن
طلا نفع بسیار بمن رسید که همه را صرف محتاجان خود نمودم **معجزهٔ دهم** عبد الله بن محمد بن بدر روایت میکند که روزی در
خدمت امام محمد تقی بودم دیدم که کاسه چینی پیش آنحضرت بود فرمود یا عبد الله میخواهی که از عجایب و خوارق عادات چیزی مشاهده
کنی گفتم یابن رسول الله پس آنحضرت دست مبارک بجانب کاسه دراز کرد فی الحال آنکاسه را دیدم که بگداخت و آب شد نوبت دیگر

دلت

معجزه امام محمد

دست مبارک دراز کرد باز کاسه شد چنانکه اول بود من گفتم یا ابن رسول الله این از عجایبات معجزاتست که حقتعالی مخصوص شما کرده
گفت بلی **معجزه یازدهم** ابو سلیمان از صالح بن محمد بن داود روایت میکند که او گفت در آنوقت که حضرت امام محمد تقی در نواحی
شام باستقبال مامون خلیفه میرفت فرموده بود که دم استر شر اینجانب بسته بودند چنانچه در وقت زمستان یا در ایامیکه آب و گل
بسیار میباشد چنان کنند بعضی از مردمان چون دم استر آنحضرت را بسته دیدند گفتند این جوان هاشمی سواری نمیداند که در ایام تابستان بی آنکه
آبی یا گلی باشد دم استرش را بسته است راوی گوید چون اندک رفتیم از جاده دور افتادیم و راه گم کردیم عبور ما بمکانی واقع شد که لا علاج
درمیان گل ولای آب بسیار مرور میبایست نمود چون از میان آب و گل بیرون آمدیم جامههای رفقا فاسد و آلوده آب و گل شده بود
و دامن طاهر آنحضرت از آلودگیها پاک بود مطلقا از آن آب و گل بجامه اش نرسیده بود رفقا دانستند که ظاهر و پنهان نزد آنحضرت مساوی
و یکسانست و سخنان بی ادبانه نسبت بآنحضرت گفتن سبب خذلان و وصول برکات خیرانست **معجزه دوازدهم** محمد بن
سهل بن الیسع روایت میکند که در ایامیکه مجاور مکه معظمه بودم وقتی متوجه مدینه مشرفه شدم و در آنوقت ابو جعفر ثانی یعنی امام محمد تقی
در مدینه بود به مجلس شریفش آمدم و اراده کردم که از آنحضرت پیراهن مبارکش طلب نمایم و آنرا کفن خود سازم و در ایام فرصت نشد
که پیراهن را از آنحضرت طلب کنم تا زمانیکه آنحضرت را وداع کردم و بمسجد در آمدم و رقعه مشتمل بطلب پیراهن نوشتم و با خود گفتم استخاره
کنم بعد از آن مکتوب را بخدمت آنحضرت ارسال دارم پس دو رکعت نماز گذاردم و مکرر این کار کردم و مطلقا رخصت نیافتم گفتم این نوبت
استخاره کنم اگر نیک نیاید مکتوب را پاره کنم این دفعه نیز نیکو نیامد رقعه را پاره کردم و از مدینه بیرون آمدم و هنوز بمکه نرسیده بودم
که قافله از عقب ما از مدینه آمده رسید دیدم شخصی را که از قطارهای شتر بیرون آمد و سؤال کرد که آیا محمد بن سهل قمی کیست
من پیش آمدم پرسید که محمد بن سهل توئی گفتم بلی گفت مولای تو امام محمد تقی این امانت را بجهت تو فرستاده چون مشاهده کردم پیراهن آنحضرت
در مندیلی پیچیده بود از او گرفتم و خدا را شکر گفتم احمد بن محمد بن عیسی روایت میکند که در آن اوقات از قضا محمد بن سهل فوت شد و بهمان جامه
کفنش کردم **معجزه سیزدهم** عمران بن محمد اشعری گوید روزی بمجلس شریف حضرت امام محمد تقی در آمدم و بعد از حصول مقاصد خود
گفتم یا ابن رسول الله در آنوقت که از عراق متوجه خدمت تو بودم ام الحسن سلام بخدمت شما ارسال داشت و پیراهن مبارک ترا جهت
کفن خود طلب کرد فرمود ای عمران ام الحسن از پیراهن من مستغنی گردید عمران گوید من مضمون این سخن را نفهمیدم و از مجلس بیرون
آمدم و متوجه دیار خود گردیدم و هنوز بمنزل خود نرسیده بودم که خبر فوت ام الحسن را شنیدم گفتند قبل از آمدن تو بانجد و سیزده
روز از این دار فنا رحلت نمود **معجزه چهاردهم** ابو هاشم روایت میکند که روزی مردی بمجلس ابی جعفر محمد بن علی الرضا
در آمد و گفت یا ابن رسول الله پدرم وفات یافته و صاحب مال بسیار بود و بعد از فوت او مرا اصلا معلوم نیست که اموال او در کجاست
و من فقیر الحال و کثیر العیال میباشم و از محبان خاندان شمایم اگر مرا بفریاد رسی غایت مرحمت و کرم خواهد بود حضرت فرمود که چون نماز
خفتن بکنی بر محمد و آل صلوات بفرستی پدر ترا بخواب خواهی دید و او ترا از مال خود خبر خواهد داد چون شب شد آنمرد بعد از نماز خفتن بفرموده
آنحضرت عمل نموده بر بستر خواب نمود پدرش را دید که میگفت ای پسر مال من در فلان موضع مدفونست اخذ آنمال کن و حضرت ابی جعفر را
از آنکه من ترا بدان مال دلالت کردم اخبار نمای و چون صبح شد آنمرد بدان موضعیکه نشان داده بود رفت و آنمال تصرف نمود و بعد از آن بخدمت
آنحضرت آمده واقعه خود را اظهار کرد فرمود شکر مر خدا را که ایمان را بتو کرامت کرد و دعای ترا اجابت نمود **معجزه پانزدهم** معمر بن
خلاد روایت میکند که روزی حجت باری ابو جعفر ثانی اعنی امام محمد تقی در مدینه بمن گفت ای معمر بر داب خود سوار شو تا با تو بجانب صحرا رویم
من حسب الامر آنحضرت سوار شده با یکدیگر میرفتیم تا بوادی رسیدیم که در آن بیشه بود آنحضرت فرمود ای معمر زمانی در همین موضع بمان
تا من حاضر شوم بدر آن بیشه رفت و از نظر من غایب گردید و بعد از اندک زمانی پیدا شد گفتم یا ابن رسول الله روح من فدای تو باد
کجا رفته بودی که جبین از گرد راه غبار آلودی گفت پدرم علی بن موسی الرضا در خراسان وفات یافته بود بتجهیز و تکفین وی رفته بودم
و الحال از دفن او میآیم **معجزه شانزدهم** محمد بن علی هاشمی روایت میکند که چون حضرت امام رضا از دنیا رحلت نمود
چهار هزار درهم از من نزد آنحضرت بود و کسی از آن اطلاع نبود روزی امام محمد تقی از عقب من فرستاد چون بخدمتش رسیدم

فرمود

معجزهٔ امام محمد تقی

فرمود که ترا ابو الحسن چهار هزار درهم است گفتم بلی گوشهٔ مصلی را برداشته بمقداری از طلا در آن موضع بود فرمود قدری
از آن بردار چون بخانه روی حساب کن پس از آن قدری برداشتم چون بخانه رفتم حساب نمودم از آنچه میخواستم درهمی زیاده و کم
نبود **معجزهٔ هفدهم** ایضا معلی روایت میکند که بعد از حضرت امام رضا بخدمت امام محمد تقی رسیدم و پیش از آنکه بخدمت
آنحضرت رسم در خواطرم گذشته بود اگر او را ببینم و بر قد و قامت او نگاه میکردم و با او حرف میزدم چه خوش بود اگر شیعیان
از من احوال او میپرسیدند صفت او میدانستم گردید پس چون بخدمتش رسیدم گفت یا معلی حقتعالی را در باب انبیا و اصفیا حکم
یکیست نه در باب عیسی فرموده و آتیناه الحکم صبیا یعنی ما آنرا در طفولیت پیغمبری و حکمت عطا فرمودیم پس از این سخن دانستم که غرض
آنحضرت چیست **معجزهٔ هیجدهم** منقولست که جماعتی از غمازان تبه کار و نخبران سیه روزگار نامها بمعتصم نوشتند که
امام محمد تقی اراده خروج نموده اگر در مقام رفع آن نشوی مملکت تو فاسد گردد پس معتصم بوزرای خود گفت شما گواه باشید
که محمد بن علی اراده خروج کرده اگر از من بسبب او ضرری واقع شود معذور خواهم بود پس آنحضرت را بمجلس خود احضار فرمود و گفت
یا ابا جعفر شنیدم که ترا خیال امارت شده است و اراده خروج داری حضرت فرمود بخدا قسم که هیچ از آنکه گفتی از من صدور نیافته
معتصم گفت آن جماعتی که مرا از این معنی خبر داده اند در حضور تو ادای شهادت میکنند حضرت فرمود بغایت نیکوست در مقام تحقیق
این سخن برآی و آن جماعت را احضار فرمای تا صدق این معنی ظاهر گردد پس آن جماعت را حاضر کردند و در آنوقت که تحقیق این امر شد در میان
سقاف کوهی نشسته بودند چون آن جماعت حاضر شدند و ادای شهادت نمودند که امام محمد تقی اراده خروج دارد و ما این سخن را از توابع
و غلامانش شنیده ایم آنحضرت در آنحال دست نیاز بدرگاه حضرت متعال برداشت و گفت الهی این جماعت دروغ گفته اند و در شهادت
طریق کذب و خلاف رفته اند عذر ایشان را قبول مکن و در همین ساعت ایشان را بسزای خود برسان راوی گوید در ساعت کوه از
دو جانب بلرزه آمد و از اطراف آن جماعت روی نهاد و هر یک از ایشان که برپای ایستاده بودند بروی در افتادند چون معتصم آنحال
مشاهده کرد بکمال خوف و رعب بوی دست داد و زبان بعذر خواهی گشود و از آنحضرت التماس دعا جهت تسکین آن بلیه عظمی کرد پس
آنحضرت دست بدعا برداشته گفت الهی تو میدانی که این جماعت دشمنان تو و رسول و اولاد تواند جزای ایشان را در قیامت گذار در ساعت
آن حادثه هایله تسکین یافت و صدق آنحضرت بخلاف و عناد آنحضرت ظاهر گردید **معجزهٔ نوزدهم** داود بن القاسم ابو جعفری روایت
میکند که سه کاغذ بمن داده بودند که بسه کس بدهم و عنوانها نوشته نشده بود و من غمگین بودم که آیا چکنم و نمیدانستم که از کیست و بکه
میباید داد در آن اثنا بخدمت امام محمد تقی رسیدم فرمود که آن کاغذها را بیرون آور و هر یک را نشان داد که از فلانست و بفلان نوشته
و سیم را فرمود که سیصد دینار هم داده است که بفلان شخص از بنی اعمامش بدهی گفتم فدای تو شوم چنین است بعد از آن فرمود که چون
زر را بوی خواهی داد خواهد گفت کسی را بمن بنشانده که فلان متاع را از برای من بخرد نشانش ده و چون با آنمرد برخوردم زر را دادم
همان التماس نمود و من خدمت کردم داود روایت کرده ایضا در اثنای آن راه شترباری از من التماس کرده بود که رخصت حاصل کن تا
من بخدمت آنحضرت برسم و مطلبی که دارم عرض نمایم چون بخدمت رسیدم سفره در میان بود و جمعی حاضر بودند و مرا فرصت نشد که التماس
شتردار را عرض نمایم در اثنای طعام خوردن حضرت خادمی را فرمود که برو و فلان شتردار را که از فلان موضع آمده بطلب که مطلبی دارد
معجزهٔ بیستم ایضا همین داود نقل نموده که مرا بگل خوردن عادت شده و بهیچوجه دفع نمیتوانستم کرد روزی بخدمت امام محمد تقی
رفتم و گفتم دعا کنید حضرت فرمود که حقتعالی انشاء الله آنرا از تو دور کرد و بعد از آن دیگر مرا میل بگل خوردن نشد و هیچ چیزی پیش من دشمن
تر از گل خوردن نبود **معجزهٔ بیست و یکم** شیخ ابو بکر بن شیخ اسمعیل روایت میکند که من کنیزی داشتم و بادی در زانویش بهم رسید
و درازمدتی کبر کرده بود و علاجش بهیچوجه نکردند او را بخدمت امام محمد تقی بردم و احوال آنرا بخدمت عرض نمود حضرت دست مبارک
بر زانویش مالید با آنکه به بالای رخت بود همان ساعت وجعش برطرف شد بنحویکه گویا هرگز با آن درد مبتلا نبود **معجزهٔ بیست و دوم**
محمد بن ابی عمیر روایت میکند که روزی دردی عظیم بهم رسانیدم و درد مرا عاجز کرد و بدوای طبیبان و جراحان علاج پذیر نبود پس
بخدمت آنحضرت عرض کردم و از آنحضرت التماس دعا نمودم حضرت فرمود عافاک الله بعد از آن مطلقا اثری از آن درد ندیدم معجزه

محمد بن واقد رازی حکایت میکند باین مضمون که من و برادرم بخدمت امام محمد تقی رفتیم و برادرم تتابع نفسی داشت شدید یعنی نفسش تند و پی در پی بیرون میآمد از آن آزار و علت باین سرور دین و ملت شکایت کرد حضرت فرمود عفاک الله مما تشکو یعنی حق تعالی ترا عافیت دهد از آنچه شکوه میکنی پس ما از نزد آنحضرت بیرون آمدیم و برادرم از آن علت عافیت یافت و تا زنده بود دیگر آن مرض عود ننمود **معجزهٔ بیست و چهارم** ایضا محمد مذکور روایت میکند که مرا در شقیقه هر هفته دردی بهم میرسید و چند روز شدید میبود پس از حضرت امام محمد تقی استدعای دعا نمودم که آن درد از من زایل گردد پس آنحضرت در حق من نیز همان دعا کرد و آن علت از من برطرف شد و تا غایت عود ننمود **معجزهٔ بیست و پنجم** حسین مکاری روایت میکند که روزی در بغداد بمجلس شریف حضرت ابی جعفر محمد الجواد در آمدم در کمال تعظیم و توقیر خلیفه نسبت بآنحضرت واقع بود معلوم من شد با خود گفتم هرگز این شخص بوطن خود مراجعت نمیکند زیرا که در این دیار بسیار متنعم میگذراند چون این معنی بخاطرم گذشت دیدم که رنگ آنحضرت متغیر شد و ساعتی سر در پیش انداخت و بعد از آن سر برآورد و گفت یا حسین بخدا قسم که نان جوین با نمک سوده خورده بر سر روضهٔ جد خود در مدینه بهتر که بسر بردن نزد من از اینصورت که مشاهده میکنی دوست تر است بلکه این حال نزد من مکروه ترین احوال است **معجزهٔ بیست و ششم** محمد بن ارومیه روایت میکند که زن صالحه مکتوبی بمن نوشت باین مضمون که بعضی از حلی و چیزی چند از قماش و مبلغی زر و درهم بدست شما ارسال کردم و التماس دارم که چون بمدینه رسی تسلیم ملازمان حضرت امام محمد تقی نمائی و مکتوبی جهة وصول آن چیزها بمن فرستی من گمان کردم که مجموع حلی و قماش و درهم مال آن زن بود که نزد آنحضرت ارسال نموده و چون بمدینه رسیدم بدست یکی از ملازمان آنحضرت آن چیزها را فرستادم و رقعهٔ وصول طلبیدم بعد از آن توقیعی بخط آنحضرت بمن دادند در آن نوشته بود که بما واصل شد آنچه از مال آن زن و از قماش فلان و فلان بجانب ما ارسال شده بود چون توقیع را خواندم تعجب کردم و گفتم این توقیع از من بنسبت الشخص گفت این توقیع از دست آنحضرت فرمود که محمد بن ارومیه تسلیم نمود پس مکتوب را گرفتم و دیگر چیزی نگفتم اما این دغدغه در خاطرم بود تا وقتیکه بر سبیل عبور بدیار آن زن رسیدم و کیفیت اسباب را از آن زن پرسیدم گفت بلی از حلی مال من بود و بعضی از خواهرم و آن قماش و دراهم از فلان و فلان بود که مصحوب اسباب من ارسال کرده بودند من دانستم که آن توقیع از من بوده و کیفیت آنرا بحاکمان اظهار ننموده **معجزهٔ بیست و هفتم** محمد بن علی هاشمی روایت میکند که بامداد شبی که حضرت امام محمد تقی ام الفضل بنت مأمون را بخانه برده بود نزد آنحضرت رفتم و من در آنشب دارو خورده بودم چون نزدیک آنحضرت نشستم تشنگی بر من غالب شد و من شرم داشتم که آب طلب کنم حضرت چون نگاه کرد بمن فرمود که ترا تشنه می بینم گفتم بلی چنین است پس غلام را اشاره فرمود که آب بجهة وی بیار من با خود گفتم که درین ساعت آب زهرآلود خواهند خورد و از آن غمناک گردیدم و چون غلام آب حاضر گردانید حضرت تبسم فرمود و بغلام گفت اول آب بمن ده تا بخورم پس از آن آب تناول نمود و بعد از آن به پیش من فرستاد پس من از آن آب خوردم و ساعتی در خدمت آنحضرت نشستم نوبت دیگر تشنه شدم باز حضرت آب طلبیده اول خود تناول نمود و بعد از آن به پیش من فرستاد آب خوردم و گفتم بخدا قسم که آنچه در خاطر ما میگذرد همه را آنحضرت میداند **معجزهٔ بیست و هشتم** ابو الصلت هروی روایت میکند که روزی در مجلس امام محمد تقی بودم و جمعی از شیعه و غیر شیعه نیز در آن مجلس بودند که مردی از میان برخاست و گفت یا سیدی فدای تو شوم حضرت فرمود که بنشین که تقصیر نکند شخصی دیگر برخاست و گفت یا مولای جعلت فداک حضرت فرمود اگر کسی بیابد در دریا اندازد که آخر با او خواهد رسید آنگه بنشست و چون مجلس بهم خورد و مردم متفرق شدند خدمت آنحضرت عرض کرده که یا سید چیزی عجیب امروز مشاهده نمودم حضرت فرمود که میخواهی که از این دو مرد سؤال کنی گفتم آری حضرت فرمود اول برخاست و میخواست که از ملاح سؤال کند که آیا در کشتی تقصیری خواهد کرد یا نه گفتم تقصیر نکند زیرا که کشتی بمنزله خانه و مسکن است و مرد دویم برخاست که سؤال کند از زکوة که اگر شیعه را نیابد که زکوة بوی دهد چه کند گفتم در دریا اندازد که آخر آن شیعه با او خواهد رسید **مقصد دوازدهم** در بیان معجزات خورشید علم و معانی ابی الحسن علی بن محمد الهادی مشتمل بر چهل و پنج معجزه **معجزهٔ اول** مرویست که در عهد متوکل زنی پیدا شد زینب نام و دعوی نمود که مادر من بنت رسول الله متوکل گفت تو زن جوانی و از زمان حضرت رسالت تا بحال قریب بچهارصد سال گذشته و ترا در این ایام پیری

معجزهٔ امام علی النقی

دریافت زینب گفت حضرت سالت در حق من دعائی فرمود و دست مبارک بر سر من کشید و از حقتعالی درخواست که در هر چهل
سال جوانی من متجدد شود من تا غایت اینحکایترا باکسی اظهار نکرده بودم و حال بسبب تمشیت مهمات الکتاب یعنی ضروریات
لازم دانستم که پرده خفا از ین سر بردارم و خود را حال مجلس خلیفه زمان عرضه دارم متوکل مشایخ آل بنی طالب و اولاد عباس
و پیران قریش را احضار فرمود خصوصیت حال زینب بنت فاطمه را از ایشان سؤال کرد و آنها که از اهل خبرت بودند اخبار
نمودند که زینب بنت فاطمه را وفاتش در رسید فلان وفاتش نزد ما مذکور است و حقیقت زمان مماتش پیش اهل تواریخ
محقق و مسطور است چون آنزن اینحکایترا از انجماعت شنید موجب کذب و رسوائی خود را مشاهده نمود گفت اینروایت افتراء و زور
و احوال من تا اینزمان بر همه کس از زندگانی مخفی و مسطور بود پس آنجماعت متوکل گفت شما هیچ حجتی غیر از این روایت بر فوت زینب
بنت فاطمه دارید گفتند اینحکایتیست که بجز از کثرت روایات ما را حجتی دیگر نیست که بدون حجت سخن کسی را دفع کنیم و بی دلیل بر شخصی
اعتراض کنیم آنگاه اهل مجلس گفتند الخلیفه کسیکه بر اینروایت حجتی داند و رفع این اشتباه تواند نمود ابو الحسن علی النقی است
خلیفه بر اینسخن تحسین نموده آنحضرترا احضار فرمود و آنزا از دعوی آنزن مطلع ساخت حضرت فرمود این دعوی کذب و در سنت
وفات زینب بنت فاطمه در فلان روز از فلان ماه سنه بود متوکل گفت انجماعت بهمین عنوان اخبار نمودند لیکن من میخواهم
که اتمام حجت و دلیل کنم و زینب نیز روایترا قبول ندارد و اگر بر کذب او حجتی داری بغایت خوبست و اگر بر بطلان دعوی او دلیل میاری
بسیار خوب حضرت فرمود که گوشت اولاد فاطمه را حقتعالی بر سباع و هوام حرام گردانیده اگر اینزن بر دعوی خود صادقست
به پیش شیران خلیفه رود و بر گردد تا حقیقت و صدق او ظاهر گردد متوکل با آنزن گفت چه میگوئی گفت حاشا که من پیش این شیرها



روم امام علی النقی قصد قتل من دارد که اینسخن میگوید از اولاد فاطمه در اینمجلس جمعی کثیر از بنی حسن و بنی حسین حاضرند یکی از ایشان
بفرمای تا پیش این شیران روند بعضی اهل مجلس که ایشانرا نسبت بآنحضرت عداوت بود گفتند یا امیر المؤمنین چرا ابی الحسن علی النقی خود
نزد این شیران نرود متوکل از اینمعنی خوشحال شده با خود گفت اگر آنحضرت پیش شیران رود حجت بر اینزن تمام باشد و اگر نرود از
سخن خود منفعل گردد پس گفت یا ابا الحسن چرا تو در میان این شیران در نیائی تا صدق سخن تو بر انجماعت ظاهر گردد که بنی فاطمه را از
ضرر زینست حضرت فرمود که الحال اختیار بدست تست هر کس را فرمائی در آید متوکل گفت میخواهم که تو در آئی حضرت فرمود که اینکار
میکنم انشاء الله و از ین هیچ حرفی ندارم پس فرمود نردبانی حاضر کردند و بآنموضع که شیران درنده بودند فرود گذاشتند شش عدد شیر
درنده و مهیب را طوق از گردن برداشتند پس آنحضرت فرود آمده در میان ایشان بایستاد و یکیک از شیران پیش حضرت بر زمین
افتادند و از روی خاک عجز مالیدند و سرها بر روی دستهای خود نهادند و نزدیک با آنحضرت خابیدند و آنحضرت دست شفقت بر سر

بربدن

هر یک از آنها کشیده مشاهده کرد هر یک از ایشان بجانب رفتند و حضار مجلس از مشاهده اینحال بغایت متعجب و حیران شده وزیر متوکل
گفت این کار در تمشیت مملکت مخلل است زیراکه مردم مثل اینمعجزه که از ابی الحسن مشاهده نمودند میل بجانب او میکنند مصلحت آنست که
قبل از انتشار اینخبر از نزد شیران بیرون طلبی پس متوکل گفت یا اباالحسن حقتعالی ترا از آنها محفوظ دارد الحال بیرون فرمای چون آنحضرت
متوجه نردبان گردید شیر یکه از همه شیران بزرگتر بود از عقب آنحضرت قصد بیرون آمدن کرد حضرت آنرا اشاره بنزول فرمود و آنشیران
از عقب آنحضرت برگشتند و بجای خود قرار گرفتند و چون حضرت بیرون آمد فرمود هر کس دعوی فرزندی حضرت فاطمه مینماید در آید
درمیان این شیران و خود را بیازماید پس متوکل با آن زن گفت که درمیان این شیران در آی جواب گفت هیهات هیهات دروغ
گفتم و دعوی باطل کردم و من دختر فلانم و مرا الحال احتیاج باعث بر گفتن اینسخن بود و این مادر منست و اشاره بزنی کرد که در مجلس
ایستاده بود متوکل بعد از استماع اینسخنان حکم انداختن او در میان شیران نمود مادر آنزن پیش آمده استغاثه بسیار نمود
اهل مجلس نیز شفاعت او کردند **معجزهٔ دویم** روایتست که امام محمد تقی را خادمی بود نام او محمد بن انس که مدتی در خدمت
آنحضرت بود وقتی آنرا درد چشمی عارض شده هر روز آن استداد میافت تا بجائیکه کار بروی بسیار تنگ شد نزدیک بکوری
رسید روزی بخدمت امام محمد تقی رسید گفت ای مولای من فدای تو شوم مدت یکسالست که بدرد چشم مبتلا شده ام و حال نزدیک
که کور شوم و بجهت استشفا بدرگاه شما توسل نموده ام حضرت چند کلمه بر کاغذی نوشته بدست او داده گفت این کاغذ را بردار
و به پیش فرزند علی النقی ببر تا او درد چشم ترا علاج کند در آنوقت علی النقی شیرخواره بود پس خادم آنکاغذ را برداشته بدرخانه
آنحضرت آمد دید که علی النقی بر سر کتف کنیزک بود چون خادم بدر را دید دست مبارک دراز کرد و چیزی طلب نمود خادم کاغذ را
بدست آنحضرت داد چون کاغذ را نگاه کرد هر دو دست دراز کرد و در بغل خادم رفته دست بر چشم او مالید فی الحال بقدرت
حضرت ذوالجلال و بمعجزه آنحضرت چنان چشم او روشن شد و از درد ساکن گردید که گویا هرگز او را درد چشم نبوده **معجزهٔ سیم**
نقلست که شعبده هندی نزد متوکل عباسی لعنه الله آمده بازی میکرد و در آن فن چنان ساحر بود که مثل آن ندیده بودند آنملعون
شقی اراده کرد که با حضرت علی النقی لعبتی بازد و آنمهر سپهر کرامت را خجل سازد متوکل با نکار گفت اگر این کار کنی ترا هزار دینار جایزه
بدهم شعبده گفت نانی چند تنک که ثقلی چندان نداشته باشد تخته مهیا سازند بعد از آن کس فرستاد و امام علی النقی را دعوت نمودند
و بعد از تمهید مقدمات چون آنحضرت شرف حضور ارزانی داشت جهة آنحضرت بالشی که بر آنصورت شیری نقش بود گذاشته شد و
آن شعبده در حوالی آن بالشت نیز نشست پس خوان گستردند و آن نانها را آورده پیش آنحضرت نهادند چون آنحضرت دست
بجانب آن نانها دراز کرد آنملعون لعبتی باخته آن نانها را پرواز داد پس آنحضرت متوجه نان دیگر شد که بردارد پس بار زنا پاک
لعبتی باخت که نان متوجه سقف گردید و همچنین تا سه نوبت آن کار کرد اهل مجلس فرو خندیدند که یکبار امنبع طوفان جلال و مظهر قهر
ذوالجلال دست بر آنصورت شیر زد و فرمود بگیر آنرا آنصورت شیر شد و از بالش بر جست و آن بدبخت را فرو برد و بجای خود
معاودت نمود آنقوم بمعاودت از دیدن آن خرق عادت حیران گشتند و آنحضرت از مجلس برخاست متوکل ملعون زبان بسؤال
گشوده گفت میخواهم که بنشینی و آنمرد را باز آری آنحضرت فرمود بخدا قسم که بعد از این دیگر او دیده نخواهد شد آیا مسلط میسازی
دشمنان خدا را بر دوستان خدا اینسخن بگفت و از آنمجلس بیرون آمد و دیگر شعبده را هیچکس ندید **معجزهٔ چهارم** آورده اند که
روزی متوکل در باغی میگشت و سیر مینمود و ابو العباس محمد بن بصیر که از خویشان امام علی النقی بود در این سیر با متوکل رفیق بود و در
اثنای بدرختی رسیدند دیدند که بسیار زرد شده و نزدیکست که خشک شود متوکل روی با ابو العباس کرده گفت تو میگوئی که امام
زمان امام علی النقی است و غیب میداند برو و از وی بپرس که چرا این درخت چنین زرد شده و نزدیکست که خشک گردد گفتم اگر
بگوید با او عداوت قدیمی داری الکم میکنی گفت بلی ابو عباس گوید بخدمت آنحضرت آمدم و احوال آن درخت از وی پرسیدم حضرت
فرمود آن درخت مور دیست و در زیر آن درخت کافری مدفونست که آن آدمی بسبب معصیت ملعون گردیده و همیشه از عذاب دوزخ
دوزخ خالی نیست و تعفن دوزخ بدو میرسد و سرایت بدرخت نیز میکند و از اینجهة زرد شده و بخشکی مایل گشته ابو العباس را از اینجه

معجزهٔ امام علی النقی

شنیده بود خبر داد پس باتفاق رفتند زیر آن درخت را کندند کلهٔ خشک چندین ساله بیرون آمد **معجزهٔ پنجم** روایتست که یکی از خادمان
امام علی نقی اراده کرد که بخراسان رود بزیارت امام ثقلین ابی الحسن مشرف گردد پس بخدمت امام علی نقی آمده رخصت خواست بعد از
حصول رخصت آنحضرت فرمود که میباید در این سفر خاتم زردی با تو باشد و نقش یکروی آنخاتم این باشد ماشاء الله لاحول ولاقوة الا
بالله استغفر الله نقش روی دیگر محمد و علی باشد پس بتحقیق که خاتم باین صفت امانست از قطاع الطریق از آفتهای دنیا و آخرت
از این حاصل میشود خادم روایت میکند که از پیش آنحضرت بیرون آمدم و تحصیل انگشتری موصوف بصفت مذکوره نموده باز بخدمت
آنحضرت رفتم که او را وداع کنم فرمود برو و تحصیل انگشتری فیروزه کن که بر یکروی آن نقش باشد که الملک لله الواحد القهار پس بتحقیق
که در اثنای راه میان شهر طوس و نیشابور شیری بر سر راه مردم قافله خواهد آمد و نخواهد گذاشت که قافله از آن راه بگذرد پس در آنوقت
نزد آن شیر رو و انگشتر را بوی نما و بگو که آقا و مولای من علی النقی بتو میگوید که از سر راه دور شو خادم روایت میکند که چون باین سفر
روانه شدم در موضعیکه حضرت فرموده بود والله که شیر را ملاقات کردم و با آنچه مامور شده بودم قیام نمودم و آن شیر از سر راه بکنار
رفت و چون بخدمت آنحضرت بازگشتم آنچه گذشته بود عرض کردم حضرت فرمود یک چیز دیگر هست که آنرا نگفتی اگر خواهی من برای تو نقل
کنم عرض کردم که ای سید و مولای من نقل کنید شاید که من فراموش کرده باشم حضرت فرمود شبی از شبها در پیش حجرهٔ حضرت امام شب زنده
داری میکردم که جماعتی از جن بزیارت آنحضرت آمدند و چون نگاه بخاتم کردند و نقش آنرا خواندند و آنرا از دست تو بیرون کردند و
آن انگشتر را در آب شستند و آن آب را به بیمار خود خورانیدند پس آن بیمار صحت یافت بعد از آن خاتم را بدست چپ تو کردند و
اول در دست راست تو بود و تو از آن تعجب میکردی و سبب آنرا نمیدانستی بعد از آن در پیش سر خود یاقوتی یافتی و آنرا برداشتی
والحال آن یاقوت همراه تست و این یاقوت هدیه ایست که جماعت جن برای تو آوردند پس آنرا ببازار برده بفروش و بتحقیق که بهشتاد
دینار طلا از تو خواهند خرید خادم میگوید که یاقوت را ببازار بردم و بقیمتی که حضرت فرموده بود فروختم **معجزهٔ ششم** ابوهاشم
جعفری روایت میکند که متوکل را منزلی بود که بر اطراف آن پنجره ها گذاشته بود و در پس آن مرغان خوش الحان دلکش و کبوتران خوش
صورت منقش نگاه داشته چنانکه از کثرت اصوات طیور مردمانیکه در آن مجلس میبودند آواز یکدیگر را نمی شنیدند هرگاه که حضرت
امام علی النقی بآن مجلس داخل میشد تا وقتیکه آنحضرت در آن مجلس تشریف میداشت جمیع آن مرغان از فریاد کردن ساکت میشدند و چون
آنحضرت بیرون میرفت باز طیور بنیاد فریاد میکردند **معجزهٔ هفتم** مرویست که متوکل را کبکهای مست بود که اکثر اوقات آنها را نزد متوکل
میآوردند و بجنگ میانداختند هرگاه که آنحضرت بآن مجلس حاضر بود آن کبکها با یکدیگر جنگ نمیکردند و مکرر این حال مشاهدهٔ متوکل و
اهل مجلس او شده و میدانستند که آن مرغان رعایت ادب نگاه داشته حرمت آن امام عالی نسب را حسب میکنند و از برای خواطر آنحضرت
با یکدیگر خصومت و جدال و منازعه و قتال نمینمایند پس متوکل فرمود که مادام که آنحضرت در مجلس باشد کبک بجنگ نیندازند و حکم
خلیفه نزدیک مرغان و کبوتران مجلس نسازند و منظور ایشان از این این بود که مبادا بر خلایق معجزات و کرامات ایشان ظاهر
گردد و بجانب آنحضرت میل کنند والله متم نوره ولو کره الکافرون **معجزهٔ هشتم** آورده اند که مردی بود اصفهانی عبدالله
رحمن نام و از جملهٔ شیعیان و محبان امام علی نقی روزی جمعی از مردم اصفهان باو گفتند ما سبب تشیع ترا نمیدانیم چرا بگفت
وقتی با جمعی که بدرگاه متوکل بتظلم میرفتیم همراه بودم روزی بر در خانه متوکل سیر میکردم که امر بحاضر ساختن امام علی النقی نمود من از کسی پرسیدم
که این شخص کیست گفت سیدیست علوی که رافضیان او را امام میدانند و خلیفه آنرا بجهة کشتن طلبیده پس صبر کردم تا او را ببینم
بعد از ساعتی دیدم که بر اسب سواره میآید و مردم صف کشیده بودند و کوچه داده در چپ و راست ایستاده مرا نگاه بآنحضرت
بود و او چشم از یال اسب بر نمیداشت و نگاه بهیچ طرف نمیکرد و بمجرد دیدن او محبت در دل من افتاد و در دل خود میگفتم خدایا شر
متوکل را از او دفع کن و هر چند نزدیکتر میشد محبتش در دل من زیاده میشد و در باطن بخدا التجا مینمودم و میگفتم خدایا این جوان پیغمبر را
از کید و غضب متوکل خلاصی ده و چون بمن برابر شد روی بمن کرد و گفت استجاب الله دعائک وزاد الله فی عمرک ومالک
وولدک یعنی حقتعالی دعای ترا اجابت نمود و زیاد کرد عمر ترا و مال ترا و فرزندان ترا مرا لرزه بر اندام افتاد و خود را در میان

معجزهٔ امام علی

مرموم انداختیم از من پرسیدند که ترا چه شد مخفی داشتم و بعد از ساعتی آنحضرت باعزاز و اکرام تمام از خانهٔ متوکل بازگشت و با آنکه من
پریشان ترین مردم اصفهان بودم چون برگشتم از جای چند که مرا علی را امیدواری نبود مالهای بسیار بدست من آمد بحیثیتیکه امروز
در خانهٔ من هزار هزار درهم است بغیر از آنکه در بیرون دارم و فرزندم بده عدد رسیده و عمرم بهفتاد سال و کسری گذشته
و من از آنجهة بامامت او معترف گردیدم بجهة معجزتی که از آنحضرت در دل من افتاد و دعایش در حق من مستجاب شد **معجزهٔ نهم** ابوهاشم
جعفری روایت میکند که روزی در ملازمت حضرت امام علی النقی از سامره بجانب صحرائی رفتیم و ثالثی با ما نبود گفتم یا ابن رسول الله
از تنگی معاش و پریشانی احوال بجهة اهل و عیال تشویش دارم حضرت بعد از استماع این سخن میل بجانب زمین نمود و کفی از ریگ در ربود
و گفت یا اباهاشم بستیر آی و بدین توسعهٔ معاش نمای و از اینمعنی با کسی زبان مگشا من پیش رفتم و آنریگهارا از آنحضرت گرفتم و
آنسررا از مردم مخفی داشتم و زرگری بخانهٔ خود طلبیدم و آنریگرا نزد او بردم و گفتم این طلا را سبیکه ساز چون زرگر آن ریگرا
گداز کرد قسم یاد کرد که در مدت عمر خود از این بهتر و رنگین تر طلا ندیدم و بهیئت یک طلا نشنیدم از کجا آورده و چگونه این بتصرف
تو در آمده گفتم از زمان قدیم این طلا نزد من بوده **معجزهٔ دهم** مرویست که روزی امام علی النقی از سر من رای بیرون آمده
بمهمی که حوالی آن داشت سیر میکرد اعرابی سر راه بر آنحضرت گرفته سلام کرد و گفت من از اعراب کوفه ام و بمحبت علی بن ابیطالب
متمسکم و چنگ در ولایت شما زده ام و بآن مفتخرم و مرا مبلغ کلی قرض بهم میرسد و بغیر از درگاه شما درگاه و رهبری ندارم حضرت اعرابیرا
دلداری نموده بکسی سپرد که از و خبردار باشد و روز دیگر آنرا طلبید و فرمود ادای دین تو میشود بشرطیکه از قول من تخلف نورزی و آنچه
بگویم بشنوی اعرابی گفت پناه میگیرم بخدا از آنکه بخلاف قول و فعل شما کاری کنم حضرت کاغذی بمهر مبارک خود باو داده زیاده از مبلغی که قرض
اعرابی بود باین مضمون که آنرا از من باین مبلغ طلب است و باو گفت چون بسامره برگردیم بعد از حضور هرکه حاضر باشد این کاغذرا بیرون آرد و از
من باین وجه را طلب کن و هر چند از درشتی و غلظتی که ممکن باشد بفعل آر که من ترا احلال کردم و در آنچه گفتم تقصیر مکن تا ادای دین تو شود پس چون
حضرت بسامره مراجعت نمود مردم بدیدن آنحضرت آمدند و اعرابی آمده طلب حق خود نمود هر چند آنحضرت ملایمت مینمود او بموجب فرموده
درشتی میکرد تا آنکه جمعی حضار اعرابیرا تسلی داده بوعده و وعید ساکت کردند و همانروز این خبر بخلیفه رسید و حکم کرد که سی هزار درهم
از برای امام علی النقی ببرند و چون آنمبلغرا آوردند حضرت اعرابیرا بخلوت طلبید و فرمود که این مبلغرا صاحب شو و هر چه از قرضت بماند
در مایحتاج اهل و عیالت صرف کن و مارا معذور دار اعرابی گفت فدای تو شوم من ثلثی بلکه ربعی از این خورسندم و قضای حاجت من
میشد حضرت فرمود بطالع تو اینقدر رسیده است که مرا در این طمع نیست شکر مر خدایرا که دین ترا ادا نمود و مرا شرمندهٔ تو نگردانید **معجزهٔ**
یازدهم صالح بن سعید روایت میکند که وقتی متوکل حضرت امام علی النقی را بسامره طلبید و آنحضرت بآنشهر داخل شد در
کاروانسرای نزول نمود و من همانروز بخدمتش رفتم و چون آنحضرترا در آنموضع دیدم برآشفتم و گفتم یا ابن رسول الله این جماعت در جمیع احوال
نسبت بذات شریف تو استخفاف میکنند و اطفاء نور تو مینمایند و کار بدانجا رسیده که آنحضرترا در کاروانسرای فرود آورده اند
حضرت بعد از استماع این سخن بدست مبارک اشاره بجانب راست خود نمود و فرمود یا ابن سعید بدینجانب نگاه کن چون نگاه کردم
باغها و قصرهای بهشت عنبر سرشت را با حور العین مشاهده نمودم از اینحال بغایت متعجب گردیدم و از حکایت خود منفعل و شرمسار
شدم بعد از آنحضرت فرمود یا ابن سعید هر جا که میرویم و میباشیم اینها از آن ماست **معجزهٔ دوازدهم** مرویست که روزی متوکل
ملعون بخاطر گذرانید که اگر من جمیع لشکر خود را مکمل و مسلح سازم و بترتیب و تنظیم ایشان بپردازم و بعد از آن با علی النقی میان
ایشان در آئیم و سپاه خود را در آن عرض نمائیم هر آینه مرا در دل او وقعی عظیم پیدا شود و آنچه در خاطر دارد که روزی جمعی از شیعیان
پدر خود را مکمل سازد و بر من خروج کند از دل خود بیرون کند و باحوال خود پردازد پس فرمود نود هزار عرب بر اسبان تازی با جوشنها
و مغفرهای پولاد در نواحی سامره حاضر شوند و با آنچه قدرت زینت ممکن باشد تقصیر نکنند و چون لشکر او در موضع معهود حاضر گشت
حضرت امام علی النقی را احضار فرموده آن سپاه را در کمال زینت بآنحضرت عرض نمود و گفت یا اباالحسن ترا جهة آن طلبیده ام که مقدار
عسکر مرا بدانی و بیقین اعتقاد کنی که کسیرا قوت مخالفت و جرأت مقاومت با من نباشد حضرت فرمود که تو عرض لشکر خود را بمن کردی

اگر

معجزهٔ امام علی

اگر خواهی من نیز لشکر خود را بتو نمایم متوکل گفت بلی آرزو دارم که بدانم که توچه مقدار مرد کاری داری پس آنحضرت دست مبارک
بدعا برداشت و چیزی چند بر زبان جاری ساخت که کسی مضمون آنرا ندانست پس گفت الخلیفه نگاه کن چون متوکل نگاه کرد دید که
میان زمین و آسمان از مشرق تا مغرب ملکه با تیغهای آتش و سنانهای جان سپار بر اسبان ابلق صاعقه سوار ایستاده اند و جمیع
از روی ادب چشم بر اشارهٔ آنحضرت نهاده اند متوکل از مشاهده اینحال از هوش رفته بسجود در گردید و چون بهوش آمد حضرت فرمود
ای متوکل یقین بدانکه ما را با شما در امور دنیا مناقشه و منازعه نیست و چندان ما را شغل آخرت فرا گرفته است که مهمات دنیا بالکلیه
از خواطر ما رفته و قصد امارت و تمهید خلافت تمامی از ضمایر مرتفع گشته و بیقین بدان که ترا از ما بسبب طلب دنیا هیچ ضرری و باسی
نیست متوکل بعد از شنیدن این سخنان او را اطمینان حاصل شد و رعب و خوف او کمتر گردید و اما در کتاب کشف الغمه و کتاب
حدیقة الشیعه این روایت را بدین طریق سمت تحریر یافته که متوکل روزی عرض لشکر خود را دید نود هزار کس بود و چون همیشه از امام
علی النقی متوهم بود امر نمود که در فلان صحرا باید که هر یک از سپاهیان توبره خاک پر کرده بر روی هم بریزند چون بفرموده عمل نمودند
کوهی شد پس امام را طلبید و با خود بآن تل ریگ برد و آن لشکر را با زینت و سلاح تمام بآنحضرت نمود و گفت ترا طلبیده ام که لشکر
مرا ببینی که از یک توبره خاک که هر یک از ایشان آوردند اینکوه بهم رسید حضرت فرمود اگر خواهی من نیز لشکر خود را بتو نمایم تا آخر
حدیث موافق کتاب خرایج است **معجزه سیزدهم** علی بن محمد طایفی روایت میکند که وقتی متوکل را مرضی روی نمود و چیزی از بدن
بر آمد که آنرا بایست شکافت تا مواد از وی دفع شود و خلیفه از زر رهائی یابد و اطبا را قدرت شکافتن آنموضع نبود که محل خطر داشت
و متوکل از راه درد و آزار و محنت بسیار مشرف بر فوت شده بود و مادرش چون اینحالت مشاهده کرد با خود نذر کرد که اگر پسرم
ازین درد خلاص شود و مرضش بصحت مبدل گردد ده هزار دینار از خالص مال خود نذر ابی الحسن علی النقی بفرستد فتح بن خاقان که
از وکلای متوکل بود گوید که چون اطبا از علاج عاجز آمدند گفتند ما شنیدیم که این مرد یعنی ابی الحسن علی النقی مستجاب الدعوات است و طب
النبی میداند اگر کسی نزد او رود و از او استعلاج نماید شاید که خلیفه را از این درد رهائی حاصل شود پس شخصی را برسالت نزد آنحضرت
فرستادند و طلب علاج کردند چون رسول مراجعت کرد گفت ابی الحسن میفرماید که سرگین گوسفند را کوفته بگلاب بیامیزند و بر آنموضع
نهند تا نفع بخشد فتح بن خاقان گوید که اینحکایت را چون اطبا شنیدند استهزا نمودند و گفتند مطلقا این علاج فایده ندارد پرسیدم
که در ابو الحسن احتمال ضرر است گفتند احتمال ضرر ندارد اما یقین میدانیم که نفع نیز نمیکند گفتیم ما بسخن او عمل میکنیم و امید عافیت
میداریم پس حسب الامر آنحضرت معالجه بسرگین گوسفند و گلاب نمودند و همانروز آنموضع شکافته شد و مواد فاسده از آنموضع بیرون
آمد و مرض بصحت مبدل گردید و چون بشارت عافیت متوکل بمادرش رسید بغایت مبتهج و مسرور گردید و مبلغ مزبور را بخدمت امام
علی النقی روانه گردانید **معجزه چهاردهم** مرویست که چون مدتی بر اینواقعه بگذشت و مرض متوکل بصحت مبدل گردید مرد بطحانی
بمجلس متوکل آمد و گفت الخلیفه امام علی النقی اموال بسیار و اسلحه بیشمار برای روز کارزار مهیا کرده و تو از اینمعنی غافلی چون متوکل
اینسخن از آن بطحانی شنید بغایت متوهم گردید و سعید حاجب را طلبید و در ساعت جمعی کثیر را همراه او کرده مقرر داشت که در شب
آنحضرت را فرو گیرند که کسی از اهل آن سرا بر اینمعنی قبل از دخول ایشان بآنخانه اطلاع نیابند و آنچه از اموال و اسلحه بدست افتد نزد خلیفه آورند
سعید حاجب گوید که حسب الامر خلیفه هجوم بخانه آنمعصوم بردند قریب بنصف شب بود نردبانها باطراف خانه آنحضرت گذاشته
با همراهان خود ببالای بام رفتیم اما نمیدانستیم که از کدام راه بدر خانه داخل شویم که ناگاه حضرت امام علی النقی ندا کرد که ای سعید حاجب
صبر کن که شمع براه بیاورند تا بی تعب و تشویش فرود آئی و ملاحظه احوال نمائی پس خادم آنحضرت شمعی روشن براه داشت تا از
بام بدرون خانه آنسرور فرود آمدیم دیدیم که آنحضرت جبه صوفی در بر کرده و پشمینه بر سر کرده بر سر سجاده از حصیر نشسته و متوجه قبله
گشته بعبادت الهی قیام مینماید و چون بر اطراف سرای آنحضرت گردیدم چیزی را آنچه شنیده بودم ندیدم بغیر از یک بدره زر سر
بمهر خاتم مادر متوکل پس آنرا برداشتم و بمجلس خلیفه هم در آنشب آمدم و آن بدره را پیش متوکل بر زمین گذاشتم و گفتم در تمامی
خانه علی بن محمد گردیدم غیر از این چیز دیگر ندیدم متوکل چون نگاه کرد صره بخاتم مادر خود دید متعجب گردید و از مادرش کیفیت ارسال

بدره را پرسید گفت در آنوقت که تو بیمار بودی من این بدره را جهت عافیت تو نذر امام علی النقی کردم و بعد از رفع مرض تو بجهت او
فرستادم متوکل از این سخن فرحناک شده فرمود تا بدره بخدمت آنحضرت برم و عذرخواهی بسیار نمایم پس هر دو بدره را برگرفتم
و بخدمت آنحضرت آمدم اما بغایت از آن فعل شنیع که از من نسبت بآنحضرت واقع شده بود از هجوم آوردن و بی رخصت از بام برآمدن
منفعل و خجل بودم گفتم یا ابن رسول الله امید دارم که از من عفو کنی که بی ادبانه و بی رخصت حضرت تو برای تو در آمدم حضرت تبسم نمود و فرمود
وسیعلم الذین ظلموا ای منقلب ینقلبون **معجزه پانزدهم** ابوهاشم جعفری روایت میکند که بعد از حضرت امام رضا و امام محمد تقی رجوع
من بخدمت حضرت امام علی النقی بود و چون در بغداد خانه داشتم و شوق خدمت آنحضرت بسیار بر من غالب میبود روزی عرض نمودم
که بهر مراد بادشه و بخشی نمیتوانم نشست و قوت پیاده آمدن نیز ندارم و مرکب سواری نیست که زود بخدمت شما توانم آورد و از بغداد تا سامرا
سی فرسخ راهست و این اسپیکه دارم بی قوتست نمیدانم که چه علاج کنم که بزودی توانم بخدمت شما رسید حضرت بزبان معجز بیان
جاری ساخت که قواک الله یا ابا هاشم و قوی برذونک یعنی حقتعالی ترا و اسب ترا قوت دهاد ابوهاشم گوید بعد از دعای آنحضرت
بسیار وقتها بوده که در بغداد نماز صبح کرده ام و چاشت بخدمت آنحضرت رسیده ام و بعد از نماز ظهر باز سوار شدم و نماز شام را در
بغداد کردم و از برکت آن دعا نه مرا از سواری کوفتی و نه اسپم را ماندگی بود **معجزه شانزدهم** هبة الله بن منصور روایت میکند
که در دیار ربیعه نصرانی بود یوسف بن یعقوب نام داشت و آنرا با پدرم آشنائی بود روزی در خانه ما نزول فرموده بود نقل نمود
که از من بمتوکل چیزی نقل کرده اند و مرا بسامره طلبیده بودند و چون امید حیوة از خود بریده بودم و احوال امام علی النقی را شنیده بودم
صد دینار نذر آنحضرت کردم و چون به پدر گفتم گفت متوقف شده اگر چیزی ترا نجات دهد همین نذر خواهد بود و چون بسامره رسیدم
با خود گفتم تا کسی از آمدن تو خبر نشده بهتر است که نذر خود وفا کنی و چون سامره را ندیده بودم و با کسی آشنائی نداشتم بر چهار
پای خود سوار شدم و متحیر بودم که اگر از کسی احوال خانه آنحضرت را بپرسم در بلا افتم چه نصرانیت من ظاهر بود و طلبیدن من مشهور عنان
چهارپای از دست گذاشتم که بهر طرف که خواهد برود و من متحیر بودم و میدانستم که آخر کجا میرود تا آنکه بدر خانه رسیدم بایستاد
هر چند تازیانه بروی زدم قدم از قدم بر نمیداشت از شخصی پرسیدم که اینخانه کیست گفت اینخانه علی بن محمد بن الرضاست با خود گفتم
الله اکبر این یک علامت و لحظه توقف نکرده بودم که خادمی بیرون آمد گفت یوسف بن یعقوب توئی گفتم بلی گفت فرود آی و در دهلیز
بنشین گفتم الله اکبر این نشانه دیگر نام من و نام پدر من چه دانست و حال آنکه در این شهر مرا کسی نمیشناسد آنجا نشستم خادم باز بیرون
آمد و گفت صد دیناری که در آستین داری بده دادم گفتم الله اکبر این دلالت سیم بعد از لحظه آنحضرت مرا طلب نمود دیدم که تنها
نشسته است و چون مرا دید فرمود که خاطر جمع کردی گفتم بلی فرمود آیا حال وقت آن شد که بدین اسلام بازگشت نمائی گفتم دیگر احتیاج
بدلیلی نمانده است اگر کسی دلیلی خواهد حضرت فرمود که هیهات تو مسلمان نخواهی شد و از اسلام نصیبی نداری و لیکن پسرت مسلمان میشود
و از شیعیان ما خواهد بود ای یوسف جمعی الحال امینت که دوستی ما نفع نمیکند بخدا که دوستی ما نیکوترین چیز است برو که از متوکل بتو
مکروهی نمیرسد و من بخدمت متوکل رفتم و بخوبی از و خلاص شدم هبة الله گوید که بعد از فوت او پسرش را دیدم شیعه بود و اکثر از شیعیان در اخلاص
بیش و در محبت و اعتقاد از ایشان در پیش مرا خبر داد که پدرم بر دین نصاری بود که از دنیا رحلت نمود و مرا بعد از پدر دولت
ایمان نصیب بود **معجزه هفدهم** یحیی بن هرثمه روایت میکند که روزی متوکل مرا نزد خود طلبید و گفت سیصد مرد نامی
با اسباب گرامی خود بکوفه ببر و از آنجا متوجه مدینه شوید و از راه بادیه امام علی النقی را نزد من آورید و دقیقه از تعظیم و تکریم او فرو مگذار
ابن هرثمه گوید حسب الامر خلیفه از راه بادیه متوجه گردیدم و از سپهسالار و سرهنگان این لشکر مردی با ما بود که دائما انکار حقیت اهل
بیت مینمود و کاتبی شیعه نیز همراه آن لشکر میآمد و من در آن وقت مذهب حشویه داشتم و آن سپهسالار با کاتب هر وقت که آن
کاتب را میدید در طعن اهل تشیع بسیار آزار میکرد و همیشه میان ایشان مناظره بود و من دخل در میان ایشان نمیکردم و از منازعه
ایشان برکنار بودم تا آنکه قریب بنصف راه رفتیم و بصحرای وسیعی که از هر جانب قریب به پنج شش روزه راه مطلقا آبادانی نبود
رسیدیم سپهسالار با کاتب گفت که از صاحب شما یعنی علی بن ابیطالب روایت میکنند که او گفته در روی زمین جائی نماند که در آن

قبر بنا شد یا قبر نشود در اسنت کاتب گفت این حدیث از آنحضرت بر و لیست که سپهسالار گفت نگاه کن در این بادیه که الحال آدمی موجود نیست کجاست آن مقدار مردم که همه بمیرند و روی بادیه را در قبر گیرند کاتب از جواب ساکت شد من گفتم فی الواقع راست میگوید پر شدن این صحرا از قبور امر محال مینماید و من و سپهسالار بر کاتب خندیدیم و زمانی بر او استهزا و تسخر نمودیم کاتب بغایت منفعل شد و از این سخنان بسیار خجل و متاثر گردیدم تا از آن محل در گذشتیم و بعد از چند روز بمدینه رسیدم و من مکتوب خلیفه را نزد علی النقی بردم و بعد از خواندن کتابت فرمود که شما فرود آئید و سه روز جهت تهیه اسباب سفر من صبر نمائید تا بعد از آن برفاقت شما متوجه حضور خلیفه خواهم شد پس آن روز از مجلس ابی الحسن علی النقی بیرون آمدیم روز دیگر بصحبت او رفتیم ایام حرارت هوا و نهایت شدت گرما بود دیدم که جمعی از خیاطان را گفت فردا اینجا جامهها را باید حاضر کرد بعد از آن بمن گفت ای یحیی شما نیز مهمسازی خود کنید که فردا از مدینه بیرون میروم من از آنحضرت بیرون آمده با خود گفتم آیا امر وچه بخاطر گذرانیده که چنین جامههای پرپنبه ترتیب نمود با گرمای راه حجاز اینجامها چه نسبت دارد و در بیست روز سفر چه مقدار هوا تغیر خواهد کرد که احتیاج بچنین لباسها افتد ظاهرا علی النقی طریق سفر کردن نمیداند و گمان دارد که در هر سفر استعمال از این اسباب در کار میباشد و از در واقع عجب دارم که قایل بامامت چنین کسی میباشد روز دیگر چون بمجلس او رفتم دیدم که خیاطان جامهها را حاضر کردند آنحضرت غلامانرا بار کردن اسباب امر نمود و فرمود که با خود کپنک و کلاه بارانی بر دارند من با خود گفتم این تحیر و غریب تر است از جامههای پنبه دار گویا متیر سد که در نهایت گرمای حجاز زمستان در آید پس من نیز رفقای خود را امر کردم تا جمیع از مدینه بیرون آمدیم و بعد از طی منازل بدان موضع رسیدیم که میان سپهسالار و کاتب مناظره واقع شده بود که ناگاه هوا متغیر شد و ابری سیاه بامر آمد که با رعد و برق بسیار ظاهر گردید ابو الحسن علی النقی با غلامان و توابع خود کپنک و کلاه بارانی پوشیدند و کانیز از آن اسباب دادند بعد از آن خادم را گفت از این اسباب چیزی بیحیی ده من نیز لباس و کلاه بارانی را گرفتم بعد از آن دیدم که تگرگ باریدن گرفت و مثل پاره سنگ از آسمان تگرگ میریخت بحدی اشتداد یافت که هشتاد کس از مردمان ما در آنجا ترک و هوای سرد مردند اول ایشان سپهسالار بود بعد از آن ابر مرتفع گردید و هوا بطریق اول شد پس آنحضرت بسوی من کرد و گفت بفرمای با آنچه از مردمان تو باقی مانده اند مردهای خود را دفن کنند ای یحیی حقتعالی بر همه چیز قادر است و همچنین این بادیه را پر از قبور آدمیان خواهد کرد و چون این سخن از آنحضرت شنیدم از مرکب خود فرود آمدم و رکاب آنحضرت را بوسیدم و گفتم اشهد ان لا اله الا الله و ان محمدا رسول الله و انکم خلفاء الله فی ارضه و حجة الله علی عباده یا ابن رسول الله قبل از این کافر بودم و اکنون بدست تو مسلمان و از آن روز محبت اهل بیت و متابعت ایشان را لازم دانسته و شیعه باخلاص گردیدم

معجزه صد و هشتم ابو یعقوب روایت میکند که روزی حضرت امام علی النقی با احمد خضیب سوار بود و احمد گاهی پیش میرفت و از عقب نگاه میکرد و میگفت یا ابا الحسن پیشتر آی حضرت فرمود تو پیش باش الحال تو مقدمی و چون چهار روز از آن مقدمه گذشت ابن الخضیب را دیدم که اثر وهن بلکه ساق پای او ظاهر شد گفتم سبحان الله با آن مقدار بی ادبی که از و نسبت بابی الحسن واقع شد الحال مبتلا بوهن شد شخصی گفت ابن الخضیب منزل آنحضرت را از و مطالبه مینمود و در آن باب الحال بسیار میکرد و میگفت البته ترا از اینخانه بجای دیگر میباید رفت و این منزل را بمن تسلیم میباید نمود حضرت فرمود از حقتعالی درخواهم که ترا بجائی نشاند که در آن هیچ بنا نشد ابو یعقوب گوید احمد ابن الخضیب بوهن و برص مبتلا شده بود و در همان چند روز گذشته شد و بمقام لا یذوقون فیها بردا و لا شرابا الا حمیما و غساقا واصل گردید

معجزه ۱۰۹ ابو هاشم جعفری روایت میکند که مردی از اهل سامره بعلت برص گرفتار و از آنجهت زندگانی بروی ناگوار گردیده بود ابو علی فهری چاره وی در آن دید که خود را با ابو الحسن علی النقی رساند و از آن والاجناب استدعای دعا نموده باشد تا بر درد زده‌ای آن علت را از خود زایل گرداند پس روزی آنحضرت در حجبه الحاج انیرام بر سر راه آن امام نشست تا آنحضرت رسید مرد چون وی را دید برخاست بجانب وی روان گردید آنحضرت چون آن مرد را دید بوی خطاب نمود تنح عافاک الله یعنی دور شو عافیت دهد ترا خدای و بدست مبارک بجانب او اشاره نمود و این عبارت را دو بار دیگر تکرار فرمود و مرد بر جای خود ماند و نزدیک نتوانست رفت پس باز گردید و با ابا علی ادید کلام آنحضرت را برای او بیان نمود فهری گفت پیش از آنکه تو سئوال کنی از برای تو دعا کرده است برو که بزودی عافیت خواهی یافت

آنمرد برفت و روز دیگر آنرا صحت حاصل شد و آن علت از وی دفع گردید **معجزه بیستم** احمد بن هرون روایت میکند
که من در خیمه عربی بودم و غلامی از غلامان امام علی النقی را تعلیم میکفتم و بعضی مردم نیز با من بودند ناگاه دیدم که آنحضرت سواره پیش
آن خیمه رسید ما باستقبال آنسرور بیرون رفتیم و پیش از آنکه بخدمت آنسرور رسیم خود از اسب پیاده گردید و عنان مرکب را گرفته تا بدر
خیمه رسید پس عنان مرکب را بر طناب خیمه بست و بعد از آن با ما بدرون خیمه آمد و نزدیک ستون نشست و متوجه من گردید و پرسید
که چه وقت اراده سفر مدینه داری گفتم امشب میخواهم که بروم پس گفت میخواهم که مکتوبی از من بفلان تاجر برسانی گفتم سمعاً و طاعة
غلام را فرمود تا دوات و قلم حاضر کند غلام از پی دوات و قلم رفت که ناگاه اسب آنحضرت فریادی کرد و دم خود را جنبانید حضرت
بلغتی که من نشنیده بودم چیزی فرمود که من از فحوای آن کلام چنان یافتم که بآن اسب خطاب نمود و سبب فریاد کردن از آن پرسید
بار دیگر آن اسب فریادی کرد باز آنحضرت تکلم بکلامی گردید که من نفهمیدم اما دانستم که بآن اسب چیزی فرمود دیدم که آن اسب
عنانرا از سر خود بیرون کرد و بجانب بستان روان گردید و چندان رفت که از نظر غایب گردید مرا ازین مکالمه چیزی در خاطر
گذشت و شیطان مرا وسوسه نمود حضرت فرمود ای احمد بسیار استبعاد مکن و امثال این نوع چیزها از ما دور مدان که حقتعالی با آنچه
بال داود کرامت کرده بیشتر از آن بال محمد کرامت فرموده گفتم یا بن رسول الله فدای تو شوم راست فرمودی اما میخواهم بدانم آن اسب
چه گفت و شما مکرر بآن چه خطاب فرمودی حضرت فرمود که اول مرتبه اسب با من گفت ای مولای من سوار شو که بجانب خانه رویم گفتم اضطراب مکن
که مرا درین مقام حاجتیست میخواهم مکتوبی بمدینه نویسم نوبت دویم گفت که حال بر من بسبب بول و روث کردن تنگ شده و در حضور حضرت
تو میخواهم که اینفعل از من صادر نگردد گفتم لجام از سر خود بیرون کن و در اطراف بستان قضای حاجت خود نمای و بهمین موضع باز آی
من دیدم که آن اسب از جانب بستان برگشت و بموضع خود بایستاد و غلام بعد از اندک زمانی دوات و قلم حاضر کرد و در آنوقت آفتاب
غروب کرده بود و ظلمت شب از دیدن مانع بود من بغلام گفتم شمعی حاضر کن تا مولای من ببیند که چون کتابت میکند حضرت فرمود
مرا بچراغ حاجت نیست پس قلم برگرفت و مکتوبی نوشت و تا وقت خفتن کتابت کردن آنحضرت امتداد یافت بعد از آن مکتوب را
مهر کرد بی آنکه ملاحظه خاتم نماید که مقلوبست یا مستوی و مکتوب را بمن داد و گفت یا احمد در مدینه نماز شام و خفتن در مسجد رسول ص ادا نمای
و بعد از آن در در آنمسجد صاحب این مکتوب را طلب کن که او را خواهی یافت احمد بن هرون گوید که وقتی بمسجد رسول الله در آمدم مؤذن
اذان نماز خفتن میگفت نماز شام و خفتن کردم و آنمرد تاجر را در همانموضع که آنحضرت نشانداده بود و مکتوب گرفت و مفتوح ساخت
و بمن داد در چراغ آنمکتوب را بر خواندم جمیع حروفش بجای خود سطرها در کمال راستی و هیچ حرفی بحرفی نچسپیده بود پس آنمرد بمن گفت
در همین موضع باش تا جواب مکتوب آنحضرت را بنویسم روز دیگر بمکان موعود رفتم مکتوب را از آن مرد گرفتم و بعد از آن بخدمت حضرت
آمدم فرمود یا احمد در موضعیکه گفته بودم آنمرد را دیدی گفتم بلی یا بن رسول الله **معجزه بیست و یکم** مرویست که یکی از اولاد خلفا
ولیمه بود و جمعی کثیر را طلبیده بودند و هر کس در آنمجلس بود تعظیم و اجلال امام علی النقی را بجای آورد مگر جوانی که عبث میگفت و عبث
میخندید حضرت فرمود این جوان چنان از ذکر خدا غافلست که با این بیهوده دهن میخندد و نمیداند که پیش از سه روز زنده نخواهد بود و از
اهل مجلس دو کس با هم گفتند دلیلی بر شناختن او بهتر ازین چیزی نیست و چون روز سیم شد از دنیا رحلت نمود **معجزه بیست و دویم**
اصفهانی از اهل سامره را نیز ولیمه بود و در آنمجلس هر که بود بتعظیم و تکریم حضرت امام علی النقی میکوشید و با آنجناب طریق ادب سلوک
مینمود الا شخصی جعفر نام که عبث میگفت و مزاح بسیار مینمود و ادب حضور آنحضرت را ملاحظه نمیکرد حضرت نیز در آنمجلس فرمود که حضرت این
طعام نمیخورد و خبری میرسد عیش او منغص شود و چون سفره حاضر کردند و مردم دستها برای طعام خوردن شستند یکی گفت تا بعد ازین
چه خبر برسد و جعفر دست شسته بود اما هنوز دست بطعام دراز نکرده بود که غلامش با گریبان چاک رسید و گفت مادر ترا دریاب
که از بام افتاده و در کار مردنست جعفر بتعجیل تمام بخانه رفت و از آنطعام نصیبش نشد **معجزه بیست و سیم** سهل بن زیاد روایت میکند
که ابو العباس احمد بن اسرائیل کاتب از پدرش نقل نموده که او گفت من کاتب منتصر بودم روزی بخدمت متوکل رفتم دیدم که بر تخت
نشسته است سلام کردم و من در عقب منتصر ایستاده بودم و هر بارکه او را میدیدم مرحبا میگفت و حکم نشستن میکرد و اینمرتبه چون مارا

دید حالش متغیر شد و آنرا تکلیف نشستن نکرد و لحظه بلحظه غضبش زیاده میشد و فتح بن خاقان میگفت اینست که در حق او چنین و چنین
میگویند من بصندیق فلان و فلان را میکشم که خلل در دولت من میکنند و هرچند آنرا تسکین میداد و میگفت اینها بر او افتراست فایده
نمیکرد پس امر کرد که جمعی از اخلاف خود را طلبیدند و چون ایشان حاضر شدند گفت شمشیرها کشیده که این شخص را که طلب کرده ام چون
داخل شود آنرا پاره پاره کنید و بکشتن راضی نشوم و امر سوختن او خواهم کرد و غرض متوکل ملعون از این شخص امام علی النقی بود و راوی
گوید که آنحضرت بشاش و آرمیده داخل کردید و مطلقا اثری از ملال بر صفحه روی مبارکش ظاهر نبود و لبش حرکت میکرد چون متوکل
آنحضرت را دید خود را از تخت انداخته دوید و در پای آنحضرت افتاد و دستش را بدست گرفته میگفت یا سیدی یا ابن رسول الله یا خیر
خلق الله یا ابن عمی یا مولای یا ابو الحسن حضرت آنرا پند میداد که اینها مگو متوکل بخدمت آنحضرت عرض کرد که ای مولای من در اینوقت تصدیع
کشیدی و چرا مرتکب این مشقت شدی فرمود که رسول تو مرا طلبید گفت این بادر بخطا دروغ گفته است ارجع یا سیدی برگرد بخوشی و خرمی
ای سید من پس فرباد کرد که یا فتح یا عبد الله یا منتصر مشیعوا سیدکم و سیدی یعنی الجماعت مقربان درگاه من مشایعت سید من و سید
خود مکنید پس همه در خدمت آنحضرت روانه شدند و در آنوقت که آنحضرت داخل آنخانه شد آنجماعتیکه شمشیرها در دست داشتند چون چشمشان
بر آنحضرت افتاد همه یکبار بسجده در افتادند و چون متوکل حضرت را روانه نمود آنجماعت را طلبید و گفت شما خلاف امر من نمودید پس چه بود که آنرا
سجده هم کردید گفتند مگر تو ندیدی آنها را که بر دور او با شمشیرها کشیده میآمدند والله که از صد شمشیر زیاده بود و هیبتی که از و بما رسید
بی اختیار بودیم در آنچه کردیم و چون فتح از مشایعت حضرت برگشت متوکل بر روی او خندید و گفت حق تعالی چنین صاحبی که شما داده الحمد لله
که حجتش ظاهر شد و باعث روسفیدی شما گشت **معجزه بیست و چهارم** ابراهیم بن بلطون از پدرش روایت میکند که او گفت
من حاجب متوکل بودم و او را پنجاه غلام از خزر بر سبیل هدیه آورده بودند مرا فرمود که ایشان را تربیت کنم و احسان نمایم برای وقت ضرورت
و چون یکسال بر آن گذشت روزی من در خدمت متوکل ایستاده بودم که امام علی النقی در آمد چون بجای خود نشست متوکل مرا گفت
تا آن غلامان را از جاهای ایشان بیرون آوردم من بآنچه مامور بودم عمل نمودم و چون چشم غلامان بر آنحضرت افتاد همه یکبار بسجده در
افتادند متوکل چون اینحال را مشاهده نمود بسیار بر خود پیچید از مجلس برخاست و پای میکشید تا آنکه خود را به پشت پرده رسانید امام علی
النقی چون آنرا چنان دید برخاست و از مجلس بیرون رفت چون متوکل دانست که حضرت بیرون رفت داخل مجلس شد گفت ای بلطون
این چه حرکت بود که از غلامان صادر شد گفت بخدا قسم که نمیدانم گفت از ایشان بپرس چون پرسیدم گفتند این مردیست که سالی یکنوبت
نزد ما میآمد و دین حق بر ما عرضه میکند و ده روز نزد ما مقام کرده بعد از آن مراجعت میفرماید و او وصی پیغمبر مسلمانانست متوکل چون این
بشنید فرمود تا همه غلامان را سر بریدند بلطون گوید وقت نماز خفتن من نزدیک امام علی النقی رفتم خادمی بر در بود چون مرا دید گفت داخل
شو چون داخل شدم حضرت فرمود یا بلطون غلامان را چه کردند گفتم یا ابن رسول الله همه را بقتل رسانیدند گفت یا بلطون همه را کشتند
گفتم ای والله حضرت فرمود میخواهی ایشان را ببینی گفتم بلی یا ابن رسول الله پس بدست مبارک اشاره بمن کرد که در پس آن پرده
داخل شو و چون داخل شدم جمیع غلامان را دیدم نشسته و در پیش ایشان انواع میوهای چیده میخورند **معجزه بیست و پنجم**
محمد بن حسن اشتر روایت میکند که روزی در خانه متوکل بودم که حضرت امام علی النقی بیامد و هر که حاضر بود از طالبین و عباسیین
و سایر لشکر چون آنرا دیدند از اسبان فرود آمده و باداب ایستادند تا آنحضرت داخل خانه متوکل شد و چون حضرت رفت
بایکدیگر گفتند که او اشرف و اسن از ما نیست نسبت با و فروتنی واقع شده و همه قسم خوردند که این نوبت چون آنحضرت بیاید بحال خود
باشند ابو هاشم جعفری در آنجا حاضر بود گفت البته ذلیل و زبون او خواهید بود و عبث فکر محال میکنید و چون آنحضرت برگشت بیشتر
برجستند و بیشتر تعظیم و تکریم او نمودند پس شخصی از ایشان پرسید که شما شرط کردید و قسم خوردید که تواضع آنحضرت نکنید شما را چه شد
همه گفتند والله آنچه را که کردم باختیار خود نکردیم **معجزه بیست و ششم** ابو هاشم جعفری روایت میکند که روزی در خدمت
امام علی النقی بودم و سخن از زبان هندی میگذشت حضرت با من بکلمه چند از آن تکلم مینمود چون دید که من در جواب عاجزم سنگریزه
افتاده بود برداشت و در دهان مبارک انداخت و سه بار آنرا مکید و بمن داد که در دهان کن بخدا قسم که از نزد او بیرون نرفته بودم

معجزهٔ امام علی النقی

او بهفتاد و سه زبان تکلم میتوانستم نمود که یکی از آنها زبان هندی بود معجزهٔ بیست و هفتم ایضا ابو هاشم روایت میکند که در مدینه بودم
روزی امام علی النقی از جائی میگذشت ترکی سواره ایستاده بود چون نزدیک او رسید حضرت سخنی فرمود آن ترک خود را از اسب انداخت
و سم اسب او بوسید و از من پرسید که این پیغمبر است گفتم بلکه اولاد پیغمبر است ترا چه شد گفت مادر من در وقت طفولیت در ترکستان روزی
مرا بنامی خوانده بود و بغیر از من کسی نشنیده بود و امیر مرا بآن نام خواند معجزهٔ بیست و هشتم علی بن مهزیار روایت میکند
که غلامی صقلابی داشتم روزی آنرا بخدمت امام علی النقی فرستادم که حاجت مرا بآنحضرت عرض نماید غلام برگشت و متعجب بود که هر چه
گفتم آنحضرت در جواب من بزبان صقلابی تکلم مینمود بنوعیکه هیچ صقلابی بآن طریق سخن نتواند گفت معجزهٔ بیست و نهم علی بن محمد حجال روایت
میکند که وقتی پدر مرا مرضی در پائی عارض شده بود بآنحضرت نوشتم که مرا درد پائی عارض شده و از خدمت شما محروم مانده ام التماس
دعائی دارم که درد پا از من زایل شود که از خدمت شما محروم نشوم و از کوفت پدرم فراموش کردم که التماس دعا کنم حضرت فرمود که ترا و پدر ترا
هر دو را حقتعالی شفا داد معجزهٔ سی ام ایوب بن نوح روایت میکند که بخدمت امام علی النقی نوشتم که زنم حمل دارد و محتاجم بدعای شما که حق
تعالی پسری بمن کرامت فرماید در جواب من نوشت که پسر ترا احمد نام کن حقتعالی پسری بمن داد که او را محمد نام کردم معجزهٔ سی و یکم یحیی بن
زکریا روایت میکند که من نیز بعد از حمل زن همین التماس از آنحضرت کردم در جواب نوشت که رب ابنة خیر من ابن یعنی بسیار دختری که
بهتر از پسر باشد و چون وضع حمل شد دختری بود چنانچه آنحضرت فرموده بهتر از بسیاری از پسران معجزهٔ سی و دویم محمد بن ابان
روایت میکند که بخدمت امام علی النقی نوشتم که فلان شخص با من عداوت و مکری در حق او اندیشیده ام حضرت مرا از وی منع فرمود و در
جوابی که نوشته بود قید کرده که محتاج بآن مکر نخواهی بود در همان ایام آن دشمن ببدترین حالی بمرد و مرا از کید خود و مکر من خلاص نمود معجزهٔ
سی و سیم ایوب بن نوح روایت میکند که از دست قاضی بغداد و از عداوت او در آزار بودم بامام علی النقی نوشتم که اذیت او بمن
میرسد و چاره ندارم در جواب نوشت که دو ماه دیگر از این غم خلاصی یابی و چون شصت روز تمام شد خط عزلش رسید و زمان تکلفش
بسر آمد معجزهٔ سی و چهارم معروف نامی در خدمت امام علی النقی دروغی چند گفت و بر طبق آنهم قسم خورد حضرت فرمود خدایا از
اینمرد که دروغ گفت و قسم بدروغ خورد تو انتقام بکش آنمرد در همان روز بیمار شد و صبح روز راه جهنم را پیش گرفت و بدرک واصل گردید
معجزهٔ سی و پنجم مرد بغدادی نقل میکند که من روانه بغداد بودم و در آنجا دو خانه داشتم که از میراث بمن رسیده بود و اراده فروختن
آنها را داشتم بخدمت امام علی النقی نوشتم که بجهة ضرورت اراده فروختن خانهای بغداد دارم و استدعای دعای آنجناب دارم
که فروختن آنها باحسن وجهی میسر گردد حضرت بجواب التفات نفر[illegible] سر این بی التفاتی مخفی بود چون ببغداد رسیدم خانه ها سوخته بود
و سر مخفی بر من معلوم گردید معجزهٔ سی و ششم محمد بن فرج روایت میکند که وقتی امام علی النقی فرمود که هرگاه حاجتی یا مسئله بر تو مشکل
شود بنویس و در زیر مصلای خود بگذار و بعد از ساعتی بیرون آر جواب خود را نوشته ببین محمد بن فرج گوید که بعد از آنکه مکرر بحاجت
و مسائل مشکله خود را نوشته ام و بعد از ساعتی که از زیر مصلا بیرون آوردم جواب شافی بر آن نوشته بود معجزهٔ سی و هفتم ابراهیم
بن محمد روایت میکند که روزی در حضور ابو العباس که یکی از شیعیان حضرت امام علی النقی بود سخنان بی ادبانه نسبت بآنحضرت
و شیعیان او بی اعتقاد دیدم از روی نصیحت متوجه من گردید و گفت یا ابا محمد در ذکر ابو الحسن علی النقی بدین نوع جرأت مکن شیعیان
او را دشنام مده سوگند بخدا که همراه آن جماعت بودم که بامر خلیفه ابی الحسن علی النقی را از مدینه بمجلس خلیفه احضار میکردند چون از مدینه
بیرون آمدیم و بعضی از مراحل طی کردیم روزی در هوا کمال حرارت و گرما بود و رفقا قصد فرود آمدن کردند آنحضرت فرمود که هنوز قدری
راه میتوان رفت و فرود آمدن زود است پس از آن موضع درگذشتیم و اندک مسافتی طی نمودیم مرا از حرارت هوا و تشنگی حال متغیر گردیده
بود و چون آنحضرت را نظر بر من افتاد گفت ابو العباس ظاهرا گرسنه و تشنه شده گفتم یا مولای بغایت تعب راه و حرارت راه و تشنگی مرا
بیتاب و مضطرب ساخته حضرت فرمود که در سایه فرود آئید و طعام بخورید و آب بیاشامید و چون حرارت هوا تخفیف یابد متوجه
راه گردید من چون از آنحضرت اینسخن شنیدم بغایت متعجب گردیدم زیرا که در آنحدود قریب بسر و در راه سایه بود و نه پناهی و نه
آبی و نه گیاهی مگر بار آنراه رفته بودیم و جمیع خصوصیات آنسفر را میدانستیم گفتم یا بن رسول الله فرود میآئیم اما نه سایه است

که در آن

که در آن بیابان اسپیم و نه آبیکه بیاشامیم پس حضرت متوجه بجانب راست جاده گردید و اشاره نمود که در اینموضع فرود آئید چون نظر کردیم
درخت عظیمی دیدیم که در سایه آن پانصد کس استراحت میتوانستند نمود و چشمه صافی در پای آن درخت بود که باطراف جریان مینمود و در
نهایت خوشگواری و کمال سردی بود پس در آنموضع نزول کردیم و از آن آب آشامیدیم و جمیع متفکر و در مشاهده آن امر متحیر بودیم بسبب
آنکه جمعی کثیر از اصحاب با جمیع آلات آنرا مطلع و آگاه بودند ابو العباس گوید که من در تحیر و در آن امر تعجب مینمودم که ناگاه آنحضرت بجانب
من نگاه کرد و تبسم نمود و باز از من چشم برگرفته و عنان نظر را بجانب دیگر انداخت با خود گفتم والله که این یکی از اولیاء الله و وارث
علم رسول الله است پس بسایه آن درخت رفتم و نماز گذاردم و سنگی چند جهة علامت بر بالای یکدیگر نهادم و شمشیر خود را قریب بآن سنگها
پنهان کردم و بخدمت آنحضرت آمدم فرمود که استراحت نمودید و از تعب راه در اینمقام آسودید گفتم بلی یا مولای فرمود که بار کنید
و متوجه راه شوید و چون قافله از آنموضع روانه شدند و اندک مسافتی رفتند من ببهانه گذاشتن شمشیر بدانمقام مراجعت نمودم
و بآنعلامت که کرده بودم رسیدم و از آن آب و درخت مطلقا اثری ندیدم و یقین دانستم که وقوع آنحال فرخنده مآل
معجزه آنسرور بوده و آن امر عجیب بکرامت آنحضرت روی نموده دست بدعا برداشتم و گفتم الهی بحرمت محمد و آل محمد که مراد صحبت
آنسرور یعنی امام علی النقی رسوخی کرامت فرمای و مودت آنرا در دل من متزاید و مضاعف گردان پس شمشیر خود را برداشتم و
بپای قافله شتافتم چون نظر آنحضرت بر من افتاد فرمود که یا ابا العباس در آنجا غدغه که بودی رفع آن نمودی گفتم بلی یا بن رسول الله
صباح مرا در شان تو شکی بود اما اینزمان بحمد الله والمنه که رفع آن شده و محبت آنحضرت چنان در صمیم قلب جا گرفته که در دنیا و آخرت
مرا کافیست و در تحصیل مقاصد دارین مرا دانی حضرت فرمود آنچنین است محبان ما معدودند و در علوم الهی و اسرار حضرت
رسالت پناهی معلوم نه بر ایشان یکی زیاد میگردد و نه از ایشان یکی کم میشود **معجزه سی و هشتم** از امام حسن عسکری روایتست
که روزی مردی نزدیک پدرم ابی الحسن علی النقی آمد و میگریست و میلرزید و میگفت یا بن رسول الله والی شهر پسر مرا بسبب محبت شما
گرفته و حاجبی را فرموده او را از بالای موضع بردار از کوه بینداز و در پایین کوه او را دفن کن حضرت فرمود اکنون مطلب چیست گفت
مطلب من آنست که دعا کنی تا فرزند من از این مهلکه خلاص شود حضرت فرمود برو پسرت فردا صبح نزد تو حاضر خواهد بود و ترا خبری
عجیب اخبار خواهد نمود پس آن مرد با جمعیکه همراه بودند مراجعت نمود چون روز دیگر شد پسر به بهترین صورتی پیش پدر آمد از وی پرسید
که قصه گذشته خود را نقل کن پسر گفت ای پدر فلان حاجب مرا بپایین فلان کوه برد بقصد آنکه مرا از فلان کوه بیندازد و در زمین آنکوه مرا
دفن نماید و قومی بر من موکل بودند و من میگریستم که ناگاه دیدم دو کس پیش من آمدند که من از ایشان بصورت نیکوتر ندیده بودم
با جامهای پاکیزه و بوهای خوش نگاه بر ده موکلان من ایشانرا ندیدند پس آن جماعت خوش صورت بمن گفتند چرا اینهمه گریه و زاری
میکنی گفتم نمی بینید که گوری کنده اند و میخواهند که مرا از این کوه بیندازند و در این کوه دفن کنند بمن گفتند که اگر ما این حاجب را بیندازیم
و در این گور دفن کنیم تو بر خود لازم میکنی که تتمه عمر را بدر آستان حضرت محمد مصطفی بسر بری و خدمت آنحضرت را اختیار نمائی و خادم
این آستان باشی گفتم بلی الله پس ایشان حاجب را گرفته میکشیدند و او فریاد میکرد و اصحابش نمیشنیدند تا آنکه او را ببالای کوه بردند
و از کوه انداختند و هنوز بر زمین نرسیده بود و پاره پاره شد پس اصحابش بیامدند و فریاد بر آوردند و میگریستند و از من غافل شدند
پس آن دو کس مرا برداشتند و بخدمت تو آوردند و الحال ایستاده منتظرند که مرا بسر تربت حضرت رسالت برند تا خادم آنحضرت باشم
پس پسر را وداع نمود و برفت بعد از آن پدر بخدمت حضرت امام علی النقی آمد و آنحضرت را از آنواقعه خبر داد که در آنحین خبر در میان مردم
افتاد که فلان حاجب را قومی عجیب آمده اند و آنرا از کوه انداخته اصحابش او را در کوه دفن کرده اند **معجزه سی و نهم** مرویست که متوکل علیه
وقتی قصد کرد که قدری از شان شوکت حضرت امام علی النقی کم کند پس موضعی را معین کرد که بآنجا حرکت کنند و حکم کرد که اشراف بزرگان
بنی هاشم غیر ایشان همه پیاده همراه آنملعون بآنمحل حرکت کنند و هیچیک از ایشان در آنروز سوار نشوند و قصد او آزار و اهانت آنحضرت بود
پس خود سوار شد و همه خلایق از وضیع و شریف پیاده بعضی پیش مرکب آن و بعضی از جانب یمین و یسار آن میرفتند و در آنروز هوا بغایت
گرم بود و آنحضرت در اثنای آنمسافت بنوبت بر بندگان خود تکیه میکرد و راه میپیمود و عرق بسیار از شدت حرارت از آنحضرت میآمد یکی از اصحا

معجزهٔ امام علی النقی

خلیفه چون آنحضرت را دید در آن تعب و مشقت گفت این حال مخصوص شما نیست بلکه همه خلایق در این مشقتند و خلیفه در آن حرکت شما را شهها
قصد نکرده بلکه ترا و غیر ترا امر فرموده که ناقه صالح پیش حقتعالی عزیزتر از من نیست و بعد از آن این آیه را تلاوت فرمود تمتعوا فی دارکم ثلثة
ایام ذلک وعد غیر مکذوب و چون سه روز بر این واقعه گذشت در شب چهارم متوکل ملعون کشته شد و همین شخص در آن شدت حرارت تشییع
جنازه خلیفه میکرد **معجزه چهلم** مرویست که چون متوکل ملعون از غایت عداوت و غلبه شقاوت فرمان داد که روضه مقدسه حسینیه را
علی صاحبها الف الف سلام خراب کرده و تخم نموده آب بر آن اندازند و اثر آن مقدس بنا را که مطاف بندگان ارض و سما است بالکلیه
از صفحه روزگار محو سازند و شیعیان اخلاص شعار را نیز از زیارت مشهد مقدس غرویه و مرقد منور نجفیه علی ساکنها الف الف صلوات
والرحمه منع نمودند و غرض آن بدسگال از این افعال شنامت آل اطفاء نور دین و اخفاء آفتاب فضل و شرف ائمه معصومین بود و لله
الحمد که حکم آن بی آبرو جاری نگشته هر چند که آب بستند از حدیکه بحایر حسینیه موسوم است پیش نرفت و الحکایت مشهور است و با نهایت
اکتفا نموده جمعی را مهیا و مقرر فرموده که شبی بر سر امام همام علی النقی ریخته وی را بقتل رسانند آنسرور را از تمهید آن ناپاک عنید با خبر گشته
شب برخاست و وضو ساخت و فرزند ارجمند خود امام حسن عسکری را فرمود که در قفای وی بایستد تا او دعا کند و وی آمین گوید بعد از آن بر
خاست و دو رکعت نماز کرد و دعا کرد بدعائیکه از آنحضرت معروفست که اللهم انی و جعفرا عبدان من عبیدک ناصیتنا بیدک الجناب
سامی دعا میکرد و آن خلف گرامی آمین میگفت و دعا با تمام رسیده یا نرسیده بود که از خانه متوکل فریاد و فغان بلند شد و شیون
در گرفتند بعد از آن خبر رسید که جمعی بر سر متوکل در وقتیکه مست بود در ریختند و بسیل دمان آب شمشیر زمان خانه حیاتش جاری ساختند
پس آنمایه کفر و نفاق بدعای آن قبله آفاق بقتل رسید و آنچه بر آنهادی طریق رشاد در خواطر فساد نهاد داشت بر او واقع گردید **معجزه
چهل و یکم** ابو سلیمان روایت میکند که از ارومه شنیدم میگفت روزی بمجلس سعید که حاجب متوکل بود در آمدم در آمدم سعید گفت
یا ارومه میخواهی که خدای را بتو نمایم جواب گفتم لا تدرکه الابصار و هو یدرک الابصار سبحانه و تعالی از آن منزه است که او را بچشم
توان دید سعید گفت مراد من آنکسی است که شما او را امام زمان خود میدانید گفتم میخواهم که او را ببینم گفت متوکل مرا بقتل او امر فرموده من
فردا او را بقتل میآورم اگر میخواهی که او را ببینی اندک صبر کن تا این زمان شخصی نزدیک او است و چون بیرون میآید برو او را ببین
و بسیار مکث مکن ارومه گوید بعد از ساعتی آن شخص از نزد آنحضرت بیرون آمد و سعید مرا اشارت دخول نمود پس بآن خانه که حضرت
محبوس بود در آمدم آنسرور را مقید دیدم و نیز در برابر آنحضرت قبری دیدم که اراده داشتند که آنحضرت را در آن قبر دفن کنند و چون
نظرم بر آن قبر افتاد سلام کردم و گریان شدم و از غلبه اندوه بیخود شدم بعد از آن حضرت فرمود یا ارومه چرا میگریی گفتم یا بن
رسول الله بسبب آنچه این جماعت قصد دارند که بجای آورند حضرت فرمود گریه مکن که حقتعالی ایشانرا نگذارد که باین امر قیام نمایند
چون این سخن از آنحضرت شنیدم بغایت خوشحال گردیدم پس فرمود که زیاده دو روز نگذرد که حقتعالی او را و صاحب او را هلاک سازد
ارومه گوید و الله که بعد از دو روز متوکل را جمعی از ترکان بفرموده پسرش شمشیرها کشیده بمجلس او رفتند و او را پاره پاره کردند و سعید
خود را بزیر انداخت که من هنوز زندگی نخواهم و بعد از وقوع این حوادث ارومه گوید که من بخدمت امام علی النقی رفتم و گفتم یا بن رسول الله
این حدیث که از جد بزرگوار نقل میکنند آیا صحیح است که آنحضرت فرموده لا تعادوا الایام فانها تعادیکم فرمود بلی کلام معجز نظام آنحضرتست
و این حدیث را تاویلی است و مراد از روز شنبه حضرت رسالت پناهی است و از یکشنبه غرض حضرت امیر المومنین است و مقصود
از دوشنبه حسنین اند و مراد از سه شنبه امام زین العابدین و امام محمد باقر و امام جعفر صادق و از چهارشنبه امام موسی کاظم و علی بن
موسی الرضا و پدرم امام محمد تقی و من که علی بن محمد الهادیم مراد است و از پنجشنبه مراد فرزندم امام حسن عسکریست و از جمعه مراد محمد مهدی
صاحب الزمانست **معجزه چهل و دویم** حیران اسباطی روایت میکند که از دار السلام بغداد بمدینه مشرفه آمده بودم
و بکمال تعطش بزلال وصال ابی الحسن و بنهایت شوق بدیدار امام علی النقی داشتم و بهمان روز بمنزل شریف و محفل منیف
آن قبله عالم شتافتم و چون بشرف ملازمت آنحضرت دریافتم از من پرسید که واثق در چه کار است و جعفر چه حال دارد و این بات
بچه سان اوقات میگذراند گفتم یا بن رسول الله در آن روز که من از بغداد بیرون آمدم واثق صحیح و سالم بر تخت امارت متمکن بود

معجزهٔ امام علی

وجعفر را به بدترین احوال در زندان محبوس دیدم و ابن الزیات را بر تمشیت امور مملکت و اجرای اوامر و نواهی گذاشتم و مدت
ده روز است که من از آنجا بیرون آمدم حضرت فرمود که واثق فوت شد و متوکل بر مسند او نشست و جعفر از قید و زندان خلاص
شد و ابن الزیات مقتول گردید گفتم یا ابن رسول الله این وقایع کی صدور یافت فرمود بعد از بیرون آمدن تو شش روز اینها واقع
شد راوی گوید که بعد از چند روز قاصدان جعفر آمدند چنانچه آنحضرت خبر داده بود بی زیاده و کم نقل نمودند **معجزهٔ چهل و سیم**
مرویست که منتصر پسر متوکل بعد از فوت پدر بر تخت نشست و جمعی از معاندین خاندان سید المرسلین علیه و آله افضل صلوات
المصلین باو گفتند که آبای تو از راه توهم آنکه مبادا خلافت و امامت از آل عباس نقل بخاندان آل علی کند همیشه با ایشان در مقام اهانت
و خواری میبودند و آشکار و پنهان ایشان را می کشتند و میرنجانیدند منتصر بعد از استماع این سخنان گفت مصلحت آنست که الحال سپاه
خود را در بیرون شهر بغداد جمع نموده بعد از حساب کشید نود هزار کس جمع شده بودند بعد از آن حضرت امام علی النقی را طلب نمود و سپاه
فوج فوج آوردند و میگذرانیدند از روز تا آنشب در کار بودند تا لشکرش تمام شد حضرت فرمود ای خلیفه سپاه و حشم ترا دیدم و پسندیدم
تو نیز ای خلیفه سپاه مرا ببین گفت سپاه تو کجا است حضرت فرمود بالای سر خود نگاه کن تا قدرت حقتعالی را مشاهده کنی منتصر چون
بالای سر خود نگاه کرد از مشرق تا مغرب تمام هوا را پر از لشکر دید که همه سوار با شمشیرهای کشیده و جمیع منتظر اشاره آنحضرتند منتصر چون
آنجماعت را دید لرزه بر اندامش افتاد و بیمار شد و از آنحضرت عذرها خواست و تواضع بسیار نمود حضرت فرمود ای خلیفه ما دست
از دنیا بآب قناعت شسته ایم و بکنج توکل و رضا و تسلیم نشسته ایم خاطر از جانب ما آسوده دار و ایمن بنشین و بقول سفها و نادانان بعد از این
عمل مکن **معجزهٔ چهل و چهارم** ابن عبدالله که یکی از شیعیان امام علی النقی است روایت میکند که امام و راهنمای من ابوالحسن
علی النقی بمن نوشت که وقتی میخواستی سؤال کنی از آنچه بعد از من خلیفه که خواهد بود و ترا قلقی و اضطرابی بهم رسید و از آن سؤال
نکردی و مضطرب مشو که حقتعالی گمراه نمیکند قومی را که هدایت نموده بدانکه بعد از من ابو محمد حسن عسکری صاحب و راهنمای خلق است
و نزد او است آنچه محتاج باشند بآن خلق و حقتعالی مقدم میدارد هرکه را خواهد و بعد از آن برایت این آیه را از کلام مجید نوشته
بود ما ننسخ من آیة او ننسها نأت بخیر منها او مثلها **معجزهٔ چهل و پنجم** بشر انصاری روایت میکند که روزی حضرت ابی الحسن امام علی
النقی مرا طلبید و چون بخدمتش رسیدم فرمود ای بشر تو از فرزندان انصاری و این محبت تو قدیمی است و موالات ما و شما خلفا عن
سلف میرانیست و من ترا سرور میکنم بفضیلتی که بر دیگران سبقت گیری در موالات بعد از آن نامه نوشت و مهر مبارک بر آن
نهاده و دستارچه زرد بیرون آورد و دویست و بیست دینار زر در آن بسته فرمود این را بگیر و ببغداد برو و در جسر فرات حاضر شو که
فردا چاشت کشتی خواهد رسید که کنیزان فرنگی در آن کشتی خواهند بود و از آنجا عمرو بن یزید نخاس را از آنمیان طلب نمای
و منتظر باش که وکلای عباسیان و ظرفای عرب بخریداری آیند و پرده کیا بر عرض کنند کنیزی را که از عرضه داشتن ابا و امتناع
نماید و نخواهد که کسی او را ببیند یا آوازش را بشنود و خود را پوشیده باشد و صفتش این و این باشد و از جملهٔ نشانهای آن اینکه یکی
از خریداران خواهد گفت که من این کنیز را سیصد دینار میخرم جهت عفتش و کنیز در جواب خواهد گفت که اگر بالفرض ملک سلیمان را مالک
باشی که رغبتی بتو نیست نخاس گوید چاره نیست از فروختن کنیز گوید شتاب چیست خریداری که دل من میخواهد میرسد آنگاه تو نزد
عمرو بن یزید رو و بگو با من نامه ایست لطیف یکی از اشراف بزبان رومی الخط را نوشته بکنیز ده تا بخواند اگر از اخلاق صاحب آن
نامه میل کند من وکیل اویم و این کنیز را میخرم بشر گوید که امتثال امر آنحضرت نموده رفتم و آنچه آنحضرت فرموده بود بی زیاده و نقصان
همه بعمل آمد و چون کنیز آن مکتوب را بخواند بگریست و عمر را گفت مرا بصاحب این نامه بفروش پس من با صاحبش مناظره کردم تا به
آن مبلغ قرار گرفت پس زر را تسلیم او نموده کنیز را گرفته بخانه آوردم و چون نشست خندان و شادان نامه را از گریبان بیرون
آورد و بوسه میداد و بر چشم میمالید و فدای نامه میشد گفتم نامه را میبوسی و صاحبش را ندیده گفت ای عاجز ضعیف در معرفت اولاد
انبیا تو از خدمهٔ او نی و علم بجلال او نداری و از فضل و کمال بیخبری گوش بمن دار و دل حاضر کن تا شمهٔ از حالش را بجهت تو تقریر کنم
بدانکه من ملیکه دختر یشوعای پسر قیصر رومم و مادرم از فرزندان شمعون بن حمون الصفا وصی حضرت عیسی است و نسبش بوصی مسیح

معجزه امام علی

شمعون الصفا متصل میشود و جدم قیصر خواست که مرا به برادرزاده خود دهد حکم کرد تا قسیسان و رهبانان را جمع کردند و سیصد
تن برگزیدند و هفتصد مرد از قایدان و امیران و ملکان انتخاب کردند و چهار هزار مرد از معتمدان لشکر حاضر شد و تختی از خزانه بیرون
آوردند باصناف جواهر مکلل در میان آن قصر آن تخت را بر بالای پایه نهادند و برادرزاده قیصر بر بالای آن تخت برآمد جمیع خدم و حشم
بانواع زینتها و حلها در خدمت ایستاده پس سفرهای انجیل باز کردند و میخواستند که نکاح کنند که یکبار قصر بلرزید و هر که بر بالای
قصر بود بیفتاد و پایهٔ تخت از جای خود بدر رفت و برادرزاده قیصر از تخت در افتاده بیهوش شد و رنگ از روی کشیشان رفت و لرزه
بر اندام ایشان افتاد و مهتر ایشان با جدم گفت مارا معاف دار که از اینحال نشانهای بد ظاهر میشود جدم با کشیشان گفت شما این
عمودها راست کنید و چلیپاها را بجای خود قرار دهید و برادر این بدبخت را بیاورید تا این کودک را بدو دهم تا از شما دفع کند نحوست
ویرا بسعادت خود چون چنین کردند بار دویم نیز همان حادث شد که بار اول شده بود مردم متفرق شدند و جدم غمناک در شبهابدل
نشست و بغم فرو رفت و من آن شب بخواب دیدم که مسیح و شمعون با جمعی از حواریین در آن کوشه جمع آمدند و منبری از نور نهادند که با
آسمان برابری میکرد بجائی که جدم قیصر تختش را میگذاشت بعد از آن حضرت محمد رسول الله و وصی او و یازده کس از فرزندان او در
آنجا حاضر شده متوجه مسیح شدند و محمد گفت یا روح الله من نزد تو آمده ام تا نسب خود را به نسب تو پیوندم و از وصی تو شمعون ملیکه را
از برای پسرم ابو محمد یعنی حسن العسکری خواستگاری نمایم و اشاره بامام حسن عسکری نمود پس مسیح بشمعون نگریست و گفت بدرستیکه
شرف بسوی تو آورده پیوند کن فرزند خود را برحم آل محمد شمعون گفت چنین کردم پس حضرت محمد رسول الله در آن منبر برآمد و خطبه بخواند
و مرا به پسر خود ابا محمد تزویج نمود و مسیح و حواریین بر آن گواه شدند و من از خواب در آمدم و ترسیدم که اگر این خواب را اظهار کنم کشته شوم
و پنهان داشته و دوستی ابو محمد بر دلم زور آورد بنوعی که از شراب و طعام محروم شدم و جسمم ضعیف گشت و پدرم آنرا بیماری کمان کرد
طبیبی در شهرهای روم نماند که حاضر نکردند و دوای درد من طلبیدند هیچ شفائی و بهبودی حاصل نشد و چون از من نومید شد روزی
مرا گفت ای نور هر دو چشم من هیچ آرزوئی داری تا آنرا حاصل کنم گفتم ای جد من درهای فرج را بر روی خود بسته میبینم اگر شکنجه و آزار از اسیران
اهل اسلام که در زندان تواند رفع نمائی و زنجیرها را بکشائی و ایشانرا از بند خلاصی دهی امیدوارم که عیسی و مادرش مرا شفا دهند پس جدم
اسیران را از بند رها کرد و من بهتر شدم و اندک طعامی تناول نمودم و جد و پدرم بدان شاد شده اسیران را اکرام کردند و عزت نمودند و
من بعد از چهارده شب دیدم که فاطمه سیده زنان عالم می آید و شخصی بمن میگوید که مادر شوهرت ابو محمد است پس من چنگ در زدم
و میگریستم و با او شکایت از نیامدن ابو محمد کردم پس فاطمه بمن گفت که پسرم بزیارت تو نخواهد آمد تا در آنشب بمذهب ترسایانی
اگر رضای خدا و رضای مسیح بخواهی و زیارت ابا محمد را رغبت داری بگو اشهد ان لا اله الا الله و ان ابی محمداً رسول الله و چون اینکلمه
بگفتم سیده زنان عالم مرا بسینه خود باز نهاد و دلم را خوش کرد و گفت اکنون منتظر باش که من ابی محمد را نزد تو میفرستم من بیدار شدم و میگفتم
واشوقاه الی لقاء ابی محمد و شب دیگر ابو محمد را در خواب دیدم و با او گفتم چرا با من جفا کردی ای حبیب از آنکه دلم را بجوامع حب خود مشغول
کردی فرمود تاخیر من از تو نبود الا بسبب شرک و چون مسلمان شدی من هر شب بزیارت تو میآیم تا آنگاه که حقتعالی میان من و تو
جمع کند و از آنوقت زیارت او از من منقطع نشده است بشر گوید گفتم پس چگونه در میان اسیران افتادی گفت ابو محمد شبی مرا خبر
داد که جد تو در این زودی لشکری بجنگ مسلمانان خواهد فرستاد و خود نیز از عقب ایشان خواهد رفت باید که تو همراه او باشی من
با جماعتی از غلامان و خدم از راهی میآمدیم که طلایه لشکر مسلمانان افتادند و کار باینجا رسید که تو دیدی در اینمدت هیچکس
نفهمید که من کیستم بجز تو که با تو احوال خود را گفتم و آنشیخ که من در غنیمت بنصیب او شده ام چون از نام من پرسید گفتم که نام من نرجس است
بشر پرسید که عجبست که تو رومیة الاصلی و زبان عرب میدانی گفتم جدم بسیار حریص بود بر اینکه مرا ادب آموزد و زنان ترجمانی مقرر
کرده بود که بامداد و شبانگاه نزد من میآمد و مرا عربیت میآموخت تا زبانم بر آن مستقیم شد بشر روایت میکند که چون بخدمت امام
علی النقی رسید با او گفت چگونه نمود بتو حقتعالی عز اسلام و خواری نصرانیت و شرف محمد و اهل بیتش را گفت چگونه صفت کنم برای
تو یا ابن رسول الله آنچه تو با آن عالم تری از من فرمود بشارت باد ترا بفرزندیکه شرق و غرب عالم را پر از عدل و داد کند چنانکه پر از ظلم

و جور

وجود شده باشد گفت آن فرزند از که خواهد بود گفت از آنکسیکه خواهد گرد رسول خدا از برای او در فلان شب از فلان ماه و سال فلان از هجرت و وصیت او بخاطر هست که مسیح نزاد در آن شب بکه داد گفت بلی به پسر تو ابو محمد باز حضرت فرمود که تو آنرا میشناسی گفت بلی آنشب که مسلمان شده ام بر دست شیده زنان هر شب زیارت خود را از من باز نگرفتند بعد از آن حضرت خادم را گفت که حلیمه خواهرم را بخوان چون حلیمه در آمد گفت اینست و ساعتی دست در گردن او کرده آنرا میبوسید حضرت فرمود الحکیمه الحال او را بخانه خود ببر و فرایض و سنن او را بیاموز که این زن ابو محمد است و مادر قایم آل محمد **مقصد سیزدهم** در بیان معجزات صاحب مفاخر و سرور امام حسن عسکری مشتمل بر سی و پنج معجزه **معجزهٔ اول** روایتست که چون معتمد عباسی بخلافت نشست و مذتی بر آمد دشمنان اهل و منافقان افترا ها کردند و دروغها گفتند و آنها علاوه عداوت معتمد شده امر بحبس امام حسن عسکری نمودند و آنحضرترا بزندان بردند که مردمان بنماز استسقا رفتند و اثری از ابر و باران ظهور نیافت بعد از آن جاثلیق و رهبانان باستسقا رفتند و در میان ایشان راهبی بود و چون او بجانب آسمان دست دراز کرد ابر پیدا شد و شروع بباران شد و روز دیگر هم بصحرا رفتند و تا دستها بدعا



بر داشتند ابر پیدا شد و آغاز باریدن نمود تزلزل عظیم بهم رسید در خلق بعضی از مسلمانان بشک افتادند و بعضی بدین نصاری راغب شدند و خبر بمعتمد رسید بواسطه آنکه از یکطرف واهمه زوال ملک بود و از یکجانب غم دین و از یکطرف طعن خلق زنده کبرا بر خود تباه دید لاعلاج صالح بن وصیف که حاکم شهر بود و امر سیاست زندان با و تعلق داشت طلبیده فرمود برو در حال ابو محمد حسن بن علی را از حبس بیرون کرده نزد من حاضر ساز صالح بفرموده او حضرت امام حسن عسکری را حاضر ساخت و چون آنحضرت حاضر شد معتمد با و گفت ادرک امة جدک محمد قبل ان یهلک یعنی دریاب امت جدت محمد را پیش از آنکه هلاک شوند که اهل اسلام باستسقا بیرون رفتند و اثری بر نماز و دعای ایشان مترتب نشد و نصاری دو روز رفتند و تا دست بدعا بر داشتند باران آمد و اگر سه روز میرفتند دین از دست میرفت و مردم در تزلزل بودند آنحضرت فرمود غم مخور که فردا بیرون میروم و شک از خواطر میبرم و جمعی از خویشان که در حبس بودند شفاعت نموده ایشانرا خلاصی داد روز دیگر حکم شد که دیگر باره کسی در شهر نماند و همه خلق باستسقا بیرون روند پس حضرت امام حسن عسکری با اصحابش در مصلی حاضر شدند و امر نمود رهبانانرا که شروع در دعا نمایند و چون رهبانان دست بدعا بر داشتند از هر طرف ابر پیدا شد حضرت بخصیر اشاره فرمود که برو و آن راهبی که پیشوا و پیشنماز آنجماعت است در میان انگشتان او هرچه هست بیرون آر آنشخص رفته پاره استخوانی از میان انگشتان راهب بیرون آورد امام فرمود آنرا در میان جامه پیچیدند مقارن آن ابر ها از هم دور شدند بعد از آن رهبانانرا امر نماز و دعا کرد پس نصاری هرچند دعا و زاری کردند

ابری پیدا شد و خلق در تعجب افتادند محمد پرسید که این چه سر بود حضرت فرمود که هرگاه استخوان پیغمبری مکشوف و ظاهر گردد البته باید که باران باریدن گیرد و این راهب از گذار بقبر پیغمبری از پیغمبران افتاده بود و استخوان آن پیغمبر را برداشت و هر بار که آنرا ظاهر میساز باران میبارد اگر خواهید امتحان کنید چون استخوان از راهب بدر آوردند و بر روی دست گرفتند باز ابر بهم رسید حضرت فرمود استخوان را پنهان کردند و بعد از آن حضرت بطریق خود نماز گذارد و از حقتعالی باران خواست و از برکت آنحضرت فیض باران منتشر شد و قحط بارزانی مبدل گشت و شکوک از خواطرها زایل گشت و معتمد از آنحضرت عذرخواهی نمود و در مقام عزت و احترام برآمد **معجزه دویم** احمد بن محمد جعفر بن شریف جرجانی روایت میکند که بعد از مناسک حج بمجلس شریف محفل منیف حضرت امام حسن عسکری داخل شدم بسعادت ملازمت آن سرور مستعد و سرافراز گردیدم و چیزی چند برسم هدیه از اهل جرجان بخدمت آنحضرت ارسال داشته بودند همراه داشتم و میخواستم که از آنحضرت سؤال کنم که آنچه بالنسبت تسلیم نمایم سپار کن من بموجب فرموده آنحضرت عمل نمودم و گفتم یا ابن رسول الله محبان و شیعیان تو بجرجان سلام بسیار بخدمت تو عرضه میدارند حضرت فرمود یا ابا محمد تو از اینجا که مراجعت کنی بجرجان خواهی رفت گفتم بلی فرمود از امروز تا صد و هفتاد روز دیگر جمعه سیم ماه ربیع الآخر بشهر خود داخل خواهی شد در اول روز مذکور دوستان مرا آمدن من اعلام کن که من در آخر همان روز در آن دیار حاضر خواهم شد برو که بسلامت میروی و آنچه با تو باشد نیز بسلامت خواهد بود یا ابا محمد چون باولاد و اهل بیت خود برسی حقسبحانه و تعالی پسر ترا که شریف نام دارد فرزندی کرامت کرده باشد آنرا اصلت بن شریف نام کن حقتعالی آنرا بتو خواهد رسانید و یکی از دوستان و محبان ما خواهد بود احمد گوید بخدمت آنحضرت عرض کردم که یا ابن رسول الله ابراهیم بن اسمعیل جرجانی از محبان و دوستان اهل بیت است و از مال بسیار بمحبان و شیعیان تو واصل میشود و هر سال زیاده از صد هزار درهم از مال خود اخراج میکند و شیعیان اند بار میرساند حضرت فرمود که حقسبحانه و تعالی راضی باد از ابی اسحق ابراهیم بن اسمعیل جرجانی با آنچه از و در حق دوستان ما واقع میشود و سعی او نیز در پروردگار مشکور و گناهان او مغفور باد حقتعالی پسر مستوی الخلقه کرامت فرماید که قابل حق باشد و باو بگو که حسن ابن علی گفت پسر ترا احمد نام کن پس دست آنحضرت را بوسیدم و از خدمت او متوجه جرجان شدم بصحت و سلامت ببرکت دعای آنحضرت در اول روز جمعه سیم شهر ربیع الآخر بجرجان داخل شدم بهمان عنوان که آنحضرت فرموده بود پس دوستان و محبان بدیدن من آمدند من گفتم القوم بشارت باد شما را با اینکه امام حسن عسکری وعده نمود که در همین امروز در این دیار حاضر گردد پس آنجماعت بعد از استماع اینخبر بعجب از تهیه خدمت آنحضرت مشغول شدند و مسائل مشکله خود را جمع نمودند و تمامی دوستان خاندان رسالت و محبان دودمان ولایت بعد از ادای ظهر و عصر در منزلی مجتمع شدند و چون اجتماع القوم منعقد گردید ناگاه امام حسن عسکری در آنمجلس حاضر گردید اول آنحضرت بر اهل مجلس سلام کرد پس استقبال آنسرور کردیم و بشرف دست بوس آنکعبه انام مشرف شدیم پروانه وار بر گرد آنشمع شبستان ولایت گردیدیم فرمود القوم با احمد جعفر بن شریف وعده کرده بودم که در آخر امروز در این دیار حاضر گردم نماز ظهر و عصر در سر من رای کرده ام و بدینمقام آمده ام تا شما تجدید عهد نمائید و مسائل و حوایج خود را بمن اظهار کنید و من مشکلات شما را حل کنم و حوایج شما را بر آورم پس هر کرا مشکلی باشد عرض کند چون آنجماعت از آنحضرت اینسخن شنیدند بسؤال مبادرت نمودند اول نضر بن جابر گفت یا ابن رسول الله پسرم جابر قریب بیکماه شد که کور شده است و چشمش مطلقا چیزی نمی بیند حضرت باحضار پسر نضر اشاره فرمود و چون حاضر شد حضرت دست مبارک بر چشمش کشید و در ساعت روشن گردید پس یک یک از آنجماعت عرض حال خود مینمودند و مشکلات خود را بسر انگشت آنهمای عز و جلال میگشودند تا وقتیکه جمیع ایشانرا محصل المرام ببرکت آن امام گردیدند و بعد از قضاء حوایج ایشان آنحضرت جمیع را دعای خیر کرد و از نظر ایشان غایب گردید **معجزه سیم** روایتست که در زمان امام حسن عسکری طبیبی بود فطرس نام عمر او از صد سال متجاوز بود و همین فطرس روایت میکند که من شاگرد بختیشوع طبیب بودم و او طبیب متوکل بود روزی متوکل مکتوبی به بختیشوع ارسال نمود و یکی از شاگردان را طلب فرمود بختیشوع مرا گفت که امام حسن عسکری ترا بجهة فصد کردن اختیار کرده باید که بخدمت بیائی و بهرچه امر فرماید از روی ادب و حرمت نگاهداری و اگر ترا در نظر چیزی غریب نماید در اخفای

آن کوشی که امروز در روی زمین از دا علم و در اسرار حقایق از دا اعلم و اعرف کسی نیست پس نزدیک آنحضرت رفتم مرا فرمود که در فلان
حجره باش تا آنوقت ترا طلب نمایم و من در آنمقام مستقر بودم تا آنکه مرا در وقتی طلب نمود که نزد من آن ساعت برای فصد غیر محمود بود
با خود گفتم در آنوقت که من آمدم فصد کردن بغایت خوب بود حضرت تاخیر نمود و در آنوقت نامرضی اراده فصد کردند ندانم بسبب چه
بود بعد از آن حضرت فرمود تا طشت بزرگی حاضر کردند و مرا فرمود که فصد کن پس بفرموده او عمل نمودم و رگ اکحل را از دست
او کشودم و چون مقداریکه نزد اطبا معین بود خون از دست آنحضرت رفت که آن طشت پر شد بعد از آن بربستن خون امر کرد
من خون را منقطع کردم آنحضرت آب طلبید و دست خود را از آن خون بشست و ببند بلی بست و فرمود که در همان حجره باش تا ترا طعام
دهند پس بآنحجره رفتم و از برای آن طعامهای نفیس و فواکه لذیذ آوردند و تا عصر در حجره بودم بعد از آن مرا طلب نمود دیگر بار طشت را طلبید
و فصد فرمود پس رگ آنحضرت را کشودم و چندان خون در نوبت دویم از دستش رفت که آن طشت مملو گردید پس اشاره به بستن
خون نمود من خون را بستم حضرت فرمود که در مکان مقرر خود باش من آنشب را در آنحجره بودم و چون آفتاب طالع شد دفعه مرا طلبید
فرمود که فصد کن پس دفعه ثالثه بامر آنحضرت فصد کردم دیدم که چیزی مثل شیر سفید بمنزله خون از رگ آنحضرت بیرون آمد چندان
مکث نمود که طشت پر شد بعد از آن به بستن سر رگ اشاره فرمود پس رگ مبارک آنحضرت را بستم پس بخادم اشاره فرمود تا جامه خز
و پنجاه دینار طلای احمر برای من آوردند و آنحضرت عذرخواهی نمود و توجه بدرون منزل خود فرمود گفتم یا سیدی بعد از این اگر خدمتی
باشد بتقدیم رسانم گفت بلی بپا و نگاه دار مصاحبت انکسیر که در دیر عاقول با او صحبت خواهی داشت و آنچه گوید قبول کن پس
از خدمت آنحضرت بیرون آمدم و به پیش بختیشوع آمدم و آنچه گذشته بود آنرا خبر دادم از آنخبر بغایت متعجب گردید و گفت جمیع
حکما در اینمعنی متفقند که در بدن هر انسانی زیاده از هفت من ممکن نیست و آنچه تو از آن خبر میدهی اگر از چشمه هم باید محل تعجب است
و عجب تر آنکه در مرتبه ثالثه جای خون شیر بیرون آید پس بختیشوع نصرانی ساعتی متفکر شده گفت در کتب مطالعه کنم شاید که مثل این قصه
کسی در عالم روی نموده باشد بعد از آن سه شبانه روز در کتب بگردید مطلقا شبیه این قصه را نظیر نرسید پس بمن گفت که امروز در روی
زمین کسی اعلم از راهب دیر عاقول نیست باید که نزد او روی و مکتوب مرا باو رسانی و جواب شافی و کافی از برای من حاصل کنی که من از این قصه
بسی متفکر و متعجبم پس کتابتی نوشت و خصوصیات این قصه را بتمامی معروض داشت و در نوشته قید کرد که انکسیکه باین امر قیام و اقدام نموده
بخدمت فرستادم تا کماهی حالات او معلوم گردد و السلام بعد از آن فطرس مکتوب را گرفته متوجه دیر عاقول شد فطرس گوید چون بدیر رسیدم
راهب را دیدم که بمکان مرتفعی که کسی را راه باو نیست پس در برابر او ایستادم و آواز بلند برداشتم بجانب من نظر کرد و گفت تو چه کسی گفتم
از نزد بختیشوع میآیم و مکتوبی دارم راهب زنبیل فرو گذاشت مکتوب را در آن نهادم پس زنبیل را بالا کشید و مکتوب را کشود و بعد از آن در
ساعت از آن دیر فرود آمده نزدیک من نشست و گفت توئی آنکس که فصد کرده گفتم بلی من آنجوان هاشمی را فصد کرده ام گفت خوشا
حال مادریکه آنرا امثل فرزند سعادتمندی باشد پس بر استر تیز رفتار صاعقه کردار سوار شده مرا همراه خود گردانید فی الفور متوجه
سامره گردید و ثلثی از شب مانده بود که بدرون شهر در آمدیم گفتم که بکدام طرف قصد داری بخانه بختیشوع ابتدای نزول میفرمائی گفت
اول بخدمت آنجوان میبردم پس با راهب عنان بجانب منزل مبارک آنحضرت گردانیدم و چون بدر خانه آنحضرت رسیدیم
در را مفتوح گردانید و غلام سیاهی از منزل آنحضرت بیرون آمده متوجه ما گردید و گفت از شما کدام یک صاحب دیر عاقول است
گفت منم صاحب دیر عاقول روح من فدای تو باد پس خادم راهب را گرفته بدرون آنسرا رفت و تا ارتفاع نهار در آنسرا بود بعد از آن
راهب بیرون آمد دیدم که پلاس رهبانیت را از بر کشیده و لباس سیاه پوشیده و زنار بریده و بر دین اسلام مستقر گردیده بمن گفت
الحال بنزد بختیشوع میبریم و بعد از وصول بمقصد چون نظر بختیشوع افتاد گفت مسیحی دیدم باو گردیدم بختیشوع از روی تعجب گفت مسیح را
دیدی گفت بلی مسیح یا نظیر آن زیرا که هیچکس را غیر از مسیح اینقصد واقع نشده بود و این جوان نظیر مسیح است در اظهار معجزات و اکثار
کرامات و بعد از آن راهب ملازم آنحضرت شد تا زمانیکه ندای دلگشای فادخلی فی عبادی و ادخلی جنتی را شنید بمنزل دار السلام
نزول نمود **معجزه چهارم** علی بن حسین بن زید بن علی روایت میکند که روزی ابو محمد حسن عسکری را دیدم که متوجه سرای خود

است

معجزه امام حسن عسکری

بود با آنحضرت همراه شدم و چون بمنزل آنسرور رسیدم قصد مراجعت کردم فرمود اندک زمانی مکث کن و خود بدرون خانه رفت و بعد از ساعتی خادم آمد و مرا اندرون سرای طلبید و چون بخدمت آنحضرت مشرف شدم گفت پیشتر آی و این صد دینار را بگیر و از برای خود کنیزی بخر که در اینزمان فلانه کنیز تو وفات یافت من آن مبلغ را از آنحضرت گرفتم و از حضور آنحضرت بیرون آمدم با خود گفتم که در وقت بیرون آمدن از خانه کنیز را بصحت و سلامت گذاشتم و اثری از عارضه در وی ندیدم آیا چه شده باشد پس روانه خانه خود گردیدم در اثنای راه غلام خود را دیدم که مضطرب میآمد گفت حال تو چه حالیست گفت کنیز تو شربت آب میآشامید که در آنحین نفس گیر شد و بمرد و در جامع الاسرار نقل شده که به از جائی آورده بودند و به مبخر زدند و در آن اثنا دانه از به حلقش را گرفت آب طلبید و در اثنای آب خوردن جان بحق الهی واصل گردید **معجزه پنجم** حسن بن ظریف روایت میکند که وقتی تب ربع داشتم و در خاطرم بود که بخدمت امام حسن عسکری بنویسیم و دعائی از آنحضرت طلب کنم و مسئله دیگر نیز در خاطر میگذشت که سؤال کنم که چون قائم ظهور کند بچه چیز حکم خواهد کرد و چون مشغول نوشتن این مسئله شدم فراموشم شد که از تب ربع سؤال کنم حضرت بعد از آن در جواب نوشت که چون حضرت ظهور خواهد کرد بعلم خود عمل نموده موافق حکم داود حکم خواهد کرد و از کسی گواه نخواهد طلبید و تو میخواستی که از تب ربع سؤال کنی فراموش کردی بر کاغذی بنویس یا نار کونی بردا و سلاما علی ابراهیم و بر سر خود بیاویز نوشتم و بیاویختم تب از من دور شد و بسیاری از آنها که باین آزار مبتلا بودند عمل نمودند و آخر همه صحت یافتند **معجزه ششم** علی بن زید روایت میکند که روزی بمجلس امام حسن عسکری آمدم و زمانی در خدمت آنحضرت نصایح و احادیث شنیدم و در اثنای آن حال بخاطرم رسید که دستمالی داشتم و بر آن پنجاه دینار بسته بود تفتیش نمودم و دست بغل و جیب خود بردم دیدم که افتاده بنا بر حرمت مجلس آنحضرت چیزی نگفتم و اضطراب ننمودم اما خاطرم متوجه آن بود که آیا دستمال چه شد ناگاه آنحضرت فرمود متفکر مباش در وقتیکه از موضع خود قصد بیرون آمدن داشتی دستمال تو در آن موضع افتاد برادر بزرگتر تو آنرا برداشته محافظت نمود و چون بمنزل خود مراجعت نمودم برادرم آن دستمال را انجام داده بنزد من فرستاد **معجزه هفتم** محمد بن علی بن ابراهیم بن موسی بن جعفر روایت میکند که روزی پریشانی ما بغایت رسیده بود به پدرم گفتم که کرم و سخاوت امام حسن عسکری مشهور است اگر بخدمت او رویم ظن من اینست که بما نیز انعام و اکرام بکند پس متوجه ملازمت آنحضرت شدیم و در راه پدرم گفت که من سخت محتاجم از آنکه آنحضرت پانصد درهم بمن برسد که دویست آنرا رخت و لباس بخرم و دویست درهم صرف طعام کنم و صد درهم را جهة مایحتاج اهل و عیالم بگذارم چون پدرم این بگفت من در خاطر گذرانیدم که کاشکی بمن نیز سیصد درهم بدهد که صد درهم آنرا الاغی بخرم و صد درهم آنرا نفقه کنم و صد درهم صرف کدخدائی نموده بقری روم و از مردم آنجا زندگی بخواهم و چون بدر خانه آنحضرت رسیدیم غلامی بیرون آمد گفت علی بن ابراهیم و پسرش در آیند رفتیم و چون بسلام آنحضرت مشرف شدیم به پدرم گفت چه چیز ترا از دیدن ما غافل ساخت پدرم گفت مشغولی و کاهلی که لازم من است و ساعتی در خدمت آنحضرت نشسته بعد بیرون آمدیم چون بدهلیز خانه رسیدیم غلامی آمد و کیسه به دست پدرم داد و گفت این پانصد درهم است دویست درهم از برای رخت و دویست درهم از برای طعام و صد درهم بجهة صرف مایحتاج و کیسه دیگر بمن داد و گفت این سیصد درهم است صد درهم بهای الاغ و صد درهم جهة نفقه و صد درهم بواسطه خرج کدخدائی اما بقری مرو بلکه بسوری متوجه شو که ترا در آنجا فرجی خواهد بود و من بفرموده آنحضرت بسورا رفتم و مرا در آنجا نفعهای بسیار حاصل شد و امروز از برکت آنصاحب دو هزار دارم و احوالم روز بروز در ترقی است **معجزه هشتم** علی بن اسمعیل روایت میکند که وقتی بر سر راهی نشسته بودم که امام حسن عسکری بر من بگذشت پرسید که چرا مغمومی گفتم یا ابن رسول الله مرا کمال احتیاج دریافته و فقر و مسکنت من بنهایت رسیده گفت دویست دینار در فلان موضع دفن کرده و دعوی احتیاج میکنی و قسم دروغ میخوری و از من این عمل سر زده بود بعد از آن فرمود که اینسخن از و نگفتم که چیزی تو بدهم بلکه غرض من آن که از دروغ گفتن توبه کنی و غلام خود را فرمود که آن صد دینار که همراه تست باو تسلیم کن بعد از آن رو بمبارک بمن کرد و گفت که از آن دویست دینار بجز محرومی ترا نصیب نیست و چون اینسخن بشنیدم آنمبلغ را از آن زمین بیرون آوردم در جائیکه باعتقاد من مضبوط تر بود دفن نمودم و در وقتیکه بآن محتاج شدم رفتم که بیرون آورم هرچند بیشتر جستم کمتر یافتم چون تفحص کردم پسر مرا راهی بر آن برده بود برداشته از من گریخته و در هرچه خواست صرف نموده بود **معجزه نهم**

ابوهاشم

معجزهٔ امام حسن عسکری

ابو هاشم جعفری روایت میکند که روزی بخدمت امام حسن عسکری رفتم و با خود قرار دادم که از آنحضرت نگینی طلب کنم و تیمنا و تبرکا آنرا انگشتری
کرده با خود داشته باشم و چون بخدمت آنحضرت رسیدم و بصحبتش مشغول گردیدم نگین را فراموش کردم و چون خواستم که از منزل
آنحضرت بیرون آیم انگشتر مبارک خود را بیرون آورده بمن داد و فرمود تو نگینی میخواستم انگشتر ترا بتو دادیم و مزد زرگر فایده تو شد الحال
بردست کن که بر تو مبارک باد **معجزهٔ دهم** ایضا ابو هاشم روایت میکند که روزی در خدمت امام حسن عسکری بودم که خادم
آمد و گفت مردی از یمن آمده رخصت سلام میخواهد و چون رخصت یافت درآمد و بر آنحضرت سلام کرد و جواب نیکو شنید و بیامد
در پهلوی من نشست دیدم مردیست طویل الجسم و بسیار جمیل و مرا از خواطر گذشت که کاشکی میدانستم که این شخص کیست و علم بر
احوالش میداشتم حضرت متوجه من شد و فرمود که من ترا الحال او شناسا کردانم این فرزند زاده حبابه والبیه است که سنگی
داشت که آبای من مهر در آن نهاده بودند و این نیز آن سنگ را همراه آورده که من مهر کنم و اشاره باو نمود که آن سنگ را بیاور آنمرد آن سنگ
از بغل بیرون آورده بدست آنحضرت داد و طرفیکه آن سنگ بیمهر بود آنحضرت مهر خود را در آنجا زد من کرفته نقش نگین را خواندم تمام
نام آنحضرت بر آن نقش بود و پس آنمرد برخاست و گفت رحمة الله و برکاته علیکم اهل البیت ذریة بعضها من بعض اشهد انک حق واجب
کوجوب حق امیر المؤمنین و الائمة من بعدهم و الیک انتهت الائمة و لا عذر لاحد فی وجهک و اسم آنمرد مهجع بن صلت بن عقبة بن
سمعان بن غانم بن غانم بود **معجزهٔ یازدهم** قاسم بن هرون روایت میکند که روزی نایب امام حسن عسکری بود که جمعی از قبیله بنی
اسباط از من دلیل حجت امامت طلب میداشتند و من عریضه بخدمت آنحضرت ارسال نمودم باین مضمون که بعضی از محبان و شیعیان
از من اظهار دلیل از نزد آنحضرت مسئلت مینمایند جواب عریضه باین مضمون رسید که حقسبحانه و تعالی تکلیف ننماخته الا عاقلان
و بر هیچکس از اوصیای مرضیین زیاده از آنچه انبیای مرسلین اظهار معجزات نموده اند واجب نیست و اهل انکار و عناد نسبت برسل
دین و هداه سبل یقین سخنان بی نسبت گفتند ایشانرا ساحر و کاذب و کاهن مسمی کردانیدند اگر نسبت بوصی او از اوصیا نیز گویند
نیز میتواند بود هر کس را که حقتعالی میخواهد هدایت مینماید و هر که میخواهد بسعی خودش باز میگذارد و من یهد الله فهو المهتد و من یضلل فلن تجد
له ولیا من دونه و بتحقیق که اولیای حق و اوصیای مطلق بامر حقتعالی تکلم مینمایند و بفرمان او خاموش میشوند و بدرستیکه اراده حق در این
اوقات بدان منوط اشاره پادشاه مطلق و راه خیالات بدان مربوط است که ما در اظهار حقیقت خود ساکت و صامت باشیم و آنکسیکه
بعروة الوثقی دین دست زنند و باصول و فروع شرع دین جمیع اخلاق و اطوار خود را منوط و مربوط دانند و دست از فرمان الهی و شریعت
حضرت احمدی راسخ و جازم باشند از جمله شیعیان مخلص ما باشد و آنکسانیکه مرات ضمایر خود را بزنگ شکوک باز گذاشتند ایشانرا
بجانب با سبیل و ما را طلب ایشان دلیلی نیست و طبقه که بر حق باشند و بر طریق حق و سبیل مطلق ثبات و رسوخ نمایند مانند آن کسانند
که بر دست و ورق خود نشسته اند و بر حدوث امواج متزلزل و مضطرب میشوند طبقه دیگر که عساکر ابلیس فلاح قلوب ایشانرا مسخر نموده
و وساوس اهل ابلیس بر ایشان ابواب ضلالت گشوده حسدا من عند انفسهم انکار اهل یقین میکنند و بباطل حق را مندفع میسازند ایشانرا
باید انکسانیکه از طریق مستقیم یمینا و شمالا انحراف ورزیده اند ایشانرا ابد الحال باز گذاری و از انحراف ایشان باک نداری و
مانند آن راعی نباشی که چون بجانب یمین جهة جمع کردن رود بسیار پراکنده کردد و چون بطرف یسار متوجه شود یمین روی به پریشانی
نهد رعایت کسیکه با تو در کلمه حق راسخ باشد لازم دانی و از کشف اسرار ما و اظهار اطوار ما باید اجتناب کنی و از طلب ریاست
امتناع نمائی که منشاء قتل و هلاکت کردد دیگر از سفر فارس سوال نموده بودی حقتعالی ترا کرامت کند بمصر داخل خواهی شد انشاء الله
و چون بمصر روی کسانیکه بر راه حق رسوخ دارند و در طریق ما ثبات قدم نموده اند و باهل عناد و انکار ملحق نشده اند ایشانرا اسلام
من برسان و امر کن ایشانرا از جانب من بتقوی و صلاح و اخفای اسرار ما که هر کس افشای سر اسرار ما کند حکم اعدای ما دارد و در این معنی با
ما محاربه و مقاتله نموده باشد قاسم بن هارون کوید که بعد از مطالعه این مکتوب سعادت مصحوب بدار السلام بغداد آمدم و تهیه اسباب
سفر فارس کردم و باخر امری سانح شد که موجب فسخ آن عزیمت کردید بعد از چند روز سفر مصر روی نمود از آنجا بن که در مکتوب
مولی و مقتدای خود اشارتی دیدم که مضمون شریفش دلالت بر سفر مصر بود تعجب نمودم زیرا که هرگز سفر مصر در خاطرم نبود که بمصر

معجزهٔ امام حسن عسکر

روم و چون آن سفر واقع شد یقین دانستم که آنحضرت بعلم الهی که نزد او ست بدین حال او اطلاع یافته بود که من از سفر فارس که با خود
تصمیم کرده بودم ممنوع خواهم شد و سفر مصر که هرگز در خواطرم خطور نکرده بود بتوفیق خواهم شد **معجزه دوازدهم** ابوهاشم جعفری
روایت میکند که من بشورش و قید خلیفه گرفتار بودم و مرا نمیگذاشت که از دروازه شهر بیرون روم و خواطرا ازین معنی غمناک بود
مکتوبی بخدمت امام حسن عسکری نوشتم و از قید و حبس شکایت نمودم خواستم که از تنگی معاش و قلت بضاعتش نیز در آن اظهاری کنم
باز شرم داشتم و بشکایت ضیق حال اکتفا نمودم و از ضیق معاش چیزی ننوشتم و چون مکتوب من بنظر فرخنده اثر آنسرور رسید جواب نوشت
که در منزل خود نماز ظهر ادا نمای و اطلاق خود را از حقتعالی مسئلت کن پس نماز ظهر در منزل خود کردم و از حقتعالی خلاص خود را طلب نمودم
بعد از ساعتی خادم حضرت امام حسن آمده و صد دینار از برای من آورد و گفت مولای من جهت سعه معاش تو این صد دینار را و مکتوبی بمن نوشته
و داد که اگر ترا احتیاجی باشد اظهار کن و شرم مدار که آنچه طلب نمائی انشاالله بر آورده است بر وفق اراده تو **معجزه سیزدهم**
احمد بن حارث قزوینی روایت میکند که مستعین بالله عباسی در وقت خلافتش میرآخوری و بیطاری اسبانش را بپدرم حواله نموده
بود پدرم میگفت که استری پیشکش برای مستعین آوردند که در بزرگی و خوشرایی موافق اعضا و حسن اندام مثل آن هیچ چشمی ندیده
بود و هیچ گوشی نشنیده و اما کسی را یارای آن نبود که لجام بر سرش نمود و کسی را قدرت آن نبود که زین بر پشتش آشنا کند و هیچ
سپاهی و مهتری و صاحب قوت و قدرتی نماند که این اراده نکرده باشد که سر و سینه او ست باد نداده باشد تا روزی ندیمی او گفت
که این عداوت که ترا با امام حسن عسکری هست عجیب که از آنسفر مائی که این استر را زین کند و سوار شود یا کشته شود و از و اهنها و خلاص شوی
یا سوار شود و از غم استر وارهی مستعین را ازین سخن خوش آمده کس بطلب آنحضرت فرستاد احمد گوید چون آنحضرت آمد مستعین استر را
طلبیده من در آنروز همراه پدرم بودم و استر را بصحن خانه کشیدند و مستعین متوجه امام حسن عسکری شده گفت آیا کسی میتواند که این استر را
لجام کند یا زین بر پشتش نهد هر که این گمان بخود داشته باشد خود را بیازماند یا ابا محمد توقع دارم که تو این استر را لجام کنی و زین
بر پشتش نهی حضرت اشاره به پدرم کرد مستعین گفت همه کس خود را از موده است مگر تو خود اینکار کنی امام طیلسان بر زمین نهاد
پیش رفت و چون دست به پیشانی استر رسانیده در پیش افکنده حرکت ننمود تا لجام در سرش زده میخواست که بنشیند بار مستعین گفت
میخواهم که زین بر پشتش نهی امام اشاره به پدرم نمود مستعین دیگر باره ابرام و اصرار نمود که باید شما خود مرتکب اینعمل شوید امام
بار دیگر پیش آمده دست مبارک خود را بر کفل استر نهاد با تخذ اینکه جز او خدائی نیست دیدم که استر عرق کرده چنانکه از
تمامی اعضایش آب میراننده چون زین کرد خواست که بنشیند مستعین گفت الحال سوار باید شد آنحضرت سوار شده در صحن
خانه بارام و آهستگی چنان راه رفت که بهتر از آن نباشد و بعد از آن فرود آمده بر جای خود قرار گرفت مستعین گفت
استر باین خوبی دیده حضرت فرمود استر بهتر ازین نباشد مستعین گفت آنرا بجهه سواری شما مقرر داشتم امام
اشاره به پدرم نمود که استر را بخانه برس استر را بخانه آنحضرت بردیم و در آنجا نه با هیچ غلامی و نفری در لجام کردن و زین نهادن
سرکشی ننمود **معجزه چهاردهم** علی بن زید روایت میکند که مرا اسبی بسیار خوب بود که در سرعت رفتار باد بگرد او نمیرسید
و مرغ هوا در راه متابعت خود را باو نتوانست رسانید روزی بملازمت امام حسن عسکری رسیدم از من پرسید که آن اسب
نامی و مرکب گرامی که داشتی حالش چیست گفتم الحال صحیح و سالم در سرای آنحضرت ایستاده فرمود قبل از آنکه آب بیاشامد
تبدیل باسب دیگر کن و چون از مجلس بیرون آمدم بغایت تنگدل شدم زیرا که دلم بآن اسب مایل بود و چون ببرادرم در تبدیل آن
مشورت کردم برادرم گفت وجه سخن ابی محمد را نمیدانم که از چه جهت در باب تغییر مرکب اختیار با تست و آخر آن تبدیل کردم و
در آخر همان روز آن شخص که خدمت آنفرس میکرد نزد من آمد و مرا بموت آن اسب خبر داد بغایت متالم شدم دانستم که در تبدیل
تقصیری واقع شده روز دیگر بخدمت آنسرور متوجه شدم و در راه با خود میگفتم ایکاشکی اسب دیگر در عقب آن میداشتم الحال آن مرکب
شد رفتار بدیار عدم رفت و من بی مرکب متحیر ماندم و چون بمجلس آنحضرت در آمدم و نظر مبارکش بر من افتاد فرمود که عوض آن مرکب
اسبی بتو میدهم غمگین مباش پس غلام خود را اشاره کرد و گفت فلان اسب کمیت که بجهه سواری خود ترتیب فرموده بودم

معجزهٔ امام حسن عسکر

بعلی بن زید ده پس گفت یا علی این اسب از اسب تو بهتر است و عمرش نیز درازتر خواهد بود **معجزهٔ پانزدهم** عیسی بن صبیح روایت
کرده که من وقتی محبوس بودم روزی حضرت امام حسن عسکری بآن موضع درآمد و مطلب من معرفت آنحضرت بود در زمانی جهت تسلی خاطر من
نشست گفت ترا مدت عمر شصت و یکسال و پنجاه و ده روز رسیده و مراد عوانی که پدرم در پشت تاریخ مولود مرا نوشته بود و چون
با آن تاریخ نظر انداختم زیاده و نقصان موافق حدیث آنحضرت بنا فتم پس گفت الهی عیسی بن صبیح را فرزندی کرامت کن تا آنرا در حصول
اهل یاری و در حضور اجل مددکاری باشد و زبان معجز نظامش باین کلام گویا گردید من کان له عضد یریک ظلامته ان الذلیل لیست
له عضد یعنی هر کرا فرزندی باشد در میابد آنرا بعد از رحلت و سبب آمرزش خطیئات و گناهان میشود و تحقیق که ذلیل و خوار میشود آنکسی
که آنرا بعد از خود خلفی نباشد گفت بخدا سوگند که زود باشد که حقتعالی مرا خلفی کرامت کند که در خلق و احسان بر روی خلق گشاید
و دنیا را از صفت و عدالت پر سازد و اهل عدوان و فسوق و طغیان را از روی زمین براندازد **معجزهٔ شانزدهم** محمد بن احمد اقرع
روایت میکند که وقتی کتابتی بامام حسن عسکری نوشتم و از آنحضرت سؤال نمودم که آیا امام محتلم میشود یا نه چون مکتوب را ارسال
داشتم بخاطرم رسید که ظاهرا امام محتلم نمیشود زیرا که اینحال از وساوس شیطان میباشد و حقتعالی اولیاء خود را از تصرف شیطان
محفوظ میدارد و جواب آمد که ائمه هدایت پناه راه یقین را در حال خواب متغیر میشود و حقتعالی ایشانرا از وسوسهٔ شیطان محفوظ داشت
همچنانکه بعد از ارسال مکتوب تعقل نمودی و با خود قرار دادی که جمیع شیاطین را بر خلفای رب العالمین و اوصیای سید المرسلین
تسلط و تصرف نمیباشد الحمد لله رب العالمین **معجزهٔ هفدهم** مرویست که یکی از خلفای بنی عباس را در سر من رای برکهٔ عظیم بود
که همیشه مملو از سباع ضاری بود و اراده قتل هر که مینموده آنرا بآن برکه میانداختند فی الحال آن سباع آنرا از هم دریده میخوردند
روزی از کمال عداوتیکه با امام حسن عسکری داشت امر نمود که آنحضرت را در آن برکه انداختند و چون روز دیگر صبح بآن موضع رسیدند
دیدند که آنحضرت ایستاده نماز میکند و همه سباع بر دور آنحضرت در کمال خضوع و خشوع ایستاده اند **معجزهٔ هیجدهم** ابو الفرات
روایت میکند که وقتی بغایت آرزومند فرزند میبودم و همه وقت از خدا تعالی حصول این مراد آرزو مینمودم روزی در راهی امام
حسن عسکری را دیدم گفتم یا ابن رسول الله هیچ توانی دعا کنی که حقتعالی مرا فرزند کرامت کند فرمود بلی گفتم پسری گفت پسر نخواهد بود
و از من درگذشت و چون اندک مدتی بر این بگذشت حقتعالی مرا دختری کرامت فرمود **معجزهٔ نوزدهم** ابو حمزه از نصر خادم روایت
میکند که گفت من مکرر دیدم که امام حسن عسکری با مردم سند بزبان هندی و با ترکان بلغت ترکی و با فارسیان بفارسی سخن
میکرد و از هر دیار غریبی با لغت عجیبی که بآندیار آمدی آنحضرت با او بزبان او تکلم نمودی و من از مشاهده این امر بغایت متعجب بودم
زیرا که میدانستم که آنحضرت غیر از مردم عرب با کسی آشنائی نکرده و غیر از لغت ایشان نشنیده بود در راهی نشسته بودم و در این
امر تفکر مینمودم که ناگاه آنحضرت بمن گذشت و متوجه من شده گفت حقتعالی حجت خود را بر خلقان بهتر و کرامات اولیای خود را بر
ایشان روشن میگرداند و اولاد رسول خود را معرفت هر چیز از حوادث زمان و دانستن هر زبان داده و علم آنچه بوده و آنچه خواهد
بود در دل ایشان نهاده تا فرق میان حجت و امام و رعیت باشد **معجزهٔ بیستم** محمد بن عبد العزیز بلخی روایت میکند که صباحی
قمر بن عبد الله نشسته بود که ناگاه امام حسن عسکری را دیدم که از منزل خود بیرون آمده متوجه دار الاماره شد و از کمال شوقی که
بمراد دیدن آنحضرت بود بنا بر بسیاری بهجت و خرمی که از مشاهده جمال با کمال آنسرور روی نمود بخاطرم رسید که اگر آواز بلند کنم
و مردم را آگاه سازم و بگویم ای مردمان این شخص که می بینید حجت الهی است و معرفت او بر کافهٔ شما متحتم است و فرزند ارجمند حضرت رسالت
پناهی است و اطاعت او بر عامهٔ شما واجب و لازم است ممکنست که با من خشونت کنند و مرا بقتل رسانند در این فکر بودم که حضرت
ابو محمد بمن رسید و متوجه من گردید و بانگشت سبابه خود اشاره نمود و مرا سکوت فرمود دانستم که آنچه در خاطر من گذشته
موافق رضای خاطر آنحضرت و مطابق رای شریف او بوده پس صبر نمودم و چون شب شد آنحضرت را بخواب دیدم که بمن گفت یا ابن العزیز
آنچه موافق امر ماست کتمانست و هر چه خلاف این باشد موجب قتل و حرمانست **معجزهٔ بیست و یکم** ابو هاشم جعفری روایت میکند
که وقتی در سرائی با امام حسن عسکری محبوس بودم آنحضرت صائم بود و چون وقت افطار رسید خادم آنحضرت طعامی حاضر میکرد

معجزه امام حسن عسکر

ومن با آنحضرت نیز طعام میخوردم و در روزه داشتن با آنحضرت موافقت میکردم روزی از کثرت گرسنگی و غلبهٔ تشنگی ضعف بر من
غالب شد از نزد آنحضرت بخانهٔ دیگر رفتم و بنانی و آبی افطار کردم و کسی را بر افطار خود اخبار ننمودم و بعد از آن بخدمت آنسرور
آمدم و بر مکان خود نشستم آنحضرت خادم را طلبید و گفت جهت ابو هاشم طعامی حاضر کن که روزه ندارد من از روی تعجب تبسمی
کردم حضرت فرمود یا ابا هاشم از چه خندیدی اگر کسیرا ضعف شد باید از خوردن نانی یا آبی معلوم که چه قوت بدو رسد قوت در گوشت
و در نان خشک نیست پس خادم نان حاضر کرد و طعام خوردم در اثنای طعام خوردن بخاطر گذرانیدم که اگر دو روز روزه ندارم
و افطار کنم شاید قوتی پیدا کنم چون این معنی بخاطر خطور کرد حضرت فرمود یا ابا هاشم چون بجهة ضعف افطار نمودی باید که سه روز روزه نداری
بعد از آن قوتی بهمرسانی **معجزهٔ بیست و دویم** ایضا ابو هاشم روایت میکند که روزی مشاهده کردم که غلامی بخدمت امام حسن
عسکری آمد و گفت یا سیدی طعام حاضر کرده ام که شب آن افطار نمائی حضرت فرمود که الحال آن طعام را حاضر کن غلام طعام را حاضر
کرد اهل حضار جمیع طعام میخوردند من متفکر بودم که در حبس بودیم و طعامی دیگر نبود که آنحضرت با آن طعام وقت شام افطار نماید در آن حین
حضرت فرمود یا ابا هاشم وقت شام جای دیگر افطار خواهم کرد مرا از این سخن تعجب زیاده شد نه با خود گفتم غیر از این سرائی که ما محبوسیم کجا تواند
تواند بود که آنحضرت افطار کند و غیر از این طعام در این حبس چون بهم رسید بفرمان آلهی و معجزهٔ اولاد رسالت پناهی بوقت عصر از آن
حبس رهائی یافتیم و من دانستم که آنحضرت را بر خلاصی از آن اطلاعی بود **معجزهٔ بیست و سیم** ایضا ابو هاشم روایت میکند که در مجلس امام
حسن عسکری بودم ابو محمد جعفکی از آنحضرت سئوال نمود که سبب چیست که زنان مسکین از میراث یکسهم میگیرند و مردان دو سهم حضرت فرمود
بنا بر آنکه زنان جهاد نیست و بر ایشان نفقه نیست حتی آنکه یورش بر مردانست جهاد بر مردان لازم است و ایشانرا در آن اخراجات
مثل مرکب و اسلحه و علف و امثال این واجب و من گفتم در آن حین مرا بخاطر رسید که ابو العوجا از حضرت ابی عبد الله جعفر بن محمد الصادق همین
سئوال نموده بود و بعینه همین جواب شنید حضرت فرمود بلی العوجا این مسئله را از ابو عبد الله پرسیده بود جواب ما یکی است از هر کدام
ما که سئوال کنید اگر مسئله یکی باشد اول ما را از آخر ما فرقی نیست و آخر ما را در حکم نسبت باول تفوقی نیست حکم ما و علم ما با امیر المؤمنین
مساویست و با رسول الله برابر الا آنکه آنحضرت را رفعت و منزلت از همه زیاد تر بود و مرتبهٔ نبوت حضرت رسالت از همه رفیع تر **معجزهٔ
بیست و چهارم** ایضا ابو هاشم روایت میکند که روزی حضرت امام حسن عسکری از مضمون این آیه کریمه سئوال نمودم ثم اورثنا
الکتاب الذین اصطفینا من عبادنا فمنهم ظالم لنفسه و منهم مقتصد و منهم سابق بالخیرات حضرت فرمود که جمیع طبقات ملت از آل محمد
ظالم نفس آنکسی است که امام زمان خود را نمیداند و بحقیت او اعتراف ندارد و مقتصد آنکسی است که بائمه دین و هدات راه یقین اعتراف
دارد و امتثال اوامر و نواهی ایشان مینماید و سابق بالخیرات امام است که شریعت غرا و ملت بیضا را تقویت میکند و خلایق را از
اغوای اهل ضلال و افترای جهال مصون و محفوظ میدارد من بعد از استماع این بیان در خاطر گذرانیدم که سبحان الله چه مقدار
عظمت شان و رفعت مکانست که آل محمد را حقسبحانه و تعالی کرامت فرموده و از این تعقل گریستم پس آنحضرت نظر بجانب من کرده
گفت شان ایشان نزد آلهی زیاده از آنست که الحال تو بخاطر آوردی حمد آلهی و شکر نعم نامتناهی بجا آور که خدای تعالی ترا از
متمسکین بحبل المتین ایشان و متوسلان آن جماعت رفیع قدر گردانید و در روز قیامت که هر فرقه بمضمون یوم ندعوا کل اناس بامامهم
بپیشوای خود پیوندند تو با ایشان محشور و در زمرهٔ متابعان ایشان معدود و محسوب خواهی بود و تحقیق که تو بر خیری **معجزهٔ بیست ه**
ایضا ابو هاشم روایت میکند که من از امام حسن عسکری شنیدم که آنحضرت فرمود حقسبحانه و تعالی روز قیامت از بندگان گناه
ایشانرا بنا به عفو فرماید که گویا ایشان هیچ گناه نکرده اند و اهل شرک را از مشاهده این حال طمع بحرکت آید و گویند ربنا ما کنا
مشرکین بار خدایا ما تو شرک نیاورده ایم چون این حدیث از آنحضرت شنیدم بخاطرم رسید که شخصی از اصحاب از اهل مکه
روایت کرد که پیغمبر روزی این آیه را تلاوت میکرد که ان الله یغفر الذنوب جمیعا و گفت حقتعالی از مشرکان عفو خواهد کرد
و این بنظر عقل من مستبعد مینمود در حین تخیل من بدین روایت آنحضرت بمن متوجه شد و فرمود که نا خوش سخنی آن شخص از حضرت
پیغمبر روایت کرده ان الله لا یغفر ان یشرک به و یغفر ما دون ذلک لمن یشاء یعنی بدرستیکه حقتعالی نمیامرزد و عفو نمیکند

معجزهٔ امام حسن عسکری

آنرا که شرک بذات او آورده باشد و بیامرزد هر گناهی را که غیر از این باشد از هر کس که خواهد و فرمود ای فرزند رسول
مجتبی و ای امام اهل ارض و امین خدا **معجزهٔ بیست و ششم** ایضا ابو هاشم روایت میکند که روزی بخاطرم گذشت که
از حضرت امام حسن عسکری سؤال کنم آنحضرت در آنحین متوجه من شده گفت که نشنیده این حدیث را که از حضرت ابی عبد الله
مرویست که حق سبحانه و تعالی سورهٔ قل هو الله احد را آفرید تا چهار هزار سال در هر آسمان که میرسید ملئکه خشوع تمام و خضوع
و احترام نسبت بآن سورهٔ کریمه بجا میآوردند و آنرا النسبة الرب میگفتند تبارک و تعالی شانه **معجزهٔ بیست و هفتم** ایضا ابو هاشم
روایت میکند که محمد بن صالح از امام حسن عسکری سؤال نمود و گفت یا بن رسول الله در قرآن مجید واقع شده یمحو الله ما یشاء و یثبت
و عنده ام الکتاب محو نمی باشد مگر از چیزی که پیش از محو واقع شده باشد و ثبت نمیباشد مگر از چیزی که بعد از ثبوت وقوع یابد
و چون محمد بن صالح سخن تمام کرد مرا بخاطر گذشت که روزی از هشام بن الحکم خلاف این شنیده بودم که میگفت علم حقتعالی تعلق
نمیگیرد مگر بآن چیزیکه ثابت و واقع است در آنحین آنحضرت متوجه شد و گفت حقتعالی عالم است بجمیع اشیا قبل از آنکه از قوه بفعل
آید و از عدم بحدوث رسد گفتم بیقین تو حجت خدائی بر بندگان **معجزهٔ بیست و هشتم** ایضا ابو هاشم روایت میکند که از امام حسن
عسکری شنیدم که یکی از ابواب بهشت را معروف نام است که در آن باب داخل نمیشود مگر آنکسیکه در حق برادر مؤمن احسانی کند
یا سعی در رواج حوائج ایشان نماید و چون این حدیث را از آنحضرت شنیدم با خود گفتم که الحمد لله که بعضی اوقات مؤمنان در انقضای
حاجت خود اختصاص میدهند و من بتوفیق خدمت ایشان یافته ام و چون این مضمون در خواطر من خطور نمود آنحضرت فرمود ثابت
باش بآنچه مسرور میگردی که هر که در دنیا از اهل معروف باشد در آخرت نیز از اهل معروف خواهد بود و انشاء الله تعالی ترا با ایشان محشور
خواهد فرمود **معجزهٔ بیست و نهم** ایضا ابو هاشم روایت میکند که از امام حسن عسکری شنیدم که میفرمود از گناهان که آمرزیده
نمیشود آن گناهی است که بآن استخفاف کند و گوید امیدوارم که حقتعالی مرا باین گناه مؤاخذه ننماید من با خود گفتم که این استخفاف
از آنست که ما از قبح آن بدیهه واقف کردم بهتر آنستکه این معنی را در جمیع احوال ملاحظه نموده تا تواند کسی سخنی نگوید و هر چیزیکه احتمال
خطیه داشته باشد آنرا از گناه محسوب و منسوب تواند داشت احتراز کند و چون من این تعقل با خود کردم آنحضرت فرمود یا ابا هاشم راست
گفتی بآنچه در خواطر گذرانیدی این معنی را با خود التزام کن بدرستیکه شرک بخدا در نظر مردمان مخفی تر است از اثر قدم مورچه در کوه
صفا در شب تاریک **معجزهٔ سی ام** عمران بن مسلم روایت میکند که سمیع التمیمی همسایه من بود و بنا بر عداوتیکه با اهل بیت رسالت
داشت بسیار آزار من مینمود و خانه او بخانه من ملاصق بود و در جمیع اخلاق و اطوار با من ناملایم و ناموافق و سبب خلاص خود را از آن شخص
بجز دعای امام حسن عسکری مخلصی ندیدم پس عریضه مشتمل بر تبیین احوال خود بخدمت آنحضرت ارسال نمودم و فرج آن محنت را از آن
حضرت سؤال کردم در همان روز جواب مکتوب با این مضمون رسید که ترا از آن دشمن فرج سریع حاصل میشود و مالی خطیر بتو واصل
میگردد و بعد از مطالعه آنمکتوب با خود گفتم که فرج از محنت این همسایه سعادت از اعظم حاجات است اما نمیدانم که مال بسیار بسبب کدام است
و نیز در مضمون نامهٔ سعادت مشحون مندرج بود که ای عمران استغفار کن از آنچه سابقا بدان قیام نموده بودی توبه کن از آنچه در تکلم آن
یا ارباب جهالت همزبان و با اصحاب ضلالت همداستان شده بودی قضا را روزی با ناصبین بیدین و مخالفان لعین که مجمعی
کرده بودند واقعشده بودند که ذکر آل ابیطالب را بر سبیل عیب و استخفاف میکردند و ذکر مولای من امام حسن عسکری را نیز نکردم و من بنا
بر آنکه ایشان از اهل عناد و انکار نداشتم جانب تفصیل نگرفتم و با ایشان بتعجب سخنان تماشا کرده بودم دانستم که مراد آنحضرت از آنچه در آنمکتوب سعادت
اسلوب بود این بود پس ترک مجالست او کردم و بالکلیه از ایشان تبرا نمودم و اندک فرصتی نگذشت که قابض ارواح روح خبیث
آن همسایه را بدرکات مبدل بفرح از آن شدت وی نمود و مرا پسر عمی در دیار فارس بود که بامر تجارت مشغول میبود و در همان ایام
داعی حق را اجابت نموده روی بعالم آخرت سفر کرد و آنرا غیر از من وارثی نبود و بعد از فوت او اهل فارس که متوجه حج بودند اموال
آنرا بدین حدود رسانیده بمن تفویض نموده غم من بنهایت عشرت مبدل گردید **معجزهٔ سی و یکم** حجاج بن یوسف عبدی روایت میکند
که وقتی در بصره و بعد از تمشیت مهمات متوجه بلدهٔ ستر من رای شدم و بنا بر تعجیلی که داشتم پسر خود را در بصره بیمار گذاشتم و چون

بمقصد رسیدم مکتوبی بخدمت امام حسن عسکریؑ نوشتم وجهت شفای آن پسر مسئلت نمودم وبخدمت آنحضرت فرستادم جواب مکتوب رسید که حقتعالی بر پسر تو رحمت کناد که مؤمن بود و در اینروز بجوار رحمت ایزدی انتقال نمود و بعد از چند روز مکاتب اهل بصره مخبر بر فوت پسرم رسید که در همانروز که آنحضرت فرموده بود آن پسر را اجل دریافته بود **معجزهٔ سی و دویم** ابوبکر نام مردی روایت میکند که من اراده بیرون رفتن از سرمن رای داشتم و در آن باب متردد بودم بر شارع ابی قطیفه داود ایستادم ناگاه امام حسن عسکریؑ بیرون آمد و سرای عامه میرفت چون نظرم بر آنحضرت افتاد با خود گفتم اگر مافی الضمیر مرا میداند وشر آنچه مرا پیش آید اطلاع دارد بر خیز اگر بجانب توجه نماید وتبسم فرماید و دلالت بر اینمعنی کند که مرا از این شهر بتعجیل بیرون باید رفت و چون آنحضرت نزدیک بمن رسید توجه بجانب من نمود و لب مبارک بجهة تشفی خاطر من بتبسم کشود و به بیرون رفت در همانروز اشاره بمن فرمود پس در همانروز بیرون آمدم و شب در یکی از قری سرمن رای اقامت کردم کسی از اصحاب من در آنشب از شهر آمده بود چون بمن رسید گفت یا ابابکر مگر ترا از علوم غیب خبری هست گفتم ترا از کجا این توهم شد گفت شخصی که ترا با او عداوت قدیم بود بقصد قتل تو روز که شنبه بسر من رای آمده بود و تفحص و تجسس بسیار نمود و مطلقا از تو چیزی نیافت و آخر مایوس مکان و مقام خود شتافت **معجزهٔ سی و سیم** عمر بن زیاد الضمیری روایت میکند که روزی بدیدن احمد بن عبدالله رفته بودم مکتوب ابو محمد حسن عسکری را نزد او دیدم نوشته بود که بکمال ظلم و تعدی این طاغی یعنی مستعین نزد من ظاهر شد و بحق سبحانه و تعالی شکایت کردم و تا انقضاء سه روز دیگر رشته حیات آنرا مقطوع خواهد ساخت و چون سه روز شد مستعین را اجل دریافته بود **معجزهٔ سی و چهارم** مرویست که روزی امام علی النقیؑ در نماز بود که امام حسن عسکریؑ در طفولیت در چاه آب افتاد زنان فریاد بر آوردند چون بر سر چاه رفتند دیدند که آنحضرت بر روی آب نشسته با آب بازی میکرد **معجزهٔ سی و پنجم** محمد بن حسن بن شمعون روایت میکند که وقتی بخدمت امام حسن عسکریؑ عریضه نوشتم و استدعا نمودم که از برای من دعا کن که از درد چشم عافیت یابم و یک چشم من کور شده و چشم دیگر مشرف بکوری گردیده حضرت در جواب نوشت که حفظک الله علیک عینیک یعنی نگهدارد حقتعالی بر تو چشم ترا حاصل آنکه برای هر دو چشم تو دعا نکرده بود پس آن چشم نابینا بحال خود آمد و در آخر مکتوب نوشته بود که اجرک الله واحسن ثوابک یعنی اجر دهد ترا حقتعالی و نیکو گرداند ثواب ترا پس من از این غمناک شدم یعنی از آنجهة که این عبارت مشعر بر وقوع مصیبتی بود دانستم که کسی از اهل من مرده باشد پس بعد از چند روز خبر وفات پسرم آمده دانستم که آن تعزیه برای این بوده **مقصد چهاردهم** در بیان معجزات حجة الله علی الانس والجان حضرت صاحب الزمان صلوات الله علیه مشتمل بر چهل و پنج معجزه و خاتمه **معجزهٔ اولی** حلیمه خاتون روایت میکند که روزی بمجلس شریف امام حسن عسکریؑ رفتم و زمانی از کلام گوهربار آنسرور احیاء مستفید شدم و بعد از آن قصد بیرون آمدن کردم فرمود ای عمه امشب نزد ما باش که خلف آل محمد امشب متولد میشود و آنشب نصف شعبان بود گفتم یا ابن رسول الله از کدام یک از ازواج طاهره این فرزند ارجمند متولد گردد فرمود که از نرجس گفتم که علامت حمل بروی ظاهر نیست فرمود ای عمه مثل او مثل ام موسی کلیم است که بر او حمل ظاهر نبود تا وقت ولادت پس آنشب با مر آنحضرت در آنخانه بیتوته کردم و قریب بنصف شب برخاستم و وضو کردم و نماز شب بجا آوردم و چون فارغ شدم چنان بگمان بردم که صبح نزدیک شده با خود گفتم که صبح عنقریب طالع میشود و آن بدر منیر که طلوع آن در این شب موعود بود ننمود ناگاه آواز ابو محمد شنیدم از حجرات که گفت تعجیل مکن من از تعجیل خود منفعل گردیدم و از آنخانه که شب در آن بودم بیرون آمده متوجه آنخانه شدم که نرجس در آن بود چون بدرخانه رسیدم نرجس استقبال من کرده نزدیک من آمد و در آنوقت رعشه بر بدن نرجس افتاده بود و بغایت مضطرب مینمود آنرا در بر گرفتم و بر سینه خود ملصقش کردم و بدرون خانه اش در آوردم و قل هو الله احد و انا انزلناه فی لیلة القدر و آیة الکرسی میخواندم و بادبر دمید سیدم ناگاه شنیدم که حضرت ابو القاسم محمد مهدی صاحب الزمان از درون شکم در خواندن با من موافقت میکرد و چون نرجس بر زمین نشست دیدم که خانه روشن شد و آن هلال اوج سعادت و اقبال از افق و امان و والدهٔ طاهرهٔ خود طالع گشت و بجانب قبله متولد گردیده در آنحال رو مبارک بر زمین نهاد و حضرت واجب الوجود را سجده نمود پس آن دریگانه را بر داشتم و در بر گرفتم در آنروز ابی محمد را شنیدم که میگفت ای عمه قرة العین مرا بیار پس آن غنچه گلشن رسالت را نزد والد ماجدش بردم و آنحضرت او را از من گرفته بر ران راست

است

معجزهٔ صاحب الامر ع

خودش نشانید و زبان معجز بیان خود را در دهان او نهاد و الخلف ساعتی زبان ابو محمد را مکید و در حدیقة الشیعه مذکور است
که زبان خود را بر چشمش سوده آنگاه زبان در دهانش کردانید و اذان در کوش او کفته دست بسرش فرود آورد و بزانوی خودش



نشانید و کفت یا بنی انطق باذن الله تعالی یعنی ای پسر من سخن کوی بفرمان حقتعالی پس حضرت صاحب باقول کلامیکه تکلم نمود
استعاذه بود و باین عبارت فرمود اعوذ بالله السمیع العلیم من الشیطان الرجیم بسم الله الرحمن الرحیم و نرید ان نمن علی الذین استضعفوا
فی الارض و نجعلهم ائمة و نجعلهم الوارثین و نمکن لهم فی الارض و نری فرعون و هامان و جنودهما منهم ما کانوا یحذرون بعد از آن فرمود
صلی الله محمد المصطفی و علی المرتضی و فاطمة الزهراء و الحسن المجتبی و الحسین الشهید بکربلا و علی بن الحسین و محمد بن علی و جعفر بن محمد و موسی
بن جعفر و علی بن موسی و محمد بن علی و علی بن محمد و الحسن بن علی و حلیمه خاتون روایت کند که در آنوقت که خلف آل رسول تولد نمود
مرغان سبز دیدم که بر اطراف آنخانه طیران مینمودند حضرت امام حسن عسکری نظر بیکی از آنمرغان کرد و آنرا نزدیک خود طلبید
و کفت این فرزند ارجمند مرا محافظت نما تا آنوقت که حقتعالی رخصت ظهور آنرا ظاهر نما پس این آیهٔ کریمه را تلاوت فرمود که ان الله بالغ
امره قد جعل الله لکل شیء قدرا کفتم یا ابن رسول الله عجب مرغان خوشرنک و طایران خوش آهنکند فرمود اینمرغان سبز را که می بینی
ملئکه رحمتند و آنمرغیکه با آن سفارش فرزند ارجمند خود را نمودم جبرئیل است بعد از آن ابو محمد فرمود ای عمه این فرزند را نزد مادرش
برسان که تقر عینها و لا تحزن و لتعلم ان الله حق و لیکن اکثر الناس لا یعلمون پس بامر آنحضرت آن نور حدیقهٔ نبوت و جلالت را بمادرش
رسانیدم و در روایت دیکر وارد شده که چون حضرت صاحب الزمان از مادر جدا شد بدو زانو در آمد و انکشت سبابه را بر داشته
شهادتین بر زبان مبارک جاری ساخت و بعد از آن عطسه کرده کفت الحمد لله غیر مستنکف و لا مستکبر و لا مستحسر پس زعمت الظلمة
ان حجة الله داحضة و لو اذن الله لنا فی الکلام لزال الشک یعنی کمان اینست که حجة الهی باطل است و در وقتی از اوقات از روی زمین
مفقود میتواند بود و اکر رخصت میداد مرا خدا تعالی در حرف زدن و حجت و دلیل و خصم را الزام نمودن هر آینه شک از میان برمیخواست

معجزهٔ دویم ایضا حلیمه خاتون روایت میکند که در آنوقت که حضرت صاحب الزمان متولد شد بدن اطهرش از آلودکی
خون و دنس پاک بود ختنه کرده تولد نمود و بر بازوی راستش نوشته بود جاء الحق و زهق الباطل ان الباطل کان زهوقا

معجزهٔ سیم ابو نصر خادم روایت میکند که بعد از دو روز و سه روز از تولد حضرت صاحب کذشته بخانه در آمدم که کهوارهٔ
آنحضرت در آنخانه بود چون سلام کردم بعد از جواب سلام فرمود علی بالصندل الاحمر یعنی صندل سرخ بجهت من بیار و چون صندل
آوردم بمن کفت اتعرفنی یعنی آیا تو مرا میشناسی کفتم بلی سید و بهتر و پسر سید و بهتری فرمود لیس عن هذا سألتک یعنی از این از تو

مسئول

سوال نکردم گفتم پس تفسیر کنید تا من بفهمم گفت انا خاتم الاوصیاء ولا یرفع البلاء عن اهلی و شیعتی یعنی من خاتم اوصیایم که بمن ولایت و وصایت ختم میشود و بسبب من برطرف میکند خدا تعالی بلاها از اهل من و شیعیان من **معجزهٔ چهارم** ابراهیم کرخی از نسیم خادم حضرت امام حسن عسکری روایت که او گفت روزی بحجره در آمدم که در آن عهد مبارک حضرت صاحب الزمان بود در آنوقت زیاد از ده روز از عمر شریف آنحضرت نگذشته بود من عطسه کردم فرمود یرحمک الله چون کلام معجز نظام آن نور حدیقه امامت شنیده مبتهج و مسرور گردیدم بعد از آن فرمود که ای نسیم بشارت باد ترا که عطسه امانست از مرگ تا سه روز **معجزهٔ پنجم** حلیمه خاتون رضی الله عنها روایت که روزی بحجره طاهره حضرت امام حسن عسکری رفتم تا احوال حضرت صاحب الامر را معلوم کنم و شرف بدیدن آنگنجینه حسن رسالت و جلالت بسیار داشتم در آنوقت آنحضرت چهل روز از تن شریف گذشته دیدم که راه میرفت و بایکیک از اهل بیت خود سخن میگفت و بمثابه تکلم میفرمود که افصح از سخن آنحضرت نشنیده بودم از مشاهده این امر بغایت متعجب گردیدم و چون حضرت امام حسن عسکری تعجب من دید تبسم کرد و گفت یا عمه سلالهٔ خاندان حضرت رسالت و بقیه دودمان امامت و جلالت را حقتعالی در هر روز جمعه آنمقدار نشو و نما داده که غیر ما در سالی ترقی نماید حلیمه خاتون گوید هربار که از ابو محمد احوال صاحب الزمان می‌پرسیدم میگفت که ان فرزند ارجمند را از تو بر سبیل و داعت محافظت میکنم همچنانکه از مادرش بودیعت محافظت نماید **معجزهٔ ششم** کامل بن ابراهیم روایت میکند که وقتی جماعت مفوضه بخدمت امام حسن عسکری میرفتند و من نیز برفاقت ایشان بمنزل آنحضرت رفتم با خود گفتم که حدیثی از آنحضرت مرویست که لا یدخل الجنة الا من عرف معرفتی سوال نمایم و چون بدر سرای در آمدم جمیع مفوضه پیش رفتند و من در موضعی نشستم و صبر میکردم که بعد از انصراف ایشان از مجلس بخدمت آنحضرت مشرف گردم ناگاه نظرم بحجره افتاد که پرده از درون حجره فرو گذاشته بود خصوصیت در آنخانه بمن معلوم نبود بعد از ساعتی بادی وزید و دامن پرده از درون حجره مرتفع گردید طفلی در سن چهار سالگی چون بدر منیر جهان افروز در ضیاء مانند آفتاب منیر و در آنخانه نشسته بود توجه بجانب من نمود و گفت یا کامل بن ابراهیم از مهابت کلام معجز نظام او موی از بدنم برخاست و در غایت تحیر مانده بودم بجواب ملهم شدم و گفتم لبیک یا سیدی پس گفت آمده که از ولی خدا بپرسی آنحدیث را که فرموده لا یدخل الجنة الا من عرف معرفتی گفتم ای والله گفت بخدا سوگند که هرآینه در آیند به بهشت جماعتیکه ایشانرا حقیه خوانند گفتم بلی یا سیدی ایشان چه کسانند فرمود ایشان کسانیند که از کمال محبت علی بن ابیطالب بحق او قسم یاد کنند و حال آنکه از فضل او آگاه نباشند پس گفت کدام قومند که بر ایشان بعد از معرفت خدا و رسول خدا معرفت علی بن ابیطالب وائمه علیهم السلام واجب نباشد یا کامل دیگر آنکه میخواهی سوال کنی از مفوضه آنچه در حق ما گفتند که ایشانرا هرچه بخاطر رسد میگویند و بطبیعت نفس خود بیان میکنند مفوضه در حق ما دروغ گفتند و بر ما افترا کردند بلکه دلهای ما ظرف اسرار مشیت حقست و سراپرده جمال مطلق آنچه حق گوید بگوییم و طریقی که او خواهد برویم و بجز از رضای او نجوییم ما ئیم که بخطاب و ما تشاؤن الا ان یشاء الله مخاطبیم و بدرگاه او از بندگان مقربیم و چون حدیث صاحب الامر با کامل باینمقام رسید نظر امام حسن عسکری بکامل افتاد فرمود چه نشسته که رفقای تو منتظر اند برخیز پس از آنجا بیرون آمده متوجه راه شدم تا برفقا ملحق گردیدم **معجزهٔ هفتم** منقوش روایت میکند که وقتی بخدمت امام حسن عسکری رفتم در خانه نشسته بود و بطرف راستش حجره بود و پرده بر در آن آویخته بود گفتم یا سیدی صاحب امر خلافت بعد از تو کیست فرمود این پرده بردار بر داشتم پسری زرین پنجسالگی یا شش سالگی بیرون آمد گشاده روی سفید نورانی چشمانش سیاه و در یکطرف رخساره خالی داشت و دو گیسو در سر مانند مشک اذفر و بر زانوی ابو محمد نشست حضرت امام حسن عسکری فرمود که این صاحب شماست بعد از من و پس از لحظهٔ رو به پسر کرده گفت بدرون رو تا وقت معلوم شود پسر بدرون آنحجره رفت پس بمن گفت یا یعقوب در این حجره نگاه کن یعقوب گوید هرچند باطراف حجره نگاه کردم کسی را ندیدم **معجزهٔ هشتم** احمد بن اسحق بن سعد الاشعری روایت میکند که روزی بخدمت امام حسن عسکری رفتم و میخواستم که از وی معلوم کنم که حجت خدا در روی زمین بعد از وی که خواهد بود پیش از آنکه من از آنحضرت سوال کنم فرمود یا احمد بن اسحق حقتعالی هرگز روی زمین را یک لحظه از حجت خالی نگذارد و تا روز قیامت ناچار است از حجتی که بسبب او برکات و خیرات بر اهل زمین نازل شود و بلاها و آفتها

او رفع شود من گفتم یا ابن رسول الله خلیفه و امام بعد از تو کیست حضرت بعد از استماع این سخن برخاست و بخانه رفت و پسری در سن
سه سالگی چون ماه شب چهارده در بغل گرفته بیرون آمد گفت یا احمد چون نزد ما بسیار عزیز و محترمی من این پسر را بتو نمودم این پسر
همنام محمد است و تمام روی زمین را پر از عدل و داد کند چنانکه پر از ظلم و جور شده باشد گفتم علامت ما ستان آن چه باشد که دل من
بدان آرام گیرد پس آن پسر را دیدم که بسخن درآمد و بزبان عربی بسیار فصیح گفت انا بقیة الائمة فی الارض و انا المنتقم
و انا القائم و انا الخاتم و انا الذی املاها عدلا کما ملئت ظلما و جورا یعنی منم ائمه معصومین در روی زمین و منم که انتقام از اعدای دین
خواهم کشید و منم که هدایت خلق خواهم کرد و منم که دنیا بوجود من قایم و برپا است که اثنا عشر بمن ختم شده است و منم آنکسیکه زمین را پر از
عدالت گردانم وقتیکه پر از ظلم و جور شده باشد **معجزه هشتم** ابو الادیان که یکی از خادمان امام حسن عسکری ع بود روایت میکند
که حضرت ابو محمد را خدمت میکردم و نامههای آنرا بشهرها میبردم پس روزی در بیماری که در آن بیماری از دنیا رحلت نمود نزد
وی رفتم و نامهها نوشت و مرا فرمود که این نامهها را بمداین ببر مدت سفر تو پانزده روز خواهد شد و چون روز پانزدهم بسر من رای در آئی
شوی آواز گریه و زاری از خانه من خواهی شنید پس من گفتم یا سیدی در آن وقت امام و پیشوای ما که خواهد بود فرمود آنکسیکه جواب
نامهها از تو طلب کند او قایم مقام و جانشین من خواهد بود گفتم یا سیدی زیاده کن فرمود آنکسیکه بر من نماز کند گفتم زیاده کن مرا فرمود
آنکه همیان طلب کند پس بموجب فرموده آنحضرت بمداین رفتم و نامهها بردم و جوابهای آنرا گرفته مراجعت بسر من رای نمودم و در روز
پانزدهم چنانکه وی فرموده بود داخل شدم و صدای گریه و زاری از خانه آنحضرت شنیدم بتعجیل خود را بدر خانه آنحضرت رسانیدم
برادرش جعفر بن علی را بر در سرای آنحضرت دیدم و شیعیان جمع شده او را تعزیت میکردند و آنحضرت را در آنحالت غسل میدادند
من با خود گفتم اگر امام این است امامت او باطل است زیرا که من مکرر دیده بودم جعفر را که شرب خمر میکرد و قمار میباخت و طنبور میزد
بعد از آن من نیز پیش رفتم و ویرا تعزیت کردم و از من احوال جواب کتابتها هرگز نکرد دانستم که او امام نیست در آنحین شخصی بیرون
آمد و بجعفر گفت یا سیدی برادرت را کفن کرده اند برخیز و بروی نماز کن پس جعفر پیش رفت که نماز کند و شیعه بر دور او جمعیت کرده بودند
که در آنحین کودکی گندم گون مشک موی گشاده دندان بیرون آمد و ردای جعفر بن علی را گرفت و بکشید و گفت ای عم بعقب آی که من
بنماز کردن بپدرم اولی از توام جعفر بعقب آمد و رنگ و بوی او چون خاک گردید پس آن کودک پیش رفت و نماز کرد چون آنحضرت را دفن
کردند آن کودک مرا گفت جواب نامهها که با تست بیار جواب نامهها را بوی دادم و با خود گفتم که این هر دو علامت ظاهر شد و همیان
ماند پس پیش جعفر رفتم و احوال کودک را از وی پرسیدم گفت بخدا که من هرگز آنرا ندیده ام و من نشسته بودم که جماعتی از مردم قم رسیدند
و احوال امام حسن عسکری پرسیدند ایشانرا از وفات خبر دادم گفتند امام بعد از وی کیست مردمان اشاره بجعفر بن علی کردند آنجماعت
بروی سلام کردند و آنرا تهنیت گفتند و تعزیت کردند و گفتند با ما نامهها است و مالها نیز آورده ایم اکنون تو بگو که این نامهها از کیست
و مال چند است جعفر از استماع این سخن از مجلس برخاست و جامه خود را بیفشاند و گفت مردم میخواهند که ما دعوی غیب کنیم در آنحین
خادمی از جانب حضرت صاحب الامر بیرون آمد و گفت با شما نامههای فلان و فلان است و همیانیست که در آن هزار دینار طلا دارد
بدهید پس ایشان نامهها و مال را دادند و بجا آوردم گفتند آنکسیکه ترا فرستاده است او امام و حجت خدا است بر خلقان جعفر بن علی پیش
خلیفه رفت و حال بوی گفت معتمد کس فرستاد و مادر کودک را طلب نمود مادر انکار نمود و ایشان در این گفتگو بودند که یحیی بن خاقان بمرد
فجائه بمرد معتمدان با سپاه خود بآن مشغول شدند و ترک مادر کودک کردند **معجزه دهم** مرویست که در همانهفته که امام حسن
عسکری برحمت الهی واصل گردید جمعی کثیر از تجار قم و جبال و غیرها بقاعده مستمره مال بسیار آورده بودند و خبر از فوت آنحضرت
نداشتند و از نایب و وارث او پرسیدند برادرش جعفر نشان دادند و چون بدر خانه اش رفتیم دیدیم که با خواننده و سازنده
بسیر دجله رفته است تجار با هم گفتند که این صفت امام نیست یکی گفت که مال را بجهت صاحبانش باز پس باید برد یکی گفت صبر کنیم
تا ببینیم چه میشود دیگر گفت خوبست که ما جعفر را ببینیم و با او سخن زنیم و از حال او چنانچه باید خبر بگیریم پس بر این قرار دادند و در محل
ماندند تا آنکه جعفر از سیر مراجعت نمود پس همه پیش او آمدند و سلام کردند و گفتند ای سید ما جماعتی از شیعیان شمائیم و هر بار که با ما

معجزهٔ صاحب الامر

بیائیم سؤالیان شما مالها میدهند که با امام و رهنمای ایشان برسانیم و هر نوبت با امام تسلیم میکردیم این نوبت چکنیم جعفر گفت از برای من بیاورید گفتند چیز دیگر مانده که عرض کنیم گفت بگوئید گفتند هر یک از ما بعضی یک دینار و بعضی ده دینار داده اند و ما همه را در کیسه کرده و مهر نموده هر یک عریضه خود را نوشته در آن کیسه مضبوط است و هر بار امام حسن عسکری میگفت که تمامی مال این قدر است و از هر کس هر چه بود نام میبرد و نام صاحبان عریضه را میگفت حتی نقش خاتم هر شخص را شما نیز بقاعده او عمل کنید مال حاضر است جعفر گفت دروغ میگویند و افترا بر برادر من میکنند و او از غیب هرگز خبر نمیداد تجار بهم نگاه کردند و در فکر شدند باز جعفر با ایشان گفت مالیکه بجهت ما فرستاده اند در ادای آن چه تامل دارید گفتند ما وکلائیم و مرخص نیستیم که مال را بدهیم مگر بعلامات چند که عرض کردیم اگر تو امامی و بر تو مخفی نیست نشان هر یکرا بده و بگیر و گرفتن مال از ما بر امانت گذار و الا بغیر از آنکه مال را بصاحبان دهیم علاج دیگر نداریم جعفر بخدمت خلیفه رفت و از تجار شکوه نمود خلیفه تجار را طلبیده گفت چرا مال را نمیدهید گفتند دولت خلیفه مستدام باد ما جمعی از تجاریم بوکالت جمعی از خلق چیزی آورده ایم و مأموریم بآنکه بعلامات و دلالات بدهیم و ابو محمد همیشه بعلامات مال را از ما میگرفت و جمیع آنچه قبل از این مذکور شد گفتند باز جعفر گفت اینها بر برادرم کذب و افترا میکنند و علم غیب را باو نسبت میدهند خلیفه گفت اینها رسولند و ما علی الرسول الا البلاغ جعفر ملزم شد تجار گفتند عمر خلیفه دراز باد التماس خادمی داریم که ما را از این دربانان بگذراند و از این دیار بیرون رویم خلیفه نقیبی همراه ما کرد تا ما را از محل خطر گذرانید و برگشت فی الحال خوش گفتگوی پیدا شد نام یکیک از آنجماعت را گفته با ایشان گفت بشتابید بخدمت مولای خود گفتند تو مولای مائی گفت معاذ الله من یکی از بندگان مولای شمایم پس از عقب او رفته بخانه امام حسن عسکری رسیدند خادم دیگر بیرون آمده رخصت داخل شدن خانه داد تجار گفتند چون بدر خانه ابو محمد رفتیم بخدائیکه روح من در قبضه قدرت او است که مولای خود قایم را دیدم بر کرسی نشسته چون ماه شب چهارده که طلوع کرده باشد و جامه سبزی پوشیده سلام کردیم جواب سلام را با حسن وجهی داده پرسید و فرمود که تمامی مال که با شماست فلان مبلغ است فلان چند و فلان چند داده است و یکیک را نام برد و هر چه داده بودند گفت و همه را وصف نمود و در آخر از اولاد و فرزندان هر یک پرسید و آنچه با ما بود در آن سفر از دواب و علیه و غیر ما هر یکرا وصف کرد و ما بخاک افتاده شکر الهی بجای آوردیم و حقتعالی را بر آن نعمت سجده کردیم و زمین ادب بوسیده هر چه میخواستیم پرسیدیم و هر مشکل که داشتیم عرض نمودیم و همه را جواب بوجه صواب شنیدیم پس بما امر نمود که دیگر مالی بسامره نیاوریم و در بغداد شخصی را بما نشاند که مال را بعد از این بتسلیم او کنیم که توقیعات نزد او خواهد بود و بآن عمل خواهد نمود و یکی از رفقای ما ابو العباس محمد بن جعفر حمیری بود از اهل قم باو کفنی و حنوطی عطا فرمود و با او گفت اعظم الله اجرک و آن در اثنای راه نزدیک بهمدان برحمت خدا واصل شد و بعد از آن شیعیان مال را ببغداد بخانه آن شخص میرسانیدند و نزد او توقیعات حضرت صاحب میبود علامات و دلالات بر دست او ظاهر میشد باعلام حضرت صاحب یکی از ایشان که نامش عثمان بن سعید عمری بود و بعد از آن پسر او ابو جعفر محمد بن عثمان وکیل بود و بعد از آن ابو القاسم حسین بن روح و بعد از آن شیخ ابو الحسن علی بن محمد السمری بود و هر یک از ایشان باعلام قایم علامات و دلالات ظاهر میکردند **معجزه یازدهم** رشیق روایت میکند که وقتی معتضد خلیفه مرا با دو کس دیگر از معتمدان خود فرمود که امام حسن عسکری وفات کرده باید که در شب بخانه او در آئید و چراغ و شمع با خود ببرید و از روی اهتمام بر اطراف خانه او بگردید و هر کس را که ببینید سرش را با آنچه در آنخانه باشد نزد من آورید زنهار که کسی دیگر را در این امر با خود رفیق نگردانید پس بامر خلیفه در شب اطراف خانه امام حسن عسکری را گرفتیم و بدر خانه در آمدیم مطلقا هیچکس و هیچ چیز را ندیدیم الا آنکه منزلی دیدیم در کمال صفا و طراوت چنانکه گویا بتازگی از بنای آنخانه فارغ شده باشد پس سعی بسیار در تجسس و تفحص احوال المنزل نمودیم ناگاه جوانی دیدیم که بحسن و صورت او ندیده بودیم سجاده از حصیر انداخته و بعبادت الهی مشغول بوده و چنان مینمود که گویا سجاده بر روی آب بود پس متوجه او شدیم از کمال خضوع و خشوع که داشت مطلقا التفات بجانب ما ننمود و بطریق اول متوجه عبادت بود احمد بن عبد الله که یکی از رفقای من بود قصد نمود که نزدیک آنجوان رود چون قدم برداشت بیشتر نهاد در آب افتاد و نزدیک بآن رسید که غرق شود و در آب هلاک گردد و اضطراب بسیار کرد ما دست او را گرفته بعد از محنت بسیار از آب بیرون کشیدیم بعد از آن رفیق دیگر نوبت افتاد

او نیز مانند رفیق اول در آب غرق گردید و آخر بسعی بسیار او نیز رخت حیوة بر کنار کشید دانستم که آن گوهر برج ولایت و آن اختر برج هدایت
الطاف الٰهی و روحانیت حضرت رسالت پناهی از تعرض غیر مصون و محفوظ میدارد و تدبیرات ما بگرفتن او عاطل و خیالات ما باخذ
او باطل است پس ساعتی متحیر و مبهوت ماندیم و بعد از آن همه متفق اللفظ زبان بعذر کشودیم و گفتیم یا صاحب البیت از تو معذرت
میخواهیم و امید عفو میداریم و بدرگاه الٰهی از فعل شنیع خود و بی ادبی که نسبت بجناب تو از ما صادر شده توبه و استغفار میکنیم
از این سخنان متوجه ما نشد و همچنان بعبادت الٰهی مشغول بود بالضروره نادم و پشیمان از آن منزل بیرون آمدیم و جمیع حالات
و وقایع را نزد معتضد بیان کردیم و خلیفه بکتمان این اسرار مبالغه بسیار نمود تا بحدیکه بر افشای اینحکایت وعید قتل و تهدید
کشتن نمود **معجزه دوازدهم** ابراهیم بن محمد بن مهران روایت میکند که جمعی از محبان خاندان رسالت و شیعیان دودمان
جلالت بدره چند از دنانیر و دراهم بپدرم داده بودند که بخدمت امام حسن عسکری واصل سازد و من بمتابعت والد ماجد خود چند
مرحله همراهی نمودم و چون دو سه منزل از بلده خود دور شدیم حال پدرم متغیر شده صورت موت در آینه حیاتش مشاهده کرد در آنحال مرا
طلب فرمود و وصیت فرموده گفت دراهم و دنانیر امانت از محبان اهل بیت نبوت نزد منست که آنرا [illegible] بامام حسن عسکری تسلیم نمایم
و الحال هرگاه از نظر خود مشاهده میکنم و میدانم که هیچکس مرا غیر از تو در این امانت بری الذمه نسازد وصیت من بتو آنست که
این مال را تصرف ننمائی و بخدمت آن قبله ارباب دین و کعبه اصحاب یقین واصل سازی و خواطر مرا از این غم بپردازی پس بنا بر عهد
پدر قبول نمودم که آنمال را بامام حسن عسکری برسانم و بعد از وصیت پدرم از این عالم رحلت نمود و من بعد از فوت پدرم متوجه عراق
عرب بودم و قطع منازل و طی مراحل مینمودم روزی در اثنای سفر خبر فوت آنحضرت را شنیدم و با خود گفتم که پدرم وصیت کرده بود
که اینمال را بخدمت امام حسن عسکری برده تسلیم او کنم الحال او برحمت الٰهی واصل شده و من جانشین آنرا نمیشناسم و پدرم نیز در شان
او چیزی نگفت که مال را باو بسپارم و آخر با خود قرار دادم که اینمال را بجانب عراق برم و با کسی در این باب اظهار حال خود نکنم اگر
خبر واضحی شنیدم از محنت امانت خلاص خواهم شد و الا بهر نوع که رای من قرار گیرد اینمال را صرف کنم و در راحت بر روی فقرا
و مساکین بسبب اینمال بکشایم و چون ببغداد رسیدیم و از گذشته بمنزل فرود آمدیم و بعد از چهار روز شخصی رقعه بمن نوشته
محمد بن مهران با تو چندین صره دراهم همراه است که عددش این و اینست و در هر یک از آن صره ها فلان عدد از دنانیر و دراهم است
چنین و چنین اگر وصیت پدر خود را بجای خواهی آورد آنمال را تسلیم قاصد ما باید کرد چون اینخبر صحیح و دلیل صریح شنیدم چاره
بجز از تسلیم مبلغ ندیدم و جمیع آنچه با من بود مصحوب قاصد آنحضرت کردم که آرزو دارم که بعتبه بوسی آن آستان مشرف شوم
و استدعا نمایم که همچنانچه پدرم ببعضی خدمات ایشان مامور بود باخلاص تمام و اهتمام مالا کلام در آن سعی مینمود من نیز بعد از
پدر بهمان عنوان از خدمتگاران ایشان باشم چون روزی چند از ارسال آنمال بر آمد مکتوبی از جانب حضرت صاحب رسید
که مضمون دلپذیرش این بود که یا محمد آنچه ارسال داشته بودی بالتمام واصل ما گردید و بعد از این ترا بجای پدرت مقیم ساختیم
که باید از جاده شریعت غرا و طریقه ملت بیضا قدم بیرون ننهی چون باین نامه مطلع گردیدم بغایت مبتهج و خوشحال شدم و از دار السلام
بغداد بخانه خود مراجعت نمودم **معجزه سیزدهم** عیسی بن نصر روایت میکند که علی بن زیاد ضمیری عریضه مصحوب آن
اموال ارسال داشته بود از ملازمان آن آستان ملک آشیان استدعای کفن نموده رقعه باو رسانیدند بامضمون انک
ترا بکفن احتیاج نیست و چون مدت سن تو بهشتاد سال رسد در آنوقت ترا بکفن احتیاج خواهد بود انشاء الله تعالی و در آنوقت
آنچه طلب داشته ارسال خواهد شد و چون عمر علی بن زیاد بهشتاد رسید از ملازمان حضرت صاحب الزمان شخصی کفنی باو داد و بعد
از وصول کفن علی بن زیاد برحمت الٰهی واصل گردید **معجزه چهاردهم** صاحب کشف الغمه گوید که اینحکایت را من از برادران
ثقه صحیح القول شنیدم و آنکسیکه اینحکایت برا او واقع شده بود در حیوة من فوت شده و من آنکس را خود ندیدم اما چون شک در وقوع
اینحکایت ندارم نقل میکنم و بیان حکایت آنکه در عهد مستنصر عباسی شخصی اسمعیل بن حسن نام که از دهیکه آنرا هرقل نام دارد
حله است بود در ران چپ او مقدار قبضه آدمی که آنرا توثه گویند نعوذ بالله بهم رسید و در هر فصل بهاری ترکید و از آن

است

معجزهٔ صاحب الامر

خون و چرک میرفت و الم آنرا از همه شغلی باز میداشت و نماز کردنش مشکل بود وقتی بحله آمد و بخدمت رضی الدین علی بن طاوس رفته شکوه نمود سید رضی جراحان حله را حاضر نمود و دیدند و همه گفتند این توثه بر بالای رگ اکحل برآمده است علاج آن منحصر است در بریدن و اگر آنرا ببریم شاید که رگ اکحل بریده شود و اسمعیل بمیرد و در این علاج خطر عظیم است مرتکب آن نمیشویم سید رضی با اسمعیل گفت من ببغداد خواهم رفت صبر کن تا ترا همراه ببرم و با طبا و جراحان بغداد نمائیم شاید وقوف آنها بهتر باشد و علاج توانند کرد و چون سید رضی الدین ببغداد آمد اطبا و جراحان بغداد را طلبیده جمیع ایشان همان تشخیص کردند و همان عذر گفتند اسمعیل از استماع این سخن بسیار متالم شد سید رضی با او گفت حقتعالی نماز ترا با وجود این نجاست که بآن آلوده از تو قبول میکند و صبر کردن در این الم بی اجر و ثواب نیست اسمعیل گفت چون چنین است من بزیارت سامره میروم و استغاثه بائمه هدا میبرم و متوجه سامره شد و صاحب کشف الغمه گوید که من از پسرش شنیدم که چون بآنشهر منور رسیدم و زیارت امامین همامین امام علی النقی و امام حسن عسکری علیهما السلام کردم و بسرداب رفتم و شب در آنجا بحقتعالی بسیار نالیدم و بصاحب الامر استغاثه بردم و صبح بطرف دجله رفتم جامه‌ها شستم و غسل زیارت کردم و ابریقیکه داشتم پر آب کردم متوجه مشهد مقدس شدم که زیارت دیگر کنم هنوز بقلعه نرسیده چهار سوار دیدم که میآیند و چون در حوالی مشهد جمعی از شرفا خانه داشتند گمان کردم که مگر از آنها باشند چون بمن رسیدند دیدم که دو جوان شمشیر بسته اند یکی از ایشان خطش دمیده بود و یکی پیری بود پاکیزه وضع و نیزه در دست داشت و دیگری شمشیر حمایل کرده و فرجی بر بالای آن پوشیده و تحت الحنک بسته و نیزه در دست داشت پس آن پیر در دست راست آنفرجی پوش قرار گرفت و نیزه را گذاشت و آن دو جوان در طرف چپ ایستادند و صاحب فرجی در میان راه مانده بر من سلام کردند چون جواب سلام دادم فرجی پوش گفت فردا روانه میشوی گفتم بلی گفت پیش بیا تا ببینم که چه چیز ترا آزار میدهد مرا بخاطر رسید که اهل بادیه احتراز از نجاست نمیکنند و او غسل کرده و رخت را آب کشیده و جامه‌ام هنوز تر است اگر دستش بمن نرسد بهتر باشد در این فکر بودم که خم شد و مرا بطرف خود کشید و دست بر آن جراحت نهاده فشرد چنانچه بدرد آمد بعد از آن راست شد و بر زین راست شد سوار آنحال شیخ گفت افلحت یا اسمعیل من گفتم افلحتم و افلحتم در تعجب افتادم که آیا نام مرا چه میداند باز همان شیخ بمن گفت خلاص شدی و رستگاری یافتی و بمن گفت این فرجی پوش امام است من ران و رکابش را بوسیدم و امام راهی شد و من در رکابش میرفتم و جزع میکردم بمن گفت برگرد من گفتم هرگز از تو جدا نشوم باز فرمود که برگرد و مصلحت تو در برگشتن است و من همان حرف را اعاده کردم آن شیخ گفت اسمعیل شرم نداری که امام دو بار فرمود برگرد و تو خلاف قول او میکنی این حرف بمن اثر کرد و ایستادم و چون چند قدم دور شدند باز بمن ملتفت شده فرمود که چون ببغداد میرسی مستنصر ترا طلبیده بتو عطائی خواهد کرد از وی چیزی قبول مکن و بفرزندم رضی بگو که چیزی درباب تو بعلی بن عوض بنویسد که من باو سفارش میکنم که هرچه تو خواهی بدهد من در آنجا ایستاده بودم که از نظر من غایب شدند و من تاسف بسیار خوردم ساعتی همانجا نشستم و بعد از آن بشهر برگشتم اهل شهر چون مرا دیدند گفتند حالت چیست که متغیر است آزاری گفتم نه گفتند با کسی جنگی و نزاعی کرده گفتم نه اما بگوئید این سوارانرا که از اینجا گذشتند دیدید گفتند شاید ایشان از شرفا باشند گفتم نبودند بلکه امام بود پرسیدند که آن شیخ یا صاحب فرجی بود گفتم بلی گفتند زخمت را باو نمودی گفتم بلی آنرا فشرد و درد کرد پس ران مرا باز کردند و اثری از آن جراحت نبود و من هم خود از دهشت بشک افتادم و ران دیگر را گشودم اثری ندیدم و در این حال بر من خلق هجوم کردند و پیراهن مرا پاره پاره کردند و اگر اهل مشهد مرا خلاص نمیکردند در زیر دست و پا رفته بودم پس صدای فریاد و فغان بر دیکه ناظر بین النهرین بود در رسید و بیامد ماجرا را از من شنید و رفت که واقعه را بنویسد و من آنشب آنجا مانده صبح جمعی مرا مشایعت نمودند و دو کس همراه من کردند و باقی برگشتند روز دیگر صبح در بغداد رسیده دیدم که خلق بسیار بر سر پل جمع شده اند و هر کس که میرسد از و اسم و نسب را میپرسند و چون ما رسیدیم و نام مرا شنیدند بر سر من هجوم کردند و لباسی که نوبت دویم پوشیده بودم پاره پاره کردند و نزدیک بود که روح از من مفارقت کند که سید رضی الدین با جمعی رسید و مردم را از من دور کرد و چون ناظر بین النهرین صورت واقعه مرا نوشته ببغداد فرستاده و ایشانرا خبر کرده بود و سید رضی الدین فرمود

که این مردی

که انمردی که میگویند شفا یافته توئی که اینهمه غوغا در انشهر انداخته گفتم بلی از اسب فرود آمد و ران مرا باز کرد چون زخم مرا باز دید بود و از
آن اثری ندید ساعتی غش کرده بیهوش شد و چون بخود آمد برای من نقل کرد که روزی وزیر خلیفه مرا طلب نمود گفت از مشهد سر
من رای این طور نوشته آمده و آنشخص که میگویند بتو مربوط است چون خبر جرحی از تو بتو رسد مرا بزودی خبر کن پس سید رضی الدین مرا
با خود همراه گرفته بخدمت آنوزیر برد گفت انمرد برادر من و دوست ترین اصحاب منست وزیر من گفت قصه خود بجهة من نقل کن
من از اول تا آخر آنچه گذشته بود نقل کردم وزیر فی الحال کسان بطلب اطبا و جراحان فرستاد و چون حاضر شدند فرمود شما زخم انمرد را
دیده اید گفتند بلی پرسید دوای آن چیست همه گفتند بریدن اما اگر ببرند مشکل که او زنده بماند پرسید بر تقدیریکه نمیرد تا چند
گاه آنزخم بهم آید گفتند اقلا دو ماه لیکن در جای او گودی سفید خواهد ماند که از آنجا موی نروید بار پرسید که شما چند روز شد که او را دیده اید
گفتند امروز دهم است پس وزیر ایشانرا طلبیده ران مرا برهنه کرد دیدند که بر آن اصلا اثری ندارد و اثری بهیچ وجه از آن کوفت
نیست در آنحین یکی از اطبای نصاری نعره زد و گفت والله هذا من عمل المسیح یعنی بخدا قسم که این شفا یافتن از عمل حضرت عیسی است
وزیر گفت چون عمل هیچیک از شما نیست میدانم که این عمل کیست انخبر بخلیفه رسید وزیر را طلبید و مرا با خود بخدمت خلیفه برد
و مستنصر مرا امر نمود که قصه را بیان کن چون نقل کردم و با تمام رسانیدم خادمی را امر نمود که کیسه را که در آن هزار دینار بود حاضر
کرد و مستنصر من گفت که این مبلغ انفقه خود کن من گفتم که حبه را از این قبول نخواهم کرد گفت از که میترسی گفتم از آنکسیکه اینعمل او است
زیرا که او مرا امر نمود که از ابوجعفر چیزی قبول مکن خلیفه از شنیدن اینسخن بسیار بگریست صاحب کشف الغمه میگوید که از اتفاقات
حسنه اینکه روزی من اینحکایت را از برای جمعی نقل میکردم چون تمام شد دانستم که یکی از انجماعت شمس الدین محمد پسر اسمعیل مذکور است
و من او را نمیشناختم ازین اتفاق متعجب شدم و گفتم تو ران پدر ترا در وقت زخم دیده بودی گفت نه در آنوقت کوچک بودم ولیکن
در حال صحت دیده بودم و موی از آنموضع بیرون آمده بود و اثری از آنزخم نبود و هر سال پدرم بیکبار بیغداد میآمد و بسامره میرفت
و مدتها در آنجا مانده میگریست و تاسف میخورد و در این آرزو در آنجا میگذشت و چهار دیگر آمد دولت نصیبش نشد و آنچه من میدانم
چهل بار دیگر زیارت سامره را دریافت و در این حسرت از دنیا رحلت نمود **معجزه پانزدهم** ایضا صاحب کشف الغمه
میگوید که حکایت کرد از برای من سید باقی بن عطوه علوی حسنی که پدرم عطوه زیدی بود و او را مرضی بود که اطبا از علاجش
عاجز بودند و پدر از ما پسران آزرده بود بجهة آنکه ما مذهب امامیه را اختیار کرده بودیم و مکرر میگفت که من بتصدیق شما نمیکنم تا صاحب
شما مهدی بیاید و مرا ازین مرض نجات دهد اتفاقا شبی در وقت نماز خفتن با همه یکجا جمع بودیم که فریاد پدر را شنیدیم که میگوید
بشتابید چون بتعجیل نزد او رفتیم گفت بروید و صاحب خود را دریابید که الحال از پیش من بیرون رفت و ما هر چند دویدیم کسی را ندیدیم
پس نزد پدر مراجعت نموده پرسیدم که چه بود گفت شخصی نزد من آمد گفت یا عطیه من گفتم تو کیستی گفت منم صاحب پسران تو آمده ام
تا ترا شفا دهم و بعد از آن دست دراز کرد و بر موضع الم من دست مالید من چون بخود نگاه کردم اثری از آن کوفت ندیدم و مدتهای
مدید زنده بود و با قوت و توانائی زندگی میکرد و من غیر از پسران او از جمعی کثیر اینقصه را پرسیدم و همه بانطریق بی زیاده و نقصان
نقل نمود **معجزه شانزدهم** محمد بن یوسف روایت میکند که مرا بمقعد ناسوری بهم رسیده و این عبارتست از علت ناسور
نشین که مفرط بواسیر است یا ماده دیگر آنرا با طبا نمودم و بر آن مالی خرج کردم گفتند ما برای اینعلت دوائی نمیشناسیم پس رقعه نوشتم
یعنی بناحیه مقدسه و وکلای حضرت قائم ع و از آنحضرت استدعا نمودم حضرت در جواب رقعه من نوشت البسک الله العافیة وجعلک
معنا فی الدنیا والآخرة یعنی حقسبحانه وتعالی ترا لباس عافیت بپوشاند و در دنیا و آخرت ترا از اصحاب ما کرداند پس این جمعه
و هفته نگذشت تا آنکه ازین علت عافیت یافتم و آنموضع مانند کف دست هموار شد پس طبیبی را از اصحاب یعنی شیعیان خواندم
و آنرا با وی نمودم گفت ما دوائی از برای اینعلت نشناخته و ندانسته **معجزه هفدهم** شیخ صدوق رحمه الله در اکمال الدین
و اتمام النعمه حکایتی کرده و گفت از شیخی شنیدم که اصحاب حدیث و معتمد علیه بود و نامش احمد بن فارس الادیب بود گفت در همدان
رسیدم و طایفه که مشهور بنی راشد بودند دیدم و مذهب امامیه یافتم و آثار رشد و صلاح از ایشان ظاهر بود و سبب تشیع ایشان

پرسیدم از آنمیان پیری نورانی که آثار زهد و صلاح و تقوی و فلاح از سیمای او هویدا بود گفت سبب تشیع ما آنست که جد بزرگ
ما که اینطایفه باو منسوبند بحج رفته بود و در برگشتن بعد از طی یکمنزل یا دو منزل از بادیه بتقضای حاجت و ادای نمازی از رفقا دور شد
و خوابش ببرد و بعد از بیداری از قافله اثری نمی دید میگفت چون خود را تنها و بیکس یافتم سراسیمه در آنصحرا پاره دویدم و چون
قوت نماند بخدا نالیدم و میگریستم و در آنحیرت و اضطرار زمین سبز و خرم بنظرم آمد متوجه آن شدم زمینی دیدم که در سبزی و طراوت
دم از بهشت میزد و در آنمیان قصری بود با خود گفتم که در این بادیه هولناک این دشت سبز و قصر رفیع که از هیچکس نام و نشانش
نشنیده ام چه قسم جائی باشد و کجا تواند بود و چون بدر قصر رسیدم جوانی سفید پوش دیدم سلام کردم جواب با صواب دادند و گفتند
بنشین که حقسبحانه و تعالی را با تو نظریست و خیر ترا خواسته و یکی داخل شد و بعد از لحظه بیرون آمد و گفت برخیز و مرا اندر آن باغ
برد بهر طرف که نگاه کردم با آنخوبی عمارتی ندیده بودم بدر صفه رسیدم پرده آویخته بود پرده را برداشته مرا داخل صفه کرد در میان
صفه تختی دیدم جوانی خوش روی و خوش موی و خوش محاوره تکیه کرده بر بالای سرش شمشیر درازی آویخته و از نور روی او آنخانه چنان روشن
بود که گفتم مگر ماه شب چهارده طالع شده سلام کردم از روی لطف جواب داده مهربانی نمود و گفت میدانی که من کیستم گفتم والله که نمیدانم
و نمیشناسم فرمود که منم قایم آل محمد که در آخر زمان خروج خواهم کرد و باین شمشیر که می بینی زمین را از عدل و راستی پر خواهم کرد چنانچه
از ظلم و جور پر شده باشد من چون این کلام از آنحضرت شنیدم بسجده افتادم و روی بخاک میمالیدم فرمود که چنین مکن و سر از
خاک بردار چون سر برداشتم فرمود که نام تو فلان بن فلانست و از شهر همدانی گفتم راست فرمودی ای مولای من گفت دوست میداری
که بخانه و اهل خود برسی گفتم بلی یا سیدی فرمود خوبست که اهل خود را بهدایت بشارت دهی و آنچه دیدی و شنیدی با ایشان بگوئی
و اشاره بخادم کرد خادم دست مرا گرفته کیسه زری بمن داد و مرا از آنقصر بیرون آورد و اندک راهی با من آمد چون نگاه کردم مناره
و مسجد و درختان و خانها دیدم از من پرسید که اینموضع و محل را میشناسی گفتم بلی در حوالی شهر ما دهیست که آنرا اسد آباد میگو
و اینمحل با آن میماند گفت بلی اسد آباد است بسلامت برو و چون ملتفت شدم رفیق خود را ندیدم و چون کیسه را گشودم پنجاه
هزار دینار زر در آن کیسه بود و از برکت آن بقعها بما رسید و تا دیناری از آنزر در خانه ما بود خیر و برکت با ما بود و تشیع از برکت وجود
او در سلسله ما ماند و تا قیامت باقی خواهد بود **معجزه هجدهم** ایضا در همان کتاب شیخ بن بابویه ره از محمد بن ابراهیم بن
اسحق طالقانی نقل کرده که او گفت از ابو القاسم علی بن احمد کوفی شنیدم که گفت روزی در موسم حج در طواف بودم در شوط هفتم نظرم
بجمعی افتاد که حلقه زده بودند و شخصی در آنمیان در کمال فصاحت تکلم مینمود نزد وی طواف را تمام کردم و پیش رفتم جوانی خوشرو دیدم
دیدم که بفصاحت و بلاغت و خوش کلامی و ادب و تواضع و حسن سلوک او تا آنروز کسی ندیده بودم و خواستم که با او سخن گویم و سؤال
کنم مرا منع کردند پرسیدم که این کیست گفتند که فرزند رسول خداست هر سال یکبار در اینجا پیدا میشود و ساعتی با خواص
و اصحابش صحبت میدارد پس لحظه صبر کردم و بعد از آن گفتم یا سید اتیتک مسترشدا فارشدنی هداک الله یعنی ای سید و مولای من
بنزد تو آمده ام بطلب هدایت و راهنمائی چون هدایت کرده است حقتعالی ترا پس سنگی برداشت و بدست من داد یکی از حضار
پرسید که بتو چه چیز داد گفتم سنگی بود گفت ببین بما چون باز نمودم شمشی از طلا بود برخاست و بمن رسید فرمود حجت بر تو ثابت
و حق بر تو ظاهر گشت و نابینائی از او دور شد آیا مرا میشناسی گفتم نه فرمود منم قائم آل محمد و منم که زمین را چنانچه از جور پر شده باشد از
عدل پر سازم بدانکه هرگز عالم از حجت خالی نباشد حقتعالی هرگز مردم را بی راهنمای و امام نمیگذارد و انحراف مانتست از من نخواهی
گفت مگر ببرادران و کسانیکه اهلیت این داشته باشند و چون نگاه کردم آنحضرت را ندیدم **معجزه نوزدهم** ابو القاسم جعفری
محمد بن قولویه روایت میکند که در سال سیصد و سی و هفت که آن سالیست که قرامطه حجر الاسود را بعد از آنکه از رکن بیت الله
برده بودند و بعد از آن رد نموده میخواستند که در موضع خود نصب نمایند در آنسال من ببغداد رسیدم و تمامی همت من باین
مصروف بود که خود را بر وی بمکه رسانم و واضع حجر الاسود را در مکان خود ببینم چه در کتب معتبره دیدم که البته معصوم و امام
وقت آنرا بجای خود نصب میکند چنانچه در زمان حجاج امام زین العابدین ع نصب کرده بود اتفاقا بیمار شدم بیماری صعب چنانچه

معجزهٔ صاحب الامر

امید از خود قطع کردم و دانستم که با نمطلب نمیتوانم کرد ابن هشام نام شخصی را نایب خود کردم و عرضه داشتی نوشته مهر بر آن نهادم
و در آنجا از مدت عمر پرسیده بودم و اینکه آیا در این مرض از دنیا خواهم رفت یا مهلتی است و باو گفتم که از تو التماس دارم که سعی بلیغ کنی و ببین
که را مبینی که حجر الاسود را بجای خود گذاشت این رقعه را باو برسانی ابن هشام روایت کند که چون بمکه رسیدم دیدم که خدام بیت الله
الحرام عازم بر آنند که حجر را نصب نمایند مبلغ کلی بخدمه کس قبول کردم که مرا در آنساعت در آنجا جا دهند و کسی را با من همراه کردند که از من
خبردار باشد و از خادم خلق را از من دور کنند دیدم که از هر طایفه فوج فوج میآمدند و میخواستند که حجر را بر جای بگذارند و هر یک
از ایشان که آنحجر را بر جای خود مینهادند حجر میلرزید و مضطرب میشد و هر حیله که میکردند قرار نمیگرفت و میافتاد و جمیع مردمان از
این واقعه حیران بودند و قدرت بر نصب حجر نداشتند ناگاه دیدم که جوانی سبز رنگ از جانب مسجد الحرام پیدا شد و نزدیک
برکن حجر رسید حجر الاسود را استلام کرد و حجر را بتنهائی برداشت و در محلی که اول بود گذاشت حجر بجای خود قرار گرفت فریاد از
خواص و عوام و حضار مسجد الحرام برآمد و آنجوان از میان خلق بیرون آمد و من از جای خود برخاستم چشم بروی و چشم سر در عقبش
نهادم و از کثرت ازدحام و واهمه اینکه مبادا از من غایب شود و بسبب دور کردن مردم از خود و برنداشتن چشم از و نزدیک بود
که عقل زایل شود تا آنکه اندکی هجوم خلق کم شد دیدم که استاده بمن ملتفت شد و فرمود که رقعه را بده چون رقعه را دادم بی آنکه
نگاه کند و بخواند فرمود او را از این علت خوفی و ضرری نیست بعد از سی سال دیگر او را ناچار توجه دار القرار میسر خواهد شد چون
اینحال مشاهده نمودم مرا از دیاد شوق صحبت آنحضرت گریه دست داد تا چشم گشودم آنجوان را ندیدم بعد از آن خبر بابو القاسم
رسانیدم و ابو القاسم تا سال سیصد و شصت و هفت زنده بود و در آنسال وصیت نموده کفن و قبر خود را مهیا نموده منتظر بود
تا بیمار شد و دوستانیکه بعیادتش آمدند میگفتند که ما شفای ترا امید داریم و گو وقت تو اینقدر رها مینیست گفت نه چنین است
وعده که بمن داده رسیده و مرا بعد از این امیدی بحیوة خود نیست و در آنمرض برحمت حق واصل گردید **معجزه بیستم**
محمد بن حسن بن عبد الله تمیمی روایت میکند که شبی در بر عرب راه گم کردم ناگاه جوانی دیدم برابر او قدمی چند رفتم و خود را در مسجد
سهله دیدم پس متوجه من شد و گفت این منزل اهلبیت محمد باید که بکوفه روی نزد علی بن یحیی رازی و بفلان و فلان علامت بدره دینار بگویی
که در فلان موضع نهاده از و طلب داری گفتم ای جوان تو کیستی گفت منم محمد بن الحسن دیدم که نشست و بدست مبارک زمین را اندکی
کند چشمه آبی ظاهر گردید پس وضو کرد و سیزده رکعت نماز گذارد و مرا رخصت انصراف داد پس بخانه پسر رازی رفتم گفت چه کسی
گفتم منم ابی سوره گفت مرا با بیدن ابی سوره چه رجوعست و او را چه مصلحت بمن رجوع و باکراه تمام از خانه بیرون آمد پس با او
نشستم و حکایت خود گفتم چون اینقصه را از من شنید برخاست و با من مصافحه کرد و روی مرا بوسید و دست مرا بچشم خود
مالید و مرا بخانه در آورد و بمکان لایق نشانید و صره مرا از زیر پایه سریر بیرون آورده تسلیم من کرد و من بسبب اینمعجزه ترک مذهب
زیدیه کردم **معجزه بیست و یکم** از پسر ابی سوره روایتست که گفت پدرم از مشایخ زیدیه بود و آخر بتشیع اشتهار یافت
روزی از پدر خود منشأ ترک مذهب زیدیه پرسیدم گفت ای پسر وقتی بزیارت قبر امام حسین رفته بودم شبی بعد از نماز
خفتن در منزل بقصد خواب کردم در آنوقت که سر بر بستر نهادم سوره فاتحه میخواندم ناگاه جوانی دیدم که در برابر من استاده با من
در خواندن موافقت میکند و آنشب با در همان مکان بود و علی الصباح که مردم از زیارت فارغ شدند متوجه منازل خود بودند با جمعی از
آشنایان از جا بیرون رفتند چون نزدیک نهر علقمی رسیدند آنجوان را دیدم که بر کنار آب ایستاده چون نظرش بمن افتاد
گفت اگر قصد راه کوفه داری بیا تا با یکدیگر مرافقت کنیم من متوجه سخن او نشدم و متوجه راه شط فرات شدم و آنجوان بجانب صحرا روان
گردید چون اندک مسافتی قطع کردم برفاقت آنجوان متحسر و متأسف شدم و از آنراه برگشتم راه صحرا پیش گرفتم ناگاه آنجوان را دیدم
که سیر و دو مرا اشاره میکند که بیا من براثر او سیر نمودم تا بپای قلعه شنار رسیدم آنجوان گفت اگر ترا میل خوابست خواب کن گفتم بلی
خواب بر من غالب شده و نزدیک بانقلعه خوابیدم چون بیدار شدم خود را در نواحی غری که عبارت از نجف اشرفست دیدم
پس گفت یا ابا سوره میدانم که ترا اوقات بعسرت میگذرد و کثیر العیال بکوفه رو و خانه ابی طاهر را زراطلب نما ای طاهر بیرون خواهد

و آمد و دستهایش بخون گوسفندی که ذبح کرده باشند آلوده خواهد بود پس بگوی جوانی که صفاتش این آن و آنچه از خصوصیت حال و کیفیت
مقال من دانی بیان کن و بگوی که در زیر پایهٔ سریر آن صرّه که دفن کرده بمن ده و آن همیان زر را از او گرفته صرف مایحتاج خود کن پس بامر آن جوان
بجهة رفتم و خانهٔ ابوطاهر را پیدا کردم و در کوفتم دیدم که ابوطاهر از خانه اش بیرون آمد و دستش بخون مذبوحی آلوده بود گفتم جوانی که علاماتش
چنان و چنین است ترا فرموده که صرّه که در زیر پایهٔ سریر است بمن دهی ابوطاهر گفت سمعاً و طاعةً و آن صرّه را تسلیم من نمود ببرکت
آن حضرة حق سبحانه و تعالی مرا از خلق خود مستغنی ساخت چون بر کیفیت احوال آن جوان اطلاع یافتم یوماً فیوماً محبت او در دل من متزاید شد و من
نمیدانستم که او چه کس بود تا آخر شخصی بمن گفت که آن جوان که تو میگوئی محمّد ابن الحسن بود و بعد از آن مذهب اهل بیت اختیار کردیم معجزه بیست و دوم
یوسف ابن احمد جعفری روایت میکند که در یکسال ششم از غیبت صاحب الامر علیه الصلوة و السلم بزیارت بیت الحرام
رفتم و سه سال در مکه مجاور بودم و بعد از آن روانهٔ شام شدم روزی نماز صبح از من فوت شد بناچار آبی رسیدم
از محمل بیرون آمدم و مهیای قضای نماز شدم که چهار سوار و یک کس میآمدند از روی تعجب بایشان کردم نگاه یکی از آن
چهار کس گفت آیا تعجب میکنی از فوت نماز خود تعجب نمیکنی مرا تعجب زیاده شد که از کجا علم باحوال من بهم رسانید بعد از آن
گفت دوست میداری که صاحب زمان خود را ببینی گفتم چون دوست ندارم اشاره بیکی از آن سه کس کرد گفتم آن را
دلایل و علامات است گفت کدام را میخواهی این محمل که تنها باسمان میرود یا آنچه بر او است گفتم هر کدام که باشد علامت است
که یکبار محمل و سواران بلند شده از نظر من غایب شدند و آنکه اشاره کرده بود دیدم که حضرت صاحب الزمانست دیدم خواستم که قدم
گون کشیده بینی و نور از رویش میتافت بعد از آن مرا گذاشته شدند و رفتند اما در کتاب کفایة المؤمنین چنین ثبت تحریر یافته که یوسف
روایت میکند که من چون فرود آمدم که نماز را قضا کنم ناگاه چهار مرد دیدم که در محمل من حاضر شدند از حدوث این امر بغایت متعجب شدم پس
یکی از ایشان با من گفت که از ترک نماز خود تعجب نمیکنی و از دیدن ما تعجب داری گفتم تو از کجا دانستی که من نماز صبح قضا کردم گفت که
حضرت صاحب الزمان با ما است اگر خواهی بتو بنمایم گفتم ای والله بدیدار آنحضرت رضا دارم اشاره بیکی از ایشان کرد گفتم آنرا
آثار و علامتی هست که بآن از سایر مردمان ممتاز باشد گفت میخواهی ببینی شتر خود را با آنچه بار کرده جمیع باسمان بالا رود یا آنچه
بر شتر داری تنها باسمان صعود نماید گفتم هر یک از اینها که واقع شود دلیلی واضح خواهد بود پس آن جوان که من نمود اشاره
فرمود دیدم که شتر باشاره او شتر با آنچه در آن بود باسمان صعود نمود من بعد از وقوع این امر از کمال اضطراب بخدمت آن
حضرت دویدم و دست و پای مبارک او را بوسیدم جوانی دیدم گندم گون که در میان پیشانی نورانی او از کثرت ریاضت
رنگ و جمال آفتاب مانندش بزردی میل مینمود معجزه بیست و سیم علی ابن مهزیار روایت میکند که بیست نوبت یا بیشتر من
بحج رفتم باین امید که شاید حضرت صاحب الامر را زیارت کنم و توفیق نمییافتم تا آنکه شبی در واقعه دیدم که شخصی میگوید که حق تعالی
ترا رخصت بیت الحرام داده و چون صبح شد موسم حج نزدیک بود کارسازی نموده بحج رفتم رسیدم و باعتکاف و عبادت میکردم و ندبه
و تضرع و زاری میکردم تا روزی در طواف جوانی نیکوروی دیدم دلم بصحبت او مایل گشته بر او سلام کردم و جواب شنیدم
گفت از کجائی گفتم از اهواز گفت ابن خصیب را میشناسی گفتم بلی او برحمت الهی واصل گردید فرمود رحمه الله خوش میگذرانید
شبها در پرستش حق تعالی باز گفت علی ابن مهزیار را میشناسی گفتم آن منم گفت نشانیکه از ابومحمّد تو بود چه شد گفتم امانت دار از بغل
بیرون آوردم باو دادم چون خط او را دید بسیار گریست و گفت یا ابا محمد السلام علیک یا ابا محمّد لقد کنت اماماً عادلاً
اسکنک الله الفردوس مع آبائک الطاهرین پس گفت ابن مهزیار محمل خود بر گرد و کار خود بساز و چون تاریک شود برو
بشعب که هر آنچه خواهی یافت و چون در آنجا بخدمتش رسیدم روانه شد و من در خدمت او بحدیث مشغول بودم تا بعرفات رسید
و آنجا فرود آمدیم و نماز شب کردیم و از آنجا رفتیم تا بکوه طایف رسیدیم نماز صبح ادا کردیم و سوار شده میرفتیم تا بلندی کوهی
رسیدیم گفت چه میبینی گفتم تلی از ریگ میبینم و در آن خیمه که نور میتابد پس رفتیم تا نزدیک رسیدیم گفت در اینجا فرود آی که هر مشکلی

در اینجا حاصل میشود و هر جا ری در اینجا دلیل میشود مهار شتر را بگذار گفتم ناقه را بکه سپارم گفت ای حیز حرم قایم آل محمد است که در آن
داخل نشود مگر ولی و از آن بیرون نرود و ولی پس ناقه را گذاشتم و رفتیم تا بدر خیمه رسیدیم گفت تو توقف کن و خود بدرون خیمه
رفت و بعد از لحظه بیرون آمد و گفت خوشحال تو ای برادر که بمطلب خود رسیدی بیا پس مرا بدرون خیمه برد جوانی دیدم ردائی
بر دوش بر بردی نمدی نشسته و بردای بچه کرده بازوئی چو ماه شب چهارده گشاده پیشانی و کشیده بینی و چشمان سیاه فراخ و ابروی
مقوس و رخها کم گوشت و بر رخ راستش خالی بود چون مشک و قدی نه دراز و نه کوتاه که عقل در صفتش حیران بود و خرد در نعتش عاجز
سلام کردم به نیکوترین وجهی جواب داد و فرمود برادران مرا در عراق بچه صفت گذاشتی گفتم در تنگی عیش و خواری در میان
قوم خود و نزدیک است امر عکس شود خواران عزیز شوند و عزیزان خوار گفتم یا سیدی و مولائی صاحب ما از ما دور است و راه مطلب
دراز فرمود یا ابن مهزیار پدرم ابو محمد مرا امر فرموده که من مجاورت نکنم با قومی که حقتعالی بر ایشان خشم گرفته و لعنت کرده و خزی دنیا و آخرت
و عذاب الیم ایشانرا فرو گرفته و مرا فرموده که ساکن نباشم الا در زمینها و کوههای درشت ناهموار و حق تعالی تقیه مرا ظاهر کرد و آنرا بر من
موکل گردانید و من در تقیه ام تا آنروز که مرا دستور بدهند و وقت خروج شود و من مدتی در آنکوه در خدمت آنحضرت بودم تا مرا رخصت داد
بجهت آنکه از آنجا بمکه و از مکه بمدینه و از مدینه بکوفه و اهواز رفتم و با من بغیر از غلامی که خدمت من میکرد کسی نبود و بجز خیر و خوبی ندیدم
و باقی عمر در حسرت آنچند روز گذشت معجزه بیست و چهارم ابو محمد عجلی روایت میکند که یکی از شیعیان زری بمن داد که بجهت او
حضرت صاحب الامر عجل الله فرجه حج کنم و آنچه استیجار نمودن بجهت آنحضرت عادت شیعیان بود و این ابو محمد بصری بود
از صلحای شیعه و آنزاده دو پسر بود یکی عابد صالح و دیگری فاسق و ابو محمد گوید که من حصه از آن زر به پسر فاسق بود دادم چون بعرفات
رسیدم جوانی دیدم گندم گون خوشروی و خوش لباس که پیش از همه کس بدعا و تضرع مشغول بود چون وقت روانه شدن مردم
بود بمن ملتفت شده گفت ای شیخ از خدا شرم نداری گفتم در چه باب یا سیدی گفت حجت تو میدهند از برای آنکسی که امام تو است و از آن زر بکسی میدهی
که شراب میخورد و صرف فسق میکند و نزدیک است که چشمت برود و اشاره بچشم من کرد و من خجل شده روان گشتم و چون بخود آمدم و
نظر کردم اثر او ندیدم و از آنروز که آن خجالت یافتم بر آن چشم پسر رسیدم شیخ طایفه محمد ابن نعمان المفید روایت کرده که چهل روز تمام نشده
بود که در بیماری چشمش قرحه پیدا شد و نابینا گشت و دانست که آنجوان صاحب الزمان بوده است معجزه بیست و پنجم یعقوب ابن
یوسف روایت میکند که روزی از اصفهان متوجه مکه معظمه بوده و در آرزوی وصول بآن مکان شریف طی مراحل و قطع منازل مینمود
تا در عشره آخر ذی قعده الحرام سنه ثمانین و مائتین بدان مقام ذی احترام رسیدم با جمعی از رفقای بلد خود بطلب خانه جهت نزول میگردیدم
تا در سوق اللیل بسرائی در آمدم که آنرا دار الرضا میگفتند و در آن منزل عجوزه سبز رنگ خمیده قامت دیدم از او پرسیدم که
صاحب این سرای دلگشا تو ای پیره زن گفت من خادمه و مملوکه ایشانم و مرا حضرت امام حسن عسکری علیه السلم در این
مقام منزل داده پس برخصت عجوزه با رفقا بآن منزل نزول کردیم و بعد از استقرار خاطر بدان مقام متوجه مسجد الحرام شدیم و طواف
بجای آوردیم و متوجه منزل شدیم و چون بدار الرضا رسیدیم در گشوده کردیدند استم که در گشاینده که بود و روشنی چراغی بود
محسوس ما شد با آنکه روز بود پس بدان سرای در آمدیم جوانی سبز رنگ و خوش صورت دیدیم که از کمال ریاضت و جلال
و جمال خورشید مثالش میل بزردی مینمود یعقوب گوید که خواستم در خدمت آنجوان روم و از کلام معجز نظامش محظوظ و بهره مند
شوم دیدم که عجوزه بیرون آمد و گفت کسیرا رخصت صعود بدین غرفه نیست زیرا که بعضی از اهل صدق و صلاح در اینجا
منزل کرده اند چون از رفتن بخدمت آنجوان ممنوع گشتم وقتی در خفیه از رفقا با عجوزه گفتم بسیار در آرزو دارم که احوال آنجوان بر من ظاهر
گردد عجوزه گفت ترا اراده دانستن احوال آنجوان است و مرا تمامی همت مصروف بر کتمان آن بنا بر نفاق مخالفان تو جسمی از
ترا نصیحت میکنم که احوال خود را از رفقا پنهان داری و ایشانرا صاحب راز خود ندانی گفتم رفقای مخالف من که اند
گفت اینها که در بلده تو اند و الحال با تو در یکمنزل میباشند و پیش از نصیحت آن عجوزه میان من و آن جماعت مناظره بنا بر
بر محال اعتقادین واقع شده بود دانستم که او از ایشان بر حذر است دیگر مبالغه نکردم و تفحص ننمودم در حین

و در حین خروج از اصفهان ده درهم نذر کرده بودم که چون بمکه رسم در مقام ابراهیم بیندازم تا هر که را نصیب باشد بردارد بخدام
رسید که آن ده درهم را بخدمت آنجوان فرستم پس آن ده درهم را بآن عجوزه دادم و در میان درهم شش درهم رضویه بود که در زمان
خلافت حضرت امام رضا مضروب شده بود عجوزه آن ده درهم را برداشت و بجانب غرفه رفت و بعد از اندک زمانی مراجعت نمود و
گفت آنجوان میگوید که ما را در این درهم حقی نیست زیرا که تو نذر کرده بودی که در مقام ابراهیم این درهم را بیندازی و بمحل دیگر خیر
آن صرف نکنی پس درهم را بمن داد و گفت آنچه نذر کرده صرف کن و اگر تجویز میکنی آن شش درهم رضویه را مولای ما اراده نمود که با تو
تبدیل کنیم و بدل آنرا نزد تو آوردم گفتم اعزاز و کرامة پس آن عجوزه بدل آن درهم را آورده و درهم رضویه را بعوض برداشت **معجزه**
بیست و ششم ابو الحسن مشرف زری روایت میکند که روزی در مجلس حسن بن عبد الله همدانی که بناصر الدوله مشهور بود
حاضر شدم و ذکر شیعیان در میان آمد من بنا بر عداوتیکه نسبت بایشان داشتم تشنیع و تعییب ایشان کردم حسن بن عبد الله
گفت یا ابا الحسن من نیز مثل تو با اهل تشیع عداوت داشتم وقتی با عمّم حسین بن همدانی بودم و اظهار عداوت و تهاجی شیعیان مینمودم
عمّم گفت ای فرزند ترا نصیحت میکنم بترک عداوت اهل تشیع زیرا که من نیز مانند تو در مجالس سخنان بی ادبانه نسبت بجماعت
میگفتم تا آنکه حقیقت ایشان بر من ظاهر گردید بر آنچه بودم استغفار نمودم و میخواهم که تو نیز عیب ایشان کنی و با ایشان بطریق
عداوت در آئی گفتم ای عمّ ترا چه خبر روی نمود که ابواب محبت آن جماعت را بر تو گشودند گفت وقتی از اهل کفر بر خلیفه زمان بیرون
آمدند و هر یک از ارکان سپاه که با ایشان محاربه نمودند مغلوب گشتند خلیفه از این سبب خواطر بغایت مکدر گردیده بود در
دایم الاوقات بر دفع ایشان تفکر مینمود تا آنکه لشکر بسیار از پیاده و سواره با من همراه ساخت و مرا بر ایشان امیر گردانید جمیع
ایشانرا مامور امر من کرد پس بامر خلیفه متوجه محاربه شدم چون نزدیک آن طایفه کفره رسیدیم در موضعیکه فرود آمده بودیم صید
بسیار و آهوی بیشمار دیدم ذوق شکار بر من غالب شد با جمعی از پیاده و سواره متوجه شکار شدم در اثنای شکار آهوئی پیش من
بیرون رفت و من از اثر آن آهو تاختم و بعد از تردد بسیار دیدم که آن آهو بر آن نهری در آمد من نیز از عقب آن در آمدم گمان بردم
که آن نهر شاید شکنر گردد و مرا گرفتن آن آهو میسر شود هر چند پیشتر آمدم نهر وسیعتر شد تا بحدیکه از گرفتن آن آهو مایوس شدم
و قصد مراجعت نمودم ناگاه جوانی دیدم مستغرق آهن و فولاد و روی خود را بسته چنانچه بغیر از چشمانش جای دیگر نمی نمود
و موزهای سرخ پوشیده گفت ای حسین و از روی غضب نام مرا برد و بحیثیت خطاب نکرد گفتم چه میفرمائی و بچه خدمت امر مینمائی
گفت انکار مذهب فرقه ناجیه شیعه میکنی و خمس مال من بچه سبب از اصحاب من منع مینمائی از استماع کلام فرخنده فرجام آنجوان
مهابت تمام بر من کار کرد که رعشه بر اعضای من افتاد و بسیار از آن ترسناک گشتم که در مدت عمر خود را بدان حال ندیده بودم
گفتم ای سید من آنچه امر میکنی فرمانبردارم و بآنچه اشاره فرمائی بجا آرم گفت هر گاه برسی بآن موضع که الحال قصد آن داری و بی مشقت
مجادله و تشویش محاربه و مقاتله آن دیار در قبضه اقتدار و اختیار تو در آید و غنیمت بسیار و اسباب بیرون از شمار را متصرف
گردی باید که خمس آنرا باهل خمس برسانی گفتم سمعاً و طاعة پس گفت چون مطیع امر و منقاد فرمان شدی الحال بصحت و سلامت برو
که ترا رخصت انصراف و غنیمت بی مخاصمه و خلاف دادیم این بگفت و از نظر غایب گردید و خوف و رعب من از غایب شدن آنجوان
زیاده شد بحیثیتی که مطلقا از حال خود خبر نداشتم و بعد از ساعتی بهوش آمدم و من از آن راه که آمده بودم بلشکر خود مراجعت
نمودم و این واقعه را بتمامی فراموش کردم و بعد از آن متوجه محاربه و مقاتله شدم چون نزدیک باهل کفر و ضلالت رسیدم دیدم
که جمیع ایشان از روی مصالحه و انقیاد پیش آمده دست از حرب باز داشتند و خزاین اندیار و دفاین بیرون از شمار را بما
تسلیم کردند پس بآن بلاد در آمدم و غنیمت بی اندازه اعتقاد بدست آوردیم و بدار الاسلام بغداد و دستکام و محصل المرام مراجعت
کردیم و من اکثر از اوقات از سرعت این فتح و بدست آمدن آن غنیمت بی جنگ و کارزار تعجب بسیار داشتم و حصول این وقایع را از
طالع خود میدانستم تا آنکه روزی در منزل خود با عزاز تمام نشسته بودم ناگاه شخصی که آنرا محمد بن عثمان عمری میگفتند بمجلس من
در آمد و بر بالای متکای من نشست چون مرا با او سابقه نبود از این نوع نشستن او غضب بر من استیلا یافت و هر چند خواستم

بیست
معجزهٔ صاحب الامر ع

که آنرا از ایمکان برخبر اتم مطلقا ابن بلتفت نشد و مردم بسیار در مجلس من در آمدند و من از نشستن او بانجمل منفعل میشدم
وعلاجی نداشتم تا آنوقت که مردم از مجلس من بیرون رفتند پس نزدیک من نشست و کفت سری دارم اگر رخصت دهی با تو در میان
آورم کفتم بکو کفت ابجوان که بر مرکب شهباز سوار بود در فلان نهر با تو ملاقات نمود میکوید که بآنچه وعده نموده بودی وفا کن چون اینحدیث
از محمد بن عثمان شنیدم ابجوان بخاطرم رسید و آنچه از نصیحت او فراموش کرده بودم بیاد آوردم و رعشه بر من افتاد و موها از بدنم
راست شد بنا بر خوفیکه از ابجوان مرا در خواطر قرار کرفته بود کفتم سمعًا وطاعة و دست قاصد کرفته بخزاین بردم و جمیع آنچه در تصرف داشتم
باو تخمین نمودم و قاصد خمس جمیع را تصرف نموده از منزل من بیرون رفت و از آن تاریخ دیکر با اهل تشیع مختلط و مربوطم و محبت و مودت
ایشانرا بر خود لازم دانستم و روز بروز حقیت اطوار و کیفیت احوال ایشان مرا متاثر میساخت تا بالاخره از ایشان شدم و ترک
متابعت مخالفان اهل بیت کردم و الحال باعتقاد راسخ و بدان عقیده ثابت و جازمم حسن بن عبدالله حدان کوید آنوقت که این قصه را
از عمم شنیدم دیکر استخفاف هیچ شیعه نکردم و حرمت ایشان میداشتم و طریق تشیع را نکذاریم **معجزهٔ بیست و هشتم** ابو عبدالله
صفوی روایت میکند که بصحبت با سعادت قاسم بن علی رسیدم و از مواعظ و نصایح او مستفید کردیدم عمرش بصد و هفتاد سالکی
رسیده بود و ملازم مجلس حضرت عسکری ع و یکسال پیش از آنکه دیده ظاهرش از علت عمی متغیر کردد با او حج کردم و بعد از مراجعت
در یکی از شهرهای آذربایجان اکثر اعیان در خدمت او میبودم و در جمیع حالات توقیعات حضرت صاحب الامر ع از او منقطع نمیشد
و مدتی بید ابی جعفر عمروی توقیع آنحضرت ارسال میکردید و بعد از آن بوساطت قاسم بن روح میرسید تا آنکه مدت دو ماه
مراسله منقطع کردید و قاسم بن علا رحمه الله از انقطاع توقیعات بغایت متحیر میبود روزی بواب در آمد و بشارت رسانید که
الحال قاصد فرخنده فال از جانب کعبهٔ اقبال رسید شیخ قاسم سجده شکر بجا آورد و باستقبال قاصد متوجه شد و پیش از آنکه
از خانه بیرون آید مردی بسیت بالا در سن کهولت جبهٔ مصری در بر کرده و نعلین عربی پوشیده توبره بر دوش کرفته بمجلس شیخ
قاسم بر آمد و شیخ بعد از مصافحه و معانقه توبره از دوش قاصد فرو کرفته طشت و ابریق طلبید قاصد دست و روی از کرد بشست
و آنرا در پهلوی خود نشانید بعد از آن سفره حاضر کردند و شیخ و قاصد با حضار طعام خوردند و چون فارغ شدند قاصد بر
خاست توقیع همایون و نامهٔ میمون حضرت صاحب الزمان ع را بیرون آورده و شیخ مکتوب سعادت اسلوب را از قاصد کرفته
بوسید و بر فرق سر نهاد و بعد از آن بکاتب خود بعبدالله بن ابی سلمی داد و کاتب فرمان لازم الاذعان را از شیخ کرفته کشود
و بعد از خواندن کریه و فغان بسیار نمود شیخ قاسم چون کاتب را کریان دید کفت یا اباعبدالله خیر است کفت الشیخ ترا خیر است
و مرا مکروه شیخ کفت چه خبر تواند که مرا خیر باشد ترا مکروه کفت ای شیخ مضمون این مکتوب بصدق مشحون آنست که در مکتوب بعد از وصول
بچهل روز ترا از شربخانهٔ کل نفس ذائقة الموت جرعهٔ ممات باید نوشید و از جامه خانهٔ کل من علیها فان خلعت فوات باید پوشید
و چون هفت روز از روز این نامهٔ عاقبت محمود بکذرد مریض کردی و چون هفت روز از چهل روز موعود بماند علت عمی از دیده ظاهر تو
مرتفع کردد شیخ پرسید که هیچ از این نامه در سلامت دین من اشاره واقع شده کفت بلی صریحا بشارتی مذکور کردید پس شیخ بی اختیار
خندید و بغایت مبتهج و مسرور کردید و قاصد ازاری از جرد یمانی و عمامه و دو پیراهن و مندیلی بیرون آورد و کفت حضرت صاحب
الزمان ع جهة کفن شیخ اینها را کرفته با پیراهنی که امام علی النقی ع بعد از آنکه مدتی بر بدن اطهر داشته و بشیخ داده بود بجهة ترتیب داده
کفت ای یاران بعد از این هیچ چیز مرا محبوبتر و هیچ نعمتی مرغوبتر از وداع دار فنا و خروج از اینسرای بی بقا نیست حضار مجلس
کریان شدند و بر مفارقت صحبت شیخ متاسف کردیدند در اثنای اینحال مردیکه آنرا عبدالرحمن بن محمد بن شبری میکفتند بمجلس
در آمد و این عبدالله ناصبی بود و کمال تعصب و غلظت در آنطریقهٔ نامرضیه داشت و آنرا سابقا آشنائی بسبب امور دنیائی با شیخ
بود و چون عبدالرحمن بمجلس در آمد شیخ بکاتب فرمود تا آنمکتوب سعادت مصحوب برا و خواند حضار کفتند ای شیخ اینمرد ناصبی است
و آنرا از امثال اینمعجزات چه فایده باشد شیخ کفت راست میکوئید اما امید من بکرم الهی و روحانیت حضرت رسالت پناه
آنست که نصیحت او در من تاثیر کند و از شنیدن این صحیفهٔ شریفه هدایت پذیر کردد پس عبدالله آن توقیع حضرت صاحب را بر عبدالرحمن

خواند چون بموضع اخبار بموت شیخ رسید عبد الرحمن گفت ای شیخ تو مردی از اهل علم و فضل عجب میدارم از تو که اعتقاد بمثل اینسخنان
میکنی و در فرمان مجید خوانده و ما تدری نفس ماذا تکسب و ما تدری نفس بای ارض تموت و جای دیگر فرموده عالم الغیب فلا یظهر علی غیبه احدا
و چون عبد الرحمن مضمون این آیات را بطریق حجت و برهان ادا نمود شیخ فرمود که تتمهٔ این آیه وافی هدایه جواب است که فرموده الا
من ارتضی من رسول ای عبد الرحمن نه میدانی که مرض و صحت و حیات و ممات از امور اختیاری بنده نیست اگر خواهی صدق این مکتوب
سعادت اسلوب بر تو ظاهر گردد تاریخ را محافظت کن و هر یک از این حادثات که در این کتب مذکور شده مثل ابتدای مرض من
که در روز هفتم از ورود این نامه و روشن شدن چشم من که مدت هفت سالست که نور بصیرت ظاهری از خانهٔ چشم مفارقت نموده
و وفات من در روز چهلم از وصول این توقیع منیع را ملاحظه کن که اگر خلاف ظاهر گردد یقین بدانکه اعتقادات ما بر کذب و افترا و بنای
روایات و حکایات ما بر دروغ و عدم رضای خدا بوده اگر آنچه گفتم واقع شود باید که خود را بعد از ظهور این دلالات و کرامات از این
اعتقادات خالص سازی و دیگر در حقیقت اهل بیت رسالت شک نیاوری و چون سخن شیخ تمام شد حضار متفرق شدند و در روز
شیخ تب کرد و بعد از چند روز مرض او اشتداد یافت راوی گوید که بعد از چند روز با جمعی کثیر بعیادت شیخ رفتیم دیدیم قطرهٔ چند
آب از چشم شیخ روان شد بالکلیه علت عمی از و مرتفع گردید پس شیخ به پسر خود گفت ای حسن نزدیکتر آی و چشم مرا که مدتی قبل از این مدت
مدید و عهدی بعید بغایت نابینا بود الحال در غایت نور و ضیا است مشاهده کن پس حضار جمیع ملاحظه نمودند دیدند که حدقتین شیخ
در غایت صحت و شفا است و این خبر شایع شد و مردم بعد از وقوع این دلالات فی الصبح ملکه بخدمت شیخ می آمدند تعجب می نمودند چنانچه
روزی ابو السایب عتبة بن عبد الله مسعودی که اقضی القضاة بغداد بود بمجلس شیخ آمد و بجهة امتحان دست خود را در برابر شیخ داشت
و سؤال کرد که این چیست و انگشتر را بشیخ نمود و شیخ گفت این نقره است که نگین فیروزه دارد و در آن سه سطر نقش شده لیکن
طریق خواندن آن معرفت ندارم و چون شیخ پسر شراد را میان سرای خود دید گفت اللهم احسن طاعتک و جنبه معصیتک و سه
نوبت این کلمات را مکرر نمود و دوات و کاغذ و قلم طلبیده و بدست خود وصیت نامه را نوشت و در بعضی از ضیاع صاحب که بوکالت
تصرف آنها بود و حضرت امام حسن عسکری ع آنها را وقف حضرت صاحب کرده بود به پسرش حسن وصیت کرده بر محافظت آن
مبالغهٔ تمام نمود و بعد از ادای وصیت منتظر امر الهی بود تا آنکه روز چهلم داعی حق را لبیک اجابت نموده برحمت الهی واصل
گردید و چون عبد الرحمن مذکور بر وقوع این حالات مطلع گردید بجز از اعتقاد حقیت اهل بیت حضرت چاره ندید و خود را در ما صدق
یهدی الله لنوره من یشاء داخل گردانید و از شیعیان مخلص و معتقدان خاندان گردید راوی گوید که شیخ قاسم بن علا در
صباح روز چهلم از ورود این مکتوب سعادت مصحوب فوت شد عبد الرحمن محمد شبر را دیدم که بتشییع جنازهٔ شیخ قیام نموده و از کمال حسرت
و اندوه فریاد میکرد و میگفت یا سیداه مرا بعد از تو حیات چکار آید و از زندگانی مرا بر مفارقت تو عار آید چون مردمان بحسرت عبد الرحمن را
بر فوت شیخ دیدند و امثال این سخنان بر سبیل تعزیت از او شنیدند بغایت متعجب گردیدند عبد الرحمن گفت ای مردمان بحسرت من
با این شیخ و اعتقاده تعجب منمائید زیرا که من آنچه از صحت او بخدمت صاحب الامر ع دانستم شما ندانسته اید و در خرایج مذکور شده
که بعد از اندک فرصتی کتابی از حضرت صاحب به پسر شیخ قاسم بن علا که نامش حسن بود در رسید و مضمونش این بود که بشارت
باد ترا که حقتعالی دعای پدر ترا در حق تو اجابت فرموده و بطاعت خود ترا ملهم ساخت و بلطف خود جمیع منهیات را مکروه طبع تو گردانید
معجزهٔ بیست و هشتم توقیعی است که بنام علی بن محمد سمری بیرون آمد و باین عبارت بوده که بسم الله الرحمن الرحیم یا علی
بن محمد الله اجر صاحبک فیک فانک میت ما بینک و بین ستة ایام فاجمع امرک فلا توص الی احد یقوم مقامک بعد وفاتک فقد
وقعت الغیبة التامة فلا ظهور الا بعد اذن الله و ذلک بعد طول الامد و قسوة القلوب و امتلاء الارض جورا و سیأتی شیعتی من
یدعی المشاهدة الا فمن ادعی المشاهدة قبل خروج السفیانی و الصیحة فهو کذاب مفتر و لا حول و لا قوة الا بالله العلی العظیم یعنی ای علی حقسبحانه
و تعالی اجر برادران ترا عظیم گرداند در مفارقت تو بدرستیکه تا شش روز دیگر زنده نخواهی بود پس کار خود بساز و کسی را وصیت
مکن که او قایم مقام تو باشد در توقیعی که از جانب من بتو میآید که غیبت بزرگ پیش آید و ظهور من موقوف برخصت حقتعالی است

است

معجزهٔ صاحب الامر

و آن بعید از مدت دراز و فساد وقت دلها و پر شدن زمین از جور خواهد بود و دیگر مرا کسی نخواهد دید پیش از ظاهر شدن سفیانی و شنیدن آواز میان زمین و آسمان اگر بگوید آنرا دیدم دروغ کرده و افترا کرده و حول و گردش از معصیت و قوت بر طاعت حق نمیباشد مگر بیاری و نصرت خدا **معجزهٔ بیست و نهم** توقیعی که از نزد آنحضرت صدور یافت که محبان ایشان دو ماه باید که بزیارت مقابر قریش ترک کنند و مراد از مقابر قریش مکانیست که بمرقد کاظمین مشهور شده و روزی جمعی از شیعیان که بر این مطلع نبودند بزیارت آمدند و بکعبهٔ ارباب صفا مشغول شدند که شخصی مشهور بنام فلانی از وزرای خلیفه ایشانرا بر او منع نمود و گفت خلیفه بغداد مرا امر کرده بحبس و قید آنکسیکه بعد از این در این مقام بزیارت آید و بعد از حدوث این واقعه سبب منع از مقابر قریش که از توقیع آنحضرت مفهوم شده بود معلوم گردید **معجزهٔ سی ام** محمد بن یوسف ساجی روایت میکند که وقتی از عراق سفر کردم و بمرو رسیدم مردی را دیدم که آنرا محمد بن الحسین مکاتب میگفتند و قبل از این آنرا دیده بودم و با او سبقت آشنائی داشتم صاحب تجمل بسیار و قول بیشمار بود و مال امام را از مال خود اخراج کرده و جمع نموده بود چون مرا دید پرسید که هیچ نوع تدبیر میدانیکه از این بری الذمه شوم گفتم بلی جوانیست علوی فرزند امام حسن عسکری ع و از دلالات باهرات و معجزات بسیار دیده ام و یقین شده ام که او امام خلایق است زمانست محمد بن الحسین گفت چون بخدمتش توانم رسید گفتم کسی آنرا نمیتواند دید زیرا که بسبب خوف اعادی مختفی است لیکن حاجز بخدمات آنحضرت قیام مینماید محمد بن الحسین گفت من معرفت باحوال آنحضرت ندارم و بسخن تو اعتماد میکنم و اگر خلاف گفته باشی در دنیا و آخرت با تو مواخذه خواهم کرد گفتم که چنین است که تو میگوئی مرا هیچ شکی در آن نیست که محمد بن امام بحق و خلیفه مطلق است و بعد از این سخن از یکدیگر جدا شدیم و چون از این تاریخ مدت دو سال گذشت نوبت دیگر محمد بن الحسین را در وقتیکه متوجه جانب عراق بود ملاقات کردم و گفتم حال تو چیست و با آنمال چه کردی گفت بمرتبه دویست دینار بدست عابد بن یعلی فارسی و احمد بن علی کوفی فرستادم و عریضه بخدمت آنحضرت ارسال نمودم و استدعای دعا کرده جواب آمد که آن دویست دینار که ارسال داشته بودی واصل شد و بردست تو از جمله آن هزار دینار که از حق ما بود این وجه رسید و چون توقیع رفیع آنحضرت را خواندم بخاطرم رسید که هزار دینار آنحضرت را بر من حق بود و مرا فراموش شده بود و ایضا نوشته بود که اگر خواهیکه باقی آن وجه را معامله نمائی باید که از مشورت ابی الحسن اسدی که الحال در ری ساکن است بیرون نروی و بعد از ورود این توقیع بر من یقین شد که آنحضرت امام زمان و خلیفه حق است راوی گوید که بمحمد بن الحسین گفتم که آیا راست و صحیح است آنچه ترا با آن راه نمودم گفت ای والله در اثنای اینحکایت بودیم که کسی خبر موت حاجز را باو رسانید و محمد بن الحسین از فوت حاجز بسیار غمگین گردید گفتم غمگین مباش آنحضرت را موت حاجز معلوم بوده که تفویض مشورت این امر به ابو الحسن اسدی فرموده بود **معجزهٔ سی و یکم** احمد بن ابی روح روایت میکند که وقتی زنی از اهل دینور مرا بمنزل خود طلبید اجابت کردم و نزد او رفتم گفت یا ابن ابی روح ترا از ما بر مردمان بزیور دیانت آراسته بکلی امانت پیراسته میدانم و میخواهم که چیزی بر سبیل ودیعه بتو بدهم که محافظت آنرا بر ذمه خود لازم دانی و بصاحبش رسانی گفتم اگر خواست خدا باشد این کار میکنم پس کیسه حاضر کرد که بر در هم و دنانیر بود و مهر بر آن نهاده گفت این کیسه را مگشائی و نظر بر آنچه در آنست مکنی و بآنکس که ترا خبر دهد در آنچه در این کیسه است خواهی داد و این دست بند که بده دینار رجی ارزد و دو سه سنگ در میان آنست که در بازار جوهریان بده دینار قیمت کرده اند نیز تسلیم آنحضرت میکنی و مرا حاجتی است بخدمت آنسرور عرض میکنی و جواب وی اگر میسر شود پیش از آمدن خود بمن ارسال خواهی کرد گفتم حاجت تو چیست گفت ده دینار مادرم در حین عروسی من قرض کرده بود و بمن وصیت کرد که آن قرض را ادا نماید و الحال فراموشکرده ام که مادرم از که قرض کرده بود و نمیدانم که آن ده دینار را بکه بباید داد پس آنمال را از او گرفتم و متوجه سفر بغداد شدم و بعد از طی منازل و قطع مراحل بدار السلام رسیدم و بمجلس حاجز بن یزید وشا در آمده و بعد از سلام بخدمت او نشستم گفت ترا حاجتی هست گفتم کیسه بر سبیل امانت نزد منست و صاحب آنمال بمن قرار داده که کمیت و کیفیت آنچه در این کیسه است و اسم آنشخص که ارسال داشته بشنوم و تسلیم او نمایم اگر تو مرا خبر دهی بآنچه گفته ام بتو تسلیم کنم حاجز گفت مامور بگرفتن اینمال نیستم و پیش از آمدن تو رقعه از حضرت

صاحب الامر آمده که احمد بن روح نزد تو آید آنرا با خود بجانب سر من رای بیاور گفتم سبحان الله آنچه مقصود و مطلوب من بود
در این بود پس برفاقت حاجز به بلده سر من رای آمدم و بر در سرای حضرت امام حسن عسکری حاضر شدم ناگاه خادمی بیرون آمد
و متوجه من شده گفت احمد بن روح تویی گفتم بلی رقعه بمن داد و گفت اینمکتوب را بخوان چون نامه سعادت مشحون را گشودم نوشته بود بسم الله
الرحمن الرحیم یا ابن ابی روح بودیعت بتو داده عاتکه بنت دیرانی کیسه را که باعتقاد تو در آن کیسه هزار درهم است و حال آنکه غیر از آنست
که تو گمان داری و بامانت بتو داده بود و مقرر داشته که همیان را نگشائی و نظر من بر آن خبر که در آن کیسه است بخنی و آنچه در آن کیسه است
هزار درهم است و پنجاه دینار و با تو قطعه از زیور زنانست که بنت دیرانی گمان کرده بود که بده دینار ارزد لیکن راست گفته و آن دو نگین
که بر آن حلی نشانده اند بده دینار می ارزد و ایضا سه دانه مروارید در آن قطعه حلی است که بده دینار خریده شده لیکن الآن زیاده
از آن قیمت دارد که بیشتر خریده بودند باید که آن قطعه زرینه را بخادمه فلان دهی که ما آنرا باو بخشیده ایم و بعد از آن متوجه بغداد گردی
کیسه و دنانیر را بحاجز بن یزید وشاء تسلیم نمائی و آنچه بجهة خرجی تو عطا کند قبول کنی و چون بدیار خود رسی عاتکه بنت دیرانی گوکه
آن ده دینار که مادرت قرض کرده بود و در عروسی تو خرج نموده الحال فراموش کرده که از که قرض نموده بود و یقین بداند که آن دینارها
بر برادران ناصبیه تقسیم کند ای پسر روح باید که دیگر اظهار محبت جعفر نکنی و بقول او عمل نکنی بشارت باد ترا بآنکه عمر نام دشمن تو
فوت شده و زن او نصیب تو خواهد شد پس بنا بر امر آنحضرت متوجه بغداد شدم و در آنساعت که بدار السلام بغداد رسیدم
بخدمت حاجز بن یزید رفتم و آن صره را تسلیم او کردم و چون تعداد نمود هزار درهم و پنجاه دینار چنانچه آنحضرت فرموده بود و حاجز از آن پنجاه
دینار سی دینار را بمن داد و گفت حضرت صاحب الامر بمن امر کرد که اینمبلغ را جهة ما یحتاج سفر تو بدهم پس دینارها را از حاجز گرفتم
و آنرا وداع کرده از بغداد متوجه بلاد خود شدم و در همانساعت که بخانه خود رسیدم شخصی خبر بمن داد که عمر دشمن تو فوت شد و بعد از
مدت چهار ماه زوجه عمر با تجمل بسیار و مال بیرون از حساب و شمار بنکاح من در آمد و بعد از ارتباط و اختلاط من با آن زن سه هزار
دینار و صد هزار درهم بمن واصل گردید **معجزه سی و دویم** ابو جعفر روایت میکند که مرا حقتعالی فرزندی کرامت کرده بود
و بحضرت صاحب الامر رقعه نوشتم و رخصتی از آنحضرت جهة ختنه کردن آن مولود طلبیدم و پیش از ارسال مکتوب آن فرزند در روز
هفتم فوت شد مکتوبی نوشتم و معروض داشتم که مرا فرزندی شده بود متوفی گردید آنحضرت در جواب مکتوب من که حقتعالی ترا فرزندی
دیگر عوض دهد باید که آنرا احمد نام کنی و بعد از آن ترا فرزندی دیگر خواهد شد او را جعفر نام کن ابو جعفر گوید که در مدت دو سال
حقتعالی مرا دو پسر داد بهمان عنوان که آنحضرت فرموده بود یکی را احمد و دیگری را جعفر نام نهادم **معجزه سی و سیم** ایضا ابو جعفر
روایت میکند که من دو مقصود داشتم و عرضه جهة حصول آن بخدمت حضرت صاحب نوشتم و بعد از آن خواستم که مدعای
ثالثی بنویسم باز بخاطرم رسید که شاید این ثالث حضرت را خوش نیاید پس اکتفا بهمان دو مدعا که اول نوشته بودم کردم چون
نامه آنحضرت در جواب عرضه من رسید بمطالعه آن مشرف شدم بشارت بحصول آن دو مدعای اول داده بود و آنچیزی را که از نوشتن
آن ملاحظه کرده بودم و اشاره بآن در مکتوب نبود حضرت آنرا ذکر کرده بشارت داده که آن نیز عنقریب محصل و میسر خواهد شد انتهی
معجزه سی و چهارم ابو غالب رازی روایت میکند که وقتی در کوفه میبودم و با اهل اعتبار آنجا یار و صلت کردم و زنی از
ایشان خواستم روزی میان من و زوجه من اندک خشونتی واقع شد و منازعه بجائی رسید که منکوحه من از غایت خشم از خانه
بیرون آمده بمیان اقوام خود رفت و من چند روز تغافل کردم و با کسی از ایشان حکایت خود و شکایت او نگفتم و تغافل من بسبب آن
بود که ایشان نیز از من اعراض کرده اند و بعد از آن هر چند سعی کردم مفید نیفتاد و از اینجهة بسیار پریشان و متألم شدم بنا بر آنکه
بغایت مایل الجمیله بودم و چون از سعی و تردد اثری ظاهر نشد بغیر از سفر علاجی ندیدم با جمعیکه متوجه دار السلام بغداد بودند همراه
شدم و بعد از قطع منازل و مراحل در آنمقام فرح انضمام رسیدم و با یکی از مشایخ کوفه بمجلس شیخ ابو القاسم بن روح رفتم و در آن وقت شیخ
از خلیفه زمان خائف بود گوشه اختیار نموده مختفی میبود چون بمجلس شیخ در آمدیم گفت اگر ترا حاجتی هست نام خود در اینجا بنویس
که بارسال خود بخدمت صاحب الزمان دارم و در حین ورود جواب ترا خبردار گردانم پس بامر شیخ ابو القاسم روح الله روحه نام

خود را در میان مساعی ارباب سؤال که بر صحیفه مرقوم بود نوشتم و روز دیگر متوجه زیارت عسکریین شدم و بعد از ادراک شرف زیارت به بغداد مراجعت نمودم و چون بخدمت شیخ در آمدم مکتوبیکه نامها و اصحاب حاجت خود را به آنمکتوب بود بیرون آورد و در تحت اسم هر یک جوابی بر طبق آنچه در خاطر داشت مرقوم بود و در زیر نام من بقلم خفی نوشته بشارت باد ترا که حقتعالی زوجه ترا با تو الفت داد و منازعه را از میان شما مرفوع ساخت و آنچه در خاطر داشتم تمامی جواب آمد پس شیخ را وداع کردم و از بغداد بیرون آمده متوجه کوفه شدم و چون بمقصد رسیدم روز دیگر جمعی از اقربای زوجه من نزدیک من آمدند و زبان بملاطفت گشودند و از تقصیرات سلف خود عذر خواستند و زوجه مرا بمنزل من مراجعت فرمودند و از آنروز میان من و آن مخالفت نشد و دیگر از منزل من بی رخصت بیرون نرفت **معجزهٔ سی و پنجم** در کتاب کافی از ابو سعید غانم هندی مرویست که او گفت من در یکی از شهرهای هند که معروفست بکشمیر قاضی بودم و یاران من چهل کس بودند که همگی قرائت کتب اربعه توریه و انجیل و زبور و صحف ابراهیم مینمودند و در دست راست پادشاه بر کرسیها می نشستند و ما در میان مردم قضا میکردیم و احکام دین ایشانرا با ایشان میآموختیم و در حلال و حرام فتوی میدادیم و مردمان از پادشاه و رعیت بازگشت داشتند وقتی باهم ذکر پیغمبر خدا یعنی حضرت محمد مصطفی میکردیم پس گفتیم که این پیغمبری که در کتابها مذکور است کار او بر ما مخفی مانده است و بر ما واجبست که آنرا تفحص کنیم همگی رایها بر آن متفق کردند که من طریق سیاحت پیمایم و دیار بدیار از جستجوی او نمایم القصه از کشمیر بیرون رفتم و مال بسیار با خود برداشتم پس دوازده ماه سیر کردم و گردیدم تا نزدیک کابل رسیدم قومی از راه زنان ترک بر سر راه آمدند و مال مرا گرفته زخمهای سخت بر من زدند ناگاه مرا تعاقب کردند پادشاه کابل چون بر خبر من مطلع شد مرا ببلخ فرستاد در آنوقت حاکم بلخ داود بن العباس بن ابی سوره بود و چون خبر من بآن رسید و بر ارادهٔ من واقف گردید که من از هند بطلب دین بیرون آمده ام و زبان فارسی آموخته با علما و اصحاب کلام مباحثه کرده ام کس فرستاد و مرا بمجلس خود احضار نمود و علما را بر من جمع نمود تا با من مناظره کردند و من ایشانرا اعلام نمودم که از شهر خود برآمده ام تا طلب پیغمبری نمایم که وصف آنرا در کتابها خوانده ام گفتند کیست و نام آن چیست گفتم نام آن محمد است اما معلوم من نیست که آن محمدیست که شما وصف میکنید یا نه پس مرا اعلام کنید که آن کجاست تا پیش او روم و از علامات و دلالاتی که نزد منست از وی سؤال کردم اگر همان باشد که من جویای اویم ایمان بوی آورده طریق وی پویم گفتند آن امام از دنیا رفته است گفتم وصی و جانشین او کیست گفتند ابوبکر گفتم این کنیه اوست نامش چیست گفتند عبد الله عثمان نسبش را نیز گفتند گفتم این آن پیغمبر نیست که من جویای اویم آنکه من میجویم خلیفه اش برادر او است در دین و پسر عم اوست در نسب و شوهر دختر او و پدر فرزندان اوست و این پیغمبر را ذریتی در روی زمین نیست غیر اولاد او که جانشین اوست چون این سخن از من شنیدند جمعی از مجلس از جا در آمده بر من شوریدند و گفتند ایها الامیر این مشرک برآمده و بکفر برآمد خون او حلالست گفتم ای قوم من مردیم که دینی دارم و دست از دین خود بر نمیدارم تا آنکه دینی از دین خود قوی تر ببینم من صفت این پیغمبر را در کتابهای حقتعالی که بانبیای خود فرستاده است یافته ام و برای همین از بلاد هند و از غربت منزلتی که داشته ام برآمده ام که جستجوی او نمایم و این شخص که شما ذکر او کردید چون تفحص احوال او نمودم آن پیغمبر نبود که وصف او در کتابها شده پس آن قوم دست از من برداشتند و خنجر زبانها در غلاف خاموشی کردند و آنحاکم کس فرستاده و مردی را که حسین بن اسکیب میگفتند طلبیده آنرا گفت که با این مرد هندی مناظره و مباحثه کن حسین گفت اصلحک الله نزد تو فقها و علما هستند ایشان بمناظره او داناترند و بطریق او بیناترند گفت با آن مناظره کن چنانکه ترا میگویم و باید که آنرا بخلوتی بری و با وی طریق ملاطفت بجا آوری القصه ابو سعید میگوید که بعد از آنکه با حسین بن اسکیب گفتگو کردم گفت آنکسیکه طالب اوئی همین پیغمبر است که اینجماعت وصف او نمودند ولیکن در باب خلیفهٔ او غلط کرده اند چنان نیست که ایشان گفتند این پیغمبر محمد بن عبد الله بن عبد المطلب است و خلیفهٔ او شوهر فاطمه دختر محمد و پدر حسین و حسن است که هر دو نواده محمد اند ابو سعید غانم گوید که چون این سخن شنیدم گفتم الله اکبر همانکس است که من در طلب او بوده ام پس بازگشتم و نزد داود بن عباس رفتم گفتم آنچه میجستم یافتم اشهد ان لا اله الا الله و ان محمدا رسول الله پس با من نیکوئی و صله نمود و حسین بن اسکیب را بتفقد من سفارش فرمود و من نزد

است
معجزهٔ صاحب الامر ع

حمید بن اسکیب رفتم تا بادیه انس کرفتم و آنچه محتاج با آن بودم از نماز و روزه و باقی فرایض از او آموختم پس با او کفتم که کتابهای خود خوانده‌ایم
که محمد خاتم پیغمبرانست و بعد از آن پیغمبر دیگر نخواهد بود و فرمانفرمای جمیع خلایقست و از جانب حقتعالی ریاست عامهٔ خلایق که بعد
از وی وارث و جانشین اوست و همچنین بعد از وصی با وصی آن وصی و همچنین لایزال این امر در اعقاب و آل ایشان جاریست
تا دنیا تمام شود پس وصی وصی محمد کیست حسین بن اسکیب کفت حسن بعد از حسین و بعد از آن اوصیا را شمرد تا منتهی بصاحب
الزمان شد و بعد از آن مرا از غایب کشتن آنحضرت خبر داد پس مرا همت جز بر این مصروف نکردید که طلب ناحیهٔ مقدسه نمایم
یعنی سرمن رای که آن آفتاب عالمتاب در آن محل که رخ بسحاب احتجاب نهفته روم و سفرا و وکلای آن درکاه جهانیان پناه را ملاقات کنم
راوی کوید که ابوسعید غانم مذکور در سنهٔ دویست و شصت و چهار از هجرت وارد قم شد و با اصحاب یعنی شیعیان قم صحبت
داشت و با ایشان ببغداد رفت و بعد از آن ابوسعید حکایت میکند که از بغداد بعباسیه رفتم و تهیهٔ نماز کرده نماز میکردم
و با ایستاده بودم و در آنچه بقصد طلب آن داشتم تفکر مینمودم که ناکاه شخصی آمد و کفت تو فلان کسی و نامی که در هندوستان
بآن موسوم بودم مذکور نمود کفتم آری کفت اجابت کن مولای خود را پس همراه او رفتم تا بسرائی و بوستانی رسیدم ناکاه دیدم که
چشم و چراغ عالمیان حضرت صاحب الزمان نشسته پس بزبان هندی فرمود خوش آمدی یا فلان چونست حال تو و چکونه کذاشتی
فلان و فلان را یعنی چهل نفر را که در کشمیر میبودند همه را تعداد نمود از حال یکان یکان ایشان سؤال نمود بعد از آن مرا با آنچه در باب
رسول خدا در میان ما کذاشته بود اخبار نموده و همهٔ اینها را بزبان هندی ادا نمود بعد از آن کفت اراده کرده که با اهل قم
حج کنی کفتم بلی ای سید من فرمود با ایشان حج مکن و امسال بازکرد و سال آینده حج کن و بعد از آن همیانیکه در پیش وی بود
بجانب من انداخت و فرمود که این را خرجی کن و داخل شو در بغداد بسوی فلان یعنی پیش او مرو و او را اطلاع مساز بر آنچه دیدی
راوی کوید که بعد از آنکه ابوسعید را این فتوح روی نمود بجانب قم مراجعت کرده نزد ما آمد پس خبر رسید که یاران اهل قم بسفر حج
رفته بودند از عقب برکشتند بسبب عروض مانعی از قطاع الطریق یا غیر آن و وصول بکعبه ایشانرا میسر نکشته و از فلان کروه
معهوده بازکشته و غانم از آنجا بجانب خراسان رفته سال دیکر ادراک حج کرده **معجزهٔ سی و ششم** سعد بن عبد الله
اشعری روایت میکند که روزی یکی از مخالفان بمن رسید و از من پرسید که چه میکوئی در ابوبکر و عمر که ایشان طوعا و رغبة ایمان
آوردند یا باجبار و کراهت اظهار اسلام کردند با خود کفتم اکر بکویم از روی اجبار و کراهت ایمان آوردند از آن سایل معاند
بر جان خود میترسیدم و اکر بکویم بطوع و رغبت مسلمان شده بودند مشکل مینماید بسبب آنکه هیچ مسلمان بعد از اعتقاد بخدا و رسول
و صحبت و سعادت انقدر عناد و فساد نکرد که ایشان کردند از جواب ساکت کردیدم و بطریق خوش طبعی وقت را کذرانیدم
و در همانساعت متوجه خانهٔ احمد بن اسحق شدم تا این مشکل را جواب وافی بشنوم چون بخانه‌اش رسیدم شخصی کفت پیش از
آمدن تو امروز شیخ احمد بجانب سرمن رای رفت چون این سخن شنیدم از روی تعجیل بخانهٔ خود مراجعت نمودم و بر مرکب خود
سوار شده از عقب شیخ احمد بیرون آمده در منزل اول باو رسیدم پس پرسید که چه حال داری و در این سفر مقصد تو کجا است کفتم
چهل مسئله بر من مشکل شده میخواهم که بمجلس امام حسن عسکری بروم و از آن حلال مشکلات جواب مسائل خود را بشنوم پس کفت
خوش آمدی و نیکو رفیقی پس همراه سیر میکردیم و قطع منازل مینمودیم تا ببلدهٔ فاخرهٔ سرمن رای رسیدیم و در آنجا در کاروانسرا
هرکدام حجره کرفتیم بعد از آن برفاقت حمام رفتیم و بدن از کرد و غبار راه شستیم و غسل زیارت و غسل توبه کردیم و متوجه خدمت
امام حسن عسکری شدیم در اثنای راه احمد بن اسحق انبانی از بازار خریده و بعضی اسباب بجهة هدیهٔ آنحضرت داشتیم در آن نهاده
بر دوش کرفت تا بمنزل آنسرور رسیدیم در تمامی راه خدای الصفت پاکی و یکانکی یاد میکردیم و از ضلالت سابقه و خطیئات
سالفه استغفار میکردیم و بر محمد و آل محمد صلوات میفرستادیم تا بدر سرای آنحضرت رسیدیم و بعد از رخصت شرف ملازمت
آنحضرت را ادراک نمودیم دیدیم که امام حسن عسکری بر سر صفه نشسته و بر جانب راست او طفلی مانند ماه شب چهارده بحسن تمام نشسته
بود سلام کردیم آنحضرت بعد از جواب سلام اکرام ما نمود و در نشستن بنزدیک خود اشاره فرمود احمد بن اسحق انبان را

پیش

معجزهٔ صاحب الامر

بیش خود بر زمین گذاشت و در آن حین حضرت امام حسن عسکری مکتوبی طویل الذیل که از بعضی بلاد بر سبیل اختصار استفسار شده
بود در دست داشت و یکیک از مسائل و مشکلاتیکه در آن صفحه بود میخواند و در تحت آن جوابات می‌نوشت پس آن طفل متوجه بجانب احمد شد و گفت
این انبان که در پیش نهاده اند از هدایا و تحفه دوستان و شیعیان ماست که بجانب ما فرستاده اند احمد گفت بلی ای سید من پس گفت
اینها صلاحیت آن ندارند که ما تصرف در آن کنیم زیرا که در این هدایا حلال با حرام ممزوج است پس امام حسن عسکری متوجه آن طفل
شده فرمود که حق سبحانه و تعالی ترا الهام داده و میزان حلال و حرام در کف کفایه تو نهاده میان اینها امتیاز کن و بآنچه ضمیر
روشنت عزاکبره حکم فرمای پس احمد از انبان همیانی بیرون آورده پیش آن طفل عالیمقدار نهاد آن طفل فرمود که این همیان زر از
فلان دیار فلان بن فلان ارسال گردانیده و اینمبلغ را از بهای گندم بهم رسانیده اما در پی تقسیم بر مزارعان حیف کرده بود
و مقدارش این و این و صفاتش چنین و چنین و کاغذیکه در میان این همیانست که عدد دنانیر در آن مرقوم است و اسم صاحب
اینمبلغ از آن معلوم و سه دینار در این همیانست که از نقبه ایند نانیر ممتاز است یکی مضروب بلده امل است و یکی غیر مسکوکست
و دیگری بطریق عزم و تاوان از مردی بافنده گرفته ریسمانی بجهه باو داده بودند و از آن ریسمان زر از خانه دزد برده بود و این دینار
در عزامت و تاوان او ریسمانی نساج طلا گرفته اند چون احمد این سخن شنید آن صره را برداشت و صره دیگر پیش کشید و آن را
نیز آنسرور رد نمود و وجه قبول ننمودن آن را بیان فرمود بعد از آن بجانب احمد ملتفت شد گفت این همیان زر از در میان انبان
بگذار و وقت مراجعت بیار خود بیر که از آنها را صاحبش بسیار و آنجامه که فلان عجوزه صالحه بدست خود ریسمان آن را
رشته و خود بافته نزد ما بیاور که آن قبولست احمد برخاست و گفت یا بن رسول الله آن جامه را در منزل خود گذاشته ام
و الحال میروم که آن را بیاورم و احمد از مجلس بیرون رفت پس امام حسن عسکری التفات نمود بجانب من فرمود که آنچه مسئله
که ترا مشکل بود از فرزندم سؤال کن تا جواب شافی و حل کافی بشنوی و آن طفل عالیمقدار روی بمن کرده گفت اول مسئله
که ترا مشکل شده بود در باب ایمان آوردن عمرو ابابکر که ایشان از روی طوع و رغبت ایمان آورده بودند یا از روی خوف و جبر
و کراهت قبول اسلام کردند بدان بیقین و تحقیق که ایشان از راه طمع اظهار اسلام و اختیار خدمت سید انام کردند بنا بر آنکه
از اهل کتاب شنیده بودند که محمد نام پیغمبری ظاهر خواهد شد که شریعت او نسخ ادیان سالفه و ملل سابقه نماید و مالک شرف
و عزت شود در ملت او تا زمان انقراض عالم بماند و بعضی دیگر از اهل کتاب گفته اند که محمد نام پیغمبری مالک تمامی ربع مسکون گردد و جمیع
اهل ارض مطیع و منقاد آن شوند و چون اینسخنان از کتب و رهبانان استماع کردند طمعا للایالة و الحکومة ایمان آوردند بر دیگران
سبقت داشته باشیم و هر آینه امام الخدمت آن قرب بیشتر آن کسانی باشد که بر ایشان سبقت میگرفته باشیم و بدین سبب
اول کسیکه برتبه امارت و مرتبه ایالت رسیده ما باشیم چون سرور کاینات مبعوث شد ایشان بقرار داد خود عمل نمودند و نزد آنحضرت
آمدند و ایمان آوردند و چون مدتی بر این بگذشت و پیغمبر ایشان را بامر ایالت از سایر اصحاب ممتاز و بامر حکومت زیادتی اهل
اسلام سرفراز نساخت مایوس شدند و بر ایمان آوردن خود نادم و پشیمان شدند و بایکدیگر گفتند که ما بطمع ایالت و امارت ایمان
آوردیم و از اقوام و عشیرت خود بسبب اسلام جدائی اختیار کردیم و از قریش طعن بسیار شنیدیم و اهانت و خواری بیشمار کشیدیم
و مطلقا از آنچه با خود اندیشه کرده بودیم چیزی از قوه بفعل نیامد مصلحت آنست که بوقت فرصت محمد را بکشیم و در میان قریش
بگوئیم که اظهار اخلاص اسلام ما بسبب آن بود که ما را خدمت حضرت محمد حاصل شود و بوقت فرصت مهم آن را کفایت کنیم و بعد از
وقوع این امر در میان مکرم و محترم گردیم پس با جمعیکه در راه نفاق و شقاق همعنان بودند اتفاق کردند که هرگاه دست یابند سرور
کاینات را بقتل رسانند تا آنکه لیلة العقبه جمعی بر اینفعل شنیع مصمم شدند و گفتند که ما بر سر راه محمد پنهان میشویم و چون آنحضرت بحل
خط عقبه میرسد از کمینگاه بیرون آمده او را از شتر بزیر میاندازیم تا بعد از این ما را در میان مردم قریش اعتبار تمام باشد و جبرئیل
امین و حضرت سید المرسلین توبنیه و تمهید آن جماعت سر تا پا شقاوت را مفصلا عرض نمود پس سرور کاینات جمیع اصحاب را احضار
فرمود و گفت باید که پیش از من هیچکس بر این عقبه بر نیاید و بر صعود این ذروه عالیه هیچ احدی بر من سبقت ننماید چون منافقان

از صعود عقبه ممنوع شدند با یکدیگر گفتند مصلحت آنست که دورتر از راه در مقامی مرتفع پنهان شویم که کسی ما را نبیند و چند درهم
بسته در آنوقت که محمد بمحاذات ما رسد این دبه‌ها را بغلطانیم شاید که شتر او رم کند و آنحضرت را از پشت خود بجانب اسفل کوه اندازد و مقصد
ما را حاصل سازد پس بنا بر قرار داد در حین عبور حضرت سید المرسلین دبه‌ها را غلطانیدند و چون شتر آنحضرت آواز دبه‌ها شنید
از جای خود بجست حضرت بناقه اشاره فرموده که ساکن باش و باستعجال حرکت مکن شتر در همانموضع که بود بزانو درآمد و جبرئیل
دست آنحضرت را گرفت و محافظت فرموده در آنحین ستاره جستن کرده جمیع منافقان که پنهان بودند ظاهر کردانید بعد
از این واقعه حضرت افعل شنیع را از ایشان کذرانیده با آنجماعت مدارا میکرد و بعد از حضرت رسالت و هلاک عثمان و زبیر نیز
بطمع ایالت و آرزوی امارت متابعت حضرت شاه ولایت مینمودند و بعد از آنکه از ایالت مایوس شدند بمضمون و من نکث
فانما ینکث علی نفسه عمل نمودند و نقض عهد کرده از متابعت سید المرسلین روگردان شدند و اغوای عایشه نمودند و آنرا
بر محاربه کردن امیر المؤمنین ترغیب و تحریص کردند و عایشه بنا بر عادت موروثی و کسبی که با شاه ولایت داشت جمعی از اهل
کفر را با خود متفق ساخت بمقاتله حضرت امیر المؤمنین بیرون آمدند سعد بن عبد الله اشعری گوید که چون سخنان معجز بیان
حضرت صاحب الامر را شنیدم پیش آنحضرت دویدم و دست و پای آنحضرت را بوسیدم و بعد از آن یکیک از آن مسائل
مشکله را جواب وافی میفرمود و چون جمیع مشکلات خود را جواب شنیدم قصد بیرون آمدن از مجلس آنحضرت نمودم و احمد
اسحق نیز برخاست که با من مرافقت کند حضرت امام حسن عسکری فرمود ای احمد از فرزندم برای خود کفنی طلب نمای که در اینسال
رشته عمر خود گسیخته میشود و برحمت الهی واصل خواهی شد پس احمد از حضرت صاحب الامر کفنی طلب نموده حضرت فرمود بوقت
احتیاج بتو خواهد رسید سعد بن عبد الله اشعری گوید که با احمد از بلده فاخره سر من رای بیرون آمده بعد از وصول به
اندیار نزد او بودم و اثری از موت در روی مشاهده نکردم و چون از شب قریب بثلث گذشت بخانه خود رفتم و صباح از خانه
بیرون آمدم دو مرد را دیدم که بر در خانه من ایستاده بودند گفتند اجرک الله فی احمد بن اسحق یعنی حقسبحانه و تعالی اجر و ثواب بدهد
در مصیبت احمد بن اسحق و دیگر گفتند که ما تغسیل و تکفین او کردیم و از خدمت حضرت صاحب الامر برای او کفن آوردیم بیا تا
با یکدیگر بر او نماز کنیم پس باتفاق آمدند و کس بر احمد نماز کردیم و در حلوان آنرا دفن کردیم معجزهٔ سی و نهم جعفر بن همدان گوید
که محمد بن شاذان چهارصد و هشتاد درهم نزد من جمع کرده بود که من آنمبلغ را نزد شخصی بخدمت حضرت صاحب فرستم من با
خود گفتم که از پانصد درهم بیست درهم کم است پس تکمیل عدد پانصد درهم کردم از مال خود بیست درهم بر آن اضافه نمودم
مجموع را بخدمت محمد بن احمد قمی فرستادم و منتظر میبودم که مکتوب وصول آنمبلغ بمن رسد و اطمینان قلب حاصل کرد در روزی
شخصی بمجلس من درآمد و گفت من رسولم از جانب محمد بن احمد قمی و مکتوبی دارم چون مکتوب را خواندم توقیع حضرت صاحب الامر بود که محمد بن
احمد قمی بمن ارسال نموده بود بدینمضمون که پانصد درهم که در آن بیست درهم از تو داخل بود واصل شد معجزهٔ چهلم ابو رجا نصر
مصری روایت میکند که بعد از آنکه امام حسن عسکری بجوار الهی واصل شد من در طلب وصی او میبودم و در بلاد مصر تفحص او مینمودم
و میدانستم که خلف صدق آنحضرت محمد بن الحسن است اما با خود میگفتم تا من آنحضرت را نبینم اطمینان قلب مرا حاصل نشود در روزی
روزی با خود گفتم شاید اثری از مطلوب من بعد از سه سال ظاهر شود ناگاه آوازی شنیدم و کسیرا ندیدم گفت ای نصر بن عبد الله
باهل مصر بگوی که آیا شما رسول خدا را دیدید و ایمان برسالت او آوردید با آنکه موقوف داشتید تصدیق حضرت را بدیدن او
ابو رجا گوید که از شنیدن این سخن متعجب بودم و گفتم از کجا دانست پدرم عبد ربه نام داشت و حال آنکه من رضیع بودم که پدرم
در مداین فوت شد و ابو عبد الله نوفلی مرا در کودکی بمصر در آورده همه مرا پسر او میدانند دانستم که اینصدا از برای آن بود که آن
شکی که بمحمد بن الحسن داشتم مرتفع گردید پس در ساعت روانه شدم و مردم اندیار را از آنواقعه خبر دادم و جمعی کثیر قایل بامامت
آنحضرت شدند معجزهٔ چهل و یکم ابن مسرور طباخ روایت میکند که وقتی کتابتی بحسن بن راشد نوشتم بدینمضمون که در این
ایام مرا فقر و احتیاج دریافته امید آنکه در این تشویش مرا دستگیری و پیش از آنکه ارسال آن نامه کنم بجانب رحبه آمدم جوانی سبز

رنگی دیدم که هرگز به حسن صورت او کسی ندیده بودم دست من گرفت و صره سفید در دست من نهاد و بر آن همیان نوشته بود که درآن ده
دینار است و بر جای دیگر نوشته که سر در طباخ **معجزه چهل و دویم** محمد بن هرون همدانی روایت میکند که پانصد دینار
قرض داشتم و اکثر اوقات جهت ادای دین متفکر بودم شبی بخاطرم گذرانیدم که چند دکان دارم و آنها را به پانصد و سی دینار
خریده ام بفروشم و ادای دین خود کنم پس صبح از خانه بیرون آمدم و پیش از آنکه این حرف را بکسی اظهار کنم محمد بن جعفر را دیدم که گفت
امشب تو با خود فروختن دکاکین قرار داده گفتم بلی ترا از کجا معلوم گردید گفت امروز مکتوب سعادت اسلوب حضرت صاحب الامر بمن
رسید باین مضمون که ای محمد بن جعفر است محمد بن هرون همدانی فروختن دکاکین را با خود قرار داد که بفروشد که بخواهد قرض خود کند
باید که آن دکاکین را از او بخری و داخل متصرفات سازی چون این سخن از محمد بن جعفر شنیدم دکاکین را باو مبایعه شرعیه نمودم
معجزه چهل و سیم نضر صباح روایت میکند که شخصی از اهل بلخ پنج دینار بوکیل ناحیه فرستاد و نام خود را فراموش کرد
که بنویسد از جانب حضرت صاحب الامر توقیع آمد که این مبلغ رسید و نام او و نام پدر او در توقیع نوشته شده بود و دعا در حق او کرده
معجزه چهل و چهارم سعد بن عبد الله روایت میکند که وقتی عریضه نوشتم و طلب دعا کردم از جهت محبوسی که در حبس پسر عبد
العزیز بود و در حق کنیزی که وضع حملش نزدیک بود توقیع بیرون آمد که محبوس را حقتعالی نجات میدهد و در باب کنیز هرچه خواهد میشود
پس محبوس بزودی خلاص شد و کنیز در وقت حمل وفات یافت **معجزه چهل و پنجم** ابو جعفر محمد بن علی الاسود روایت میکند که
التماس کرد از من علی بن موسی بن بابویه القمی که از ابو القاسم بن روح وکیل ناحیه مقدسه استدعا نمایم که از مولای من صاحب
الامر درخواه که از حقتعالی خواهد که مرا فرزندی مذکر صالح کرامت کند و من از جهت خود هم همین التماس نمودم و بعد از سه روز توقیع
بیرون آمد که زود باشد که حقتعالی علی بن الحسین را فرزندی مبارک عطا فرماید و بعد از او اولاد بهم رسند محمد بن
علی بابویه مشهور که از اعاظم مجتهدین امامیه است از آن دعا بوجود آمد و اما در حق ابو جعفر نوشته بود که ترا فرزندی نخواهد شد
خاتمه در ذکر حکایت که مناسب این مقام است و ذکر بعضی از علامات ظهور و خروج حضرت صاحب الامر و این خاتمه
مشتمل است بر سه مطلب **مطلب اول** در ذکر حکایتی که مناسب این مقام است محمد بن علوی الحسینی بسندی که آنرا با احمد بن محمد
یحیی الانباری روایت میکند که او گفت در سال پانصد و چهل و سه در ماه مبارک رمضان در بلده طیبه مدینة العلم وزیر سعید
عالیشان عون الدین یحیی بن هبیره مرا با جمعی کثیر بضیافت طلبید و بعد از آن جمعی از خواص را امر بتوقف نمود و ایشان را مانع
شد که از آنجا حرکت کنند پس بصحبت مشغول شدند و از هر باب سخن میگفتند تا رشته کلام بمذاهب و ادیان کشید و حسب
اتفاق از اول مجلس تا آخر در پهلوی وزیر مردی عزیز با وقار و تمکین نشسته بود که در این مدت آنرا ندیده بودم و صحبت آن عزیز
و وزیر با او در کمال ادب سلوک و با او در مقام توقیر و احترام بود چون حرف مذهب در میان بود وزیر گفت شیعه جمعی قلیل اند
و در نظر دیگران خوار و ذلیل و اهل سنت جماعتی بسیار اند و عزیز و صاحب اعتبار آن مرد عزیز خواست به وزیر ظاهر سازد که کثرت
دلیل حقیت و قلت سبب بطالت نمیشود بوزیر گفت اطال الله بقائک اگر رخصتی باشد حکایتی که بر من واقع شده برای العین مشاهده نمودم
معروض دارم و الا ساکت باشم وزیر تاملی کرده گفت بفرمائید تا منتفع شویم گفت بدانید که نشو و نمای من در شهری بود که آن
شهری عظیم است و در غایت عظمت چنانچه هزار رود و بیست ضیاع و قریه دارد و کثرت مردم شهر و نواحی از حصر بیرون است و همه
نصرانی اند و در آن حدود جزایر بسیار است و عدد خلقی که در صحاری آن بهشت النوبه و حبشه منتهی میشود ساکنند و بغیر از خدای
تعالی کسی نمیداند و همه نصارایند و مکان حبشه و نوبیه که آن نیز حدی ندارد و همه نصرانی و بر ملت عیسی اند و گمان ندارم که مسلمانان
در پیش ایشان چون عدد بهشتیان است بر دوزخیان و این طایفه همه نصارایند که گفتیم غیر از اهل فرنگ و روم و عراق و حجاز چنانچه
بر شما نیز ظاهر است و چون این سخن را تمام کرد خواست که بوزیر ظاهر شود که اگر کثرت دلیل بر حقیت است حقیت شیعه از سنی بیشتر
گفت قبل از این به بیست و یکسال با پدرم بعزم تجارت از مدینه بیرون رفته سفر پرخطر دریا اختیار کردیم و قضا و قدر کشتی ما را کشیده
بجزیره رسانید و از آنجا گذشته کشتی ما را بر معابر و مداین عظیمه پر اشجار و انهار رسانید و چون از او استفسار کردم گفت

واله

در ذکر ظهور صاحب الامر

والله که من همچون شمانه اینجا را دیده ام و نه از کسی شنیده ام و چون بشهر اول رسیدیم شهری دیدیم در غایت نزاکت و آب و هوای
او در کمال لطافت و از مردی در نهایت پاکیزه کی نام آن شهر را پرسیدم گفت از مدینه مبارکه و از والی آن پرسیدیم گفت فلان
و از تخت و سلطنت و مستقر حکومت و مملکتش سؤال کردیم گفت شهریست زاهره نام و از این شهر تا شهر زاهره از راه دریا ده روز راست
و از راه صحرا یکماه پای تخت سلطان آنجاست گفتیم عمال و گماشتکان حاکم کجا یند که اموال ما را ببینند و عشر مال خود را بگیرند تا مشغول
خرید و فروخت شویم گفت حاکم این شهر را ملازم نمیباشد تجار خراج این شهر را برداشته بخانه حاکم میبرند پس ما را بخانه او دلالت کردند
چون در آمدیم مردی دیدیم درزی صلحا جامه از پشم پوشیده و عبائی در زیر انداخته و دواتی و قلمی در پیش خود نهاده کتابت میکرد
سلام کردیم جواب داد و مرحبا گفت و اعزاز و اکرام ما نمود صورت حال خود را تقریر کردیم گفت بشرف اسلام رسیده اید یا نه گفتیم بعضی
مسلمانیم و بعضی بدین موسی گفت اهل ذمه جزیه میدهند و مسلمانان باشند تا مذهب ایشان محقق کردد پس یهود رسم جزیه خود را و مرا
و سه دیگر را داد که نصرانی بودیم و جماعت یهود نه نفر بودند ایشان نیز جزیه خود را دادند پس استکشاف حال مسلمانان کرد و چون
بیان عقیده خود کردند نقد معرفت ایشان بر محک امتحان تمام عیار نیامد فرمود که شما در زمره اهل اسلام نیستید بلکه در سلک
خوارج منتظم اید و مال شما بر مؤمنان حلال است هر که بخدا و رسول او مصطفی و وصی او علی مرتضی و سایر اوصیا تا صاحب الامر که مولای
ماست اقرار ندارد او از زمره مسلمین نیست و داخل خوارج است مسلمانان که این سخن شنیدند و اموال خود را معرض تلف دیدند بجبر
تفکر بردند بعد از تأمل استدعا نمودند که احوال ایشان را بسلطان نوشته آنجماعت را بزاهره فرستد شاید آنجا فرجی روی نماید حاکم تعالی
ایشان را بقبول نموده فرمود که بزاهره روند این آیه را خواند لیهلک من هلک عن بینة و یحیی من حی عن بینة و ما ایشان را اجمه مصاحبت کذاشته
شهاب شوالستم و کشتیبانان سابق علی بحال این راه نداشتند پس از شهر کشتی و معلم کرفته روانه شدیم و در روز چهاردهم بزاهره رسیدیم عرصه
دیدیم که با آن خوبی شهری ندیده بودیم و هیچ کوشی و هیچ چشمی مانند آن شهر ندیده و نشنیده آبش چون آب زندکانی و هوای فرح افزایش چون
ایام جوانی و آن شهر در کنار دریا واقع بود و نهرهای بسیار در آن جاری و آبهایش در غایت خوشگواری گرکان و گوسفندان در دشت
و صحرایش بسیار و سباع و هوامش بحال خود بی آزار نه از خود رسیدندی و نه ضرری بکس رسانیدندی شهری عظیم در وسعت و فراخی چون
جنات نعیم و بازارها در آن شهر بسیار و امتعه در آن شهر بسیار مردمش بهترین خلایق و بزیبین و همه براستی و امانت و دیانت قرین و
اگر کسی چیزی خریدی خود متعرض شده چیز خود بر داشتی و قیمت آن کذاشتی دروغ و لغو و غیبت میان ایشان نایاب و همه کار ایشان محض
قربت و ثواب چون مؤذن بانگ نماز کفتی همه در مسجد حاضر و بعد از فراغ بکار و کسب خویش ناظر ما جمع غربا را چنان تعجبی از آن وضع
غریب رو داده بود که تمام در حیرت بودیم جمعی ما را بخانه سلطان راه نمودند و بقصری که در میان باغی بود پر از اشجار و انهار در آوردند
جوانی دیدم با لباس و در ویشان در مسند نشسته و جمعی در خدمت او کمر بسته تا رسیدند وقت نماز مؤذن بانگ نماز گفت و آن
باغ پر از مردم شده سلطان امامت کرد و نماز بجماعت بجای آورد و در کمال خضوع و خشوع و بعد از نماز مردم متفرق شدند پس سلطان
بجانب ما التفات نمود و فرمود که تازه باین مقام وارد شده اید گفتیم بلی بار او لداری نمود و مرحبا گفت و از سبب ورود ما پرسید احوال
گذشته را عرض نمودیم چون بر حال ما مطلع شد خطاب بمسلمانان کرد و گفت که مسلمانان چندین فرقه اند شما از کدام طایفه اید
در میان ما شخصی که روزبهان نام داشت بر مذهب شافعی بود متکلم شده عقیده خود را بیان نمود سلطان گفت با تو کدام همه در
این اعتقاد متفقند گفت همه شافعیند الا مکین حسام بن قیس نام دارد و مالکی مذهب است سلطان خواست که روزبهان را از راه
نجات دلالت کند گفت ای شافعی باجماع قایلی و عمل بقیاس میکنی گفت بلی ای بن صاحب الامر و مردم آندیار سلطان را چنین نام می
بردند و بعد از آن سلطان فرمود ای شافعی مباهله را خوانده و میدانی گفت بلی فرمود کدام است خواند که تعالوا ندع ابناءنا و ابناءنا
و نساءنا و نساءکم و انفسنا و انفسکم تا آخر فرمود ترا بخدا قسم میدهم که مراد پروردگار از این آیه چه کسانند روزبهان خاموش شد
باز سلطان فرمود که ترا بخدا قسم میدهم که در سلک اصحاب کسی بغیر از مصطفی و مرتضی و حسن مجتبی و حسین سید الشهداء و بتول عذرا
فاطمه زهرا، روزبهان گفت یا ابن صاحب الامر سلطان فرمود که والله نازل شد این آیه در شان ایشان و این آیه مخصوص بوده

بکسی عنر از ایشان وبعضی دیگر از آیات واحادیث بنوعی با فصاحت زبان وبلاغت لسان اداکرد که حضار مجلس را دیدها گریان
وسینها بریان شده شافعی برخاست وگفت غفراً غفراً ای پسر صاحب الامر نسب خود را بیان فرما واین سرگشته وادی ضلالت را هدایت
کن سلطان فرمود طاهر بن مهدی بن حسن بن علی بن موسی بن جعفر بن محمد بن علی بن حسین بن علی بن ابیطالب نازل شده وکل شیٔ
احصیناه فی امام مبین والله که مراد از رب العالمین از امام مبین نیست الا حضرت امیرالمؤمنین وقائد غر المحجلین که خلیفه
بلافاصله خاتم النبیین است وهیچکس را نمیرسد که بعد از آنحضرت مرتکب امر خلافت شود بغیر از شاه ولایت وآیه کریمه ذریة
بعضها من بعض در شان ماست وحقتعالی مرا باین مرتبه عالی اختصاص داده بود ومراد از اولوالامر مائیم روزبهان چون این سخنان
از آن شاهزاده عالمیان شنید بیهوش شد وبعد از ساعتی که بهوش آمد گفت الحمد لله الذی منحنی بالاسلام ونقلنی من التقلید
الی الیقین بالاکرام والانعام یعنی حمد مر خدایرا که مرا دولت معرفت کرامت کرد وخلعت ایمان بمن پوشانید واز تاریکی تقلید
بفضای فرح افزای ایقان رسانید وروزبهان از کافر ومسلمان آن دولت نصیب شد پس آنحضرت اهل دین ومرکز دایره یقین
فرمود تا مارا بدار الضیافه بردند وکمال اعزاز واکرام نمود تا هشت روز بر خوان احسان سلطان مهمان بودیم ومردم بدیدن ما
میآمدند ومهربانی مامیکردند وغریب نوازی مینمودند وبعد از هشت روز رخصت میگرفتند که مارا ضیافت کنند سلطان شرف
قبول ارزانی داشته تا یکسال هر روز یکی از اهل آنشهر مارا بضیافت میبردند ونهایت کرمی ومهربانی میکردند وانواع اطعمه
لذیذه وملاذ شهیه بما میدادند وطول وعرض آنشهر بحیثیه ما حکایت نمودند که از اینشهر گذشته مدینه طیبه است که آنرا ربعه نام است
وحاکم آن قاسم بن صاحب الامر است وطول وعرضش با اینشهر برابر است ومردم آنشهر در کثرت خلق وحسن خلق وصلاح وسداد
ورفاهیت وفراغ بال مانند مردم اینشهرند وشهر دیگر میرسند مثل اینشهر واورا اضافه نام است وسلطان ابراهیم بن صاحب الامر است
وبعد از آن شهریست بانواع زینتهای دنیا وآخرت آراسته نام او ظلوم ومتولی آن عبدالرحمن بن صاحب الامر است ومسافت آن
چهار ماه راهست قرین بکثرت اشجار وبسیاری انهار ونمونه ایست از جنات تجری تحتها الانهار هر که بدان خطه دلگشا درآید
باقی عمر کدورت وغم در گوشه خاطر خود راه ندهد القصه طول وعرض ممالک مذکوره یکسال راه بیشتر است وسکنه آنممالک نامحدود
بالتمام شیعه اثنی عشری ومؤمن ومتقی همه تولا بائمه معصومین وتبرا از مشایخ ثلثه مینمایند ومجموع بخشوع وخضوع نماز می گذارند وروزه
میدارند وزکوة وخمس اموال را بمصرف میرسانند واز مناهی دور میباشند ومدار ایشان بترویج احکام دین وپیروی رسول
رب العالمین است وامر بمعروف ونهی از منکر میکنند وهر که مستطیع شود بزیارت بیت الله میآید وبیقین که در عدد زیاده از
کافه مردمانند وهمه آنممالک نسبت بحضرت صاحب الامر دارد وچون گمان مردم آن بود که صاحب الامر در آنسال بقدوم بهجت
لزوم آنخطه را منور خواهد ساخت انتظار بردیم ومارا آن دولت میسر نشد پس روانه دیار خود شدیم اما حبان وروزبهان ودر آنجا
اقامت کردند بامید آنکه آن دولت را دریابند وچون آنمرد عزیز حکایت را تمام کرد وزیر برخاسته بحجره خاص رفت ویکیک از حضار طلبیده
از ایشان عهد وپیمان گرفت که اینحکایت را بکسی وجائی اظهار نکنی ومبالغه والحاح تمام دراین باب کرد بلکه وعید بند بهم نمود که بما
حاضران افشای اینراز را نکنند واز جمله حکایاتیکه ذکر آن مناسب اینمقام است حکایت بحر ابیض وجزیره خضراست شیخ اجل افضل
اکمل اعلم عمدة الفقهاء والمجتهدین محمد بن النجد المکی المشهور بشیخ شهید میفرماید که بخط شیخ پیشوای دانا افضل بن یحیی بن علی بن
طیبی عفو کند خدای عز وجل گناهان اورا برحمت واسعه خود که شنیدم از شمس الدین محمد بن یحیی حلی واز جلال الدین عبدالله بن
حلی در مشهد شریف حایری یعنی مشهد شاه شهدا شهید کربلا وقت زیارت نصف ماه شعبان درسال ششصد ونود ونه هجری
که ایشان بمن گفتند که شنیدم از شیخ صالح متورع زین الدین علی بن فاضل مازندرانی مجاور مشهد مقدس نجف اشرف در زمانی
که بصحبت او رسیدیم ودر مشهد مقدس سر من رای حکایت بحر ابیض وجزیره خضرا که خود دیده وبرای العین مشاهده نموده پس شوق تمام
مارا بدیدن شیخ زین الدین علی مذکور وشنیدن اینحکایت از مشافهه وبواسطه حاصل شد وعزم بر توجه سامره جزم همراه روانه شدیم
از حسن اتفاق آنکه چون بحله رسیدیم شیخ زین الدین مذکور پیش از وصول ما در اوایل ماه شوال امسال بحله آمده بود که بمشهد

مقدس

مقدس حضرت امیر المؤمنین بود بقاعده معهوده و مشهوده آنجا اقامت نماید و از متوطنان حله سید فخر الدین حسن بن علی
موسوی مازندرانی که بدین آمده فرموده بود در اثنای سخن که شیخ زین الدین علی مشار الیه در خانه او که در اواخر بلده حله واقعست
از استماع این خبر مسرت اثر چندان شادی و فرح دست داد که کوتاهی پر بدم و اصلا توقف ننموده در خدمت سید فخر الدین
مذکور راه او طی نمودم و چون بصحبت شریفش رسیدم و بمراد خود فایز گردیدم و اینصورت در روز چهارشنبه یازدهم شهر شوال
بود سال ششصد و نود و نه هجری و شنیدم از لفظ شیخ زین الدین بن علی مزبور تفصیل این حکایت بآنچه روایتست که من چند سال
در دمشق مقیم بودم و قرائت قرآن مینموده بر شیخ زین الدین علی اندلسی مالکی و میخواستم که جمع نمایم میان قرائت شیعه
ناگاه اتفاق افتاد که او مسافرت نمود بجانب مصر و من و جماعتی که برا او قرائت مینمودیم با او بمصر رفتیم چون بمصر رسیدیم کتابتی
از جانب پدر شیخ مذکور رسید مضمون آنکه مریض شده و استدعای حضور او را نموده و در آن تخویفی چند کرده و آنرا از تاخیر توجه باختیار
از خدای عز و جل ترسانیده و شیخ مذکور عزم خود را بر مراجعت دمشق جزم ساخت و من و بعضی شاگردان دیگر در صحبت او همچنین
و چون بجزیره اندلس رسیدیم مرا تبی سخت عارض شد چنانچه نتوانستم حرکت نمود و چون شیخ زین الدین اینحال را مشاهده نمود خطیب
اندلس را طلب نموده ده درهم نقره باو داد و باو سفارش کرد که تعهد حال من کند تا صحت حاصل شود یا اجل مقدر برسد و خود متوجه
دمشق شد و مسافت راه از اندلس تا موضعیکه شیخ مذکور در آنجا ساکن بود دیگر روز بود و من سه روز در اندلس ماندم و بمرتبه تب
دار و مریض و خسته حال بودم که نمیتوانستم حرکت نمود و در آخر روز سیم از لطف الهی و عنایت نامتناهی تب از من مفارقت نمود
شفا حاصل گردید پس از خانه بیرون آمدیم که در جزیره طواف نمایم که از آن کربت الم و بیماری و غربت فتحی و فرجی مرا حاصل شود
اتفاقا قافله دیدم که از کوهستان آنجزیره میآمدند و از آنجا پشم و روغن و متاعهای دیگر آورده بودند که بفروشند از ایشان
پرسیدم که اینها چه طایفه اند و از کجا میآیند گفتند این جماعت از سرزمین و ولایت بربراند از موضعیکه نزدیکست بجزایر رافضه
چون این سخن شنیدم بغایت خوشحال گردیدم و جاذبه شوق مرا برفتن آنسرزمین باعث شد و چنین گفتند که مسافت از اینجا تا
آن سرزمین پانزده روز است و از ابتدای آن مسافت دو روزه معمور نیست و آب آنجا یافت نمیشود و باقی آن مسافت معمور است
و آبادیها یکدیگر متصل و ده بده پیوسته پس از جماعت قافله مرکوبی کرایه کردم بسه درهم برای دو منزل غیر معمور و همراه
ایشان متوجه شدم و بعد از قطع دو روزه غیر معمور باقی آن مسافت را پیاده قطع میکردم و از ده تا بده میرفتم تا باول آنسرزمین
رسیدم مرا گفتند که میان تو و جزیره رافضه سه روزه راه است پس هیچ توقف نکردم و متوجه آنجا شدم تا بدهی رسیدم که از
یکطرف آن دریا بود و از باقی اطراف آن اندک آبی و وضع آن بشکل جزیره مینمود در آنجا مسجدی دیدم مشرف بر دریا بآن
رفتم تا از تعب راه استراحت یابم دیدم که جماعتی از مردم آنقریه آمدند و هر یک از ایشان ادای نماز خود بر نهج کمال نمودند و ارکان
واجبات و سنن و مستحبات آنچنانکه منقولست از ائمه معصومین بجای آوردند و همچنین تعقیب و تسبیح و سایر اوراد و بعد از فراغ
از نماز از من سؤال کردند که چه مذهب داری و واجبات و سنن و عبادات خود را بچه طریق میگذاری جواب گفتم من عامی و فقیرم از حقایق
مذهب خبری ندارم گفتند آدمی را لابد است از آنکه بملتی اعتقاد نماید و مذهبی داشته باشد که در اعمال خود بآن اعتماد نماید من گفتم
اول شما بفرمایید که ملت و مذهب شما چیست و معتقد و پیشوای شما کیست گفتند مذهب ما مذهب امیر المؤمنین علی بن ابیطالب است امام
بحق و پیشوای مطلق و پیشوای دین مبین با یازده فرزندان صلوات الله علیهم اجمعین پس حمد خدای عز و جل بجای آوردم برادراک صحبت
ایشان و اظهار نمودم که بر مذهب ایشانم و آنطریقه را حق میدانم و بعد از آن سؤال کردم که آیا تعیش شما بچیست و قوت ضرور
ایشان از کجا میرسد گفتند از جزیره خضرا که جزیره امام علیه السلام است از راه بحر ابیض که محیط است بدان ناحیه اندلس در هر سالی
دو نوبت قوت ما از آن ناحیه مشرفه عنایت و شفقت میشود گفتم الحال چه مقدار مدت مانده که آثار آن شفقت بشما واصل میشود گفتند
چهار ماه پس خاطرم از طول این مدت بغایت متاثر و متالم گردید و چون چاره نبود تحمل نمودم و نفس را بتکلیف مصابرت نمودم
مترصد لطایف علیه و فتوحات غیبیه از عنایات الهیه میبودم تا بعد از یکهفته که آنجا توقف کردم روزی در کنار دریا نظر میکردم

دیدم جهازی

و بر محرومی و دوری از آن ناحیه مقدسه تاسف میخوردم ناگاه چیزی سفید از روی دریا بنظر من در آمد و میافتم که ساعت بساعت پیشتر میآمد و بساحل نزدیکتر میگردید تا از مردم آنجا سوال کردم که آیا در دریا مرغ سفید میباشد گفتند نه مگر در روی دریا چیز دیده که از تشخیص آن منردد گشته گفتم بلی ایشان از استماع این سخن بسیار خوشحال شده گفتند والله که این کشتیها است که از طرف حضرت امام میباشد پس کشتی پیدا شد و چون بساحل رسیدند از نزدیکترین کشتی از کشتیها دیدم که مردی نیکو لقا و خوش محاوره با صفا بیرون آمده بعد از آن وضوی کامل ساخت چنانکه از اهل بیت طاهرین منقولست و دو رکعت نماز ادا فرمود پس بجانب من التفات نموده سلام کرد من جواب سلام او گفتم پس مرا گفت اسم تو چیست و اعتقاد من این است که علی باشد گفتم بلی چون این سخن از او شنیدم و انبساط و لطف و ملایمت از او دیدم مرا هیچ شک نماند که او را با ما آشنائی بوده و در سفر دمشق با مصر مصاحب بوده و از آنجا تا جزیره اندلس موافقت کرده که اینقدر از حال ما با خبر است و اسم من و پدر من او را در ضمیر است پس گفتم ای شیخ بزرگوار ای بزرگ عالیمقدار آیا با ما بودی زمانیکه در سفر بودیم از دمشق بمصر گفت لا والله گفتم با ما بودی از مصر تا اندلس گفت لا والله گفتم پس از کجا مرا میشناسی و با من در مقام لطف و مهربانی گفت پیش از آنکه بتو رسم مامور شدم که ترا با خود ببرم بجزیره خضرا پس بغایت از این بشارت مرا شادی روی نمود و فرح بر فرح افزود که نام من در آنحضرت علیه و ناحیه مقدسه سنیه مذکور گشته و مرا این مرتبه کرامت شده و آنحضرت مرا متوجه سعادت قرب خدمت اجازه فرموده و اسم این شیخ بزرگوار شیخ محمد سندی و عادت او چنین بود که در آنمکان یکروز بیشتر توقف نمینمود پس جهة رفاقت و مصاحبت من لطف نموده دو روز توقف نمود و متاعیکه با خود آورده بود گندم و برنج بود و از آنجا متاعی بغیر از خرما برنداشت پس مرا با خود بکشتی برد و متوجه ناحیه شدیم و چون بجزیره در کشتی سیر نمودیم روز ششم آبی دیدم بغایت سفید نظر در آن میکردم و از نهایت سفیدی آن آب تعجب مینمودم شیخ محمد سندی گفت چیست ترا که اینهمه بر این آب نظر میکنی و تعجب مینمائی گفتم بواسطه آنکه رنگ این آب غیر از رنگ آب دریاهای دیگر میبایم فرمود این بحر ابیض است و این آب جزیره خضرا است که در گرد الجزیره میگردد مثل صور که در گرد شهر و از هر طرف الجزیره که میائی آنرا میابی و آن آب در طعم و لذت مثل آب فرات بود بعد از آن چون بجزیره رسیدیم از کشتی بیرون آمدیم و بمسجد جامع آنجا رفتیم دیدیم جماعتی بسیار در میان ایشان شخصی نشسته بود در غایت مهابت و وقار بمرتبه که زبان از بیان کنه وصف آن قاصر است و آنرا سید شمس الدین عالم خطاب مینمودند و با او در رعایت تعظیم و ادب بودند و نزد او قرائت قرآن و حدیث و فقه و غیر آن از علوم دینی و معارف یقینی میکردند و از دقایق و حقایق هر علم استفسار مینمودند و آنحضرت هر یکرا جواب باصواب میفرمودند و بافاده تشفی خواطر ایشان مینمودی بی آنکه مطالعه کتابی نماید و رجوع بنوشته نماید و چون در خدمت آنحضرت حاضر شدم التفات بسیار و ملاطفت و مرحمت بیشمار فرمود و از تعب و مشقت راه سئوال نمود و برای من منزلی معین ساخته فرمودند آنمنزل مخصوص تست چون خواهیکه استراحت نمائی پس برخاسته بآنمنزل رفته استراحت نمودم و آخر روز باز بخدمت آنحضرت مراجعت نمودم و در آن بقعه شریفه هشت روز مدت اقامه من بود و در این اثنا روز جمعه واقع شد پس مردم برای نماز روز جمعه جمعیت نمودند نماز جمعه را بطریق وجوب در عقب سید شمس الدین عالم ادا نموده و بعد از نماز که مردم متفرق شدند از سید شمس الدین محمد عالم بر سبیل استفاده سئوال کردم که ای مولا و خداوندگار من شما نماز جمعه را بطریق وجوب ادا میفرمائید گفت بلی برای آنکه شرایط وجوب حاصل است گفتم از روی گستاخی و تفحص که شما امامید فرمود ساکت باش و در پی این تفحصات مباش من ساکت شدم تا ساعتی چند گذشت باز باعث تعجب شدم هر چند گستاخی بود مرا در صدد سئوال آورد پس گفت آیا شما را رویت شریف حضرت امام حاصل گشته فرمود پدرم ایشانرا دیده و من نیز بخدمت ایشان رسیده ام و از جمله سئوالات که شیخ علی بن فاضل گفت که از روی استفاده گستاخی نموده عرض کردم این بود که در گوشه آن موضع درختی مینمود که بر ساق آن قبه از آجر ساخته بود و شانزده شاخ آن درخت از میان آن قبه سر بر آورده بود و چون وضع غیر مکرر بود از خدمت آنحضرت از کیفیت آن سئوال کردم فرمود این مجلسیست متبرک شریف منیف و من هر روز جمعه آنجا میروم و زیارت میکنم و نماز میگذارم

و در آنجا در تیه بپایم و در آن نوشته است آنچه در آن هفته من از جانب صاحب الامر مامورم که بآن عمل نمایم و آنرا بعمل میاورم و مضمون آنرا کار سفر مایم پس مرا اشاره کرد که تو نیز برو و آنجا زیارت کن پس چون رفتم مکانی در غایت صفا دیدم و دو خادم از مخلصان صاحب الامر موکل بر آنموضع پس با من اظهار ملاطفت کردند و موانست نمودند پس بر دور آن قبه تشریف کردیدم و بشرف زیارت آن رسیدم و از آب چشمه که نزد آن جاری بود آشامیدم باز بخدمت سید شمس الدین عالم رجوع نموده از آنحضرت سوال کردم که آیا شما کاهی بسطح و بالای این قبه میروید و آنجا را بقدوم مبارک خود مشرف میسازید فرمود بلی متوجه میشویم بر سطح این قبه سالی یکنوبت بالا میرویم بعد از مشاهده این حالات از سید شمس الدین عالم باز شیخ محمد سندی احوال نسب عالی بتار سید شمس الدین پرسیدم گفت آنحضرت پسرزاده حضرت امام و پدر بزرگوار عالیمقدارش وفات یافته الحال او بجای پدر بزرگوار خود است و متولی و متصدی امور او است شیخ علی بن فاضل گوید مرا داعیه آن شد که در خدمت سید شمس الدین عالم قرآن مجید قرائت نمایم پس از آنحضرت رخصت طلبیدم و چون مرخص شدم در اثنای قرائت که باختلاف قاریان میرسیدم میگفتم که حمزه چنین خوانده و کسائی چنین و عاصم بچنین خوانده و قرائت هر یک از قاریان را ذکر میکردم سید شمس الدین محمد عالم فرمود اینجماعت را نمیشناسیم اما بقین که قرآن مجید بر هفت حرف نازل شده و حقیقت اینحال آنست که پیغمبر چون از حجة الوداع رجوع فرمود جبرئیل بر آنحضرت نازل شده گفت یا محمد حقتعالی فرمود قرآنرا اعاده نمائی و تا بر من اعاده نکنی نا اختلافیکه در اول سورها است ترا باز نمایم پس امیر المومنین و ابی بن کعب و عبد الله بن مسعود و جمعی از صحابه تابعین در خدمت حضرت پیغمبر جمعیت نمود حضرت پیغمبر قرائت و چون بجائی رسید که در آنجا اختلافی بود جبرئیل بیان مینمود و امیر المومنین علی آنرا در صفحات قدیم که مثل کاغذ است از پوست شک مینوشت پس جمیع اختلافات که عبارت از تعدد قرائتست نوشت شیخ علی بن واصل گفت که بعد از نماز جمعه در آن جمعه که آنجا بودم آوازی شنیدم و جماعتی سواران بسیار را دیدم که جمع شدند و صف کشیده از کیفیت اینحال سوال نمودم سید شمس الدین محمد عالم فرمود اینجماعت امرا و لشکریان امام اند که هر روز جمعه بعد از نماز سواری میکنند و صف میارایند پس من طلب اذن نمودم که در میان ایشان در آیم و کیفیت احوال ایشانرا خوب ملاحظه نمایم و در میان ایشان در آمدم جمعی کثیر را دیدم که ذکر سبحان الله و الحمد لله و لا اله الا الله و الله اکبر میکردند و دعای امام القائم بامر الله الناصح لدین الله محمد بن الحسن الخلف الصالح صاحب الزمان میکفتند چون رجوع نمودم بخدمت شمس الدین محمد خاتم فرمود که این لشکر را دیدی و معرفت حال ایشان رسیدی ای مولا و خداوندکار من پس فرمود امرا و پیشوایان ایشانرا شماره نمودی گفتم لا و الله فرمود عدد ایشان سیصد و یازده امیر است و بدرستیکه آنچه مانده است از امرا دو امیر دیگر است و فرجیکه در این اوقات میباید که از قوه بفعل آید نزدیک شده و آن در سالهای طاقست از دهه اول هشتصد سال هجری میباید دانست که چنانچه در مقدمه اینحکایت گذشت که فرج دو است فرج کلی که در آن مراد ظهور حضرت صاحب الامر است و فرج جزوی که در هر وقت از اوقات زمان غیبت بحسب مصلحت الهی از قوه بفعل میآید و این از قبیل شرط و موقوف علیه مر فرج کلی است و باین فرجات متعدده هر یک در وقت خود بظهور میرسد و وجود میگیرد و فرج کلی که ظهور است بحصول نه پیوندد و اینکه حضرت شمس الدین محمد عالم اشاره نمود که اینفرج در سالهای طاقست از دهه اول هشتصد سال هجری خواهد بود یکی از فرجات جزویه مراد است که در حصول آن مرا اهتمامی نیست و بر آن تاریخ که تعیین فرمود از قوه بفعل خواهد آمد و احتمال دارد که آن فرج بوجود حصول آن در امر دیگر باشد که از عدد سیصد و سی و دو سیزده باقی بود زیرا که بعد از آنکه فرمود که آنچه مانده است از امرای لشکر دو امیر است بعد از آن فرمود که فرج نزدیک شده و آن در سالهای طاقست از دهه اول از هشتصد سال هجری شیخ زین الدین علی مازندرانی میگوید که بعد از اینسخن سید شمس الدین محمد عالم فرمود که مصلحت چنانست که بوطن و مسکن خود باز گردی از استماع اینسخن بسیار متالم شدم و گریه بر من غالب گشته گفتم ای مولا و خداوندکار من عزم خود را بر اقامت آستانه خدمت شرف ملازمت شما جزم ساخته که تا اجل مقدر من میرسد فرمود با ذن و اجازه آنکسیکه باینجا آمده با ذن و اجازه آنکس رجوع میباید نمود باینموضع که از آنجا متوجه شده پس چون تاکید امر مطاع لازم الاتباع چنین صادر گشت مرا چاره جز بازگشتن نماند پس بخدمت آنحضرت عرض نمودم

که اذن و اجازه هست که آنچه دیدم ام و شنیده ام بعد از رجوع بوطن باز گویم فرمود که باکی نیست که آنچه دیده و شنیده بمؤمنان
بگوئی الا فلان چیزی و تعیین فرمود که چه چیز است آنچه را اظهار نباید کرد بعد از آن فرمود بدانکه هر که مؤمن بحق است البته آنرا
رؤیت امام حاصل میشود ولیکن آنحضرت را نمیشناسد پس گفتم ای مولا و خداوندگار از جمله بندگان بحق آنحضرت هستند اما آنحضرت را
ندیده ام و بخدمت آنحضرت نرسیده ام فرمود دو نوبت آنحضرت را دیده یکنوبت آنستکه چون اول بار بسر من رای آمدی
و رفقا و اصحاب که داشتی پیش از تو بیرون رفتند و تو بعد از ایشان تنها ماندی و از عقب ایشان میرفتی تا بجوئی رسیدی که
آب در آن نبود در آنحین شخصی بر اسب شهبا سوار پیدا شد و در دست او نیزه بود دراز چون او را دیدی ترسیدی که مبادا ترا
برهنه سازد چون بتو نزدیک شد گفت مترس و باک مدار اینجا از قبیل کسی نیست که ترسی برو در رفقا و یاران خود ملحق شو که انتظار
تو میکشند در زیر فلان درخت پس سید شمس الدین محمد عالم فرمود که یاد آوردی والله که چنین بود یا نه گفتم که چنین بود ای مولا و خداوندگار
پس بعد از آن فرمود بدانکه در این جزیره هرگز داخل نشود دیگری و هرگز بیرون نرود دیگری پس از خدمت آنحضرت مفارقت
کردم و برفاقت شیخ محمد سندی باز گشتم شیخ محمد آنجا پاره گندم و برنج همراه داشت و چون بساحل بربر رسیدیم آنرا فروخت
و از بهای آن پانزده دینار طلا که عبارت از پانزده مثقال شرعی باشد طلا و پانزده درهم نقره که عبارت از ده نیم مثقال شرعی
باشد بمن داد و پرسید که تو عزم حج داری گفتم آری والله گفت اینرا توشه راه ساز شیخ علی بن فاضل گفت در زمان بودن در خدمت
شیخ شمس الدین محمد عالم شنیدم که نام یکی از علمای شیعه نزد ایشان مذکور شود از علمای متقدمین و متاخرین الا شیخ ابو
جعفر طوسی و شیخ ابو القاسم جعفری سعید حلی قدس سرهما و میگفتند که شیخ ابو القاسم در اجتهاد مخالفت کرده در شانزده مسئله
شیخ ابو جعفر شیخ علی بن فاضل گفت دیدم شمس الدین محمد عالم را که تفریق مینمود و جمع نمینمود میان نماز ظهر و عصر گفتم ای مولای و خداوندگار
من شیعیان که در بلاد ما هستند جمع مینمایند میان نماز ظهر و عصر فرمود آنچه میکنند درست است و کسیرا که شغلی و مهمی نباشد
چون میان هر دو جمع بکند و تفریق ننماید جایز است شیخ فضل بن یحیی بن علی بن طیبی گفت که شیخ علی بن فاضل ذکر کرد که از زمانی
که در آن بقعه شریفه مقدسه بودم تا آن تاریخ که بیکدیگر رسیدیم در حله و انحکایترا از و شنیدم هشت سال و نیم بود شیخ فضل بن
یحیی علیه الرحمه در آخر انحکایت میگوید آنچه ترجمه اش اینست که سپاس و ستایش خداوند تعالی را بر مجتمع شدن و رسیدن
من با این شیخ بزرگوار و شنیدن من انحکایترا از لفظ گوهر بار او و محروم شدن من از صحبت و خدمت انکسیکه آنرا نظر بر آن ناحیه
مقدسه افتاده و بسعادت حضور آن مکان شریف مشرف گشته با آنکه سیمای خیر او واضح و آثار تقوی و صلاح از احوال او لایح
و نشانه ورع و هدی از مجاری اطوار آن پیدا و علامت صدق و صواب در رهرباب از مطاوی سخنان و فحاوی بیان او ظاهر
و هویدا و بعد از سپاس و ستایش باری تعالی بر آن نعمت عظمی و عطیه کبری ختم سخن باین نمود که شیخ علی بن فاضل از حله بیرون
شنیدم که اوقاتی چند در مسجد سهله اقامت کرده توقف نمود بواسطه وعده که با و شده بود و مولد و موطن شیخ علی بن فاضل
از اقلیم مازندران بود از بلده که آنرا پریم میگویند و شیخ علی بن فاضل گفت رسیدن من باین جزیره شریفه در ماه رجب المرجب بود از
سنه تسعین و ستمائه **مطلب دویم** در ذکر بعضی از علامات ظهور صاحب الامر و ذکر بعضی از وقایع که در حین ظهور آنحضرت
واقع خواهد شد مرویست که روزی حضرت امیر المؤمنین خطبه میخواندند چون از خطبه فارغ شد فرمود سلونی قبل ان تفقدونی
یعنی سؤال کنید از من پیش از آنکه مرا نه بینید صعصعه بن صوحان برخاست و پرسید که یا امیر المؤمنین کی دجال بیرون
خواهد آمد حضرت فرمود که این علمی است از امور مخفیه و نشاید که رخصت در اظهار آن باشد اما نشانها و علامت هست که همه
بهم متصل است از آنجمله فوت کردن و سهل دانستن نماز و برطرف کردن امانت و رواج یافتن خیانت و حلال دانستن
دروغ و افترا و رشوه خوردن و مشید ساختن بناها و فروختن دین بدنیا و قطع صله رحم نمودن و تابع هوا شدن و مشورت
با زنان کردن و سفها را امور عظیمه فرمودن و خون ریختن را سهل شمردن و در آن زمان علم ضعیف باشد و بظلم فخر کنند و امرا
فاجر شوند و وزرا ظالم گردند و علما خیانت پیشه کنند و فقرا فسق را پیشه نمایند و شهادت زور شایع گردد و منارها بلند و

و مسجدها

ومسجدها کنکره دار و مصحفها حلی و حلل بهم رسانند و بهتان شایع شود و اثم و طغیان رونق گیرد و صفهای نماز درهم رفته بهم پیوسته باشند اما دلها متفرق و از هم دور باشد و نقض عهد را سست شمرده و خلاف وعده را آسان گیرند و زنان و شوهران در تجارت شریک باشند بسبب حرص بر دنیا و آوازهای فاسقان بلند باشد و از ایشان بشنوند و کفیل مهمات و رئیس قوم رذل ترین ایشان باشند و از فجار ترسیده باشند و از تقیه با ایشان سلوک باید کرد و تصدیق دروغ کذابات باید نمود و کاذب صادق باشد و صادق خائف زنان بمردان مانند شوند و مردان بزنان تشبیه جویند و مردان بمردان کفایت کنند و زنان بزنان رغبت نمایند و زنان چون مردان بر زینها سوار شوند و در زینها کردند و گواهی دهند مردان بی آنکه گواهی از ایشان طلبند و گواهی راست را گوش نکنند و گواهی دروغ بکار آید و بی معرفتی و نفهمی علمی حکم کنند و فتوا دهند و عمل دنیا را بر عمل آخرت ترجیح نمایند و در آن زمان مردمان گرگان باشند پوست میش پوشیده و دلهای ایشان از مردار بدتر و از صبر تلخ تر باشد پس بر شما واجبست ای معاشر شیعه که در آن روزگار خود را از میان بکناری کشیده بهترین مسکنی و موطنی در آن وقت بیت المقدس است و زمانی بیاید که مردم آرزو کنند توطن در آنجا پس اصبغ بن نباته برخواست و گفت یا امیر المؤمنین دجال کیست فرمود دجال کیست که تصدیق کننده او شقی و تکذیب نماینده او سعید دجال از اصفهان خروج کند و چشم راست نخواهد داشت و چشم چپ او در پیشانی خواهد بود مانند ستاره سرخ لفظ کافر در زیر آن نقش بر خری سرخ رنگ سوار طی ارض بسرعت نماید هر چشمه که قدمش برسد بزمین فرو رود و دراز او ولادرزنا باشد و اصحاب طیلسان یهود و آن ملعون با آنکه طعام خورد وگرد بازارها گردد با آواز بلند که همه جا رسد انا ربکم الاعلی گوید بقیة الله که صاحب الامر باشد در حوالی شام بر عقبه که آنرا افیق خوانند در ساعت سیم روز جمعه آنرا بقتل آورد و بعد از آن طامة الکبری است کسی پرسید که یا امیر المؤمنین آن کدامست فرمود وقت بیرون آمدن دابة الارض است از میان صفا که انکشتری سلیمان و عصای موسی با اوست اگر آن خاتم را بر پیشانی مومن گذارد نقش و هذا مومن حقا ظاهر گردد و اگر بر پیشانی کافر گذارد هذا کافر حقا نقش گیرد تا مومن بکافر گوید وای بر تو و کافر بمومن خطاب کند که خوشا حال تو ای مؤمن دوست میدارم که مثل تو باشم فافوز فوزا عظیما پس بلند کند دابة الارض سر خود را و خافقین باذن الله تعالی آنرا ببیند و آفتاب در آن وقت از مغرب طالع شود و بعد از آن هیچ توبه قبول نشود و هیچ بالا نرود و بعد از آن حضرت امیر المؤمنین این آیه را تلاوت فرمود و لا ینفع نفسا ایمانها لم تکن آمنت من قبل او کسبت فی ایمانها خیرا پس فرمود که از آنچه بعد از آن خواهد شد سؤال مکنید که حضرت رسالت مرا امر فرمود که بغیر از عترت او کسی دیگر را مطلع نکردانم نزال بن سبره آنجا بود از صعصعه پرسید که معنی اینکلام را فهمیدم صعصعه گفت مراد از دابة الارض آنکسی است که عیسی در عقب او نماز کند و او دوازدهم است از عترت و نهم از فرزندان حسین و مراد از آفتابی که طالع شد از مغرب هم آنحضرتست که از میان صفا بیرون آید و در میان رکن و مقام ظاهر شود و او میزان وضع عدل خواهد بود که احدی بر احدی ظلم نخواهد کرد و گناهی نخواهد بود که توبه باید کرد و عملها برکت او مقبولست بالا میرود تا رد و قبولش ظاهر گردد و اینحدیثرا مختلفه اصحاب نقل کرده اند و در تفسیر خلاصة المنهج مذکور است که دابة الارض از میان صفا و مروه بیرون آید مومنرا از ایمان او و کافررا از کفر او خبر دهد و نزد اینحالت تکلیف شود و توبه قبول نکردد و ابن عمر روایت کند که هیچ مومن نباشد مگر آنکه دابة الارض ورا مسح کند و هیچ منافقی نبود مگر آنکه آنرا خطم کند و در شب مشعر که مردم متوجه منی باشند بیرون آیند و از حضرت مرتضی علی مرویست که فرمود بخدا قسم دم نباشد و محاسن داشته باشد و اینمشعر است که از بشر خواهد بود و صاحب معتمد آورده که چون دنیا نزدیک آخرت رسد حقتعالی دابة الارض را از زمین بیرون آورد و آن دابه گویا باشد و در حدیث آمده که خروج دابه و طلوع آفتاب از مغرب متقارب یکدیگر باشد و هرکدام که پیش بود آن دیگر در عقبش ظاهر گردد و از ابن عباس منقولست که از اشراط ساعت اول آیات سماوی طلوع شمس بود از مغرب و از آیات ارضی خروج دابة الارض که طول آن شصت گز باشد و چهار

قائمه داشته باشد و موهای زرد و باریک بر اعضای او باشد مانند موی بچهای مرغ و دو بال داشته باشد و در تیز روی
هیچ هارب از و فوت نشود و هیچ طالب او را در نیابد و روی او چون روی مردمان بود اما در نهایت روشنی و درخشندگی
و در تفسیر کشاف مذکور است که سر دابه بسر گاو شبیه خواهد بود و در عین المعانی آورده که چشم او چون خوک و دو گوش
او مانند گوش فیل و شاخ او مانند شاخ گاو کوهی و رنگ او چون رنگ پلنگ و گردنش چون گردن شتر مرغ و سینه آن
چون سینه شیر و پهلویش مانند پهلوی بز و دمش مانند دنبه قوچ و قوائمش مانند شتر و مابین مفصلین او دوازده گز باشد بذراع
آدم و ابوهریره گفته الوان مختلفه در دابه باشد و مابین هر دو قرن او یکفرسخ و بیرون آید میان صفا و مروه یا کوه اجیاد
که حوالی مکه است و یا وادی از وادیهای تهامه و یا از بحر صدوم و در حدیث دیگر وارد شده که از اعظم مساجد یعنی مسجد الحرام
بیرون آید و در کتاب علامات الساعات مذکور است که از رکن خانه کعبه بیرون آید و مردمان باو گروند و او مثال آفتاب
سیر کند و بلند شود و بعد از سه روز ثلث او بیرون آید و از امیر المؤمنین ع نیز مرویست که تا سه روز زیاده او بیرون آید و
حسن گفته که خروج او تمام نشود مگر بعد از سه روز و بعضی بر آنند که جز سر و گردن او بیرون نیاید و قول اشهر آنست که تمام
او بیرون آید و روی بمشرق نهد و باواز بلند صیحه کند که همه اهل مشرق بشنوند و بهمین طریق روی بمغرب و شام و حلب نهند
و عصای موسی و خاتم سلیمان با او باشد و روی مؤمنان را بعصا مس کند و درخشان گردد و خاتم سلیمان را در میان دو چشم
کافران مالد روی ایشان سیاه شود و در روی زمین کسی نماند مگر که سفید روی یا سیاه روی باشد و مردم یکدیگر را بنام
و لقب نخوانند بلکه سفید رو را گویند ای بهشتی و سیاه رو را گویند ای دوزخی و از ابو صرحه انصاری روایتست که از رسول
خدا ص شنیدم که فرمود این دابه را سه روز خروج باشد یکبار با قصای مدینه بیرون آید خبر او در بادیه فاش گردد اما بمکه نرسد
و بعد از زمان طویل در مکه بیرون آید و بار سیم مردمان در مسجد الحرام بطواف مشغول باشند او از جانبی از مسجد الحرام
بیرون آید که میان رکن بنی اسود و باب بنی مخزوم باشد و مردمان از و بترسند و بگریزند و جمعی که جز از خدای عز و جل نترسند
دلیرانه نزد او آیند و روهای ایشان روشن شود مانند ستاره درخشان گردد و بعد از آن روی بنواحی از جهند هر که
ویرا جوید بوی نرسد و کسیکه ازو گریزد از و فوت نگردد و کسیکه دشمن خدا باشد ازو بترسد و بنماز مشغول گردد و چون
خود را بوی نماید که نماز میگذارم وی از پشت او آید گوید الکنون نماز میکنی پس داغی بر روی او نهد و با مردمان مجاورت
نماید در سفر و حضر با ایشان بود و در مالهای ایشان مشارکت کند و مؤمن را از کافر شناسد و در اندک فرصتی روی زمین را احاطه
کند مرویست که حضرت موسی از حقتعالی درخواست که تا دابة الارض را بوی نماید سه شبانه روز بیرون میامد و در هوا میشد
با خلقی مهیب و منظری عجیب موسی ازو بترسید و دعا کرد تا بجای خود رفت و در نزد بعضی از اصحاب ما دابة الارض کنایه
از خروج صاحب الزمان که مهدی است ع است و در خطبة البیان حضرت امیر المؤمنین ع واقع شده که انا دابة الارض و مؤید
این قولست تسمیه او باین اسم از انجهة است که دابة الارض بمعنی ما یدب فی الارض است یعنی چون بحکم الهی بخروج او صادر
شود فی الفور از مکمن غیب خود بیرون آید و در رفتن سرعت نماید و در اندک فرصتی روی زمین را احاطه کند که از رسول ص پرسیدم
که خروج دابة الارض از کجا باشد فرمود از مسجدیکه از دیگر مساجد بحرمت تر باشد نزد خدا یعنی مسجد الحرام و عیسی از آسمان نزول کند
و در نماز بوی اقتدا نماید و چون طواف نماید همه با وی طواف کنند و زمین در زیر قدم ایشان بجنبد چنانچه قندیلها
جنبند که ناگاه کوه صفا شکافته شود و دابة الارض از آنجا بیرون آید و مردم را بنام ایمان و کفر خواند مؤمن را نقطه سفیدی
بروی زند که همه روی او از و نورانی گردد و کافر را نقطه سیاه که همه روی او از و سیاه گردد و در کتاب اصول خمسه
روایت شده که دجال کافریست ساحر در نهایت مهارت و حذاقت در علم سحر و در زمان حضرت رسالت متولد شد
روزی آنحضرت بدیهی که در قرب مدینه مشرفه بود رسید فرمود که ولادت دجال در این ده خواهد بود و نام پدرش
صیاد و نام مادرش کاهنه است یهود و قطامه گویند و ایشان همه یهود بودند و انحکایت روز جمعه بود یا چهارشنبه

آنهفته وقت آفتاب بر زد دجال متولد شد و چون در زمین آمد فی الحال نشست و حرف زد و خود را وصف میکرد و هر چه کسی
بخواطر میگرفت میگفت و ساعت بساعت بزرگ میشد و یکچشم مثال دانه انگور که بر سر آب باشد بیرون آمده و چشم دیگر
ممسوح یعنی باطل و باروش هموار بود و در ریش در آن داشت و آنرا دجال نام کردند و دجال یعنی دروغگوی فریبنده آنست
و در آن ایام عبد الله بن مسعود و محمد بن مسلم بانده رسیدند و غوغائی شنیدند از سبب آن پرسیدند حقیقت حکایترا با ایشان
گفتند ایشان برای دیدن او بدر خانه اش رسیدند و دیدند که در پیشانیش بخط صنع یزدانی نوشته که الکافر بالله و بروایت
دیگر ک ف ر و بحروف جدا جدا از آنجا بخدمت حضرت رسالت رفته کیفیت الحکایترا چنانکه دیده و شنیده بعرض رسانیدند
روز دیگر آنسرور با ابن عمر و عمر بانده رفته بدر خانه دجال رسیدند عمر حلقه بر در زد مادر دجال آمده ایشانرا اندرون برد
درا نوقت حضرت رسالت با رفیقان تمهید فرموده حم دخان بخاطر گرفتند تا دجالرا امتحان کنند که چه میگوید چون داخل
خانه شدند دیدند که دجال مربع نشسته با ذنی کرفته خود را باد میزند و لحظه بلحظه بزرگ میشود و با مردم از هر باب سخن میگوید
حضرت رسالت فرمودای دجال شهادت ده که من رسول خدایم دجال گفت تو برسالت خدا از من اولی نیستی تو شهادت
ده که من رسول خدایم و بروایت دیگر گفت ای محمد تو شهادت ده که من خدایم سید عالم فرمود تعسا لک یا ملعون هلاکشو
ای ملعون و مرتبه دیگر او را بشهادت دعوت فرمود جوابش همان بود مرتبه سیم فرمود بگو لا اله الا الله محمد رسول الله دجال
همان بیهوده اول و دویم را گفت چون آنحضرت از اسلام مایوس گشت از آنچه بخاطر گرفته دجال باستعجال گفت الراحم
دخان حضرت مقدس نبوی فرمود فانلک الله پس عمر شمشیر بر سر دجال زد اصلا در او اثر نکرده برگشت و بر سر عمر آمد و چهار
انگشت در آن نشست و خون بر سر و روی عمر ریخت حضرت فرمود ای عمر تو ای برای ز قضای خدا چاره انگیخت بعد از آن دست
مبارک بر جراحت او گذاشته دعا نمود فی الحال جراحت بصحت مبدل شد چنانکه گویا هرگز نبوده و از آنجا بیرون آمده بمدینه
مشرفه توجه فرمود دجال بد فعال از عقب بمعدن کمال و جمال نعلین عدوان پوشیده عصای طغیان بدست گرفته بجانب
مدینه رفت چون خلایق الخلقت عجیب و هیات غریب او دیدند گرد و انبوه بر او جمع گردیدند دجال بسر کوه دوید و سنگی
گران برداشته بر سر راه ایشان گذاشت و در میان انکوه محبوسشان گردانید عمر عنان عزیمت تافته ترسان و گریزان
بخدمت حضرت رسالت شتافت حقیقت حالرا بعرض رسانید و گفت این دجال بطال جمعی مومنانرا بسحر در کوه محبوس کرد
آنحضرت برخاست و متوجه کوه گشته دست دعا و انابه بدرگاه اجابت برداشته گفت خدایا شر این شریر را از امت من
تا وقتیکه خود میدانی رفع کن فی الحال مرغی از مرغزار آسمان اجابت فرود آمده دجالرا بچنگال بکال ربوده باوج هوا برد
هرچند دجال تضرع و ابتهال مینمود که ای محمد مرا از عذاب این عقاب ما نی عطا فرما از زبانه اشارت آن یگانه بشارت آن مرغ
فرزانه پی در پی میرسید که او را از این دیار دور تر برید گویند که آن مرغ فرخند سیر او را دور کردانید که بدریای طبرستان
رسانید و در جزیره انداخت و آنجا محبوس ساخت و بروایت دیگر بعد از آن دعای آنسرور جبرئیل آمده آن بد خبر را و
که در میان یهود نشسته بود بمادر و پدر و قوم آن کافر میدیدند و میگریستند و جبرئیل او را میبرد تا از نظر ایشان پنهان
شد و در آن جزیره انداخت و آنجا محبوس ساخت دجال آنجا بغل و زنجیر محبوس است تا وقتیکه امر الهی بخروجش تعلق گیرد و در
کتاب صحاح مصابیح و زهرة الریاض ذکر کرده که تمیم داری روزی در خدمت حضرت رسالت پناهی میگفت که ما سی کس
در کشتی بودیم کشتی متلاطم امواج شکسته تخته پاره چسپیده بجزیره افتادیم و در روایت دیگر کشتی یکماه بدریا سرگردان
شد آخر بجزیره رسیدیم در آنجا حیوانی دیدیم آنقدر بزرگ که اگر کشتی پیش سرش بودی مشر اندیدی سرش مثل شتر
و رویش بشکل روی یهود و پشتش چون پشت گاو و تمام بدنش کل کل بقدر درهم گفتیم سبحان الله هرگز حیوان باینصورت ندیده ایم
آنخر بزبان آمد گفت دجال سوا من است از من عجب تر است گفتیم کجا است گفت در اینقصر که مینماید پس بجانب قصر رفتیم شخصیرا
دیدیم که با آن بزرگی کسی ندیده بودیم یکچشم ممسوح بوجهیکه هیچ شکافی نداشت و در میان دو دستش موی بر آمده مثل

سنره

نیزه و پیشانیش نوشته کافر بالله و از پاشنه تا بزانو بزنجیر و بند و دست راستش بغل بسته میان زمین و آسمان معلق ایستاده
چون ما را دید فریادی عظیم کرد و پر باد گشت که از آن پر باد آنجا پر شد چون ساعتی گذشت تسکین یافت بمن گفت تمیم داری
توئی گفتم بلی و احوال چند از من پرسید بعد از آن گفت محمد را دیده گفتم کدام محمد گفت نبی تهامه عربی که تولدش در مکه بوده
و بمدینه هجرت نموده صاحب لوا و شفاعت و حوض و کرامت و چون باو برسی تصدیق او کن و باو ایمان بیار و این نصیحت که
ترا کردم و این نصیحت که ترا کردم هیچکس را نکردم و بروایت مصابیح پرسید که عرب با او حرب کردند گفتم آری گفت برچه
قرار گرفت گفتم بسیاری از ایشان اطاعت او کردند گفت خیر ایشان در اینست گفت که نزدیکست مرا اذن خروج دهند
و همه روی زمین را در چهل شب بگردند بعد از آن الاغش که نامش جساسه است طلبید پیش آمد و زانو بر زمین نهاد و گفت آنچند
کس را بردارد و در زمین ایشان فرود آرم ما بر آن سوار گشته یکساعت بمدینه رسیدیم پس تمیم که نصرانی بود بخدمت حضرت
رسالت رسیده ایمان آورد این بود حکایت ولادت و غیبت دجال اما کیفیت ظهور آن بدمآل و سایر احوال آن بطال بنحویکه
در احادیث و اخبار بسیار آمده اینست که سه سال پیش از خروج آن ملعون خدای عز و جل در سال اول آسمان را امر فرماید
که ثلث باران نگاهدارد و زمین را فرماید که ثلث زرع و گیاه را نرویاند و سال دویم هر کدام دو ثلث برکت و رحمت را قطع کنند
و سال سیم یکقطره باران نیاید و یکبرگ گیاه نروید بعد از آن دجال خروج نماید و از بعضی اخبار چنین مستفاد میشود
که خروج دجال پیش از ظهور حضرت صاحب الزمان خواهد بود و بعضی دیگر از روایات وارد شده که خروج آن کافر هیجده روز
بعد از ظهور آنحضرت است بهر تقدیر وقتیکه خروج کند اول بر سر کوهی نشیند و باواز بلند فریاد کند که آوازش بهزار فرسخ رسد
و بار دیگر نعره زند که همه ابرار و اشرار بشنوند و سه روز و نیم و بروایتی چهل روز بر سر آنکوه توقف کند تا اسباب اضلالش
مهیا شود بعد از آن از کوه فرود آید و بر حماری سوار گردد و آن الاغ چنانکه مرویست بدنش گل گل سرخ است و چهار دست
و پایش تا زانو سیاه و از زانو تا سم سفید و میان دو گوشش چهل میل فاصله است که هر سه میل یکفرسخ است و بلندیش
از زمین هفت فرسخ و درازیش سی فرسخ و هر گامش یکمیل که سه گامش یکفرسخ باشد و در میان هر دو گوشش جمعی بسیار نشینند
آنکافر بر آنخر سوار شود و عصائی از نقره که طولش یکفرسخ باشد در دست گیرد و بسحر از هر موی خویش نغمه و سازی تازه در کمال
خوشی بر آمده و یک کوه بزرگ از طرف راستش بهر جا که رود روان شود که در نظر باغی نماید در غایت آراستگی و نهایت
پیراستگی پر از انواع نعمتها و میوها از هر جانب چون نهرها جاری گردد ارواح پسندگان از دیدن او پرواز کنند و این
باغرا بهشت نام کند و از جانب چپش کوهی دیگر پر از آتش و مار و عقرب و انواع حشرات ارض و اصناف عذاب و آنرا دوزخ
نام نهد و باواز بلند فریاد کند که من خدای بزرگ شما و پروردگار بیهمتایم هر کس اطاعت من کند و بمن ایمان آورد آنرا
داخل بهشت خود کنم و بانواع نعمتها منعم گردانم و هر که اطاعت من نکند بدوزخش اندازم حرامزادگان و امثال ایشان
باو گروند و بسیاری از سایر مردم هم میدانند که او کافر و کذابست و چون چند سال قحطی و تشنگی دیده و آنهمه مشقت
و گرسنگی کشیده اند و آنقدر قوت ایمانی هم ندارند مشاهده آن بهشت و نعمت گذارند از پی او روند و جمعی دیگر که عقل و شعور
ندارند و شبهه از این سحرها و سحرهای دیگرش مثل اینکه از آسمان باران باران و مرده کافر را در نظر ایشان چنان نماید که
زنده میگرداند و هر چه بخاطر گیرند گوید و امثال این کارهای دیگر که بسحر کند فریبش خورده بر سرش جمع شوند مجملا اکثر اهل عالم
مطیع و منقادش گردند در چهل روز تمام عالم را طی کند و مسخر گرداند سوای مدینه مشرفه و مکه معظمه و بیت المقدس و وقتیکه
میخواهد داخل مدینه شود بامر الهی ملئکه با حربهای عذاب بر او حمله کنند چون میداند که ملئکه اند و بامر خدای عز و جل منع
میکنند و با ایشان بر نمیاید عزم مکه و خراب کردن خانه کعبه میکند چون نزدیک مکه رسید حضرت عیسی پیغمبر از آسمان
آید پیش حضرت صاحب الزمان و اینوقت نماز یافت آنسرور بحضرت عیسی گوید که پیش بایست تا با تو نماز کنیم حضرت عیسی
گوید که ما را نمیرسد که بر امت محمد مقدم شویم تو پیش باش که توئی حجت خلایق تا همه با تو نماز کنیم پس آنحضرت امامت

فرمود و حضرت عیسی و سایر مؤمنان همه با آن امام عالمیان نماز کنند و بعد از نماز عصر عیسی بامر آنسرور متوجه دجال کشته
باحربه که از آسمان آورده آنرا بکشد مردیستکه چون حضرت عیسی ع او حمله کند بگریزد پس جناب قدس آیه زمین را امر فرماید که
آنرا بگیر و نگذارد که یک گام بردارد تا آنحضرت برسد و آنرا بکشد و در روایات دیگر آمده که حضرت صاحب الامر خود دجال ملعون را بقتل
فرستد بهر تقدیر بعد از کشتن آنکافر آنسرور با لشکر مظفر حمله بر لشکر دجال آورده بیک حمله همه را بکشد و هر که بگریزد و بکوه
نشیند یا پشت دیواری یا زیر سنکی یا هر جا باشد بناه آورد و پنهان شود خدای عز و جل آنموضع را بزبان آورد که گوید فلان
کس در پناه منست آنرا بیرون آرند و از عقب دجال بجهنم فرستند تا یک ناپاک در روی زمین نماند و جهان از رجس ایشان
پاک شود از عبدالله عمر مرویست که روزی محمد رسول الله از نماز فارغ شد برخاست و روان گشت و اصحاب در ملازمتش میرفتند
تا بدر خانه رسیدند حضرت در آنخانه را بزد پیره زنی بیرون آمد و گفت چه میخواهی یا ابا القاسم فرمود یا ام عبدالله رخصت
میدهی که عبدالله را ببینم گفتم بدر آیند چون داخل شدیم دیدیم شخصی را که سر بقطیفه فرو برده و خود بخود حرف میزند پیره زن با و
گفت ساکت باش که حضرت محمد حاضر شده که ترا ببیند پس حضرت فرمود که بگو اشهد ان لا اله الا الله و انی رسول الله
یکبیست گفت تو باین امر سزاوار تر از منی پس آنحضرت روز دیگر همانوقت با اصحاب آمده او را بر بالای درختی دید که با واز بلند
چیزی میخواند پیره زن با و گفت حرف مزن و از درخت بزیر آی که محمد حاضر شد پس ساکت شد و حضرت رسالت حرف شهادت
گفت و همانجواب شنید روز سیم آمده در میان گوسفندان بود آوازی میکرد چون آواز کلاغ و گفتگوهی سابق گذشت و حضرت
رسالت با و گفت خدا با و گفت ترا مهلتی داده اند و بآرزوی خود نخواهی رسید و آنچه مقدر شده از تو بفعل خواهد آمد و در
هر سه روز آنحضرت با اصحاب خود میگفت خدا او نیز را از رحمت خود دور کناد و اگر او نبود من شما را خبر میدادم که این دست
و در روز آخر فرمود که حقتعالی هیچ پیغمبری را بدنیا نفرستاد الا آنکه ترسانید قومش را از دجال و لیکن او را در این
امت ظاهر سخت کردانید و او لعنت الله بیرون خواهد آمد بر خری سوار خواهد بود که عرض میان هر دو گوشش آن بکمیل سیل میباشد
خواهد بود بهشتی و دوزخی و کوهی از نان و نهری پر آب همراه او سیر خواهد نمود و اکثر تابعان او یهود و زنان اعراب باشند و
در جمیع آفاق خواهد گشت بغیر از مکه و مدینه که قدمش بحرمین نخواهد رسید و انا ربکم الاعلی خواهد گفت هرگاه امر او بر کسی مشتبه
شود باید بداند که حقتعالی احول نیست و بر خر سوار نمیشود و شیخ بن بابویه بعد از نقل این حدیث گفت عجب است که مخالفین و
اهل عناد تصدیق مثل این خبر در باب دجال مینمایند و در کتب نقل میکنند و بقای آنرا و غایب بودنش را در این مدت دراز
و خروجش را در آخر زمان اعتقاد دارند از بقای صاحب الامر و غایب بودنش در این مدت استبعاد میکنند با اینهمه حدیث
و نصوص از حضرت رسالت و اصحاب عصمت که در شان او وارد شده و این نیست الا تعصب و اطفای نور الهی و دشمنی
حضرت رسالت پناهی چنانچه ملاحده و براهمه و یهود و نصاری میگفتند که معجزات و دلیل رسول الله نزد ما ثابت نشد و بعثت
نه پیوسته و اهل سنت نیز میگویند که این احادیث و اخبار پیش ما بثبوت نرسیده و هر چه قول این طوایف بر ما لازم شود از اینها
نیز بر ایشان لازم خواهد شد و میگویند عقل ما تجویز نمیکند که در زمان ما عمر کسی باینمقدار برسد چنانکه رسول الله فرمود هر چه
در امم سابقه واقع شده در این امت نیز واقع خواهد شد هذا و النعل بالنعل و در انبیای سابقه عمر نوح نبی هزار و پانصد سال
و انبیای دیگر از پیغمبران بودند و هستند و اصحاب کهف سیصد سال زنده در خواب بودند و همه را تصدیق میکنند الا صاحب
الامر را و یابی الله الا ان یتم نوره و لو کره المشرکون و در تفسیر خلاصة المنهج مذکور است که اسمای بنت زید روایت میکند که جمعی احوال
دجال را از حضرت رسالت پرسیدند فرمود که او آدمیست از آدمیان دیگر بقد بلندتر و بجثه قوی تر و یکچشم دارد و آیات ظهور
آنست که مردم سه سال پیش از خروج وی بقحط و غلا مبتلا باشند سال اول آسمان از آنچه باران بارد ثلثی باز گیرد و زمین از آنچه
حاصل دهد ثلثی نگاه میدارد و در سال دویم دو ثلث باز گیرد و در سال سیم اصلا باران نبارد و از زمین گیاه نروید و اکثر
جانوران از گرسنگی بمیرند ابو امامه گوید روزی رسول الله خطبه خواند و بیشتر خطبه او در بیان دجال بود و از الجمله فرمود

ایمردمان در زمین هیچ فتنه از فتنه دجال زیاده نیست وحقتعالی هر پیغمبری را که فرستاده آنرا از فتنه دجال تخویف نموده من پیغمبر
آخر الزمانم وشما امت آخرین پس ممکن که دجال در زمان شما بیرون آید اگر من باشم او را بحجت الزام نمایم واگر شما باشید جهد کنید تا
او را بحجت ملزم گردانید وچون وقت خروج او رسد از میان دو کوه شام وعراق بیرون آید ولشکر خود را از چپ وراست
بفرستد ودعوی نبوت ودعوی امامت کند ودرمیان چشمهای او نوشته باشد که او نومید است از رحمت خدا وهر
مومن که آنرا ببیند آب دهن بروی او بیندازد وبادی سحر زیاد باشد وبیشتر خلق متابعت او کنند مگر کسیکه حقتعالی او را از شر او
نگاه دارد وبا وی بهشتی ودوزخی باشد هر مومنی که بدوزخ او گرفتار شود باید که فواتح فرقان را بخواند تا آتش در وی اثر نکند ومدت ملک
او چهل روز باشد بعضی از آن روزها برابر چند سال باشد وبعضی دیگر کمتر از سال وبعضی مقدار چند ماه وبعضی برابر هفته وبعضی بقدر
روزی وبرخی بمقدار ساعتی وروز آخر بقدر گرفتن آتش باشد در چوب خشک ودیوان داشته باشد که بصورت آدمیان
متمثل شوند پس بکسی گوید که اگر پدر ومادر ترا زنده کنم بربوبیت من اقرار کنی گوید آری فی الحال بعضی از دیوان بصورت
پدر ومادر او متشکل شوند وآنرا گویند ای فرزند متابعت وی کن که آفریدگار تست الحال آن ملعون تمام شهرها را مسخر گرداند مگر مکه ومدینه
چون قصد آن دو شهر نماید از آسمان فرشته بیاید واو را از آن منع کند ناگاه زلزله پیدا شود وهیچ منافق در شهر نماند الا که
بیرون آید وتابع دجال گردد ومردم آنروز را یوم الاخلاص گویند ام شریک گفت یا رسول الله آنروز مومنان کجا باشند
فرمود پناه به بیت المقدس برند دجال بیاید وآنرا احصار کند پس حضرت صاحب الزمان ع برایشان ظاهر گردد ودر وقت
نماز بامداد اقامه بگوید وبا ایشان بنماز مشغول گردد وچون از نماز فارغ گردد حضرت عیسی از آسمان فرود آید ودر سایر نماز
با آنحضرت اقتدا نماید پس در شهر را بگشایند وبا دجال ملعون هفتاد هزار یهود مسلح باشد وچون عیسی از آن شهر بیرون آید
دجال بگریزد وآنرا در حوالی بگیرند وبکشند ولشکرش در پس حصارها پنهان شوند وحقتعالی احجار واشجار را بسخن در آورد تا با
مومنان گویند که دشمنان شما در پس ما گریخته اند وآنروز مومنان داد خود را از کفار بستانند حقتعالی حقد وحسد از دل
مومنان بردارد تا همه یکدیگر را دوست داشته باشند وبعد از آن هیچ کافر در عرصه دنیا نماند وحقتعالی تمام عالم را مملو
از نعمت گرداند **فصل** علی بن عبد الله از عبد الرحمن بن ابی عبد الله از ابی الجارود از امام محمد باقر ع روایت نموده که
آنحضرت فرمود که قائم آل محمد در این امت مالک کل روی زمین خواهد شد وسیصد ونه سال پادشاهی روی زمین خواهد کرد
وهمانقدر که اصحاب کهف در آن مدت در خواب بودند حقتعالی گشاده میگرداند شرق وغرب بلاد را بجهة او واز ترس شمشیر او دینی
نخواهد بود الا دین محمد محمد بن بابویه وشیخ طوسی ره بسندهای معتبر از حضرت علی بن موسی الرضا ع روایت کرده اند که آنحضرت
ناچار است شیعیان را از فتنه عظیمی که در آن فتنه بسیاری از شیعیان خاص از دین بدر روند وآن در وقتیست که سیمین
از فرزندان من وفات یابد وبعد از آن امام ایشان غایب گردد واهل آسمان وزمین بر او بگریند وبسیاری باشند
زلال امامت منقطع از ایشان مخفی باشد وچون نزدیک ظهور او رسد در ماه رجب سه آواز از آسمان بر ایشان رسد که نزدیک
ودور بشنوند یکصدا الا لعنة الله علی الظالمین یعنی البته لعنت الهی ثابتست بر ستمکاران صدای دوم ازفة الآزفة یعنی
نزدیک شد آن امری که آنرا بنزدیکی وصف میکردند تا نزدیک شده بود صدای سیم مدتی ظاهر شود در پیش قرص آفتاب وصدا
رسد که هذا امیر المومنین قد کر فی هلاک الظالمین یعنی این امیر المومنین است که برگشته است بدنیا تا هلاک کند ظالمان را پس
در آنوقت فرج مومنان برسد ومردها آرزو کنند که کاش زنده میبودیم خدا سینهای مومنان را از کینهای منافقان
وغمهای ایشان نجات دهد ودر احادیث معتبره وارد شده که آنحضرت در روز شنبه عاشورای محرم ظاهر شود وپشت
بر حجر الاسود اندازد واول کسیکه با او بیعت نماید جبرئیل باشد که بصورت مرغی سفید نازل شود وبیعت نماید پس جبرئیل
بجای خود بر کعبه گذارد وپای دیگر بر بیت المقدس وبآواز فصیح ندائی کند که همه خلایق بشنوند وندا این باشد اتی امر الله
فلا تستعجلوه یعنی آمد امر الهی پس زود آمدن آنرا ملکنید وبروایت دیگر جبرئیل ع بنام ونسب حضرت قائم ندائی کند که

که هر که خواب باشد بیدار شود و هر که نشسته باشد برخیزد و هر که ایستاده باشد از وحشت بنشیند و در احادیث بسیار وارد شده که پنج علامت پیش از ظهور مهدی خواهد بود صدای آسمان و خروج کردن سفیانی و فرو رفتن لشکر او بر زمین و کشته شدن نفس زکیه از سادات حسینی در پیش کعبه یا در پشت کوفه و خروج کردن یمانی از جانب یمن و در ساعتی که خروج نماید سیصد و سیزده کس از یکان شیعیان از شهرها مختلف از اطراف عالم نزد آنحضرت حاضر باشند یعنی شب از میان رخت خود ناپیدا شوند و صبح در مکه حاضر باشند و بعضی علانیه برابر شوند و در همان صبح نزد آنحضرت حاضر باشند و حضرت سیصد و سیزده شمشیر آسمانی بر ایشان قسمت نماید که بر هر شمشیری نام آنشخص و نام پدرش و نسبش نوشته باشد و از جمله علامات ظهور آنحضرت گرفتن آفتاب است در نیمه ماه رمضان و گرفتن ماه در آخرش هر دو بر خلاف عادت و قواعد منجمین و بلک فرو رفتن مردم در بیدا چنانچه بعد ازین بیاید و یکی مغرب و یکی در مشرق و ایستادن آفتاب در میان آسمان از اول زوال تا اواسط عصر و طلوع کردن آفتاب از جانب مغرب و ظاهر شدن ستاره دار در طرف مشرق که روشنی دهد مانند ماه پس خم شود بحدیکه نزدیک باشد که هر دو طرفش بیکدیگر برسد و سرخی در آسمان بهم رسد و باطراف آسمان منتشر گردد و آتش طولانی در طرف مشرق ظاهر شود و سه روز یا هفت روز بماند و عربان بر شهرها مستولی شوند و اهل مصر پادشاه خود را بکشند و سه علم پادشاهی در شام بلند شود و علمهای بنی قیس و عرب داخل مصر شوند و علمهای قبیله کنده و از عرب متوجه خراسان شوند و شصت نفر دروغگوی بهم رسند که همگی دعوی پیغمبری کنند و دوازده علم از آل ابیطالب برپا شود که همه دعوی امامت کنند و با درسیاهی در بغداد در اول روز بلند شود و زلزله که اکثر شهر بر زمین فرو رود و خوف و قتل و طاعون و کمی اموال و زراعات و میوها بر عراق مستولی شوند و ملخ در وقت و غیر وقتش نازل شود و دو طایفه از عجم باهم جنگ کنند و خون بسیار در میان ایشان ریخته شود و جماعتی از اهل بدعت بصورت میمون و خوک مسخ شوند

فصل و از جمله علامات قیام قایم آنست که منادی ندا کند در شب بیست و سیم ماه مبارک رمضان باسم قایم آل محمد که الحق مع علی و شیعته و در آخر همین روز منادی شیطان ندا کند که الحق مع عثمان و شیعته پس آنها که صاحب یقین نباشد و دلهاشان بمرض شک و شبهه مبتلا باشد بصدای دویم مبتلا شوند و آنها که صاحب یقین باشند و احادیث اهل بیت را شنیده باشند که ندای دویم از شیطان است و اعتقاد بگفته ایشان داشته باشند بر ایمان ثابت باشند و در حدیث دیگر وارد شده که آنحضرت در میان رکن و مقام ظاهر شود و جبرئیل با او آنجا حاضر آید و شیعه او از اطراف روی زمین را بخدمت او خوانند یا امر حقتعالی سیصد و سیزده کس در آنروز بخدمت صاحب الامر حاضر آیند چهار تن از پیغمبران عیسی بن مریم از آسمان بیام خانه کعبه نزول کند و از نردبان بزیر آید و ادریس نبی و خضر و الیاس و چهار تن از فرزندان حسن بن علی و دوازده تن از اولاد حسین بن علی و چهار تن از مکه و مثل آن از بیت المقدس و دوازده کس از شام و مثل آن از یمن و سه نفر از آذربایجان و مثل آن از غزه و سه تن از بنی حیه و چهار تن از بنی تمیم و دو نفر از بنی اسد و هفت تن از بغداد و چهار کس از اولاد عقیل و مثل آن از واسط و هفت تن از بصره و مثل آن از کوهستان بصره و شش تن از ناحیه بصره و چهار تن از خرماستان و مثل آن از جرجان و مانند آن از ری و دوازده تن از قم و سیزده تن از نواحی قم و یکتن از اصفهان و چهار تن از کرمان و یکتن از مکران و سه تن از موالیه و سه تن از مرو و پنج تن از هندوستان و سه تن از قزوین و مثل آن از ماوراء النهر و سه تن از حبش و دوازده تن از کوفه و چهار تن از نیشابور و دوازده تن از سبزوار و هفت تن از طوس و سه تن از دامغان و چهار تن از خاور و چهار تن از کوپایه ری و مثل آن از مصر و هفت تن از شیراز و دوازده از طبرستان و سه تن از حلب و چهار تن از کوس که از انجمله سیصد و سیزده تن باشند ظاهر و باطن همه یکی دین و مال فدای یکدیگر کنند و امام جامه سفید پوشیده باشد و دو انگشتر در دست یکی از حسن بن علی نقش آن انی واثق برحمتک و یکی از حسین بن علی نقش آن انا مستجیر یا امان الخایف روز پنجشنبه ظهور نماید و بروز جمعه وقت نماز ظهر خروج کند ذو الفقار علی در کمر و زره جعفر طیار در بر و قضیب پیغمبر در دست سه علم همراه داشته باشد بر یکی نوشته باشد الیوم اکملت لکم دینکم و اتممت علیکم نعمتی و رضیت لکم الاسلام دینا و بر علم دویم

نقش

نقش باشد که یوفون بالنذر و یخافون یوما کان شره مستطیرا و بر علم سیم نوشته باشد که لا اله الا الله محمد رسول الله علی ولی
رسول الله الحسن و الحسین و التسعة من ولده و منادی حضرت صاحب الامر ندا کند که هیچکس طعام و شراب همراه برندارد و سنگی
که موسی بن عمران همراه بر میداشت بر شتر بار شده همراه آنحضرت باشد و در هر منزلیکه فرود آیند چشمها از آن سنگ روان
شود و هر گرسنه که از آن آب بخورد سیر شود و هر تشنه که از آن آب بیاشامد سیراب شود و جمله لشکر و چهارپایان از آن آب
کافی باشد تا وقتیکه بنجف شرف فرود آید و عصای موسی در دست آنحضرت باشد و هر معجزه که در زمان موسی از آن عصا صادر میشد در دست
آنحضرت نیز همانها بظهور آید بلکه معجزات انبیا همه از آنحضرت صادر شود و بنصرت از جانب الله زمین در زیر قدم آنحضرت در نوردیده
شود و گنجهائیکه در آنها پنهانست ظاهر شود و آوازه آنحضرت بمشرق و مغرب برسد و حقتعالی دین او را بر سایر دینها مسلط کرداند
و اول کلمه که بر زبان مبارک جاری سازد این باشد که بقیة الله خیر لکم ان کنتم مؤمنین و بعد از آن بگوید انا بقیة الله و خلیفته و حجته
علم و سلام نکند با و هیچکس الا بانطریق السلام علیکم یا بقیة الله فی الارض و در روی زمین هیچ سجودی بغیر از واجب الوجود نباشد
و هر بتی و صنمی که بوده باشد آتش در آن افتد و بسوزد و از علامات ظهور حضرت صاحب الامر خروج سفیانیست از جانب شام
و خروج یمانی از شهر یمن و کشته شدن سیدی از آل محمد در میان رکن و مقام که نام او محمد بن الحسن زکیه باشد و از امام جعفر صادق
مرویست که فاصله در میان قتل نفس زکیه و خروج قایم پیش از پانزده روز نباشد و نیز از آنحضرت مرویست که فرمود گویا می بینم
که سفیانی رحل خود در رحبه کوفه انداخته است و منادی او ندا میکند که هرکه سر مردی از شیعیان علی را بیاورد او را هزار درهم
بدهم و همسایه در حق همسایه خود جهد کند و گوید این از آنهاست و گردنش بزند و هزار درهم بگیرد و عماران شما یعنی شیعیان
در آنروز نباشند الا فرزندانیکه از زنا بهم رسیده باشند و از صاحب برقع شیعیان من جور ما برسد پرسیدند که صاحب
برقع که باشد فرمود شخصی از مردم شما که از زنا بهم رسیده باشد و برقع به بندد و او شمارا شناسد و شما او را نشناسید تا آنکه حضرت
صاحب الامر بر اسب ابلقی سوار در ظهر کوفه نزول کند و دفع دشمن نماید و عدد لشکر او بصد هزار رسد و هفتاد هزار چشمه در کوهها
و بیابانها بقدرت حقتعالی جاری گردد که لشکر او را تعب بی آبی نباشد و چهل و نه میل لشکرگاه قائم است و در تمامی لشکر او مخنث
و دیوث و خمار و فاسق پیدا نشود و هفتاد هزار قرآن خوان در لشکر او بتلاوت مشغول باشند و نماز با جماعت ادا شده باشد و
آنحضرت بخلق محمد و سخاوت علی و زهد حسن و شجاعت حسین و ورع زین العابدین با خلق زندگانی کند و محمد بن یزید الکوفی نیز از امام
جعفر صادق روایت کرده که آنحضرت فرمود که هفت کس از فرزندان من از حضرت صاحب معجزه خواهند خواست شخصی از
ماوراء النهر معجزه الیاس خواهد طلبید و امام و من یتوکل علی الله فهو حسبه گفته در روی آب از این طرف دجله بآن طرف دجله خواهد
رفت و موزه اش تر نخواهد شد آن لعین گوید که این مرد جادوگر است و این فعل جادوگریست پس امام بآب حکم کند که آن را بگیرد و هفت
روز در آب زنده باشد و فریاد کند که این جزای آنکه امام زمان را انکار کند دوم مردی باشد که از اصفهان باشد از و معجزه ابراهیم
خلیل ع خواهد آنحضرت امر کند تا آتشی عظیم بر افروزند و این آیه را بخواند فسبحان الذی بیده ملکوت کل شیء و الیه ترجعون و به
آتش داخل شود و بسلامت بیرون آید و آن ملعون گوید که این سحر است امام آتش را امر کند تا او را بگیرد و او را در آتش بسوزاند
گوید این جزای آنکه منکر امام عصر شود سیم شخصی باشد از فارس چون عصای موسی را در دست آنحضرت بیند گوید معجزه موسی
از تو میخواهم حضرت قایم این آیه را بخواند و الق عصاک فاذا هی ثعبان مبین و عصا را بیندازد در حال اژدهائی شود آن ملعون
گوید این جادوگر است و این امر جادوگریست پس بحکم امام عصا او را از دو سر فرو برد و سر و گردنش در بیرون بماند و گوید این جزای
آنکه معجزه را جادوگری گوید چهارم مردی باشد که از مردم آذربایجان استخوانی بدست گیرد و از حضرت صاحب الامر ع معجزه
عیسی خواهد و گوید اگر تو امامی این استخوان را بدعا بسخن در آور پس امام دعا کند و استخوان بسخن در آید و گوید ای امام معصوم
هزار سالست که بعذاب گرفتارم و بدعای تو امید نجات میدارم از خدا درخواه تا عذاب از من باز گیرد و آن ملعون ایمان نیاورد
پس بامر امام دارش کنند پس هفت روز بر سر دار فریاد کند که این جزای آنکه معجزه امام زمان بیند و انکار کند پنجم منکری از اهل

معجزهٔ صاحب الامر ع

ایمان باشد گوید که آهن در دست داود نبی نرم میشد اگر در دست تو نیز نرم گردد تو امام باشی و چون امام آهن را چون موم نرم کند
آن ملعون برهان انکار خود ثابت باشد پس عمودی در گردن خود انداخته تاب دهد و او فریاد کند و گوید که انجزای آنکه امام
صادق را تکذیب کند ششم آنکه یکی از بزرگان گوید کارد بر حلق اسمعیل کارگر نشد و من آنرا معجزه او میدانم اگر در دست تو ظاهر
شود بامامت تو اقرار میکنم امام کاردی بدست او دهد که پسر خود را ذبح کند و او بقوت تمامی انکار در اعتقاد بار بر گلوی
پسر خود مالد و اصلا نبرد پس آن ملعون از روی غضب انکار در را بر زمین زند بفرمان حقتعالی انکار د خود را باو رسانیده
حلقش را ببرد و بدو زخش فرستد هفتم یکی از اعراب از معجزه جدش محمد طلب نماید آنحضرت شیر را طلبیده از آن شهادت
بر امامت خود بخواهد شیر سر بر زمین نهاده روی بر خاک مالد و بزبان فصیح بر حقیت و امامت آنحضرت ادای شهادت نماید
چون بیند که آن اعرابی اقرار بامامت آنحضرت نمیکند آن شیر آنرا در آن لشکرگاه بدواند و او فریاد کند که هر که انکار امامت
صاحب الامر نماید سزایش اینست چنانچه همه خلایق از و بشنوند و آن شیر آخر آنرا پاره پاره ساخته بخورد و در کتاب اصول
حمسه مذکور است که پیش از ظهور حضرت صاحب الامر چند چیز ظاهر گردد که علامت ظهور آنحضرتست یکی آنکه مردی از آن
جانب خروج کند و بر آن حوالی مستولی شود و ظاهر از نسل بنی عباس باشد دویم خروج سفیانی که مردیست نامش عثمان بن عنبسه
از نسل یزید بن معویه بن ابی سفیان در شام خروج کند و تمامی بلاد شام را مسخر گرداند مردی باشد چهار شانه میانه بالا بزرگ
سر کریه منظر بدصورت کبود چشم آبله رو چنان نماید که چشمش کور است تا کور نیست هفت ماه پیش از ظهور حضرت صاحب
الزمان در ماه رجب خروج کند سیم خسوف ماه در پنجم و در بعض احادیث در آخر ماه وارد شده چهارم کسوف آفتاب در پانزدهم
و این دو علامت یعنی گرفتن آفتاب در میان ماه و گرفتن ماه در اول یا آخر از روزیکه خلق دنیا شده تا روزیکه دنیا بنا شد
هرگز واقع نشده و نخواهد شد تا روز قیامت مگر در آنوقت پنجم فرو رفتن لشکری بر زمین در بیدا که نام موضعیست در میان مکه
و مدینه و کیفیت آن اینست که سفیانی سیصد هزار کس فرستد از شام که خانه کعبه را خراب کنند چون بر زمین بیدا رسند خدا تعالی
زمین را امر کند که تمام آن لشکر را فرو برد مگر دو کس که باقی مانند و فرشته را فرستد که سیلی بروی ایشان زند که روی هر دو بقفا
گردد یکی که نام او مهدیست گوید که برو و خبر برای سفیانی ببر و دیگری که نامش نذیر است گوید برو و مژده هلاک این لشکر به مهدی
آل محمد برسان و بخدمت آنحضرت آمده خبر رساند و ایمان آورد و آنحضرت دست مبارک بر و مالند رویش درست شود
بعد از آن لشکری بدمشق فرستد که سفیانی را در آنجا بکشند ششم قتل نفس زکیه که میان رکن و مقام در آنجا است که چون ظهور
آنحضرت ظاهر شود یکی از ملازمان او که در خدمتش میباشد انیس ده را در مکه بجوانی که نامش محمد بن الحسن لقب نفس زکیه از ذریه
امام حسن مجتبی رساند او بیتابی نموده اراده خروج کند اهل مکه خبردار گشته او را گشته سرش را بردار کرده برای سفیانی فرستند
و پانزده روز بعد از این قضیه حضرت صاحب الزمان ظهور کند هفتم صیحه یعنی آواز و آن چنانست که در اول در وقت طلوع
آفتاب از جانب مشرق جبرئیل از آسمان آواز کند که این مهدی آل محمد ابو القاسم محمد بن الحسن است امام نهم از اولاد امام
حسین اطاعت او کنید تا مهتدی شوید و با او مخالفت ننمائید که گمراه گردید و این آواز را اهل آسمان و زمین از ملائکه و جن
و انس در شرق و غرب و بحر و بر عالم همه بشنوند و متوجه آن گشته با یکدیگر گفتگوی آن کنند و در وقت غروب آفتاب در پانزدهم
شیطان از جانب آسمان ندا کند که پروردگار شما عثمان عنبسه است از نسل یزید بن معویه که از زمین فلسطین در جانب شام خروج
کند و پیروی او کنید تا هدایت یابید و مخالفتش نکنید تا گمراه شوید هر کس که در دلش شک و شبهه باشد و طینتش ناپاک
بود از این آواز دویم گمراه گردد در وقت ظهور آنحضرت روز جمعه یا شنبه محرم است یکی از سالهای طاق یک یا سه یا پنج یا
هفت یا نه و رنگ مبارک آنحضرت سرخ و سفید و پیشانیش گشاده بر روی راستش خالی نورانی مثل ستاره درخشان
و عمر شریفش اگرچه سال بسیار است اما سیمای لطیفش جوانست بصورت مردم چهلساله یا کمتر و چون وقت ظهور و طلوع
آفتاب نور رسد علم آنسرور بامر خالق اکبر خود بخود گشوده بزبان آید و گوید ای ولی خدا بیرون آی و دشمنان را بکش

ندا ابکش و شمشیر آنحضرت رشید عالمگیر خود از غلاف بیرون آمده گوید بیرون آی ای ولی خدا و بیش ازین توقف منمای و
مردم در خواب باشند و جبرئیل و میکائیل و ملائکه دیگر صف صف بخدمت آنحضرت آیند جبرئیل گوید ای سید من قول تو
مقبول و امر تو مطاع است هرچه خواهی بفرما پس آن سرور دست منور بر روی خود مالد گوید الحمد لله که بوعده ما وفا نموده
و اختیار تمام روی زمین را با تفویض نمود و اول و آخر همین بود جبرئیل از آسمان و زمین آواز شیطان چنانکه گذشت
آید و صبح ان روز آنحضرت در مکه معظمه ظهور نماید و پشت مبارک بخانه کعبه داده ایستاده این آیه را بخواند بقیة الله خیر لکم ان
کنتم مؤمنین یعنی خلیفه باقی مانده خدا از جمله خلفا و اهل بیت پیغمبر شما بهتر است برای شما اگر ایمان بیاورید و بعد از آن
گوید انا بقیة الله و حجته و خلیفته علیکم یعنی منم باقی مانده از اهل بیت پیغمبر خدا و خلیفه و حجت او بر شما بعد از آن باواز بلند گوید
ای بزرگان و خاصان من که خدا شما را برای من مهیا نموده و ذخیره فرموده از روی طوع و بپای رغبت پیش من حاضر
شوید و جمع گردید و این آواز مبارک آنحضرت بگوش همه ایشان در مشرق و مغرب هر جا که باشند رسد و سیصد و سیزده
کس که بزرگان و اصحاب اویند از اطراف عالم در همان روز پیش آنحضرت حاضر شوند بعضی شب در خواب باشند صبح که بیدار
شوند خود را در خدمت آنحضرت ببینند و بعضی روز بر ابری سوار گردند و بخدمت آنحضرت روند و در مکه معظمه آنقدر توقف
نماید که ده هزار کس از شیعیان در خدمتش جمع شود و بعد از آن از مکه بیرون آید و متوجه مدینه مشرفه شود جبرئیل در جانب
راستش و میکائیل در جانب چپ و اسرافیل در پیش رو و در حدیث دیگر میکائیل در مقدمه لشکر چون داخل مدینه شود
و بر سر قبر منور حضرت پیغمبر رفته مردم را جمع نماید که جسد ابابکر و عمر را از قبر بیرون آرند چنان تازه باشند که گویا تازه مرده اند
چون سنیان و موالیان ایشان چنان ببینند اعتقاد و محبتشان با ایشان زیاده شود خوشحال و مسرور گردند پس
آنحضرت امر فرماید که آن هر دو جسد را بر شاخ درخت خشکی آویزند درخت فی الحال سبز و تازه و بارور گردد و بارش
فی الحال برسد بعد از آن منادی حضرت ندا کند که دوستان ایشان از میان مردم بیرون آیند و جدا ایستند و مردم
دو قسم شوند یکی دوستان ایشان و یکی دشمنان ایشان دوستان ایشانرا امر فرماید که از ایشان تبرا کنید و بیزار
شوید گویند پیش از آنکه ما این کرامت و این حالت را ندیده و ندانسته بودیم که در پیش خدا اینقدر قرب و منزلت دارند که
بدنشان بعد از این همه سالهای بسیار که مانده اند تر و تازه اند و از برکت ایشان درخت خشک در یک لحظه بارور گشته
از ایشان برنمیگردیم و اعتقاد داشتیم و الحال که این حالت را مشاهده میکنیم چون تبرا کنیم بلکه از تو و جمعی که بتو ایمان آورده ایشا
بردار کشیده بیزاریم پس آنحضرت باد سیاه را امر فرماید که بر ایشان وزد و همه در یک لحظه بمیرند بعد از آن امر فرماید که جسد
ابوبکر و عمر را از درخت بزیر آورده باذن الله تعالی زنده گرداند و خلایق را همگی جمع نماید بعد از آن هر گناهی که از اول
دنیا تا وقت ظهور حضرت صاحب الزمان هر کس در هر جای عالم کرده حتی قابیل که هابیل را کشته و نمرود که ابراهیم خلیل را
در آتش انداخته و آنچه برادران با حضرت یوسف و بنی اسرائیل که یحیی را کشته و بر دار کردن عیسی و عذاب جرجیس و دانیال
مجملا هر گناهی و بدی که ابوبکر و عمر یا دیگران کرده حتی یک قطره خون ناحق که ریخته و یک درهم که بظلم گرفته و فرجی که بحرام هتک حرمتش
شده و هر ظلم و جور و جرم و ربا و رشوه و فاحشه هر کس در هر جای عالم کرده باشد همه را یک یک بر عمر و ابوبکر میشمارد و گناه همه را
بر ایشان ثابت و لازم میگرداند که ایشان بهمه اعتراف میکنند بعد از آن بعوض هر کدام جدا جدا ایشان را قصاص
میکند بعد از ایشان میفرماید که ایشانرا بهمان درخت آویزند و امر کند که آتشی از زمین بیرون آید و ایشانرا با درخت بسوزد
بعد از آن باد را امر فرماید که خاکستر ایشانرا با درخت بر دریا برد باز ایشانرا زنده گرداند و هر شبانه روز هزار بار ایشانرا
بکشند تا روز قیامت که بجهنم روند و در قعر جهنم قرار گیرند پس آنحضرت متوجه کوفه شود در آن وقت لشکر آنحضرت چهل و شش هزار
کس باشد و مثل ایشان از ملئکه و مثل ایشان از جن و از امام جعفر صادق روایتست که فرمود چون جبرئیل ندای ظهور صاحب
در دهد هیچ ایستاده نباشد الا آنکه بنشیند و هیچ نشسته نباشد مگر آنکه برخیزد و هیچ خوابیده نباشد مگر آنکه از هیبت صدای

در بیان وقایعی که بعد از ظهور آنحضرت است

جبرئیل پیدا شود و چون حضرت صاحب الامر ظهور کند هیچ مؤمنی نباشد که آرزوی خدمت نداشته باشد و از برای تعجیل
فرج آل محمد دعا کرده باشد الا آنکه آینده بر سر قبرش آید و نام او مذکور سازد و خبرش دهد و بگوید ایفلانی صاحب شما ظهور
نمود اگر خواهی برخیز و باو ملحق شو و اگر خواهی بخواب تا روز قیامت موعود بسیاری از شیعیان سر از خاک بردارند
و بدنیا رجوع کنند و از زنان فرزندان بهم رسانند ریان بن صلت گوید که از حضرت امام رضا پرسیدم که صاحب الامر
توئی گفت بلی لیکن نه آن صاحب الامر که زمین را پر از جور شده باشد پر از عدل نماید و چگونه من باشم با این ضعیف بدن که
می بینی بدرستیکه قائم آنکسی است که چون خروج کند در سن پیران باشد و منظر جوان داشته باشد و او را قوتی خواهد بود
که اگر دست دراز کند بعظیم ترین درختی که بر روی زمین باشد البته آنرا از بیخ بکند و اگر بکوهی صدا کند چنان بلرزد که سنگهایش
از هم پاشد و با او باشد عصای موسی و خاتم سلیمان و از فرزندان منست و آنرا غیبتی باشد که حقتعالی خواهد و از دور سخنان مردمان
بشنود چنانکه از نزدیک شنود و بر مؤمنان رحمت و بر کافران عذاب باشد و زمین را از نور روی خود نورانی سازد و زمین را
عدل را در میان خلق نهد که هیچ احدی ظلم نتواند کرد و آنرا طی الارض بود و سایه نداشته باشد و منادی از آسمان ندا
کند بانطریق که همه اهل زمین بشنوند که الا ان حجة الله قد ظهرت عند بیت الله فاتبعوه فان الحق معه یعنی بیقین بدانید که
حجة خدا در خانه خدا ظاهر شده باشد پس تابع او شوید که حق با اوست و در خرایج مذکور است که از حضرت امام رضا صفت
قائم آل محمد پرسیدند فرمود از علامات او یکی آنست که با بدن پیر منظر جوان داشته باشد حتی آنکه هر که نظر کند باو
خیال کند چهل سال بیش ندارد و دیگر از علامات ظهور آنحضرت آنکه چون وقت خروج شود علمی که با او باشد خود بخود
شقه اش باز شود و از آن صدائی بر آید که یا ولی الله اقتل اعداء الله و شمشیر تیغ کشنده از غلاف بر آید و بزبان فصیح
گوید اخرج یا ولی الله فلا تحل لک ان تقعد بعد الآن عن اعداء الله پس ظهور کند و جبرئیل در دست راست و میکائیل
در دست چپ و شعیب بن صالح پیشرو لشکر او باشد بموجب آیه کریمه اینما تکونوا یات بکم الله جمیعا بعدد اصحاب بدر جمع
مذکورین را باو رساند و در حدیث آمده که بین یدی القایم موت احمر و موت ابیض دشمنان آنحضرت که فی الحقیقه دشمنان
خداوند بعضی بشمشیر که موت احمر است و بعضی بطاعون که موت ابیض است بجهنم خواهند رفت و انیظهور حضرت بعد از آنست
که دوازده تن از بنی هاشم دعوی امامت کرده باشند و هر یک خود را قایم نامیده اند خروج کرده باشند و دجال ملعون نیز
ظاهر گشته خلقی بسیار تابع آن شقی شده که در آنحال آفتاب از مغرب طلوع کند حضرت صاحب الامر از مکه روز پنجشنبه
ظهور کند و روز جمعه خروج کند و عالم را پر از عدل گرداند **مطلب سیم** در ذکر وقایعیکه بعد از ظهور صاحب الامر پیدا شد
که در نظر اهل بصیرت جلوه گر خواهد شد و ذکر بعضی از احادیث رجعت حسن بن سلیمان در کتاب منتخب البصایر بسند معتبر
از مفضل بن عمر روایت میکند که مفضل گفت سؤال کردم از حضرت امام جعفر صادق که آیا آن امامیکه مردم انتظار او
میکشند و امید فرج او دارند یعنی مهدی صاحب الزمان وقت معلوم معینی برای خروج آنحضرت هست فرمود حقتعالی ا
ابا نموده از اینکه برای ظهور وقتی تعیین فرماید که شیعیان بدانند که حقتعالی در امر قیام ساعت در قرآن مجید فرموده
همگی در باب قیام آنحضرت نازل شده است و هر کس برای ظهور مهدی ما وقتی معین قرار داده ایم خود را با خدا در علم غیب
شریک گردانیده دعوی اطلاع بر اسرار الهی کرده باشد مفضل گفت ای مولای من چگونه خواهد بود ابتدای ظهور آنحضرت و چه
که بچه ظاهر گردد و نامش در عالم بلند و امرش هویدا گردد و منادی از آسمان باسم و کنیه و نسبش ندا کند تا آنکه حجت شناخت
او بر خلق تمام شود با آن حجتی که ما بر خلق ظاهر ساخته ایم و قصه بیان احوال او را بیان نموده ایم و نام و نسب و کنیت آنحضرت را
برای تمام مردم ظاهر کرده ایم که نام و کنیتش جد او است تا آنکه مردم نگویند که ما نام و نسب آنحضرت را نمیدانستیم پس حقتعالی
او را بر همه دینها غالب گرداند چنانکه حقتعالی پیغمبرش را وعده فرموده که لیظهره علی الدین کله ولو کره المشرکون یعنی حقتعالی
فرستاد پیغمبرش را با هدایت و دین حق تا آنرا بر همه دینها غالب گرداند و هر چند مشرکین از آن کراهت داشته باشند و

و در آیه

در بیان وقایعی که بعد از ظهور آنحضرت است

و در آیه دیگر فرموده و قاتلوهم حتی لا تکون فتنة و یکون الدین کله لله یعنی قتال کنید با کافران تا آنکه در زمین فتنه کفر نباشد و بوده
باشد دینها همه از برای خدا پس فرمود و الله ای مفضل حضرت صاحب الامر چون ظاهر شود بر دارد از جمیع ملتها و دینها اختلاف را
و همه دین یکدین حق برگردد و از هیچکس بغیر دین حق قبول نکند چنانکه حقتعالی فرموده و من یبتغ غیر الاسلام دینا فلن یقبل منه و هو فی الآخرة
من الخاسرین یعنی هر که طلب کند غیر دین اسلام را پس هرگز از او قبول نکنند و آن در آخرت از زیان کاران باشد مفضل پرسید
که حضرت صاحب در ایام غیبت با که سخن خواهد فرمود و با که صحبت خواهد داشت حضرت فرمود با ملئکه و مؤمنان از جن و امر و نهیش
بسوی معتمدان و نایبان آنحضرت بیرون خواهد آمد که بشیعیانش برسانند و الله ای مفضل گویا می بینم حضرت صاحب الامر را
که داخل مکه شود در حالتیکه برد حضرت رسالت در بر و عمامه زردی بر سر دارد و پاپوش حضرت رسالت و عصای آنحضرت
در دستش بوده باشد و بزی چند در پیش افکند تا کسی او را نشناسد و باین هیأت تنها و بر فتق نزد خانه کعبه آید و چون شب
بخوابد و جبرئیل و میکائیل و صف صف از ملئکه بر وی نازل شوند پس جبرئیل گوید که ای مولای من سخن تو مقبول و امر تو جاریست
پس حضرت صاحب الامر دست بر روی کشد و گوید حمد و سپاس خداوندی را سزاست که وعده ما را راست کردانید و زمین بهشت را
بما میراث داد تا هر جا که خواهیم قرار گیریم و نیکو مزدیست مزد کارکنان برای خدای تعالی بعد از آن حضرت در میان رکن و حجر
الاسود و مقام حضرت ابراهیم بایستد و بصدای بلند ندا کند که ای گروه بزرگواران و مخصوصان من و آنها که حقتعالی ایشان را
برای من ذخیره کرده پیش از ظاهر شدن من بر روی زمین بیائید بسوی من پس حقتعالی صدای آنحضرت را بایشان برساند
از مشرق و مغرب عالم و بهر جا که بوده باشند پس بشنوند و همه یکبار آواز بر دارند و همگی متوجه آنحضرت شوند بیک چشم بر هم زدن
همه حاضر شوند و آنحضرت در میان رکن و مقام بایستد پس عمودی از نور بلند شود از زمین بسوی آسمان تا هر مؤمنی که بر روی
زمین باشد از آن روشنی یابد و آن نور در میان خانه مؤمنان در آید خانهای ایشان با آن فرح یابد آماندکه قائم آل محمد
ظاهر گردیده و چون صبح شود سیصد و سیزده تن که بطی الارض از اطراف عالم بخدمت آنحضرت شتافته همه در خدمتش ایستاده
باشند پس حضرت پشت بکعبه دهد و دست خود را بگشاید مانند دست موسی و از نور عالم را روشن گرداند پس گوید هر که با من دست
بیعت کند چنانست که با خدای تعالی بیعت کرده باشد پس اول کسیکه دست آنحضرت را ببوسد و با او بیعت کند جبرئیل باشد
و بعد از آن سایر ملئکه با او بیعت نمایند پس نجبای جن بشرف بیعت برسند پس سیصد و سیزده تن نقبا بمبایعت آنحضرت
سرفراز گردند پس مردم مکه از مشاهده آنحال فریاد بر آورند که کیست این شخص که در جانب مکه ظاهر شده و کدام جماعتند
اینها که با او بیند پس بعضی گویند که این همان صاحب بز ماست که داخل مکه شد پس با هم گویند که هیچکس از اصحاب او را نشناسید
گویند نمیشناسیم هیچکس را مگر چهار کس را از اهل مکه و چهار کس از اهل مدینه که اینها را بنام و نسب میشناسیم و این بیعت در اول طلوع آفتاب
بلند شود از پیش قرص آفتاب منادی بآواز بلند ندا کند که اهل آسمانها و زمینها بشنوند که ای گروه خلایق این مهدی آل محمد است
و بنام و کنیه جدش او را یاد کند و نسبت دهد او را بامام حسن پدرش امام یازدهم باشد و دیگر آن پدر بزرگوارش شمارد
تا حسین بن علی پس منادی ندا کند که با او بیعت کنید تا هدایت یابید و مخالفت حکم او منمائید که گمراه میشوید پس اول طایفه
که ندا را لبیک گویند و اجابت کنند ملائکه باشند پس مؤمنان جن پس سیصد و سیزده تن که نقبای آنحضرتند گویند شنیدیم
و اطاعت نمودیم پس هیچ صاحب گوشی از خلایق نماند مگر آنکه ندا بشنود پس خلایق از شهرها و صحراها و دریاها و بیابانها متوجه
خدمت آنحضرت شوند پس نزدیک غروب آفتاب شود از طرف مغرب شیطان ندا کند که پروردگار شما در وادی الیابس ظاهر
شده و از فرزندان عثمان بن عنبسه از فرزندان یزید بن معاویه با او بیعت نمائید تا هدایت یابید و مخالفت مکنید که گمراه
شوید پس ملئکه و جن و نقبا همه آنرا تکذیب کنند و یقین دانند که او شیطانست پس گویند که شنیدیم اما باور نکردیم پس هر صاحب
شکی و منافقی و کافری که باشد بندای آخر از راه برود و در تمام آن روز جناب صاحب الامر پشت بکعبه داده گوید هر که خواهد نظر
کند بآدم و شیث و نوح و سام و ابراهیم و اسمعیل و موسی و یوشع و عیسی و شمعون پس نظر کند بمن که علم و کمال همه با منست

دیگر

و هر که خواهد نظر کند بمحمد و علی و حسن و حسین و ائمه از ذریه حسین پس نظر کند بمن و انچه خواهد از من سؤال کند که علم همه نزد منست
و آنچه ایشان خبر نداده و مصلحت ندانسته اند من خبر میدهم و هر که کتب آسمانی را با صحف پیغمبران میخواهد بیاید و از من بشنود
پس شروع کند صحف آدم و شیث را بخواند امت آدم و شیث گویند اینست و الله صحف آدم و شیث که در آن هیچ تغییر راه
نیافته است و تلاوت فرمود بر ما از آن صحف میدید انشنیم بعد از آن صحف نوح و صحف ابراهیم و توریه موسی و انجیل عیسی
و زبور داود را بخواند پس علمهای آنملتها همه شهادت دهند که اینست آن کتابها بنحویکه از آسمان نازل شد و تغییر نیافته
و آنچه از ما فوت شده و بما نرسیده بود همه را از برما خواند پس بخواند قرآنرا بنحویکه حقتعالی بر حضرت رسول نازل ساخته
بی آنکه تغییر و تبدیلی در آن شده باشد چنانچه در قرآنهای دیگر شده پس مقارن آنحال شخصی بخدمت آنحضرت بیاید که روش
بجانب پشت گشته باشد و گوید ایسید من منم بشیر امر کرد مرا ملکی از ملئکه که بخدمت تو بیایم و ترا بشارت دهم بهلاک شدن لشکر
سفیانی پس حضرت فرماید که قصه خود را و برادر ترا برای مردم نقل کن بشیر گوید که من و برادرم در میان لشکر سفیانی بودیم
و خراب کردیم دنیا را از دمشق تا بغداد و کوفه و مدینه را نیز خراب کردیم و منبر را درهم شکستیم و استرهای ما در میان مسجد پیغمبر
سرگین انداختند پس بیرون آمدیم و مجموع لشکر سیصد هزار کس بودیم پس متوجه شدیم که کعبه را خراب کنیم و اهلش را بقتل رسانیم
چون بصحرای بیدا که در حوالی مدینه طیبه است رسیدیم آخر شب فرود آمدیم ناگاه صدائی از آسمان آمد که ای بیدا هلاک گردان
اینگروه ستمکار را پس زمین شکافته شد و تمام لشکر را با چهارپایان و اموال و اسباب را فرو برد و کسی و چیزی بر روی زمین
نماند بغیر از من و برادرم ناگاه ملکی نزد ما آمد و روهای ما را به پشت گردانید چنانچه می بینی پس با برادرم گفت ای نذیر برو بسوی سفیانی
ملعون در دمشق و او را بترسان بظاهر شدن مهدی آل محمد و خبر کن او را که حقسبحانه و تعالی چگونه لشکرش را در بیدا هلاک
گردانید و با من گفت ملحق شو بحضرت مهدی در مکه معظمه و بشارت ده او را بهلاک شدن ظالمان و بر دست آنحضرت توبه کن که قبول
توبه تو خواهد نمود پس حضرت دست مبارک بر روی بشیر بمالد و با حضرت بیعت کند و در لشکر آنحضرت بماند مفضل از حضرت
صادق پرسید که ملئکه و جن ظاهر میشوند از برای مردم فرمود بلی و الله ای مفضل و با ایشان گفتگو خواهد نمود چنانکه مردی با اهل و
یاران خود صحبت میدارد و آنحضرت با انگروه فرود خواهند آمد در زمین هجرت ما بین نجف و کوفه و عدد اصحابش در آنوقت چهل
شش هزار کس از ملئکه بود و شش هزار از جن و بروایت دیگر چهل و شش هزار از جن حقتعالی در یاری آن لشکر بر عالم ظفر خواهد داد
و مفضل پرسید که آنحضرت با اهل مکه چه خواهد کرد فرمود اول ایشانرا بحکمت و موعظه نیکو بحق دعوت خواهد کرد و چون
اطاعتش کنند شخصی از اهل بیت خود را بر ایشان خلیفه خواهد ساخت و بعد از آن متوجه حضرت فاطمه خواهد شد مفضل پرسید
که خانه کعبه را چه خواهد کرد فرمود بنحویکه حضرت ابراهیم و اسمعیل بنا گذاشته بودند بنا خواهند نمود و تازه خواهد ساخت
و بناهای ظالمانرا در مکه و مدینه و عراق و سایر اقالیم خراب خواهد کرد و مسجد کوفه را خراب نموده از اساس اولش بنا خواهد
گذاشت و قصر کوفه را خراب خواهد کرد زیرا که بانی او ملعون است مفضل پرسید که در مکه معظمه اقامت خواهد نمود فرمود نه ای مفضل
بلکه شخصی از اهل بیت خود را در آنجا جانشین خواهد کرد و چون از مکه بیرون خواهد آمد اهل مکه خلیفه او را مقتول خواهد ساخت
نوبت دیگر بسوی ایشان خواهد نمود و انجماعت شرمسار بخدمت آنحضرت آمده تضرع و زاری خواهند نمود و خواهند گفت ای
مهدی آل محمد توبه میکنیم توبه ما را قبول کن حضرت ایشانرا بمواعظ بالغه پند خواهد داد و از عقوبات دنیا و آخرت خواهد ترسانید
و از اهل مکه شخصی بر ایشان والی خواهد ساخت و بیرون خواهد آمد باز انجماعت والی را خواهند کشت بعد از آن حضرت بکی از
یاوران خود را از جن و انس و نقبا بسوی ایشان خواهد فرستاد که با ایشان بگویند که دین حق اختیار کنید پس هر که ایمان
بیاورد و او را بقتل رسانند پس چون عسکر فیروزی اثر آنحضرت بسوی مکه باز گردند از صد کس یک کس ایمان بیاورد بلکه از هزار
کس یک کس ایمان بیاورد مفضل پرسید که ایمولای من خانه حضرت مهدی و محل اجتماع مؤمنان کجا خواهد بود فرمود پای
تخت آنحضرت شهر کوفه خواهد بود و مجلس دیوان و حکمش مسجد کوفه و محل جمع بیت المال و قسمت غنیمت مسجد سهله

در بیان وقایعی که بعد از ظهور آنحضرت است

خواهد بود و موضع خلوتش نجف اشرف مفضل پرسید که جمیع مومنان در کوفه خواهند بود فرمود بلی والله هیچ مومنی نباشد مگر آنکه در کوفه یا در حوالی کوفه باشد یا دلش مایل بسوی کوفه باشد و در آنزمان قیمت جای خوابیدن یک گوسفند در کوفه دو هزار درهم باشد و در آنزمان شهر کوفه وسعتش بقدر پنجاه و چهار میل یعنی هیجده فرسخ باشد و نهرهای کوفه بکربلای معلا متصل گردد و حق سبحانه و تعالی پناهی و جایگاهی گردانده که پیوسته محل آمد و شد ملئکه و مومنان باشد و حقتعالی آن زمین مقدس را بسیار بلند مرتبه گردانده و چندان از برکات و رحمتها در آن قرار دهد که اگر مومنی در آنجا بایستد و بخواند خدا را هر آینه یکدعا مثل هزار مرتبه ملک دنیا باو عطا فرماید پس امام جعفر صادق آهی کشیده فرمود ای مفضل بدرستیکه بقعهای زمین با یکدیگر مفاخرت کنند پس کعبه معظمه بر کربلای معلا فخر کند حقتعالی وحی فرماید که ای کعبه ساکت شو و فخر مکن بکربلا بدرستیکه آن بقعه مبارکه است که در آنجا ندای انی انا الله از شجره مبارکه بموسی رسید و آن همان مکان بلند است که مریم و عیسی را در آنجا جای دادم و در موضعیکه سر مبارک امام حسین بعد از شهادت شستند در همان موضع عیسی حضرت مریم روح الله را در وقت ولادت غسل داد و خود در انجا غسل کرد و آن بهترین بقعه است که حضرت رسول ص از آنجا عروج نمود و خیر و رحمت بی پایان برای شیعیان ما در آنجا مهیاست تا ظاهر شدن حضرت قایم مفضل گفت ای سید من پس مهدی دیگر بکجا متوجه خواهد شد حضرت فرمود بسوی حرم جدم رسول الله و چون وارد مدینه شود امری عجیب بظهور آید که موجب شادی مومنان و خواری کافران باشد مفضل پرسید که آن چه امر است فرمود که چون نزد قبر جد بزرگوار خود رسد گوید ایگروه خلایق این قبر جدم رسول خداست گویند بلی ایمهدی آل محمد گوید کیستند اینها که با او دفن کرده اند گویند دو مصاحب و دو همخوابه او ابوبکر و عمر پس حضرت صاحب در حضور خلق از روی مصلحت پرسد که کیست ابوبکر و کیست عمر و بچه سبب ایشانرا از جمیع خلایق با جدم دفن کرده اند و کاه باشد که دیگری باشد که در اینجا مدفون شده باشد پس مردم گویند ایمهدی آل محمد غیر ایشان کسی در اینجا مدفون نیست ایشانرا از برای همین در اینجا دفن کرده اند که خلیفه رسول بودند و پدر زنان آنحضرت بودند حضرت صاحب الامر فرماید که آیا کسی هست که بهبیند ایشانرا بشناسد گویند بلی ما بصفت میشناسیم باز فرماید آیا کسی شک دارد در اینکه اینجا ایشان مدفونند گویند نه پس بعد از سه روز امر فرماید که دیوار را بشکافند و هر دو را از قبر بیرون آورند بهمان صورت که داشته اند پس میفرماید که کفنهارا از ایشان بگشایند و ایشانرا بر درخت خشکی بر حلق کشند پس برای امتحان خلق در حال آن درخت سبز شود و برگ برآورد و شاخهایش بلند شود پس جمعیکه محب ایشان باشند گویند که اینست والله شرف و بزرگی و ما رستگار شدیم بمحبت ایشان و چون اینخبر منتشر گردد هر که در دل بقدر حبه محبت ایشان داشته باشد حاضر شود پس منادی از جانب صاحب الامر ندا کند که هر که این دو مصاحب و این دو همخوابه حضرت رسول را دوست میدارد از میان مردم جدا شود و بیکجانب بایستند پس خلق دو طایفه شوند یکی دوستان ایشان و یکی لعنت کنندگان بر ایشان پس حضرت بر ایشان گوید که بیزاری جویند و اگر نه بعذاب الهی گرفتار میشوند ایشان جواب گویند که ای مهدی آل محمد ما پیش از آنکه بدانیم که ایشانرا نزد خدا قرب و منزلتی هست از ایشان بیزاری نکردیم چگونه امروز از ایشان بیزار شویم و حال آنکه کرامات بسیار از ایشان ظاهر شد و دانستیم که مقرب درگاه حقند بلکه از تو بیزاریم و از هر که بتو ایمان آورده و از هر که بایشان ایمان نیاورده و از هر که ایشانرا با این خواری بیرون آورده و بردار کشیده پس حضرت امر نماید باد سیاه که بر ایشان وزد و همگی را اهلاک سازد پس بفرماید که آن دو ملعون را از درخت بزیر آورند و ایشانرا بقدرت الهی زنده گرداند و امر فرماید خلایق را که همگی جمع شوند پس هر ظلم و کفر یکه از اول عالم تا آخر شده گناهش را بر ایشان لازم آورده و زدن سلمان فارسی و آتش افروختن بدرخانه امیر المومنین و فاطمه و حسن و حسین برای سوختن ایشان و زهر دادن امام حسن و کشتن امام حسین و اطفال و پسر عمان و یاران او و اسیر کردن ذریه حضرت رسول ص و ریختن خون آل محمد در هر زمان و هر خونیکه بناحق ریخته شده و هر فرجیکه بحرام جماع شده و هر سودی و حرامی که خورده شده و هر گناه و ظلمیکه واقع شد تا قایم آل محمد همه را بر ایشان بشمارد که از شما شده و ایشان اعتراف نمایند زیرا که در روز اول اگر غصب خلیفه بحق نمیکردند اینها در عالم نمیشد پس امر فرماید

که از برای مظالم هر که حاضر باشد از ایشان قصاص نمایند پس ایشان را بفرماید تا بر درخت بر کشند و آتشی را فرماید که از زمین بیرون
آید و ایشان را بسوزاند و باد را بر درخت و باد را امر فرماید که خاکستر ایشان را بدریاها پاشد مفضل گفت ای سید این آخر عذاب ایشان خواهد
بود فرمود هیهات ای مفضل والله که سید اکبر محمد رسول الله است و صدیق اکبر امیر المؤمنین و فاطمه زهرا و حسن مجتبی و حسین شهید
بکربلا و جمیع ائمه هدی زنده خواهند شد و هر که ایمان محض خالص داشته باشد و هر که کافر محض بود همگی زنده خواهند شد و از برای
همه ائمه و مؤمنان ایشان را عذاب کردند حتی آنکه در شبانه روزی هزار مرتبه ایشان را بکشند و زنده شوند پس حقتعالی هر جا
که خواهد ایشان را ببرد و معذب گرداند پس از آنجا حضرت مهدی متوجه کوفه شود و در مابین کوفه و نجف فرود آید با چهل و شش
هزار ملک و چهل و شش هزار از جن و سیصد و سیزده تن از نقبا مفضل پرسید که زوراء که شهر بغداد است در آنوقت چگونه خواهد
بود فرمود که محل لعنت و غضب الهی خواهد بود وای بر کسیکه در آنجا باشد از علمهای زرد و علمهای مغرب و از علمهائیکه از نزدیک و دور
متوجه آن میگردد والله که بر آنشهر نازل شود اصناف عذابها که بر امتهای گذشته نازل شود که چشمها ندیده باشد و طوفانیکه بر
اهل او نازل خواهد شد طوفان شمشیر خواهد بود والله که یکوقتی بغداد چنان آباد شود که گویند دنیا همین است و گویند خانهای او
و قصرهایش بهشت است و دخترانش حور العین و پسرانش ولدان بهشتند و گمان کنند خدا روزی بندگان را قسمت نکرده است مگر
در آنشهر و ظاهر شود در آنشهر افترا بخدا و رسول و حکم بغیر حق و شهادت ناحق و شراب خوردن و زنا کردن و خون ناحق ریختن آنمقدار
که در تمام دنیا آنمقدار نباشد پس حقسبحانه و تعالی خراب کند آنشهر را باین فتنها و لشکرها بمرتبه باشد که اگر کسی گذر کند نشان دهد
که اینها زمین آنشهر است پس خروج کند جوان خوشروئی از جانب دیلم و قزوین و بآواز فصیح ندا کند که بفریاد رسید ای آل محمد
مضطر بیچاره را که از شما یاری میطلبد پس اجابت نمایند آنرا گنجهای خدا در طالقان و گنجها از جنس طلا و نقره نخواهد بود بلکه مردی
چند مانند پارهای آهن در شجاعت و عزم و صلابت بر اسبهای اشهب سوار مکمل و مسلح و پیوسته بکشند ظالمان را تا بکوفه در آیند و
در وقتیکه اکثر زمین را از کافران پاک کرده باشند پس در کوفه ساکن شود تا آنکه خبر بوی رسد که مهدی و اصحابش تا نزدیک کوفه رسیدند
پس باصحاب خود گوید بیائید تا برویم و ببینیم که اینمرد کیست و چه میخواهد والله که خواهد دانست که مهدی آل محمد است اما مطلبش
از تجاهل آن خواهد بود که حقیقت امر آنحضرت را بر اصحاب خود ظاهر سازد پس حسنی در برابر آنحضرت بایستد و گوید اگر راست میگوئی
که توئی مهدی آل محمد کجاست عصای جدت رسول خدا و انگشتر او و برد و زره او که آنرا فاضل مینامیدند و عمامه اش که سحاب
میگفتند و اسبش که یربوع نام داشت که غضبا میگفتند و استرش را که دلدل و حمارش را که یعفور و براق مینامیدند و کو مصحف
امیر المؤمنین که بی تغییر و تبدیل جمع کرد پس همراه حضرت مهدی حاضر گرداند حتی عصای آدم و نوح و ترکه هود و صالح و مجموعه
ابراهیم و صاع یوسف و کیل و ترازوی شعیب و عصای موسی و زره داود و انگشتر سلیمان و تاج او و اسباب عیسی و میراث جمیع
پیغمبران پس حضرت مهدی عصای حضرت رسالت را بر سنگ صلبی نصب کند در ساعت درخت بزرگی شود که جمیع لشکر
در زیر سایه آن باشند پس حسنی گوید الله اکبر دست خود دراز کن تا با تو بیعت کنم ای فرزند رسول خدا پس حضرت دست را دراز کند
و سید حسنی با جمیع لشکرش با آنحضرت بیعت نمایند بغیر از چهل هزار نفر زیدیه که با لشکر او باشند و مصحفها در گردن حمایل کرده
آنها گویند اینها سحر بزرگ است پس حضرت مهدی هر چند ایشان را پند دهد و معجزات نماید سود نمی بخشد تا سه روز پس فرماید
که همه را بقتل رسانند مفضل پرسید که حضرت صاحب الامر بعد از آن دیگر چه خواهد کرد فرمود که لشکرها بر سر سفیانی خواهد فرستاد
تا او را بگیرند در دمشق و او را بر روی صخره بیت المقدس ذبح نمایند پس حضرت امام حسین ظاهر شود و دوازده هزار صدیق
و هفتاد و دو نفر که با آنحضرت بودند و در کربلا شهید شدند و هیچ رجعتی از این رجعت خوشتر نیست پس بیرون آید
صدیق اکبر امیر المؤمنین علی بن ابیطالب و برای او قبه در نجف اشرف نصب کنند که یک رکنش در نجف باشد و یکی در بحرین
و یکی در صنعای یمن و چهارم در مدینه طیبه و گویا میبینم چراغها و قندیلها و چراغهای آن قبه را که آسمان و زمین را روشنی
میدهند زیاده از آفتاب و ماه پس بیرون می آید سید اکبر محمد رسول الله با هر که ایمان آورده است با آنحضرت از مهاجر

و انصار و غیر ایشان و هرکه در جنگهای آنحضرت شهید شده باشد پس زنده میکنند جمعی را که تکذیب آنحضرت کرده بودند
و شک میکردند در حقیت یا رد گفته او میکردند و میگفتند که ساحر و کاهن و دیوانه است و بخواهش خود سخن میگوید و هرکه با او
جنگ کرده باشد و با وی نزاع نموده همه را بجزای خود میرسانند و همچنین بر میگردانند یکیک از ائمه را تا صاحب الامر
و هرکه یاری ایشان کرده تا خوشحال شوند و هرکه آزار ایشان کرده تا انکه پیش از آخرت بعذاب و خواری دنیا مبتلا کردند
در آنوقت ظاهر خواهد شد تاویل آیه کریمه و نرید ان نمن علی الذین استضعفوا فی الارض تا آخر آیه مفضل پرسید که مراد
از فرعون و هامان در آیه چیست فرمود که مراد ابوبکر و عمر است مفضل پرسید که حضرت رسالت با حضرت امیر المومنین
با حضرت صاحب الامر خواهند بود فرمود بلی ناچار است که ایشان جمیع زمین را بگردند حتی پشت کوه قاف و آنچه در ظلمات است
و جمیع دریاها تا انکه هیچ موضعی از زمین نماند مگر انکه طی نمایند و دین خدا را در آنجا بپای دارند پس فرمود ای مفضل گویا میبینم
آنروز را که ما گروه امامان نزد جد خود رسول خدا ایستاده باشیم و با آنحضرت شکایت کنیم آنچه بر ما واقع شود از این امت جفا کار
بعد از سید ابرار و آنچه بما رسانیدند از تکذیب و رد گفتهای ما و دشنام دادن و لعن کردن ما و ترسانیدن ما بکشتن
و بیرون کردن خلفای جور ما را از حرم خدا و رسول بشهرهای ملک خود و شهید کردن ما بزهر و محبوس گردانیدن ما پس حضرت
رسالت گریان شود و بفرماید ای فرزندان من نازل نشده است بشما مگر آنچه بجد شما پیش از شما واقع شده پس ابتدا کند
حضرت فاطمه و شکایت کند از ابی بکر و عمر که فدک را از من گرفتند و حجتهای چند بر ایشان تمام کردم سود نداد و نامه که تو برای
من نوشته بودی برای فدک عمر آنرا از من گرفت در حضور مهاجر و انصار آب دهن نجس خود را بر آن انداخت و پاره کرد و بسوی
قبر تو آمدم و شکایت ایشانرا بتو کردم و ابوبکر و عمر بسقیفه بنی ساعده رفتند و با منافقان دیگر اتفاق کردند و خلافت شوهرم
امیر المومنین ع غصب کردند پس چون آمدند که او را به بیعت ببرند او ابا و امتناع نمود پس هیزم بدر خانه جمع کردند که اهل بیت
رسالت را بسوزانند پس صدا زدم که ای عمر این چه جرئت است که بر خدا و رسول مینمائی میخواهی که نسل پیغمبر را از زمین براندازی عمر
گفت که ساکت باش ای فاطمه محمد حاضر نیست که ملئکه بیایند و امر و نهی آسمانی بیاورند علی را بگو که بیاید و بیعت کند و الا آتش
در خانه می اندازم و جمیع شما را میسوزانم پس گفتم خداوندا بتو شکایت میکنیم اینک پیغمبر تو از میان رفته و امتش همه کافر شدند
و حق ما را غصب نمودند پس عمر صدا زد که حرفهای احمقانه زنان را بگذار خدا پیغمبری و امامت را هر دو بشما نداده پس عمر تازیانه زد
و دست مرا بشکست و در بر شکم من زد و فرزند محسن نام شش ماهه از من سقط شد من فریاد کردم که یا ابتا یا رسول الله دختر تو فاطمه را
دروغگو مینامند و تازیانه بر او میزنند و فرزندش را شهید میکنند و خواستم که گیسو بگشایم امیر المومنین دوید و مرا بسینه خود
چسبانید و گفت ای دختر رسول خدا پدرت رحمت عالمیان بود بخدا سوگند میدهم که مقنعه از سر نگشائی و سر بآسمان بلند نکنی و الله
اگر بکنی حقتعالی یک جنبنده بر زمین نگذارد پس برگشتم و از آن درد و آزار شهید شدم پس حضرت امیر المومنین ع شکایت کند که
چندین شب با حسین بخانه مهاجر و انصار رفتم و از آن جماعتیکه مکرر تو خلافت مرا از ایشان گرفته بودی از ایشان طلب کردم
همه وعده یاری کردند چون صبح شد هیچیک بیاری من نیامدند پس محنتها از ایشان کشیدم و قصه من مانند قصه هرون
بود در میان بنی اسرائیل که با موسی گفت ای فرزند مادر بدرستیکه قوم تو مرا ضعیف کردند و نزدیک بود که مرا بکشند پس صبر کردم از
برای خدا و مداری چند کشیدم که هیچ وصی پیغمبری از امت آن پیغمبر مثل آن نکشیده تا انکه مرا شهید کردند بضرب عبد الرحمن بن
ملجم مرادی پس امام حسن برخیزد و گوید ای جد بزرگوار چون خبر شهادت پدرم بمعاویه رسید زیاد ولد الزنا را با صد و پنجاه
هزار کس بجانب کوفه فرستاد که من و برادرم حسین و سایر برادران و اهالی را بگیرند تا بیعت کنیم با معویه و هرکه قبول نکند گردنشرا
بزنند و سرشرا برای معاویه بفرستند پس من بمسجد رفتم و خطبه خواندم و مردم را نصیحت کردم و ایشانرا بجنگ معویه خواندم بغیر
از بیست کس کسی جواب من نگفت پس رو بآسمان کردم و گفتم خداوندا تو گواه باش که ایشانرا دعوت کردم و از عذاب تو ترسانیدم
و امر و نهی کردم و ایشان مرا یاری نکردند و در فرمانبرداری مقصر شدند خداوندا بفرست بر ایشان عذاب و بلای خود را

پس از منبر فرود آمده ایشانرا گذاشته بجانب مدینه روان شدم نزد من آمدند وگفتند اینک معاویه لشکرها با نبار وکوفه
فرستاده ومسلمانانرا غارت کرده اند وزنان واطفال بیگناه را کشته اند ما با ایشان جهاد کنیم پس گفتم با ایشان که شمارا
وفائی نیست وجمعی با ایشان فرستاده گفتم که نزد معویه خواهید رفت وبیعت مرا خواهید شکست ومرا مضطر خواهید کرد که
با معویه صلح کنم آخر نشد مگر آنچه ایشانرا خبر داده بودم پس برخیزد امام معصوم مظلوم شهید حسین با خون خود خضاب کرده
با جمیع شهدا اینکه با او شهید شدند پس حضرت رسول نظرش بر امام حسین افتد بگرید وجمیع اهل آسمانها وزمین بگریه آنحضرت
گریان شوند وحضرت فاطمه نعره بزند که زمین بلرزد وحضرت امیر المؤمنین از جانب راست حضرت رسول بایستند وحضرت
فاطمه از جانب چپ پس حضرت امام شهید نزدیک آید حضرت رسالت آنرا بسینه خود چسبانیده بگوید فدای تو شوم ای حسین
دیده تو روشن باد واز جانب راست حضرت امام حسین حمزه سید الشهدا باشد واز جانب چپ جعفر طیار ومحسن را
حضرت خدیجه وفاطمه بنت اسد مادر امیر المؤمنین برداشته بیاورند فریاد کنان وحضرت فاطمه آیه تلاوت فرماید که ترجمه
ظاهر لفظش اینست آنروز که بشما وعده میدادند امروز میباید هر نفسی آنچه کرده است از کار خیر حاضر کرد انیده شود وآنچه کرده است
از کار بد آرزو میکند که کاش میان او وآن کار زشت فاصله دوری باشد پس حضرت صادق بسیار گریست فرمود که روشن
مباد دیده که نزد ذکر این قصه گریان نگردد پس مفضل گریست وگفت ای مولای من چه ثواب دارد گریستن بر ایشان فرمود که
ثواب غیر متناهی اگر شیعه باشد مفضل پرسید که دیگر چه خواهد شد فرمود که حضرت فاطمه برخیزد وگوید خداوندا وفا کن بوعده
که با من کرده در باب آنها که بر من ظلم کرده اند وحق مرا غصب نمودند ومرا زدند وبجزع آوردند بستمهائیکه بر جمیع فرزندان
من کردند پس بگریند بر او ملائکه هفت آسمان وحاملان عرش الهی وهرکه در دنیا است وهرکه در تحت الثری است همه
خروش بر آورند پس نماند احدی از کشندگان وستمکاران بر ما وآنها که راضی بودند بستمها مگر آنکه در آنروز هزار مرتبه کشته شوند
مفضل گوید که عرض کردم که ای مولای من جمعی از شیعیان شما هستند که میگویند شما ودوستان شما در آنروز زنده خواهید شد
فرمود مگر نشنیده اند این آیه را ولنذیقنهم من العذاب الادنی دون العذاب الاکبر یعنی البته بچشانیم بایشان از عذاب پست
پیش از عذاب بزرگتر فرمود که عذاب پست تر عذاب رجعتست وعذاب بزرگتر عذاب قیامت بعد از آن فرمود که جمعی از شیعیان
که در شناختن ما تقصیر کرده اند میگویند معنی رجعت آنست که پادشاهی ما بر گردد ومهدی ما پادشاه شود وای بر ایشان که
پادشاهی دین ودنیا را از ما گرفته است تا بما بر گردد پادشاهی نبوت وامامت ووصایت با ماست ای مفضل اگر تدبر نمایند
شیعیان ما در قرآن هر آینه در فضیلت ما شک نکنند مگر نشنیده اند این آیه را که نرید ان نمن علی الذین استضعفوا فی
الارض تا آخر آیه والله که تنزیل این آیه در بنی اسرائیل وتاویلش در رجعت ما اهل بیت است وهامان در آیه مراد ابی بکر است
وعمر پس فرمود بعد از این برخیزد جدم علی بن الحسین وپدرم امام محمد باقر وپیش شکایت کنند بجد خود رسول خدا آنچه از ستمکاران
بر ایشان واقع شده پس برخیزم وشکایت کنم آنچه از منصور دوانقی بمن رسیده بود پس برخیزد فرزندم امام موسی وشکایت
کند بجدش از هرون الرشید پس برخیزد امام علی النقی وشکایت کند از متوکل پس برخیزد امام حسن عسکری وشکایت کند
از معتز پس برخیزد مهدی آخر الزمان همنام جدش رسول الله با جامه خون آلود حضرت رسالت در روزیکه پیشانی مبارک
در جنگ احد مجروح کردند ودندان مبارکش بخون آلوده شد وملائکه بدور وکنار او باشند تا بایستند نزد جد امجدش وبگوید
که مرا وصف کردی برای مردم ودلالت فرمودی ونام ونسب وکنیت مرا از برای ایشان بیان کردی پس امت انکار حق من
کردند واطاعت من نکردند وگفتند که متولد نشده ونیست ونخواهد بود یا گفتند که مرده است واگر بود اینقدر غایب نمیماند
پس صبر کردم از برای خدا تا الحال که حقتعالی مرا رخصت فرمود که ظاهر شوم پس حضرت فرمود الحمد لله الذی صدقنا وعده
واورثنا الارض نتبوء من الجنة حیث نشاء فنعم اجر العاملین وگوید آمد یاری خدا وفتح وظاهر گفته حقتعالی وهو الذی ارسل رسوله
بالهدی ودین الحق لیظهره علی الدین کله ولو کره المشرکون پس بخواند انا فتحنا لک فتحا مبینا لیغفر لک الله ما تقدم من ذنبک

و ما تأخر و یتم نعمته علیک و یهدیک صراطا مستقیما و ینصرک الله نصرا عزیزا مفضل پرسید که چه گناه داشت حضرت پیغمبر
که حقتعالی میفرماید که بیامرزد الله تعالی آنچه گذشته است از گناهان تو و آنچه مانده است و بعد از آن خواهد آمد حضرت
صادق فرمود که ای مفضل رسول خدا دعا فرمود که خداوندا گناهان شیعیان برادرم علی بن ابیطالب و شیعیان فرزندان
من که اوصیای منند گناهان گذشته و آینده ایشانرا تا روز قیامت بر من بار کن و مرا در میان پیغمبران بسبب گناه
شیعیان رسوا مکن پس حقتعالی گناه جمیع شیعیانرا بر آنحضرت بار کرده و همه را از برای آنحضرت آمرزید پس مفضل بسیار گریست
و گفت ای سید من اینها فضل خداست بر ما ببرکت شما امامان حضرت فرمود ای مفضل این مخصوص تو و امثال تست از شیعیان
خالص و اینحدیث را نقل مکن از برای جماعتی که در معصیت خدا رخصت میطلبند و بهانه میجویند پس اعتماد بر این فضیلت میکنند
و ترک عبادت میکنند پس ما هیچ فایده بحال ایشان نمیتوانیم رسانید زیرا که حقتعالی میفرماید که شفاعت نمیکنند مگر
از برای کسیکه پسندیده باشد و شفیعان از خشیت الهی ترسانند مفضل پرسید که آن آیه که حضرت رسول خوانده که لیظهره
علی الدین کله مگر آنحضرت بر همه دینها هنوز غالب نشده اند فرمود که ای مفضل اگر آنحضرت بر همه دینها غالب شده بودند
مذهب یهود و نصاری و مجوس و صابیان و غیر ایشان از دینهای باطل در زمین نمیماند بلکه این در زمان مهدی در رجعت
حضرت رسالت خواهد بود و آن نیز در آنزمان بعمل خواهد آمد و قاتلوهم حتی لا تکون فتنة و یکون الدین کله لله پس حضرت
صادق فرمود که پس برگردد حضرت مهدی بسوی کوفه و حقتعالی از آسمان بشکل ملخ از طلا ببارانند چنانچه بر حضرت ایوب
بارید و قسمت نماید بر اصحابش گنجهای زمین را از طلا و نقره و جواهر مفضل پرسید که اگر یکی از شیعیان شما بمیرد و قرضی از برادران
مومن بر ذمه او باشد چگونه خواهد شد حضرت فرمود که اول مرتبه حضرت مهدی ندا خواهد فرمود در تمام عالم که هر که قرضی
از برادران و شیعیان ما داشته باشد بیاید و بگوید پس همه را ادا فرماید حتی یک کله سیر و یکدانه خردل فصل محمد بن
بابویه و جعفر بن قولویه و محمد بن ابراهیم نعمانی رضی الله عنهم از امام جعفر صادق روایت کرده اند که حضرت فرمود گویا می بینم
حضرت قائم در نجف بکوفه که زره حضرت رسالت را پوشیده و بر اسب سیاهی سوار شود که میان پیشانی آن اسب سفید
باشد پس اسب را بحرکت در آورد بنحویکه باعجاز آنحضرت مردم هر شهر چنان بینند که حضرت با ایشان در میان شهر ایشانست
پس علم رسول خدا را بگشاید و برپا کند چوبش از عمود عرش و سایر اجزایش تمام نصرت حضرت تعالی باشد و آن علم را بسوی
هیچ جماعتی متوجه نسازد مگر آنکه دلش در شجاعت مانند قطعه آهن شود و بهر مومن خدا قوت چهل مرد کرامت فرماید و هیچ مومنی
در قبرها نماند مگر آنکه حقتعالی این فرج را در قبر او بر او داخل گرداند و مومنان در قبرها بزیارت یکدیگر روند و یکدیگر را بشارت
بظهور قائم آل محمد دهند پس بر آنحضرت نازل شوند سیزده هزار و سیصد و سیزده ملک از آن ملئکه که با حضرت نوح
در کشتی بودند و از آنها که با حضرت ابراهیم بودند در هنگامیکه نمرود آنرا بآتش انداخت و آنها که با حضرت موسی بودند
در وقتیکه دریا برای او شکافته شد و آنها که با حضرت عیسی بودند در وقتیکه حقتعالی او را باسمان برد و چهار هزار ملک علامت
دار و هزار ملک دیگر که ردیف یکدیگر نازل شدند و سیصد و سیزده ملک که در جنگ بدر و غیر آن بر حضرت رسالت نازل شدند
و چهار هزار ملک که بیاری حضرت امام حسین نازل شدند پس حضرت رخصت نفرمودند که ایشان قتال کنند و الحال ژولیده
مو و گرد آلود نزد قبر آنحضرتند و گریه میکنند بر آنحضرت تا روز قیامت و سر کرده ایشان ملکی است که آنرا منصور میگویند
هر که بزیارت آنحضرت میرود آن ملئکه او را استقبال مینمایند و هر که وداع میکند او را مشایعت میکنند و هر که بیمار میشود
از جماعت زایران او را عیادت میکنند و هر که از ایشان فوت شود بر جنازه اش نماز میکنند و برای او استغفار
میکنند و اینها همه در زمینند و انتظار میکشند که حضرت قائم خروج کند و آنرا یاری کنند مرویست که حقسبحانه و تعالی
ذو القرنین را مخیر گردانید میان ابر ذلیل یعنی بی صوت و صدا و ابر با صوت با صاعقه و رعد و برق او ذلول را اختیار نموده ابر
با رعد و صاعقه را برای قائم آل محمد ذخیره نمود پس حضرت صاحب الامر بر آن ابر سوار خواهد شد و بهفت آسمان و هفت

زمین خواهد کردید و انواع بادها مسخر او خواهند شد و در سن جوانان و هیأت پیران ظاهر خواهد شد و قوت بدنش بمرتبه
خواهد بود که اگر دست بیندازد به بزرگترین درختان زمین از ریشه برکند و اگر در میان کوهها صدائی بزند همه سنگها
از هم بریزد و مشرق و مغرب عالم بگردد و هیچ کوه و صحرا و دریا نماند مگر آنکه آنحضرت از آنجا عبور نماید و دین جعفر او در آنجا
بر پای دارد و گنجها و معدنهای زمین را همه از برای او ظاهر گردد و بهر طرف که متوجه شود یکماه راه رعب و ترسش در دلها
بیفتد و هر کرا ببیند بصورت بشناسد که مومنست یا منافق نیکوکار است یا بدکار و بطریق داود بعلم واقع در میان مردم
حکم کند و گواه از مردم نطلبد و هر جا که رود ابری بر سر او سایه کند و صدائی از ابر بزبان فصیح که همه خلق بشنوند
که این مهدی آل محمد است زمین را پر از عدل میکند بعد از آنکه پر از جور شده باشد و زمین در زیر پای او و لشکر او پیچیده
شود که مسافتهای بسیار را باندک زمانی طی نماید و آنحضرت را سایه نباشد و چون از مکه بیرون آید منادی از جانب حضرت
ندا کند که هیچکس آب و توشه همراه خود بر ندارد و سنگ حضرت موسی را که بار یک شتر است با خود داشته باشد و هر منزل
که فرود آید آن سنگ را نصب نماید و دوازده چشمه از او جاری شود که هر تشنه که از آن بخورد سیراب گردد و هر گرسنه که بخورد
سیر گردد و چون بنجف اشرف رسند در آنجا ساکن شوند پیوسته آب و شیر از آن جاری شود و هر گرسنه از آن سیر شود و در
حدیث دیگر وارد شده که آب و طعام و علف از سنگ بیرون آید که خود و چهارپایان ایشان بخورند و عصای حضرت
موسی با آنحضرت باشد هر وقت که بیندازد بشکل اژدهائی شود که چون دهان بگشاید از کام بالا تا کام پائین او چهل زراع
باشد و هر چه را فرو باید فرو برد و پیراهنیکه جبرئیل برای حضرت ابراهیم از بهشت آورد در وقتیکه آنرا باتش انداختند
دید با نیز در دستش باشد و قمیصیکه حضرت صاحب الامر ظاهر شود آنرا پوشیده باشد و انگشتر سلیمان در دست داشته باشد
و بنی اسرائیل را با جمیع اسباب و آثار انبیا همراه داشته باشد و هیچ کافر برابر رو بزمین نگذارد و اگر پناه برد بدرختی
یا سنگی برد و پنهان شود آن درخت و سنگ فریاد کند که کافر نزد ماست بیا و آنرا بقتل رسان و چون ظاهر شود دست
مبارک بر سر مومنان بکشد پس عقلهای ایشان ظاهر گردد و در آن زمان هر شیعه را قوت چهل مرد باشد و دلهاشان
از آهن محکم تر باشد و اگر همت بندند بر کوههای آهن از جای برکنند و همه چیز اطاعت ایشان کند حتی درندگان زمین
و درندگان هوا و اگر یکی از اصحاب آنحضرت بر زمینی پا بگذارد آن زمین فخر کند بر زمینهای دیگر که یکی از اصحاب قائم پا بر روی
من گذاشته و حقتعالی ترس و بیم از دلهای ایشان بردارد و در دلهای دشمنان ایشان بیندازد و هر یک از ایشان
که از نیزه گذارتر و از شیر با جرات تر باشد و دشمن را در زیر پا بمالند و خورد کنند و خدا چشمها و گوشهای ایشانرا نوری
دهد که در هر جا باشند بجمال شریف آنحضرت نظر کنند و با او سخن کنند و جواب شنوند و جمیع دردها و بلاها و ضعف و سستی
ببرکت آنحضرت از آن بر طرف شود و برکات آسمان و زمین زیاد شود و باران آسمانی از روزیکه غصب خلافت امیر المومنین
کردند قطع شد نازل گردد و کینها از دلهای مردم بر طرف شود و درندگان و حیوانات با یکدیگر صلح کنند و ضرر بیکدیگر نرسانند
حتی آنکه یکزن تنها از عراق بشام برود و هر جا پا بر گیاه و سبزه گذارد و زینتهای او بر سرش باشد هیچ درندی و درنده
او را ضرر نرساند و اول که آنحضرت ظاهر شود بفرماید دستهای بنی شیبه که کلیدداران کعبه اند ببرند و بر کعبه بیاویزند
و ندا کنند که ایشان دزدان خانه خدا اند و فرزندان قاتلان امام حسین را بکشند برای آنکه بکرده های پدر خود راضی بودند
و عایشه را زنده گرداند و انتقام فاطمه زهرا و ماریه مادر ابراهیم از وی بکشد و کسیکه زکوة ندهد آنرا گردن بزند و زمین
بنور آنحضرت روشن گردد و تاریکی بر طرف شود و مردم را احتیاج بماه و آفتاب نباشد و هر یک از شیعیان آنقدر از عمر
کنند که هزار پسر از هر یک بوجود آید و در پشت کوفه حضرت صاحب الامر مسجدی بنا کند که هزار در داشته باشد و از
پشت قبر امام حسین نهری بطرف نجف اشرف جاری سازد که آبش بدریاهای نجف ریزد و در میانش پلها و آسیاها بسته
شود و امام محمد باقر فرمود که گویا می بینم که پیره زالی زنبیلی از گندم بر سر دارد و ببرد بکربلا که آسیا کند بکرایه پس

حضرت صاحب در مسجد سهله قرار گیرد و عمارت مسجدها را خراب کند و چوب بستی راست کند مثل چوب بستی که در زمان موسی ع بوده
و کنگره‌های مسجدها و منارها را خراب کند و شاه راه را بمسافت شصت ذراع گرداند و هر مسجدی که در میان راه ساخته باشند برطرف کند
و هر پنجره و روزنه و ناودان و بیت الخلا که در شارع گشوده باشد خراب کند و فلک را حقتعالی امر فرماید که دیر حرکت کند هر روز زیرا
ده روز باشد و خانه کعبه را خراب کند و بر اساس حضرت ابراهیم بنا کند و مسجد الحرام و مسجد حضرت رسول ص خراب کند و بطریقیکه
در زمان حضرت رسول ص بوده بنا کند و مقام ابراهیم که عمر علیه اللعنه از راه عصبیت تغییر داده بطریق اول برگرداند و جمیع شهرها را از اهل
گرداند جمیع بدعتها را برباد دارد و شیعیان در آن زمان چندان مستغنی شوند که هرچند تفحص کنند که فقیر بیابند زکوة و صدقه بدهند
نیابند و جزیه اهل کتاب را قبول نکند و از هیچکس بغیر اسلام راضی نشود و بسا باشد که شخصی بر بالای سر آنحضرت ایستاده باشد و او را
و نهی فرماید ناگاه بفرماید که بگردد اندیشش و ریدش پس بفرماید تا او را گردن بزنند بسبب امری که از ضمیر او بر آنحضرت ظاهر شود
و قرآنی که حضرت امیرالمؤمنین ع جمع نموده و اشقیا قبول نکردند ظاهر سازد و در اصول خمسه روایت شده که حضرت صاحب الامر ع بر
همه سنیان تشیع ایمان عرض فرماید هر کس قبول کند داخل مؤمنان خالص میشود و هر کس ابا کند مثل یهود و نصاری بر ایشان مقرر فرماید
از شهرها و دهها و صحراها اخراج فرماید جدا از آنکه سفیانی دجال و اعوان و امثال زمین از لوث ناپاک ایشان پاک گشته باشد یا اگر
بقیه داشته باشند ذلیل و مخذول گردند پس حضرت امیرالمؤمنین ع هفتاد کس با ایشان همراه کند و بسوی بصره فرستد که لشکر ایشان
بصره را بگشند پس لشکری بشهرهای روم بفرستد که همه را فتح کنند پس بکشد هر جانوری که گوشت آن حرام باشد تا آنکه در زمین بغیر از طیب
حلال نباشد و بر یهود و سایر ملل عرض کند و مخیر گرداند ایشان را در مسلمان شدن و کشته شدن پس هر که مسلمان شود بروی منت گذارد
و هر که از اسلام کراهت داشته باشد بحکم خدا خونش را بریزد و در روی زمین ناخوش و مبتلا نماند و هر درختی آنمقدار بار بردارد که شاخ
شاخش بشکند و شما شیعیان زیاده بر تنها در تابستان بخورید چنانچه حقتعالی میفرماید که اگر اهل شهرها ایمان بیاورند و از خدا بترسند هر آینه
میگشاییم در رحمت ولیکن تکذیب پیغمبر نمودند پس ایشان را گرفتیم و عذاب کردیم بکردهای ایشان بدرستیکه حق تعالی بخشد در آن زمان
بشیعیان کرامتی که بر ایشان هیچ چیز مخفی نماند تا آنکه هر شخصی خبر دهد اهل خانه خود را بهرچه از ایشان صادر شود و در روایات دیگر وارد شده
در تفسیر آیه کریمه ثم رددنا لکم الکرة که حضرت امام حسین ع بیرون آید با هفتاد کس از اصحابش که با او شهید شده و همگی خودهای مطلا بر سر
داشته باشند و در روایت دیگر با هفتاد پیغمبر از مردها رجعت کند در روایت دیگر هفتاد پیغمبر با او آیند چنانچه با حضرت موسی ع بوده
در آنوقت حضرت صاحب الامر ع در میان ایشان باشند پس معرفت حضرت امام حسین ع چون قرار گیرد حضرت قائم ع از دنیا
رحلت نماید حضرت امام حسین ع او را غسل دهد و کفن و حنوط نماید و نماز کند و در لحد گذارد زیرا که امام را غیر از امام غسل نمیدهد و نماز
نمیگذارد و در حدیث دیگر وارد شده که حضرت امام حسین ع بعد از حضرت صاحب الامر سیصد و نه سال پادشاهی کند پس چون
مدت آن تمام شود حضرت امیرالمؤمنین ع ظاهر شود و نوبت پادشاهی آنحضرت باشد و در اخبار بسیار از امام جعفر صادق ع
مرویست که بریده از آنحضرت پرسید که اسمعیل را حقتعالی در قرآن مجید صادق الوعد وصف نموده که آیا اسمعیل پسر ابراهیم است
حضرت فرمودند بلکه اسمعیل فرزند حزقیل است حقتعالی او را بر جماعتی مبعوث گردانید پس او را تکذیب کردند و پوست سر
و رو او کندند آنگاه خدا بر ایشان غضب کرده و سطاطائیل ملک عذاب را فرستاد تا بنزد آن پیغمبر آمد و گفت حقسبحانه و تعالی مرا فرستاده اگر خواهی این قوم را عذاب کنم اسمعیل گفت مرا بعذاب ایشان
حاجت نیست حقتعالی باو وحی کرد پس چه حاجت داری حاجت خود را عرض نما عرض کرد پروردگارا
از ما پیغمبران پیمان گرفتی برای پروردگاری و برای محمد به پیغمبری و برای اوصیای او بولایت و خبر دادی آنچه ستمکاران
با حسین ع کردند و وعده دادی حسین را که بدنیا برگردانی تا انتقام کشد پس حاجت من آنست
که مرا برگردانی بدنیا تا انتقام بکشم حقتعالی حاجت او را برآورد پس حضرت
اسمعیل با حضرت امام حسین ع بدنیا رجعت کنند قد فرغ من تسوید
هذه الکتاب فی یوم السبت ۱۲۸

در
عهد دولت
و زمان سلطنت وارث
تاج و تخت پیشدادیان و روشن
چراغ دودمان کیان سلطان اسفندیار
رزم افراسیاب عزم السلطان بن السلطان بن
والخاقان بن الخاقان بن الخاقان السلطان
خلد الله ملکه در دار الخلافه طهران در
کارخانه استادان الماهران کربلائی
محمد قلی و کربلائی محمد حسین
صورت اتمام
پذیرفت

در غرهٔ
شهر ذی الحجه
الحرام ۱۲ شنبه
۱۲

با سکینه و وقار داخل شو و باید در وقت داخل شدن در باب ابن ... بسکینه و وقار باش طریق راه رفتن آنحضرت در او سکینه و وقار و خضوع و تواضع او از برای پروردگار و آنچه
... علوم اولین و آخرین و اسرار حضرت رب العالمین را بیاد آور و رفعت شان او را نزد خدا حتی اینکه نام خود را با نام او
... سبز خود را بر او نازل فرمود و حضرت روح الامین و سایر ملائکه مقربین را بخدمت او فرستاده و منع فرموده که کسی آواز
... بلند بنماید و یاد آور دکسانیکه بشرف ملازمت او مشرف گشتند و سعادت خدمت او را دریافتند و تاسف خور بر محرومی خود از سعادت
... خدا که در آخرت از صحبت آنحضرت ترا محروم ننماید و امیدوار باش از آنجا که خدا ایمان با و را روزی تو ساخته و ترا از وطن خود
... داخل مسجد حضرت شدی بدانکه اول موضعی که فرایض الهیه در آن بپا داشته شده است این عرصه مطهره است و آنچه مکان افضل
... و ممات و چون بجهة زیارت او در ایستادی در نهایت خضوع و خشوع بایستی و او را زنده تصور کنی و نزدیک قبر مطهر منور بر پا
... ایشان نیست پس بدانکه او مطلع است بر حضور تو و زیارت تو با و میرسد پس شخص مقدس او را بر خیال خود متصور سازی
... عظمت و جلال نسبت تصور کنی و عظم و رتبه او را در دل خود حاضر کنی و چون از زیارت او فارغ شوی نزد قبر مطهر رو و
... تضرع و زاری کن و حاجت خود را عرض کن و بالا رفتن پیغمبر را بر آن تصور کن که مهاجر و انصار در پای آن منبر چشمها بر
... فصیح تر زبانی که آن وارشاد مردم و مسائل حلال و حرام اشتغال دارد و از خدا مسئلت نماید که در روز جزا ترا از و
... امیر مؤمنان و سرور متقیان روی چون داخل ارض مقدس نجف شوی متذکر شو که آن وادی سلام و موضع ارواح مؤمنان است
... روی زمین کافر و مسح مؤمنی نیست مگر اینکه بعد از موت روح او بآنجا میاید و با سایر مؤمنین قرین بوده بتنعم مشغول
... امت عظیم مکرر گردد و آن زمینی است که خدا آنرا وصی پیغمبر خود کرده بعد از آنکه مدفن آدم ابو البشر و نوح المرسلین
... هر که در جوار او باشد شفاعت کند پس از خدا طلب کن که خدا روح ترا بآنجا برد و ترا در زمره مؤمنین کند و آنجا را
... خود دهنده بشفاعت او فایز گردی و چون بزیارت آنحضرت ایستادی متذکر رفعت شان و بزرگی
... و پیغمبر را یاد آور و دوا آداب که در زیارت پیغمبر مذکور شد مراعات کن و چون وارد زمین کربلا شوی بجهة
... آن زمینی است که در آن فرزند رسول خدا را با فرزندان و یاران و خویشان شهید کردند و اهلبیت و
... باش و داخل آن زمین مشو مگر ژولیده و غبار آلوده شکسته دل و غمناک و گریان و حرمت و کرامت
... که خدا در او شفا قرار داده و دعا را در آنجا مستجاب فرموده و در روز قیامت آنرا بلندترین بقعهای
... مقدس شوی بجهة زیارت چشم تو بر ضریح مقدس آنسرور افتد و ضریح اصحاب او که در دور او شهید شدند
... اخلاص ایشان را در خاطر خود ممثل سازد و وقایع ایشان را یاد آورد و بلا و محنتهائیکه بر ایشان رو داده
... علیه السلام را تصور کند که در عرصه کربلا ایستاده و یک یک اصحاب بخدمت آنجناب میرسند و میگویند
... اذن جهاد میگیرند و حضرت ایشان را اذن میدهد و هر یک تنها خود را بمیدان می اندازند و میزنند و میکشند تا در
... خود مایوس میشوند با آواز بلند فریاد میکنند که ادرکنی یا ابا عبد الله و آن شهسوار میدان شجاعت و یکه تاز
... از میان میدان میرباید و بسایر شهدا ملحق میسازد و امثال این وقایع را بخاطر آورد و حزن و
... کاش در این زمین با ایشان میبودم و بگو یا لیتنی کنت معهم فافوز فوزا عظیما یعنی ای کاش
... عظیم فایز گشتمی پس سایر آداب را چنانکه مذکور شد مراعات کن و همچنین در زیارت هر یک
... جلت قدر هر یک را متذکر شو و حقوق او را یاد آور و آنچه مناسب مقام است
... زیارت تو قبول و باین مرتبه فایز گردی رزقنا الله و ایاکم شفاعتهم یوم
... درود بتوفیق الودود تحریر گرفت غره شهر ربیع الثانی در سنه ۱۲۸۱ هزار و
دویست و هشتاد و یک راقمه میرزا آقای کمره‌ئی
... و طلاب او را بدعای خیر یاد فرمایند و انشاء الله بخل نخواهند فرمود انشاء الله

لله
هو الله تعالی شأنه العزیز

در
عهد دولت
وزمان سلطنت وارث
تاج وتخت پیشدادیان و
روشن چراغ دودمان کیان
سلطان اسفندیار رزم افراسیاب
السلطان بن السلطان والخاقان
بن الخاقان السلطان ناصرالدین شاه قاجار
خلد الله الملکه در دارالخلافه طهران
صانها الله عن الحدثان در
کارخانه استادان
الماهر

رقم
محمد قلی ولد ملا حسین
صورت